



به نام خدا

نام رمان : لیست | به قلم : سروناز روحی | ژانر : معمایی ، جنایی ، درام.

سخن نویسنده :

خوانندگان گرامی ، استفاده ی هرگونه اسامی ، مکان ها و زمان بندی این قصه ، صرفا تصادفی و نشأت گرفته از تخیلات نویسنده بوده و نمود بیرونی ندارد .خواهشمند است در صورتی که این رمان به صورت رایگان به دست شما رسیده است ، از هزینه ی آن و همچنین از رضایت نویسنده مطلع شوید پس از آن شروع به مطالعه ی اثر نمایید.

آی دی تلگرام: @sarvrouhi

خلاصه : ضحّا زهرابی ، دختری جوان و زیباست که پس از ده سال به ایران برمی گردد ، به بهانه ی اینکه پدرش کمال زهرابی در بستر بیماری است و در واپسین لحظات عمرش خواستار ملاقات با تنها دخترش است.

به محض ورود ضحّا به ایران ، رازی برملا می شود و او تلاش میکند تا متوجه اسرار عمارت زهرابی ها شود . هیچ کس از بازگشت ضحّا راضی نیست و درست زمانی که میخواهد وطن را ترک کند و به زندگی سابقش برگردد ، ناگزیر به ماندن می شود . با ورود مردی مرموز و غیر قابل نفوذ، همه چیز به نحو دیگری پیش می رود ، ضحّا برای مسیری که در آن قرار میگیرد آمادگی ندارد !

مقدمه :

هر آدمی یک چک لیستی داره .

چک لیست یه مسافر با چک لیست یک دانش آموز قطعا تفاوت داره . چک لیست های موقت و چک لیست های دائم!

Des:Nil

وسایلی که هر آدمی هر روز همراه خودش به این طرف و اون طرف می بره .

@shahregoftegoo



قریب به اکثر زن ها توی کیفشون یه پد بهداشتی دارن چون معمولا تقویم قاعدگی شون رو حفظ نیستند .

چک لیست یه آدم عادی با چک لیست یه پارانویا هم فرق داره .

چک لیست آدم وسواسی با یه کارمند پذیرش بیمارستان که از دست انواع و اقسام بیماران پول و کارت اعتباری میگیره هم متفاوته!

شاید یه دندون پزشک چک لیستش ، برداشتن نخ دندون باشه !

یه پزشک همراه خودش همیشه مهر نظام پزشکیشو داشته باشه.

یه سیگاری همیشه بسته ی سیگار و فندک یا پاکت کبریتش همراهشه!

یه بیمار افسرده داروهای ضد افسردگیشو جایی جا نمیداره .

کسی که مبتلا به آسمه ، اون اسپری لعنتی رو هیچ وقت فراموش نمیکنه .

یه دوون ژوان همیشه با خودش کاندوم داره!

یه زنِ اهلِ رابطه ، ال دی رو فراموش نمیکنه ...

حتی به نظر من اونایی که فلسفه می دونن تو خوراکی هم چک لیست دارن ! دبل اسپرسو !

یه معتاد سورنگشو از یاد نمی بره !

یه قاتل همیشه اسلحه اش همراهشه...

ومن ! ...

تو فکر میکنی مهمترین چیزی که توی لیستم میذارم چی باشه ؟ !

#رمان_لیست #سروناز_روحی #معمایی #درام #جنایی

فصل اول : عمارت پدری .

چشم در چشم هم خیره بودیم. نگاه های خیره ی آدم ها به من ، همیشه یک مدل است از یک

قاعده پیروی میکند . البته در اکثر اوقات ! تقریبا همه ی آدم ها یک جور نگاهم می کنند. مثلا

نگاه های زن ها به من پر از سوءظن است ، و مقدار زیادی حسرت .. نگاه های مردها پر از تحریک



های جنسی . معمولا وقتی یک مرد به من خیره میشود بلافاصله من هم بهش زل میزنم . زن ها زیاد با من ارتباط برقرار نمیکنند و جالب اینجاست من معاشرت با زن ها را بیشتر دوست دارم !
قد کشیدن برای من موضوع ناهنجاری به حساب می آمد .

حتی اگر قوه ی جنسی زنی هم تحریک کنم ، حداقل از ظاهرش چیزی نمیفهمم تا وقتی که به زبان بیاورد . همیشه وسوسه ی خوابیدن با یک زن در من وول میخورد اصولا خودم را مجاب میکنم که بهش احتیاجی ندارم ولی کنجکاوی ... معمولا کنجکاوی باعث میشود تا دلم بخواهد یک بار این مورد را ارزیابی کنم . البته نه با او !

اویی که دیگر حالا گریه اش گرفته بود و جلومی آمد.

جلو آمد لبخندی مشمئز کننده زد احتمالا از دیدنم خوشحال بود. دلتنگ بود. میخواست بغلم کند. سرد بودم . میتوانستم هر آدمی را منجمد کنم .

با لحنی که آرام بود و قدم هایی که محتاط ، جلو آمد . دستهایش را روی بازوهایم گذاشت و گفت: همون چشمای وحشی... صورت سرد و لبهایی که هیچ وقت قرار نیست بخندن ! مدیونی فکر کنی دنبال تغییر بودم .

با چشمان پراز اشکی گفت: خوش اومدی!

بغلم کرد . دلتنگی حسی بود که مجابش میکرد تا بغلم کند قطعا دلش نمیخواست با من بخوابد فقط میخواست بغلم کند و نگاه او برعکس دیگر زنان پر از حسرت و سوءظن نبود . تنگ تر در اغوشم گرفت. دوست دوران نوجوانی اش را فقط میخواست بغل کند یک بغل گرم و دوستانه و صمیمی ؛ این اغوش تحریکم نمیکرد با وجود اینکه یک زن بود و جدیدا زن ها برایم جذاب شده بودند. البته من هم واقعا نمیخواستم با او بخوابم چون اصلا تایپ مورد علاقه ی من نبود !
-واقعا دلم برات تنگ شده بود !

هرچند که این حس یک طرفه بود و من دلتنگ هیچ چیز نبودم. نه او... نه وطن... نه مردم... نه خیابان ها ... نه هیچ قبرستان دیگری از این خاک ! نه این خاک ...

تنش را از من فاصله داد ؛ چشمانش کمی تر بود . نگاهی به صورتم انداخت و گفت : معین تو

ماشین منتظرته.



شانه به شانه اش قدم برداشتم و پرسیدم : هنوز ازدواج نکرده؟

خندید و جواب داد: دل برادر منو نشکن!

پوزخندی زدم : وقتی بهش بگی یه توله ی سیاه و سفید اون ور دنیا پس انداختم ، خود به خود تصمیم میگیره تا یه زندگی نرمال داشته باشه .

تصور اینکه بداند دنبال رابطه با زن ها می گردم با معین چه کار می کرد؟! شاید خودش را می کشت ! عاشق زنی بود که میخواست دیگر با هیچ مردی نباشد . از مرد ها بدش می آمد برای همین درمورد زن ها کنجکاو بود. از چهره ای که برای معین توی ذهنم ترسیم کردم لبخند بزرگی روی لبم نشست .

-چرا میخندی؟

جوابش را ندادم .

دنبالم آمد و پرسید: پاریس از تو یه آدم دیگه ساخته. قبلا انقدر تند حرف نمی زدی!

سرعت قدم هایم بالا بود به خاطر قدم ، کمی آهسته رفتم تا به من برسد نگاهش کردم و گفتم :

-وقتی تنها زندگی کنی و تنها بخوای بمونی و تنها ادامه بدی ترجیح میدی گربه رو همون اول سر ببری!

-منظورت دم حجله است ؟!

-منظورم کشتنه! حالا لوکیشن محل کشتار رو میذارم به انتخاب تو. نحوه اشم به انتخاب من!

همانطور هاج و واج نگاهم کرد.

طبق گفته اش معین در ماشین منتظرمان بود، برایش دست تکان داد و معین پیاده شد تنها چمدان کوچکم را برداشت و توی صندوق گذاشت با لبخندی دوستانه گفت: خوش اومدید خانم .

- ممنون معین. خوشحالم می بینمت . به نسبت ده سال پیش پخته تر شدی ! جلوی موهات

ریخته و پیشونیت بلند تر شده . ریش پرفسوری هم که هیچ وقت بهت نمیاد و هنوز بهش اصرار داری!



معین لبخندی زد که موجب میشد احمق تر به نظر برسد. در را برایم باز کرد: بفرمایید بنشینید خسته ی سفر هستید.

احتمالا او هم با خود میگفت این زن هرگز تغییر نمیکند.

ولی از نظر خودم خیلی تغییر کرده بودم ! همین که مردها را دوست نداشتم خودش یک تغییر شگرف به حساب می آمد .

روی صندلی عقب تنم را رها کردم . از فرودگاه که بیرون زدیم ، شیشه را پایین دادم سیگاری میان لبهایم گذاشتم و مقابلش فندک زدم.

معین از آینه نگاهم کرد و گفت: تو این مدت حتی یک بار هم به فکرتون نرسید بیاین ایران و رفع دلتنگی کنید؟

کامی محکم از سیگار گرفتم و گفتم: نه ...

معین سکوت کرد.

نه قاطع من دهانش را بست.

کام دیگری از سیگار گرفتم و گفتم: یه استریپر روسپی بودم تو یکی از کازینوهای شهر... این مدت ، سه بار حامله شدم که یک بارشو سقط کردم و دو مرتبه ی دیگه ، بچه رو دنیا آوردم چون توانایی مالی شو نداشتم حضانت بچه ها هم به پدرشون سپردم به شرط اینکه دیگه هیچ وقت سر و کله ام پیدا نشه پول خوبی بهم دادن از زندگیم راضی ام . تو یه شرکت مد و طراحی هم مدل بودم بعد از بارداری دیگه نتونستم ادامه بدم. خواستم رحممو قانونی اجاره بدم که گفتین باید پیام ایران!

ماندانا به عقب چرخید.

دود سیگارم را با آرامش از میان لبهایم بیرون زدم و به جاده ی سیاه خیره ماندم. وقتی میدان آزادی را دیدم باورم شد که بعد از ده سال به این جهنم برگشتم!

Des:Nil

اصرار آدم ها برای دانستن شرایط تو احمقانه است . هیچ وقت نمی فهمم چرا یک آدم میخواهد از تو بداند . اصولا با معنای معاشرت مشکل داشتم. معاشرت برای من ، به معنی رفع نیازها بود.

@shahregoftegoo



در حد رفع نیازهایم با ادم ها معاشرت می کردم به هرحال من در شهر زندگی میکردم نه در یک غار سیاه و تاریک !

نیاز به پوشاک . سلام... من این لباسو میخوام . چقدر میشه . ممنون . خداحافظ.

نیاز به خوراک . سلام... این خوراکی هایی که میخوام. چقدر میشه. ممنون. خداحافظ.

نیاز به لوازم بهداشتی. سلام... خرید های من چقدر میشه؟ ممنون. خداحافظ.

نیاز به رابطه . سلام... شبی ۲۰۰ یورو ! . باشه . خوبه . ممنون. خداحافظ .

نیاز به تاسیسات . سلام. این خرابه. باشه می پردازم. خداحافظ .

نیاز به پزشک . سلام . حالم خوب نیست. باشه . ممنون. خداحافظ.

نیاز به ایمان - .

نیاز به باور - .

نیاز به عشق - .

نیاز به بچه . سلام .نه ممنون نمیخوامش ! خداحافظ.

از بارز ترین خصوصیاتم این بود که اصولا احتیاجی به دیگران نداشتم و دیگران به من احتیاج داشتند مثل حالا. بابا برای کفن و دفن احتیاج به یک فامیل درجه یک داشت تا او را توی خاک پرت کند . تقریبا ده روز کاری ام را باید صرف این ماجرا می کردم. اول اثبات ، بعد تدفین و بعد مراسم احمقانه ی پس از تدفین . اقوام بابا بیایند و برای من اشک تمساح بریزند وبگویند :ضحا جان ... بمیرم برا بی کسی و تنهاییت .

و البته من ذاتا با تنهایی ام خوشحال بودم.

با دیدن ساختمان هتل ، نفس عمیقی کشیدم و ماندانا فوراً گفت: نباید هتل میگرفتی . بهتر نیست بری خونه؟

-فعلا هتل برای من بهترین گزینه است .

معین تعارف کرد: شاید باید قدم سر چشم ما میگذاشتید .

-من با اعضای صورت کاری ندارم !

@shahregoftegoo



ماندانا به عقب چرخید و مفهوم نگاهش این بود ساکت شوم!

به هرحال معین باید می دانست من چه آدمی شده ام . البته بودم فقط خواب بودم رفتم بیدار شدم . تبدیل شدم... آشکار شدم. پنهانم پیدا شد. چه میگویند؟! شکوفا... بله من وقتی از ایران رفتم شکوفا شدم.

ماندانا پیاده شد، معین ساکم را به دستم داد و برای اینکه خاطر جمع شود یک لبخند مصنوعی زدم و گفتم: ممنونم واقعا لطف کردید.

معین محو من بود و ماندانا گفت: میخوای امشب پیشت بمونم؟!

محترمانه تشکر کردم به هرحال همراهی ام کردند و من مدام با خودم فکر می کردم :

نیاز به همدم . نه ممنون !

نیاز به فامیل. تشکر!

نیاز به کسی که زنگ بزند و حالم را بپرسد.

پوف شت . نه نه نه!!!

ساعت حوالی دوی صبح بود که ماندانا دستم را فشرد: برای صبحونه میام پیشت که تنها نباشی...

خودم را نزدیک گوشش کردم و گفتم: بدون معین بیا لطفا!

ماندانا لبخندی به لب نشاند و با جدیت اصرار کردم: خواهش میکنم.

سری تکان داد و هر دو تازمانی که رسپشن مدارکم را بررسی کند و کارت اتاق را تحویل دهد، کنارم ماندند و سپس ماندانا گونه ام را بوسید و معین با من دست داد . با همه ی احتیاط هایش امشب جدا پیشروی کرده بود .

هر دو بالاخره گذاشتند تا خودم را در این مملکت غریب پیدا کنم. من با این مردم فقط هم زبان بودم نه بیشتر نه کمتر!

وقتی در اتاق را باز کردم چراغ ها روشن شد. با همان لباس ها بدون درآوردن بوت های بند دار

مشکی ، لبه ی تخت نشستم . مانتوی مسخره را از تنم بیرون کشیدم و شال را به عقب هل دادم .

@shahregoftegoo



نگاهی به اطرافم انداختم و سپس از جا برخاستم ، کمی کرکره را کنار زدم و از پنجره به شهر خیره شدم. همه ی شهرها ، شبهایشان یک شکل بود فقط برج هایشان فرق داشت. دوش گرفتم دستهایم را کرم زدم و وقتی سرم را روی بالش گذاشتم احساس کردم دلم میخواهد همین فردا بلیط بگیرم و برگردم ! بدون اینکه برای آخرین بار پدر را ببینم.

صبح روز بعد ، در کافه ی هتل همراه با ماندانا صبحانه خوردیم . ماندانا هیجان زده می پرسید و من دروغگو نبودم پنهان کار هم نبودم. احتمالا تنها دوست ماندانا بودم که طی این ده سال دست کم با بیست مرد غریبه رابطه برقرار کرده بود ! و برایش عجیب بود که من از روسها و عرب ها و ترک ها و کانادایی ها میتوانستم خاطرات متعددی تعریف کنم .

هرچند که خاتمه ی همه شان ، مشخص بود ولی ماندانا هیجان زده می گفت: خب بعدش... و بعدش این بود: بعد از مکس با یه پسر ایرلندی آشنا شدم اسمش فکر میکنم پاتریک بود . واقعا شبیه پاتریک باب اسفنجی بود!

ماندانا قهقهه زد و پرسید: درمورد بچه ها واقعا راستشو گفتی؟
جوابش را ندادم.

ماندانا از سوالش عقب نشینی کرد و گفت: خب برنامه ی امروزت چیه؟
-از شرایط پدرم بگو.

بلافاصله چشمانش پر از اشک شد :
-ضحا واقعا متاسفم.

لبخندی زدم: من ده ساله ندیدمش... صداش هم نشنیدم... فکر میکنم همون موقع که نوزده سالم بود براش سوگواری کردم و کفن و دفنش رو انجام دادم خواهش میکنم وقتی ازش میپرسم صریح و قاطع برام حرف بزن .

با نهایت غم و حزن گفت: حال و روز خوبی نداره ... حالا با صلاح صحبت کنی میفهمی !
صلاح!

Des:Nil



از آوردن نامش توسط ماندانا ابرو در هم کشیدم و فکر کردم دقیقا با برادرم چه تاریخی هم صحبت شده بودیم ! ده سال پیش یا یازده سال پیش ؟! شاید هم دوازده سال پیش... شاید هم هرگز!

ماندانا با آرامش گفت: میخوای بری یا هنوز هم میخوای توی هتل وقت تلف کنی ...
نگاهی به چشمان نگران ماندانا کردم : به نظرت چرا من شبیه آدم های دیگه نیستم؟ !
ماندانا خندید: تو خودت میخوای شبیه آدم های نرمال نباشی . وگرنه که نرمالی ...
کمی از قهوه نوشیدم و گفتم: بده اینجا ودکا نیست ... خیلی بده . اصلا خوب نیست .
-صبحها ودکا میخوری؟
-واین سبک ! شارژم میکنه .
ماندانا از دستم فقط یک نفس عمیق کشید و من با نیشخندی گفتم: سبک زندگی من با شماها خیلی فرق داره .
-میدونم . برای همین بهت اصرار نمیکنم.
-به چی اصرار نمیکنی ؟

ماندانا لحظه ای از اینکه توسط من گیر افتاده بود مکث کرد و گفت: خب ... خب شرایط بابا بزرگت ... خونتون ... همین الان هم تو محرم هستیم ! تیپ و ظاهر! تاسوعا عاشورا نذری دارن ... میدونی دیگه چی میگم!

لبخندی به نگرانی های سطحی اش زدم و گفتم: اتفاقا اومدم امسال با اهل بیت یه دیداری تازه کنم !

ماندانا دستی به چانه اش کشید : کدوم اهل بیت؟!

-همونا که قیمه میپزیم براشون دیگه ...

-براشون یا باهاشون؟!

-هم باهاشون قیمه می پزیم که براشون خیرات کنیم ... درست میگم ؟ میگفتیم خیرات ؟!

ماندانا آب دهانش را قورت داد :

@shahregoftegoo



-نذر میدیم!

-همون Any way! خیلی فرق نمیکنه ... میکنه ؟ اونا هم به رحمت خدا رفتن دیگه فاتحه

میدیم نمیدیم ؟ یادم نیست ...

ماندانا ازدستم پوفی کشید و گفت: معین تو ماشین منتظره.

-عزیزم... همه ی این مدت؟! چه کیوت!

از جا برخاستم و ماندانا درحالی که تماشایم می کرد گفت: میخوای یه کم یقه اتو درست کنی؟! گشت ارشاد هنوزم هست .

متعجب پرسیدم: چی؟!

-یه ون هایی هستن به خاطر بد حجابی تو رو پرت میکنن اون تو بعد می برنت اونجا که عرب نی انداخت.

حتی یک کلمه از حرفهایش هم سر درنیاوردم .

ماندانا که دید گیجم گفت: ون ... ماشین ... یه مدل ماشینه مثلا توش ده نفر جا میشن !

-میدونم ون چیه! حتی میدونم گشت ارشادم چیه !!!

ماندانا نیشخند زد :

-یقه اتو درست کن اون ور خیابون یدونه ون هست !

-اوه شت ...

شالی که خوب روی سرم نمی ماند را مرتب کردم و چاک سینه ام را پوشاندم و پرسیدم: بهتر شد؟

ماندانا چند ثانیه تماشایم کرد و گفت: واقعا خوشگلی کثافت!!!

لبخندی نثارش کردم . شب را با من میخوابید ؟!

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: گفتم معین کجاست؟

-تو ماشین جلوی هتل ...

Des:Nil



هم پای ماندانا از هتل خارج شدم ، وسایل توی اتاق ماند. هیجان زده از تماشای روز تهران، روی صندلی عقب نشستم و معین با خیرگی تماشایم میکرد . تنها شانس زندگی ام چهره ام بود! چشمانم... اندامم... و البته قد بلندی که زیاد باب میل نبود !

هر از گاهی متوجه نگاه معین میشدم. از آینه با من چشم تو چشم میشد . آرایش اسموکی سبک و رژ لب قرمز ، چیزی بود که هر روز ازش استفاده میکردم. برای همین از نظر خودم عادی بود و از نظر معین غیر عادی چون چند مرتبه نزدیک بود همه ی ما را به فاک بدهد .

از مسیر پر ترافیک لذت نبردم. شهر سیاه پوش بود . محرم بود ... نزدیک تاسوعای حسینی... احتمالا مثل هر سال عمارت زهرابی ، شیفته ی این بود که کاسه بشقاب های مردم را پر کند از خیرات ! یا به قول ماندانا نذری ! به هر حال قیمه بود دیگر با هر اسم جدید یا قدیمی ای که داشت.

از دیدن دیوارهای آجری ، انتهای خیابان هفدهم شرقی ، بن بست نیلوفر ، برای ثانیه ای یادم آمد که روز آخر چطور این عمارت مخوف پر از خاطرات مزخرف را ترک کرده بودم. حالا میخواستم کمال زهرابی را در واپسین لحظات ببینم .

آخرین روزهایی که نفس میکشید... زنده بود ... داشت به درک واصل میشد ! یک پرچم سیاه ، بر بالای در عمارت توسط نسیم این سو و آن سو می شد . با دقت به فضای کوچه زل زدم ، معین درست سر کوچه متوقف شده بود و ماندانا رو به من گفت: آمادگیشو داری؟ فکر میکنی با چه آمادگی ای پاشدم اومدم ایران . مرغوب ترین کفن ایتالیایی رو با خودم سوغاتی آوردم!

ماندانا مبهوت گفت: ایتالیایی ها کفن دارن؟

نیشخند زدم: پارچه ی سفیده دیگه ... یکی از اون جنس خوباش همراهمه .

ماندانا با دهان باز نگاهم میکرد و من در عقب را باز کردم، مطمئن بودم که میخواهم او را در حال احتضار ببینم !

Des:Nil



مانتوی پانچ از روی سر شانه ام مدام در حال سقوط بود، بند کیف مشکی کوچی را رویش سوار کردم که مدام سر نخورد. مقابل در ایستادم.

پاکت سیگارم را بیرون کشیدم، یک نخ میان لبهایم گذاشتم ، با فندک زیپوی طلایی ام ، روشنش کردم کامی از آن گرفتم و سپس نگاهم به در قهوه ای سوخته چسبید.

ماندانا تماشایم میکرد و معین پیاده شده بود، مضطرب بودند با این وجود انگشتم را روی زنگ فشردم و طولانی... ژرف... موثر ! لبخندی روی لبهایم بود و انگار نه انگار از ضحای زهرابی خواسته بودند تا بیاید که پدرش را دفن کند .

بیشتر آمده بودم بهر تماشا !

دیداری با این اقوام پوسیده داشته باشم و سپس ... برگردم به همان قبرستانی که بهش خو گرفته بودم . به همان زندگی سگی که دوستش داشتم و من را می طلبید. اینجا شبیه یک ربات پیش فرض بودم که باید یک سری از افکار منسوخ شده را جلوی آنان که خوششان می آمد ، استفراغ می کردم.

صدای پیر مرد از پشت در می آمد: چه خبره... چه خبره اومدم...

در قهوه ای سوخته به رویم باز شد.

مرد با بیل ، در را به رویم باز کرد . چکمه های باغبانی اش تا نیمه های ساق توی گل بود . با لبخندی رو به او که من را زیر چشمی نگاه میکرد و هی لا اله الا الله به خیکم می بست گفتم: چطوری سولی؟!

ناگهان بیل توی دستش را پرت کرد و با بهت گفت: خانم جون شما خودتی؟!

به سمتش رفتم و گفتم: زیادی دراز شدم؟!

از جلوی راهم کنار رفت و با حیرت داد زد: ضحای خانم اومدن... خانم ... آقا... ضحای خانم اومدن

....

و دوان دوان ، مسافت حیاط را طی کرد . نمیدانستم پی کی می رود به هر حال ، من با گام های آرامی ، داشتم با حیاطی که روزی مامن کودکی هایم بود معاشقه می کردم... آسفالت پاهایم را

نوازش میکرد و درخت ها تن و بدنم را ...الاکلنگ قدیمی هنوز هم سرجایش بود . زنگ زده بود و



من یادم می آمد که وقتی نوجوان بودم به جای نشستن روی نیمکت فلزی ، ترجیح میدادم روی میله ی باریک بنشینم ! بعد دستهایم را از عقب به دستگیره های متصل به نیمکت الاکلنگ بچسبانم و وقتی صلاح، با قدرت من را به بالا پرت می کرد ، از برخورد واژنم با آن میله ، سراسر غرق لذت می شدم ! بعدها فهمیدم به این کار میگویند : خودارضایی !
و به آن ناحیه که غرق لذت می شد میگفتند : واژن ... البته اسم های دیگری هم داشت که من زیاد با آنها میانه نداشتم.

مقابل پله ها که به ساختمان سه طبقه می رسید متوقف شدم.
چرا داخل نمی رفتم برای خودم هم سوال بود . با سر و صدای سلیمان ، دیگر همه ی اهالی باید می فهمیدند من برگشتم ! البته به درخواست خودشان برگشتم نه به میل و رغبت خودم .
در شیشه ای باز شد ، صلاح در میانه ی چهارچوب قرار گرفت وبا دیدنم اخمی کرد و گفت: چه عجب ...

لبخندی تصنعی نثارش کردم: سلام خان داداش!
جلو آمد و درحالی که با دقت واریسی ام میکرد گفت: سه هفته پیش گفتم بیای نه الان .
-دیر شده؟ بابا رو از دست دادیم؟
متاسف به سرتاپایم خیره شد و خونسرد گفتم: باشه تسلیت میگم . پس خداحافظ...
رویم را برگرداندم که بروم ، صلاح داد زد: ضحاک...
به سمتش چرخیدم و گفتم: دیر اومدم دیگه . ادرس قطعه و قبر وبگی یه فاتحه میگم و میرم...
البته بلد نیستم یادم رفته . گوگل میکنم .
صلاح از پله ها پایین آمد کاملاً رو به رویم ایستاد و بر خلاف انتظارم بغلم کرد.

نیشخند زدم: جدی؟! شوخی نبود؟! !

از من فاصله گرفت و گفت: دراز شدی!

-فکر کنم تنها دختر این کره ی زمینم که بعد از بیست سالگی هم قد کشیدم !

@shahregoftegoo



دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: بریم تو ...

-جدا بابا مرده ؟!

صلاح تماشایم کرد و گفت: بریم حرف زیاده ... و قتم بسیار ...

از پله ها بالا رفتم، در خانه که به رویم باز شد ، از دیدن زن صلاح که جدا اسمش را فراموش کرده بودم لحظه ای گیج شدم.

صلاح از توقفم زیر گوشم پرسید: چی شده؟

-اسم زنت چی بود؟

-خدیجه !

من نه تنها در عروسی شان نبودم، که حتی عکسی هم از آن مراسم برایم ارسال نشد فقط از طریق ماندانا فهمیدم برادرم ازدواج کرد! سنتی! بدون شناخت ... در یک شب !

هانی کردم و با لبخند گفتم : سلام خدیجه !!!

زن با ترش رویی نگاهم کرد ، کمی جلو آمد و یک سری برایم تکان داد. این زن ، از همان زن هایی بود که از نگاه های من می ترسید . قدم برایش هشدار بود ، پوست سفیدم برایش حسادت ! رشادتش را به کار می گرفت که خشتک شوهرش را محکم توی چنگ نگه دارد که مبادا آن مار کوچک پشت پرده بلرزد ! بترسد ! حتی اگر مرد مذکور ، آن نر بی خاصیت درنده ، برادرم باشد . باز هم او حس خطر داشت .

دستم را دراز کردم .

او هم به ناچار گفت: سلام ضحاحانم. خوش اومدید .

دستم را فشرد .

حتی جلو آمد با من روبوسی کند . گونه اش را که بوی سبزی سرخ کرده می داد ، بوسیدم و سپس گفتم: خوشحالم می بینمتون!

-منم همینطور ...

دو تا بچه از پله ها روانه شدند با هیجان گفتند: عمه ... عمه ضحاحا ...

@shahregoftegoo



یکی شان محکم کمرم را چسبید و گفت: وای چقدر خوشگلی!

پسرک محکم من را چسبیده بود و دختر کوچکتر همانطور که عروسکش را بغل زده بود ، دم پر دامن مادرش ایستاده بود و هاج و واج تماشایم میکرد.

خدیجه از نزدیکی پسر هفت هشت ساله اش به من، تقلایی کرد و پسرک را عقب کشید.

نیشخندی زدم و گفتم: نمیدونستم توله هم داری ... نو نو..... نه ببخشید بچه . بچه ! کیدز !!!
خوشحالم بچه دارید . اسماشون چیه؟ !

خدیجه دست بر سر پسرش کشید : محمد علی!

و دخترک را از روی زمین بالا برد و گفت: اینم زینب خانمه !

هومی کردم و گفتم: چه خوب. خیلی خوشگلن . بامزه ان...

صلاح فوراً گفت: ضحاً خسته است ...

روی مبلی نشستم ، زن صلاح آنقدر خودش را پوشانده بود که نتوانستم پانچو را از تنم دریاورم.

دخترش خیره ی من بود و پسرش گفت: عمه ضحاً از کجا میای ؟!

خواستم بگویم قبرستان ولی کمی تامل کردم و گفتم: فرانسه عزیزم .

-بابا فرانسه کجاست...

صلاح عوض جواب پسرک را دنبال نخود سیاه فرستاد و رو به من گفت: امروز رسیدی؟

-دیشب...

خدیجه با سینی شربت وارد سالن شد تشکر کردم و یک جام برداشتم و گفتم: چی بود این شربته
اسمش نوک زبونمه!

-سکنجبین!

کمی از عطرش بوییدم و همه ی گلوکز موجود در جام را سر کشیدم ! تشنه بودم . معاشرت با ادم
های جدید که دنیا دنیا ، فرسنگ ها با من فاصله داشتند کمی عصبی ام میکرد.



خدیجه دخترش را بغل زد و پسرک هم به هوای آن ها رفت . حتی آنقدر قابل نبودم که یک ساعت هم در جوارم بنشیند !

صلاح با دقت تماشایم میکرد ؛ خیرگی اش بر خلاف دیگر مردها بود احتمالا به خاطر روابط فامیلی مان ترجیح میداد که از موضع دیگر تماشایم نکند مبادا اعتقاداتش در هم بشکند. او میخواست با کنکاش از ظاهرم پی به درونم ببرد . من هم که رسوای جهان بودم اصلا بلد نبودم درون و بیرونم را مخفی کنم!هرچه آن تو بود ، تعفن بود ... کثافت بود ... زهر بود ... این بیرون هم قابل رویت بود ! از قلب پر از کینه ام ... تا مغز پر از شهوتم ! تا درون پر از آشوبم ... حتی گرمای وجودم ! همه میتوانستند به اشاره ای پی ببرند من دقیقا چطور زنی هستم !

صلاح بر خلاف من ، که قد بلندی داشتم ، متوسط قامت بود ، چهار شانه و کمی شکم داشت . ریش پرفسوری اش مشهود بود هرچند که گونه هایش را نتراشیده بود و میخواست محاسنش هنوز فروغ چهره ی مردانه اش باشد !

چشمان صلاح قهوه ای بود و من چشمهایم به مشکی میزد .

او موهایش خرمایی و مجعد بود و من ذات موهایم صاف بود و پر کلاغی ! در ظاهر هیچ شباهتی با هم نداشتیم والبته باطنمان هم شبیه نبود فقط جفتمان میدانستیم ذاتا پدرسگ و بی شرفیم !

تنها چیزی که ما را به زهرابی بودنمان متصل می کرد همین بود .

صلاح نفسی کشید: اتاقت همون شکله و دست نخورده ... اگر میخوای برو استراحت کن تا غذا حاضر بشه .

-نمی ریم ملاقات بابا ؟!

-میریم با توجه به شرایط خاصی که داره ، تو روزهای مخصوص و ساعت های از پیش تعیین شده میشه ملاقاتش کرد . فردا تاسوعاست، پس فردا عاشورا ... شرایط این خونه که یادته ؟!

-ریز و درشت میریزن این جا پی قیمه ؟!

-قرمه سبزی!!!

Des:Nil

از حرفش لبم را گزیدم که صدای قهقهه ام فضای پر از راز و نیاز و عرفانی عمارت را درهم نشکند!

@shahregoftegoo



صلاح باز نگاهم میکرد هیچ حرفی نداشت . حتی نمی پرسید برای اینکه صرفا وقتم بگذرد گفتم :
-فکر میکردم فقط قیمه است!

-جفتش ! تاسوعا قرمه ... عاشورا قیمه !

هومی کشیدم و او لبخندش را مخفی کرد و گفت: بهتره یه لباس مناسب بپوشی!
چهره ام در هم رفت :

-من میرم هتل!

-اومدی بابا رو ببینی و وصل بشی به خانواده یا باز هم میخوای سرکشی کنی و ساز خودتو بزنی؟
از جا برخاستم و گفتم: وسط مراسم مذهبی و دعا خوندن و مناجاتتون من دقیقا قراره چه نقشی
بازی کنم؟! قرآن دستم بگیرم ؟ زیارت نامه براتون بخونم؟ مداحی کنم؟! من ده ساله غسل هم
نمیکنم!
صلاح از حرفم خون به گونه هایش دوید.

خونسرد گفتم: چیه؟! میخوای من و بزنی؟! یا از خونه بیرونم کنی ؟!

صلاح رو به رویم در آمد و گفت: شاید بهتر باشه توبه کنی ! شاید خدا به تو هم یه نظری انداخت
.

-خدا به تو نظر کرده بسه ! ما حرف نمیزنیم با هم بیشتر میتونیم کنار بیایم!

صلاح کفری از دستم گفت: اینجا از اون خبرا نیست ضحا ... یک هفته عین آدم رفتار کن. بابا در
حال مرگه . مناسب بپوش... مناسب بشین... مناسب بلند شو... بعد از مرگشم گورتو گم کن ! عین
همه ی ده سالی که رفته بودی!

-اصلا نیازی به حضور من نبود صلاح ! خودتون دفنش میکردید ... قطعا از ارثم محرومم پس دیگه
چی از جون من میخواین؟ !

-آخرین وصیت پیرمرد بیچاره بودن تنها دخترش تو مراسم دفنش! چقدر میخوای به رذل بودن
ادامه بدی؟!
Des:Nil

سکوت کردم .



صلاح کفری گفت: برای یه بارم که شده واسه ی خانواده ات یه کاری بکن !!!

-خانواده ام برای من چیکار کردن ؟!

نیشم زد: همین که هنوز زنده ای ، نفس میکشی... سرت رو سینه ات نیست ... برو خدا رو شکر کن !

این را گفت و از من فاصله گرفت. زنش توی آشپزخانه بود و صدای پیچ و پچشان می امد. خجالت می کشیدم به طبقه ی بالا بروم ... کمی مکث کردم و سپس برای اینکه آنها به خاطر من تا این حد زیر و آهسته صحبت نکنند ، از پله ها بالا رفتم.

طبقه ی اول ساختمان ، شامل نشیمن بزرگی میشد که هنوز مبل هایش را تغییر نداده بودند، تلویزیون قدیمی در مرکز قرار داشت و مبل ها اطراف بودند، حمام و سرویس بهداشتی بود و اگر مهمان از شهرستان می آمد ، پدربزرگم این فضا را مناسب استراحتشان می دانست .
و زن و شوهری که عموما در این اتاق می ماندند را به طبقه ی پایین می فرستاد ! حالا طبقه ی پایین هم کم اتاق نداشتیم !

پدربزرگم عاشق این بود که مدام اتاق بسازد ! توی همکف... زیر زمین... طبقه ی اول... دوم... سوم... پشت بام! فقط روی بال مگس های باغ اتاق نساخته بود! ته باغ سه چهار تا اتاق به هم متصل برای سلیمان و زنش فراهم کرده بود . به هر حال بازدیدم از طبقه ی اول که تمام شد، طبقه ی دوم هم اتاق خواب ها بود و فضای نشیمن میانش کوچکتر ، اتاق من ، صلاح ... و عموی کوچکم ابراهیم و یک اتاق که برای عمه ام بود ... سوسن ! که قبل از تولدم از وبا مرده بود! شاید هم سرطان... یا یک بیماری بدتر ! دقیقش یادم نیست . بعد ها آن اتاق متعلق به فروغ شد و فروغ آنجا را دو دستی تقدیم کامیار کرد .

به در اتاق ابراهیم خیره شدم و سپس هوس بودن توی اتاقم، وادارم کرد تا چشم از آن در قهوه ای رنگ بردارم. اتاقم مقابل اتاق ابراهیم بود .

در اتاق را که باز کردم ، بر خلاف تصورم ، که فکر میکردم همه چیز اینجا عوض شده ، اما همان شکل دست نخورده باقی مانده بود. دیوارهایی که در نوجوانی سیاهشان کرده بودم هنوز به همان رنگ بودند. روی یک لنگه در کمدم، با قلم موی سفید تار عنکبوت کشیده بودم و لنگه ی دوم در ، یک عنکبوت بود که چشمانش را قرمز کرده بودم !



دستی به نقش عنکبوت چشم قرمزم کشیدم و سپس به عقب چرخیدم. پرده های خاکستری ...
روکش تختم مشکی... فرش اتاقم خاکستری ! چقدر دلم برای این فضای سیاه و خاکستری تنگ
شده بود.

پشت میز تحریرم نشستم و به عکس های زیر شیشه زل زدم.
دوستان دبیرستانم... موهای تیفوسی... دستبند های چرمی ، ساعت های صفحه اسکلتی ...
خودکار های مشکی ! دفتر های مشکی... لحظه های مشکی !
در اتاق باز شد ، از جا پریدم.

با دیدنم یک سوی لبش بالا آمد و گفت: بین کی اینجاست ... خوش اومدی!!!
خیره ی چشمانش بودم که جلو آمد : چقدر بزرگ شدی ! رشد کردی... قد کشیدی !
چانه ام را به دست گرفت. به چشمهایش زل زدم .

مرد بلند قامت ، با چشمانی شبیه چشمان پدرم... اما نافذ تر ، صورتش گرد بود و مثل صلاح،
صورتش پر از ریش و محاسن بود. ابروهایش را به هم نزدیک کرد و خیره ام ماند .
هنوز در برابر او ، یک موجود حقیر بودم با این همه دبدبه و کبکبه ! با این همه اهن و تلوپ ! باز
او می توانست نزدیکم شود ... چانه ام را لمس کند . با وقاحت توی صورتم خیره شود و بگوید :
خوش اومدی !

چانه ام را عقب کشیدم و گفتم: چطوری ابی !

ابراهیم با لبخندی واریسی ام کرد: ما که خوبیم از احوال پرسى برادر زاده ی نامرد و کم پیدامون
... میسوزیم و میسازیم ...میگذرونیم!

-خوبه! خوش باشی... خوش بگذرونی ...

-بدون تو که دیگه خوش نبودم. از اینجا رفتی... ولمون کردی ...

به شلوارش زل زدم و او یقه ی پیراهن سورمه ای رنگش را مرتب کرد، و رو به من گفت: میدونم
دلت تنگ شده ، یه روز وقت بذار به یاد قدیما، با هم وقت بگذرونیم!

Des:Nil

خودم را جلو کشیدم آنقدر ناگهانی الت تناسلی اش را از روی شلوارش گرفتم که وحشت کرد .



لبخندی زدم و گفتم: حتما... چی بهتر از این ! خیلی وقته با مرد ایرانی نبودم ...

سرش را به دیوار پشت سرش چسباند و گفت: زشته نکن . خوددار باش دختر !

رهاش کردم و گفتم: خوددارم... مثل قدیما . حتی ... بیشتر از قدیما!

ابراهیم پوزخندی زد خواست چیزی بگوید که با صدای صلاح ، لب روی لب گذاشت و از اتاق بیرون رفت. صلاح صدایش میکرد ...

-ابی... ابی کجا موندی!

ابی از پله ها سرازیر شد و من چشمم به اتاق کامیار رفت . در اتاق بسته بود ، با گام های آرامی جلو رفتم، از بالای نرده ها می توانستم قیافه ی صلاح و ابی را ببینم که در حال گفتگو بودند .

دستگیره ی در اتاق کامیار را پایین کشیدم و پوستر لامبورگینی قرمز که به یک سوی دیوار اتاق چسبیده بود ، اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد . جلوتر رفتم. تختش مثل یک کشتی بود ، میزش از چوب گردو و پرده های اتاق شمایل بادبان ها را داشتند .

علاقه اش به دریا یا شاید آسمان وادارش کرده بود سقف را رنگ کند .

هرچقدر من بی رنگ و سیاه بودم... او رنگارنگ و پر از هیجان !

آخرین پیغامم متعلق به کریسمس بود ! سال ۲۰۲۲... نگاهی به فضای اتاق انداختم ، کتابخانه

اش را واریسی کردم و از دیدن قاب عکس فروغ ، کمال و کامیار ، لحظه ای سر جایم ایستادم.

کامیار ترکیبی از فروغ بود و کمال ! یک ترکیب ۵۰ به ۵۰ ! بر خلاف من که از این نژاد و اصل

چندان ارثی نبرده بودم. برعکس کامیار ! از هر دوژن به میزان کافی داشت ! توی کتابخانه صحیفه

ی سجادیه و زیارت عاشورا بود ... توی سطل زباله ، یک قوطی قرمز توبورگ هفت درصد!

قاب عکس وادارم می کرد پای کتابخانه بمانم ولی دستم از مغزم سرپیچی میکرد مثل همیشه!

من سندروم دست نا آرام داشتم. دستم عادت داشت کارهایی را بکند که درآمد در آن کارها

بیشتر می شد ... مغزم هم عادت داشت نهی کند نفی کند و گوشزد و سپس تذکر ! آخرش هشدار

و انتهایش اخطار... به هر حال تا امروز با هم کنار آمده بودیم. اجزای بدنم کمی خودسر بودند و

مغزم چون در این خانواده رشد کرده بود هنوز تابع قوانین تنم نشده بود. با همه ی اینها باید در



من حسی به وجود می آمد که نیامد سالها بود احساساتی نداشتم. همه ی حس ها در من مرده بودند تنها حسی که به کارم می آمد شهوت بود! این باعث در آمدم می شد .
قاب عکس خانواده ی خوشبخت را توی طبقه قرار دادم و از اتاق خارج شدم .
توی نشیمن طبقه ی سوم بودم...

روی مبل خاکستری رنگی نشستم که دختر بچه بالا آمد .

لبخندی حواله اش کردم و گفتم: چطوری زی زی گولو!

با اخم گفت: اسم من زی زی گولو نیست!

-اسم منم ضحا نیست!

اخمش باز شد: پس اسمت چیه ؟

خواستم بگویم که مادرش جیغ زد: زینب... زینب... باز رفتی بالا ! بیا پایین ... بدو ... بدو ببینم.

و دخترک دوان دوان از پله ها پایین آمد.

حوصله ام سر رفته بود . ماندن در اینجا کسالت آور بود و من باید برای خودم یک سرگرمی پیدا

میکردم . احتیاج به یک سیم کارت داشتم و گذشته از آن رمز وایفا میخواستم .

کلافه از این وضعیت نا به هنجاری که داشتم از پله ها پایین رفتم.

خدیجه با یک زن گرم گرفته بود . میدانستم ابی تا کنون ازدواج نکرده و گرمای صحبت های زن

با خدیجه ، روی این حس که شاید این زن هوویش باشد یک خط محکم می کشید . زن با دیدنم

رو سری مشکی رنگش را جلو کشید و گفت: سلام خانم زهرابی...

سلام کردم و خدیجه معرفی کرد: خاطره خانم هستن ، دختر آقا سلیمان و مونس خانم !

او را خوب به یاد داشتم . طفلک بیچاره ! چقدر چهره اش عوض شده بود.

با نگاهش که خیره ی من بود ، داشت مرور خاطره می کرد . نگاهی به الگوهای زرد رنگ توی

مچش کردم و گفتم: حالت چطوره خاطره...

اختلاف سنی مان کم بود! وقتی او بیست سال داشت من تازه پانزده ساله بودم.

با من دست داد و سنگین گفت: خوش اومدید.

@shahregoftegoo



پنجه اش یخ بود.

چروک های روی صورتش بیشتر از سی و پنج سال نشانش می داد .

من هنوز جوان بودم! البته در ظاهر!

خدیجه زیر چشمی نگاهم می کرد ، یقه ی لباسم باز بود ، پوست سفیدی داشتم وبر خلاف انتظارات خیلی از آدم هایی که من را می شناختند تن به برنزه کردن ندادم ... رنگ سفید و یخ پوستم با چشمان مشکی و موهای پرکلاغی و ابروهایی که اکثر اوقات دستی بهشان نمی زدم، از من یک ظاهر وحشی ساخته بود . مخصوصا با آرایش اسموکی و رژ لب قرمز یا بعضا بادمجانی ، خوب میتوانستم کارم را جلو ببرم !یقه ام را بالا کشیدم و برای اینکه انقدر سرخ و سفید نشود و دست از سر نگاه کردن به چاک سینه ام بردارد گفتم: من چمدونم تو هتله . میخوای بهم یه بلوز مشکی بدی مثلا!

از این حرفم گل از گلش شکفت!

با هیجان گفت: آره حتما عزیزم.

و خودش را از آشپزخانه بیرون کشاند و من ماندم و خاطره... انگشتر عقیق توی دست چپش را به نشانه ی حلقه گذاشتم و گفتم: ازدواج کردی؟

سرد گفت: بله.

-چند وقته؟

-پنج سال...

-مبارکه.

-ممنون.

-بچه هم داری؟

-خدا نخواسته هنوز .

هانی کردم و گفتم: انشالله خدا بخواد ولی باید خودت هم یه دستی بجنبونی ! یعنی قطعا خدا

نمیتونه تا وقتی تو انجامش ندی!



از حرفم صورتش سرخ شد و گفت: ببخشید من بایستی برم به دیگ ها سر بزنم!

از توی ظرف میوه ی کانتر ، شلیلی برداشتم و گفتم: باشه !

خاطره که رفت تازه چشمم به حیاط افتاد ، داشتند دیگ و اجاق و بساط نذری را فراهم می کردند. شلیل را خوردم و هسته اش را به آشپزخانه بردم و توی کاسه ی سینک انداختم . به نظرم رنگ کابینت ها عوض شده بود !

پانچو دیگر از سر شانه ام افتاده بود و اهمیتی برایم نداشت ؛ خدیجه یک بلوز مشکی که واقعا مردانه بود ! بی شک مردانه بود به سویم گرفت و گفت: تمیزه اتو کردمش ...

با انزجار بلوز را گرفتم و گفتم: مرسی!

-میپوشینش؟!

میتوانستم بگویم نه؟! با خودم گفتم ضحاک فقط چند روز است انشاءالله پدر زودتر می میرد و تو از این جهنم بار دیگر خلاص می شوی!

لبخندی به لبم نشاندم: حتما!

یک لبخند زد و بعد نفس راحت کشید . آخرین بار نگاهش را به سینه ام دوخت و بالاخره رفت .

به اتاق رفتم ، همان اتاقی که سابقا متعلق به من بود ، شومیز را روی تاپم پوشیدم و دگمه هایش را باز گذاشتم، آستین هایش را بالا دادم و قبل از اینکه از گرما در آن اتاق هلاک شوم ، موهایم را دم اسبی بالای سرم بستم .

گرسنه بودم و باید چیزی میخوردم!

از پله ها پایین آمدم ، از دیدن خدیجه که با چند زنی که به تازگی آمده بودند گرم گفتگو بود ، ابروهایم را بالا دادم خدیجه متوجهم شد و یکی از زن ها چادر بر سرش کشید و به سمت من برگشت. خرامان خرامان از پله ها پایین آمدم و سلام کردم. البته نه به خاطر اینکه من از آنها خوشم می آمد یا دوستشان داشتم یا تمایل به برقراری ارتباط داشتم! سلامم صرفا از روی عادت بود که این خانه و محله بر شخصیتم می گذاشت.

ایران من را تبدیل می کرد به چیزی که می خواست ! نه آنی که می بایست می بودم!!!



زنی که سن و سالی داشت و یک عینک طبی به چشمانش بود با لبخندی گفت: به به چه خانم زیبایی ماشاالله هزار ماشاالله.

و بلند شد و رویم را بوسید متعجب از برخورد صمیمی اش ، یک تای ابرویم را بالا دادم و زن دیگری که حجابی نسبی تر داشت سری به نشانه ی سلام برایم تکان داد و یکی که چادر به نشانه هایش بود و طفل یک ساله ای در آغوشش خواب بود هم خواست به احترامم برخیزد که من نگذاشتم یعنی چه لزومی داشت . بنشین بچه بخوابد!

خدیجه محترم به ترتیب معرفی کرد: ضحای خانم ، ایشون خانم معماریان هستن . ایشون هم خانم شکوری و خانم ترابی .

خوش آمدی نثارشان کردم و خدیجه دستی به یقه اش کشید که قطعا منظورش یقه ی من بود. نمیدانستم سر سینه هایم را چرا باید از زن ها پنهان کنم مگر خودشان نداشتند به هرحال کلافه از تذکری که قرار بود نثارم کنند دگمه های شومیز را بستم و خدیجه با اشاره خواست تا به آشپزخانه بروم.

پشت میز غذا خوری ، ایستاد و گفت: ببخشیدا شرمنده.

__یابت چی؟

__هرچی آقا صلاح بگن من همونو انجام میدم.

-مشخصه!

البته قصد نداشتم کنایه بزنم ولی خب مکالمه مان همینطوری پیش می رفت یعنی جور دیگری ممکن نبود.

خدیجه دستی به بازویم کشید و گفت: چند دقیقه ی دیگه باقی خانم ها هم میرسن و سفره میندازم .

-دستتون درد نکنه.

لبخندی حواله ام کرد و گفت: ما رسم داریم برا نو عروس محرمی می بریم!

-نوعروس؟ نو عروس داریم؟

خندید: اره دیگه . عروس داریم امسال.



-به عروس میخواین لباس سیاه کادو بدین؟

خدیجه باز خندید: آره دیگه . یه قواره چادر از مکه ... یه جانماز متبرک شده از حرم آقا امام رضا ... یه انگشتر عقیق که مال نجفه. آب زمزم و خاک کربلا . یه جلد کلام الله .

ماهیچه های لبهایم از شدت تصنعی بودن لبخندم داشت تیر می کشید.

با این حال گفتم: مبارک باشه.

زیر گوشم گفتم: مادر دوما ، زحمت کشیده یه پلاک بیست و چهار عیار هم برای نو عروسش خریده .

هومی کردم: به به به سلامتی . واقعا خیلی خوبه . این خوبه از این خوشم اومد. عروس بیچاره حداقل یه چیزی دستشو بگیره اول زندگی!!!

خدیجه همانطور بر و بر نگاهم می کرد و برای اینکه بحث بخوابد گفتم: حالا عروس کی هست؟

خندید دیگر داشت با من صمیمی می شد و با لبخندی راضی لب زد: میفهمی به زودی!!!

هانی کردم و گفتم : مبارکش باشه . به هر حال خوشبخت بشه.

خدیجه زیر گوشم گفتم: یه شال نازکم بدم سرت بذاری...

-ببین من اصلا اهل حجاب نیستم اگر این هم پوشیدم صرفا به خاطر شرایط امروز اینجاست زیادم مهمونتون نیستم .

خدیجه مکث کرد توی چشمانش یک نفهمی مخصوصی جریان داشت.

نفسم را فوت کردم: الان که آقایون نیستن ولی اگر اومدن خودم شال دارم . میذارم سرم .

-خیلی خانمی برعکس چیزی که صلاح می گفتا شما خیلی قانون پذیر و تابعید!

تابع !!! ناچار بودم تابع باشم . چون کلا دو روز بود . یا سه روز... امیدوار بودم خرج مراسم هفت را به خیریه بدهند که مجبور نباشم نقش یک آدم تابع را بازی کنم.

خدیجه با حفظ لبخندش گفتم: خانواده ی دوما که اومدن شما هم بیاین!

-باشه...

@shahregoftegoo



فقط گفتم باشد که دست از سرم بردارد. قبل از اینکه برود صرفا جهت تفریحم پرسیدم: طلایی که میارن بیست و چهار عیاره؟

خدیجه نخودی خندید: بله . مبارک باشه!.

طوری میگفت مبارک باشد که انگار عروس منم!

از حرفش قهقهه زدم و گاهی خنده هایم از کنترل خارج می شد.

به هرحال او از آشپزخانه خارج شد و من کمی آب نوشیدم واقعا هوا گرم بود و من روی تاپ یک شومیز سیاه به تنم بود که صرفا بتوانم نظر زن برادرم را جلب کنم.

روی مبلی نشستم . زن ها با دقت تماشایم می کردند .

شلوارم کمی کوتاه بود و ساق پای عریان سفیدم جلب توجه می کرد . با این وجود اصراری نداشتم تا درست و مناسب بنشینم.

زینب هر از گاهی یک گوشه می نشست و فقط به من خیره می شد. به چشم تنها کسی که آمده بودم او بود!

از نگاه های خیره اش میتوانستم بفهمم.

در خانه باز شد ، خدیجه بلند صدایم زد: ضحاحانم... ضحاحانم تشریف بیارید.

با سینی اسپند جلوی در بود و ناگهان از دیدن مادر ماندانا و خودش شوکه شدم. از بودنشان آنجا بی نهایت حس خرسندی به قلبم سرازیر شد و ماندانا بغلم کرد .

رویم را بوسید و خدیجه اسپند را دور سر ماندانا می گرداند.

عروس ماندانا بود؟

طی این مدتی که با هم ، صحبت کرده بودیم درمورد ازدواجش و امروز حرفی به میان نیاورد.

مجمع های نقره ای پر بود از هدایایی که خدیجه می گفت همه ی آنها با سلام و صلوات روی

میز چیده شد و مادر ماندانا من را بوسید. تشکر کردم . خوش آمد گفت و با دقت صورتم را

وارسی کرد.

Des:Nil



با یاالله صلاح و ابراهیم و سپس معین که آخرین نفر وارد خانه شد، خدیجه نیشکونی از بازویم گرفت که به ناچار فقط خودم را به اتاق رساندم تا شال سرم کنم!

کبودی های روی دستم به سختی خوب می شدند .

شال را که روی موهایم پرت کردم ، از ذهنم گذشت پدرم در حال مرگ است . رو به قبله است آن وقت توی خانه ی ابا و اجدادی زهرابی ها بساط محرمی برای نو عروس می آوردند؟

پوزخندی به احوالات این مردم زدم و به سالن برگشتم. زن ها مشغول چیدن سفره بودند چند مرد غریبه ی دیگر هم اضافه شدند و معین مودب و محجوب با پیراهن سیاه و جوراب های سفید کنجی از سالن نشسته بود.

بانزجار به آشپزخانه رفتم .

یکی دیس پلو به دستم داد و گفت: ضحا خانم زحمت میکشین...

نتوانستم نه بگویم.

قبول کردم و همین که دیس را روی سفره ی پهن شده ی روی زمین گذاشتم ، یکی از پشت سرم دست به کمرم کشید و با تب و تاب گفت: یقه ات ... یقه ات بازه شالت نره تو دیس غذا!

به عقب چرخیدم . خانم معماریان بود.

اخمی کردم و از شدت اخمم خودش پا پس کشید و دهانش را بست .

لحظه ای طول کشید تا باز یادم بیاید که کجایم و اینجا بودنم موقت است . این زن ها میتوانند توپم را پر کنند. آتشم بزنند و باعث شوم تا آتش بگیرند!!!

کنجی نشستم و چیدمان سفره به نحوی پیش رفت که ماندانا کنارم باشد و مادرش سمت

دیگرم... رو به رویم چه آدم مهمی نشسته بود! معین ... چهار زانو با جوراب های سفید و پیراهن

و شلوار سیاه ! هی تماشا می کرد و لبخند میزد من هم برای اینکه لبخند هایش چندان بی

ارزش نشود جوابش را می دادم . سرگرمی دیگری نبود!!! همه اش همین بود. معین بخندد من

بخندم باقی آدم ها با خودشان و هم تراز هایشان پچ پچ کنند و ماندانا چرا ساکت بود ؟! این هم

گیجم میکرد!



اذان مغرب بود که همه شان به نماز ایستادند خوشبختانه کسی از من توقع نداشت و صرفاً جهت اینکه سرگرم باشم ، یک گوشه از سالن برای خودم نشستم و مشغول تماشای ویدئوهای اینستاگرامم شدم.

عاشق حیوانات بودم .سگها و گربه ها ...

پاهایم را زیرم جمع کرده بودم و شال دور گردنم افتاده بود که زینب درحالی که چادر مشکی رنگی به سرش بود جلو آمد. خوب واریسی ام کرد و سپس گفت: تو چرا نماز نمیخونی؟ بینی اش را کشیدم و گفتم: تو چی میگی نقلِ بلا؟! همانطور جلویم ایستاده بود و تاب می خورد .

میخواست ارشادم کند ؟ مثل باقی آدم های این خانه... مثل اکثریتی که می شناختم؟ توی چشمانش زل زده بودم که مادرش دوباره نازل شد و گفت : زینب ... بیا عمه جانو اذیت نکن.

از وقتی شومیز پوشیدم و یک لچک به سرم انداختم تبدیل شدم به عمه جان. اگر نماز میخواندم عبادتم می کرد . شک نداشتم. تاج زرین هم بر سرم می گذاشت. به هر حال حوصله ام سر رفته بود وبساط نذری توی حیاط ،وادارم می کرد تا توی خانه باشم. کلافه از این بیکاری ، به اتاق سابقم رفتم. آنجا میتوانستم حداقل چند ساعتی دراز بکشم تا امشب تمام شود. روی ملافه ی تخت دراز کشیدم ... هم سو با موزیکی که پخش میشد ، پایم را تکان می دادم که تپه ای به در خورد.

هندزفری را از توی گوشم در آوردم که ماندانا وارد اتاق شد.

نگاهی به من انداخت و پرسید: خوبی؟

روی تخت خودم را بالا کشیدم: من که آره تو ؟!

با چشمانش که دو دو میزد گفت: باید زودتر از اینجا بری...

لبخندی روی لبم آمد: دقیقا . داشتم منم بهش فکر میکردم . منو میرسونی هتل؟

-صلاح نمیداره همینطوری از جلوی ملت و دروازه رد بشی بری ... که بری هتل!!!

@shahregoftegoo



لبخند روی لبم ماسید.

ماندانا از زیر بلوزش یک چادر مشکی و یک جفت ساق دست و مقنعه به سویم گرفت و گفت:
اینا رو بیوش... منم راهیت میکنم . زودتر برو هتل وبا اولین بلیطی که میتونی وگیرت میاد برگرد
برو فرانسه!!!

نگاهم به صورت پر از ترسش نشست . همانطور که خوب واریسی اش میکردم گفتم: الان چرا یه
دفعه قضیه گانگستری شد ؟ !

ماندانا دستم را کشید: همونقدر که نگران تو ام... نگران داداشمم هستم !

زانوهایم را بغل زدم : معین ؟ جوجو... چی شده معین ؟!

-دارن واسش یه لقمه ای میگیرن که خدا نصیب گرگ بیابون نکنه.

-عدس پلو یا قیمه ؟!

ماندانا از دستم کفری شد: ضحا ...

خندیدم و گفتم: چی شده آخه خوب حرف نمی زنی...

-نمیفهمی عروس برونه ؟!

-شب عاشورا چه عروس برونی آخه.

-د آخه یه کم چشمهاتو وا کن تا ببینی!

چشمانم را برایش درشت کردم: دیدم . تو رو دیدم . جلوم ایستادی و وایب وحشی ازت میگیرم .

خواهر شوهر بازی درمیاری. الان چی شده؟ واسه دختره کفری هستی ؟ کدوم هست اصلا ؟

همون عینکیه ؟

ماندانا حیران کنارم نشست و گفت: تو که خنگ نبودی!

-حالا هوش منو به سخره نگیر . نکنه اون دختر قد بلنده است ؟ اسمش چی بود ؟ بتول ؟

Des:Nil

-اسمش ضحاست !

نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم: نه بابا ...

@shahregoftegoo



-داداشم داره به آرزوی ده ساله اش میرسه ... دارن تو رو واسه اش لقمه می گیرن . خدا رو شکر...
تو راضی... معین راضی... صلاح راضی ! گور بابای ناراضی!

از این حرفش یک دل سیر خندیدم.

بلند قهقهه زدم و ماندانا همانطور که با غیظ نگاهم میکرد گفت: بخند ... معلومه باید بخندی ! ما
باید گریه کنیم والله !

خنده هایم که تمام شد گفتم: الان دارم عروس میشم خودم خبر ندارم؟

-خان داداشت این برنامه رو چیده به هوای مریضی آقا کمال ، تو رو کشونده اینجا ... خانواده ی
منم خام شدن ... هم که از خدا خواسته. کجاش غلطه ؟ ازشون بپرسی میگن سنت پیغمبره ...
ولی از من بپرس که میدونم تو نمیخوای و ...

-من نمیخوام و ???

ماندانا دستی به صورتش کشید : تو فرانسه چیکاره ای ؟ روسپی هستی؟ فاحشه ای ؟! تن میدی
پول میگیری... شاید هم رحم اجاره میدی ! حرفهای خودته دیگه... غیر از اینه ؟

-حالا یه شبم به برادرت حال بدم ثواب داره مخصوصا تو این شبهای عزیز!

ماندانا عصبی سرم داد زد: ضحاک دارن عقدت میکنن با داداشم !!! بعد نشستی می خندی...

چهار زانو شدم و با خنده گفتم: آخه دیوونه من وقتی خودم نخوام کی میخواد مجبورم کنه!

توی چشمانم خیره شد وگفت: محمد صلاح ! خان داداش محترمت ... اگر گذاشت پاتو از این
خونه بذاری بیرون ... اسممو عوض میکنم! اگر گذاشت پاتو از این شهر بذاری بیرون فامیلیمو
عوض میکنم ... اگر گذاشت پاتو از این استان بذاری بیرون ...

-آلت تناسلیت رو تغییر میدی ؟

چنگی به موهایش زد و گفتم: باشه ... عصبانی نباش . اوکی ... مرسی... گفتمی ! اوضاع برام یه
مقدار گیج کننده بود الان کاملا شفاف سازی شد .

به سمتم چرخید: آقا کمال مریض نیست ! گم شده ... غیب شده ... آب شده رفته توی زمین!!!

در اتاق باز شد و خدیجه بلند گفت: اوا ماندانا خانم شما اینجااین ... خانم والده اتون پی شما

میگردن!



-بهش میگن در!

خدیجه هاج و واجم شد و گفتم: اونی که بازش کردی ... دره، در!

ماندانا با نفس‌های عمیق تقریباً داشت نورون‌های مغزی‌ام را نشانه می گرفت و من میخوامم به زنی که در آستانه‌ی سی و پنج سالگی بود احترام و ادب و تربیت بیاموزم! و البته نحوه‌ی استفاده از در.

یک قدم از تخت جدا شدم و رو به خدیجه گفتم: میدونی از در ها چطور استفاده میکنن؟!

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت: ماندانا خانم!

ماندانا نگاهش نمیکرد و من توپیدم: خدیجه خانم! سنت استفاده از در ها رو میدونی؟!

بالاخره دست از صدا کردن ماندانا برداشت و بدون بستن در، رفت .

با پایم در را کوبیدم و رو به ماندانا که لبه‌ی تخت فرود آمد گفتم: حرفاتو زدی؟

با چشمانی که دیگر داشت قرمز میشد گفتم: حرفهامو زدم تو حرفهای منو شنیدی؟!

-منظورت چیه که بابای من غیب شده مریض نیست؟! منظورت چیه دارن سور و سات وصلت منو مهیا میکنن ... اصلاً این حرف و خزعبلات از کجا میاد؟

ماندانا خواست لب باز کند که در اتاق باز شد و من عاصی به سوی در چرخیدم .

این بار با صلاح روبه‌رو شدم. چشمهای خونسردش داشت تماشایم می کرد با لحن خشکی گفت: به زن من چی گفتی؟

شانه بالا دادم: هیچی یه جلسه درمورد نحوه‌ی استفاده از در براش گذاشتم که لازمه برای توهم بذارم. زن و شوهر کلاً بلد نیستین در بزیند نه؟

صلاح زیر لب دعایی خواند و گفتم: فایده نداره. رو من جواب نمیده. حالا هم برو رد کارت.

-نه بابا ... من تو خونه‌ام تو هر نقطه‌اش میتونم هر گهی دلم بخواد بخورم.

-اون که نوش جونته!

صلاح توپید: با من و زنم درست رفتار کن!

@shahregottegoo



-که تا آخر عمر یاد نگیرید چطور از در ها استفاده کنین و به بیشعوریتون ادامه بدید؟

ماندانا کلافه از این وضعیت برخاست و گفت: بهتره من برم.

صلاح از جلوی چهارچوب در کنار رفت و ماندانا از اتاق خارج شد. از حرفهایش کمی گیج شده بودم و البته ... نمیتوانم بگویم ترس! چون ترس برای من مرده بود. به هر حال ترجیح میدادم ماندانا بماند ولی فرار کرد از نگاه صلاح!

توی چشمان جدی صلاح خیره شدم و گفتم: میگن قراره شوهرم بدی خان داداش!
-بده به فکر آتیه‌اتم؟!!

خندیدم: آتیه‌ی من که مساعده ... تو به فکر آتیه‌ات باش که زنت مفهوم در و پیکر حالیش نیست. همینطوری هم بچه بار میاره. یکی لنگه‌ی خودش ... همه جا رو با طویله اشتباه میگیرن. چیکار میکنن بعدش؟ ارشاد؟!
-گاو مگه ارشادم میشه؟!!

-ارشاد بشه شیر خوبی میده! گوشت خوبی میده... پستونش پر میشه و دوشیدنش دم به دقیقه!
من گاو خوبی‌ام خوب دوشیدنم! ولی دیگه دوره‌ی گاو بودنم تموم شده ... شیر همامو مکیدن...
شیرامم پخش کردن! کل محل میدونن من چه ماده گاو خوبی بودم!

صلاح گامی جلو آمد: بلب زبونی رو تمومش نمیکنی؟

لبه‌ی تخت نشستم و پاهایم را روی هم انداختم از توی کیفم، پاکت سیگاری بیرون کشیدم و رو به صلاح گفتم: واسه چی منو خوندی بیام اینجا. شوهرم بدی؟

-تو رو باید زن داد!

-چه قدر به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.

کامی از سیگار گرفتم و صلاح گفت: من مصلحتتو میخوام. چقدر میخوای آوارگی بکشی؟

-کی گفته من آواره‌ام؟!!

-خونه زندگی داری؟!!

Des:Nil



-اگر انقدر رو من شناخت داری که می ترسی واسه آوارگیم دیگه چه احتیاجیه بدونی چی دارم
چی ندارم؟ توی ازدواجم تاثیر داره؟

صلاح روی صندلی پشت میز تحریرم نشست و رو به من گفت: خانواده‌ی خوبی‌ان... شناخته
شده... با فرهنگ و اصیل!

خاکستر سیگار را بی اهمیت به فرش، روی زمین تکاندم و گفتم: مثل ما بافرهنگ و اصیلن؟
صلاح لحظه ای چشم بست و سپس گفت: بدتو نمیخوام.

-من اومدم اینجا بابای مریضمون رو ببینم و برم... بیخود کردی برای من نسخه پیچیدی خان
داداش! سگ کی باشی که بخوای دست منو بذاری تو دست یکی لنگه‌ی خودت! از مادر نزاییده.

-زاییده رو به روتم نشسته!

خواستم خیز بردارم که دستش را جلو آورد و گفت: اما...

"اما" یش بوی معامله می داد .

چشم در چشمش دوختم و گفتم: اگر دختر خوبی باشی و بیخودی سنگ جلوی پای کسی
ندازی... میتونیم دوستانه و رفاقتی حلش کنیم.

-کی من و تو رفیق شدیم؟!

-فامیلی زهرابی باعث میشه رفاقت کنیم ضحّا! چاره‌ای نیست. هم خونیم... هم خانواده ایم... از
تخم و ترکه‌ی یه پدر و مادریم! تو کامیار نیستی تو ضحایی... خواهر تنی من! اتفاقا دوست هم
دارم بر عکس اون چیزی که خیال میکنی!

آب دهانم را قورت دادم. گلویم خشک شده بود. وقتی عصبی میشدم آب تنم تمام می شد. تو
عصبانیت حتی ارضا شدن هم سخت بود!

صلاح صورتش را پیش کشید و گفت: حالا اگر معامله به مذاقت خوش اومد ندا بده تا بگم.

-حرفتو کامل کن بعد برو!

صلاح لبخندی زد: میدونستم تو دختر تیز بینی هستی ... دختری که واسه‌ی پول ارزش قائله!

دستم را تکان دادم و ته مانده‌ی سیگارم را کشیدم : تهشو بگو .



-بابا نفس‌های آخرشه.

-مردم میگن بابایی وجود نداره!

-مردم شعر میبافن... اونی که خان داداشت میگه رو گوش بده.

صلاح خونسرد گفت: قبل رفتن فروغ و کامیار از این خونه...

نتوانستم جلوی حیرتم را بگیرم: مگه رفتن؟!!

-یک سال پیش!

ابروهایم بالا رفت و صلاح گفت: فروغ و که یادته. زن بی خاصیتی بود. نه زنونگی بلد بود ... نه

مادری... پسرشم لنگه خودش بار آورد. یه آدمی که نه معلوم بود مرده نه معلوم بود زنه!

-ترنس سکشوال! اتفاقا هویت خودشون رو میسازن ازشون خوشم میاد. احترام زیادی براشون

قائلم! تو فکر کن برای خواسته‌ی خدا هیچ ارزشی قائل نباشی و تصمیم بگیری چیزی باشی که

میخوای! چیزی که از فکرت میاد از مغزت تراوش میکنه ... جسارت بزرگی میخواد .

صلاح عصبی گفت: گوش بده!

لب بستم و صلاح گفت: قبل رفتنشون یه گندی بالا اومد.

-گندی که مربوط به اسپرم‌هاست؟!!

صلاح پفی کشید و من با خنده گفتم: اخه تنها گندِ تعریف شده توی خانواده‌ی ما مربوط به

فعالیت مقدار زیادی اسپرمه! که دور ریخته نشدن!!!

-ضحا!

نیشخندی زدم و صلاح گفت: از دسته چک بابا، سه فقره چک کشید سفید... برد داد به دولابی!

نگاهم به صلاح ماند و صلاح گفت: از کل دارایی بابا ... مغازه‌های راسته‌ی فرش فروشا که یه

زهرابی میگفتن صد تا زهرابی ازش درمیومد... تا کارگاه‌های کاشان... همه بسته شدن و پلمپ!

-خوشم اومد از فروغ. خفن بود.

Des:Nil

-الان همین خونه رو داریم ... خرج زندگی هم با مغازه ای میدیم که من دارم می گردونمش...

دیگه نمیگن فرش زهرابی! تارو پود زهرابی! بابا تا خرخره زیر قرضه!

@shahregoftegoo



-پس زنده است.

-داره میمیره. لوسمی شوخی نداره!

سکوت کردم. سکوتی که کش آمد صلاح آرام و شمرده گفت: حالا فکراتو بکن . شبم اینجا بخواب یا خواستی برو تو هتل فکر کن ... بین بابات واست ارزش داره که یه قدم براش برداری یا نه!
-ازدواج کنم بدهی هاتون صاف میشه یا راسته فرش فروشا آباد؟ یا کارگاه های کاشان دوباره رونق میگیره؟

-یه بخشی از بدهی رو میده و دولابی هم کوتاه میاد.

-شرط دولابی اینه من شوهر کنم؟!

-دخترش خاطرخواه معینه! دولابی هم گفته معین راست کار ما نیست... نشستیم سر صحبت دیدیم معین چشمش پی توئه ... گفتیم بیای ایران شاید بتونی گره از مشکلات باز کنی !
خندیدم و گفتم:

-الله الله! چی شد چی گفتی چی شنیدم... شوهر کنم صلاح؟ شوخی میکنی؟

-موقته. صوریه... تو که زیر شکمت سبزه... گلی نیست توش نکاشته باشی !

-گل میکارم نه گه! چی می گی صلاح!

-فکر کن اینم مشتری ته... پول خوبم میده . مگه سر پول نیست گل کاری هات؟!

به چشمان صلاح خیره شدم.

برای اولین بار بود که جوابی توی آستین نداشتم .

صلاح لب روی لب مالید و سپس گفت: یه کار واسه خانواده بکن... فروغ گند زده به همه چیز...

دولابی هم پی پول نیست میخواست ما رو بچزونه که خب یک ساله ما داریم دور خودمون

میچرخیم. راه به جایی نبردیم. کم آدمی نیست. بابا هم رو به قبله است... یه مدت با این پسر

عقد کن ... بعدم که آبا از آسیاب افتاد طلاق تو خودم میگیرم. محضری بهت شرط میدم اصلا حق

طلاق محضری میگم بهت بده ... دولابی یه چک دیگه دستشه اونم بذاره اجرا خونه رو هم مصادره

میکنن. دخترش برا خاطر معین سه چهار باری خودکشی کرده. از دار دنیا یه دختر داره... واسش



عزیزه. واسه خاطر دختره هم شده، ما رو ول میکنه. معینم راضیه ... از خدشه. اصلا گفته یه هفته هم زن من باشه بسه! چشمم سیر میشه ازش... دیگه چی میخوای.

همانطور حیرت زده فقط نگاهش میکردم.

صلاح بالاخره از جا بلند شد و گفت: اجباری هم نیست تا الان گذشته باقیم میگذره... فقط اگر نمیخوای و نمیتونی انجامش بدی... یه وکالت محضری بده در مورد این خونه به من... که بتونم یه کاریش کنم که دولابی دست روش نذاره! گفتنی ها رو گفتم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود پرسیدم: بابا کجاست؟

-بیمارستان.

-کی می بینمش؟

-حالش وخیم شده تو آی سی یو... ممنوع الملاقاته !

نگاهم باریک شد و صلاح گفت: به روح مادرمون قسم، به محض اینکه گفتم ضحاحا داره برمیگرده یه کم دیگه طاقت بیار، اوضاع بدتر شد. می بینی هم که شب تاسوعا خانواده ی معین اومدن واسه خاطر اینه که زیاد وقت نداریم..

-یعنی پول مهمتر از دینه؟! مال واموال مهمتر از حسینه و عباس؟!!

صلاح پیشانی اش را چنگ زد طوری که سه رد از ناخن هایش بر روی پیشانی ماند و گفت: عقد توی عزا، فی النفسه بی مشکله! حکایت هتک حرمتی واسه خاطر مراسم جشن و بزمه! مگه عروسی میخوای؟!!

-یه دونه دختر زهرابی ام! لباس عروس نپوشم؟!!

-لباستم میگم بدوزن بعد ایام بیوش... تو باغ قر بده!

-من راضی نیستم!

-پس وکالت بده و به سلامت... ولی حقی توی اموال نداری چون واسه داشتن و حفظش قدمی برنداشتی! فکراتو بکن بعد تصمیم بگیر .

Des:Nil

این را گفت و بدون اینکه سخن دیگری به میان بیاورد، از اتاق خارج شد و در را کوبید.

@shahregoftegoo



روی تخت نشستم و سرم را توی دستم گرفتم میدانستم یک روز فروغ بالاخره زهرش را می ریزد.
فصل دوم : به من بگو "زو"

از صدای مردها، پلکهایم را باز کردم. هوای اتاق گرم بود و تنم خیس از عرق، شب گذشته را توی اتاق خوابیدم ... توی عمارت ماندم و تا نیمه‌های صبح که عزاداری ادامه داشت بیدار بودم. البته سر و صدا باعث بی خوابی نشده بود ... بیشتر داشتم فکر میکردم.
در کمد را باز کردم، هنوز اینجا لباس داشتم. هرچند که بوی نا گرفته بودند ولی بدم نمی آمد دوش بگیرم و امید داشتم بلوز و شلواری که انتخاب میکنم هنوز سایزم باشد!
ده سال پیش لاغرتر بودم. مثل یک چوب خشک باریک. یک ترکه‌ی کنده شده از درخت آلبالو که دم ساحل افتاده و هرکسی برش می دارد یک قلبی روی شن ها میکشد و به دریا پرتش میکند دریا هم زود تفش میکند توی ساحل !
لباس‌ها را روی تخت که گذاشتم تقه‌ای به در خورد.

نیش خندی زدم و گفتم: بله!

-بیدارید ضحا خانم.

-بله بفرما تو!

در را باز کرد و از دیدنم، رخس تیره شد لحظه‌ای به تنم زل زد و سپس چشم به زمین دوخت.

من با سوتین و شورت توری مقابلش بودم و بالاخره گفت: گفتم اگر بیدارید صبحانه حاضره!

-میخوام دوش بگیرم بعد بیام. حموم بالا آبش گرمه؟

-بله براتون حوله هم می دارم .

-باشه پس دوش میگیرم بعد میام.

نگاهی به لباس‌ها کرد و گفت: شاید تنتون نشه. لباسم میارم براتون!

-باشه !

به سمت در اتاق آمدم که جیغ کشید: ضحا خانم!



واقعا ترسیدم. صدای جیغش به شدت حلزونی گوشم را تحت تاثیر قرار داد . نگاهش کردم و گفتم: یه چادری خواهر... یه رویی بکش اینطور که راه نمیفتن تو سالن خونه. آشپز اومده برای ظهر عاشورا هزار تا مهمون پایین هست . گذشته از اون، بالا نیان ... آقا ابراهیم رفت و آمد میکنن. دستی به شانهاش زدم: اوه یه جور جیغ کشیدی فکر کردم چه خبر شده . غصه نخور ابی چشمش پره.

خواستم بروم که گفت: شما رو به مادر ابوالفضل قسمتون میدم... نکنین روز عزای به این بزرگی چشم بندگان خدا رو تیره و تار نکنین!

بند سوتینم را از روی شانهام پایین کشیدم و گفتم: جدی خدیجه فکر میکنی هرکس منو ببینه چشمش تیره و تار میشه؟ یا روشن و نورانی؟

لب گزید و به جای تنم به چشمانم زل زد و گفت: شما مسلمونی... مسلمون زاده ای... درست نیست به خدا. بذارید براتون چادر بیارم تا حموم با چادر برید !

-باچادر برم تو حموم؟ میخوام تنمو بشورم!

-ضحا خانم تو رو خدا! شما رو به حضرت عباس ...

قبل از اینکه کل ائمه را به عنوان قسم زا به راه کند و بیشتر ازاین التماس نکند و کفرم را در نیاورد قبول کردم و گفتم: باشه برو چادرتو بیار.

نمیرفت نگاهم کرد و گفت: همین جا میمونید دیگه!

زن ها هیچ وقت به من اعتماد نمی کردند .

متحکم گفتم: خدیجه ... برو چادرتو بیار !

قدمی به عقب برداشت و من چنگی به موهایم زدم و به سقف خیره شدم که نکند از کوره در بروم و یک چیزی بگویم که نباید!

تربیت همین بود! دیشب تربیت شد که در بزند و حالا من یک تشویقی به او می دادم چادر تن برهنهام می کردم که با آن از دم اتاقم تا حمام بروم! لابد بعدش هم دوباره چادر سرم میکردم از حمام تا اتاق می آمدم! خدایا آستانهای تحملم را بالا ببر ... آه خدا. آمده بودم ایران شبیهشان شده بودم. خدا را صدا میزدم. چند سال بود حتی توی ذهنم فکرش را نمی کردم؟!



دوباره تقه‌ای به در خورد.

خشنود از اینکه آموزش دیده بود گفتم: بله!

دو فقره چادر به سویم گرفت و گفت: هرکدوم دوست دارید.

یکی را بدون تماشای طرح و رنگش برداشتم و گفتم: قرار که نیست تا آخر عمرم سرم کنم!

و چادر را روی سرم کشیدم که به زحمت تا نیمه‌های ساق پایم را می پوشاند خدیجه نگاهی به انگشتان پایم با لاک‌های مشکی رنگ انداخت و سپس گفت: من می پام شما برو تو حموم .

برای اینکه فکرش را مشغول نگه دارم گفتم: از حموم بیرون اومدم چی؟! کسی نیاد!

برج پلاسکو به انضمام برج‌های دوقلوی یازده سپتامبر، توی صورتش با هم فرو ریختند. نگاهی نالان به من کرد و گفت: صدام کنید.

کمی شورش کردم: صدام نمیرسه تو این سر و صدا.

کاسه‌ی چه کنمی که دستش گرفته بود آنقدر بزرگ و سنگین بود که نمیتوانست حملش کند. عزا گرفته بود یک عزای واقعی!

برای بیرون آمدن من از حمام داشت سوگواری میکرد.

نیشخندی نثارش کردم و قبل از اینکه از دست من سخته کند و دو طفل معصوم را یتیم گفتم: بمون حموم من کلا پنج دقیقه است .

چشمانش برق زدند .

سرم را تکان دادم و پی من آمد به قول خودش داشت می پایید که کسی، بالا نیاید .

توی حمام رفتم و وقتی آب خنک بر روی پوستم ریخت تازه فهمیدم چقدر به یک دوش آب سرد احتیاج داشتم!

توی حمام بالا شامپوهای بچگانه بیشتر به چشم می خورد به هرحال، من باید یک دوش اساسی توی هتل می گرفتم و با همان چیزهایی که بود کارم را راه انداختم، لباسهایم را شستم و روی خشک کن، پهن کردم. حوله‌ای که خدیجه گفته بود تمیز است را مثل لنگ دورم پیچیدم و در

حمام را که باز کردم. او با عجله جلو آمد و گفت: چادر بذار سرت بریم تو اتاق !



حتما این خاطره را برای دوستان فرانسویام تعریف می کردم !

وقتی وارد اتاق شدم صدای نفس عمیق خدیجه آمد و خیالش راحت شد که من در امانم و تنم در امان است و چشم مرد ها در امان تر! میخواست ظهر عاشورا گناه نشود! کسی نبیند.

لباسهایی که برایم آورده بود را نگاه کردم. یک بلوز مشکی آستین گیپور که دگمه هایش مرواریدی بودند. یک بلوز ریون و دامن ریون مشکی! شال مشکی. پفی کشیدم و از لباس های قدیمی زیر پوشیدم هنوز اندازه بودند هرچند کمی تنگ ولی باز هم بهتر از آن شورت نخی مامان دوزی بود که رویش به کرات پروانه های صورتی قابل رویت بود! با سوتین کش پهن و خدای من ... بیچاره صلاح! یعنی خدیجه، ست پلنگی نمی پوشد؟ یا قرمز زرشکی... نیشخندی زدم و سرم را تکان دادم تا درگیر خانواده نشوم. همان شومیزی که دیشب داده بود را روی یک تاپ سیاه نخی، پوشیدم شلوار خودم را تنم کردم. دگمه ی جینم را که بستم، خدیجه در زد.

-بله؟

-برات سشوار آوردم موهاتو خشک کنی.

یک لحظه ازش بدم می آمد یک لحظه هم از آن حس مادرانه ای که داشت مجابم می کرد یک روز دیگر هم تحملش کنم .

تشکر کردم و یک کرم تیوپی ایرانی برایم گذاشت وگفت: مرطوب کننده هم آوردم .
این بار جدا لبخند زدم.

رو سری مشکی اش را مرتب کرد وگفت: بدون آرایش قشنگ ترین !

یک وقت هایی دوم شخص جمع حرف می زد و یک وقت هایی دوم شخص فرد. از من بزرگتر بود. خجالت میکشید و خیلی نمیتوانست با من گرم بگیرد ولی خب احترام میگذاشت هرچند من جدا یک ضحای بی بدیل شده بودم. کوتاه می آمدم. اگر می شمارم عدد هزار را رد میکرد.

-مرسی!

Des:Nil

-من میرم پایین صبحانه حاضره.

-ممنون.

@shahregoftegoo



بالاخره رفت و من کرم را به دستهایم مالیدم، موهایم را خشک کردم و سشوار را روی میز گذاشتم بماند. لباسهایی که برایم چیده بود را تا زدم و تخت را مرتب کردم. وقتی کارم تمام شد به چشم‌هایم خیره شدم.

بدون آرایش اسموکی، گاهی خودم را نمی شناختم. به هر حال رژ لبم را روی لبم مالیدم و کمی گونه‌هایم را رنگ دادم تا پوست سفیدم خیلی پریشان به نظر نرسد. به طبقه ی پایین رفتم جدا غوغا بود. هرکس من را می دید یک سلام پرت می کرد.

من هم جواب می دادم. مکانیزم شخصیت ایرانی ام، توی ایران به شدت سلطنت طلب بود و به ذاتم چیره می شد! ده سال بود از همه چیز فاصله گرفته بودم و فکر نمی کردم وقتی برگردم دوباره بشوم همان ضحّا! چیزی که دوست نداشتم. باب میل نبود .

توی آشپزخانه پشت میز نشستم. خدیجه برایم چای ریخت.

پسر و دخترش هم داشتند صبحانه می خوردند. دخترش فقط نگاهم میکرد و پسرش حینی که با ماشین قرمزش روی سفره ویراژ می داد گفت: موهات چقدر قشنگه!

-واقعا؟

-اره. موهای مامان تو هم پیچ میخوره!

نگاهی به خدیجه کردم روسری سرش بود .

زینب گفت: موهای مامان قشنگ تره !

-آره. معلومه .

زینب از اینکه من با او دچار تنش در مورد موهای مادرش نشدم راضی شد، نانش را توی نعلبکی چایش زد و همانطور که صبحانه‌اش را می خورد گفت: تو داری عروس میشی؟

خدیجه نعلبکی از دستش به سینک افتاد!

خونسرد گفتم: نه! کی گفته؟

-خالم گفته!

-خاله‌ات کیه؟!

@shahregoftegoo



-خاله رقی.

هومی کردم و خدیجه گفت: زینب خانم صبحانه خوردی برو تو حیاط پیش بابا جون. مگه نمیخواستی تماشا کنی؟

زینب از جا برخاست و خدیجه گفت: چیزی کم و کسر نداری؟

-صلاح بیرونه؟ یعنی تو باغه؟

-بله... دارن به آشپزها کمک میکنن.

کمی چای خوردم و یک لقمه نان و پنیر بلعیدم. محمد علی هم رفت و من ماندم و خدیجه! داشت چایش را شیرین میکرد که گفتم: خانواده‌ی معین ظهر عاشورا هم میان؟!

خدیجه به چشمانم خیره شد و گفت: بله. برای مراسم دعا .

-خواستگاری کی هست؟

خدیجه با شانه‌های فرو افتاده گفت: والا من نمیدونم زیاد.

-حالا میخوام مثلاً امشب خواستگاریه یعنی تو شام غریبان؟!

روی لبش زبان کشید و گفت: نه. فرداست. قبل سوم امام میان روز عقد مشخص کنن.

-پس همه چیز تعیین تکلیف شده !

خدیجه به من و من افتاد: والله من درست نمیدونم.

-بابامو دیدی؟!

از جا برخاست و گفت: برم به باباش بگم زینب رفته تو حیاط مراقب بچه باشه ... پارسالی دستشو

سوزونده بود . تا هفت امام درگیر بیمارستان و دوا درمون بودیم .

و بدون اینکه جوابی بدهد از پای میز بلند شد و رفت. چقدر دلم میخواست ماندانا بود تا از او

بپرسم اوضاع از چه قرار است.

به سفره زل زدم و تکه‌ای نان سنگک برشته میان انگشتهایم گرفتم. دولابی را می شناختم، از

حسودها و بخیل‌های سابق بود که دوست داشت توی بازار حرف اول را بزند. پدر هم که پسرِ



قدرت علی زهرابی بود! مردِ یک بازارِ فرش! تنها دلیلی که هنوز میتوانستم اینجا باشم این بود که مجبور نبودم فعلا با او رو به رو شوم!

صلاح وارد آشپزخانه شد .

مکانیزم ایرانی داشت وادارم می کرد به احترامش برخیزم چه کارها که از من برنمی آمد! خودم را منقبض کردم که بلند نشوم!

نگاهی به چشمان صلاح کردم و صلاح پشت میز نشست و گفت: فکراتو کردی؟

-گودرت خدا کجاست؟!

-کی؟

-قُدی جون!

اخمی کرد: کاشون!

مراسم هر ساله این بود، چراغ این جا و چراغ عمارت توی کاشان باید روشن می ماند .

-اون نظرش چیه؟

صلاح نگاهم کرد و گفت: کسی با نظر کسی مخالف نیست !

کمی از چایی که باقی مانده بود را نوشیدم و گفتم: زنت میگه فردا میخوان خواستگاری کنن.

-میان حرف بززن بالاخره هرچیزی رسم و رسومی داره !

تنهام را جلو کشیدم و گفتم: خانواده‌ی معین نمیدونن همه چی صوریه؟!

-نه. این شرط ما با معینه. قراره سهم بگیره .

-این و دیشب نگفتی!

-تو هم دیشب حرف قدرت علی رو نزدی! بفهمه اینجایی و قبول کردی سر و سامون بگیری خوب

بهت ارث میرسه یه نوه هم که بیاری و آب توبه هم که بریزن رو سرت دیگه عمارت مال تو

میشه .

Des:Nil

سروناز روحی

با صدای بلند خندیدم.



خنده‌هایم متاسفانه یا خوشبختانه جلب توجه میکرد. آنقدر که زن‌هایی که توی سالن بابت برداشتن و گذاشتن رژه می رفتند لحظه‌ای ایستادند.

فرشتگان سیاه‌پوش تماشایم میکردند و صلاح لقمه‌ای نان و مربا به دهان برد و گفت: کمتر بخند .

-با حرفهات تهییجم میکنی !

-تهییج نشو. جواب بده .

-چقدر قراره گیرم بیاد؟!

لبخند یک طرفه‌ی صلاح مشمئز می کرد با این وجود گفت: طبق سهمت .

-اون که حق اولادیه... بالاخره اولاد زهرابی بودن خودش یه جنایته و باید دیه بگیرم !

-دیه رو ما باید بگیریم که هزار بار کشتیمون! د اخه دهن منو باز نکن. هر کس دیگه‌ای بود سر تو میذاشت دم حوض گوشت تا گوشت می برید!

-حالا نه اینکه نخواستید و نکردید !

سر انگشتم را به زخمی که روی خرخرهام بود بردم و گفتم: فروغ یه جا واسه من کاری کرده باشه همون شبه ولاغیر !

صلاح پنجه گره زد و گفت: میدونی دستمون زیر ساطور توه اینطور داری می چرونی!

-اگر سهم من دو باشه و سهم تو یک! قبوله. اگر میخوای به خاطر کروموزوم دُبل ایکس من، بزنی کار و خراب کنی و منو حذف. از الان بگم حاضرم هیچی گیرم نیاد و برم ولی تو بمونی و حوضت و چمچاره گرفتنت !

قبل از اینکه برخیزم دستم را گرفت و گفت: چرا حالت نیست که همه چی قراره صوری باشه و

موقت. معین پولشو میگیره. ما چک‌هامون رو از دولابی پس میگیریم. بابا روزهای آخرشه در

آرامش میمیره... بعدم من میگردم پی فروغ و به محض اینکه پیداش کنم گوشتشو سرخ میکنم!

که ما رو مچل توی بی خاصیت کرده .

-از کجا میدونی که دختر دولابی بعد ازدواج من با معین، دیگه خودکشی نمیکنه ودولابی میکشه

عقب؟



-دختره میکشه عقب. دولابی هم واسه خاطر دخترش کنار میاد. پی پول که نیست... پی آزاره ...
پی انتقام. ما هم نمایشگاه امسال هواشو داریم و کلک کنده میشه. چهار تا مشتری خارجی هم
براش میذارم که دهنشو ببندد .

-به چه زبونی یه عاشق میره کنار؟!!

-میدونه با تو نمیتونه رقابت کنه... خودشو از میدون میندازه بیرون. البته این مرتبه نه با مردن...
فقط فهم حقیقت!

از این حرف صلاح بدم نیامد. یک لنگه ابرو بالا دادم و گفتم: پول خوبی گیرت میاد. نترس.

-سهم تو رومیخوام. در غیر این صورت نه!

-باشه نه !

راحت گفتم و برخاستم، نگاهی به من انداخت و گفتم: به حق خودت قانع باش ضحاک! این قدم رو

برداری واسه همه است واسه خودت و من و... حتی اون کامی گور به گوری!

به باغ رفت و من ماندم و فکریایی که نمی دانستم باید با آنها چه کار کنم .

برای اینکه کمی وقت کشی کنم، به باغ رفتم. زن ها مشغول آبکش کردن برنج بودند و مردها یک

سری پای دیگ مرغ و ران های برشته و بقیه پای قیمه بودند... به آبکش بزرگ زرشک ها زل زده

بودم که کسی انگشتم را قلقلک داد.

زینب نگاهی به من کرد و من گفتم: چی شده؟

-اونجا ته باغ یه تابه میای هلم بدی؟

سری تکان دادم وقت گذراندن با او، بیشتر مزه می داد تا تماشای تکاپوی این آدم ها!

طناب های آبی از شاخه های سنگین خرما لو آویزان بودند پتوهای لوله شده، را مرتب کردم و او روی

تاب نشست. دستهایش را به طناب گرفت و هلش دادم .

میتوانستم او را با خودم می بردم .

همانطور که تابش دادم گفتم: تو از آسمون اومدی؟

خنده ای کردم و گفتم: یه کشور دیگه... میدونی کشور چیه؟

@shahregoftegoo



-میدونم. یه جا به جز اینجا!

از جوابش خوشم آمد. هوشش به عمه‌اش رفته بود.

-آره.

-اسم اونجا چیه؟

-فرانسه !

-ف...سانه...

-فرانسه!

-فران..سه؟!

-اره.

-اونجا چیکار میکنی؟ !

سکوت کردم و زینب گفت: بابام میگه برای مردا کار میکنی.

ابرو درهم کشیدم و گفتم: تو یه شرکت معماری کار میکنم .

-معماری چیه؟!

-معماری... مثلاً این خونه رو می بینی؟

-اره!

-من به عنوان یه معمار، طرح میکشم... که این خونه چه شکلی باشه... در و پنجره‌اش کجا باشه...

آشپزخونه و اتاقش کجا باشه!

با زیاده‌گویی حوصله‌اش را سر بردم و گفتم: بچه هم داری؟

-نه !

-حتی یه دونه هم نداری؟

خندیدم و گفتم: هیچی بچه ندارم !

-چرا؟!

@shahregoftegoo



-ندارم دیگه.

نفسی کشید و گفت: اینجا هیچکس با من بازی نمیکنه. همه با محمدعلی بازی میکنن .

به جای اینکه از پشت تابش بدهم، رو به رویش آمدم و دستهایم را روی زانوهای لاغرش گذاشتم و گفتم: منم هم سن تو بودم هیچکس با من بازی نمیکرد.

-تو تنهایی چیکار می کردی؟

-نقاشی میکشیدم. برای همین عاشق معماری شدم.

لبخندی زد انگار با هم یک وجه اشتراک داشتیم و گفت: منم نقاشی دوست دارم.

از تاب خوردن خسته شد و گفت: بریم نقاشی بکشیم؟

سرم را تکان دادم تاب را که نگه داشتم از آن پایین آمد دم پایهای افتاده در این سو و آن

سویش را جلوی پاهایش گذاشتم و گفتم: لاکت مشکیه؟

به ناخنهایم نگاه کردم و گفتم: آره.

-منم دوست دارم لاک بزنم .

-برات میخرم بزن .

توی چشمانش برقی رد شد و گفت: مامان و بابام دعوام نمیکنن؟

-نه! بهشون بگو "زو" برام لاک خریده.

چین به بینی داد: چی؟

-اسم من زو نه! میدونستی؟

-ضحا... بابا بهت میگه ضحا.

-این اسم الکیه... تو به من بگو زو !

-مثل رازه؟

خندیدم و گفتم: آره.

خوشش آمد و گفت: باشه زو!

@shahregoftegoo



و بعد از تلفظ زو، ریز خندید و نخودی گفت: زو.

دستش را گرفتم و با هم به عمارت رفتیم میخواست دفتر نقاشی و مدادرنگی هایش را نشانم دهد.
یک برگ با او نقاشی میکشیدم و میرفتم. در ازای همه ی جهان هم حاضر نبودم تن به ازدواج
صوری بدهم آن هم با مردی مثل معین!

دو سه برگ که پر کردم برایش، نگاهی به تصویرهایی که کشیده بودم انداخت و گفت: این چیه؟
-عنکبوت.

صورتش را چین داد و گفت: ایی!...

نیشخندی زدم و گفتم: اینم یه تمساحه!

-این قشنگه!

تصویر قورباغه ای لب آب را برایش کشیده بودم. نگاهی کرد و گفت: سبزش میکنم .
-باشه.

مداد رنگی سبز را که برداشت با شنیدن سر و صدای بچه ها، نگاهی به در انداخت و سپس گفت:
برم بعد میام رنگش میکنم.

قبول کردم و همانطور که پای برگه های نقاشی اش نشسته بودم، سرم را توی دستهایم نگه
داشتم .

در اتاق گشوده شد. زنش تربیت شد خودش نه!

صلاح تسبیح عقیقش را لای انگشتانش چرخاند و گفت: فکراتو کردی؟

از جا برخاستم و گفتم: باید برم هتل.

-ناهارتو بخور بعد برو .

-از شما به ما زیاد رسیده خان داداش!

-میموندی خوب بود. الانم ترافیکه خیابونا شلوغه و دسته است!

-سیس من به این جماعت نمیخوره!

نگاهش باریک شد: سیس؟

@shahregoftegoon



-سیستم. مکانیزم... ذات !

سر تکان داد به معنای فهمیدم .

توی چشمانش زل زدم و گفتم: من کاری که ازم میخوای و نمیتونم انجام بدم.

سر تکان داد : قبوله.

انتظار داشتم قدری چانه بزند. هیهات کند. ولی فقط پذیرفت .

از جا برخاستم و گفتم: آدرس بیمارستان بابا رو بده .

- با هم میریم .

-کی؟

-امروز که عاشورا است فردا زنگ میزنم به دکترش ببینم شرایطش چگونه. خوب بود مساعد بود
میریم.

مشکوک به صلاح خیره شدم و او گفت: حالا که قدمی برنمیداری و کالتو باید بدی!

خونسرد به چشمانش خیره شدم :

-باشه بهت و کالت میدم.

چشمانش ثانیه‌ای خیره‌ی من ماند و گفتم: همون فردا دیگه... موقعی که داشتیم میرفتیم ملاقات
بابا .

قبول کرد و سپس گفت: باشه. خداحافظ.

و رفت.

تا این اندازه معامله کردن با صلاح راحت بود؟! از اتاق خارج شدم که زینب دوان دوان به سویم
آمد، شلوارم را چسبید و پرسشگر گفت: کجا؟

-برم دیگه... خیلی موندم.

-قورباغه‌امو رنگ کنیم بعد برو.

Des:Nil

بینی‌اش را کشیدم و برای اینکه دلش را نشکنم، پذیرفتم!

@shahregoftegoo



زینب مداد را روی کاغذ کشید یک دایره رسم کرد و قبل از اینکه بگوید می خواهد چه چیزی بکشد یا قصد دارد با آن دایره‌ی بی مفهوم چه کار کند رو به من معصومانه نگاه کرد و گفت: چرا هیچکس تو رو دوست نداره؟

لبخندی روی لبم آمد. چشمان درشت و مشکی رنگش را بر هم کوبید و گفت : ولی من تو رو دوست دارم.

لپ که نداشت، دخترک پوست استخوان بود. موهایش را نوازش کردم و گفتم: من برام مهم نیست کی دوستم داره کی دوستم نداره. من خودم، خودمو خیلی دوست دارم. چشمانش گرد شد: مگه میشه.

-آره ... من خیلی خودمو دوست دارم. چشمامو دوست دارم... صورتمو دوست دارم... موهامو...
اسممو...

-ضحا؟

-نه... زو! من زو آم! من زو رو خیلی دوست دارم.

-من اسممو دوست ندارم !

-چرا؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: دوست داشتم اسمم بهاره بود.

-چرا بهاره؟

-هر کسی تو مهدمون اسمش بهاره است، تو حیاط موقعی که گل داره تولد می گیره.

-خب ... این ... یعنی این ربطی نداره تو باید تو بهار به دنیا میومدی... تولدت کیه میدونی؟

شانه بالا انداخت و گفت: تولدم یه بارش برف میاد یه بارش بارون ... یه بارشم میگن مهدا تعطیله. هوا آلوده است .

-شاید متولد پاییزی... یا زمستون .

-حتی تولدم نزدیک کریسمس نیست که برام بابانوئل، کادو بیاره.

دلم به حال مظلومیتش سوخت و گفتم: من برات میارم .

@shahregoftegoo



چشمانش برق زد: بعد منو بهاره هم صدا میکنی؟

دستش را گرفتم و همانطور که توی چشمهایش نگاه می کردم گفتم: اگر اسمتو دوست نداری، به هر کسی که می شناسی بگو اسم جدیدت چیه! بهاره هم اسم قشنگیه!

-به همه بگم؟

پشت دست کوچکش بوسه‌ای زدم: به هر کسی که دوست داری بهاره صدات کنه !
نخودی خندید: بهاره.

من هم خندیدم و گفتم: چطوری بهاره؟

بلندتر خندید. در اتاق باز شد، با او وقت گذراندن، از من زمان را می گرفت . خدیجه زیر لب گفت: خانواده‌ی آقا معین تشریف آوردن.

قبل از اینکه تکانی بخورم و باسن مبارک را از روی زمین بلند کنم گفتم: میای داخل لطفا؟
یک نگاه به عقب انداخت و سپس در را بست و گفت: درست نیست معطلشون کنیم. اومدن عرض سلام .

-عرضشون که تو سرشون بخوره.

خدیجه نگاهش به زینب رفت و من بی اهمیت به جمله‌های سنگین و ناسزاهایی که پشت لبم صف کشیده بودند و جلوی بچه نمی شد گفت، گفتم:

اومدن عروس بینون؟ !

-اومدن سر سلامتی بدن ... با خودت صحبت کنن ... هر چی باشه هفته‌ی دیگه عقده!

-من که به خان داداش گفتم نه !

خدیجه مکث کرد: من که خبر ندارم مهمون اومده اومدم بگم.

-خوبه گفتی! بهشون بگو ضحاحا رفته. موندنم اینجا هم علت داشت.

خدیجه لب زد: علتش چیه؟

از جا برخاستم و گفتم: حداقل یه کاری کردم!

-چه کاری؟

@shahregoftegoo



-بچه‌ای که اسمشو دوست نداشت. از این به بعد اسمشو دوست داره! کارم مفید بود نه؟

و شانه‌ای به شانه‌اش کوبیدم قبل از اینکه دستم به دستگیره برود، به سوییچ چرخیدم. شومیز و شال را توی اتاق انداختم و با همان تاپ سیاه و شلوار از اتاق خارج شدم. لحظه‌ی آخر طوری لبش را گزید و چشمانش چهار تا شد که بی اختیار لبخند نرمی بر روی لبم نشست.

چشمانِ مادر معین داشت از کاسه در می آمد.

مقنعه سرش بود و چادر کش دارش، داشت خفهام می کرد. به انگشترهای نگین دارش زل زدم و او به هر حال به احترامم برخاست .

سلام دادم و ماندانا با خیرگی خاصی تماشایم می کرد.

خانم معماریان هم حضور داشت .

نگاهی به چهره‌های گیج و منگشان کردم. نمیدانستم چه بگویم " عزاداری بهتان خوش بگذرد؟ " " خوش آمدید " " زحمت کشیدید من را پسندیدید برای معین ! " "

توی سرم دنبال یک جمله‌ی دندان گیر بودم که سلام معین وادارم کرد به عقب برگردم.

همان لباس‌های دیروز به تنش بود و به نظر میرسید معده‌اش خالی نشده و نفخ دارد! لابد به خاطر لپه‌های قیمه یا لوبیاهای قرمه سبزی! که دگمه‌ی روی شکمش خوب چفت نشده بود و لایش باز بود و تنها تناسب اجرا شده میان زیرپیراهنی سفید زیر لباس مشکی‌اش و جورابه‌های سفیدش بود.

قبل از اینکه سر بچرخانم به سوی معین، دیدم که مادرش خط و نشان کش نگاهش می کرد.

معین با لحن آرامی گفت: من میخوامم با شما صحبت کنم!

سریع پذیرفتم و گفتم :

-اتفاقا منم!

با اشاره‌ی سر به طبقه‌ی بالا گفتم: توی اتاقم منتظر تونم!

و روی نوک پنجه از پله‌ها بالا رفتم .

@shahregoftegoo



هنوز آخرین پله را بالا نرفته بودم که صدای های و وای زن ها از طبقه ی پایین آمد. عجب فیلمی بود! مادر معین خودش را به غش زده بود و معماریان داشت شانیه هایش را می مالید و ماندانا آب قند هم میزد و به گلوی مادرش می ریخت . خدیجه هم دلواپس هی دست پشت دست می کوبید و بالاخره صلاح وارد خانه شد .

به معین گفت: بسپارش به من!

خواست از پله ها بالا بیاید که معین مانع شد: بذارید خودم صحبت کنم آقا صلاح! صلاح چه بگویمی گفت و مادر معین زبانش را دوخته بود. نمیدانم چرا هیچ چیز نمی گفت! چرا این همه فشار را تحمل می کرد... چرا داشت از درون جر می خورد ولی لب باز نمی کرد! من که می دانستم چقدر مخالف هستند. من که میدانستم از نظر آنها من یک محله را سیراب کرده بودم. من که میدانستم چه کسی هستم و اتفاقا آنها هم می دانستند دیگر این همه اصرار و سکوت برای چه بود؟

سایه ی معین را دیدم خودم را به اتاق کشاندم و لبه ی تخت نشستم. سیگاری آتش زدم که معین به در کوبید و جواب دادم: بفرما.

و پاهایم را طوری روی تخت باز گذاشتم و دولا شدم که سینه هایم چش و چارش را خوب دربیآورد. همین را می خواست دیگر... تنم را! خب من در ازای وجه قابل قبولی، می پذیرفتم! دیگر این همه قصه سرایی نمیخواست .

معین در اتاق را بست و رو به من گفت: حالتون خوبه؟

کامی از سیگار گرفتم و گفتم: قبلا، ساعتی میگرفتم. بعد شد روزی... اون اواخر دوست پسر از خواست فقط با اون باشم برای همین دیگه خوابیدن با غریبه ها کنسل شد. مشتری های خودمو دارم. بازارشم بد نیست نمیگم خوبه ولی بد نیست. الان دیگه مثل قبل کار نمیکنم.

-الان چیکار میکنید؟

-کاری که تو بخوای! همونو میکنم .

-با من ازدواج میکنید؟

-دوم شخص حرف زدن باعث نمیشه برام تاثیر گذار باشی معین !

@shahregoftegoo



معین لبخندی زد و گفت: درمورد من چی فکر میکنی؟

راحت صمیمی شد و من هم راحت گفتم: فکر میکنم بتونم یه شب کنارت بخوابم و ازت پول نگیرم! اینطوری هم عطش تو میخوابه، هم راحت تر از من میکشی بیرون.

معین ساکت ماند و من گفتم: به عنوان یه مرد ایرانی که تو یه خانواده‌ی سنتی چشم به جهان گشوده، فکر نکنم دلت بخواد با زنی مثل من تا آخر عمرت بمونی و سرکوفت خانواده‌ات رو بشنوی! شغل من مشخصه... غرب و شرق و جنوب و شمالم نداره! جایگاه اجتماعیم هم مشخصه! -کافیه دیگه.

-بذار صادق باشیم با هم. تو باید بدونی من چه کارهام!

معین نفس عمیقی کشید و گفت: من میدونم شما شغلتون چیه !

لبخندی به لبم آمد: با این وجود میخوای با من ازدواج کنید؟

توی چشمانم زل زد و خیره‌ی صورتش شدم.

زیر ابروی راستش یک خال قهوه‌ای داشت که هر بار که پلک میزد، آن خال که قد عدس بود تکانی می خورد. لبخندش دلم را می زد و دندان های زردش حالی‌ام میکرد او هم سیگار می کشد .

اعتماد به نفس نداشت اما ایران و شرایط ایران به او اجازه می داد رو به رویم بایستد و حرف بزند. هر مرد دیگری بود کمی تعظیم می کرد در برابرم. کمی سرش را پایین می انداخت دو دل می شد و مردد ولی او ، وحشیانه چشم‌هایم را تماشا می کرد و توی ذهنش هزار بار من را دریده بود.

با لحن آرامی که صدایش اصلا گوش نواز نبود گفت :

-ضحا زهرابی، بیست و نه ساله! کارمند یکی از موسسات تحت نظر آتلیه‌ی ژان نوول توی فرانسه (AJN)عضو یکی از گروه های صد و بیست ملت! طراح مخصوص پروژه‌های تجاری و خصوصی! یه طراح قابل اعتماد و البته عضو گروه متخصصینِ طراحی سالن‌های آمفی تئاتر و موزه ! آخرین بار توی قطر موقع افتتاحیه‌ی یه ساختمان تجاری دیدمت. اونقدر آدم اطرافت بود که منو نشناختی. شاید هم شناختی ولی حتی فکرشم به ذهنت خطور نکرد که شاید من دارم تماشات

Des:Nil



میکنم و من همون معینم! زنی که با ساده‌ترین لباس‌ها می درخشید. قد بلندش توی اون پیراهن سفید و شلوار ساده ی مشکی با یه عینک ساده و موهایی که فقط شونه شده بودند بی نظیر بود!

لب باز کردم چیزی بگویم که گفت: زو. همه زو صدات میکنن. فیلیسیتی براون، هم خونه ای عزیزت، بعد از ازدواج به مشکل خورد و به عنوان یه دوست کمکش کردی! چون دوشیزه نبودی و اصلا هم برات این موضوع اهمیت نداشت رحمتو اجاره دادی و اونا صاحب یه دوقلو شدن! فیلیسیتی به استرالیا مهاجرت کرد و در ازای لطف، خونه‌ای که با هم رنت کرده بودید رو به تو هدیه داد. البته نه به عنوان هزینه، تو چیزی نخواستی اون کمکت کرد در ازای کمکت!

از جا بلند شدم و معین گفت: من وقتی توی قطر دیدمت دیگه نتونستم دست از سرت بردارم! تو جزو برترین معمارهای آتلیه‌ی ژان نوول محسوب میشی. خلاف چیزی که همه میگن... چیزی که دوست داری همه تو ایران راجع بهت بگن... چیزی که تمایل داری نشون بدی که هستی ولی در واقع نیستی! پس سعی نکن با حرفهات طفره بری و منو گول بزنی! من عاشقت شدم ضحّا... دوباره ... و دوباره! از همون وقتی که خودمو شناختم و فهمیدم تو محل دختری هست که زیباییش زبانزده! دختر زهرابی هاست... عاشقت شدم. وقتی فهمیدم تو داری با خودت چیکار میکنی شکستم... ولی الان دوباره دیدمت که چطور از بین اون گه و کثافت خودتو کشیدی بیرون و داری می درخشی! چطور میتونم نخواستم... چطور میتونم ازت چشم پوشی کنم؟! هرچی بیشتر سرکشی کنی بیشتر جذبت میشم... جلدت می شم... چطور میتونم از تو بگذرم!!!

چشم به صورتش دوختم که در این حالت عاجزانه ، کمی سرخ شده بود. نگاهش پر از تمنا بود و لبهایش را تکان می داد و سعی میکرد با کلماتی که جاذبه دارند ، من زو را جذب کند.

شاید اگر ضحّا بودم ... لحظه ای درنگ نمی کردم و با مردی که ادعا می کند برایم حاضر است بمیرد ، دست توی دست میرفتم و آن عاقبت سیندرلایی که هر دختری انتظارش را می کشد ، را رقم می زد .

Des:Nil

ضحّا زهرابی ، دختر کمال زهرابی... فرزند ارشد قدرت علی زهرابی ... دردانه و یکی یک دانه ! امید خانه ... نور چشمی!

@shahregoftegoo



شاید اگر آن دخترک آفتاب مهتاب ندیده ی کنج پستو بودم ، با هر غزلش ، تار و پود دلم می لرزید.

قصیده هایش را برای خودم زمزمه می کردم و دست آخر ، با یک جلد کلام الله مجید و پنج شاخه نبات ، تور سپید و آینه شمعدان و احتمالا چهار ده سکه ، به عقد معین در می آمدم. ولی خب من ضحا زهرابی نبودم!

موضوع دقیقا همین بود . من زو بودم ! زو زرابی zoo zarabi ! چیزی که دنیای بیرون از این خانه من را می شناخت یک زن عاصی و سرکش بود . معین توی چشمانم خیره ماند و گفت: من واقعا دوست دارم حتی به خاطر این علاقه ام به تو جلوی خانواده ام می ایستم.

جلو رفتم . پشت انگشت اشاره و وسطم را روی گونه ی معین کشیدم و گفتم : چرا خیال کردی زنی مثل من حاضره با توی آدم ندیده تو این مملکت بی سر و صاحب ، با این خانواده ی دگم و بی اندیشه زندگی کنه ؟

از حرفم جا خورد و من دلسوزانه گفتم: اصلا فکر نکن که من تکنون نخوردم چرا ... تکنون خوردم ! واقعی بی شوخی از این همه تحقیق و تفحص درمورد خودم به وجد اومدم . رشک بر انگیز بود ... تو چیزهایی رو دیدی که دوست داشتی ببینی ! چیزهایی رو گفتمی که دوست داشتی بگی... چیزهایی که به خاطرشون حاضری برای من بجنگی ! ولی واقعیتی که تو ازم ساختی خیلی با چیزی که هستم فاصله داره ...

معین کلافه گفت: تو روسپی نیستی ضحا خودت رو انقدر سیاه نمایش نده!

-من دقیقا برای رسیدن به همون خواسته هام از همون مسیری که تو از گفتنش فرار میکنی گذشتم و بگم پشیمونم اصلا ! اون لحظات اون روزها اون مرد ها برگی از زندگی من بودند چه بسا یک سری هاشون دوستای صمیمی و نزدیک من هستن که گاهی آخر هفته ها با هم پارتی میگیریم ... معین من سبک زندگیم... سبک لباس پوشیدنم ... سبک فکر کردنم با تو نه یک دنیا، نه یک جهان ... که صد کهکشان با تو فرق داره ! با خانواده ات ...

-تو قراره با من زندگی کنی ! نه خانواده ام.

@shahregoftegoo



-معین ! نگاه کن به من ... به خودت ... به ما ! من ده سال پیش از این خونه فرار کردم ... قبل از اینکه از سرم یه تاکسیدرمی باشکوه روی ستون این خونه بذارن !!! برای نسل بعد و نواده ها و بچه ها... اصلا ما شدن من و تو ، یه چیز نامرسوم و کج و مریضه ... پس لطف کن زیاد به پر و پای من نییچ چون من بزرگ شده ی دنیای مدرنم ! کارامو با گفتگو پیش می برم... نه با فریاد ...
معین مظلوم و خاموش به تماشایم ماند.

سخنرانی غرایم را با گفتن : مادرت هرگز نمیداره تو از این پيله ای که دور خودت تنیدی دربیای ، به پایان رساندم!

قبل از اینکه از اتاق خارج شوم دستم را گرفت و گفت:

-من دوست دارم ... نمیتونم بذارم به همین سادگی از دستم بری

لبخندی حواله اش دادم : میدونی چی ناراحتم میکنه؟ اینکه هنوز نمیتونی قاطعانه تصمیم بگیری... و یک سری مسائل اعتقادی دست و پاتو بسته !

-من مثل اینا نیستم .

-چرا ... حتی بدتری ! اینا حداقل حقیقت منو می دونن تو همون هم انکار میکنی چون میخوای از من یه فرشته ی سفید بسازی و راضی باشی که کارت درسته ! عزیزم من شاید خود اهریمن نباشم اما خواهرشم ! نسبتمون عمیقه و قطع ناشدنی!

او را با آن شکست مذبوحانه ای که خورده بود، به حال خود رها کردم و از اتاق بیرون آمدم . چشمم به اتاق کامیار رفت و سپس از پله ها به پایین سرازیر شدم. اصرارهای خدیجه وادارم کرد تا ناهار کنارشان باشم. مخصوصا که زینب بنا به دلایلی نا معلوم مدام آویزانم می شد و اجازه نمی داد که خیلی خودم باشم. باید توی پوسته ی مودبم فرو می رفتم و مدام برای این زن ها که نک و ناله می کردند عرض ارادت می کردم.

ساعت حوالی هشت شب بود، مادر معین یک خداحافظ سرد گفت و ماندانا دستم را با التماس فشرد توی چشمهایش می دیدم که فریاد می زند که من توافق نکنم . من میفهمیدم آنها چه حالی دارند و حتی میفهمیدم ، روی حرف معین جرات حرف زدن نداشتند! Des:Nil

خانواده هایی که انگار پسر ها برایشان تخم طلا می گذاشتند را از خودشان بهتر می شناختم .



روی مبلی فرود آمدم و خدیجه با خستگی از کمر دردی که داشت ، ایستاد و به ستون تکیه داد
سرش را به عقب برد و برای اینکه پشتش صاف شود خودش را کشید ، صلاح مشغول نوشیدن
چای بود و ابراهیم داشت ، بساط شام غریبان توی باغ را ترتیب می داد.

روبه خدیجه گفتم: خسته شدی برو دراز بکش!

صلاح به خودش زحمت سر بالا گرفتن هم نداد.

-خدمت امام و کردم خستگی نداره!

شستن آن همه دیگ و ظروف ، واقعا خستگی داشت.

زینب دوان دوان آمد و گفت: من بهاره ام ... من بهاره ام!

محمد علی هم پی او می دوید و میگفت: تو زینبی... اسمت زینبه!

زینب جیغ کشید: نه من از امروز بهاره ام!

پا روی پا انداختم و با لذت به شیرین زبانی اش چشم دوختم که خدیجه کمر از دیوار جدا کرد

ورو به زینب که آمده بود و خرمایی برمیداشت گفت: چی چی گفتی؟

زینب چانه بالا کشید: من بهاره ام . اسمم بهاره است.

-یعنی چی؟

-یعنی همه باید منو بهاره صدا کنن...

خدیجه وا رفت و صلاح گفت: از کی تا حالا؟

-از امروز!

خدیجه آب دهانش را قورت داد و گفت: واسه خاطر چی باید بهت بگیم بهاره . ماما جون تو

خودت اسم به این قشنگی داری!

-نه اسمم قشنگ نیست من این اسمو دوست ندارم...

خدیجه محکم کوبید توی صورت خودش.

زینب وحشت کرد و صلاح برخاست .

من قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج شود رو به صلاح گفتم: برای من یه آژانس میگیری؟



حرفم را نشنید .

رو به روی زینب ایستاد و گفت: کی گفته اسمت بده؟

-کسی نگفته ! خودم دیگه دوستش ندارم... چیه این اسم ... اه اه...

خدیجه دستش را توی صورت او کوبید و گفت: خدا به دور. برای چی اهانت میکنی... میدونی صاحب اسمت چقدر بزرگه ؟!

دخترک یک نفس گرفت و دهانش را باز کرد و با تک تک سلول هایش ضجه زد!
خدیجه کشان کشان او را به آشپزخانه برد و صلاح نگاهی به من انداخت . فهمید کار من است.

صدای خدیجه می آمد: فلفل بریزم توی دهنه ... آره ؟ !

از جا برخاستم نمیدانستم چه کار کنم .

صلاح دستی به سر محمد علی کشید و گفت: برو ببین عمو ابی داره چیکار میکنه!

محمد علی چشمی گفت و صدای گریه های زینب باعث شد تا جلو بروم و بگویم : هنوزم به

سبک قدیمی بچه بزرگ میکنی؟!

صلاح نیشخندی زد: هنوزم که جفتک میندازی ! چیکار بچه ی من داری... خودتو تربیت کردی کافیه . کاری به تربیت بچه های من نداشته باشد.

صدای جیغ زینب که آمد دیدم جدی جدی توی دهانش فلفل ریخته بود.

زنک بی خاصیت ، دخترک را آتش زد و چنان از آشپزخانه بیرون آمد و دور خودش می چرخید و گریه می کرد که از خود بی خود شدم و به سمتش حمله کردم، نفهمیدم چطور بازویش را گرفتم و با تمام قوا او را به کانتر کوبیدم و گفتم: برای چی تو دهنش فلفل ریختی حیوون!

خدیجه جیغ کشید: کار توئه... کار توی بی خاصیته!!! میدونستم اومدی اوار بشی سر زندگیمون.

صلاح خونسرد گفت: خدیجه!!!

او به گریه افتاد: به بچه ی پنج ساله یاد میدی اهانت کنه ! اونم به اهل بیت ؟!

Des:Nil

چطور خودم را کنترل می کردم که او را نکشم ؟ !

چطور کائنات به من قدرت می داد هنوز انسان باشم و او را از زندگی محروم نکنم!!!

@shahregoftegoo



چطور ممکن بود در برابرش سکوت کنم ...

صلاح دوباره صدا کرد: خدیجه بیا بچه رو ساکت کن ولش کن اونو ...

هلش دادم و از توی یخچال ظرف ماست و یکی دو گوجه فرنگی برداشتم ، بچه که داشت آتش میگرفت را با خودم به حمام بردم و قبل از اینکه خدیجه به سویم بیاید در را بستم.

زینب را روی تخت خواباندم و خودم روی زمین نشستم

داشتم به صورتش نگاه میکردم که در اتاق باز شد، باز ادب را فراموش کردند.

صلاح دستها را در جیب فرو کرد و روبه من که همچنان به دخترش خیره بودم گفت: هنوز برنامه همونه؟

از وقاحتش عصبی گفتم: نه فردا بریم محضر با معین عقد کنم!!!

لبخندی روی لبش امد کنارم نشست و من رو به او گفتم: فردا با اولین بلیطی که گیرم بیاد برمیگردم!

-بابات چی؟

-هیچی! مگه نمیگی داره میمیره!!! به نظرت من خدام که ندارم بمیره؟ یا مسیحم که شفا بدم؟! صلاح به چشمانم خیره شد.

ته نگاهش نفرتی موج میزد که با سراسر وجودم احساسش میکردم.

خیره ام بود و خیره اش بودم.

صلاح نفسی کشید: فردا بریم وکالت بده، بعدش برو!

-بلیط میخرم بابا رو میبندم بعد وکالت میدم!!!

توی چشمهایم خیره ماند و لب زد: باشه!

انتظار داشتم طوفان به پا کند ولی در منطقی ترین حالت پذیرفت! حرفم را درک کرد و سپس برخاست، قبل خروجش از اتاق پرسید: میری یا میمونی؟

Des:Nil

-میرم!

نگاهم کرد و لب زد: پس فردا آخرین روزبه که خواهی به اسم تو دارم!!!



نیشخند زدم: ما ده سالی میشه خانواده نیستیم!

سرتکان داد ، در را باز کرد و صدایش زدم: صلاح؟

از سرشانه به عقب چرخید و نگاهم کرد.

-وکالت من چه دردی ازت دوا میکنه وقتی هنوز قدرت زنده است؟

-این خونه مال کماله ضحّا، قبل اینکه کامیار و فروغ دست روش بذارن و دولابی بخواد از

چنگمون دربیاره، باید تکلیفش یکسره بشه!!!

لب روی لب مالیدم و صلاح گفت: مسئولیت ازدواجت با من! اگر راضی بشی بی نیازت میکنم!

توی چشمان سیاه صلاح خیره شدم : چطور میتونی بی نیازم کنی ؟ وقتی ذاتا بی نیاز پا به این دنیا گذاشتم !؟

صلاح سکوت کرد و با پوزخندی گفتم : کسی رو به بی نیازی مشتاق کن که نیازمند باشه ... نه منی که یه عمر ول کردم و قید همه چیزو زدم و رفتم.

نفسش را فوت کرد و سپس لبهایش تکان خوردند : همین چهار تا آجر و از دست بدیم راضی میشی ؟

-مگه چیزی گیر من میاد وقتی قراره وکالت بدم ؟

صلاح دستی به پیشانی کشید و کلافه از حاضر جوابی ام گفت: من که گفتم با معین ازدواج کن و بذار همه چیز طبق برنامه پیش بره ...

-منو به بهونه ی مرگ بابا کشوندی ایران که شوهرم بدی ؟

-تو که عزیزم داری زن میگیری تا اینکه شوهر کنی...

لبخندی به لبم آمد این تعریفش بعد از بیست و نه سالی که پا به این جهان گذاشته بودم واقعا به مزاجم خوش آمد.

صلاح دست ها را در جیب فرو کرد : من نمیذارم انگشت معین بهت بخوره .

-میدونی من مشکلی با اینکه باهات باشم ندارم !

چشمانش به خون نشست و رگ گردنش بیرون زد ولی سرجایش ماند.

@shahregoftegoo



جرات نزدیک شدن به "زو" را نداشت . وقتش را هم نگذاشت تا زو را به خاک بنشاند . حتی نه دستش را بالا کشید که توی گوشم بکوبد نه عربده اش گوشه‌هایم را کر کرد . فقط عاجز و با التماس خیره ام شد که شام غریبان امسالش را آلوده نکنم به حرفهای رکیک ! زننده ... و البته ضد ناموس .

صلاح به زور گفت: مشکلت چیه؟

مشکلم اینه که نمیخوام . مشکلم اینه که مشکلمش با یک شب کارش راه نمیفته... مشکلم سیاه کردن شناسنامه است ... مشکلم اینه که تو میخوای من عقد معین باشم ... و این پروسه ی رضایت دولابی و برگردوندن چک ها و اموال شاید چند ماه طول بکشه و من نیومدم چند ماه اینجا بمونم.

من اومدم کمال زهرابی رو خاک کنم و یه تف بندازم رو قبرش و بعدم سوار هواپیما بشم و برم ... صلاح پلک زد و من بدون هیچ حسی گفتم :متاسفم که احساساتم رو به این خانواده و خاندان از دست دادم .

-برای همین دخترمو زیر بال وپرت گرفتی که اسمشو عوض کنه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم : من امشب برمیگردم هتل.

صلاح سر تکان داد و گفت: فردا میام دنبالت ... وکالت بده . برو ... دیگه این خاندان و خانواده رو برای همیشه فراموش کن ما هم تو رو فراموش میکنیم.

خواستم بگویم زینب را نزد من بفرست اما نماند تا بشنود من هنوز شاید یک رگ از تنم ، برای این خاندان می تپد و خون تویش جریان دارد .

از اتاق که خارج شد و در را بست ، پنجه هایم را لای موهایم فرو بردم .
نمیدانم چرا مغزم تیر کشید.

گاهی سنگینی حرفهایم به حدی بود که حتی خودم هم از پا دربیاورم .

پیشانی زینب را بوسیدم . مهر این دختر به دلم مانده بود . می ترسیدم رهایش کنم و رها شود و یک زوی دیگر ...

نه !



شاید او مثل زو نمی شد. شاید چیزی بدتر از زو... شاید هم چیزی بهتر از زو ...

بامداد بود که به صلاح گفتم به هتل می روم و قبول کرد . همین که برایم آژانس گرفت و وقتی که از در عمارت قدرت علی زهرابی قدم به بیرون گذاشتم تازه فهمیدم هوای تهران نیست که خفه ام می کند ... هوای عمارت است که من را می کشد . ریه هایم را مسدود میکند و باعث میشود سرم به دوران بیفتد.

به هتل رسیدم، یک دوش در آرامش گرفتم و برهنه توی اتاق گشتم ... لباس خواب قرمز رنگی به تنم کردم و سرم که به بالش رسید خواب چشمانم را ربود .

فصل سوم : مرگ بهتر است!

مرد با سر طاس ، روی تشک مخصوص بیمارستان دراز کشیده بود.

یک لوله از بینی اش می گذشت، یکی توی دهانش و به ونتیلاتور متصل بود . نمایشگر علائم حیاتی ، ضربان قلب و سطح اکسیژن جاری در خونش را نمایش می داد.

یک شیشه شاید دو در دو ، به علاوه ی چند گام فاصله از تخت ، من را به او می رساند.

اویی که روزی پدرم بود ! بالای سر بیمار ، یک تابلو بود : کمال زهرابی !

در این وانفسا که نفس های آخرش را می کشید قدرت علی، بساط محرمش را ول نکرده بود . هرچند به قول صلاح، رفته بود شفا بگیرد ...

از من بپرسی میگویم رفته بود دخترهای کارگاه را ببیند و شاید یک صیغه ی تازه لا به لای عزاداری اش ، گیر بیاورد .

البته بعد از به دنیا آمدن کامیار ، این قسم بی آبرویی ها به ریشه ی پیرمرد نمی چسبید ولی خب... مار گزیده ذاتا از ریسمان سیاه و سفید هم میترسد. خانواده ی ما هم ترسو بود . از همه چیز میترسید. از اینکه در کوچه خیابان زو را با پسر ببینند میترسیدند ، از اینکه ابراهیم مجرد بماند و عزب ! از اینکه فروغ بگذارد برود و کامیار که عاشق دامن بود ، جدی جدی بخواهد دم و دستگاهش را بردارد و واژینالش را پریشینگ بزند !

راستش همه چیز بر سر این خانواده آمده است . هرچه که زهرابی ها از آن می ترسیدند !



دستی به شانه ام نشست ، به صورت صلاح نگاه کردم و گفتم : کافیه؟

برای آخرین بار به شمايل مرد خيره شدم. مرگ برايش بهتر است تا اينطور زنده ماندن !

شبيه پدرم نبود ! سرطان جدا صورتش را دربر گرفته بود. پرستار اجازه ي ورود نداده بود و من بايد از همين پشت پنجره خداحافظي ميکردم. نتوانستم چيزي بگويم .

دوست داشتم دستش را مي گرفتم ... و بعد حرف مي زديم . حداقل توي اين حرف زدن ها لحظاتي پدر بود و من دخترش بودم ! بدون ترس... بدون خشونت ... بدون جنگ... بدون درد ! بدون خونريزي !

انگشتم را به شيشه چسباندم و گفتم: نميشه برم داخل؟

-قدغنه ! گفتم كه ...

گفته بود ! تقريباً قانعم كرده بود. نفسم را فوت كردم و لب زد: بريم ؟!

انگشتم عمود روي شيشه پايين آمد . خواستم بنويسم " بابا " ولي... يك خط عمود ساده بود و من هم تغييرى در آن ايجاد نكردم. به هرحال من پدر نداشتم . مادر هم سالها پيش رفته بود آن دنيا... مطمئن بودم جاى كمال زهرايى پيش مادر نيست .

همگام با صلاح از آي سى يو خارج شديم .

ماسك را از روي صورتم برداشتم و او پاكٲ بليط را به دستم داد و گفت: براى ساعت هفت امروز...
لبخندى زدم: ممنون !

بليط را با دقت وارسى كردم وصلاح طعنه زد: فرست كلاسه !

يك تاي ابرويم را بالا داد: اين حجم از ولخرجيت ! عجيبه ...

-ديگه برنميگردي ميخوام يه خاطره ي خوب ازم داشته باشي!

نيشخند زدم و سوار ماشين شديم.

همين كه كمربندم را بستم به محضر خانه اى در همان حوالى اشاره زدم: همين جا خوب نيست؟

Des:Nil

-نه ... ميريم سمت خونه ... اونجا حاجى بُرقعى هست ، من بيشتر به اون اعتماد دارم.

چيزى نگفتم .بليط ، پاسپورت ، و همه ي مدارك لازم توي كيفم بود .

@shahregoftegoo



به رو به رو خیره بودم و صلاح پرسید: میخوای ببرمت شهر و بگردی؟

نگاهش کردم و گفتم: نه ! بریم محضر خونه ... کارتو انجام بدیم و من برمیگردم هتل تا اتاق و تحویل بدم.

سری تکان داد و بدون اینکه مخالفت کند ، به همان جایی رفت که بهش اصرار داشت .

به ساختمان محضر که نمای آجری داشت خیره ماندم و صلاح لحظه ای مکث کرد و مثل یک برادر موجه پرسید: اگر بخوای با معین عقد کنی مجبور نیستی که اموالت رو به برادرت ببخشی! دستگیره را به سوی خودم کشیدم ولی پیاده نشدم ، لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: کامیار چی ؟ از اون چطور وکالت گرفتی؟

توی چشمانم خیره شد و گفت: من کامیار گردن شکسته رو گردن میزنم ضحاً ! اگر دارم با تو مراعات میکنم چون من و تو از شکم یه مادر زدیم بیرون. من به تخم و ترکه ی فروغ رحم نمیکنم ... چه برسه به اینکه بخوام باهاش معامله کنم!

-ازش هیچ خبری نداری؟

-پیداش میکنم . زیر سنگم باشه اون دوشیزه ی بی خاصیت رو پیدا میکنم و حامله اش میکنم!

از لحن گزنده اش ، اخم کردم : فروغ بردتش یه جای امن از شر تو و قدرت علی !
لبش کش آمد: فروغ هم سر و کله اش پیدا میشه . کمال که بمیره همه مثل مگس دور و اطرافش وز وز میکنند...

زهرابی ها ذاتاً بی رحم بودند برای همین من هم رحم نداشتم . برای همین ذره ای دلم نمی سوخت . دلتنگ نبودم ...

پیاده شدم و صلاح پی من آمد، از پله های قدیمی ساختمان بالا رفتیم ، لحظه ای پشت در ماندم و صلاح دو تقه به در کوبید ، پیرمردی با دو سرفه ی خشک جواب داد: بفرمایید... در بازه .

در با قیژی باز شد و صلاح اجازه داد مثل یک خانم ، بانو ... زن محترم، اول داخل شوم .

روی صندلی های کهنه نشستم و صلاح خم شد و سلام کرد.



پشت پیشخوان زنی نشسته بود، سر بالا گرفت و رو به صلاح با لبخندی گفت: به به جناب زهرابی خوش آمدید .

صلاح سر تکان داد: ممنون.

زن برخاست با دیدنم عینکش را روی میزش قرار داد و از پشت پیشخوان بیرون آمد ، نگاهی به من کرد و لب زد: خوش آمدید خانم زهرابی...

به سوی در آمد و در را بست ، رو به پیرمردی که توی آبدارخانه بود گفت: حمید آقا ، یه چایی بگردون .

صلاح کنارم نشست و پرسید: حاجی هست؟

-هستن ... الان هماهنگ میکنم.

کنارم نشست و من بی اختیار ، بند کیفم را توی مشت میفشردم .

صلاح با گوشی همراهش مشغول شد و من به ساعت زل زدم .

یک بار دیگر بلیطم را از توی کیفم بیرون کشیدم ، شناسنامه ، کارت ملی و پاسپورتم را واریسی

کردم و صلاح بدون اینکه واکنشی نشان بدهد گفت: نگران چی هستی ؟ !

کاغذ بلیط را لمس کردم و گفتم : هیچی !

صلاح گوشی را توی جیبش برد : چی شده؟ پشیمون شدی ؟

-نه ! چه پشیمونی ای !

در اتاق محضردار باز شد زن گفت: بفرمایید...

صلاح برخاست و من هنوز نشسته بودم یک قدم از من فاصله گرفت و به سویم چرخید . برخاستم

، در حالی که تپش های قلبم داشت از کنترل خارج می شد .

نفس عمیقی کشیدم . من که زوی هفده هجده ساله نبودم !

پیرمرد نگاهی به من انداخت و صلاح گفت: خواهرم هستن !

ظاهرم ساده بود شاید متناسب با خاندان نه ولی من ساده می چرخیدم... ساده می پوشیدم... سیاه

و ساده !



توی اتاق پیرمرد تنها یک صندلی بود ، صلاح به صندلی اشاره کرد: بشین راحت باش ...
پیرمرد بلند گفت: مدارکتون ...

صلاح نگاهم کرد و من کمی مضطرب ، مدارک را از زیپ کیف بیرون کشیدم و روی میز ریختم.
مرد پاسپورتم را با قلمش کنار زد و فقط به کارت ملی و شناسنامه بسنده کرد.
شاید ده دقیقه طول کشید ، به هر حال پیرمرد صدایم کرد: خانم زهرابی ...
روی پاهایم ایستادم ، امضا کردم اثر انگشت دادم و وقتی پیرمرد گفت: مبارکه آقا صلاح!
یک نفس عمیق کشیدم .

هیچ جا نوشته نشده بود با امضای من، با اثر انگشت من ... شاید قرار است زن کسی شوم و خب ...
هیچ جمله ای را در این باب نخواندم ! ولی ده بار متن را مرور کردم و با لغات ثبت شده توی
ذهنم مطابقت دادم ! کلاهبرداری نبود، دروغ نبود، فقط بخشش مال بود و بس ! هیچ برگه ای با
این مضمون که قرار است به دردمر بيفتم پیش رویم نبود ... هیچ درخواستی منوط به این نبود
و از این بابت برای لحظه ای دلم قرص شد و ثانیه ای به صلاح اعتماد کردم. شاید برای اولین بار
به صلاح اعتماد کردم!

چای هایی که رنگشان مثل قیر بود را نصفه نیمه گذاشتیم . زن شکلات توی کریستال را که
مشخص نبود متعلق به چند سال پیش است را پخش کرد و سپس صلاح گفت: ما دیگه رفع
زحمت می کنیم !

وقتی از ساختمان بیرون زدم رو به او گفتم: خب از اینجا راهمون از هم سواست ...
صلاح سری تکان داد: هر جا بخوای بری میرسونمت...

-خودم میخوام تنها باشم و یه کم بگردم!

-باشه!

دستش را به سویم دراز کرد و گفت: کثافت کاری و بذار کنار . یه زندگی نرمال برای خودت دست
و پا کن.

Des:Nil

-از کجا میدونی نرمال زندگی نمی کنم؟

صلاح یک لبخند یک طرفه زد : شوهر کردی؟



-نچ !

-خوش باشی!

قدمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: تو هم همینطور...

-پول مول داری؟

سر تکان دادم و گفتم: دیدار به قیامت !

این را گفتم و تقریبا با گام های تندی از او دور شدم، آنقدر دور که دیگر برایم یک نقطه شد و غریبه ! برادر نبود ... یک رهگذر بود .

بند کیف محکم توی مشتم نگه داشتم میترسیدم هر آن کسی کیفم را بقاپد . به هتل رفتم، یک تاکسی گرفتم و بهشت زهرا مقصدم بود . کمی درمورد پیدا کردن خاک مادر ، سردرگم بودم ولی بالاخره سنگش را پیدا کردم. سنگ سفید کهنه شده بود واز وسط ترک برداشته بود . دستم را روی نامش نشاندم و سپس با بطری آبی که متعلق به قبر دیگری بود ، آب پر کردم و قبرش را شستم .دست خالی آمده بودم.

اعتقاد نداشتم فقط ترس این بود که نکند ، او اعتقاد داشته باشد و نیاز.... برای همین فاتحه خواندم.

پنجه ام را مشت کردم و گفتم: پسرت همه چیز و ازم گرفت.... ولی اشکال نداره ! من راضی ام... راضی ام به این آزادی ! بابتش هم هم خون دادم هم پول. فکر نکنم دیگه پام به این جهنم باز بشه . اگر ندیدمت ...

اشک از چشمم روی سنگش چکید ، خفه گفتم: به صلاح گفتم دیدار به قیامت ... به تو میگم بیا تو خوابم ! فکر کنم دوست دارم با اینکه چیزی ازت تو ذهنم نیست ... ولی فکر کنم دوست دارم ! سنگش را بوسیدم خواستم بلند شوم که یک مرد بر بالین قبر مادرم حاضر بود.

نگاهم می کرد .یک ماسک بهداشتی مشکی رنگ روی صورتش داشت و عینک آفتابی.... دستهایش توی جیب بود و پیراهن سیاهش احتمالا به خاطر این ایام بود.

شال افتاده دور گردنم را سرم کردم و گفتم: با این زن نسبتی دارید؟

نگاهم میکرد . جوابم را نداد.

@shahregoftegoo



از پشت عینکش حس میکردم تماشا می کند و جواب نمی دهد با این وجود ، کیفم را که روی دوش بود یک طرفه انداختم و برای اینکه امن باشد دستم را روی بندش گذاشتم و گفتم: من اقوام مادریمو ندیدم هیچ وقت !

دستش را توی جیبش کرد و سپس مشتش را بیرون آورد و به سمت من گرفت! موهای کوتاه مشکی رنگش را تماشا میکردم عینک دودی حتی ابروهایش را هم در بر گرفته بود . به مشت گره خورده اش زل زدم و قبل از اینکه حرفی بزنم خودش مشتش را باز کرد و کف دستش را نشانم داد.

یک کارت سفید بی رنگ بود .

تبلیغات ؟! توی بهشت زهرا ؟!

کارت را برداشتم و همانطور که پشت و رویش را نگاه می کردم پرسیدم: این کارت چیه؟ جلو آمد ، یک سر و گردن از من بلندتر بود ، چهار شانه و گردن کلفت . نفسم را فوت کردم و گفتم: نمیخوامش !

کارت را روی زمین انداختم و گفتم: برو رد کارت !

یک کارت دیگر از توی جیبش بیرون کشید ، و چون یقه ام باز بود و خب مقصر او نبود، کارت را درست لای چاک سینه ام گذاشت و این مرتبه قبل از اینکه من مسخ شده حرکتی کنم رفت! با انزجار از این بیمارهای جنسی که توی جامعه رژه می رفتند کارت را توی کیفم انداختم و برای آخرین بار بلیط و مدارکم را چک کردم. فکر میکردم هر آن ممکن است همه چیز را از دستم بدهم.

یک تاکسی دربست در اختیار گرفتم، توی هتل، همه چیز را جمع کردم. عجله داشتم . خیلی تا غروب وقت بود و میخواستم همه ی وقتم را توی فرودگاه بگذرانم.

توی فرودگاه غذا بخورم... استراحت کنم ... و هر غلط دیگری ! دلم نمیخواست توی شهر باشم . دردسترس باشم ... دلم نمیخواست کسی کیفم را بقاپد. دلم نمیخواست فکر کنم سرم کلاه گذاشته اند ...

لباس هایم را جمع کردم ، زیپ چمدان را که بستم قدری قلبم آرام گرفت.
[@shahregoftegoo](https://shahregoftegoo)



با تلفن هتل خواستم به ماندانا زنگ بزنم ولی ، پشیمان شدم . گوشی را سرجایش گذاشتم و با دقت همه جا را گشتم تا چیزی از من جا نمانده باشد.

با هتل تسویه کردم، سوار تاکسی شدم و مستقیم به فرودگاه رفتم .ساعت تازه دوی بعداز ظهر بود و بلیطم برای ساعت هفت شب بود.

هنوز حتی گیت هم باز نشده بود.

چمدان جلوی پایم قرار داشت و من با تلفن همراه مشغول گوش دادن به یک پادکست بودم تا قدری آرامش را به جانم برگردانم.

با وجود اینکه میل به غذا نداشتم اما برای وقت کشی ، توی کافه ای رفتم ، پاستا سفارش دادم. دلم میخواست به فک وفامیل فروغ زنگ می زدم. از احوالش جويا می شدم ... یک خاله داشت یاشاید عمه. شماره اش آنقدر رند بود که پس از ده سال هنوز توی ذهنم ثبت داشتم . البته نه به خاطر رندی شماره ... به خاطر رفتارهای خوبش ! برعکس فروغ ... که زن بد طینت و احمقی بود ... آن زن با من آنقدر مهربان رفتار کرد که هنوز شماره اش توی حافظه ام جان داشت .

دستی به پیشانی ام کشیدم حرفهای صلاح را مرور کردم.

کارهایی که توی دستم مانده بود را روی تکه کاغذی نوشتم ! کارت سفید که پشت و رویش سفید بود هنوز توی کیفم جا خوش کرده بود و من فکر کردم واقعا دیگر هیچ وقت با ابراهیم چهره به چهره نمی شوم .

ساعت سه بعد از ظهر بود ، از لای سوغات سرا ها رد می شدم . هیچ چیز دندان گیری به چشمم نمیخورد که بخرم !

گیت باز نشده بود !

ساعت سه و سی دقیقه بود ، خسته و کلافه یک قهوه سفارش دادم ...

نوشیدن قهوه، پنج دقیقه وقتم را پر کرد . به نمازخانه رفتم ، پانزده دقیقه توانستم دراز بکشم و

چشمهایم را ببندم و بعد از ترس قاپیدن کیفم ، چهار زانو شدم... بعد به دیوار تکیه دادم و در

نهایت وقتی دیگر هیچ پوزیشن دیگری نبود که توی نمازخانه برای نشستن امتحان کنم از آنجا

خارج شدم!



ساعت تازه چهار بعد از ظهر بود !

سه ساعت تا پرواز وقت داشتم ... سه ساعتی که هر یک دقیقه اش به اندازه ی هزار سال بود .

روی صندلی انتظار نشسته بودم دولا شده ، درحالی که آرنج هایم روی ران های پایم بود ، با کارت سفیدی که هیچ رنگ ولعابی نداشت زیر ناخن هایم را تمیز میکردم.

هزار نفر کنارم نشستند پروازشان شد رفتند ، بازآدم های جدید آمدند و در نهایت خسته از تماشا کردن آدم ها ...

کمرم را صاف کردم به ساعت توی سالن خیره شدم !

پنج و پانزده دقیقه!

آهی کشیدم و دوباره خم شدم کارت را لای انگشتهایم چرخاندم فوتش کردم ، کارت رقصید ... از جلوی چشمانم پایین آوردمش و دوباره آن را بالا کشیدم، زیر نور مهتابی که مستقیم بهش می خورد، یک ردیف عدد طوسی کمرنگ ، قابل رویت شد .

با پلاس نود و هشت شروع می شد ...

قبل از اینکه شماره را کامل بخوانم، یک زن از بلندگوها اعلام کرد: مسافرین محترم پرواز ۷۵۳ تهران به مقصد پاریس جهت ارائه ی مدارک خود به گیت های ۸۰ الی ۸۳ مراجعه فرمایید...

نفس عمیقی کشیدم ، دو پا داشتم، دو بال روی شانه ام سبز شد .

پاسپورت و بلیط را از توی کیفم بیرون کشیدم و تقریبا دومین نفر توی صف بودم! گیت شماره ی هشتاد و یک ! دختر جوان لبخندی به رویم زد.

کارت پرواز نفر جلویی که صادر شد ، من بلیط و پاسپورت، کارت ملی را مقابلش قرار دادم.

او با کمی معطلی ، کارت پروازم را صادر کرد .

چمدانم را روی نوار غلتان سیاه ، از جلوی چشمانم دور شد و برچسب چمدان روی کارت پرواز ، ثبت شد . لبخندی به لبم آمد یک نفس عمیق کشیدم.

باجه ی چک پاسپورت ، شلوغ بود و صفش طولانی ... کمی این پا و آن پا کردم. هفت نفر به من

مانده بود.



نفس عمیق کشیدم ، کف دستهایم عرق کرده بودند . شش نفر به من مانده بود...

بند کیفم را محکم توی مشتم فشردم ! پنج نفر به من مانده بود !

مرد شکم گنده و همسر و پسر و دخترش ، کلی وقتم را گرفتند! یک نفر به من مانده بود...

مردی که پاسپورت ها را چک می کرد جوان بود قد بلند و لاغر اندام ! روی پاسپورت ها مهر می زد و به سالن دیگر راهنمایی میکرد.

نوبت من شد !

پاسپورتم و باقی مدارک و کارت پروازم را جلوییش ریختم و او لحظاتی درنگ کرد . سپس

ابروهایش تنگ شد و گفت: برای شما کارت پرواز صادر شده؟

حیرت زده گفتم: نباید می شد؟!

لحظه ای تامل کرد و گفت: اجازه بدید مجدد چک کنم !

چک کردنش طولانی شد ، لحظه ای نگاهم کرد و گفت: متأسفانه شما توی سیستم اجازه ی خروج از کشور و ندارید!

نگاهم باریک شد: من ممنوع الخروج؟ چرا ؟!!!

مرد مکثی کرد: نمیدونم فکر میکنم یه باگ سیستمی باشه!

-من عوارض خروج از کشور هم پرداخت کردم!

پشت سری ام نچی کرد و مرد گفت: میخواین به اطلاعات شما رو ارجاع بدم!

-متوجه نمیشم من بعد از ده سال اومدم ایران چرا باید ممنوع الخروج باشم! تو این ده سال اصلا

یک بارم ایران نیومدم! نزدیکترین کشوری که بهش مسافرت کردم قطر و دبی و ترکیه بوده!!! نه ایران ...

-ولی پاسپورتتون سال پیش تمدید شده؟!

لبم را گزیدم : درسته! برای همین میگم ممکن نیست باگ داشته باشه ...

مامور چک پاسپورت نکته سنج شده بود: اگر نیومدید ایران چطور پاسپورتتون رو تمدید کردید؟

-مهمه الان؟



مامور حرف نزد و من زبان گزیدم تا بیشتر توضیح ندهم و گندی که پدیدآمده بود را هم نزنم! امکان نداشت به خاطر پاسپورت ممنوع الخروج باشم!

پشت سری یک مرد بی حوصله و بی اخلاق بود! کلافه از نچ نچ های مکررش گفتم: ممکنه دوباره چک کنید!

مامور چک پاسپورت دوباره اسمم را توی سیستم زد.

دیدم که شناسنامه ام را باز کرد ، کارت ملی ام توی دستش بود و پاسپورتم رو به رویش باز!

لبم را گزیدم : پاسپورتم منقضی شده؟! یعنی تو سیستم اکسپایره؟!!

مامور نچی کرد . نفسم را راحت از بابت این موضوع بیرون دادم.

درست نبود که بگویم ولی بند را به آب داده بودم. اما واقعیت این بود که پاسپورتم مشکلی نداشت ! چون بابتش وکیل گرفته بودم هزار تا کار قانونی و غیر قانونی کرده بودم تا بتوانم بیایم!

چون ده سال گذشته بود و از سال گذشته پاسپورتم اتفاقا اعتبار داشت و وکیل خوبی داشتم تا

همه چیز را قانونی انجام دهد! چون سال گذشته باید می آمدم ایران برای یک نمایشگاه

معماری... و نیامدم چون از ایران متنفر بودم!

امسال آمدم چون پدر در حال مرگ بود!!!

مرد پشت سرم بلند نق زد: تموم نشد؟!!!!

مامور چک پاسپورت کارت ملی را به سویم گرفت: برید اطلاعات به هر حال الان ممنوع الخروج هستید!

-رو چه حسابی؟

-رو حساب اینکه قانونه خانم!

عصبی پرسیدم: چه قانونی منو ممنوع الخروج کرده؟ من پاسپورتم اعتبار داره . عوارض خروج از

کشور و پرداخت کردم کلا سه روزه اومدم اینجا و امروز نمیتونم برگردم؟ من شهروند فرانسه ام!!!

الانم باید برگردم!

Des:Nil

مامور چک پاسپورت لب زد: من متوجه عصبانیت شما هستم ، ولی میگم ممکنه این باگ سیستم

باشه و به خاطر شباهت اسم وفامیل...

@shahregoftegoo



ضحا زهرابی !

اسم روتینی نبود!

هرکسی ضحا نبود...

هرکسی زهرابی نبود!

لعنتی ، پایم را روی زمین کوبیدم: ممکنه دلیل ممنوع الخروج بودن منو بگید ؟!
شناسنامه ام را به سویم گرفت و گفت: مطمئنم یه اشتباه سیستمی هست ... حالا بازم برای
اطلاعات بیشتر میتونید به باجه ی مقابل مراجعه کنید.

مرد پشت سری ام کفری گفت: خانم برو دیگه یک ساعته همه رو معطل کردی !
محلش ندادم و گفتم: چرا من ممنوع الخروجم؟ بخاطر پاسپورتم ؟!
مامور چک پاسپورت گفت: نه خانم . همسر شما ، شما رو ممنوع الخروج کردن ... الان هم تو
سامانه دولت ، این موضوع ذکر شده با توجه به احراز هویت شما اصلا نباید کارت پرواز براتون
صادر میشد !!!

وا رفتم: آقا چی میگی من اصلا ازدواج نکردم این... این ... این شناسنامه ی منه ! نگاه کنید
صفحه ی دومش... خا... خالیه!!!

زبانم می گرفت ، چون قلبم طوری توی سینه می کوبید که نمیتوانستم روی تکلم مسلط باشم.
امکان نداشت .

مامور چک پاسپورت با روی گشاده ای گفت: برای همین خدمتتون عرض کردم این باگ سیستمه
ممکنه به خاطر تشابه نام ، از طرف ثبت احوال این مشکل پیش اومده باشه!

زنی از صف گفت: دخترم نگران نباش این چند روزه حل میشه ! منم موقعی که شناسنامه امو
عوض کرده بودم اسم یه پسر تو شناسنامه ام ذکر شده بود. بری ثبت احوال درست میشه!

مرد پشت سرم گفت: خانم برو دیگه وقت ما رو هم گرفتی !
خود به خود از صف به بیرون پرت شدم ! مردی که مدام غر می زد جلو آمد و من قبل از اینکه

آخرین فرصتم را از دست بدهم گفتم: ببخشید الان تو این سیستم شما، اسم شوهر من ذکر

شده؟ بابا من شناسنامه دارم اسم شوهری توش نیست!!!



دختر جوانی توی صف گفت: خدا بده شانس... شاید میخواد ببریش فرانسه!
صف خندید و من کم مانده بود جدی جدی گریه کنم!

منی که کم پیش می آمد برای کسی زار بزنم...

برای چیزی حق...

برای حرفی ناله کنم!

برای دردی تقاضای دارم...

منی که همیشه خوددار بودم و سکوت پیشه ام بود! منی که تمام تلاشم این بود مقتدر و با
صلابت ظاهر شوم!

حالا از پس چنین چیز احمقانه ای بر نمی آمدم.

یک مرد لاغر مردنی ترکه ای به من میگفت نمیتوانم از مرز خارج شوم!

به منی که برای پیشبرد اهدافم از همه چیز میگذشتم!

چطور میخواستند نگذارند؟! چطور می توانستند.

مامور چک پاسپورت با دقت به سیستم خیره بود و من به چهره ی او زل زده بودم.

لحظه ای از سکوتش ، کلافه شدم و گفتم: اسمشون رو بهم بگید واقعا دیگه خواسته ی بیشتری
ندارم!

مرد توی صف غر زد: بابا شوهر کردی دیگه کوتاه بیا! اینم سیستم ثبت احوال ایرانیه دیگه ! یه کم
دنگ و فنگ داره ولی حل میشه!

مامور چک پاسپورت گفت: اسمشون آقای معین عامری محلاتی ! هست ! ابلاغیه ی ممنوعیت
خروج از کشور شما هم امروز ساعت ده صبح ابلاغ شده بیشتر از این هم نمیتونم بهتون اطلاعات
بدم شرمنده ! برید باجه ی رو به رو بهتر از من راهنمایی تون میکنند!

کارت پرواز از دستم سقوط کرد.

گفته بودم اینجا جهنم است!

Des:Nil



گفته بودم زن ها را بیشتر دوست دارم!

گفته بودم معین با یک شب کارش با من تمام نمی شود!

گفته بودم از صلاح بیزارم... زو! زو... زو... آتششان بزن زو! بیچاره شان کن زو... نفرین نه...

همین دنیا را برایشان جهنم کن زو!

به آن باجه ی رو به رو هجوم بردم.

مرد پشت میز نشسته بود، پرچم ایران کنجی از میزش قرار داشت ، پایه اش طلایی بود و به خاطر باد اسپیلت، ریشه های طلایی پرچم رقص ضعیفی داشتند . مرد تلفن به دستش بود و روی اتیکتی که به سینه اش چسبیده بود نوشته بود: امیر حجتی !

برای ثانیه ای نگاهش کردم و او با یک خداحافظ ، تلفن را سرجایش گذاشت و گفت: بفرمایید خواهرم !

شال دور گردنم بود، چاک سینه ام نمایان، پانجو هم روی سر شانه ام نمی ماند نافرمانی میکرد . توی توازن نبودم. بند کیفم سمت دیگر شانه ام بود و متزلزل به نظر می رسیدم . آشفته و البته گیج!

شناسنامه و پاسپورت و کارت پروازم را روی میزش پرت کردم و گفتم: صفحه ی دوم شناسنامه ی من خالیه! من شوهر ندارم . توی سیستم شما از طرف شوهر نداشته ام ممنوع الخروجم !
مرد نفس عمیقی کشید دست جلو کشید و شناسنامه ام را باز کرد .

لبخندی به من زد و گفت: خوب هستین خانم زهرابی؟!!

بند کیف را توی مشتم نگه داشتم ! خودش روی زمین داشت کشیده می شد . من را می شناخت؟!!

با دست اشاره کرد: بفرمایید بنشینید .

نه جلو رفتم نه عقب آمدم.

بیسیمش را جلوی دهانش نگه داشت و گفت: به بچه های بار بگو ، چمدون به شماره ی

۲۳۵۶۸۹۷ رو بیارن پیش من! نره تو پرواز!



حیران نگاهش کردم و او بیسیم را روی میزش قرار داد و گفت : بفرمایید بشینید یه اب خنکی چیزی براتون سفارش بدم! آب طالبی خوبه؟

به چشمان سیاه مرد خیره شدم .محاسنش مشکی بود و پیراهن مشکی و کت و شلوار مشکی اش باعث میشد از گرما احساس هلاکت کنم. لحظه ای تماشایش کردم و گفتم: مشکل از کجاست؟ سیستم ثبت احوال کشور انقدر بی سر و صاحبه؟بدون عقدنامه ... بدون سیاه کردن صفحه ی دوم شناسنامه ی من ، چطور میخواین منو اینجا نگه دارید و ممنوع الخروج کنید؟

حجتی لبخندی زد: چرا نمی شینید؟

-بشینم برات ساک بزنم؟!

از حرفم چنان وا رفت که لحظه ای همه ی کلمات توی ذهنش پرید .

قبل از اینکه وارد آن فاز عرفانی شود و ذکرهایش را بگوید از آنچه شنیده بود و استغفار کند

گفتم: اگر با یه ربع ساک زدن مشکل حله من انجامش بدم سیستم و درست کن من برم!

اخم هایش را در هم کرد و گفت: مشکل سیستمی هست . ربطی به شناسنامه و عقد نامه نداره .

توی سیستم شما متاهل هستی و همسرتون ممنوع الخروجتون کرده! برای همین نمیتونیم رو

پاسپوررتون مهر خروج بزنیم!

-نیم ساعت خوبه؟!

حجتی سرخ شد ، یقه اش را کمی پایین کشید و لب زد: خانم ... من با برادر شما ، حاج بابای

شما سلام علیک دارم ... این چه ادبیاتیه آخه !

-ادبیاتم بده ولی کارم خوبه! میخوای امتحان کنی؟

حیران داشت تماشایم میکرد قاعدتا باید نگاهش را می دزدید ولی خب داشت به من نگاه میکرد

و برای همین چشم از من برنمیداشت!

موهای مشکی رنگ شلاقی ام دوره ام کرده بودند و برای همین میدانستم میتوانم با این وجناتم

خامش کنم! او هم به نظر چندان قوی نبود که در برابرم گارد بگیرد . ناتوان بود .

نزدیکش شدم، کف دستهایم را لبه ی میز گذاشتم و کمی خم شدم، نگاهش به دوربین بالای

سرش رفت و گفت: خانم زهرابی !

@shahregoftegoo



-یک ساعت؟!!

-ببین خواهرم !!!

انگشت اشاره ام را تهدید آمیز بالا آوردم: من خواهرت نیستم. چی میخوای... یورو ؟ دلار ؟! صیغه ی یک ساعته برات کافی نیست؟ دو ساعت؟ اصلا بیا ببرمت ...

-الله اکبر شما چرا حرف متوجه نمیشی!

-تو اهل معامله ای ! بوی ترشحاتتو حس میکنم!

عرق کرد و دستش را به پیشانی اش کشید و گفت: خانم زهرابی... شما نمیتونی از مملکت خارج بشی ! مشخصا ممنوع الخروجی ! باید بری ثبت احوال این مشکل و برطرف کنی!

-من سه روزه اومدم . کی شوهر کردم؟! کی ثبت احوال اسم شوهرمو ثبت کرد! کی وقت کرد تو تاسوعا یا عاشورا؟! یا امروز صبح !!!

-ببین خواهرم ، طبق سیستم که داریم می بینیم ، شما متاهل هستی ! شوهرت هم حالا معلوم نیست به هر دلیلی شما رو ممنوع الخروج کرده! اگر میخوای بری از ایران باید اول اینو رفعش کنی ! فردا برو ثبت احوال ... برو خیر پیش ! فی امان الله!

زمین زیر پایم مثل گهواره شد . میدانستم ممکن است سقوط کنم ! نه به خاطر اینکه قوی نیستم گاهی جسمم از روحم عقب می ماند آنقدر عقب که خودش را به غش و ضعف می زد تا روحم بیش از این تیز نشود و دور نشود و بیشتر پیش جسمم بماند.

مرد با آرامش گفت: شما اینجا بنشینید من دوباره سیستم رو چک میکنم ! یه کم به خودتون مسلط باشید.

-شما منو میشناسی... از رفقای برادرم هستی !

به تابلو فرش پشت سرش اشاره زد : این هنر خاندان شماست ...

به تار و پود فرش لاکی خیره ماندم.

برایم آب آورد و به ناچار برای اینکه روحم بیش از حد از جسمم جلو نزنم روی صندلی نشستم.

از پشت در شیشه ای دیدمش ، که با مامور چک پاسپورت در حال بررسی بودند . هر دو توی

مانیتور فرو رفته بودند و در نهایت، وقتی گوشی موبایلش را دم گوشش گذاشت لحظاتی را خارج از



باجه ماند و سپس وقتی در را گشود گفت: خوشبختانه پرواز دو ساعت تاخیر داره . تا اون موقع به بچه ها سفارش کردم اگر این مشکل سیستمی حل شد شما حتما برید و پروازتون رو ازدست ندید ! جسارتا با برادرتون هم تماس گرفتم گفتن خودشون رو میرسونه ... کار دیگه ای هست بتونم براتون انجام بدم؟
به صورتش خیره ماندم.
محترم نگاهم میکرد .

ارام گفت: کاری که از دست من برمیاد همینه .
سری تکان دادم و ساکت ماندم. به دستهایی که می لرزیدند خیره شدم .
من مدتها بود لرزش دست نداشتم . مدتها بود آرام بودم. زندگی ام را می کردم خوب یا بد ؛ به کسی آزاری نمی رساندم اصلا اهل رسوم این ها نبودم! تابع خودم بودم و خودم از خودم مشتق می گرفتم و زندگی ام رو به راه بود . همه چیز رو به راه بود.
زنجیر بند کیفم را توی دستم نگه داشتم ، آن را دور مچم پیچیدم و آنقدر محکم فشارش دادم که خون جمع شد و دستم رنگ به رنگ.

به کاشی های زیر پایم نگاه میکردم که مرد که مدام در رفت و آمد بود ، با هول خودش را توی اتاق پرت کرد . چمدانم دستش بود، روی میز گذاشت و سپس گفت: این هم چمدونتون !
نگاهی به چشمانش کردم و گفتم: من هنوزم میتونم باهات معامله کنم!

یک بسته ی مشکی رنگ که توی نایلون زباله ی سیاه با چسب مهر و موم شده بود را از توی جیبش در آورد.

قد وقواره ی بسته ، به قاعده ی یک پاور بانک بود . البته شاید سنگین تر!
آن را روی چمدانم گذاشت و گفت: به حرمت آشنایی دورم با پدربزرگ و برادرتون، این مورد رو گزارش نمیکنم!

نگاهم باریک شد: چیو؟

-تو چمدون شما پیدا شده از من می پرسید؟!

به بسته زل زدم !

@shahregoftegoo



حجتی کفری گفت: داشتید مخدر می بردید اون ور مرز؟!

نه گریه کردم نه عصبانی تر شدم!

فقط لبهایم را از هم فاصله دادم که هوای بیشتری را به ریه هایم وارد کنم .

با مکشی گفت: اصلا موندم مامور های گیت ورودی چطور این موضوع رو متوجه نشدن؟!

چون من حاملش نبودم! اینو کردن تو پاچه ام !!! همونطور که گاف سیستم ثبت احوال رو کردن تو پاچه ام !

حجتی عصبی گفت: الان باور کنم حرفتون رو ؟! من باید این رو صورت جلسه کنم!

شانه هایم را لاقید بالا انداختم : خب بکن ! واقعا فکر میکنی من با دو ساعت تاخیر جهنم بهشت میشه؟!

مرد کلافه بیسیم زد : به آقا رسول بگو بیان اینجا . آره بابا من هنوز سر شیفتم!

بیسیم را روی میز پرت کرد و سرش را توی دستهایش گرفت.

نگاهم از باجه به بیرون رفت از لای کرکره های قهوه ای سوخته، به آن مامور چک پاسپورت با حسرت نگاه می کردم. از جا برخاست موقع تغییر شیفت بود . یک نفر دیگر ، یک زن سرجایش نشست و سپس حجتی گفت: الان این رو بدیم بچه های شناسایی که واست بد میشه میفتی زندون!

لحنش صمیمی شد .

نگاهم از مامور زن به سمت حجتی چرخید: موقع ورودم هیچ گیتی بوق نزد که با خودم مواد حمل میکنم !

-کارتو بلدی!

-دیگه موندنی شدم چه فایده ! بلد بودم الان نشسته بودم تو هواپیما ...

حجتی با نگاه تلخی گفت: من اینوباید گزارش بدم!

-خوابیدن تو بازداشتگاه و ترجیح میدم به خوابیدن خونه ی زهرابی ها ! کارتو بکن. Des: N

مرد عصبی ناله کرد: لا اله الا الله !!!



به چشمهای مرد خیره شدم و او نگاهش را از من دزدید . هرچه بیشتر به صورتش زل می زدم بیشتر ، از من و خیرگی های من ، فرار می کرد. آنقدر که دیگر از پشت میز برخاست و گفت:
باشید اینجا تا صلاح خان تشریف بیارن !

پوزخندی زدم: چه خانی می چسبونی بیخ ریش اسم کثیفش...

نگاهی به من انداخت و متاسف از اتاق خارج شد . نفسم آهسته آهسته از سینه بیرون دادم . یک بار همه چیز را مرور کردم ! از فرار فروغ ، تا چک هایی که دست دولابی بود ! و کالت محضری که به صلاح دادم بند بندش را به یاد داشتم! هیچ جایش خطا نداشت . باگ نداشت ... اشتباه نداشت . چطور می توانستند من را اینطور در این جهنم نگه دارند؟! اصلا چرا میخواستند؟! مگر من آن دختر بد بی آبروی بی حیا نبودم؟! مگر نمیخواستند سرم را گوشت تا گوشت لب استخر عمارت ببرند و آن زمان فروغ مانع شد و بعد دیگر توی آن خانه نماندم !

مگر دیگر برایشان مهم بود؟! حالا مهم شد؟! بعد از ده سال؟!!

آن موقع به فکر اینکه شوهرم بدهند نبودند حالا به فکر افتادند؟!!

سر انگشتم را به شقیقه ی نبض دارم چسباندم و قدری آن ناحیه را مالش دادم، یاد مردی افتادم که توی قبرستان سد راهم شده بود .البته سد که نه ! فقط یک شماره به من داد ... در واقع یک کارت ! که اگر سایه روشنش میکردم اعداد را می توانستم ببینم. توی کیف و جیبهایم دنبال کارت بودم که در اتاق باز شد. قدرت علی زهرابی! لعنتی من میخواستم او را موقع تشییع جنازه ببینم ! نه اینجا ! نه در این موضع که من بی دفاع بودم و او کماکان بر تخت پادشاهی اش بود ! چقدر دوست داشتم ذلت کشیدن او را می دیدم تا کمال را !

پیرمرد قیافه اش تکان نخورده بود ! لاغر و ترکه ای ، به زور پیراهن کلاسیک مردانه ی لارج اندازه اش میشد لارج می پوشید که بزرگ به نظر برسد . ، که آن هم هیچ وقت درز پیراهن روی سر شانه ی لاغر و استخوانی اش چفت نمی شد ، باید مدیوم می پوشید ولی خب تن نمیداد به لباس های کوچک! میخواست بزرگ باشد و همه ی تلاش هایش زمخت و دور از چهارچوب بود ! تهش از نظر من آدم کوچکی بود ! آدم هایی که درونشان ، مغزشان ، وجدانشان کوچک است ، نمیتوانند بزرگ باشند . نمیتوانستند خان باشند . زور می زد بزرگ زاده باشد !!! ولی تهش قدرت



علی زهرابی بود! از قَدَر و توانا بودن فقط اسمش را داشت .از خان بودن هم فقط مردم خان خان به خیکش می بستند که مقرر می شان به تعویق نیفتد .

اسمش را تریلی نمی کشید شاید یک موتور گاز سوز ! پت پت کنان ، می افتاد توی کوچه ، و از سر کوچه دیگر حرکت نمیکرد باید پدال میزد مثل دوچرخه! . قدرت علی زهرابی ، یه ادم فیک بود که سعی میکرد ادای بزرگ زاده ها را در بیاورد و توی زندگی اش تمام بزرگی اش مال وقتی بود که میخواست نوه اش را مثل یک خروس سر ببرد ! کل افتخارش این بود ! میگفتند صدقه سری رحمتِ قدرت خان، ضحاً رو سر نبریدیم . این مایه ی دل غشه ی خاندان !!!
همانطور چشم توی چشم من دوخت و من هم نگاهش میکردم.

دست آخر یک هیهات کرد و روبه رویم نشست .

صلاح کفری گفت: معلومه اینجا چه خبره؟!!!

خدایا برادر نانجیب من ، چه وارسته و نجیب رفتار می کرد . از من می پرسید اینجا چه خبر است !

نگاهی به صلاح کردم و قدرت خان چانه به عصا نشاند و همانطور که چشمهایش مثل تغارِ گلی کنج حیاط خانه باغ ، که گاهی مسئولیت سرگرم کردن من را داشت، توی حدقه می چرخید .خوب واریسی ام کرد و سپس مرد برگشت.

نگاهی به هر دو کرد و با سلام و صلوات و احترام و چاکرم مخلصم به پشت میزنشست و شرح ماقع داد .

اولا من شوهر داشتم !

دوما من یک بسته مواد مخدر به وزن دو کیلوگرم هم داشتم !

سوما بابایم داشت می مرد و البته هنوز توی کما بود ! توی برزخ بود . برزخ زهرابی ها هم جایی بود ... ماندنش یه درد داشت رفتنش هزار درد !

پیرمرد در سکوت تماشایم میکرد . وسط سرش طاس و بغل سرش موها سپید بودند. بینی عقابی اش ، کمی سرخ شده بود و یقه آخوندی ، رد به گردنش انداخته بود. آن جای مهر هم به مانند سابق پر رنگ و توی چشم بود .



صلاح چانه می زد ، مرد نباید درمورد بسته حرفی میزد و حجتی میگفت : این بسته صورت جلسه شده ! الان دیگه کاری از من برنمیاد!

نگاهش کردم: قبلا برمیومد امیر ؟!

از اینکه اسمش را خالی صدا زدم سه جفت چشم به من خیره شدند . پا روی پا انداختم و گفتم: فکر میکردم کلا کاری ازت برنمیاد ...

حجتی اخم کرد و صلاح گفت: من میبرمش خونه ! این وصله ها هم به ریش ما نمیچسبه ! خودت یه جور این موضوع رو حل وفصلش کن !

طعنه زدم: مثل ثبت ازدواج تو سیستم ثبت احوال ؟!

صلاح نگاهم نکرد و حجتی خودکارش را روی کاغذ گذاشت و گفت: این موضوع باید قانونی بره جلو ...

صلاح کفری گفت: حالت نیست قضیه چیه؟! میگم این بسته مال این دختر نیست ...

-این دختر فقط شوهر داره وبس !

صلاح نگاهم کرد ولبخندی زدم: این خارج از برنامه اتفاق افتاده ؟! تو ریتم شما نبود ؟! محلم نداد.

خندیدم: تو فقط میخواستی من بمونم نه ؟ فکر اینجاشو نکرده بودی ...

صلاح کفری جوابم را داد: نکنه اینم شاهکارته !

-شاهکار زیاد دارم!

حجتی دخالت کرد: صلاح خان به خودت مسلط باش...

کنایه زدم: موندم چرا باید حراست فرودگاه وبرادرم انقدر با هم صمیمی باشن ! جالب نیست؟!

صلاح پوفی کشید و گفت: اقا امیر برادر من ، این دختر سه روزه اومده ایران اصلا چطور میتونه یه همچین متاعی رو جور کنه ! بعدم با این بلاهت بخواد از مرز خارجش کنه ؟!

حجتی مکث داد و گفت: مامور ورود هم متوجه نشده . وگرنه که تو بازرسی اولیه ، باید ضبط می شد .



صلاح هوفی کرد: خودت داری میگی تو بازرسی اولیه نبوده ، موقع انتقال بار ، رویت شده پس مشخصا دسیسه است.

دخالت کردم: مگه به جز تو کس دیگه ای هم هست برای من دسیسه کنه!
صلاح خواست به من حمله کند که قدرت زانوی صلاح را فشرد که سرجا بماند.
حجتی لب زد: از عهده ی من خارجه ، الان مسئول بار گزارش کرده ، کالا ضبط شده ، تا ده دقیقه دیگه اینجا پر مامور میشه، شما میخواین چطور این موضوع رو لاپوشونی کنیم؟! اصلا امکان نداره . منم چهار تا بالادست دارم باید بهشون گزارش بدم... نمیتونم همینطوری گزارش رد کنم بگم بسته آرد و شکر بوده !
صلاح عصبی گفت: چی هست؟
-از بالا گزارش اومده تریاکه!
نیشخند زدم: ببریم با چای شیرین مصرف کنیم!
صلاح چشم غره ای به من رفت و من در آرامش نگاهشان میکردم.
احساس میکردم این یکی نمیتواند ، برعهده ی اینها باشد . نه از شعورشان برمی آمد، نه ذهنشان تا اینجا کار میکرد نه آمادگی چنین برنامه ریزی ای داشتند .
صلاح میخواست دستم را بگیرد و ببرد ... حجتی نمیگذاشت ! از نظرش باید من تحویل پلیس میشدم و مراتب اداری رعایت می شد . به هر حال شغلش به خطر میفتاد.
از لای کرکره ها به بیرون نگاه کردم ، دختری که جای مامور چک پاسپورت ، شیفتش شروع شده بود، با متانت ، با مردم حرف می زد و مهر خروج را می زد. نگاهی به بسته ی روی چمدانم کردم ، حجتی بیسیم میزد صلاح چانه . قدرت خان هم ساکت و خاموش تماشا می کرد .
چشمم به مسیر خروج بود که مردی با کوله ی مشکی رنگش ، انتهای صف قرار گرفت. یک کلاه کپ مشکی بر سرش بود .
بحث حجتی و صلاح بالا گرفت.

Des:Nil

آنقدر که دیگر داشتند بر سر هم داد می کشیدند . قدرت هم مسکوت بود گاهی به من نگاه میکرد گاهی هم متحکم صدا می کرد : صلاح!



و صلاح قرار نمی گرفت.

میدانستم چقدر برایش گران تمام شده که امشب به خانه نمی روم .البته برای من که دیگر فرقی نداشت .

مردی که کلاه کپ مشکی داشت ، به سوی من چرخید . درست داشت به من نگاه میکرد یا حداقل به این باجه . همان ماسک مشکی رنگ ، روی صورتش بود و عینک دودی نداشت اما من نتوانستم درست و حسابی چشمانش را ببینم.

انگشت کوچک و شستش را طوری دم صورتش نگه داشت که انگار میگفت: به من زنگ بزن !

اشاره اش ، وادارم کرد از جا برخیزم ، حجتی فریاد کشید و من خودم را از باجه ی اطلاعات بیرون انداختم ، پنج قدم مانده بود که به مرد برسم، سه مامور به جانم حمله کردند و روی زانو هایم فرود آمدم دستهایم را دو زن نگه داشتند و حجتی داد کشید: ایست !

مرد کلاه کپش را پایین کشید ، بدون اینکه مهر خروج پاسپورتش را زن متصدی بر روی پاسپورتش بکوبد، از صف خارج شد و رفت .

دستبند به دستم زده شد و جلوی چشم های ناباور صلاح، قدرت و البته خشمگین حجتی ، من را دستگیر کردند .

نه به خاطر اینکه شوهر داشتم! به خاطر آن بسته ی دو کیلویی که داشتم ...

صورتم به کف زمین چسبیده بود و به پاهای مردم نگاه میکردم که حلقه زده بودند و چسبیدن پاهایشان روی زمین نشانم می داد که ایستاده اند و من را نگاه می کنند.

منی که معلوم نبود چرا باید ایران بمانم ! فقط میدانستم تقاضا زیاد بود . یک غریبه میخواست بمانم... فامیل میخواست بمانم... معین میخواست بمانم ! احتمالا تنها کسی که میخواست برود ، خود زو بود ! شاید حتی ضحا هم میخواست بماند .

کنج بازداشتگاه نشسته بودم .

Des:Nil

قرار بود توی هواپیما باشم ... ولی جدا بازداشت شده بودم . به خاطر دو کیلوگرم تریاک ! که

نمیدانم از کجای آسمان توی چمدان بخت بد من فرود آمده بود . نمیدانستم اسم شوهر ثبت

@shahregoftegoo



نشده توی شناسنامه ام مشکلم باشد ... یا پرونده ی مخدری که برایم باز شده بود ! یا هم جواب های متناقض در خصوص تمدید پاسپورت به بازپرس پرونده! قیافه اش دیدنی بود وقتی گفتم ده سال است پایم به ایران نرسیده و او تاریخ اعتبار پاسپورتم را نشان داد و با کمی کنکاش صورتش سرخ و سرخ تر شد و عاقبت گفت: تو نیومدی ایران کی این کوفتی رو برات تمدید کرده ؟!

و من به لبخند ساده ای اکتفا کرده بودم و گفته بودم : وکیل میخواهم !

پرونده ام از یک ماندن ساده، برای کفن و دفن پدری که هنوز نمرده بود و وصلت با معینی که به خاطر نجات دختر دولابی باید بهش تن می دادم و حالا همه چیز به کنار ، الان با پرونده ی مخدر چه کار می کردم؟ این تبدیل شده بود به یک کلاف بزرگ و سردرگم !

توی سرم یک مرد سیاه پوش مدام رژه می رفت.

نمیدانم چرا از توی قبرستان تا توی صف چک پاسپورت ، مدام این مرد توی سرم رژه می رفت و حس میکردم بی ارتباط با این تریاک های لعنتی نیست .

توی بازداشتگاه سه زن بودیم.

یکی من که کنجی چمباتمه زده بودم، یکی دختر جوانی که مف مفش کل سلول را برداشته بود و یکی هم زن معتادی بود که مدام توی چرت می رفت و با هر بار گریه ی دختر ، چرتش پاره می شد.

چنگی به موهایم زدم و فکر کردم : با این اوصاف معین باز هم پی من می آید...

در آهنی با صدای تلقی باز شد زن بلند گفت: زهرابی !

برخاستم و لب زد: بیا جلو باید ببرمت.

دستهایم را جلو کشیدم و او دستبند نزد . خوشحال کفشهایم را که جلوی موکت ، در سلول در آورده بودم به پا کردم و همراه زن از سلول خارج شدم. از راهروی کلانتری که گذشتیم، جلوی در اتاق سرهنگ، متوقف شد ، تقه ای به در زد و مرد با صدای بلند گفت: بفرستش داخل!

دستگیره را پایین داد و من خودم را جلو کشیدم.

سرهنگی که تابه حال از من بازپرسی کرده بود به سر وریختم نگاهی کرد و من شال را روی موهایم پرت کردم و لبخندی زدم.

Des:Nil



لبخندم نشان از ناشی گری ام داشت درمورد پاسپورت و قضایای پشتش !

چند ثانیه خیره ی من بود و من دست خودم نبود خنده ام گرفته بود. هوش مرد را به سخره گرفته بودم . شخصیت آگاهی اش را دچار تزلزل کرده بودم. هر مرتبه یک جور قصه ی رفتنم از ایران را تعریف کرده بودم و هر مرتبه چشمهایش گرد و گرد تر می شد .

حالا هم طوری نگاهم میکرد که انگار بچه ی تخیلی بودم ولی کش تنبانم دستش بود. با سر به صندلی اشاره زد ، آرام فرود آمدم واو خودکار آبی رنگ را میان انگشتانش نگه داشت و گفت: تا همین الان برادر و عموت و پدربزرگت پیگیر کارت بودن.

پنجه هایم را در هم فرو بردم و گفتم: دستتون درد نکنه!

-سوءسابقه هم نداری اینو چک کردم تو بیوگرافیت !

از لفظ بیوگرافی ای که گفت خنده ام گرفت و لب زدم: دستتون درد نکنه!

عصبی از خنده های بی وقت من گفت :میدونی حکم دو کیلو تریاک چیه؟

سری تکان دادم و ناله کرد: آخه دختر جون ، بخوام این پرونده رو جز به جز برم جلو باید از

خروج غیر قانونیت بگیرم تا تمدید پاسپورت غیر قانونیت و نشستنت اینجا با دو کیلو مواد !

روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم: میگم تو سوابقم جستجو کردید نفهمیدید من کی شوهر کردم؟

پوفی کرد و خودش را به عقب کشید شکمش را جلو داد و دستهایش را جلوی پیراهن سبزش در

هم فرو برد و گفت: بیچاره پدربزرگ و پدر و برادرت که از دست تو چی میکشن ...

-شما که غریبه نیستید تا الان هم درمورد ورود و خروج هم سعی کردید با من همراهی کنید و

همه چیز و نادیده بگیرید... این یه قلم هم به من بگین تاریخ ثبت ازدواج من کی بوده واقعا

ممنونتون میشم!

سرهنگ با اخم تماشا می کرد و همان لحظه تقه ای به در خورد، یک بفرمایید بلند ول داد توی

اتاق و در اتاق باز شد.

صلاح پرونده ی سبزی به دستش بود و پیراهنش از شلوار بیرون.

Des:Nil

کلافه با موهای ژولیده ای جلوی میز سرهنگ آمد و گفت : خدمت شما.

پرونده را روی میز گذاشت و ، و به روی من ، نشست



سرهنگ نفس عمیقی کشید : این مورد تو فرودگاه بوده باید بره دادسرا . الان من بچه های فرودگاه رو چطور قانع کنم این مورد رو در نظر بگیرن!

صلاح دستش را به سینه چسباند و نالید: جناب معززی سلام ویژه رسوندن دیگه ریش و قیچی دست شماسه ... ولی خواهر من سه روزه اومده ایران. یک روزش توی هتل بوده ... دو روزش پیش ما ! امروز صبح هم رفته محضر خونه درمورد اموال به منی که برادرشم وکالت داده بابت قدم به قدمش من شاهد دارم .

-اینا رو باید به قاضی پرونده بگید...

-الان این دختر شب تو بازداشتگاه بمونه؟

نیشخندی زدم: مشکلی ندارم ...

صلاح چشم غره ای به من رفت و سرهنگ همانطور که به کاغذ های توی پرونده نگاه میکرد گفت: تیمسار معززی برای من عزیز هستن و محترم...

صلاح چانه زد: اگر بشه که ما بتونیم ببریمش خونه . من خودم تعهد میدم که از جلوی چشمم جم نخوره اصلا نمیتونه از ایران بره ممنوع الخروجه !

نیش زدم: چون که شوهر کردم خودم خبر ندارم!!!

و با صدای بلند خندیدم.

سرهنگ و صلاح با هم نگاهم می کردند .

خنده ام را جمع کردم و سرهنگ گفت: بیا اینجا تعهد بده که از شهر خارج نمیشی ! پاسپورت و شناسنامه و کارت ملیت هم اینجا پیش من میمونه ... تا بررسی های بعدی...

صلاح تشکر کرد ، از جا برخاستم .

صادقانه گفتم: اگر براتون بد میشه من تو بازداشتگاه مشکل ندارم ...

صلاح غرولند کرد: ضحاک!

سرهنگ تعهد نامه را پیش رویم گذاشت و صلاح گفت: سند هم خدمت خودتونه ! دیگه من

هرکار از دستم برمیومد انجام دادم . این وصله ها به خانواده ی من نمی چسبه جناب سرهنگ !



-شاید من داشتم برای مصرف شخصی میبردم !

سرهنگ پوفی کرد و صلاح دستم را چنان کشید که از فشار پنجه هایش توی بازویم ، بی اراده صورتم در هم شد . کار امضا و اثر انگشت که تمام شد ، صلاح با سرهنگ دست داد و من وسایلم را تحویل گرفتم.

از کلانتری که بیرون آمدم ، نگاهی به صلاح کردم که مثل تپه ای از باروت بود به انتظار یک جرقه!

کسی که باید دلخور می شد و می خروشید من بودم ! زوی درونم را آرام نگه داشتم . وقت بود ...
من که فعلا ایران بودم ! فعلا که محکوم به ماندن بودم... !

برگشتن به عمارت ، به مثابه برگشتن به شکنجه گاه بود .

ماندن در آن خانه که حضرات زهرابی ، تلاش می کردند تا افسار توی دهان من چموش بیندازند جز دلسردی چیز دیگری به ارمغان نمی آورد . خیال میکردم با گذشت ده سال ، شاید چیزهایی ، قوانینی ، قاعده هایی در ضمیرشان عوض شود ولی زهی خیال باطل!

هیچ چیز تغییر نمی کرد . آنها مومیایی بودند . نه می پوسیدند نه از بین می رفتند ! افکارشان ابدی بود ... نامیرا ! از نسلی به نسل دیگر منتقل می شد .

سلیمان در را گشود و من به سایه ی سیاه درختان خیره بودم که با وزش باد به این سو و آن سو می رفتند . چشمم به شمشاد ها بود که صلاح گفت: فردا عاقد میاد .

پوزخندی به لبم نشست : پس بیا با هم معامله کنیم... گفتگو کنیم... مثل آدم های مدرن رفتار کنیم همش شوآف بود؟!!

به چشمان دریده ام خیره شد و لب زد: از زندان نکشیدمت بیرون که دم بریده بازی دربیاری ! حالا شد صلاحی که می شناختم! محمد صلاحی که ور دست بابا بود و زیر دست قدرت خان ! مردی که شانه هایم را گرفته بود تا کمال زهرابی با دشنه ای که به دست داشت خرخره ام را ببرد.

برادر واقعی من ... او بود ! نه آن چیزی که وانمود می کرد باشد ...

@shahregoftegoo



لبم به خنده باز شد و سر تکان دادم: چالش های جدید رو دوست دارم .

خودش را به سمتم نزدیک کرد و گفت: بخوای جفتک بندازی جدی جدی سرتو می برم !

توی چشمانش زل زدم: شاید این مرتبه من بخوام سر تو رو ببرم ! چرا خیال میکنی هنوز همون زبون بسته ی ده سال پیشم!

و از ماشین پیاده شدم .

بلند داد زد: دیگه فروغ نیست که از زیر دست و پا بکشتت بیرون !

به سوییچ چرخیدم: چرا ؟ سر اون هم کردی زیر آب....

زینب خوشحال داد زد : بابا ... نخوابیدم تا بیای!

صلاح از ماشین پیاده شد زینب را به اغوشش چسباند و من چشم در چشمان زینب دوختم . مغزش را شسته بودند تا نزدیکم نشود.

لبخندی به لبم آمد و رو به صلاح که تماشایم میکرد و پر از اخم و غرور و تعصب بود گفتم: یه نگاهی به من بکن ... فرقی نمی بینی؟

-وقاحتت بیشتر شده و بی حیا تری ! عوض تشکر ... باز جفتک میندازی . ولی بلدمت ضحا ... خیال نکن این مرتبه راه فرار داری!

دروغ چرا واقعا نداشتم. ولی از تک و تا نیفتادم.

نگاهی به صورتش کردم و گفتم: هیچ وقت یه آدمِ نترس رو نترسون چون فقط کلمه خرج میکنی بیهوده پوچ... عبث !

وارد عمارت شدم ؛ به نظر می آمد بازی شروع شده که صلاح دیگر صلاح نمی دانست که بخواهد من را با حرفهای دوست داشتنی و متمدنانه سرگرم کند . میخواست کار تمام شود .

کار وقتی تمام می شد که من به عقد معین در می آمدم البته همین حالا هم از نظر سیستم این دولت ، من عقد شده بودم . یک امید کوچک مثل روزنه ته قلبم بود آن هم دینداری این جماعت بود البته نه این دینی که اینها ارزش دم می زدند این دین را خودشان ساخته بودند به خورد

خودشان داده بودند و سفت و جفت پا ارزش حمایت می کردند . از نظر آنها من بدون خطبه هنوز شرعی وقانونی زن معین نبودم ولو ، در سیستم در دولت ، کار تمام شده باشد اما در نهایت من



شرعی زن معین نبودم و شاید تا آن زمان می توانستم فکر کنم که چطور بار دیگر از دست این جماعت فرار کنم ! البته بدون شناسنامه، کارت ملی... پاسپورت ... با یک مهر بزرگ ممنوع الخروج بودن !!!

والبته شوهری که شرعا شوهرم نبود و قانونی شوهرم بود !!! این را کجای دلم می گذاشتم؟ وقتی لبه ی تخت فرود آمدم ، تختی که روزگاری مامن همه ی غصه ها و درد ها و رنج هایم بود ، تازه تازه حس کردم که چه بر سرم آمده است . مدارک شناسایی ام را به کل از دست داده بودم. هویتم... فردیتم ... تصمیم هایی که گاه بر اساس عقل در ذهنم پدید می آمدند و گاه بر اساس احساس... همه شان را با هم از من گرفتند.

آرنجهایم را روی زانوهایم گذاشتم، چنگال هایم را لای موهایم بردم و آنقدر موهای سیاه را کشیدم که قدری خون به سرم جریان یابد . باید چه کار می کردم؟! ساعت سه صبح بود . من بعد از ده سال به ایران نیامده بودم که گرفتارم کنند و وادارم کنند با یک مرد احمق که حتی شلوارش را نمی تواند به تنهایی بالا بکشد ازدواج کنم . یک لحظه دلم برای فروغ تنگ شد . او که بود حداقل می شد حرف زد داد کشید یا زاری کرد . نامادری بدی بود ... دوستم نداشت دوستش نداشتم... اما تهش یک زن بود ! حداقل مثل این زن ها نبود ... کمی واقعی تر زن بود . به هویتم احترام می گذاشت به آنچه می خواستم ... به آنچه بودم... به آنچه میخوام باشم.

از جا بلند شدم.

من حتی یک تلفن همراه هم نداشتم. توی این خانه حبس شده بودم ... توی این شهر... این استان... این کشور لعنتی !

دستم را به پیشانی ام کشیدم ... حتی دیگر لباس هم نداشتم! چمدانم توقیف بود ... مدارکم ضبط شده بودند ... و تعهد داده بودم پا از این کشور به بیرون نمی گذارم! فردا عاقد می آمد ... عقدم می کردند.

باورم نمیشد در یک لحظه ، در یک چشم به هم زدن گیرم بیندازند و بخواهند استقلال و آزادی ام را اینطور از من بگیرند و من را مطیع و فرمانبردار خودشان کنند.



حتی یک نفر هم نداشتم که دست کمک به سویش دراز کنم وبگویم من را از این جهنم دره بیرون بکش !

در اتاق باز شد .

نگاهی به چشمان سیاه ابراهیم کردم.

یک سیگار بر لبش بود.

جلو رفتم ، دید که بیدارم کامل توی چهارچوب پدیدار شد ، دستم را جلو کشیدم و سیگار روی لبهایش را برداشتم. کام محکمی از بهمن نیم سوز شده گرفتم و گفتم: عروسی برادرزاده اته ! کو ریشه و میز و صندلی جشن!

-وسط ایوم عاشورا چه ریشه ای چه جشنی!

لبه ی تخت نشستم و با نفس های عمیق سعی میکردم چشمان پر شده از اشک را که البته به خاطر دود بهمن بود، کنترل کنم.

جلو آمد و کنار دستم نشست .

نگاهی به ظاهرش کردم با ده سال پیش فرقی نداشت به فرش زیر پایش زل زد .

قبلا نا آرام بودم کنارش... می ترسیدم... بعد ترس کنار رفت شد نفرت... حالا هیچ نبود نه نفرت نه ترس !

پاکت سیگارش را درآورد و یکی دیگر تعارفم زد.

برداشتم برایم فندک گرفت دو پک محکم که گرفتم گفتم: میتونم کمکت کنم بری...

-نشیدی مدارکمو گرفتن!

-نشیدی میخوان بدنت به معین ؟!

آخ که معین بدترین مردی بود که روی زمین میتوانست شوهرم باشد .

-از کی تا حالا به دشمن میشه اعتماد کرد...

-هنوزم به خاطر گذشته از من دل چرکینی ؟!

Des:Nil



نگاهش کردم . عمویی که تا دیروز به خونم تشنه بود و به خورش تشنه، حالا شده بود عموی
مهربان؟! از کی تا به حال آدم ها ذات کثافتشان را با ورد "بی بی دی بابی دی بوم" تغییر می
دادند و میشدند مهربان ترین مهربان ها!

به صورتش نگاه کردم . تکیده شده بود . نه طی این چند وقت... منظور ده سال است . طی این ده
سال شکسته شده بود . گوشه ی چشمانش چین خورده بودند و موهایش هم مهمان رد های
سپید بود .

موهای سیاه روی سینه اش تنها چیزی بود که با گذشته فرقی نکرده بود .

-این همه سال مجرد موندی؟

-پاسوز عشقت شدم ... گفتم که !

پوزخند زدم و پرسیدم:

-چرا زن نگرفتی؟

-از عشق تو عزب موندم. نمیشنوی نه؟!

خندیدم . خنده ام آنقدر عمیق بود که به سرفه افتادم . سرفه ها که تمام شد ، توی چشمانم زل
زد و گفت: بخوای میتونم فراریت بدم . ببرمت یه جای دور...

نگاهش کردم.

به نظر نمی آمد شوخی کند یا قصد مزاح داشته باشد .

توی صورتش خیره شدم و پرسیدم:

-در ازاش چی از من میخوای؟

-به جای معین با من ازدواج کن.

لبخندی به لبم آمد و ابی خونسرد گفت: هیچکس تو نمیشه ... هیشکی تو نمیشه ... بعد این همه
سال ، گشتم و گشتم ... اصلا نه چشمت گیرم میاد نه صورتت نه دهن ولبات... کاش از تو زیاد بود
! حیف فقط یه دونه است...

Des:Nil

-لابد برای نمونه است .



-راست گفتم ! دستتو بذاری تو دست من ، می برمت همون جا که بودی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برو گمشو ابی... برو بذار امشب قبل زندگی متاهلیم یه شب سرمو راحت بذارم زمین !

ابی ساکت نگاهم کرد.

روی تخت دراز کشیدم و دومین سیگار را مثل اولی، روی پاتختی گذاشتم و گفتم: برو رد کارت ... تو خون به مغزت نرسیده ! هیچ وقت نمیرسه...

ازجا برخاست ، قبل اینکه از اتاق خارج شود گفت: اینا دست به یکی کردن ، تو رو بکشن ایران... الانم حبست کردن اینجا ... من راحت میندازم . یادت میاد ... ده سال پیش موقع رفتن ... من جلوتو نگرفتم...

-چون یه عمر عذاب وجدان داشتی ! نتونستی جلومو بگیری...

لبخندی به لبش امد و گفت: ضحاً... من واقعا عاشقتم ! خیال میکردم این عشق سرد شده خاموش شده مرده رفته پی کارش... دوباره دیدمت جون گرفتم .نمیذارم اذیت کنن ... تو دستتو بذار تو دست من ! بین برات چیکار میکنم .

به دست پیش آمده اش نگاهی کردم و گفتم: کاش از انگشتر نجفت خجالت بکشی !

لبخندی به لب آورد: اگر میخوای ازاین مخمصه نجات پیدا کنی ، چاره ی کارت پیش ابیه !

-مرگ برام بهتره تا چاره ی کارم پیش تو بودن ... موندم از قدرت و صلاح و کمال ، که چطور توی بی همه چیز و که تن من و آباد کردی ، هنوز زنده نگه داشتن...

از این جماعتی که دم از مسلمونی و عبد و زهد می زنن بعیده !

ابی توی چشمانم خیره ماند و گفت: فکراتو بکن... من فردا رو برات میخرم ... تو باقی عمرتو بخر ...

-از کی ؟

-از من !

-تو عموی منی و میخوای شوهرم باشی؟

@shahregoftegoo



دستش را بر شانه ام گذاشت دقیق توی چشمانم خیره شد و گفت: بیخیال نسبت ها باش... حیف تو نیست؟ زن معین بشی...

-حیف منه که زن تو بشم !

-عوضش خوشبختت میکنم میذارم به هر راه و طریقی که میلته بری... ولی شب ها برگرد پیش من ... تشنه ام نذار... چشم به راهم نذار... من از توبچه میخوام!

دستم را بالا کشیدم و محکم توی صورتش کوبیدم.

صورتش کج شد نگاهش هم کمی خروشان ولی هیچ کاری نکرد.

سر بالا گرفت و لب زد: فکراتو بکن ... بین من و معین ... من عاصی ترم... لنگه ی خودتم... حداقل ، زبون این جماعت و خوب میفهمم...

-تو زبون نفهم ترین موجودی هستی که توی زندگیم دیدم ابی ! گمشو برو گمشو برو تا جیغ و شیون نکردم...

لبخندی زد: یه روز پشیمون میشی که چرا منو قبول نکردی!

این را گفت و در را بست .

در که بسته شد ، حس کردم دیگر قلبم توی سینه ، جایی ندارد . داشت می ترکید ! به نفس نفس افتاده بودم .

فصل چهارم : محبس

در عمارت شده بود آرزویم.

سلیمان مثل شیر ، جلوی در آهنی ، کشیک می داد که مبادا ، دختری که یک روز پا از این در به بیرون گذاشته بود ، دوباره شورش نکند . ساعت حوالی هفت صبح بود و من بیدار بودم .

یعنی نه اینکه به خواب رفته باشم... تمام شب گذشته بیدار بودم.

همه ی آنچه که بر سرم پیش آمده بود را مرور کردم . همه ی پیغام هایی که صلاح برایم فرستاده بود تا بیایم به دیدن پدر ! مضمون تک تک پیغام ها این بود: آخرین وصیت کمال زهرابی...!

آخرین خواسته ی کمال زهرابی !

@shahregoftegoo



روزهای آخر کمال زهرابی!

دیدار آخر با کمال زهرابی !

هجرت برای من دو فصل داشت ... فصلی که مثل یک جوانه شروع به رویدن کردم ... فصلی که گنداب و لجنی که دورم را احاطه کرده بود از سر و رویم پاک میکردم.

میانه های رویدن ، دلتنگ می شدم...

میانه های زدودن ، نفرین می کردم ، ناسزا می گفتم و غمگین بودم که چرا من ! چرا باید من اینطور درگیر منجلا ب سنت ها باشم.

سرم را میان دستهایم گرفته بودم و به بختم لعنت می فرستادم و دنبال راه فرار بودم که تقه ای به در خورد . چشمانم بالا آمد ، خدیجه با یک مجمع جلوی در ایستاده بود.

به رنگ خوش چای نشسته توی مجمع زل زدم و لب زد: بیدار بودین؟

به صورت پف کرده و خواب آلودش زل زدم : مگه میشد خوابید...

تنه اش را جلو کشید، روی زمین مجمع را گذاشت و سپس ، بقچه ی حریر شیری رنگ را پیش پایم گذاشت و گفت: این پیشکشی من به شماست .

به چشمان خدیجه زل زدم و گفتم: درسته ایام عزاست ولی هر عروسی باید رخت سفید تنش باشه موقعی که بله رو به عاقد میده .

به آن چادر سفید نشسته توی حریر زل زدم .

از تخت تنه ام را پایین کشیدم و گفتم: میدونی نمیخوام زن کسی بشم؟

پیش دستی پنیر و کره را از توی مجمع بیرون گذاشت یک سفره روی زمین پهن کرد و لب زد : میدونم .

-پس چه اصراری داری که بیشعوریتو به رخم بکشی؟

از زخم زبانم نسخوخت لبش به لبخند باز شد و گفت: عروس بد عنقی هستی . آقا معین مرد بدی نیست .

Des:Nil

زانویم را بغل کردم :میدونی من چطور از این خونه رفتم...

@shahregoftegoo



نان را توی ظرف نان گذاشت و لب زد: میدونم.

-میدونی با چه سر و صدایی همه چیز و ول کردم و فقط جونمو برداشتم و فرار کردم؟

نفس عمیقی کشید : خودتون اشتباه کردید.

-من داشتم تو یه مملکت غریب با هزاران هزار کیلومتر فاصله از اینجا زندگیمو میکردم!

توی چشمانم خیره شد و جواب داد:

-حیثیت زهرابی ها ، عین عصاشون میمونه ... به عصا تکیه میکنن قدم برمیدارن ... حرف میزنن...

سر بالا میگیرن... نفس میکشن ... شما حیثیتشون رو... آبروشون رو بردید... این اواخر صلاح روز و شب نداشت !

نگاهم باریک شد: از چی حرف میزنی؟ من مگه نشونی از خودم اینجا گذاشتم ...

نگاهش چرخید و پشت سرش را تماشا کرد وقتی دید کسی نیست برگشت ، به چشمانم خیره ماند و گفت: پسر آقای فتوحی ، حرفهای ناشایستی از شما زد. شاید باید بیشتر وقت میگذاشتید و دقت میکردید و میشناختید ...

بهت زده گفتم: کاوه ؟!

خدیجه لب روی لب مالید : پسر آقای فتوحی ، آدم وارسته و آبرو داریه... اون روز بابا کمال، جلو صلاح به گریه افتاد که فقط شما ر و برگردونه تا بیشتر صدای تشت رسوایی نییچه تو سر این مردم لُغز خون !

شل شدم.

روی زمین وا رفتم... مثل بستنی آب شده، روی آسفالتی توی هوای مرداد ماه ، خوزستان ... همانقدر وا رفتم به ثانیه نکشید که استخوان هایم هم تحلیل رفتند. انگار تنم ستون نداشت.

خدیجه به چشمانم خیره شد : پسر فتوحی ها رو به جنون کشیدی ! میومد اینجا زار میزد التماس میکرد... هرکی میگفت ما دستمون کوتاهه ... نمیرسیم بهش . دوره ... ناپیداست ...

باورش نمیشد . دلش مونده بود تو شبهای پاریس... ولی تنش اینجا بود . میون درخت های باغ

پرسه میزد پی تو !

-کاوه ؟! کاوه فتوحی ؟!!



-خدا رحمتش کنه ... ناکام از دنیا رفت . نور به قبرش بباره !

مات شدم: کاوه مرده ؟!!!

خدیجه به چشمان براق من ، که از وحشت دو سه برابر هم شده بودند خیره ماند.

-ناراحت شدی؟

چنگی به موهای مشکی لخت زدم و آن مزاحم ها را به عقب راندم ، پریشان تر به صورتم هجوم آوردند و گفتم: نشم؟

-راسته میگن بچه ی اونو فروختی ؟!

پوفی کشیدم.

خدیجه گفت: فتوحی ها هم کم کینه ای نیستن اوضاع سامون نیست . هرکس که رسیده ، یه ترکی به این خمره ی طلا زده !

-خمره ی طلا دست کیه؟!

توی چشمانم زل زد : تو...

نیشخندم عمق گرفت و خدیجه گفت: واقعا برای فتوحی ناراحت شدی ؟!

-آدم بود ! نبود ؟!

شانه بالا داد و پرسید: عرووش میشدی ؟!

در اتاق باز شد و جوابی که نداشتم را نداشته نگه داشتم!

خاطره من و من کنان گفت: صلاح خان کارتون داره ...

خدیجه به چشمان من چشم دوخت و گفت: شر نکن !

از حالت التماس کلماتش ، بدم آمد . خاطره تنش را جلو کشید و گفت: آقا معین هم اومدن ...

سگرمه هایم بیشتر در هم فرو رفت که خدیجه چنگی به بازویم زد و گفت: مردم خوبی ان!

پوزخندی زدم : ما مردم بدی هستیم ...

خواستم برخیزم که باز نگهم داشت و لب زد: این خونه رو مفت مفت از دست می دیم... هرچی

هست ، نیست میشه ... اچ نکن ... سرکتی نکن ...
@shahregoftegoo



-به خاطر چهار تا چک دو زاری که زن بابای من کشیده؟! میفهمی تو سرتو با چی پر کردن؟!
احتمالا کاه ...

من افسار کلماتم را توی عصبانیت از دست می دادم و خدیجه هرچقدر بغض میکرد و چشمانش
آلوده به اشک میشد باز هم نمیتوانست من سرکش وحشی را رام کند.
حتی با زاری و التماس.

بغضش دو سه برابر شد : من وبچه هام آواره ی کوچه و خیابون می شیم...
خاطره با پر روسری اشک صورتش راپاک کرد.

حس میکردم درمورد پدرش سلیمان این طور مغموم است .خانه زاد ما بودند ... عمری خاک
باغچه مان را بیل زد و مادرش خدمت هر کس و ناکسی که به این خانه راه دادیم کرد.

خدیجه لب زد : تو که این چیزها رو بد نمی دونی... برات چه فرق داره؟!!

-اینکه یه شب با یه غریبه باشم ، پولشو بگیرم... فرقه ! تا با برادر دوستم ... تا کسی که شوهرمه !
حتی اسما ... رسما... عرفا ... لعنتی من ممنوع الخروجم بدون عقد!!! شوهر دارم بدون خطبه... د و
روز دیگه لابد یه بچه هم میذارن تو بغلم ... میگن به سلامتی مادر شدی ! بدون زایمان ... !

خاطره نگاهم می کرد و خدیجه لب زد : تو به صلاح گوش بده بذار از این وضع دربیایم ... بعد
فکرشو میکنی.... هرچی باشه داداشته . بدت رو نمیخواه .

خاطره انگشتانش را می چلانده و خدیجه گفت : حالا برو ببین چی میگه صلاح ... شاید صلاح
در اینه!

پوزخندی زدم و بدون اینکه مجالی دهم تا دوباره افکارم را به سمت و سوی خودشان بکشند، از
اتاق خارج شدم .

از پله ها پایین رفتم ، قدرت روی مبل سلطنتی نشسته بود . عصا میان دستهایش جا خوش کرده
بود و زل زل به بخار چای خیره نگاه می کرد . چای توی استکان کمر باریک سه خط طلایی ...
این استکان ها ، برای من حکم مرور جهنم داشت.

Des:Nil



همیشه سر تصمیم های کوچک و بزرگ زهرابی ها، سر و کله ی این استکان پیدا میشد .توی نعلبکی گل سرخی که اگر میگشتی لب پر شده بود . هرکدامشان از یه بخشی... یک جایی... خورده بودند!

صلاح سر بالا گرفت . معین به تبعش... نگاهم کرد و لبخندش جلوی قدرت زهرابی باعث میشد منفور تر از همیشه باشد . حتی منفور تر از خود قدرت !

صلاح کمی روی نشیمن مبل تک نفره جا به جا شد و گفت: بشین !
تحکمش میلم را کج می کرد .

میخواستم بروم ولی ماندم. میخواستم فریاد بکشم ولی سکوت کردم... روی مبلی نشستم و بی اهمیت به نگاه های سه مرد روی سر و سینه ام ، خم شدم و استکان چای زهرابی بزرگ را برداشتم.

جام زهر بو ددیگر... زودتر می نوشیدم کلکش کنده میشد!

صلاح آرام گفت: تشنه بودی...

قدرت به حرف آمد: گرسنه هم هست !

معین ظرف شکلات را نزدیکم کرد.

چشمم به معین رفت باز لبخند دلبرانه ای زد.

زهرابی ها یک شعار دارند : گوشت هم را بخورند ... استخوان دور نمی ریزند ... با استخوان ها چه کار میکنند؟ استخوان هم می خورند ... پایش بیفتد مو و ناخن هم را هم می خورند! این را وقتی داشتند سرم را می بریدند زیر گوشم گفتند . گفتند قرار است تکه ام کنند و بخورند ! با استخوان هایم!

چای را یک نفس سر کشیدم وصلاح گفت: امروز عاقد میاد .

معین سر پایین انداخت و من براق توی چشمان صلاح خیره شدم.

صلاح می دانست من از مقدمه چینی بدم می آید . یک راست رفت سر اصل مطلب... Des :

قدرت نگاهش را از زیر ابروهای جو گندمی به من دوخت و پرسیدم: معین از حمل مخدر من خبر

داره !؟



معین آنی سرش را بالا کشید.

از بی توجهی اش به مهره های گردنش جدا دلم سوخت .

صلاح چشم غره ای به من رفت و معین پرسید: چی شده آقا صلاح؟

به جای صلاح من گفتم: توی ساک وسایلم موقع خروج ، دو کیلو تریاک پیدا کردن ... اگر زهرابی نبودم احتمالا امروز راهی زندون میشدم... به هر حال زهرابی بودن باید یه مزایایی هم داشته باشه .

معین ابرو درهم کشید.

به نظر می رسید باور میکند من دروغ گو نیستم .

قدرت تک سرفه ای زد و صلاح گفت: این مشکلم بر طرف میشه...

معین ولی به تک و تا افتاد : آقا صلاح شماکه مطلعی همینطوریشم من خانواده ام ، با این وصلت مشکل دارن ... این خبر اگر بین فامیل و قوم و خویش من درز پیدا کنه من بیچاره میشم.

صلاح پلکی زد: از چی میترسی پسر جون ...

از زبون تند وتیز من !

صلاح هُشم کرد !

نیشخند زدم: زبون بریده به درد معین نمیخورم ... میخوای کارد بذار زبونمو بچین ! تو که دستت به همه ی چاقوهای این خونه میره ... میدونی کدوم تیز تره کدوم کند تر! یکیشو بچین بیار ... بد میگم؟!

معین پنجه هایش را در هم چلاند : اقا صلاح ...

صلاح کفری از دست من که انگار نباید می گفتم رو به معین گفت: تو که میدونی خواهر من چطور آدمیه نمیدونی؟

معین حالی به حالی شد ، اخم کرد : آقا صلاح ... این دیگه نبود !

صلاح پاکتی سیگار بیرون کشید و گفت: حالا هست نمیخوای به سلامت !

Des:Nil



خم شدم شکلاتی برداشتم. قضیه داشت جالب می شد . با سر و صدا پوست تافی را جدا کردم ... ده سالی بود تافی نخورده بودم! تافی کرم کاراملی که مطلوب دندان های مصنوعی قدرت خان بود! به دندان های من ولی می پیچید.. دردم می آورد . تیر میکشید... بعضی وقتا برای چشیدن شیرینی حاضر بودم به این درد تن بدهم. به اینکه دهانم تیر بکشد .

معین ساکت شد و صلاح کامی از سیگار گرفت و پرسید: خب... چی شد ؟ منصرف شدی.

معین کلافه شده بود : نه آقا... مگه حکایت یه روز دوروزه که منصرف بشم... مگه انتخاب واحد دانشکده است...

صلاح با انگشتانی که سیگار لایشان بود تهدید کرد: بحث یه عمر زندگیه !

خندیدم: مگه کذایی نیست وصلت ؟!

صلاح چشم در چشمم دوخت.

قدرت عصا کوبید زمین ... عصا کوبیدن زمین ، حکم همان ترکه ی آلبالو را داشت که به اسبی که یورتمه می رفت می کوبیدند . میخواستند کماکان یورتمه برود.

معین لب روی لب مالید: من خوشبخت میکنم.

من خوشبختم! متاسفانه موضوع اینه که من تنهایی... کاملاً خوشبختم. راضی ام... مشکلی ندارم ... و تو مثل یه مگس مزاحم میخوای همه ی روزهای خوب منو تبدیل کنی به خاطره ... البته با کمک این دو نفر!

قدرت چشم در چشمم دوخت و بالاخره سکوتش را شکست: به اون زندگی نمیگن خوشبختی !

-به زندگی شما میگن ؟!

صلاح توپید: ضحاً !!!

-زو . ! من حتی اسمم رو هم عوض کردم ... هیچی از شما نخواستم... حالا منو به زور کشوندید

اینجا ... دارید شوهرم میدید ؟

صلاح خودش را لبه ی مبل کشید .

Des:Nil

با اشاره ی سر گفت: باید با هم حرف بزنیم!

@shahregoftegoo



پوست تافی را روی میز پرت کردم و گفتم: حرفاتو زدی.... حالا گوش کن !

صلاح غرید : ضحا ...

قدرت دخالت کرد: بذار حرفشو بزنه! بگو

توی چشمان پیرمرد خیره شدم و گفتم: من حاضرم بمیرم... ولی با این گوساله که هر و از بر تشخیص نمیده ازدواج نکنم !

معین یخ کرد .

چنان میخ من شد و خیره ، که لحظه ای دلم به حالش سوخت . یک گوساله ی کوچک سیاه بود !

صلاح سر تکان داد: حرف میزنیم ضحا حرف بزنیم ... الان وقت عقده گشایی نیست .

-شده خودمو بکشم شده به جای عروسی ، عزا برام بگیرین ... با این آدم ازدواج نمیکنم .

صلاح برخاست: بیا تو حیاط هم یه بادی به کله ات بخوره ... هم حرف بزنیم.

برخاست و دیگر ننشست که قدرت بگوید چه کند ... بلند شد از خانه بیرون زد و من برخاستم.

معین ناراحت نگاهم میکرد و قدرت در سکوت پی صلاح از ساختمان بیرون زدم . بچه ها هنوز

خواب بودند . سلیمان داشت برگهای ریخته شده را جمع می کرد .

صلاح ته سیگارش را توی باغچه انداخت و رو به من گفت: خودتو زدی به خریت ... حرفای منو

نشنیدی؟! کوری نمی بینی وضعو ...

-گفتی بیا ایران واسه کفن و دفن بابا ... حاضر باش ! یدونه دختر بابا ... دردونه ی بابا ... وصیت

باباست.... منو کشوندی اینجا ... تو ثبت احوال ، یه زن متاهلم! هرچی هم ارث قرار بود به من

برسه مطلقا ازم گرفتی ! به بهانه ی مواد و کوفت و هزار مسئله ی دیگه ... منو به این خاری

رسوندی!

-تریاکه کار من نیست!

-پس کار کیه؟

Des:Nil

سروناز روحی

تو صورتم زل زد و به طعنه گفت:

-عاشق مرده زیاد داری...

@shahregoftegoo



-فتوحی انقدر بی همه چیز نیست نه وقتشو داره نه حوصلشو....

پوزخندی به لبش نشست و گفتم: نکنه همه چیز بهانه است. نکنه پشت این ماجرا فتوحیه؟! یکی دیگه خودشو کشته مرده ... از عشق من افتاده تو هچل... من باید تاوان پس بدم؟! صلاح به سکوتش ادامه داد.

-مرد باش و تو چشمهای من زل بزن و بگو... قضیه ی چک هایی که دست دولابیه دروغه ! بگو اصلا هرچی گفتم کسشعر محض بوده ! بگو فتوحی که دید پسرش مرد خواست انتقام بگیره ... شما رو رسونده به اینجا که دست منو بذارید تو دست معین !!!

-سرت به جایی خورده ؟ فتوحی میخواست باهات کاری بکنه که تا به حال هزار بار مرده بودی و صد بار ختمتو گرفته بودیم ... فتوحی ها کمر شکسته شدن ... کاوه شون هم بی جنم بود ... دخلش به تو نیست ! یکی خواسته یکی نخواسته ... یکی مرده ! به تو چه ... نفسم را فوت کردم و گفتم: کی تو ساک من مواد میذاره ؟ -کار من نیست.

-ولی ثبت احوال کار توئه !!!

صلاح توی چشمانم خیره شد و رک گفت: گفتم موقته.

-بحث خوشبختی و یه عمر سازش میکنی موقتی در کار نیست .

-باید پسره رو خامش کنم رضایت بده با خواهر جنده ی من وصلت کنه ؟!!!!

-چند وقت باید ایران بمونم؟!

صلاح قدری آرام شد و لب زد: بیشتر از پنج شش ماه نمیذارم طول بکشه !

-پنج شش ماه ؟!

صلاح توی صورتم زل زد: یه عروسی برات میگیرم... جهازتم میچینم... تو فامیل که بیچه ...

دولابی هم کوتاه میاد... کوتاه بیا ... بذار یه بار یه کاری واسه ما کرده باشی که آبرومون حفظ بشه!

Des:Nil

-مرگ برام به صرفه تره تا اینطور آبرو حفظ کردن !

صورتش عبوس شد و چانه ام را گرفت:

@shahregoftegoo



-نمیخواهی یه زندگی عادی شروع کنی نه؟!

پوزخند زدم: من یه زندگی عادی داشتم ... تو اونو ازم گرفتی!

صلاح یک نفس عمیق کشید: تو به هرزگی میگی زندگی عادی؟!

-من زندگیم عادیه . هرزگی منم به کسی آسیبی نمیرسونه . مال خودمه تنمه روحمه اختیارشو دارم... تو این خراب شده هم نبودم! حالا منو به زور برگردوندی ... به بهانه های واهی... غل و زنجیرم کردی...

-جالبه دنبال راه فرار نیستی؟!

نیشخند زدم: کجا برم؟ پیش اقوام ... پیش دوستان

توی صورتم زل زد و گفتم: میدونی شکست خوردن چطوریه صلاح؟!

صلاح سیگاری آتش زد همانطور که کنجی از لبش نگهش می داشت گفت: اینو تو باید بدونی!

-مگه من شکست خوردم؟!

نگاهی به ظاهرم کرد و گفتم: اگر فکر میکنی هیچی تو فکرم نیست اشتباه میکنی... اگر فکر کردی اونقدر بهت زده ام که نتونم کاری از پیش ببرم... بازم اشتباه میکنی.

صلاح کامی از سیگار گرفت با لذت دودش را توی ریه برد و همانطور که از میان لبهایش ان را بیرون میفرستاد گفت: ولی قبول کن که خیلی نزدیک شدم که تو حس کنی شکست خوردی!

-برادر من توی آستانه ی چهل سالگی ، دنبال خرد کردن و شکستن خواهرشه؟! چرا؟! چی انقدر ما رو از هم دور میکنه؟

-حیثیت نداشته ی تو ... بی آبرویی تو ... بی عفتی تو... بی ناموسی تو !!! بس نیست؟!

-منو بدی به معین ... حیثیت برمیگرده ؟ اب رفته به جو برمیگرده؟ عفتم برمیگرده ؟!!!

توی صورتم خیره ماند: نه ... ولی دل من حداقل خنک میشه که یه روز مجبورت کردم پاتو کج نداری!

Des:Nil



خندیدم . دست خودم نبود . خنده ام افسارگسیخته بود و گستاخانه ! صلاح جدی حرف زده بود پای جمله اش نقطه گذاشته بود . بدون فحش و ناسزا و الفاظ رکیک همه ی آنچه که در درونش بود را بلغور کرده بود و من برای اینکه سعی کنم برای ثانیه ای درکش کنم فقط خندیدم.

بلند و رها ! انگار نه انگار که قرار است چند ساعت بعد چه به روزم بیاورند .

خنده ام کنترل نشده بود و نمیتوانستم شدتش را کم کنم . صلاح آخرین کام را از سیگار گرفت توی چشمانم زل زد و گفت: بابا از غصه ی حرف وحدیثی که پشت سر تو بود به این روز افتاده ...

خنده ی نامربوطم را جمع کردم و رو به صلاح گفتم: من رفتم که غصه ای نباشه ! منو برگردوندید که چی بشه؟ رو زخمتون دوباره نمک میزنید از نو بازش کردید ... دوباره حرف مردم میشه سرب داغ تو سرتون ... توی مغزتون ... من که خارج از اینجا بودم ... از این دیوار حیثیت خودمو بیرون کشیدم منو آوردید پشت این دیوار که چی بشه؟! میکشید راحت تر بودید . صلاح فیلتر سیگار را انداخت و گفت: عاقد که اومد یه بله بگو تموم بشه . یه مدتم مدارا کن ... بعدم برو به همون قبرستونی که بودی ! کسی چشم داشتی نداره که تو با آبرو رفتار کنی .

این را گفت وبه داخل ساختمان رفت.

وقتی در شیشه ای کوبیده شد ، حس کردم یکی از رگ های اصلی مغزی ام ترکید که این چنین درد را توی سرم حس میکردم ! دردی که مودی بود . کشنده بود و خاموش نمی شد !

دقیقا باید چه کاری میکردم؟ از خانه فرار می کردم با وجود ابراهیم و سلیمان که لحظه ای در را رها نمی کردند حتی یکی و دو مرد درشت اندام هم به کارگری گرفته بودند که مراقب من باشند؟! از زن های این خانه کمک میگرفتم... دقیقا چطور میشد از این خانه که به مثابه زندان بود بیرون بیایم؟!

ساعت دوی بعد از ظهر بود .

دو ساعت دیگر عاقد می آمد البته به گفته ی خودشان ! معین از صبح پابه پای صلاح این سو و آن سوی باغ می چرخید و قدرت هم از پنجره ی اتاق می دیدم که روی صندلی راک نشسته بود ! خدیجه هر از گاهی برایش چای می آورد و خنده های بی سرانجام ابراهیم و صلاح و معین ، تا

طبقه ی بالا می آمد.



یک رخت آویز ، به دستگیره ی دایره ای کمد آویزان بود کاور سیاه لباس !

خاطره برایم آورده بود . میگفت برایش خوش یمن بوده! لباس خودش بوده که سر عقد پوشیده و حالا تنش نمی شود . برای من لباس آورده بودند تا بپوشم و عاقد بیاید. خطبه را بخواند و معین دستم را بگیرد و ببرد !

با خودم فکر میکردم اگر عقد کنم و بعد سوار اتومبیل معین شوم شاید راه فراری باشد ...
بعد به خودم نهیب میزد ، زو عاقل باش ! بدون مدارک شناسایی و پول دقیقا چه کاری از دستم بر می آمد ... بدون دلار ویورو هایم ! حتی آن ها هم از من گرفته بودند. هیچ چیز نداشتم ! جیب هایم خالی بود ... تلفن همراه هم نداشتم ! فقط یک کارت بود توی دستم که رویش یک شماره به رنگ خاکستری قرار داشت و شماره ی خاکستری را وقتی در معرض نور می گرفتم پدیدار می شد .

کارت را میان دندان های ردیف بالایم گذاشتم و لبه ی تخت نشستم به آستین بیرون زده ی لباس سفید از کاور خیره شدم.

دنبال یک تلفن بودم ! دنبال یک چاره ... یا یک راه کمک ! هرچه که بود ...هرچیزی که حداقل لحظاتی همه چیز را به تعویق بیندازد ... حتی برای چند دقیقه! یا لحظه... یا ثانیه .
به پیشانی ام دست کشیدم . توی اتاق من تلفن نبود ... اتاق ابراهیم هم تلفن نداشت . اتاق پدر و فروغ هم همچنین !

از جا برخاستم . زوایای اتاق کامیار را قبل از رفتن به یاد نداشتم ... اخیرا هم تلفنی آنجا به چشمم نخورده بود شاید اضافه کرده باشد شاید ... به اتاق کامیار یورش بردم و همه جا را زیر و رو کردم . خسته و ناامید روی تخت نشستم . ساعت دیواری اش باطری اش خواب رفته بود. این کارت می تواندست کمکم کند؟

صاحب خطش؟! حس میکردم بو برده بود ... برای همین میخواست با من ارتباط بگیرد.

با صدای قرچ و قرچ چیزی ، چشمم به در رفت.

زینب از لای در داشت تماشا می کرد.

Des:Nil



لبخندی حواله اش کردم و او از دیدن لبخندم همانطور که دستگیره را پایین می کشید گفت: تو چرا شبیه عروسا نیستی....

به تخت اشاره زدم که بیاید و کنارم بنشیند.

قبول کرد ، کنارم نشست و موهای چتری اش را کنار زد تا اتاق را بهتر ببیند .

-کامیار ومیشناختی؟

-عمو کامی ...

-اره !

-باهام بازی میکرد.

-چه بازی؟

دستهایش را کودکانه باز کرد وگفت: یادم نیست ... ولی برام شعر می خوند با گیتارش !

دستی به موهایش کشیدم و تقاضای احمقانه ام را مطرح کردم: تو که موبایل نداری داری؟

نگاهی به من کرد و گفت: من نه ... داداش داره !

روی لبم زبان کشیدم وگفتم : جدا ؟

-اره . شاد داره باهاش درس میخونه .

گیج گفتم : شاد چیه؟

دوباره دستهایش را باز کرد و نمی دانمش را برایم نمایش داد .

آرام گونه اش را نوازش کردم وگفتم: گوشی داداش و میتونی برام بیاری؟

از روی تخت پایین پرید و دستش را گرفتم: بدون اینکه کسی بفهمه !!!

چشمانش برقی زد و بعد لبخند کودکانه اش منظور دار شد و گفت: یواشکی؟

نمیدانم چرا باید به من اعتماد میکرد منی که با حرفهایم باعث شده بودم تا لوزالمعده اش بسوزد

و با این وجود شیطنتی توی چشمانش بود و خب من عمه اش بودم شاید به من رفته بود...De

سر تکان دادم: یواشکی! واسه ی چند لحظه میخوام. میخوام یه زنگ بزنم !

@shahregoftegoo



-باشه . وایسا...

و دوان دوان از اتاق خارج شد.

کارت را توی جیبم گذاشتم و دستهایم را در هم فرو بردم و فکر کردم: گاهی بد است به هیچ چیز اعتقاد نداشته باشی که توی تنگنا ، بهش چنگ بزنی !

جیغ های زینب از دست برادرش ، تا طبقه ی بالا می آمد.

طول کشید ... شاید سی دقیقه ! شاید هم بیشتر... تمام مدت روی تخت کامیار نشسته بودم .

زینب با موهای آشفته در اتاق را باز کرد و گفت : بیا ! زود بگیرش... الان میادش...

گوشی را توی دستم نگه داشتم و زینب با چشمانی که دو دو می زد تماشایم می کرد .

کارت را از جیبم بیرون کشیدم ، اعداد را یکی یکی زدم و وقتی دایره ی سبز رنگ را لمس کردم !
بعد از یک بوق ارتباط وصل شد . بدون هیچ صدایی ...

زمزمه کردم : الو ...

جوابی نداد.

کلافه از سکوتش دستی به پیشانی ام کشیدم . زینب را صدای می زدند ، چشم از من گرفت و از اتاق بیرون دوید . گوشی توی دستم عرق کرده بود.

لب های خشکم را بر هم کوبیدم و گفتم: من دیدمت ! هم توی قبرستون ... هم فرودگاه ! تو
همونی هستی که توی چمدون من مواد گذاشتی تا نرم... که بمونم !

صدای نفسش آمد.

گوش میگرد.

یک دقیقه ، از ارتباط تلفنی میانمان گذشته بود .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: مسئولیت موندن من با توئه !

جوابی نداد ولی ارتباط قطع نشده بود .

Des:Nil

وحشت کرده بودم ... این واقعیت داشت که ترسیده بودم ... به یک غریبه که حتی صورتش را

نمی شناختم میخواستم عاجزانه التماس کنم تا نجاتم دهد .



-نمیدونم کی هستی چی هستی... ولی ساعت چهار منو به عقد یه آدمی درمیارن که تا سر کوچه رفتنش بی اجازه نیست ... میتونم پول خوبی بهت بدم اگر منو از این مخمسه دربیاری... حتی میتونم با خودم از ایران ببرمت !

ارتباط برقرار بود و او در سکوت فقط گوش می داد.

-اگر تو از طرف صلاح هستی قطع کن ! بذار بفهمم کی دوسته کی دشمن !
جوابی نداد .

لبم را گزیدم ... از سکوتش عاصی شدم و گفتم: اگر تا ساعت سه و نیم نیای ! خودمو میکشم ! و مسئولیت این مرگ با توه !

دیگر نگاه نکردم چقدر زمان از مکالمه مان گذشته بود . تماس را قطع کردم و بالاخره یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید . شماره را پاک کردم و گوشی را روی تخت کامیار گذاشتم.

به اتاق برگشتم ! ساعت نزدیک سه بود ! توی کمد لباسهایم کف زمین نشسته بودم. گنجه ی اتاقم بزرگ بود . و دقیقا زیر موزاییک دوم ، از ردیف سوم ، یک گنج قرار داشت. با قیچی ، دور تا دور درز موزاییک لق را با نوک قیچی باز کردم. درزی که سالها بود دست نخورده باقی مانده بود. موزاییک توی جا لرزید کمی بالا آمد با نوک قیچی که زیرش انداخته بودم ، آن را بالا کشیدم . بسته ی مشکی رنگ هنوز سرجایش بود .

بسته ای که متعلق به ده سال پیش بود ... اسم آدمی که این را به من داده بود را اصلا به خاطر نمیآوردم ولی صورتش.... دندان های خرگوشی اش.... موهای چتری اش را به خوبی به یاد داشتم! بهم گفته بود : آدم اگر قراره بمیره بهتره خودش ، خودشو بکشه !

بعد خندیده بود و من گفته بودم : کاش منم چیزی داشتم ، که بتونم خودمو باهاش بکشم !
فردایش این بسته ی مرگ موش را برایم آورده بود . خندیده بود و گفته بود: پیشت باشه ! هر دختری اگر حامله بشه ، دور از چشم بابا و مامانش... لازمش میشه!
بسته را به سینه ام چسباندم.

Des:Nil

نمیدانستم مرگ موش ها ، تاریخ انقضا دارند یا نه ...

سم ها ... تاریخ انقضا دارند یا نه !

@shahregoftegoo



زهر ها ... تاریخ انقضا دارند یا نه !

اگر منقضی شده باشد و اثرش را از دست داده باشد و نکشد ...

صدای در آمد.

بسته را زیر لباسم پنهان کردم ، از کمد بیرون آمدم و گفتم: بله !

در با صدای قیژی باز شد ، شکمم را تو دادم تا بسته مشخص نباشد . البته او هم توجهی به شکمم نداشت به چشمانم خیره بود .

خاطره جلوی رویم ایستاده بود . با حوله و یک مجمع که تویش لوازم آرایش و لباس زیر نو بود . همانطور که نگاهم می کرد گفت: اینا برا شماست ...

یکی از سفید آب هایی که توی ظرف سفالی بود را برداشتم و نگاهش کردم.

خاطره به آرامی گفت: آقا معین پسر خوبی ان !

توی چشم هایش زل زدم و گفتم: من بدم !

خاطره لب گزید: این حرفو زن خانم .

-چرا؟! مگه دروغه؟!!

-شما فقط فرق دارید ...

-با کی؟!!

خاطره نفسی کشید: با ماها ...

-فرق خوب یا بد؟!!

خاطره سینی را محکم تر به شکمش چسباند و گفت: فرق دارید . نمیدونم خوبه یا بد ... میدونم دنیاتون فرق داره . فکرتون فرق داره ... نگاهتون به آدم ها هم فرق داره.

لبخندی به لبم آمد . این زن تایپ مورد علاقه ام نبود ولی میتوانستم بیشتر با او حرف بزنم تا خدیجه !

Des:Nil

او حداقل باور داشت دنیای آدم ها با هم فرق دارد . نگاه آدم ها با هم فرق دارد ... زندگی آدم ها

... عقاید... افکار و ذهنیت آدم ها با هم فرق دارد !

@shahregoftegoo



حداقل کمتر مقابلم بود ...

شاید اگر مهلت داشت ... یا میدان ! کنارم بود ! یا پشتم بود ... شاید در دنیای خودش بود و من کنارش بودم !

خاطره چند ثانیه خیره ی چشمانم ماند و گفت : الان لجابت نکنید ... عقد کنید بعد عقد رامش کنید. معین خان رامتونه همین حالا هم به اشاره ی شما جونشو فدا میکنه. هرچی بگید جوابش چشمه !

پوزخند زدم :

-جونشو میخوام چیکار ؟! جون خودمو می خوام ...

نگاه خاطره ، رنگ تیره ای گرفت . خاطره اش مربوط به من بود . برای هر دختری دیدن سر بریدن یک دختر دیگر ، خاطره ی بدیست !

خاطره مکث کرد بعد انگار خواست دلداری ام بدهد و لب زد: همیشه خانم . راه فرار نیست . میدونم چه حالی دارید ولی بعد عقد شاید دست و بالتون باز تر باشه!

پوزخند زدم سفید آب را توی ظرفش برگرداندم و گفتم: شاید هم بسته تر !!!

-یه دوش بگیرد سرتون سبک بشه ... یه کم ابروهاتون رو برمی دارم ... یه کم آرایش کنید ... به خودتون برسید . نذارید خیال کنن خودتون رو باختید !

-نباختم؟

خاطره لبخند زد: شما هیچ وقت سرتون رو خم نکردید . من یادمه ... بابت هرکاری که کردید مسئولیتش هم قبول کردید .

-میخوای هنوز شجاع باشم؟

خندید : آرزو بر جوانان عیب نیست .

-من قهرمانتم ؟!

خنده روی لبش ماسید از سوال جدی ام جا خورد و با کمی تأمل گفت: فقط نمیخوام اونا خیال

کنن که شما قبول کردید چون چاره ای ندارید . میخوام فکر کنم یه نقشه ای تو سرتون هست ...



این را گفت ، سینی را گذاشت و سپس از اتاق خارج شد .

دلم به حال تنهایی اش سوخت ... دلم به حال آن فرقی که او هم با دیگران داشت سوخت ! دلم به حال اینکه نمی توانستم کمکش کنم تا دنیای خودش را بسازد بیشتر از همیشه سوخت .

اگر قرار بود برای مرگ آراسته باشم ، حمام انتخاب خوبی بود . دوش گرفتم ! بعد همانطور برهنه تا اتاق امدم . حوله را تن زدم و سپس جلوی آینه ایستادم . بسته را توی کمد پنهان کرده بودم ... لباس ها را به تنم کردم موهایم را با ششوار خشک کردم.

روی صندلی نشستم و آرایش کردم.

موهای شلاقی مشکی دورم را احاطه کرده بود و لبهای سرخ و آرایش اسموکی ، همیشه برای نشان دادن اینکه من حالم خوب است ، به دادم می رسد. با دقت ریمل زدم. با پرفیوم شنل فیک، خودم را معطر کردم .

لباس سفید برازنده ام بود هرچند نه مدلش باب سلیقه ام بود نه دوختش...

شال سفید را دست نخورده گذاشتم و موها را از توی یقه ی کت سفید بیرون کشیدم . چند ثانیه به خودم و تصویرم خیره شدم و سپس لبه ی تخت نشستم. ساعت سه بعد از ظهر بود .

با صدای زنگ در ، پرده را کنار زدم. امید کمرنگی داشتم ، که غریبه بیاید و کمکم کند .

ولی غریبه هیچ اثری تا این لحظه از خودش نشان نداده بود .

زمان کند می گذشت ... به در و دیوار اتاق خیره بودم که در اتاق باز شد ، صلاح لباس آراسته ای به تن داشت . پیراهن سورمه ای به همراه کت و شلواری تیره تر، باعث شده بود در نظرم مرتب به نظر برسد بوی ادکلن مردانه اش هم اتفاقا با اینکه سلیقه ام نبود اما خوب بود . ریش هایش مرتب بود و نگاهش خیره .

به چشمانم زل زد و لب زد: پس بالاخره رخت عروسی رو به تن تو دیدیم !

-خوشحالی؟! -

صلاح خندید : از عروسی خواهرم چطور میتونم ناراحت باشم.

Des:Nil

-خوبه حداقل توی زندگیم تلاش کردم یکی از اعضای خانواده ام رو خوشحال کنم. درحالی که

اعضای خانواده ام ، هرگز نخواستند من رو خوشحال کنند.

@shahregottegoo



-تو زیادی اهل حساب و کتابی...

نیشش زدم: تو اهل حساب و کتابی که اموال منو از چنگم در آوردی... از پدر خبر دقیقی نمیدی
... منو به عقد معین درمیاری تا میراثت رو حفظ کنی ! و نهایتا قراره چی به سرم بیاد ؟ یه قبر
توی قبرستون !؟

صلاح دستی به غبغبش کشید و گفت: الان این خونسردیتو بذارم به پای اینکه کوتاه اومدی... یا
باز تو سرت نقشه ریختی که بی آبرویی کنی !؟
خاطره راست می گفت.

نباید نشان می دادم باختم .

کنج لبم به نشانه ی پوزخند بالا آمد و صلاح کفری از این آرامش پرسید: چیه !؟ کبکت خروس
میخونه.

برخاستم و موهایم را با لوندی از روی صورتم کنار زدم چشمان برادرم آتش گرفتند میدانستم که
توی نگاهم چه آتشی دارم.

صلاح ولی خودداری می کرد . دست بر شانه ی صلاح گذاشتم و گفتم: عروسیمه . دارم میشم زن
معین ! لبخند نزنم ؟ نرقصم ؟ نچرخم !؟

صلاح ابرو در هم کشید و من هنوز امیدوار بودم که راه حل بهتری از مردن وجود دارد .

با این وجود خم ابرویش سنگین بود . ثانیه ای به چشمانم زل زد و سپس گفت: بی آبرویی نکن .
مثل آدم یه بله بگو و خلاص...

چند ثانیه ماندم و سکوت کش آمد. بسته ی چاره ام، توی کمد بود هنوز . صلاح دستم را کشید
و گفت: وقتشه ...

قلبم تکانی خورد ، فرصت آماده کردن جام زهر را نداشتم .

فکر کردم عقدم کند بعد بیایم و بنوشم ! چه فرقی می کرد ... به هر حال من در سیستم این دولت
، متاهل محسوب می شدم !

Des:Nil



با هم از اتاق خارج شدیم . مثل یک برادر با وجود، دست خواهرش را به دست گرفته بود و آرام و رام ، من را از پله ها پایین می کشید. به جمع پایین که نگاه کردم حس کردم دنیا دور سرم می چرخد.

تازه فهمیدم همه چیز واقعیست . نه خواب است نه خیال... مادر معین و ماندانا با چشمانی سرخ تماشایم می کردند. لباسشان تیره بود و ماندانا فقط یک شال طوسی کمرنگ بر روی موهایش انداخته بود و من از همین زاویه می فهمیدم ساعت ها پیش مفصل گریه کرده است .

معین اما لبخند میزد . کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید بر تن داشت . جوراب های سفیدش بیشتر دلم را بهم می زد . بیشتر از سابق !

خدیجه دست زینب را که پیراهن عروسی قرمز رنگی به تن بچه کرده بود را محکم نگه داشته بود و ابی ! ابی من را فقط نگاه می کرد به مثال یک قربانی !!! پیرمردی در لباس روحانی نشسته بود و مرد جوانی کنارش دفتر بزرگ را روی پاهایش نگه داشته بود و به دفتر نگاه می کرد.

قدرت خان با عصا روی مبل سه نفره حاضر بود و من آخرین پله را پایین آمدم. پایم که به زمین رسید حس کردم سرگیجه بیشتر شد ! خاطره سینی شربت های مهیا شده را دور گرداند. من را کنار معین نشاندند .

معین شربت آلبالوی خنکش را یک نفس سرکشید . من میل نداشتم.

او زیر گوشم گفت: بخور رنگت پریده عزیزم!

نگاهش نکردم به قطرات شبنم دور لیوان خیره شدم .

قدرت سرپا شد و بلند گفت : به میمنت ، وصلت این زوج، کارگاهی که توی گوهردشت کرج دایر شده رو تقدیم معین میکنم . زیر پرچم امام حسین عاقبت بخیر بشید.

مادر معین نگاهش دچار تغییری به خصوصی شد و ماندانا سر پایین انداخت.

معین دست بر سینه اش گذاشت و گفت: ممنونم آقا جون .

صلاح خم شد شربتش را برداشت و رو به عاقد گفت: شروع کن حاجی !

Des:Nil

حاج اقا ، دستی به محاسن حنایی رنگش کشید و گفت: با اجازه ی حاج قدرت زهرابی...



قدرت سر تکان داد و صلاح آخرین قطره ی شربتش را نوشید لیوان را روی میز گذاشت ، ابی دست به گلویش کشید و شربت را سر کشید و قدرت لبه ی صندلی نشست و خاطره گفت: آقا برای شما کم شیرین درست کردم!

قدرت تشکر کرد .

زن ها نوشیدنی شان را خورده بودند .سالن گرم بود دستهایم را به هم قلاب کردم. تنها کسی که لب به آن شربت آلبالو نزده بود ، من بودم ... چشمم به مرد جوان کنار عاقد رفت که دفتر برایش باز بود و دستش به خودکار ...

سلیمان و زنش هم داشتند برایم دعا می خواندند حتی ان دو هم شربتشان را نوشیده بودند . محمد علی هم دومین جام را داشت مینوشید و خاطره شمایلش پریشان بود. جوان کنار عاقد مستقیم نگاهم میکرد .

چشمانش برایم حال و هوای عجیبی داشت .

ماسکی به صورتش بود ، یک ماسک مشکی رنگ ! موهایش مرتب شانه شده بودند و داشتم به جوراب هایش نگاه میکردم که عاقد گفت: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ، وَ الصَّلَاةُ عَلٰی سَیِّدِ الْخَلَائِقِ أَجْمَعِیْنَ، مُحَمَّدٌ وَ عِترَتِهِ الْأَقْدَسِیْنَ. و قال رسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم): النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي.

عاقد دستی به سرش کشید و لحظه ای مکث داد .

چشمم به مرد کنار عاقد بود و همان لحظه ، محمد علی با زانو روی زمین افتاد.

خدیجه جیغ کشید و لحظه ای بعد صلاح دستش را به سرش گرفت ، قدرت خان نمی توانست لرزش دستش را متوقف کند ، ابی پهن زمین شد و نگاهم به معین رفت . نفسش به خر خر افتاده بود خواست برخیزد که نشد ...

ماندانا بی حال گفت: این چی بود به خورد ما دادید ...

وسرش بی حال روی شانه ی مادرش افتاد .

عاقد سرش به سینه افتاد و صلاح تا آخرین لحظه قبل از بسته شدن چشمانش ، نگاهش به من

بود و دست آخر فقط فریاد کشید: ضحای!!!!!!

@shahregoftegoo



زینب چشمانش بسته شد و خدیجه وقتی که محمد علی را بغل داشت چشمانش بسته شد .
سلیمان و زنش جلوی در افتادند و عاقد به خاطر خم بودن سرش به جلو، عمامه اش روی زمین افتاد.

وحشت سر تاپایم را گرفته بود . مرد با آرامش دفتر را بست ساعت مچی اش را بالا کشید و نگاهی به عقربه ها انداخت.

به عقب چرخیدم ساعت را نگاه کردم .

پانزده و بیست و پنج دقیقه بود ! وقتی چشمم را از ساعت گرفتم دیدم که او رو به رویم ایستاده و جام شربت را به سوی من گرفته است !

به شربت خیره شدم و سپس نگاهم بالا آمد .

مصر بود که بنوشم . نامطمئن پرسیدم: اینم توش همونه که به خورد بقیه دادی ؟

راستی خاطره کجا بود ؟! با چشم پی او می گشتم و دستگیرم نشد .

نگاهم توی نگاه مرد نشست و لب زدم: اجباریه ؟!

حتی تایید هم نکرد .

-اگر اجباری نیست میتونم بگم تشنه نیستم!

هیچ تغییری در نگاهش پدیدار نشد .

-توی تماس تلفنی هم ساکت بودی ... البته توی قبرستون هم ! و توی فرودگاه هم دیدمت ...

الان چی باید صدات کنم؟!

باز جوابی نداد.

عصبی از این سکوت بی انتهایش پرسیدم:

-تو کی هستی؟!

سکوتش طولانی شد و قبل از اینکه بگذارد سوال دیگری بپرسم ، دستش را برد پشت کمرش ، خواستم دهانم را باز کنم ولی قبل از اینکه دوباره سوال جدی ای بپرسم یک اسلحه ی کوچک به

سمت چشمانم نشانه گرفت.



برای یک لحظه، فقط یک لحظه از ذهنم گذشت که عقد با معین را به رفتن با این مرد ترجیح می دادم !

خطر عضو جدانشدنی زندگی زو بود ... اما اینکه یکی بر و بر توی صورتم زل بزند و بخاطر نخوردن یک شربت احمقانه برایم اسلحه بکشد ! راستش اینجایش برایم ترسناک بود . یعنی ذره ذره مردن ترسناک بود در واقع قسمت ترسناکش اینجا بود که نمی دانستی دقیقا چه ساعت و تاریخی چشمت را به روی این جهان کذایی می بندی ! دوست داشتم زمان مرگم دست خودم باشد ! هرچند که من عاشق مرگ های ناگهانی بودم در یک لحظه که هرگز بهش فکر نکردم ! ناگهان مرگ !!! وسط فصل تابستان یا بهار ... حین نوشیدن یک موکا شاید یا بستنی میوه ای ! سر اسلحه که به پیشانی ام چسبید ضربان قلبم کمی وحشیانه شد .

شربت را به سختی دم لبم بردم و از فکرم گذشت کسی که می آید تا مراسم عقد من را به هم بزند نمی تواند مرگم را بخواهد .

پنجه ام که تا به حال جام را محکم نگه داشته بود، شل شد و جام و محتویاتش روی زمین پرت شد و شکست . نگاهم قدری رنگ شیطنت گرفت و گفتم: متاسفم! خوب به صورتم دقیق شد .

دلم به حالش سوخت. البته بیشتر دلم به حال خودم می سوخت که مدارکی نداشتم که بتوانم از این در خارج شوم و با این اوصاف ، غریبه رو به رویم ایستاده بود. یک اسلحه به دستش داشت و جام شربت روی زمین ریخته و شکسته بود .

اسلحه اش را به همان جایی بازگرداند که ان را برداشته بود. سکوتش کش آمد .

-میتونم تو بیداری هم همراهت پیام هرجا که مد نظرته !

نگاهش خشمگین شد .

کمی از من فاصله گرفت به نظر می رسید قرار است فکر کند .

نفسم را فوت کردم و گفتم : درمورد مخدری که وبالم شده هم لابد خبر داری نه ؟

Des:Nil



هیچ حرفی نزد از پشت میز ، بیرون آمدم کنار دستش ایستادم و گفتم: خب من حاضرم . کجا
قراره بریم؟ میتونی روی زو حساب کنی ! هم سریع ... هم کم حرف! البته الان شاید به نظرت پر
حرف پیام ولی الان شرایطم نا مساعده !

یک لحظه رویش را از من برگرداند و سپس در یک حرکت ناگهانی چنان ضربه ای به شقیقه ام
کوبید که زانوهایم شل شد . روی زمین افتادم چشمانم سیاهی رفت و بعد تاریکی به همه چیز
چیره شد .

فصل پنجم : غریبه

این مرتبه ی دوم بود که چشمانم را باز می کردم و از شدت دردی که توی شقیقه ام می پیچید
و به رستن گاه موهایم میرسید چشم فرو می بستم به هرچه که پیش رویم بود . پلکهایم سنگین
بودند و جایم راحت بود و همین موجب می شد تا هوشیار نمانم. یک پتوی نازک روی تنم نشسته
بود و سرم توی بالشی فرو رفته بود که بوی وایتکس و اتوی ملحفه اش جدا خواب را برایم راحت
میکرد فقط یک موضوع وجود داشت ! نمیدانستم شب است یا روز !

برای همین وقتی مرتبه ی دوم ، هوشیار شدم، درد شقیقه به قوت خودش پا برجا بود و رخوت
رخت خواب کماکان می توانست به جانم چیره شود ، ولی حس گمی وادارم کرد که هوشیار
بمانم!

روی آرنج تنه ام را بالا کشیدم و به اتاقی که در آن حبس شده بودم زل زدم ! یک فضای چند در
چند مربعی بود ، یک ضلع دیوار به تراس و کمد منتهی میشد و سه ضلع دیگر دیوار بودند و در
ورودی درست وسط دیوار رو به روی تراس قرار داشت . که بسته هم بود !

یک پاتختی قهوه ای با دو کشو کنار تخت موجود بود و تخت ، ساده بود . ساده و قهوه ای ! پتوی
مسافرتی که رویم کشیده بودند تمیز بود حتی میتوانستم بگویم نو بود ! ملحفه های سفید روی
بالش هم به خاطر حضور من چروک بود ! پاهایم را از روی تخت آویزان کردم به قالیچه ی چهار
متری که کف اتاق پهن بود خیره شدم. هوا گرگ و میش بود نمی دانستم که دم صبح است یا
حوالی عصر !

فقط از بابت یک چیز یقین داشتم " غریبه من را دزدیده بود " ! البته من را "نجات هم داده بود
!"



برای رفع کنجکاوی ، کشوهای پاتختی را باز کردم ! خبری نبود ... هیچ وسیله ای توی کشو ها به چشم نمی خورد . از تخت پایین آمدم یک لحظه سرگیجه مانع شد تا یک قدم جلو بروم و برای همین تاج تخت را نگه داشتم تا نقش زمین نشوم! سرم به اندازه ی یک گردو ورم داشت . حالم که جا آمد به سمت گنجه رفتم و درهایش را گشودم.

به جز رخت خواب ... هیچ چیز قابل توجهی به چشمم نیامد. پتوهایی که در ساک های طلقی تا شده بودند و بالش هایی که به تازگی از خشک شویی گرفته شده بودند حتی تاریخ به نایلون دور بالش ها ضمیمه بود! یک ماه پیش کسی این بالش ها را به خشک شویی داده بود و از آن موقع نایلون دورش را نکنده بود.

در کمد را بستم. در تراس قفل بود ! از همان جا به منظره ی پیش رو زل زدم . شبیه یک باغ بود ... در ورودی را نمی دیدم ولی استخر خالی پیش چشمم بود. درخت های قد بلند و آسمان صاف ! همچنان گیج ترم می کرد که چه وقتی از روز است !

سمت در اتاق رفتم . قفل بود . لبه ی تخت نشستم به دستهایم زل زدم که صدای چرخش کلید را توی قفل در شنیدم ! کمی خودم را جمع کردم که بالاخره قامت غریبه توی چهارچوب پدیدار شد یک سینی توی دستش بود . از بودن نان و شیشه ی مربا و خامه و عسل و گردو و پنیر

فهمیدم صبح خیلی زود است !

جلو آمد بی اختیار سلام کردم.

نگاهی بهم انداخت و سپس سینی را روی پاتختی گذاشت . از حضور فلاسک توی سینی خشنود شدم. گلویم خشک بود .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: میتونم دست و رومو بشورم !؟

نیم نگاهی به من انداخت و پرسیدم: ساعت چنده !؟

باز محلم نگذاشت . تی شرت مشکی رنگ و شلوار راحتی سیاه به تن داشت و جوراب های مشکی ! روی صورتش هم ماسک بود . موهایش بر خلاف روز گذشته آمده بودند روی پیشانی !

خواست برود که گفتم: من واقعا احتیاج دارم دهنمو آب بکشم... دستهامو بشورم... صورتم

همینطور !!! حتی دوش بگیرم ! و البته بدونم ساعت چنده ...



از اتاق خارج شد ، در را بست و دو قفله کرد .

پوفی کشیدم و کلافه از این اوضاعی که برایم به ارمغان آورده بود لحظاتی به برش نان های لواش توی سینی خیره ماندم. حاضر بودم قسم بخورم که همه شان مربع هستند و اتفاقا ابعادشان ده در ده است ! یکی از لواش ها را برداشتم و با دیگری مقایسه کردم! انگار با شابلون نان ها را بریده اند .

در اتاق مجدد باز شد ! نان را سرجایش گذاشتم و او با یک لگن وارد اتاق شد . یک بطری آب یک مسواک تازه که بسته بندی اش باز نشده بود، خمیر دندان و مایع دستشویی !

لگن را کناری گذاشت و بطری آب را روی زمین قرار داد مسواک و خمیر دندان را برایم کنار سینی چید و از توی جیبش یک ساعت مچی مردانه بیرون کشید و با یک چشم غره از اتاق خارج شد ! در را دو قفله کرد و اتاق در سکوت فرو رفت.

ساعت مچی را نگاه کردم . یک روز از آن عقد کذایی گذشته بود ساعت شش صبح بود و من باید مانند دوران قاجار دست و رویم را توی لگن می شستم! پوفی کشیدم و سپس از جا برخاستم واقعا نیاز داشتم حداقل صورتم را بشویم!!!

سه روز گذشته بود .

سه روز من در یک اتاق که تراسش از حیاط با نرده های قطور و فلزی جدا می شد ، حبس بودم . سه روز راس ساعت هفت صبح ، صبحانه می آورد . روتین نان و پنیر و گردو و عسل و مربا و خامه تکرار می شد . نان فقط لواش بود . برش های ده در ده ! چای خارجی دم می کرد بدون هل و دارچین و هیچ عطر دیگری !

راس ساعت هشت اجازه می داد از اتاق خارج شوم و در کناری دقیقا سرویس بهداشتی بود ! ده دقیقه وقت داشتم تا اگر بخواهم دوش بگیرم یا از سرویس بهداشتی استفاده کنم .

راس ساعت ده ، پنج دقیقه حق استفاده از سرویس را داشتم .

راس ساعت دوازده ناهار بود . زرشک پلو با مرغ، قرمه سبزی ، قیمه ! غذاهایی که طی این سه

روز خورده بودم . غذاها همگی از رستوران سفارش داده می شد . نمیدانستم کجا برچسب روی



در را می کند و قاشق و چنگال پلاستیکی از کاورش بیرون امده بودند و هیچ نشانی از رستوران نبود !

ساعت دوی بعد از ظهر می توانستم از سرویس بهداشتی استفاده کنم !
ساعت چهار بعد از ظهر به من چای و کیک یا چای و بیسکویت می داد ... ساقه طلایی ! کیک درنا !

ساعت شش بعد از ظهر سیب و خیار برایم می آورد ! همگی قاچ شده ! که نخواهم از کارد استفاده کنم !

ساعت هشت شب موقع شام بود ! همان غذای ظهر تکرار می شد .

ساعت ده شب سرویس بهداشتی و خاموشی !

سه روز به جز صبح ها که بعد از یک ساعت من را به سرویس می برد باقی روز من هر دو ساعت منتظرش بودم ! بلکه این خلوت ترسناک و سکون را با دقایقی که کنارم می ایستاد یا رو به روی در سرویس بهداشتی حاضر بود احساس تنهایی نکنم.

تنهایی حس عجیبی بود!

تا کنون انقدر تنها خودم را در سکوت رها ندیده بودم. تمام سرگرمی ام دراز کشیدن روی تخت بود و شمردن ثانیه ها !

هر بار که در اتاق باز می شد به احترامش می نشستم . توی سینی محتویات مورد نیازم را می آورد . سرویس بهداشتی هم جای جذابی شده بود . خودم را در آینه تماشا می کردم و سعی میکردم آرام باشم ! تا ابد که نمی توانست اینطور بماند!

حتی بسته های بهداشتی مورد نیاز ماهانه هم توی قفسه های سرویس بهداشتی وجود داشت دیگر مسواکم را توی اتاق نمی زدم! مسواکم توی یک لیوان یک بار مصرف توی قفسه بود .

کسالت بیچاره ام کرده بود .

بعضی وقت ها بعد از ظهر ها می خوابیدم ولی هیچ رفت و آمدش به اتاق را از دست نمی دادم.

در یک سکوت عجیبی ، می آمد و به حرفهای من اهمیت نمی داد . یک بار دستش را گرفتم نگاهی به من کرد و سپس دستش را از دستم بیرون کشید . در واقع وقتی امروز صبح هم برهنه



توی اتاق نشسته بودم تا بیاید ! باز هم واکنشی نشان نداد! مرد بی حس و حال بود ! چشمانش حس خاصی را تداعی نمی کرد و ماسک مشکی رنگش واقعا عصبانی ام می کرد .

سکوتش هم جور دیگری آزار دهنده بود .

با خودم یک شعر زمزمه می کردم .

ساعت یازده و سی دقیقه بود ... به نظر می آمد تمام این سه روز تمام زندگی و کار و همه چیز را رها کرده بود و مانده بود تا به امور من رسیدگی کند. با من کاری نداشت حرف نمی زد و صرفا واجبات خوراک و اجابت مزاج را برایم مهیا می کرد .

کلافه و خسته ! درحالی که ساعت هفت صبح جلوی در عریان نشسته بودم ! این مرتبه لباسهایم را پوشیده بودم و شرمنده به در نگاه میکردم.

دقایق کش می آمدند. راس ساعت دوازده ، در اتاق باز شد . برخاستم و با صدای آرامی گفتم:
بابت صبح متاسفم!

سینی را روی پاتختی گذاشت و قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفتم: میشه بهم بگی منو آوردی اینجا و تا کی قراره این وضعیت ادامه پیدا کنه !؟

لحظه ای مکث داد.

امیدوار بودم حتی یک کلمه بگوید ولی در سکوت ایستاده بود.

چنگی به موهایم زدم و گفتم: حداقل یه تاریخ بهم بده ! یا یه کاری باهام بکن که خیال کنم دزدیدم ارزشی داره!

جوابم را نداد فقط از اتاق خارج شد و در را بست !

لبه ی تخت فرود آمدم . عاصی و خسته ، موهایم را به عقب راندم. گوشه‌هایم را تیز کرده بودم ولی هیچ صدایی از آن سوی در نمی آمد . ساعت حوالی یک بود . جلوی ترانس ایستاده بودم و از لا به لای نرده ها به حیاط خیره بودم . محوطه بالاستفاده مانده بود . انگشتم را روی شیشه می کشیدم و درحالی که با خودم آهنگی زمزمه می کردم صدای یک زن آمد !

از ترانس کنده شدم وخودم را به در اتاق چسباندم.

Des:Nil



زن صدایش ضعیف بود ولی حاضر بودم قسم بخورم که یک زن است ! صدایش طور خاصی بود .
یک صدای نا مفهوم و گنگ ! صدایی شبیه : نه ! نه ... نمیخوام...

اما خ را خوب تلفظ نمی کرد . شبیه نمی آم بود ! ولی نمیام نبود !

گوšم به در بود که ناگهان یک ضربه ی محکم به در چوبی خورد و من از وحشت عقب کشیدم .
در اتاق باز شد و دیدم او از بازویش یک دختر را که هم سن و سال خودم بود را روی زمین می کشید !

کشان کشان او را تا دم تخت آورد و رهایش کرد به نفس نفس افتاده بود. وقتی میخواست از اتاق خارج شود ، دختر به پایش آویزان شد و گاز محکمی از ساق پایش گرفت خودم را جلو کشیدم و دست دختر را به عقب کشیدم تا رهایش کند و وقتی موهایش از روی صورتش کنار رفتند تازه فهمیدم دخترک سندروم داون است !

عاصی است و نمیخواهد توی اتاق بماند !

به هر حال بابت کمک من نگاه مشکی رنگش را در چشمانم دوخت و سپس از اتاق خارج شد ، در را دوقفل کرد و دخترک رو زانوهایش بالا آمد مشت به در کوبید و داد زد : به فروغ می گم...

اوری... اوری... به فروغ میگم !!!!

اوری؟!

اسمش اوری بود ؟!

حداقل یک اسم از او داشتم .

دخترک گریه می کرد و با مشتش به در می کوبید و فقط تکرار می کرد : به فروغ میگم ! به فروغ می گم...

همانطور گریه می کرد و من نمیدانستم چه کار کنم! لبه ی تخت نشستم و به او خیره شدم
موهایش را که کنار می زد گوش های بله اش ، چشمان باریک و بادامی اش باعث می شد لبخند بزنم به مهربانی چهره اش ولی خب دهانش را باز کرد و رو به من گفت: تو رو می کشم !!!

Des:Nil

سعی کردم آرام باشم: چرا منو می کشی ؟!



سینه هایش بدون سینه بند بودند تی شرت سفید رنگ و شلوار جین به تن داشت . موهایش تا سر شانه بودند و بینی اش کوفته ای بود و از گریه نوکش قرمز شده بود صدایش خشن بود اما دخترانگی داشت . لبهایش نازک بودند و وقتی حرف می زد چاک میان دندان های جلوی بالا از چهره اش یک چهره ی شیرین می ساخت.

همانطور که توی چشمهای من خیره بود گفت: نوذر مال منه !

خوب بود دو اسم و یک اسم آشنا ! فروغ ... اوری ... نوذر !!!

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: من که نوذر و نمیشناسم !

در اتاق باز شد ، از دیدن اوری ، ابرو هایم را بالا دادم دو تا تخته زیر بغلش بود . انها را پهلوی دیوار تکیه داد و دخترک دوباره به جانش حمله کرد و گفت: اوری تو شوهر منی !!! شوهرمی

آویزان شد و اوری خسته بغلش کرد . کمی موهایش را نوازش کرد و سپس پیشانی اش را بوسید.

دخترک آرام شد ولی لبهایش را نشان داد و گفت: لبامو بوس کن ...

همانطور بر وبر زل زده بود به او و دخترک گفت: من میفهمم

اوری سرتکان داد و دخترک بار دیگر گفت: بگو این بره !

از "این" منظورش من بودم.

دخالت کردم: منم از خدومه برم !!!

توی چشمانم خیره شد: پس برو... اوری مال منه ... نوذر مال منه ... فروغم مال منه !

شانه بالا دادم: رو هیچ کدومشون ادعایی ندارم!

دخترک از گردن اوری آویزان شد و گفت: منو دوست داشته باش...

اوری سرتکان داد و در نهایت بالاخره دستهای دختر را از دور گردنش باز کرد و از اتاق خارج

شد ، باقی تیر و تخته ها را آورد و تخت را سوار کرد و تمام مدت من نگاهش میکردم و دخترک

تازه وارد کنارم نشسته بود و تلاش میکرد تا آرام باشد ! البته ناخن هایش را می جوید و من سعی

میکردم حتی الامکان نگاهش نکنم.



خسته از این سکوت رو به او که ناخن می جوید پرسیدم: سمت چیه؟

نگاهم کرد . اخمی بین ابروهای نازک و کم پشت خرمایی رنگش نشست و گفت: به تو چه !

اوری صدایش را صاف کرد!

طوری که متوجهش کند و دخترک با مظلومیت گفت: تولو !

-تولو ؟!

برای ثانیه ای فکر کردم و سپس گفتم: طلوع ! چه اسم قشنگی داری...

توی چشمانم زل زد و با نگاهی گداخته گفت: طلوع منم !!!

-منم زو ام !

نگاهش آرام شد : زو ...

-زو !!!

-همینطوری زو ؟

-زو !

-مثل باغ وحش ؟!

خندیدم . با صدای بلند! بی ربط هم نمی گفت !

ولی خنده هایم که تمام شد ، تازه فهمیدم دخترک بی سواد نیست ! اتفاقا بیشتر از ذهنش

میفهمد ... بیشتر از شمایلش... و یک ترسی داشت و این ترسش را میفهمیدم با پوست و گوشت و

خونم می فهمیدم !

همانطور که نگاهم می کرد گفت : اوری... اینو بفرست بره!

اوری آخرین پیچ تخت را بست از توی کمد رخت خواب ها یک تشک پهن کرد بالش و ملحفه

هم گذاشت و طلوع گفت: من رو تخت خودم می خوابم!

اوری را دیوانه کرده بود.

Des:Nil

دستی به صورتش کشید و من پرسیدم: تمام این مدت کجا بودی ؟

-خونم !

@shahregoftegoo



-خونه ات کجاست؟

-اینجا !

هومی کردم: خونه ی تو اینجاست؟!

سر تکان داد و موهایش را پشت گوش های بله اش انداخت و رو به م نگفت: تو باید بری....

-حتما میرم ! اوری کلید بده من رفتم!!!

-برو !

سکوت کردم و اوری بالاخره سرپا شد دستهایش را به کمرش مالید و سپس چند دقیقه به ما دو نفر نگاه کرد و سپس ، بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد .

به محض رفتنش یک چیز فراموشش شد!

در اتاق را قفل نکرد ! این برای زوی فرصت طلب نکته ی بارزی بود ! فقط خودم را به بیرون پرت کردم.

نفهمیدم چطور گام برمیداشتم.

میخواستم بروم به هر قیمتی که شده!

اول از این حبس خانگی خودم را رها می کردم و سپس ... برمیداشتم! به جایی که بهش تعلق داشتم . مالم بود جانم بود هویت تازه ام بود ... مامن آرزوها و رویاهایم بود. شغلم بود زندگی ام بود! من متعلق به اینجا نبودم.

نفسم را در سینه حبس کردم و تا انتهای دالانی که احتمال می دادم به سالن اصلی ختم شود ، با گام های تندی جلو رفتم.

وقتی پایم به سالن رسید از خنکی کف سنگ های مرمری لحظه ای توی جا ماندم و همین مکث ، وادارم کرد تا زل بزنم به سالن وسیعی که پیش رویم بود!

سالنی که بیشتر شبیه یک موزه ی سلطنتی می ماند. لوسترهای اشرافی و عتیقه ها و تاکسی درمی هایی که میتوانستم بوی اصل بودنشان را ذره ذره با سلولهایم حس کنم. Des:Nil



پرده های مخمل ایتالیایی کمی فضا را مکدر کرده بود و مبل های سلطنتی مقابل پنجره، انقدر مرغوب بودند که حتی با وجود اینکه سنی ازشان گذشته بود اما از تک و تا نیفتاده بود . جذابیت خانه ، دکوراسیونی که نظیرش را فقط در سینمای کلاسیک قدیمی دیده بودم باعث میشد تا فرار نکنم ! تا بایستم...

به چوب های مرغوب مبل ها دستی بکشم و به ناهار خوری شانزده نفره که سرویس غذاخوری نقره رویش چیده شده بود خیره بمانم!

هر جفت قاشق و چنگالش میتوانست هنوز من را از مرز رد کند!

به بشقاب های چینی زل زدم ... خانه یا متعلق به یک مرد روس بد عنق قدیمی بود ! یا یک انگلیسی تمام عیار که توی این مخروبه گیر افتاده بود. شاید هم تیمساری از زمان پهلوی... همان هایی که مجبور شدند رها کنند و با خودشان قاشق و چنگال های نقره شان را نبردند !

عکس قدی مردی روی یکی از دیوارهای خانه بود. عکس که نه ... نقاشی ، جلو رفتم مرد سیبیل های کلفتی داشت . موهای جلوی سرش کم پشت بود و شقیقه هایش خاکستری... نگاهش نافذ بود . یک لنگه ابرو بالا داده بود و درحالی به من خیره شده بود که با خودم فکر می کردم حتما من به اشتباهی مرتکب شده بودم.

چشم از عکس که برداشتم راه خروج را پیش گرفتم.

دستگیره ی در طلایی بود و وقتی آن را به سمت پایین کشیدم حدسم کاملا درست بود در قفل بود . به سوی آشپزخانه رفتم. همه جا برق میزد و بوی رایت شامه ام را نوازش کرد تراسی که منتهی به باغ میشد هم قفل بود .

پوفی کشیدم و چشمم از پنجره به سالن برگشت . آشپزخانه را مدرن کرده بودند . کابینت ها از جنس چوب استخوانی بودند و یک جعبه ی کمک های اولیه تنها چیزی بود که روی کانتر به چشم می خورد . البته دستگاه قهوه ساز و چای ساز و آرام پز کم کم در قفسه ها خود نمایی کردند .

Des:Nil

حیران فضایی بودم که تویش گیر کرده بودم که سایه ی یک نفر را دیدم.

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که یک نفر من را سفت به خودش چسباند!

@shahregoftegoo



دستش را محکم جلوی دهانم گرفت و قبل از اینکه فکر کنم همه چیز به پایان رسیده ، تصمیم گرفتم چشمانم را باز کنم . ترجیح می دادم با چشم های باز بمیرم !

من را به سمت چپ کشید و از جلوی ورودی آشپزخانه کنار برد .

نفسم به سختی بالا می آمد و سایه ی زن را دیدم یک حریر سورمه ای به تنش بود و پا برهنه با موهای پریشان و البته عصای سفید وارد آشپزخانه شد.

در یخچال را گشود و با لمس یک بطری که جای مشخصش را می دانست ، خودش را به سمت سینک برد، هنوز پشتش به من بود و وقتی لیوانی برداشت و سر بطری را خم کرد و صدای آب را نشنید .عاصی گفت: لوری... اینجاایی؟

لوری زحمت کشیده بود آمده بود جلوی دهان من را گرفته بود!

زن به سمت ما چرخید.

فروغ بود.

مستقیم نگاهم می کرد ... با لبهای چاک چاک و چشمانی که دورش گود رفته و کبود بود نگاهم میکرد.

لیوان را به سوی من گرفت و لب زد: لوری این لیوان رو پر می کنی؟! بایدقرص هامو بخورم!

خواستم تقلا کنم وفروغ گفت: لوری اینجا نیستی؟!!

جواب نداد.

فروغ لیوان را توی سینک گذاشت و عصایش را برداشت . آخرین باری که فروغ را دیده بودم بینا بود! چشم داشت ... و از یک خانواده ی متوسط ومعمولی بود. لباس های ابریشمی ای که پدرم برایش نمی خرید حسرتش بود و گردنبند مروارید احتمالا آرزوی دیرینه ای بود که به آن نمی رسید چون زهرابی ها اصالتا مقتصد و خسیس بودند!

دستی به گردنبند مروارید جواهر نشانش کشید وبا غیظ گفت: من هنوز سایه ها رو می بینم

لوری... وانمود میکنی که اینجا نیستی ناراحتم می کنه!

Des:Nil

از آشپزخانه که خارج شد دستهای لوری شل شد ازش فاصله گرفتم. نگاهش به فروغ بود و دید

که تقلا نمی کنم وسر و صدا!



انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و فروغ ناگهان برگشت و گفت: از طلوع خبری نشد؟!!

لوری جواب نداد . من یک شب ناظر بودم که بدون هیچ دلیل موجهی به رباینده ام اعتماد کردم و سکوت را انتخاب !

فروغ عصا به زمین کوبید و ناله کرد: کامی نیست ... طلوع نیست ... نوذر نیست ... منو با توی دیوونه اینجا تنها گذاشتن ... خدا لعنتشون کنه!

چشمانش به اشک نشست و عصا را عصبی بر زمین کوبید پشتش را به ما کرد و همانطور با بغض گفت: چرا حرف نمی زنی که چی به سر نوذر اومده ...

با آشفتگی دوباره چرخید و عصایش را تکان داد و لب زد: وضع اینجور نمی مونه لوری... بالاخره نوذر برمیگرده و شکایت تو رو به اون می کنم !

کلافه تر زمزمه کرد: صدای این دختره ی بی نوا هم نمیاد ... چه بلایی سرش آوردی هان؟! هنوز هم برای ما عزیزه روی چشممون جا داره ... چرا جواب نمیدی؟!!

عصایش را به ناکجا پرت کرد و سرش را میان دستهایش گرفت .

با بغض ناله کرد : لوری حرف بزن خدا لعنت کنه . نوذر به چی تو اعتماد داره !

کمی عقب رفت و خودش را روی یک مبل رها کرد اما مختصات ذهنی اش اشتباه بود و به جای نشستن روی نشیمن مبل، پهن زمین شد.

سرجایم تکان خوردم و لوری زودتر از من به سوی او رفت.

فروغ همانطور که هق هق می کرد روی زمین نشسته بود و لوری او را بغل گرفت بازوهای

نحیفش را میان مشتش نگه داشت و تنش را بالا کشید، او را لبه ی مبل نشاند و فروغ با بغض

گفت: بهم بگو طلوع برگشته یا نه؟ مگه قرار نبود بیاریش اینجا ... پس چرا بهم نمیگی کجاست ...

اشک های فروغ را پاک کرد و فروغ دستش را کشید و نالید: نوذر بهم گفته تو حرفه ای هستی !

از حرفه ای بودن چی میدونی ؟ فقط سکوت؟! یا فقط خشم؟!!

لوری حرف نمی زد .

Des:Nil

فروغ کلافه ناله کرد: چرا دنبال پسر نمی گردی... چرا نمیری پی نوذر... چرا طلوع و نیامی

اینجا !!!

@shahregoftegoo



یقه اش را پیدا کرد وپیراهن مردانه ی او را مشت کرد و با حرص گفت: چرا به من نمیگی چه بلایی سر برادر و پسرم اومده !!!

نوذر برادرش بود؟!

تا جایی که میدانستم برادرش مرده بود ...

لوری پوفی کرد و دستهایش را از یقه جدا کرد ، از جا برخاست به اشپزخانه آمد لیوانی آب فراهم کرد ووقتی به سالن برگشت و لیوان آب را به دست فروغ داد فروغ این بار به التماس گفت: فقط بگو زنده ان یا نه !

باز جواب نداد وفروغ به هق هق افتاد : خدا لعنت کنه . خدا هزار بار لعنت کنه !

دستش را جلوی صورتش نگه داشت و کمی خودش را سبک کرد . آرام روی مبلی نشستم . لوری به سمتم چرخید وقتی دیدساکتم و تکان نمیخورم ونمی جنبم چشم از من برداشت و به فروغ زل زد.

فروغ دستهایش را از جلوی صورتش پایین کشید و رو به لوری گفت: خواهش میکنم پسرمو پیدا کن ... التماس میکنم!

سکوت مرد شکست !

صدای بم و مردانه و گیرایش توی فضا پیچید : برای پیدا کردن پسرت اینجا نیستم!

فروغ نالید:پس اینجا چیکار می کنی ؟!

-تا بکشمت !

-پس چرا نمیکشی؟

-توی لیست مرگ من نیستی !

فروغ آه کشید: خدا لعنت کنه !!! خدا همتون رو لعنت کنه !

-بهتره بخوابی.

فروغ با بغض گفت: به طلوع که صدمه نزدی؟

نگاهش به من افتاد و در جواب فروغ گفت: هنوز نه !

@shahregoftegoo



-برو از اینجا ...

-توی لیست مرگی ! چاره ای ندارم . باید باشم .

دستهای فروغ را گرفت و به آرامی بلندش کرد . همانطور که فروغ به شانه ی ستبرش تکیه زده بود گفت: کامی رو برام پیدا کن.

-حیطه ی کاریم نیست .

فروغ سرش را برشانه ی لوری گذاشت و زمزمه کرد: حیطه ی کاریت چیه ؟!

-تو میدونی !

-حیفی برای این همه دشمن داشتن ...

-دشمنام زیادن که هنوز میشناسمت !

فروغ بالاخره خندید و زمزمه کرد : از وقتی اومدی این طولانی ترین تایمیه که با هم حرف زدیم ...

و همانطور با خنده های ظریف لب زد : نوذر بفهمه ... دیگه باید کفنمو بپوشم ...

-تو دهننتو ببندی نوذر نمی فهمه !

-هنوزم بلد نیستی با یه زن چطور باید حرف بزنی...

-برای همین حرف نمی زنم!

از جوابش خوشم آمد یک لنگه ابرو را بالا دادم و فروغ را هدایت کرد تا از پله های مارپیچ قهوه ای رنگ بالا برود.

دست فروغ به نرده که رسید چند پله را که بالا رفت ناگهان به من خیره شد و گفت: یه سایه رو مبله !

-انعکاس نوره ! پرده ها رو بکشم سایه ها میرن ...

فروغ چشم از من گرفت و رو به لوری گفت: روزها چیکار میکنی ...

-به کارام میرسم!

-کارت چیه ؟

@shahregoftegoo



-فروغ من از حرف زدن خوشم نمیاد . برو بخواب .

فروغ چند ثانیه همانطور سر جا ماند و سپس ، سلانه سلانه از پله ها بالا رفت و صدایش وقتی در پیچ پلکان گم می شد توی فضا پیچید : پسرمو پیدا کن ...

-جز لیست کارای من نیست!

-بذارش توی لیستت ... پولشو بهت می دم .

این را گفت و دیگر صدایی نیامد.

چند ثانیه پای پلکان ماند وبالاخره نگاهش سمت من چرخید. چشمانش بر خلاف وقتی که به فروغ نگاه می کرد هیچ محبتی نداشت این مرتبه ی اول بود که صورتش را کامل می دیدم. جای اسکار روی صورتش من را می ترساند.

هرچند که با هر قدمی که به سوی من می آمد، ضربان قلبم تند تر می شد ولی از وقتی صدای گرم و گیرایش را شنیده بودم و می دانستم فروغ اینجاست و قدری با فروغ مهربان است ؛ کمتر می ترسیدم .

البته ترس که نه !

کمتر دچار این حس بلاتکلیفی می شدم که نمیدانستم دقیقا اسمش چیست!

مقابلم ایستاد به احترامش برخاستم. قد بلند بود و درشت اندام ... چهار شانه و با وجود زخم تازه ی صورتش شاید حالا علت ماسک زدنش برایم روشن شده بود و خب حرف زدن هم دوست نداشت.

توی چشمان سیاه و نافذش زل زدم و گفتم: باید بهت بگم عزرائیل؟! سکوت کرده بود.

به آن زخم خیره شدم که از کنار پره ی بینی راستش اُریب پایین می آمد از پوست بالای لبش رد می شد و توی چانه گم ... لبهایش بی تکان بر هم چفت بودند. زخم روی لبها زودتر بهبودیافته بود.

Des:Nil

ثانیه ای خیره ی من ماند و سپس دستم را توی دستش گرفت .

نه جیغ کشیدم نه تقلا کردم . با آرامش گفتم: نباید از اتاق میومدم بیرون؟

@shahregoftegoo



نگاهش باریک شد : میخواستی فرار کنی ؟

-جایی دارم برم ؟!

-پس چرا اومدی از اتاق بیرون؟!

صدایش آنقدری خوب بود که لحظه ای دلم بخواهد به جای فکر کردن به سوال ، فقط به تن و آهنگ مردانه اش فکر کنم.

توی چشمان مشکی رنگش خیره شدم ابروهایش را با حالت خاصی به هم نزدیک کرده بود اخم نبود حتی یک خط هم میان ابروهایش نبود ولی نگاهش را ترسناک و جدی میکرد .

مایوس گفتم: اومدم ببینم کجام!

-فهمیدی ؟

شانه ای بالا دادم و گفتم: توی کیفم مخدر گذاشتی ... هیچ غلطی نمیتونم بکنم .

-بهتره بمونی !

-به چه قیمتی؟

جواب نداد و عصبی ناله کردم:

-که چی بشه؟ به زنجموره های فروغ درمورد کامی گوش بدم ؟! یا سکوت عذاب دهنده ی تو رو

تحلیل کنم ؟ یا اون دختر سندروم رو تر و خشک کنم؟!

-سه تاش !

از لحنش بی اراده لبخند زدم و گفتم: نگفتی عزرائیلی؟ لیست مرگ داری؟! آدم خفنی به نظر میای ؟!

دستم را همانطور که توی دست نگه داشته بود ، محکم کشید و دنبال خودش برد.

میخواست به همان اتاق برگردم و گفتم: ثابت کردم میتونم ثابت وساکن باشم ! مثل یه برکه ی خاموش... وقتی فروغ بود میتونستم جیغ بکشم! یا دست و پا بزنم.

-مطمئنی گردنت رو نمی شکستم؟!

Des:Nil



از جدیت جمله اش لحظه ای خشکم زد پایم نکشید که پی اش بروم و به عقب چرخید : میدونی گردن چند نفر و شکستم؟!

من را به اتاق برد و دخترک خواب بود .

لبه ی تخت که نشستم گفتم: حداقل بگو برای چی باید اینجا در سکوت بمونم؟ چرا نمیذاری فروغ بفهمه که من اینجا...

-از فروغ دستور نمی گیرم!

-از کی دستور میگیری؟

-هیچکس !

-پدرمو می شناسی؟

نگاهش باریک شد و لب زدم : کمال زهرابی...

-نمیشناسم.

-لابد نوذر ومیشناسی...

جوابم را نداد و سردرگم پرسیدم: اصلا کی هستی ؟

-یه کارگزار !

-کارگزار ؟ رباینده ... نگهبان ؟! دقیقا چی هستی ؟

-فقط یه کارگزار ...

پوفی کشیدم و لب زدم: نوذر کیه ؟ فروغ و از کجا میشناسی... این دختر کیه ؟ من اینجا چه

غلطی میکنم؟ چرا منو کشوندی اینجا ... رسیدگی هات بیشتر از رسیدگی های یه گروگان گیره...

ولی من آزادی ندارم.... حتی نمیتونم توی اون سالن فاخر روی یکی از مبل ها بیشتر از نیم ساعت

بشینم ...

جواب نداد .

Des:Nil

سکوت انتخابی اش عاصی ام کرده بود . چنگی به موهایم زدم و گفتم: باید بهم بگی چی در انتظارمه .

@shahregoftegoo



-مرگ؟!

حالت گفتارش سوالی بود.

به جای اینکه من بپرسم او پرسیده بود . شاید میخواست سر از توقعم دریاورد !

آرام گفتم: اگر مرگه پس تمومش کن!

-زندگی؟!

-من اینجا جایی ندارم !باکاری که در حقم کردی...

توی چشمهایم خیره شد و با آرامش خاصی گفت:

-پس شکیا باش !

و توی جمله اش حسی بود که میتوانستم تا ابد به آن حس چنگ بزنم و اعتماد کنم هرچند که

نباید ... هرچند که من آدم اعتماد کردن نبودم... هرچند که ممکن نبود... هرچند که من اهلش

نبودم و اهلی نمی شدم !

ولی یک لحظه ذهنم غلاف کرد و گفت: شکیا باش و صدای مرد توی سرم پیچید و دلم خواست

شکیا باشم !!! البته من زو بودم !

فصل ششم : کارگزار

نام : لوری... البته کمی شک داشتم!

نام خانوادگی : نامشخص !

قد و قواره صد و نود ... شاید هم بیشتر !

شغل : کارگزار !

رنگ مورد علاقه : مشکی !

سن : شاید سی و شش سال !

امتیاز تمایل به حرف زدن را همیشه از دست می داد !

Des:Nil



تمام چیزی که از مرد می دانستم همین بود و البته شماره اش حفظم بود . یک شماره ی غیر رند دم دستی ! دیگر در اتاق را نمی بست . گاهی اجازه می داد توی سالن مجلل خانه قدم بزنم روی مبل ها بنشینم و قهوه اش را با من صرف می کرد .

البته قهوه ای که به دستم می داد یک اسپرسوی دابل تلخ بود که ترجیح می دادم نخورم چون قهوه با پوستم سازگار نبود ولی فرصت تماشای سالن را از دست میدادم. برای همین مثل جام زهر آن را می نوشیدم.

فرصت دیدن پیرمردی که روی دیوار نقشش مانده بود. فرصت زیر نظر گرفتن مردی که هیچ اطلاعاتی از خودش به بیرون نشر نمی داد ! فرصت سکوت کردن و در سکوت ماندن !!! توی زندگی ام هیچ وقت انقدر ساکت نبودم .

هیچ کس هم دربرابرم ساکت نمی ماند . همیشه یک حالت وجود داشت: آدم ها در برابر من سکوت نمی کردند .

من را به حرف می کشیدند ... وادارم میکردند از زندگی ام بگویم... از علاقه مندی ها ... روزمرگی ها ... از مقدار شهوتم زیاد پرس و جو می شد ! از فیتیش های مورد علاقه ام ... از استایل هایی که دوست داشتم ... و البته کمتر آدمی پیدا می شد در برابرم سکوت کند .

این امتیاز را تمام و کمال می گرفتم!

در برابرم سکوت می کرد و نه تنها سکوت میکرد که حتی نگاهم نمی کرد !

امتیاز سکوت در برابر زوی وحشی مشکی ، کامل به او تعلق می گرفت.

قهوه اش را که می نوشید ، با نگاهی که منظور خاصی پشتش نبود آلام می داد وقت برگشتن به اتاق است . البته با توجه به هم اتاقی جدیدم، روزها کمتر کلافه می شدم. صحبت کردن با دختر ... نقاشی کشیدن ... و گاهی نوازش کردنش ، باعث میشد صبح زودتر ظهر و ظهر زودتر شب شود .

علت حضورم در عمارت نا مشخص بود!

هویت نوذر نا مشخص بود ...

نابینایی فروغ یک سوال بزرگ توی سرم بود ...

@shahregoftegoo



و بزرگترین علامت توی سرم کارگزار بود! هویتش... شغلش... علاقه مندی هایش... علت حضورش... کمکش ... نمیدانستم دشمن است یا دوست ! روی یک لبه ی باریک حرکت میکرد شاید دقیقا روی یک مو حرکت می کرد .

فنجان قهوه را روی نعلبکی قرار دادم تمام مدتی که او امورم را رتق و فتق میکرد یک چیز را به خوبی دریافتم ... وسواس داشت! به نظافت اهمیت می داد و به شدت همه چیز را خط کشی شده و طبق قانون انجام می داد.

پا روی پا انداخته بود و به پوتین های مشکی واکس خورده اش که حتی یک اتم خاک رویش ننشسته بود زل زدم و سپس چشمم بالا آمد همانطور که تماشایم میکرد با قهوه اش لاس می زد! روی لبم زبان کشیدم و گفتم: این دختره بر خلاف مشکلش باهوش و هوشیاره ! جوابی نداد و من صرفا برای اینکه وقت بگذرانم گفتم: نوذر پدرشه ... فروغ هم عمه اش ! جالبه نمیدونستم زن بابای من یه برادر داره ... کامی هم برادر این دختره ! لوری نگاهم می کرد.

داده هایم را روی میز ریختم و منتظر به رد یا تایید او بودم که سکوتش کاملا شگفت زده ام کرد !

انگشتم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم: پلیس بالاخره متوجه غیبت طولانی من میشه نمیشه؟ ده روزه منو دزدیدی !

کمی راحت تر روی مبل لم داد و زمزمه کردم: شاید خودت پلیسی...

-شبيه پلیس ها نیستی . مخصوصا پلیسای ایرانی اونا بی دست و پا ... تو بی دست و پا به نظر نمیای !

ته نگاهش حس کردم یک رضایتی دارد هرچند شاید هم اشتباه می کردم . بافتن شده بود این روزها یک کار دم دستی و بی علت ...

برای خودم می بافتم! قصه ... سرنوشت ... فرضیه !

Des:Nil



روی لبم زبان کشیدم: کارگزار نمیخواه بگه دقیقا شغلش چیه ؟ نون شبشو چطور جور میکنه ؟!
پوتین های گرونی پات میکنی ! کت چرمی و ... کمربند دولچه اند گابانا ... من فرق فیک و اصل و
میفهمم!

تنهایک کلمه به زبان آورد: خوش به حالت !

امتیاز ارتباط برقرار کردن را کامل از دست داده بودم .

پا روی پا انداختم و به صورتش خیره شدم . لباس مردانه ای به تنم بود یک پیراهن سفید که
احتمال نمیدادم متعلق به او باشد چرا که دگمه ی سر آستینش افتاده بود و شلوار دختری که
هم اتاقم بود را پوشیده بودم! البته سر شلوار چند بار سعی کرد قانعم کند که باید کون لخت
توی خانه بچرخم که با چند نقاشی وبازی و غیره و ذالک رضایت داد که شلوار پایم بماند.
خودش را لبه ی مبل کشید.

تایم قهوه به پایان رسیده بود و امروز هم دست از پا درازتر نمی خواستم به اتاق برگردم.

خسته از این بلاتکلیفی گفتم: تا کی باید به این وضعیت ادامه بدم؟

نگاهش باریک شد .

-فکر نمیکنی باید یه توضیحی به من بدی که دقیقا اینجا چه غلطی میکنم و باید منتظر چی
باشم؟!

-نوذر !

-کی میادش این نوذر خان ؟! اصلا کی هست ؟!

-پدرت !

لبخندی زدم و گفتم: شناسنامه امو دیدی ؟! من دختر کمال زهرابی ام ...

شانه ای بالا انداخت و بی هیچ حرفی خودش را بالا کشید . فنجانش را روی نعلبکی گذاشت و
سپس گفت: برگرد به اتاق !

-مثل پدرهای مستبد رفتار نکن . چند دقیقه ی دیگه میخوام اینجا باشم ...

Des:Nil

توی صورتم خیره ماند روی مبل برگشت و دستهایش را در هم فرو برد .

@shahregoftegoo



آنقدر به سکوتش ادامه داد که خودم را جلو کشیدم و گفتم: باشه فهمیدم دیگه جای سوال پرسیدن نیست ! بهتره برم تو اتاق وقت گذروندن با اون دختر به تو شرف داره!

تنش را جلو کشید که همان وقت صدای تلفن آمد.

این اولین بار بود که صدای تلفن این خانه به گوشم می رسید، چند ثانیه به چشمانم خیره شد ، تلفن آنقدر زنگ خورد که بالاخره رفت روی پیغامگیر صدای مردانه ای توی فضا پیچید : کد هشتاد و هشت ... ساعت سه ی صبح !

و تماس قطع شد .

روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم: کد هشتاد و هشت توی اورژانس به معنی ایست قلبی بزرگساله ! دو قدم بلند به سویم برداشت بازوهایم را گرفت و تنم را بالا کشید . توی چشمانم خیره شد و گفت: روی شغلم حساسم !

-کارگزار اورژانس هم هستی لوری خان؟ میخوای بری به کی تنفس دهان به دهان بدی ... طعنه ام شاید کمی شهوت آمیز بود ولی قصد توهین نداشتم نگاهش تیره تر از هر وقت دیگری شد . صدایش را کلفت کرد و کاملاً به تارهای صوتی اش مسلط بود که با لحن موحش آوری گفت:

-من عزرائیلم ! حواستو جمع کن!

به اسکار روی صورتش خیره شدم و لب زدم: واسه کشتن من پول خوبی گیرت میاد ؟!

این مرتبه سکوت نکرد و رک توی صورتم گفت:

-صاحب این قصر میشم!

-پس چرا کار و تموم نمیکنی؟

-آخر لیستی ! من به نوبت می رم جلو!

چند ثانیه به آن چشمان نافذ و گیرا خیره ماندم و سپس گفتم: همیشه نوبت منو جلو بندازی ؟!

Des:Nil

-مذاکره می کنم .



از حرفش یکه خوردم و سپس ، وقتی دید که سکوت کش آمده لب زد : بهتره برگردی تو آلونکت ... من کلی کار دارم .

-حداقل در و به روم قفل نکن . دیدی که میتونم سکوت کنم ... میتونم وانمود کنم چیزی نمی بینم میتونم دور از دید باشم ... و البته فکر فرار هم به سرم نزنه!

-نمیتونی فرار کنی !

-من آدم احمقی نیستم.

-اسائه ی ادب نکردم!

از احترامی که برایم قائل شد لحظه ای رضایتمند نگاهش کردم و سپس گفتم : فقط بهم بگو دقیقا برای چی و چه منظوری اینجام .

-یه کارگزار از علت و معلول نمی پرسه پولشو میگیره و فرمانبرداره !

-پول خوبی بهت دادن؟

لبخند کمرنگی به لبش آمد.

عصبی گفتم:

-بهت نمیداد فرمان بردار لال و بی منطقی باشی ! بدون دلیل و سوال یک نفر و از عقد اجباریش فراریش بدی بیاریش این عمارت ... و به همه ی خرده فرمایشاتش جواب بدی ... از یه زن کور حمایت کنی و برای یه دختر سندروم که شیفته ات شده ، نقش یه حامی رو بازی کنی. یه کم فراتر از یه کارگزار معمولی هستی.

توی صورتم خیره ماند و سکوت را انتخاب کرد.

ساده ترین راه حلی که به ذهنش می رسید همین بود : درموقعیت اطلاعات دادن که قرار میگرفت . off می شد!

خسته از اینکه نمی خواست با من ارتباط برقرار کند گفتم: اسمت واقعا لوری هست ؟ یا اوری ؟!

همانطور خیره ام بود که کلافه گفتم: معمولا آدم ها امتیاز ارتباط برقرار کردن با من رو کامل

کسب می کردن !!!



این را گفتم و چرخیدم .

میخواستم به اتاق برگردم . سر و کله زدن با آن دخترک را به این وضعیت ترجیح می دادم .

وارد اتاق شدم ، لبه ی تخت که فرود آمدم انتظار داشتم بیاید و در را قفل کند ولی فقط به بستنش اکتفا کرد . طلوع خواب بود و من هم دراز کشیدم . آنقدر از این دنده به آن دنده شدم تا بالاخره خواب چشمانم را ربود.

صدای سرفه های خشنی که می آمد، وادارم کرد پلکهای سنگینم را از هم باز کنم .

روی تخت تنم را بالا کشیدم ، یک مرد در حال سرفه کردن بود . به عقربه های شبرنگ ساعت رو میزی زل زدم . از چهار بامداد گذشته بود ... پاهایم را از روی تخت پایین کشیدم . طلوع طوری خوابیده بود که تی شرتش تا نیمه های سینه اش بالا رفته بود و سوز صبح ، وادارم کرد تا دلسوز باشم . پتورا تا زیر گردنش بالا کشیدم و با صدای سرفه ی دیگر ، از اتاق خارج شدم .

در باز بود و من تمام شب خواب آلوده بودم و فرصت جستجو در خانه را حرام کرده بودم .

توی تاریکی سالن، پی کلید برق بودم که بالاخره سایه اش را دیدم . وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد ابعاد تنش را تشخیص دادم! لوری روی کاناپه نشسته بود و یک کوله پشتی کنار پایش قرار داشت . آباژور را روشن کردم کلید آن در دسترس تر بود.

نور زردی از زیر کلاhek فضای کمی را روشن کرد ، چشمان لوری روی صورتم نشست ، با گام های لرزانی جلو رفتم و پرسیدم: همه چیز مرتبه؟

همانطور نشسته من را تماشا می کرد .

سری تکان داد: بهتره بخوابی!

به نظرم دروغ میگفت. فاحش و واضح ! خواستم نزدیکش شوم که دستش را درست روی مچ دستم گذاشت و گفت: من عادت ندارم حرفهامو تکرار کنم!

وقتی کمی روی نیم تنه ی بالایش خم شدم ، حس کردم بوی آهن به شامه ام می رسد.

به لباس مشکی رنگ و کمر بند برزنتی اش زل زدم و سپس چشمم دوباره روی صورتش نشست و پرسیدم: زخمی شدی؟

جوابم را نداد فقط خودش را کمی به جام کشید .



به نظر می آمد دردی را پنهان می کند ، خواست کوله اش را به سمت خودش بکشد که حس کردم آنقدر کند عمل میکند که وقت دارم تا کوله را تصاحب کنم و اتفاقا همین کار هم کردم.

کلید های خانه را گیر می آوردم و خب ... پایان حضور زو در این عمارت رقم می خورد !

کوله را بغل زده بودم و او تکان نخورد فقط تماشا می کرد .

لحظه ای ازش فاصله گرفتم که گفت: برات بهتره اینجا بمونی... اون بیرون هیچ خبر خوشایندی نیست!

به سمتش چرخیدم و گفتم: اون بیرون زندگی واقعیمنتظرمه !

منظورت شوهر قانونیته؟! یا مخدري که آخرین بار از ساکت جمع کردن؟! یا مدارکی که ضبط شدن؟!

انتهای جمله اش به سرفه افتاد .

ساک را روی زمین گذاشتم ، زپیش را باز کردم و به محض اینکه محتویاتش پیش چشمانم خود نمایی کردند لحظه ای دست از کنکاش برداشتم!

همه نوع سلاحی تویش به چشم می خورد ! حتی اسم بعضی هایشان را نمی دانستم . مهمترینش دو کلت مشکی رنگ بودند ! با خشاب های پر ...

دنبال کلید زیپ های جلو را باز کردم که از دیدن عکس یک مرد توی زیپ جلو ، که یک قطره خون رویش ریخته شده بود ، متحیر ماندم. قیافه ی مرد را نمی شناختم ولی آن لکه ی خون نشسته بر گوشه ی عکس وادارم می کرد حداقل امشب فرار نکنم !

روی زانوهایم فرود آمدم لوری ساکت بود ... وقتی نگاهش کردم از نور کم رنگی که روی صورتش افتاده بود فهمیدم چشمانش بسته است .

دستش به پهلو بود و من فرصت را غنیمت شمردم ، تمام محتویات ساک را خالی کردم و با دیدن یک دفتر چه ی سورمه ای رنگ ، آن را باز کردم.

از تاریخ اردیبهشت سال ۱۳۹۵ ، که صفحه ی اولش را در بر گرفته بود ، چند صفحه جلو رفتم.

توی هر صفحه فقط یک سری مشخصات ذکر شده بود.

سال ۹۵ خرداد ماه : محمد علی کامیاب ، متولد ۱۳۵۹...
@shahregoftegoo



چند صفحه جلو رفتم سال ۹۶ اسفند ماه : امیر کاشف اولیا . متولد ۱۳۵۰ ...

به نیمه های دفترچه رسیدم. سال ۱۴۰۰ فروردین ماه : فروغ مطلبیان !

زیر اسم فروغ یک خط کشیده شده بود .

سال ۱۴۰۰ را تمام کردم و سال ۱۴۰۱ ... فرودین ماه : صلاح زهرابی متولد ۱۳۶۴...

سال ۱۴۰۱ اردیبهشت ماه : ابراهیم زهرابی متولد ۱۳۵۸...

به مرداد ماه رسیدم.

ضحا زهرابی ... متولد ۱۳۷۱ !

زمان مرگ ! ۱۵:۲۵ : صفحه ی شهرپور را باز کردم : حجت پارسا . متولد ۱۳۴۵ . زمان مرگ :

۱۳:۳۰

پارت_۷۰#

لیست مرگ را بستم!

پشت جلد یک امضا حک شده بود : لوری مکنزی !

پوفی کشیدم و نفسم را سعی کردم طوری از سینه بیرون کنم که دی اکسید کربن های بیشتری از سلول هایم خارج شوند و جایشان را با کمی اکسیژن پر کنند. احتیاج داشتم نعشه باشم ! یا مست ... یا بهترین حالت این بود توی خانه ی محقر و کوچکم در فرانسه بیدار شوم و خیالم راحت باشد این دوران یک کابوس مزخرف است . به هر حال ! هیچ کدام رخ نداد . من هنوز در سالن عمارت ناکجا آباد نشسته بودم. لوری مکنزی روی مبل بود!

کوله ی اسباب و اثاثش جلوی من !

آخرین مرگی که از آن یاد شده بود متعلق به مردی بود به اسم حجت پارسا ! و زمان مرگش طبق تخمین من ، یک ساعت و نیم پیش بود . توی ماجرای مرگ لوری زخمی شده بود .

روی مبل با چشمانی بسته نشسته بود و من ، این سوی خانه پای یک کوله پشتی سیاه رنگ

مجهز به هر گونه سلاح، روی زانوهایم فرود آمده بودم.

@shahregoftegoo



یک دختر سندروم داخل اتاق خواب بود!

زن بابایم در اتاق بالا با نابینایی و غصه ی پسر گم شده اش دست و پنجه نرم می کرد!
برای یک لحظه از ذهنم گذشت آن کلت سیاه را بردارم و ماشه را دقیقا کنار شقیقه ام بکشم ! و
ازاین لحظه ها توی زندگی من کم نبود .

جلوی اسم مردان خانواده ی من کلمه ی تعویق زننده بود و جلوی اسم من ، کلمه ی زمان
مرگ دلم را می سوزاند ! منی که هنوز زنده بودم شاید هم نبودم.

از جا برخاستم توی کوله کلید نبود ... میخواستم از این باغ خلاص شوم!

زهرابی ها به روش های مرسوم قدیم آدم می کشتند . دم حوض... با چاقو مثل گوسفند!
تکنولوژی آدمی مثل لوری مکنزی را تاب نمی آوردم .

به سختی از جا برخاستم . زمین زیر پایم مثل گهواره شده بود، دستی به پیشانی ام کشیدم و نا
امید از فرار ، به سمتش رفتم. شاید توی جیبهایش بود.

دستم را نزدیکش بردم که به محض برخورد انگشتانم با پهلویش رد خون، روی بند بند انگشت
های دستم نشست . چهره اش رنگ پریده بود و مژه های بلند و سیاهش از مال من مرغوب تر
بودند! چیزی که آن لحظه نباید بهش فکر می کردم همین بود ! که احتمالا مردی که نمی
شناختم حجت پارسا ، آخرین رویارویی اش با قاتل خوش قیافه اش ، که وقتی چشمانش را می
بست مظلوم و مانند پسر بچه ها می شد ، چقدر دلنشین یا ترسناک است!
شانه اش را گرفتم و سر افتاده به سوی سینه اش را عقب راندم.

دستم را توی جیب های شلوارش به سختی فرو کردم . خبری از کلید نبود .

جستجویم که تمام شد ، پلکهایش لرزید و گفت: اینجا از شهر دوره!

صدایش من را به عقب پراند.

به هر حال آنقدر جان نداشت تا به کوله اش نزدیک شود و کارم را همان نقطه تمام کند .

Des:Nil

-کلید ها رو بهم بده!

-کلیدی در کار نیست.



-ورود و خروجت به این خراب شده چطوریه؟ نکن مثل ارواح حرکت می کنی ؟ شاید هم چون من و کشتی باید یاد بگیرم از دیوارها رد بشم .

گوشه ی لبش بالا آمد و گفت: بی هویتی به نفعت . بعدا قدردانی میکنی .

-توی لیست من یه مرده به حساب میام . درحالی که هنوز زنده ام!

-همه ی مرده ها تلاش میکنند تا ثابت کنند هنوز زنده ان!

یقه اش را چنگ زدم و گفتم: من هنوز زنده ام!

صورتش که بالا آمد چشمانش را باز کرد و گفت: زنده ای ! البته دیگه نه با هویت سابق !

-هویت جدیدم چیه ؟

-طلوع مطلبیان!

این را گفت و چشمهایش دوباره روی هم افتاد . خون زیادی از دست داده بود . هم فامیلی بودن با فروغ ، خبر بدی به حساب می آمد . کلافه به آشپزخانه رفتم باید طوری جلوی خونریزی را می گرفتم... چند پارچه ی سفید از کشو ها پیدا کردم و وقتی بهش رسیدم که فروغ نیمه های پله ها بود.

از سایه اش وحشت کردم ولی او با گام های آرامی توقفش را کنسل کرد وپایین آمد.

نمیدانستم از حضورم حرف بزنم یا کما فی السابق مثل یک روح گریزان از باقی آدم ها باشم.

فروغ پیراهن ساتن زرشکی رنگش را بالا گرفت و با پنجه های عریان پایین می آمد . دستش به نرده بود و عصای سفید از مچ دستش آویزان. نگاهی به جایی که ایستاده بودم انداخت و سپس وقتی عصایش را کف زمین کوبید ، از همان مسیری آمد که کوله ی لوری آنجا پهن شده بود.

-این شبهایی که بی خوابی میزنه به سرم حس میکنم تو داری با یکی حرف میزنی... شنیدن صدات گاهی قوت قلبه گاهی هم سرسام آور... توی سالنی؟

Des:Nil

جوابی نیامد.



فروغ پوفی کشید : اگر درست و حسابی می دیدم میتونستم راه حلی پیدا کنم که چطور تو رو سرجات بنشونم ! با کی صحبت میکردی؟ نکنه دوست دختر پیدا کردی و با خودت میاریش اینجا ؟!

سکوت لوری وادارم کرد نگاهش کنم چشمانش نیمه باز بود .

فروغ عصبی گفت: اگر با کسی حشر و نشر داری که البته برای من مایه ی مباحثات و خرسندیه ! ولی اینجا جلوی طلوع درست نیست ... تازه از شر فتنه گری های این دختر خلاص شدیم یه آتیش دیگه به پا نکنین!

دو قدم دیگر مستقیم آمد و سر عصا به کوله خورد.

فروغ نفس کلافه ای کشید و گفت: باز دم و دستگاہت رو اینجا ول کردی ... مراقب طلوع نیستی نه ؟

کدام طلوع؟ من ؟ یا دختری که سندروم داشت؟! البته من هم به تازگی دچار سندروم شده بودم. سندروم روح بودن ... مرده بودن ! زنده نبودن!!!

وسایل کوله را که پخش و پلا کرده بودم را توی کوله ریخت و با کلافگی گفت: امشب سر کی رو زیر آب کردی ؟!

جوابی نشنید و فروغ عصبانی شد : با تو ام ! لوری... کجای خونه ای ؟!

صدایش آمد بی رمق گفت: اینجا!

عصبانیت فروغ بیشتر شد : قرارت با نوذر رو به همین زودی فراموش کردی؟

-سر قرارم هستم.

-اگر سر قرارت بودی برادرزاده ی من باید پیشم می بود ... پسر من باید اینجا می بود ...

فروغ جلوتر آمد و گفت: نوذر کم بهت میرسه که دست از این کار برنمیداری؟ هان؟ میدونی نوذرچقدر عصبانی میشه که بفهمه تو باز داری به کارت ادامه میدی؟

-من طبق لیست میرم جلو...

Des:Nil

-کجای این لیست لعنتی به طلوع میرسی؟ کجای این لیست به کامیار میرسی؟ کجای این لیست

به زهرابی ها می رسی؟

@shahregoftegoo



چشمانش را بست و سکوت کرد.

فروغ عاصی گفت: این جنون آخر سر یه کاری دستت می ده ... نوذر که تا ابد نرفته . برمیگرده اون موقع جوابش رو چی میدی ؟

سکوتش که طولانی شد نگاهش کردم.

حس کردم این مرتبه دیگر بیهوش شده ... فروغ هم متوجه شد . از سکوتش فهمید . عصا را تند تر بر زمین کوبید و وقتی نزدیک شد ، من کنار کشیدم و فروغ دستهایش را به صورت لوری نزدیک کرد و گفت: حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی...

نگران تر و پریشان تر صدایش کرد و لب زد: چت شده ؟ خوابت برده؟ تو که مثل یه سرباز همیشه آگاه با یه چشم بسته و یه چشم باز میخوابی!!! لوری... لوری!

انگشتانش را روی سینه و تنه ی لوری کشید و وقتی خیزی خون رو حس کرد وحشت زده گفت: تو زخمی شدی؟! لوری جواب بده ... لوری... لوری... لهراسب!

فروغ سراسیمه از لا به لای مبل ها خودش را کشان کشان به سوی تلفن برد ، محل دقیقش را می دانست و به محض برداشتن تلفن یک شماره گرفت، بعد از کمی معطلی ، صدای مرد از پشت خط آمد طوری که حتی من هم می توانستم بشنوم هرچند نه به درستی ولی از جمله هایش سر در آوردم که از تماس فروغ خشنود است.

فروغ با عجله گفت: دکتر حشمت ، زود خودت رو برسون ... لوری زخمی شده ! جوابمو نمیده ... فکر میکنم بیهوشه !

داشتم به فروغ نگاه میکردم که رد انگشتانش روی مچم نشست .

نگاهش کردم و او در تلاش بود تا سرش را بالا بیاورد ، وحشت زده گردنم را خم کردم و گوشم را دم دهانش بردم که زیر لب گفت: خودتو پنهان کن !

اگر می پرسیدم چرا ، نای جواب دادن نداشت . برای همین کلنجار نرفتم .

توی صورتش خیره شدم و پرسیدم: کجا ؟

-طبقه ی بالا. اتاق زیر شیرونی !



و از توی جیبش یک کلید کف دستم گذاشت . در این شرایط فقط انگار باید به او اعتماد می کردم . فروغ تلفنش تمام شد کلید کف دستم بود.

خودم را کنار کشیدم، فروغ به سویش حمله کرد تا نزدیکش باشد و همان وقت دستم به بازویش خورد وقتی میخواستم جهت مخالف را پیش بگیرم و به سوی پله ها بدوم!

فروغ من را گرفت وبا حرص گفت: باز تو سر و کله ات پیدا شد ؟ ساکت بودم.

فروغ عصبی بازوهایم را گرفت وگفت: هزار مرتبه نگفتم وقتی از خواب بیدار شدی باید تا صد بشماری که دوباره بتونی بخوابی؟

من را با آن یکی طلوع اشتباه گرفته بود . ساکت بودم.

فروغ با حرص گفت: چرا حرف نمی زنی ؟ خشکم زده بود.

لوری یک آخ گفت ولی فروغ متوجه من بود دست به سر و صورتم کشید و لب زد: چرا ساکتی ؟ هان؟

حس کردم دارد شک می کند که همان وقت مچ دستش را گاز گرفتم، فروغ جیغ کشید و من هلش دادم، با گام های تندی به ست پله ها رفتم ، او ناسزا میگفت : دختره ی چشم سفید... بی همه چیز....

اهمیتی ندادم . گذاشتم فکر کند من همان طلوع سندروم هستم!

خودم را به طبقه ی آخر رساندم و وقتی کلید را توی قفل انداختم و در را باز کردم ، انتظار یک محیط کثیف را داشتم ولی آنجا یک مامن گرم و نرم بود که حتی حمام و سرویس بهداشتی هم داشت و البته یک یخچال کوچک!

بیشتر شبیه یک اتاق پسرانه بود !

Des:Nil

در واقع اتاق لهراسب....

@shahregoftegoo



لوری !

در را بستم و از داخل قفل کرم کلید را مثل یک شی با ارزش یک جای قانع کننده گذاشتم تا گمش نکنم لبه ی تخت که نشستم فرصت کردم همه ی چیزهایی که شنیده بودم را بار دیگر مرور کنم!

من ضحای زهرابی بودم ... قرار بود با برادر دوست دوران کودکی ام وصلت کنم ! البته به زور ... و اجبار ! در سیستم ثبت احوال من به عقد یک مرد در آمده بودم که همان مرد دقیقا من را ممنوع الخروج کرده بود!

روزی که قرار بود خطبه خوانده شود، یک کار گزار من را نجات داد ... به این عمارت آمدم ... ! و عجیب ترین قسمت ماجرا این بود که ما دو دختر بودیم با یک هویت مشترکی که اهل این خانه بهش اصرار داشتند " طلوع مطلبیان ! " باقی ماجرا برایم سردر گم کننده بود .

به پهلوی تخت دراز کشیدم و زانوهایم را جنین وار بغل زدم!

به دیوار خاکستری پیش رویم خیره ماندم...

فروغ با لهراسب صمیمی بود ... انگار یک دوستی دیرینه ، یک آشنایی قدیمی میانشان بود ... توبیخ گر و شاکی با او صحبت میکرد و میدانست لهراسب جلوی اسمش نوشته بود : تعویق ؟ ! درمورد نودر هیچ حسی نداشتم !

درمورد فروغ پر از سوال بودم!

و لهراسب... دوست داشتم مغزش را بشکافم!

فصل هفتم : آلبوم

سومین روزی بود که ژامبون را لای نان باگت می گذاشتم و با آب شیر روشویی سرویس بهداشتی فرو می دادم.

Des:Nil

خبری از آدم های آن سوی در نداشتم .

@shahregoftegoo



ولی گاهی سر و صدایشان را می شنیدم، که فروغ سعی میکرد مدیریت کند ... یک مرد غریبه به اسم حشمت که پزشک بود هر روز صبح ساعت هشت، می آمد ... یک ساعت بعد می رفت ... حوالی عصر می آمد و به همان ترتیب صبح ، یک ساعت بعدش می رفت .

توی اتاق لهراسب مکنزی ، چند کتاب قدیمی پیدا کرده بودم ... یک آلبوم عکس که متعلق به روزهای بیست سالگی اش بود ... و البته لپ تاپی که سر و کله زدن با آن به نتیجه نمیرسید چرا که رمز داشت!

جستجو کردن برایم شده بود یک کار طاقت فرسا ... وقتی ده سال پیش از ایران رفتم، فکر نمی کردم گرفتار چنین دایره ی بی انتها و تهی ای شوم . که این همه سوال برایم بگذارد .

اگر من طلوع مطلبیان بودم ... ان دختر چه کسی بود؟ اگر من زو زهرابی بودم ... اینجا چه می کردم ؟ فروغ که بیست سال در خانه و کاشانه ی ما پیش ما بود ... او پس چه کاره بود؟ چه نقشی داشت ؟ !

سرم پر از سوال بود و سوالات تمامی نداشتند.

با صدای تقه به در وحشت زده سرم را بالا گرفتم این مرتبه ی بیستم بود که آلبوم عکس های لهراسب را نگاه می کردم .

صدایش از پشت در آمد: میتونی در و باز کنی!

از جا پریدم آلبوم را سر جایش گذاشتم دور دهانم را که پر از خرده نان بود را پاک کردم و سپس کلید را برداشتم ، در را به رویش باز کردم و از دیدنش سرپا یک لحظه خوشحال شدم . حداقل زنده بود و تنها کسی بود که من را می دید و با من دو کلمه حرف می زد و از شر عقد کردن با معین نجاتم می داد!

به عصا تکیه زده بود نگاهی به چشمانم کرد و گفت: همه چیز خوبه؟

سر تکان دادم و عصای چوبی ای که داشت را به جلو هل داد یک پیراهن و شلوار سیاه به تن داشت و جوراب های سیاهش وادارم می کرد تا بپرسم : از ختم برمیگردی؟

-زیاد نمیتونم سرپا بمونم!

به تختش اشاره زدم: اتاق خودته!



با هم لبه ی تخت فرود آمدیم . دیگر این اتاق برایم غریبه نبود از توی یخچال دو موهیتو بیرون کشیدم و گفتم: میدونستی قراره یه روز پیام تو این اتاق که توی یخچال و از غذاهای سرد پر کردی ؟

لبخندش کمرنگ بود ولی به هر حال قابل رویت !

موهیتو را از دستم گرفت و وقتی من جرعه ای از آن نوشیدم گفتم:دلم لک زده یه چایی بخورم... یا نون پنیر.... یا زرشک پلو با مرغ! مردم از خوردن الویه و ژامبون با نون های فریزری !

همانطور که نگاهم میکرد گفت: نوذر فردا میا تکلیفت مشخص میشه !

توی چشمانش زل زدم: نوذر کیه؟ صاحب کارت؟ رئیس؟ اون دستور میده کی و نفله کنی ؟!

لبخندی به لب آورد و گفت: از نوذر خوشت میاد .

-میدونی از چی خوشم میاد لهراسب؟ از این که بهم بگی دقیقا اینجا چه خبره؟! بهم بگی چرا من باید خودمو از فروغ پنهان کنم ... بهم بگی طلوع مطلبیان کیه؟! دقیقا کیه چیه ... و چه شخصیت

کوفتی ای داره ! میدونی ازا ینا خوشم میاد نه از ادمی که نمیشناسمش ! ادمی که تا به حال

ندیدمش... آدمی که نمیدونم چیه کیه و چه هویتی داره!!!

چند ثانیه نگاهم کرد و من جرعه ای ازموهیتو بلعیدم و گفتم: زخمت چطوره؟

نگاهی به صورتم انداخت: خوبه!

-تو واقعا هوامو داری یا نفعی می بری؟

-ضرر نداره هواخواهیت!

از حرفش جا خوردم ابروهایم را بالا دادم و او یک نفس عمیق کشید و گفت: فروغ متوجه غیبتم

می شه . زیاد طول نمیکشه . فعلا اینجا بمون . برات یه غذای گرم مهیا میکنم و میارم!

خودش را جلو کشید از جا برخاست و من کلافه گفتم: ببین من حتی دلم نمیخوادفرار کنم چون

ممنوع الخروجم ... هویت جدیدی هم که ازش حرف میزنی هیچ مدرکی بابتش ندارم . نه پول

دارم نه موبایل نه سیم کارت ... رسما یه آدم مرده به حساب میام... پس بد نیست بهم بگی نوذر

کجای این ماجراست ؟ !



-همه اش!

-همه چی ؟!

-از سرش تا تهش...

-رمزی حرف میزنی لوری مکنزی !!! بهم دقیقا بگو قراره با چی رو به رو بشم؟

-با وجه های زندگی جدیدت!

نوچی کردم: وجهه ؟ کدوم وجهه؟ من زندگی جدیدم و داشتم توی فرانسه ... رویامو تو بغلم گرفتم و با خودم بردمش... رسیدم به اون نقطه که میخوام . از روی خیلی ها رد شدم از روم خیلی ها رد شدن ولی بهش رسیدم... حالا تو یه کارگزاری که به قول خودت نوذر خانت همه کاره است منو تو قفس انداختی !!! و حتی یک کلمه به من نمیگی این طلوع مطلبیان لعنتی کیه؟!

رک توی صورتم پرت کرد: تویی!!!

پوزخند زدم: من ضحای زهرابی ام ! دختر کمال زهرابی... خواهر صلاح زهرابی... نوه ی قدرت علی زهرابی !!!

-تو طلوع مطلبیانی.... دختر نوذر مطلبیان ! نواده ی زهیر الدوله مطلبیانِ نائینی ! از نسل محترم صفویه ! شاه عباس ... !

برایم تعظیم خفیفی کرد طوری که به زخمش فشار نیاید و گفت: باعث خوشبختی و افتخار منه که به شما خدمت کنم بانوی من!

تقریبا لبخند روی لبهایم به بزرگی لبهای یک وزغ بود موقع تماشای برکه!

همانطور ک نگاهم می کرد و جدیت توی چشمانش را به رخم می کشید گفتم: پس من خون اشرافی تو رگ هامه ؟!

-بله!

-جز سلسله ی صفوی هم حساب میشم؟

-بله !

@shahregoftegoo



-پس یه بانوی صفوی ام؟!

-بله!

-تو هم کارگزار منی؟

-بله!

-پس بهت دستور میدم منو از این خراب شده ببری بیرون...

-در حال حاضر ممکن نیست!

-چرا؟!

-زهرابی ها دنبالت هستن ...

-مگه نمیگی برای زهرابی ها یه مرده به حساب میام؟

سری تکان داد و در جوابم گفت: دنبالتن ... ازت نفع می برن... وارث کلیه ی اموالی ... نمیتونن به همین سادگی ازت چشم پوشی کنن ...

-من قبل از همه ی این ماجراها طی یک وکالت نامه ، به صلاح برادرم ... همه چیز رو بخشیدم!

-بله ! بخشیدی ... ولی با هویت ضحا زهرابی بخشیدی نه با هویت اصلیت ... درواقع همه چیز الان متعلق به توئه این کاخ ... تمام کارگاه های فرش بافی کاشان و نائین ! مغازه های بازار... عمارت زهرابی ها !!! زمین های اصفهان !

همانطور داشتم نگاهش میکردم که لب زد: نوذر خان که بیاد شفاف تر صحبت میکنه . من فقط تیتراها رو اعلام کردم .

خواست از اتاق خارج شود که فوراً گفتم: صبر کن ... اینایی که میگی شر و ورن یا دری وری؟! داروها رو مغزت اثر گذاشتن که به این نقطه از حماقت رسیدی ؟ یا واقعا احمقی ؟! یا کودن ؟ یا خنگ... یا....

میان کلامم گفتم: این واقعیت زندگیته ! تو یه شاهدختی از نسل صفوی... وارث کل اموال به جا مونده از زهیرالدوله خان ! زهرابی ها فقط یه مشت انگل بی همه چیزن که تمام این سالها

سعی کردن حقیقت رو پنهان کنن ...



-دقیقا بعد از سی سال طلبیان از لپ لپ دراومده حقیقت رو آشکار کنه ؟

لبخندی به لبش آمد و گفت: اون دختر سندروم رو دیدی ؟

سر تکان دادم و لب زد: شما دو نفر و جا به جا کردن بعد از سی سال حقیقت اشکار شده که اون طلوع نیست ... طلوع تویی !

نفسم را فوت کردم و سپس لب زد: اگر از فروغ پنهات میکنم علتش روشنه! اون میخواد پسر خودش وارث همه چیز باشه ... ولی مطمئنم زهرابی ها تو رو با کامیار تاخت میزنن و در نهایت دیگه دستمون به هیچکدوم از شماها نمیرسه !

از حجم اطلاعاتی که یک باره توی سرم فرو کرده بود حیران نگاهش میکردم که با طمانینه به سمت در اتاق رفت و سپس به سویم چرخید، نیم نگاهی به چشمانی که از حدقه ام بیرون افتاده بودند انداخت و با آرامش گفت: یه بیست و چهار ساعت دیگه .. نوذرخان میاد ! اون موقع من میتونم رشته ی کار و به دستش بسپارم و رفع مسئولیت بشم ! اگر این دوران باهات بدرفتاری کردم و منصف نبودم امیدوارم منو ببخشی !
سرش را کمی خم کرد و از اتاق خارج شد .

روی زمین نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم . فقط چند لحظه احتیاج داشتم تا نفس بکشم !

حوله دور تنم بود و کسالت آنقدر به جانم چیره شده بود که نتوانم برای پوشیدن لباس اقدام خاصی کنم .

اگر یک دختر عادی بودم... یعنی در یک خانواده ی عادی چشم گشوده بودم و کسی نبود تا موقع خود شناسی ، میان پاهایم جایزه بگذارد ... یا دست کم ، کمی این خوی وحشی ام قابل کنترل بود شاید از حجم این اتفاقات کم می آوردم . یک گوشه کز می کردم و به حال دوران سیاه زندگی و بحران های پیایی غصه می خوردم. اشک می ریختم و تابع قوانین زنانه ، کنجی را انتخاب میکردم و تابع قوانین اعتقادی به باورم شک می کردم!

موضوع این بود که من ، به عنوان زو ... دختری که خودش خودش را متولد کرد ، در یک جهان نامتناهی و بی انتها پرت شده بودم که موازین خاصی را رعایت نمی کردم.



تنها قانون من لذت بردن بود . لذت بردن از غذا ... نوشیدن ... خوابیدن ... مرد ها ... و آنجا اعتقاد مفهوم نداشت . من بی باور بودم و تمام تلاشم بر این بود که کوچکترین اتفاقی این ستون هایی که به نظر متزلزل می آمد را نشکند .

به هر حال من گریه نمی کردم.

به هیچ صراطی مستقیم نبودم هنوز...

و در کنج ذهنم باور و ایمان جای خاصی نداشت !

فقط نگران به هم خوردن برنامه هایم بودم. کارهایم... نگرانی کارفرمایم... هرچند که من یک ماه تعطیلات تشویقی داشتم و باید به می سی سی پی میرفتم و حالا اینجا توی اتاق زیر شیروانی طلبیان ها لبه ی تخت کارگزار نشسته بودم و فکر میکردم هرکس دیگری جای من بود چه واکنشی نسبت به این همه واقعه نشان میداد؟!

تقه ای به در اتاق خورد.

حوله را محکم تر دور تنم پیچیدم.

بعضی آدم ها وادارم می کردند جلوییشان به خاطرشان محجوب باشم .البته وسط این بلبشو پیدا کردن قرص ال دی کار سختی بود!

-بله!

در اتاق باز شد .

با سینی غذای گرم وارد اتاق شد و با دیدن موهای خیسم گفت: همه چیز مرتبه!

نفس عمیقی کشیدم : دلم میخواست میتونستم سیگار بکشم!

سینی را روی میز تحریر قرار داد کنار دستم لبه ی تخت نشست و من پا روی پا انداختم. پاکت سیگاری به سویم تعارف کرد.

با تشکری نخی برداشتم و او همانطور که داشت تماشا می کرد گفت: بعد از صرف نهار ، حدودا حوالی ساعت سه نودر خان میان .

Des:Nil

-خوبه!



-به مناسبت ورودشون یه مهمونی قراره ترتیب داده بشه !

شانه ای بالا انداختم: چه عالی!

برایم فندک زد پکی از سیگار گرفتم و سپس گفتم: کسالت شاهدخت رو کم حرف کرده !

نگاهی به صورتش انداختم و لب زدم: ماموریت تموم میشه؟

-بله.

-تاسف....

-از چه جهت ؟ !

-با تو میشد کنار اومد با این جماعتی که نمیشناسم ...

نگاهی توی صورتم انداخت و گفتم: خانواده ی شمان

-ولی شوالیه ی وفادار شون رو به همین سادگی از دست میدن؟

-من کارای مهمتری دارم تا شوالیه ی مطلبیان ها باشم .

کام دیگری از سیگار گرفتم و پرسیدم: دقیقا چه کاری؟

-شغل خودمو دارم.

-شغلت ودوست داری؟

-بهش بی علاقه نیستم.

لب روی لب مالیدم و پرسیدم: چقدر زمان می بره؟

-چی؟

-عادت کردن...

-به؟!

-شغلت ...

چند ثانیه به چشمانم دقیق خیره شد و لب زد: هدف بزرگی باشه ، فقط یک لحظه زمان می بره

!

@shahregoftegoo



-هدف بزرگت چیه که بخاطرش آدم میکشی ...

خودش را جلو کشید و گفت: من طبق لیست جلو میرم.

-پشت این لیست یه دستوره ؟ !

-یه هدفه !

-انقدر والاست ؟

توی چشمانم خیره ماند و جواب داد: بسیار والا !

قبل از اینکه سوال دیگری بپرسم به سوی در اتاق رفت و گفت: برای مراسم شب چند نفر به

کمک شما میان ... غریبی نکنید اینجا خونه ی خودتونه شاهدخت !

پوزخندی به لفظ شاهدخت زدم و گفتم: اگرقرار باشه برای من کار کنی...

لبخندی زد و جواب داد : نرخ من بالاست . فعلا!

در را بست و من ماندم ودوباره افکاری که همه شان قابلیت این را داشتند تا مغزم را بجوند!

قبل از اینکه غذا از دهن بیفتد آن را بلعیدم .

مزه اش این مرتبه شبیه غذاهای خانگی بود . به نظر می رسید زنی ساعت ها پای تنظیم ادویه

هایش وقت صرف کرده و به همین جهت رنگ و لعابش جدا عالی بود .

موهایم را شانه کردم هنوز نم دار بود و به خاطر گرمای هوا ترجیح دادم سشوار نکشم. مسواک

زدم و به پوشیدن بلوز سفید مردانه و شلوار گرمکن مشکی بسنده کردم .

توی عالم خودم چرخ می زدم که تقه ای به درخورد.

روی دستم تنه ام را بالا کشیدم دستگیره ی در پایین کشیده شد و دختر جوانی تقریبا به سن و

سال خودم وارد اتاق شد . یک سارافون زرشکی به تن داشت و درست زیرش یک شومیز سفید

پوشیده بود. موهایش را دو طرف گیس کرده بود و با چشمانی پر از هیجان تماشایم می کرد.

همانطور در سکوت به او خیره بودم که گامی جلو آمد و با لحن پراز اشتیاقی گفت: لوری خان

Des:Nil

گفتن باورم نشد.

با آوردن اسم لوری قدری دلم آرام گرفت.

@shahregoftegoo



ثانیه به من زل زد و سپس گفت: من گلناز هستم . گلی... دختر فتانه و بابک !

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: نمیدونم من الان باید کی باشم که خودمو باهاش معرفی کنم!

گلی لبخندی زد دندان هایش خرگوشی بود و بینی اش کوچک ... چشمان گیرایی داشت و ابروهای نازک هلالی اش به بالا پرت شدند و گفت: خب شما بانو طلوع مطلبیان هستید ... دختر دردونه ی نوذر خان ...

-از وقتی منو آوردن اینجا اینو میگن.

-بیام جلوتر ؟

سر تکان دادم و او آنقدر پیش آمد که نزدیک صورتم شد . دستم را به تخت کشیدم و گفتم: بشین...

کنارم نشست و با هیجان گفت : نوذر خان بفهمن مطمئنم چند دقیقه زبونشون بند میاد ... همینطور زل زل نگاه چشمتون میکنن و بعد اشک از چشماشون گوله گوله می چکه پایین ! -تو کی هستی؟

-گلی گلناز ... خونه زادیم . من و مامان و بابام و داداشم حامد ! البته حامدمون شهرستانه . ازدواج کرده دختر داره یک ماهشه!

چند ثانیه به صورتش زل زدم و گیج گفتم: این روزها کجا بودین؟

-توی رفت و آمد ... نوذر خان که حالشون بد شد و رفت بیمارستان ... لوری خان ما رو پخش کردن ... من وبابا بیمارستان بودیم برای کارهای نوذر خان ... مامان هم رفت گرگان که به برادرم و عروس کمک کنه . -پس منو ندیدی.

-لوری خان تازه امروز اعلام کردن که شما رو برگردوندن!

-امروز؟

صورتش را کمی نزدیک کرد و سپس زیر گوشم گفت: از ترس بانو فروغ سکوت کردن . صلاح

دونستن موقعی بگن که خود نوذر خان بالا سر خونه باشن بالا سر شما ... صحیح و سلامت !



ساکت نگاهش کردم و سپس گفت: امشب هم ، همه ی اقوام میان هم برای دیدار نوذر خان ...
هم باید برگشتن شما رو جشن بگیرن.

خواست برخیزد که فوراً صدایش کردم :ببخشید ...

به سویم چرخید: جانم بانو ...

-میتونی یه سیلی بکوبی در گوشم ؟

با چشمانی گرد نگاهم می کرد.

سر تکان دادم و گفتم: بهش احتیاج دارم.

خندید و شیرین گفت: بانو شما باید ما رو نیشگون بگیرید که باور کنیم خوابیم یا بیدار ...
بالاخره ظلمت از این خونه پر کشید رفت روشنی اومد خدا رو شکر... نوذر خان یه لبخند به لبش
میاد ... کی باورش میشه سی سال دنبال دخترش باشه و بالاخره اون لحظه برسه که بغلش کنه و
بوش کنه .

همانطور به صورت پر از شیطنت دخترک زل زده بودم که فوراً گفت: طلوع خانم میدونم که
باورتون نمیشه ولی من خیلی از شبها وقتی سرمو میذاشتم رو بالش به شما فکر میکردم . به
چشمهاتون ... به سرنوشتتون به روز و شبتون ... همه ی اهل خونه بهش فکر کردن به شما ... به
اینکه اگر یه روز برگردید چی میشه !

-قراره چی بشه؟

-اینجوری بگم بهتون که حالا که برگشتید حالا که هستید حالا که نوذر خان چشماش به صورت
دخترش روشن میشه انگار دیگه افتاب هیچ وقت غروب نمیکنه ... انگار دیگه به اهل این خونه
گرد غم نمیشینه ... از چشم هیچکس اشک نمیاد اینطوری بگم دیگه هیچ کس غم نمیخوره !

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: مثل آخر فیلم های سینمایی می مونه ... یه پایان خوش !

گلی بلند خندید و گفت: ولی این تهش نیست بانو تازه اولشه ! شروع شده ...

دستی به گونه ام کشید و گفت: شما بی نهایت زیبا هستید ... چشمهاتون بانو. چشمهاتون ...

این را گفت و نرم نرمک از اتاق خارج شد قبل از اینکه در را ببندد برگشت و گفت: میرم لباس

هاتون رو بیارم ... شاهدخت باید یه لباس فاخر به تنش باشه امشب!



اگر میگفتم ته دلم خالی شده دروغ نبود! به همه ی کائنات و جهان قسم ... من مو بر تنم راست شده بود از حجم حقیقتی که توی صورتم تف کرده بودند.

پیراهن سورمه ای از جنس مخمل، و البته دنباله اش، آخرین تصورم نسبت به لباس فاخر بود. به هرحال با پوست تن و چشمان مشکی وموهای که اطرافم را احاطه کرده بودند همخوانی داشت.

مثل توصیفات دوران نوجوانی ام بود.

توی آینه به چشمان وحشی و شبق زده ام زل زده بودم و فکر میکردم ، آخرین قصه ای که در آن ناگهان همه چیز از یک شب تا صبح یا برعکس، تغییر کرده بود نامش چه بود؟ کی آن را خوانده بودم؟ آرزویم این بود؟

پیراهن از زانو چاک داشت و کفش های پاشنه دار نودی که به پایم بود، آزار دهنده به نظر نمیرسید.

گلی با حض نگاهم کرد و گفت: شما چقدر شبیه نوذز خان هستید....
نوذز!

این نام هیچ درخششی در من ایجاد نمیکرد.

هیچ سلولی را در من نمی جنباند.

ذهنم را درگیر نمیکرد!

فقط یک اسم بود... و این اسم! به جای اینکه برایم جذاب ، سنگین یا سهمگین باشد ، صرفا فقط یک نام بی خاصیت بود که میتوانستم سال دیگر فراموشش کنم! البته به شرط اینکه توی پاریس مشغول نوشیدن قهوه ام باشم.

پرفیومی به سویم گرفت و گفت: بانو...

خودم را معطر کردم.

@shahregoftegoo



نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه شامه ام تیرنکشد نرم نرم نفسم را از سینه بیرون دادم.

گلی جعبه ی نفیسی را به سویم گرفت و گفت : این هدیه ی لهراسب خانه! برای ضیافت امشب ...

جعبه را با کنجکاوی باز کردم، گردنبند زیبایی مزین به نگین بود و طرح یک قو را داشت.

گلی با هیجان گفت: لهراسب خان معمولاً انقدر ولخرجی نمیکنن...

-چند وقته میشناسیش؟

گلی چشم از گردنبند برداشت و گفت: ایشون دست راست نوذر خان محسوب میشن... ازوقتی

نوذر خانو میشناسم ... میدونم لوری خان هم کنارشونه.

-آدم مهمیه؟

گلی گردنبند را به دور گردنم بست و درحالی که با حسرت به زیبایی اش نگاه میکرد گفت: بله.

-برای نوذر؟

-برای همه!

متعجب پرسیدم: چطور؟

-خب لهراسب خان یه جورایی مشاور و دست پرورده ی نوذر خانه. نوذر خان بدون مشورت با ایشون

حتی آب هم نمیخوره.

-فروغ چی؟

گلی رو ترش کرد و به جای اینکه جوابم را بدهد گفت: برای پشت چشمتون سایه نمیخواید؟؟؟

-سادگی رو ترجیح میدم!

-شما بی نهایت زیبا هستید بانو!

نیشخندی زدم و گفتم : فروغ چی؟

از اینکه به مکالمه ی رها شده برگشتم گلی کمی دل دل کرد و سپس تقه ای به در خورد و

گلی جای من گفت: بفرمایید.

Des:Nil

درباز شد و مرد میان سال چهار شانه ای گفت: گلی ، لوری خان دنبالت میگرده!

@shahregoftegoo



گلی فرزاز کنارم عبور کرد و من قبل از اینکه او از اتاق خارج شود گفتم: گلی من کارم باهات تموم نشده!

مرد بدون هیچ هشدار و تعارفی سر تکان داد، در را بست.

گلی به سویم چرخید و گفتم: فروغ!

-بانو اجازه بدید زمان پاسخگوی سوالاتتون باشه نه این کنیزی چاره و مفلس! که برای چروک رختش تنبیه میشه و برای زبون تیزش، شکنجه! ما خونه زادیم نه قدرت فروغ خاتون رو داریم نه زور و فراست لهراسب خان! من یه چاکر بی منتم که نونی سرسفره‌ی خان باشه برمیدارم و نباشه خدا رو شکر میکنم سقفی هست!

-این خانی که ازش حرف میزنی مگه به پیسی هم خورده؟

گلی مستاصل گفت: همه ی دارایی نوذر خان تو چنگ زهرابی هاست از نجیب زاده ای مثل شما بگیرتا ریال ریال و خشت به خشت!

همانطور به گلی زل زده بودم که گلی دستش را جلو کشید و گفت: میدونم که فکر میکنید همه چیز مثل یه رویاست یا یه قصه ... ولی واقعیت اینه که نوذر خان تمام چشم و چراغش شماپید ... فروغش شماپید... شب و روزش شماپید ... مطمئنم خون خون رو میکشه و میفهمید چه حسیه که خانواده اتون رو دوباره نرم نرم پیدا کنید و خودتون رو ، سایه ی واقعی چیزی که هستید رو توی چشمهای تک تکشون ببینید. چشم آدم هایی که دوستون دارن ... برای شما ارزش قائل هستن و میخوان که شما رو داشته باشن ... حفظ کنن مثل یه جواهر با ارزش... مثل تنها مروارید باقی مونده از کل دریاها و اقیانوس های جهان! شما برای نوذر خان دقیقا همین مثال هستید ... تنها چیزی که براش واقعه و باقی مونده!

حرفهای یک کنیز به قول خودش، نباید تا این حد من را تکان می داد ولی ... من که قلبم از سنگ نبود . توی چشمان گلی خیره بودم که گفت: اجازه بدید زمان گویای همه چیزه .

و با یک با اجازه از اتاق خارج شد .

به خودم و تصویرم در آینه خیره شدم . گذشته باعث حقارتم بود و حالم موجب سوال! امان از

آینده ای که هیچ شناختی ازش نداشتم .



به هر حال ماندن توی اتاق انقدر کلافه کننده بود که ترجیح دادم مابقی سوالات را به بعد موکول کنم.

من فقط باید برمینگشتم ! به جایی که در آنجا ناچار به از خودگذشتگی نبودم ! ناچار به سر خم کردن نبودم ناچار به پذیرفتن اجبار نبودم ... جایی که در آن ناچار نبودم بهشتم بود ! خروجم از اتاق مصادف شد با رویا رویی با لهراسب !
مردی که حالا در ظاهر یک مشاور اعظم احتمالا جلوی رویم پدیدار شده بود.
لبخند میزد وبا نگاهی دوستانه تماشایم می کرد و جالب بود در نگاهش هیچ حس جنسی ای پیدا نبود. کت وشلوار برازنده ای به تن داشت و پیراهن سفید رنگش آنقدری به گردن بالا بلندش وزن بخشیده بود که نیازی به کراوات و پاپیون نباشد.
پوشت سفید روی جیب سینه اش و کت شلوار مشکی رنگ ، اندامش را بی نقص جلوه می داد .
مثل یک زن حریص خریدارانه نگاهش می کردم بر خلاف او ، من را ساده می دید . در قالب یک زن ! یک انسان ! و جنسیت خیلی مطرح نبود.

دستش را جلو کشید وگفت: خوشحالم که حال و روز بهتری داری !

تشکری کردم و گفتم: خب برنامه ی امشب چیه...

-ضیافت بازگشت شما و نوذرخان .

-میدونه من اینجام؟

-هنوز نه !

به زخمی که تا چانه اش پایین آمده بود و جا انداخته بود نگاهی کردم و گفتم: لوری لباس رزمشو درآورده؟

-مجدد میپوشه!

-به دستور کی؟

چشمانش برقی زد : هرکس که بخواد بهم لیستی بده ...

-به لیست کردن علاقه داری؟

@shahregoftegoo



-به برنامه ریزی!

هومی کشیدم و گفتم: پس ذاتا آدم وقت شناس و دقیقی هستی...

لبخندی حواله ام داد و گفت: من برای نوذر خان همه چیز هستم .

-بیشتر از اینکه برای نوذر خان یه کارگزار یا یه مشاور اعظم باشی... فکر میکنم تو ...

سکوت کردم .مردد بودم بین گفتن و نگفتن توی جدال بودم که لب زد: فکر میکنی که من ؟!

صورتم را نزدیک گوشش بردم و گفتم: یه قاتل حرفه ای هستی !

لبخندی به لبش آمد و گفت: من فقط برای حفظ بقا می کوشم !

نه رد کرد نه تایید! پس حدس من درست بود . مردد پرسیدم:

-بقای خودت ؟

-و اطرافیانم!

-من جمله کی؟

-شما شاهدخت ... من برای بقای شما همچنان در حال جنگ هستم و امشب صرفا چند ساعت

باید استراحت کنم و البته پایکوبی !

عصبی گفتم:به من میگی شاهدخت حس مزخرفی بهم دست میده!

-تمایل داری چی صدات کنم؟

-زو !

-زوی عزیز ...

-موضوع اینجاست که رفتار امروزت با رفتار روزهای ابتدایی خیلی دچار تغییر و اختلافه!

دست توی جیبش کرد و پاکتی به سمتم گرفت و گفت: زوی عزیز عذرخواهی من رو پذیرا باش.

پاکت را باز کردم و وقتی به برگه ی آزمایش خیره شدم لحظه ای چشمانم تار شد . برگه ی

آزمایش ژنتیک و احتمالا دی ان ای من بود !

Des:Nil



تعالدم داشت از دست میرفت که با قدرت نگهم داشت وگفت: وقت برای فروپاشی هست امروز با اقتدار درست مثل یک شاهدخت روی این فرش قرمز راه برو. لذت ببر و اجازه بده زمان حلال مشکلات باشه!

به سختی گفتم: اگر همه ی اینها واقعی باشه ... من سی سال عمرم فدا شده !
نیم رخم را با دقت واری کرد و گفت: سی سال عمر زیادیه !
-اگر هویت واقعی من طلوع مطلبیان باشه ... اگر من واقعا یه نجیب زاده ی صفوی باشم ... اگر همه چیز همون شکلی باشه که داری ازش حرف میزنی !!! چطور میشه ادامه داد با این همه حیرت و وحشت و کینه ؟!
-نگران حیرت نباش عادی میشه . وحشتی در کار نیست فقط شوکه و موقته ! برای کینه ... من راه حل زیاد دارم.
نگاهش کردم.
دلداري اش به دلم نشست.

چشمکی حواله ام کرد وگفت: لیستت رو آماده کن تا بهت بگم چطور شروع میشه و چطور به انتها می رسه ...

در آن حال وخیم لبخند کمرنگی به لبم نشست و گفتم: فقط با حذف کردن میتونی راه چاره پیش روم بذاری؟

-حذف... شکنجه ... حبس... درد ... انتقام ... مرگ !

چنان سبکبال و راحت کلمات سیاه را بر لب جاری می کرد که لحظه ای وحشت زده نگاهش کردم و چشمان آرام و سیاهش طوری بود که انگار درمورد گیلان ، شاهتوت ، آب طالبی و بستنی یخی حرف می زد .

بازویم را محترمانه گرفت وگفت: تا پایین پله ها همراهیت می کنم زوی عزیز !
نفسی کشیدم و گفتم: ما دوستیم؟

Des:Nil

-بله ! و البته من کارگزار پدرت هستم و میتونم کارگزار خودت هم باشم.

-فکر میکنم از پیشنهادات استقبال کنم
@shahregoftegoon



لبخندی به لبش آمد و گفت: زوی عزیز برای رسیدن فقط باید گاهی تامل کرد !

کاغذ را پس گرفت و گفتم : سی سال کافی نیست؟

-من عجلو نیستم!

-من ولی عجله دارم به شماره ی پنج برسم!

چند ثانیه صبر کرد: انتقام؟

با نفرت لب زدم: زهرابی ها باید سزای تک تک روزهایی که برام جهنم ساختن رو پس بدن
همشون .

-زوی عزیز امشب به انتقام فکر نکن . میخوام تو رو با پدرت آشنا کنم.

و دستم را کشید تا پرت شوم به جلو.... اولین پله را که به پایین قدم گذاشتم و سپس بعدی ها ...
توی خونم گرمای خاصی حس میکردم . گرما و وجدی که تا به حال مثلش را توی جانم ندیده
بودم ! هیچ وقت این زو را در خودم ندیده بودم . این زوی وحشی که میخواست تک تک زهرابی
ها را به صلابه بکشد ! خدایا سی سال تمام من در بند بودم !

از پله ها پایین آمدم.

طوری که دستم اشاره ی کوتاهی به بازوی لهراسب داشت و او شاید یک پله از من جلو تر گام بر
می داشت .

انتظار یک مهمانی ساده و کم تشریفات داشتم شاید به خاطر فصلی از زندگی ام که در جوار آدم
هایی گذشته بود که در این دو ماه مخصوص هیچ لباس روشنی بر تن نمی کردند. لحظه ای گیج
بودم و سپس خودم را پیدا کردم. گل آرایی سالن آنقدری جذاب بود که لحظه ای بخواهم روی
پله ها بمانم و فقط تماشا کنم . پنجره ها همگی باز بودند هوای مطبوعی بود ، چند مرد و زن
میانسال، مشغول گفتگو بودند و فروغ روی صندلی لهستانی راک نشسته بود یک گیلان با مایع
قرمز رنگ به دستش بود و زنی کنار دستش ایستاده و با او هم صحبت بود. هرچند که من فروغ
را می شناختم از معاشرت با زن حس راحتی نداشت .

دستم را به دامنم کشیدم و زانویم از لای چاک بیرون آمد پله را که به پایین رفتم مردی توجهش

به من جلب شد و بلند گفت: شهدخت !



و سر و صدای سالن فروکش کرد .

لهراسب با من مثل یک شی گرانبها رفتار می کرد ، به آرامی از پله ها پایین می آمد و من میتوانستم تمام ناز و کرشمه ام را اینجا تخلیه کنم اما یادم رفته بود! دوران عشوه گری من انگار به پایان رسیده بود . یعنی نه حوصله اش بود نه تبش ... نه حتی انگیزه اش ! من هنوز به درستی ماجرا شک داشتم .

میترسیدم همه چیز خواب باشد و همین لهراسب من را به آن عمارت برگرداند و من سر عقد با معین خودم را لعنت کنم .

مردی که شهدخت را نثارم کرده بود فوراً جلو آمد خم شد دستم را بوسید و ناباورانه گفت: خوشحالم که زنده ام و این لحظه و روز رو به عین دیدم!

لهراسب زیر گوشم گفت: جناب وزیری هستند ، از دوستان قدیمی نوذر خان . البته حسابدار کارگاه های فرش بافی .

وزیری مرد طاسی بود کت و شلوار طوسی خوش دوختی به تن داشت . دستمال گردنی با تار و پود نقره ای و ساعت زرد طلایی اش کمی نامناسب بود اما به هر حال آنقدری متین و خوش برخورد رفتار می کرد که به ناگاه برایش لبخند بزنم!

از لبخندم چشمانش برقی زد قدمی به عقب رفت و مرد و زنی پیش آمدند ، زن مثال انگلیسی ها برایم تعظیم کرد و مرد دستم را بوسید لهراسب معرفی کرد: بانو جمیله زاهد و جناب یزدگرد زاهد ! نسبت و تبارشون برمیگرده به روزهایی که زهیر خان زنده بودند !

جمع یک خدا بیامر ز نثار زهیر خان کرد و من چانه ام را عقب کشیدم و زیر گوش لهراسب گفتم: زهیر کی بود؟

او زیر گوشم آرام گفت: پدر نوذر خان !

هانی کردم و با جمیله دست دادم و یزدگرد دوستانه گفت: خبر بازگشت شما برای ما بی نهایت مسرت بخش بود ... خوشحالیم که نور دوباره به این خونه برگشت.

زنی که تا به حال پیش فروغ بود دست به دست فروغ مقابلم ایستاد .

زن با چشمانی پر از اشک و صدایی مملو از لابه ، ناله کرد : طلوع جان ... طلوع جان ...

@shahregoftegoo



و سخت من را درآغوش گرفت وگفت: باورم نمیشه ! باورم نمیشه زنده ام و این روز رو می بینم.
سی سال عمر من فدای لبخند و غمزه ی چشم های بی گناه و پاکت!

چشم هایش را بر شانه ام گذاشت و شانه لرزان می گریست.

نگاهم به جمع افتاد که چند نفری دستمال هایشان را دم صورت گرفتند و های های گریستند !
من با این فامیل زیاد خو نمی گرفتم مطمئن بودم!

فروغ نفر بعدی بود با همان چشمان نا بینا دست بر صورتم کشید و لب زد: به خونه خوش اومدی .

قدری سرد ! طوری که میتوانست کلماتش لرز به جانم بیندازد .

قدری زمخت ! انگار نه انگار عمه ی دور و دراز من است ...

قدری مصنوعی ! طوری که باعث پچ و پچ دیگران شد . با این وجود من دستش را گرفتم و گفتم:
ممنون از اینکه من رو در جمع خودتون پذیرا شدید !

صدای هیجان زده ی جمع از شنیدن جمله ام ، باعث لبخندم شد . لهراسب دستم را گرفت
میخواست با هر فردی که آنجاست یک خوش و بش دوستانه داشته باشم.

تمام مدت ولی پسر جوانی توجهم را به خودش جلب کرده بود . کنار ستونی ایستاده بود و پیپ
می کشید . یک پیراهن سفید تنش بود و ساسبندره های طوسی که با شلوار و پوتین هایش
سنخیت داشتند .

ظاهرش با آدمهای سالن فرق داشت مثل من حوصله ی این جماعت را نداشت ! خسته و کسل
فقط پیپ دود میکرد و هر از گاهی وقتی گلی با سینی نوشیدنی از جلویش رد می شد او یکی از
جام هارا برمی داشت .

ضیافت دوستانه بود جمعیت هم شاید به زور به صد نفر می رسید .

من دل دل میکردم برای دیدن ریخت نوذر خان مطلبیان ! میخوامستم ببینم پدری که انقدر سبزه
داشت و آدم های این سالن برایش جان می دادند و به دخترش به چشم نور و الماس نگاه می
کردند سی سال دقیقا کدام قبرستانی بود ؟!

وقتی فرصت شد که روی یک مبل بنشینم ، لهراسب را دوره کرده بودند



فرصت خوبی بود که یک لحظه به جماعت حاضر توی سالن نگاه کنم و از تفاوت هایشان با جایی که بزرگ شده بودم گاهی دچار حرص شوم و گاهی دچار خوشحالی! آدم های به ظاهر فرهیخته هم باگ های خودشان را داشتند!

نگاه های خیره شان ... لبخند های تصنعی شان ... چشمان مرموز و سکوت های نا به هنگامشان ! لهراسب گفته بود نوذرخان به محض ورود به خانه به خاطر داروهای مسکن به خواب رفته و کمی دیگر او را در جمع خواهیم داشت . دلشوره نداشتم ولی دوست داشتم زودتر او را ببینم و بعد بنشینیم و بی توجه به این همه تشریفات چهار کلام حرف حساب بزنیم.

جای خالی دخترک سندروم توی ضیافت به چشم می آمد.

نوشیدنی خنک را میان انگشتانم نگه داشته بودم و درحالی که تلاش می کردم خودم را با وقایع جدید وفق بدهم همان پسری که ظاهرش دنیا دنیا با آدم های این جمع توفیر داشت جلو آمد.

کنارم روی مبل نشست و پرسید: اشراف زاده بودن بهتره یا یه آدم معمولی؟

پوزخندی زدم: بستگی داره !

-به چی؟

-به تعریف معمولی !

جامش را به لبه ی جام من کوبید و لب زد : من آریام !

-زو !

-لوری گفته بود مصری به ادای اسم قدیمی ...

سری تکان دادم صمیمیت لحنش کمکم می کرد که از آن فضای بی انتهایی که تویش بودم قدری فاصله بگیرم . نزدیک باشم به چیزی که توی آن داشتیم زندگی میکردیم. به آن جریان احمقانه ! نه این تاریخ محقر و مجهوری که خودشان برای خودشان ساخته بودند !

کمی از نوشیدنی ام نوشیدم و پرسیدم: برای نوذر چه شخصیتی داری؟

-چطور؟

Des:Nil



-آدم های اینجا همگی برای نوذر چیزی هستند ... آشپز... صراف... صحاف... کارگزار کنیز...
حسابدار ... وکیل... طبیب... کتابدار ... بافنده !!! تو برای نوذر چی هستی؟

لبخندی به لبش نشست و گفت: شاگرد !!!

خندیدم واو هم همراهی ام کرد وگفت: برای منم سخته توی این قرن باشی ... با آیفون و آپد و
ایرپاد و نسل هوش مصنوعی توی دم و دستگاه اینا با چرتکه و قلم پر و لحن قدیمی حرف بزنی و
مدام به خیک و کون هر آدمی جناب و خان و شاهزاده ببندی !

نیشخندم عمیق تر شد : خوبه پس هنوز داریم تو سال بعد از ۱۴۰۰ زندگی میکنیم و این همه
آدم مغایر با چیزی که توی جامعه در جریان رو چطور توجیه میکنی؟

-بذار با توهماتشون خوش باشن .اینا رو ول کنی میخوان قصر بسازن و اعلام پادشاهی کنن!
لبخند زدم .

آریا کمی دیگر از نوشیدنی اش سر کشید و گفت: به هر حال اگر تاثیری داره خوشبختی که
برگشتی به خانواده ی اصلیت !

-نمیدونم خوش به حالی داره ؟

شانه بالا داد و لاقید گفت: نه . این آدمها نه اونقدر میخورن که سیر شن نه اونقدر گرسنگی
میکشن که بمیرن ... یه خط باریکه زو ... خیلی نحیف. از مو نازک تر...

-ولی شوی خوبیه!

سر تکان داد: بستگی داره از کدوم جهت بهش زل بزنی!

-از کجا باید نگاهش کنم؟

-از اون سمتی که بتونی بپری !

نگاهم باریک شد: بپریم؟

خودش را جلو کشید میخواست برخیزد توی چشمانم زل زد و گفت: آزادی زو ... بند دام
مطلبیان از طلاست ... از الماسه ! رشته کردنش با دندون نشدنیه ! حالا بگو تعریف از معمولی

چیه !



تعریفی نداشتم.

در آن لحظه خشکم زده بود . بیشتر از اینکه چیزی برای گفتن داشتم باشم نگفتمی بود که حجم دهانم را در بر گرفته بود.

نگاهش دلسوزانه شد و برخاست جام خالی را روی میز قرار داد و دستها را در جیب فرو کرد و به محض اینکه از من فاصله گرفت از عمارت بیرون زد .

لهراسب خیره خیره تماشایم میکرد مکالمه با آریا ، تمام شده بود و حالا وقت داشتم حرفهایم را آنالیز کنم .

آزادی رکن مهمی بود که من چند هفته ای میشد از دست داده بودم.

چیزی که به چنگ و دندان به دستش آورده بودم و حالا که طعم خوشش زیر زبانم بود ، دیگر نداشتم . وانگهی همه چیز زیر و رو شده بود . همه چیز از دست رفته بود و همه چیز شرایط و اشکالش تغییر کرده بود.

لهراسب که تنهایی ام را دید ، فرصت را غنیمت شمرد و کنارم نشست . قبل از اینکه یکی از این مهمان ها من را تنها گیر بیاورد و از گذشته ی پر ابهام سوال کند! دگمه ی کتش را باز کرد و با خونسردی به صورتم خیره شد .

پا روی پا انداختم ، بدون نگرانی برای زانوهای عریانم یا چاک سینه ام ، پلکی زدم و پرسیدم :
نوذر بیدار نشد؟

-دارن آماده میشن.

اضطراب گنگی زیر پوستم می دوید . چند ثانیه به چشمان لهراسب خیره شدم و گفتم : قراره با چی رو به رو بشم.

-یک پیرمرد !

از جواب صادقانه اش لبخندی به لب آوردم و او زیر گوشم گفت: چیزی خاطر شاهدخت رو مکدر کرده !

Des:Nil

-شناخت سه هفته ای کمکت میکنه منو مکدر ببینی یا...

میان کلامم گفت: اطرافیان نوذر به خوبی میشناسم .
@shahregoftegoo



پر سوال زمزمه کردم: آریا !

لبخندی به لب نشاند و گفت: مکدر نباش زبون تند و تیزی داره ولی قابل اعتماد!

-چقدر میشناسیش.

-به قدری که بتونم حالاتش رو پیش بینی کنم !

-و حالت بعدیش چیه؟

-بیاد داخل... یه نوشیدنی صرف کنه و با دختر جوانی که اسمش فروزانه به معاشرت بپردازه !

به در خیره شدم و گفتم : درمورد ادعاش چی؟

-هر آدمی ادعای مخصوص خودش رو داره!

-ادعای تو چیه لهراسب؟

پا روی پا انداخت و با خونسردی گفت: دقت بالا !

هومی کشیدم و پرسید: تو؟

-من زیر بار حرف زور نمی رم.

-خوش فکری به القابت اضافه شد .

-فکر نیست من عمل میکنم بهش. محرز نیست؟ زهرابی ها رو میشناسی؟

-کماییش.

-میدونی با دخترهاشون چیکار میکنن؟

سکوت کرد و به چشمانم زل زد .

با خونسردی لب زدم: من توی فرانسه زندگی میکنم . یه زهرابی ام . آزادم ... و هیچ کس نمیتونه

این آزادی رو از من بگیره !

لهراسب لبخندی دوستانه زد : درسته .

خواستم چیز دیگری بگویم که چشمم به اریا رفت، در را گشود وارد عمارت شد، از سینی گلی

دو نوشیدنی برداشت و مستقیم به سوی دختری رفت که احتمال می دادم نامش فروزان باشد .



یک نفس عمیق از میان لبهایم بیرون فرستادم که لهراسب گفت: صبوری رو به لیست خلیات
اضافه کن ، شاهدخت !

-نوذر زمانی شاه بوده؟

-میشد که باشه !

-شاه دوری بوده ... صفوی قاجار پهلوی ! بی عرضگی صاب الممالک وقت مشهوده ! نیست!

لبخندی به لب نشاند :

جدش شاه بوده و اگر به عقب برگردیم اشتباهات رو تکرار نکنیم ... شاید همه چیز طور دیگری
رقم می خورد .

-موضوع اینه تو این جهان و منظومه گزینه ی بازگشت به عقب آفه !

-بله ! ولی ترسیم آینده آنه !

صورتتم را نزدیک صورتش بردم و گفتم : چطور میخوای آینده ای رو ترسیم کنم کنار مردی که
فقط سه هفته است اسمش رو شنیدم!

-امالتو پس بگیر و از آزادی بعدش لذت ببر...

یک لنگه ابرویم بالا رفتم و لهراسب خشک و خونسرد گفت: برای جنگیدن فقط سپاه و سلاح کافی
نیست ! به یه فراست و استراتژی احتیاجه !

-این جنگ منه؟

-اگر دختری هستی که زهرابی ها تو رو به خون کشیدن بله !

توی رگهایم یک جنون درحال متولد شدن بود .

لهراسب برخاست و گفت: فقط کافیه یه لیست آماده کنی ! من اینطوری کار میکنم .

چشمکی نثارم کرد و سپس لب زد : به حرفهای آریا توجه نکن . هرکسی تو این خونه رازی داره
... غمی داره ... سرگذشتی داره !

Des:Nil

-و سرگذشت تو چیه؟

لبخند نامحسوسی زد آنقدر که باید جستجو میکردم تا انحنای لبهایش را میفهمیدم.

@shahregoftegoo



با کمی درنگ لب زد: برای شاهدخت سرگذشت یه کارگذار اهمیت داره؟

-برای رفع کنجکاوی و گذروندن وقت چرا که نه !

-سر فرصت به یه شام دوستانه دعوت میکنم و خارج از فضایی که درش هستیم درمورد خودم صحبت میکنم !

-فکر میکنم بپذیرم! چرا که نه . بدم نمیاد بفهمم زندگی کارگذار سابق بر این چطور بوده ...
_دندون گیر نبوده!

-هرچی بوده سوای این روزهایی بوده که اینجا دست راست نوذری !

خیره ی چشمانم شده بود و من هم دقیقا به صورتش زل زده بودم تا بفهمم واقعا در سر مرد چه می گذرد ! هم صحبتی با او جذاب به نظر می رسید فکر نمیکردم یک روز بتوانم با مردی حرف بزنم که شغل مخصوصی داشته باشد !

هرچند بی رحمی اش را ندیده بودم . حالت نگاهش ، چشمان مشکی و نافذش و البته ظاهر پر دیسپلینش نمیتوانست قانع کند که این مرد می تواند یک قاتل حرفه ای باشد . بیشتر شبیه آدم هایی بود که موجبات ترس دیگران را فراهم می کرد.

خودش را به جلو کشید و خونسرد گفت: فکر می کنم وقتش باشه !

تشویشم توی چهره ام نمود پیدا کرد که لب زد: مضطرب نباش بانو .

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و سپس برخاست و پرسیدم: از کدوم طرف میاد.

-بهتره ملاقات ابتدایی خصوصی باشه . یه خلوت پدر و دختری . چیزی که حق هر دوی شماست

از جا برخاستم ، سعی میکردم اعتماد به نفس داشته باشم چیزی که همیشه توی چننه ام بود ولی رو به رو شدن با نوذر ... این یکی کمی نگرانم میکرد.

به هر حال تا اتاق مشایعتم کرد . حس میکردم سالن ساکت است ، همه ما را تماشا می کنند.

لهراسب دو تقه به در کوبید به عقب چرخیدم به جماعتی که سرپا تماشا می کردند خیره

ماندم که صدای مرد پر صلابت از آن سوی در اتاق به گوشم نشست: بیا داخل.

@shahregoftegoo



لهراسب دستگیره را به پایین کشید و دست بر کمرم گذاشت با فشار کوتاهی به پشتم، وادارم کرد قدمی به جلو بردارم.

مرد پشت به در، رو به پنجره های مخمل کوب زرشکی رنگ ایستاده بود.

اتاق را دود کمرنگ پیپ فرا گرفته بود و من وقتی وارد اتاق شدم که صدای قیژ آمد . در پشت سرم بسته شد . لهراسب ترجیح داد ملاقات من و نوذر کاملاً خصوصی و بر پایه ی دو نفر باشد.

دامنم را کمی بالا کشیدم قدمی به جلو برداشتم که صدای گیرای مرد توی اتاق پیچید : برای رسیدن به این لحظه هزار بار مردم ... هزار بار بیشتر ولی زنده شدم.

شوخی طبعی ام کمی بی موقع سر از تخم درآورده بود.

-میدونستم شاید من هم برای رسیدن به این نقطه میمردم و زنده میشدم!

صدای خنده ی کوتاه مرد که آمد لبم را گزیدم.

زو گاهی کلمات نا موزونی انتخاب می کرد برای آشنایی با مردم ! برای شروع ... برای مراوده !
خب تخصصش این نبود ! تخصصش فریفتن بود ... زیبا جلوه دادن! بلد بودن ... من مقابل مردی به سن پدرم نا بلد بودم که چطور باشم ! چون ذاتاً هیچ مکالمه ی دو نفره ای با کمال زهرابی نداشتم !

و شاید حالا دلیلش مشخص بود چون او اصلاً پدرم نبود .

نوذر به سویم برگشت نیمه ی صورتش در نوری که از پنجره می تابید گم بود و نیمه ی دیگرش ، با آن سیبیل های چخماقی برایم پر از ابهت و اقتدار بود . چیزی که هیچ وقت توی چهره ی کمال ندیده بودم ... او اما برایم نمونه ی بارز مردی بود که دوست داشتم بیشتر او را بشناسم!
بدون اینکه من را نگاه کند دست به عصا زده بود و کت و شلوار طوسی رنگش خوش دخت و برازنده ی اندامش بود . چهار شانه ، با سری که انگار هرگز خم نشده بود. جلوی هیچکس .

قدری ماند وگفت: دوست داری جلو بیای؟

از سوالش لبخندی زدم و قدمی پیش رفتم. آنقدر که با آغوشش شاید چند قدم فاصله بود.

-قبل از هرچیز میخوام بهت بگم که خوشحالم می بینمت . و خوشحالم اینجایی...



به دستش نگاه کردم بر خلاف صوت و صورتش، کمی لرزش داشت . لرزشی که پنهان کردنش ممکن نبود . یک ماسک مشکی رنگ به دستش داشت . ماسکی با قالب شاید سیلیکونی ... چیزی که بند داشت و میانه ی بند سگکی وجود داشت که احتمالا پشت سرش بسته میشد.

به سکوتام ادامه دادم که نوذر پرسید: زخم ها اذیت نمیکنن؟

-نه !

خواست ماسک را به صورتش بزند که دستم را جلو کشیدم و پنجه ام را روی ماسک گذاشتم و گفتم:توی این اولین ملاقات فکر میکنم حقم باشه تمام و کمال از نوذر مطلبیان بهره مند بشم! کامل به سمتم چرخید .

از دیدن نیمه ی سوخته ی صورتش ، و چشمی که جایش یک پرتز سفید بود باید دلم بهم می خورد ولی من زخم ها را دوست داشتم. زخم ها اذیت نمی کرد. زخم ها باعث قدرتم میشد . پنجه ام را جلو کشیدم پوست مچاله اش را لمس کردم و با پشت انگشت اشاره ، زیر چشمی که تویش پرتز سفید بود را نوازش...

او با تک چشمش با دقت تماشایم می کرد .

مهری که توی نگاهش بود ، در نگاه هیچ کدام از زهرابی ها ندیده بودم.

سیبیل هایش بر بالای لبی که نیمه از آن سوخته بود ، رشد کافی نداشتند و آن سوی دیگر صورتش... یک مرد خوش قیافه بود . مردی که حتی با گذر زمان و گرد کهنسالی که بر صورتش نشسته بود هنوز آنقدر جذاب بود که با سوختگی صورتش، نداشتن چشمش.... اعتراف کنم این مرد بازمانده از دوران صفویه خوش قیافه است!

عصا از دستش به زمین افتاد.

چشمش پر از اشک شده بود صورتم را میان دستهایش گرفت و گفت: به خونه خوش اومدی ... طلوع !

آغوش نوذر بوی دلتنگی می داد.

بوی یک عمر دویدن و حالا رسیدن می داد .



معمولا به هیچ کس زود اعتماد نمی کردم ولی وقتی سرم را به سینه اش فشرد و لبهایش را روی موهایم گذاشت و بوسید حس کردم دلم میخواهد واقعا پدرم باشد .

دلم میخواست احساساتم را نشان دهم ولی یک سد نامرئی مانعم بود .

هرچه که بود ، نوذر تنگ و سخت من را در بر گرفته بود و کمی که گذشت به خودش مسلط شد .

با آن تک چشم خیشش به صورتم خیره ماند و لب زد: ما با هم خیلی کار داریم.
-من پر از سوالم.

دستهایش را روی گونه هایم گذاشت: و من سی سال سکوت کردم.
-چرا؟

گونه ام را نوازش کرد : آزاد نبودم .

به نیمرخ مچاله اش زل زدم و گفتم: و دلیل توی بند بودنت؟

-مفصله . تو که نمیخواهی سرپا بشنوی...

سری به علامت نه تکان دادم و نوذر من را کشید، با آرامش به سوی در اتاق رفتیم که لحظه ای ماند و گفت: سعی کن خیلی به فروغ توجه نشون ندی...

مهمترین سوال همین جا بود.

فروغ زن کمال بود! از او یک پسر داشت ! و سکوتش ... برای من هزار بار به توان هزار بی معنی بود .

سری تکان دادم و نوذر دوستانه گفت: و البته بی توجهی هم نشون نده!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و نوذر با خوشی گفت: از توصیفاتی که برام کرده بودن تو زیباتری...

-ممنون!

-و باهوش تر .

هیچ مردی در گذشته ی من هوشم را نشانه نمی گرفت.

@shahregoftegoo



نوذر میتوانست در لحظه برای من صدر همه ی مرد هایی باشد که دوست داشتم دوستشان داشته باشم و نه فرصتش بود نه دلیل وبهانه اش .

برای نوذر بهانه داشتم دوستش داشته باشم . هوشم را ستایش می کرد نه زیبایی ام را! خم شدم عصای نوذر را به دستش دادم و او گفت: میخوام از این به بعد به دخترم تکیه کنم. زهرابی ها دختر را نشانه ی بلا می دانستند نه تکیه گاه . عصا را روی تخت گذاشتم جلو رفتم او دست بر شانه ام گذاشت و با لبخندی پدرا نه گفت: برای این لحظه ها هزار بار نقشه کشیدم . زهرابی ها برای حذف دختر نقشه می کشیدند. نه خوشی اش مهم بود نه آرزو و رویایش! سر انگشتانش که روی شانه ام نشست لبخندش قوت گرفت وگفت: مگه دیگه کسی منو میتونه از پا دربیاره...

زهرابی ها من را دلیل از پا درآمدنشان می دانستند!

دلیل خم شدن و بی آبرویی شان!

نوذر با لذت از حضورم تماشایم می کرد .

یک لحظه لمس سر انگشتان نوذر با لمس انگشتان ابی روی تنم ، از جسمم گذشت .

گاهی بدنم لحظات سختی را یادآور میشد. پوستم دلیل تراشی می کرد و اندام های زنانه ام سخت منقبض می شدند.

دست خودم نبود ! شاید برای همین بود که بعضا از مرد ها و لمسشان بدم می آمد.

اما دست نوذر روی شانه ام بد نبود . سنگینی پنجه اش... تکیه کردنش به من ... بد نبود! هرچند که جسمم مدام داشت خاطرات سهمگینی را یادآور می شد . دوست داشتم نعره بکشم ولی سکوت کردم.

Des:Nil



دست نوذر که جلو رفت، دستگیره را که پایین داد قبل از اینکه از اتاق خارج شویم گفتم: چطور همیشه انتقام همه ی این سالها رو گرفت؟

نوذر به سویم چرخید نگاهی به چشمان وحشی ام انداخت و لب زد : فعلا میخوام از داشتنت از لمس بودنت لذت ببرم . از حضورت جشن بگیرم ... سر از پا نشناسم ... آفتاب من طلوع کرده .
خونه ی من روشن شده ... قلبم پر از نوره . بعد این همه سال تاریکی... بعد این همه سال اسارت ... من کنار دخترم امروز آزادم !

از تعبیر آزادی اش دلم قرص شد.

از روشنایی که سخن می گفت. برای لحظه ای دوست داشتم رویش را ببوسم ولی چیزی مانع میشد .

من خجالتی نبودم. رودربایستی نداشتم ولی فعلا وقتش نبود !

از اتاق که خارج شدیم ، نوازندگان با قدرت می نواختند جماعت حاضر درسالن به وجد آمده بودند چشمایشان پر و خالی میشد ولحظه ای لبخند از روی لبشان کنارنمیرفت .

صدای ویولن و پیانو جدا حالم را جا آورد . ادم های داخل سالن طور دیگری پیش آمدند با چشمانی پر از اشک ... و خطابه هایی از هزار بار مردن و زنده شدن در این لحظات ...
همه چیز به نظر فوق العاده بود.

مثل یک رویا.

لهراسب به ستونی تکیه زده بود سیگار برگی میکشید و از دورنظاره گر ما بود.

فروغ کماکان روی صندلی لهستانی راک تاب می خورد .

میتوانستم بفهمم که چه احساس بدی دارد که نوذر من را انتخاب کند درحالی که انتخاب همیشه ی زهرابی ها کامیار بود و بس! وحالا کامیار کجا بود؟!

چشمم توی سالن به آریا افتاد.

کنار طلوع سندروم نشسته بود توی دهانش شیرینی می گذاشت و جرعه ای از آب پرتقال را توی حلقش می ریخت. برایم سوال بیشمار بود ولی به خاطر نوذر... سکوت کردم .



خواستم از بودن من حس غرور کند و من هم مغرور باشم و ببالم به شاهدختی که هر بار هر کس
توی صورتم زمزمه می کرد! هرچند در تصورم همه چیز رویا بود ولی ... رویای بدی نبود!

ضیافت به پایان رسید.

من با کمک گلی لباس راحت تری به تن کردم، موهایم را شستم و وقتی ارایشم را پاک کردم وبه
تصویر چشمانم خیره شدم از ذهنم گذشت: کدام زهرابی بیشتر نگران من است؟

جواب : هیچکدام بود.

گلی پشت سرم ایستاده بود و به نرمی موهایم را برس میکشید.

قدری متفکر بود.

پا روی پا انداختم و گفتم:

معمولا برنامه ی نوذر چیه؟

گلی توی اینه به من خیره شد:

صبح ها پیاده روی میکنن، بعد به اصطبل میرن و به اسبا سرکشی میکنن .

ظہرہا میان خونه و اگر فروغ بانو حوصله اش به جا باشه ناهار و با هم صرف میکنن اگر نه هم
تنہا. گاهی شب شعر میگیرن و مثنوی خوانی! گاهی هم تا رامسر میرن که اگر برن هفت روزی
میمونن!

هومی کشیدم و گفتم: فروغ از کمال حرفی نمیزنه؟

نه به اون صورت. تو این یک سال و نیم اخیر که فروغ بانو برگشتن به این خونه، جز دلنگرونی
برای کامیار خان و نفرین اقا کمال صحبت بیشتری نشده !

مخصوصا که نوذر خان امسال مداوم بیمار بودند و همه بی قرار بودیم.

چند ثانیه تامل کردم و پرسیدم: طلوع چی؟

گلی موهایم را بافت و گفت: شما؟

-طلوعی که تا الان طلوع بوده

خیره ام شد.

@shahregoftegoo



-من همه ی عمر طلوع نبودم!

نفسی عمیق کشید:

اون طفل معصوم هم هست!

توی چشمان گلی غم بود.

خواستم از لهراسب بپرسم که در اتاق باز شد و خود حلال زاده اش سر و کله اش پیدا شد با اخم واضحی گفت: برو به اون کله شق بگو امشب وقتش نیست!

رنگ از رخسار گلی پرید.

خواستم بپرسم چی شده که لهراسب عربده کشید: با تو نیستم مگه!!!

گلی به سوی در هجوم برد و دوان دوان از اتاق خارج شد.

نگاهم به لهراسب رفت و لهراسب بدون توجه به من و چشمان پرسوالم از اتاق خارج شد.

صدای فریاد می آمد.

صدای جوانی می آمد که عربده میکشید هرچند من نا واضح میشنیدم ولی از تن و اوای صدا مطمئن بودم صدای لهراسب نیست، از نظرم او نمیتوانست تا این حد عجز و لابه کند و نزار باشد.

به سوی در اتاق رفتم، دیگرمن دختر نودر خان بودم و کسی مراقب رفت و امدم نبود.

ازادی کوتاه و کمرنگم را بغل گرفتم و از اتاق خارج شدم چند پله پایین امدم، صدای فریاد های آریا بود.

مردی که فقط چند ساعت از شناختم از او میگذشت و چند دقیقه با او مکالمه داشتم حالا عاصی و پریشان بود.

صدای گلی هم می آمد: بیا قربونت برم بیا اینجا بشین.

و طلوع جیغ میزد: قربونش نرو!!!

پله ها را با شتاب بیشتری پایین امدم.

چشم در چشم لهراسب شدم، سیگار برگی آتش زده بود، پاهایش را روی میز سوار هم کرده و به

دودی که از سیگار برمی خواست زل زل خیره بود.

@shahregoftegoo



از این حال رهایشان فهمیدم، نوذر نیست حتی فروغ هم نیست.

آریا کلافه غرید: تکلیف منو کی روشن میکنی؟

بدون اینکه جواب دهد. چشم از خط دود سیگار برداشت و به من خیره شد.

نگاه آریا متوجهم شد و همان وقت طلوع فرصت را غنیمت شمرد از چنگ زنی به اسم نوبر، که مسئول اشپزخانه بود فرار کرد و به آریا چسبید.

از بازویش اویزان شد و گفت: بیا با هم فرار کنیم!

گلی اشک چشمش را پاک کرد و لهراسب در آرامش سیگار میکشید.

آخرین پله را که پایین ادمم طلوع با سمتم چرخید و گفت: از این خونه برو... اینجا مال ماست!
و بازوی آریا را محکمتر بغل زد و گفت: آریا مال منه!

گلی سرش را پایین انداخت و انگار که دیگر مجاز باشد که حرف بزند گفت: لوری خان کی قراره تکلیف ما مشخص بشه؟

لهراسب خم شد، سیگار را توی جا سیگاری تکاند و پرسید: کدوم تکلیف؟

آریا طلوع را عقب راند و گفت: حال وروز منو دیدی؟ د لا مروت من دیگه به جنون رسیدم بریدم خستم کم آوردم!

گلی با چشمانش پی آریا بود و آریا آتش به هیزمش افتاده بود خروشان ناله کرد:

دیگه کاری نبوده که نکرده باشم، دستوری نبوده که پی اجراش نبوده باشم! به حرف تو و نوذر خان شبمو روز فرض کردم و خورشید و ماه! دیگه بریدم نمیکشم! خستم خسته! گفتم صبر کن تا بانو پیدا بشه! بانو پیدا شد گفتم صبر کن تا بانو بیاد ایران! اومد ایران! گفتم صبر کن تا بانو رو بیارم.... آوردیش اینجاست حی و حاضر! کی قرعه به نام ما میفته پس؟ هان؟
لهراسب خونسرد تماشایش میکرد.

آریا کسل گفت: گفتم صبر کن ، صبرم سراومده!

لهراسب نفس عمیقی کشید :

گفتنی ها رو گفتم، هرچی لازم بود شنیدم، لازم باشه انتقال میدم.

@shahregoftegoo



آریا نگاهش میکرد.

لهراسب دستهایش را به هم کوبید: وقت خوابه!

چشم در چشم من دوخت از جا برخاست و من پی اورفتم، میخواستم حرف بزنیم کمی بگوید و من بشنوم!

آتش حرفهای آریا، رنج و بغضش وادارم میکرد به درودیوارخانه، به افکار پشت سر و نگاه های پر از سوئظن همه شک کنم!

وارد باغ شدیم، من پشت سرش گام برمیداشتم و او رها و ازاد جلو میرفت، آنقدری که دیگر عمارت پشت شاخه های درخت ها کمی محو شد.

به نیمکتی اشاره زد و پرسید: تمایل به نشستن؟

-مثبت!

از تک کلمه ام یک لنگه ابرو بالا داد، روی نیمکت فرود آمد و من کنار دستش نشستم به آسمان خیره شدم و پرسید: دل نگران؟

-کمی!

-از بابت؟

-پدری پیدا کردم که نیمی از چهره اش سوخته چشمی نداره بی نهایت عاشق منی هست که نمیشناسه! میدونی اونی رو میشناسه که تو رویاش ازم ترسیم کرده!

پاکت سیگارش را به سویم تعارف زد، یکی برداشتم و سیگار برگ را میان لبهایم گذاشتم، برایم فندک زد، توتون تندش توی دماغم پیچید ، چشمانم پر از اشک شد و درحالی که دودش را توی ریه نگه میداشتم،

قدری تحمل کردم و سپس لهراسب گفت: زهرابی یا مطلبیان؟

-با گذشت چند ساعت؟

نیشخندی زد و من گیج گفتم: قراره چیکار کنم؟

-طوفان!

@shahregoftegoo



-کی حوصله داره من سی سالمه، شغل دارم خونه دارم یه کشور جدید دارم تو این مملکت هیچ کاری ندارم!

-خیالات واهی!

از تیتراهایی که مثل استخوان لای زخم بود عصبی گفتم: تو چرا انقدر بنده ی نوذری؟ چی بهت میرسه؟

-آرامش!

-تمایل به توضیح بیشتر؟

توی چشمانم خیره ماند و رک گفت: نه!

به صورتم خیره ماند و چند ثانیه تماشایم کرد.

-ازدواج کردی؟

این سوال نا به هنگام به دهانم آمد. فکر نکرده زبانم چرخید و فقط پرسیدم، به تبعاتش فکر نکردم.

لهراسب نگاه از من گرفت و به آسمان خیره شد و به جای اینکه جواب بدهد گفت: چی نگهت میداره شاهدخت؟

همان مسیری که دنبال میکرد را تماشا کردم و گفتم:

رو زمین؟

-آره!

-رهایی!

-مرگ بیشتر رها شدن نیست؟

-من این آزادی ای که تو چشم دیگران فرو میکنم و بیشتر از مردن ترجیح میدم! مرگ برام عقب نشینیه!

لبخندی به لبش آمد و گفت: طلوع یا زو؟

-هنوز زو ...

چشم از آسمان گرفت و رو به من گفت: طلوع بودن تو این زمونه، معجزه محسوب میشه!



شانه ی لاقیدی بالا دادم و گفتم: من همون زویی میخوام باشم که ول کرد رفت کند و رفت .
ازادی شو بغل زده بود و داشت پیشرفت میکرد. الان چی دارم! یه اسم و نشونی که پشتش سلسله
است؟ فایده ای داره؟

-برای وارث آره!

خندیدم: من وارثی ندارم.یکه و تنهام. با زندگیم خو گرفته بودم . نمیخوام طلوع باشم. نمیخوام
مجبور بشم کاری کنم که خوشایند من نیست.

-این حرفهای زو نیست!

-پس حرفهای کیه؟

-ضحا!

به چشمانش دقیق شدم واو انگار میخواست هیولای درونم را بیدار کند، با نیشخندی گفت: زو
دنبال هیجانه! الان تو مرکز ثقل هیجان، سکان و به ضحا داده! البته شاید ضحا به زور زو رو عقب
زده!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه زو چه ضحا چه طلوع! من میخوام برگردم فرانسه!!!

-باشه. با نوذر خان حرف میزنم ترتیشو میدم.

از جواب مثبتش شوکه نگاهش کردم که برخاست و گفت: اینجا دیگه اسیر نیستی، طلوع
مطلبیانی! حفاظت و آرامشت مسئولیت منه، اگر قرار به رفتنه باید بری. اگر میخوای بمونی تا فردا
فکرها تو بکن. موندن یعنی جنگ، رفتن یعنی فراموشی!

خواست برود که صدایش زدم: لهراسب.

ایستاد و من برخاستم قدم به زحمت تا سرشانه اش میرسید وقتی پشتش ایستاده بودم تازه
متوجه هیبت مردانه و درشتش شدم من چشمم پر بود از مردهایی که قصد تصاحبم را داشتند و
این مرد ... عجیب بود و بی پروا ، اجازه میداد رها باشم و خودم! کشش عجیبی داشت ونفوذش را
روی خودم حس میکردم، لحظه ای مکث دادم باید عqlم را سرجایش برمی گرداندم و گفتم: برای
موندن باید دلیل داشت.

-داری!



-ندارم!

به سمتم چرخید و گفت: خوب فکر کن!

نگاهش طوری بود که انگار بیشتر از من میدانست و برای اینکه خودم را خلاص کنم گفتم: من اونقدر از زهرابی ها بیزار نیستم که بهت لیست بدم!

توی صورتم رک گفت: حتی ابراهیم؟!!

بدون گفتن حتی یک کلمه قدمی از من فاصله گرفت.

خواستم به داخل ساختمان برگردم ولی نتوانستم پاهایم توانایی تحمل وزنم را نداشت، خودم را روی نیمکت رها کردم و به آسمان چشم دوختم.

با صدای قدم های کسی ، سرم را بالا گرفتم، آریا با شتاب به سوی لهراسب حرکت میکرد، قبل از اینکه، من یا لهراسب عکس العملی نشان دهیم، او به سوی لهراسب یورش برد، مشت محکمش انقدر قوی و سهمگین بود که لهراسب را گیجش کرد.

هینی کشیدم و قبل از فرود مشت دوم، لهراسب او را روی زمین پرت کرد و رویش خیمه زد با تمام ابعاد وجودی اش روی سینه ی او نشست و دستهایش را به گلویش برد.

آریا از بی نفسی سرخ شده بود که گلی دوان دوان خودش را به او رساند، آویزان بازویش شد و ناله کرد: لوری خان... غلط کرد! لوری خان التماس می کنم. بخدا از بدبختیشه!

لهراسب فقط به چشمان از حدقه درآمده ی آریا نگاه میکرد یک راه باریک برای نفس کشیدنش گذاشته بود انقدر باریک که نه بی هوا می ماند نه انقدر اکسیژن داشت تا پوستش از تیرگی در بیاید.

گلی حق حق کرد: بخدا این سرنوشت درست نیست شما که از حال و روز ما خبر دارید... شما که سالارید سرور مایید... شما ما رو نگه داشتید سر سفره! شما چرا توبیخ میکنید و رومون دست بلند میکنید... خدا ما رو زده!

لهراسب ساکت بود.

آریا تقلا هم نمیکرد، از گوشه ی چشمش قطره اشکی پایین چکید و گلی با التماس گفت: بخدا تحت فشاره کم آورده، داریم مجنون میشیم ...

@shahregoftegoo



بالاخره زبان باز کرد: چرا؟ چیتون کمه؟! لقمه ی دهن خودمو میذارم دهنتون! شاه نشین نیستید که هستید! هر شویی خواستید راه انداختید اداهاتون رو تماشا کردم! حرفی نبود حالا یه مرتبه چی شده؟ راسته ی گوساله نخوردید یا فیله ی بره؟ چی شد که رسیدی به اینجا که رو من دست بلند کنی! به خیالتون نوذر خان مسافره و رفتنی؟ خیالات برتون داشت، نقشه ی مصادره و طبق زدن اجر اجر این خونه تو سرتون با خاک یکسان شد؟؟؟ نوذر خان برگشت؟ شاهدخت برگشت؟ گلی شرمنده لب گزید با عجز گفت: ما سگ کی باشیم لوری خان! ما نوکریم نوچه ایم پادویم !!! مگه غیر این بوده.

لهراسب برخاست و اریا به سرفه افتاد.

به سمت گلی چرخید و لب زد: چه خبر شده که غیر این شده!

اریا که نفسش جا امد گفت: گلی حامله است! شکمش بالا اومده یا بذار عقدش کنم یا خودت بع خیک من چاقو فرو کن !!!

گلی با پر روسری اشک هایش را پاک میکرد.

لهراسب در سکوت نگاهش میکرد.

اریا وگلی هر دو سر به زیر به سنگفرش زیر پایشان نگاه میکردند.

لهراسب نفسش را فوت کرد و پرسید: چند وقته؟

گلی بینی اش را بالا کشید: یک ماه دو ماه!

لهراسب به اسمان خیره شد و خطاب به اریا گفت: نگفتم زیپت بالا باشه؟!

-گفتی اقا!

-نگفتم گلی آقاش حساسه ننه اش پاش لب گوره!

اریا به پهنای صورت اشک میریخت: گفتی اقا!

-نگفتم مثل چشما ته! □

-چرا اقا!

چشم از اسمان گرفت و رو به اریا خم شد چنگی به موهایش زد و سراو را بالا گرفت و گفت:

@shahregoftegoo



-ادم سیخ تو چشمش فرومیکنه؟

آریا چیزی نگفت . رمقش را نداشت و گلی شکسته بود. توی خودش... من معنی شکستن را میفهمیدم. اینکه ادم چطور در درونش می ریزد . جلو رفتم گلی را که میخواست روی زمین بنشیند را گرفتم و بالا نگهش داشتم روی پاهایش. میخواستم جاذبه ای که از سنت ها منشا میگرفت، قامتش را خم نکند .

لهراسب به من خیره شد و برای چند ثانیه به چشمانش زل زدم.

مهتاب و نور کمرنگ چراغ های باغ که مثل فانوس عمل می کردند ، باعث شد تا دو رنگ متفاوت از چشمهایش ببینم . یک چشمش سبز بود یکی قهوه ای! یک نیمه ی صورتش پر از کشش و جذابیت بود و نیمه ی دیگرش پر از شرارت و پلیدی ! البته یک پلید جذاب !
برای چند دقیقه نمی توانستم تمرکز کنم که از کدام زاویه به او خیره شوم که با صدای خشکی رو به گلی و آریا گفت: جمع کنید برگردید داخل. به اندازه ی کافی امشب بی آبرو شدیم جلوی شاهدخت!

آریا برخاست و گلی کمکش کرد بازویش را در بغل گرفت و با سری افکنده به زیر ، به سوی عمارت رفتند.

گلی قبلش رو به من گفت: شرمنده با نو !

لبخندی حواله اش دادم و به محض اینکه از ما فاصله گرفتند چشمهایم پی دو رنگ متفاوت چشمان او دوید . آنقدر کنجکاوانه نگاهش کردم که به آرامی لب زد: هتروکرومیا!
خجالت زده از اینکه فهمید به چه آنقدر دقت می کنم گفتم: یه نیمرخت مهربون تر از نیمرخ دیگر هست!

بالاخره لبخند نامحسوسی به لبش آمد.

آنقدر که باید پی یک خط اریب کنار لبش می بودم که پیدایش شد.

دستهایم را به سینه زدم و گفتم: خب ... چی باعث میشه کارگزار نذاره دو تا جوون که تا این هم برای هم مهم و با اهمیت هستند به هم نرسن!

-سیاست !

@shahregoftegoo



-سیاست فردی یا اجتماعی؟

-هرخانواده ای سیاست خودشو داره .

پوزخندی زدم: اینجا درمورد سیاست نوذر حرف میزنی؟

-درمورد دلخوری و کینه اش .

گیج پرسیدم: به چه منظور؟

-به منظور اینکه آدم های این خونه برای من با اهمیت هستند حتی اگر لازم باشه گاهی باهاشون تند و جدی برخورد کنم.

قبول کردم این مرتبه به چشم قهوه ای اش خیره شدم و گفتم: ولی خیلی نرم هم نبودی !

-به اندازه ی کافی بودم که جرات کردن چنین بی مسئولیتی ای رو جار بزنن !!!

-فقط به تو گفتن!

-من همه ام !

هومی کشیدم و چشمم به نگاه سبزش چسبید و گفتم: بذار برسن به هم. یه عروسی براشون بگیر و بفرستشون برن سر خونه زندگیشون!

-آریا مسئولیت هایی داره که باید اول به اون ها رسیدگی کنه .

-مسئولیت هاشو در کنار زنش میتونه انجام بده .

لهراسب قدری صورتش را پیش کشید و توی صورتم خیره ماند و گفت: سیاست اینجا معنی پیدا میکنه.

-سیاست و بی مسئولیتی تو سلول به سلول همه ی آدم های این مملکت نشتی داده . غیر از اینه !؟

-نوذر فرق داره .

-تو هم ؟

Des:Nil

سر تکان داد و در جوابم گفت: من نماینده ی نوذرم ... نمیتونم چشم پوشی کنم !

پوفی کشیدم: از چی ؟ از عشق دو تا انسان !؟

@shahregoftegoo



-از خیانت !

-کدوم خیانت . این دو نفر به هم علاقه دارن احساسشون رو ندیدی ؟ منی که نمیشناسمشون
لمسش کردم .

-برای طرفداری زوده شاهدخت ! به هر حال من مسئولیت هایی دارم.

-پس بهتره به لیست مسئولیت ازدواج این دو تا رو اضافه کنی!

-اون وقت سر من رو بالای طاق این عمارت میگذارند !

-چرا ؟ انقدر وصلت دوتا ... چی می گن ... خدمه ی این عمارت به قولی مهمه ؟

پوزخندی زد و توی صورتم رک گفت : برای نوذر خان مهمه!

-از چه حیث؟

هیچ پدر زنی تمایل نداره دامادش ، به دخترش خیانت کنه .

فصل هشتم : اجبار نیست !

به آن تک چشم پر از اقتدارش زل زده بودم و هر ازگاهی چشمم به آن تک چشم سفید رنگ می
نشست.

تلفنش به دستش بود ، با چند کلمه ی کوتاه سعی میکرد پاسخ بدهد و در نهایت وقتی مرد پشت
خط عصبانی شد رو به او گفت: با لهراسب هماهنگ کن . مشاور من ... وزیر من ... وکیل من ...
پسر من !!! لهراسبه !

و تماس قطع شد.

گوشی را روی میز کار قرار داد و دستایش را در هم فرو برد.

رو به من که عاصی بودم گفت: چرا نمی شینی ؟

-بشینم؟

بی اراده صدایم بالا رفته بود.

تقه ای به در خورد و نوذر پاسخ داد: بیا داخل ...

@shahregoftegoo



لهراسب وارد اتاق شد ، روی یکی از مبل های مهمان رو به روی میز کار نوذر نشست و پا روی پا انداخت .

نوذر در نیم خط به رو به او گفت : کارای وارسته رو طوری انجام بده که مدام به من زنگ نزنه! لهراسب چشم به نوذر دوخت : کارهای وارسته طوری انجام شده که مدام به شما زنگ نزنه ولی زنگ میزنه! از کنترل من خارجه.

نوذر چشم غره ی خفیفی به حاضر جوابی او زد و رو به من گفت: چرا نمیشینی دخترم؟ -بشینم؟ الان با نشستن من مشکلات این خانه و خانواده حل میشه؟ یا از زهرابی ها انتقام گرفته میشه؟؟؟ دقیقا با نشستن من چی حادث میشه نوذر خان؟ -تو میتونی به من بگی بابا.

توانایی این را داشتم که مجسمه ی روی میزش را که عقابی با بالهای باز بود را توی صورتش بکوبم و آن یکی چشمش را هم از او بگیرم نفسی عمیق کشیدم و گفتم: چرا به من نگفته بودید اینجا هم برام طوری برنامه ریزی کردید که مجرد نباشم!

نوذر ابرو بالا انداخت : من میدونم که چقدر از این موضوع آشفته شدی . خودم را جلو کشیدم درست رو به روی میزش ایستادم و گفتم: اگر میدونستید نمیذاشتید من آشفته بشم...

-باید به خودت مسلط باشی.

داد کشیدم: چطور؟! منو از سر یه سفره عقد بلند کردید که پیام اینجا با شوهرم آشنا بشم ؟ لهراسب ساکت بود.

نوذر با تعللی گفت: بذار یه نکته ای رو بهت بگم دخترم . طلوع جان ... هیچکس امیدی به پیدا شدن نداشت . باید برای خودم وارثی دست و پا میکردم وارثی با تربیت خودم. با منش خودم ... که با پی و خون این خونه عجین شده باشه! تو هم جای من بودی چنین تصمیمی برای آخرت و عاقبت نسلت میکردی!!!

Des:Nil

آهی کشیدم: این نسلی که ازش حرف می زنن برام هزار هزار پشت غریبه است!

نوذر مهربان گفت: آشنات میکنیم . با لحظه به لحظه اش...مگه چند وقته منو میشناسی دخترم!

@shahregoltegoo



مهر دخترم گفتن های مکررش به دلم نشسته بود.

لهراسب کماکان سخن نمی گفت و نوذر با آرامش گفت: حالا که تو هستی من غصه ی اینکه وارثی ندارم و نمیخورم . حالا که تو هستی نقلی نیست که کامیار میخواد چه کار کنه . حالا که تو هستی ... تو وجود داری.... تو رو می بینم لمس میکنم نفس هاتو حس میکنم ... چشمهاتو می بینم دستهاتو میگیرم !!! غمی تو دلم نیست قرص قرصم دخترم! دیگه وابسته ی اغیار نیستم . منت غریبه ها رو نمی کشم ... به دخترم رو می زنم!

خواستم ترش کنم و بگویم به من رو می زنی بابت چه چیز ولی نوذر گفت: به لهراسب سپردم کارهای طلاق رو انجام بده . وکیل گرفتی دیگه ؟

چشم در چشم نوذر دوخت و جواب داد: بله در حال انجامه.

نوذر مهربان لب زد: نگران نباش... همه چیز طبق برنامه پیش میره.

خواستم پوزخند بزنم اما جبروت مرد وادارم میکرد تا کمی به احساساتم مسلط باشم.

با همان حسی که توی چشمش بود التهاب درونم را کاهش داد و گفت : به لهراسب گفتم طلاقشو بگیره . این پسر هم خودش دلبسته ی یه دختر دیگه است . خدا رو شکر برنامه ها طبق چیزی پیش رفت که انتظارشو داشتیم . تو قبل از اینکه هرکس اقدامی بکنه پیدا شدی به لطف لهراسب !

لهراسب ساکت بود .

نوذر با تعللی گفت: دیگه چی میخوای برات فراهم کنم ؟

پوفی کشیدم: من میخوام برم ! برگردم به کشوری که توش زندگی دارم ...

نوذر نیم نگاهی به لهراسب کرد و سپس به من گفت: فکر میکردم لوری توانایی قانع کردن تو رو داشته باشه !

-متاسفانه در حال حاضر نه تنها قانع نشدم که بمونم بلکه دلم میخواد هرچه سریع تر فرار کنم و برم!

Des:Nil

نوذر ابرو درهم کشید: فرار کنی؟

آهی کشیدم: من اصلا متعلق به اینجا نیستم .

@shahregoftegoo



-تو دقیقا برای این نقطه ای ... حیف نیست که بری... بذار یه چیزی بهت بگم ...

قبل از آنکه به حرف بیاید رو به لهراسب گفت: میشه ما رو دقایقی تنها بذاری.

لهراسب برخاست بدون حرفی اتاق را ترک کرد و نوذر به من اشاره زد تا بنشینم.

با بی میلی روی مبل فرود آمدم و گفتم ! : Ce n'est pas la mer à boire.

از لهجه ی فرانسه اش ابرو بالا دادم و پرسید: معنیشو می دونی ؟

سر تکان دادم و گفتم: این چنین نیست که شما مجبور باشید آب دریا بنوشید. یه ضرب المثل فرانسویه!

نوذر لبخند زد و گفت: موضوع اینه که دوست ندارم دخترم به اجبار اینجا با من پیرمرد فرتوت وقت بگذرونه . نمیخوام ناراحتی و کسالت و رخوت توی چشمهات ببینم .

-اگر میخواین من یه دختر با نشاط و پر انرژی باشم پس باید اجازه بدید که برگردم .

-باشه ولی قبلش ازت میخوام فقط ده روز اینجا وقت بگذرونی...

-چطور وقت بگذرونم؟ توی این خونه؟

-من شغل دارم . میخوام کارگاه های من رو ببینی... هدف توسعه ی ما رو لمس کنی... از نبوغ برای پیشرفت نسل و ثروت خودت استفاده کنی...

-و کی به سوالاتم پاسخ میدی ؟

-امروز به یکیش جواب میدم.

اخم کردم: فقط یکی؟

-فعلا یکی ...

لبخندش چشمم را گرفت . نفسی کشیدم و گفتم: چرا اون دختر سندروم رو مجبور کردی با آریا ازدواج کنه و برعکس...

-خواسته ی خانواده ی آریا بود که تمایل داشتند برای حفظ ارتباط بین من و خودشون این وصلت صورت بگیره در ابتدا مخالف بودم اصرار های اونها قانعم کرد به خصوص که این دختر

طفل معصوم هم احتیاج به مراقبت داشت و من دوران سختی رو پشت سر می گذاشتم و لهراسب



هم به اندازه ی کافی مشغله داشت . برای همین پذیرفتم . کمتر از یک ساله . آریا سعی میکنه تر و خشکش کنه بهش محبت میکنه لهراسب هم که هست و هر دو سعی میکنن مراقبت کنن در نبود من اجازه ندن فروغ به این دختر صدمه بزنه!

دهان باز کردم و گفتم: چرا گذاشتی فروغ با دشمنت ازدواج کنه؟ با کمال...

نوذر لبخندی به لبش آمد و سیگار را میان لبهایش گذاشت همین که خواست روشنش کند گفت: قرار بود فقط یک سوال بپرسی .

شانه هایم به سمت زمین مایل شدند و گفتم: چرا باید وقت تلف کنیم.

-برای شناخت احتیاج به زمان هست.

چند ثانیه به صورتم خیره شد و گفت: فقط ده روز طلوع . قول میدم بیشتر از هرکسی تو تشنه ی این باشی که بمونی و باشی و حضورت رو به رخ همه بکشی!

قانعم کرد.

خواستم برخیزم که لب زد: اگر بخوای همین امروز یا فردا برات بلیط میگیرم به لهراسب میگم بفرستت بری...

من خودم مردد ترین آدم بودم!

یک لحظه همه ی جان و جسمم میخواست برود و لحظه ای بعد ماندن در کنار ادم هایی که دوستم داشتند برایشان مهم بودم ... حسی در من ایجاد می کرد که باشم!

به قول نوذر میخواستم حضورم را به رخ بکشم!

به هر حال وقتی برخاستم او هم به پایم بلند شد تا دم در مشایعتم کرد و گفت: به لهراسب می گم تدارک بینه برید گشتی بزنید! این خونه کلافه ات کرده خسته شدی ... توی چشمهات برق شادی نیست!

خواستم بگویم این موضوع یک دهه است اتفاق افتاده اما سکوت کردم.

نگذاشتم پیرمرد دچار فوران فکری شود .

از اتاق خارج شدم ، کلافه و سردرگم به آشپزخانه رفتم گلی مشغول بود و کسالت او هم طوری

بود که نشود هم کلامش باشم.



چند لحظه نگاهش کردم که لبخند زد و گفت: جانم بانو...

برای اینکه خیال نکند میخواهم با حرف زدن وقت کشی کنم پرسیدم :لهراسب کجاست .

-رفتن داخل حیاط...

سر تکان دادم ، از اشپزخانه بیرون زدم و پی لهراسب وارد محوطه شدم . درحالی که روی

سنگفرش راه می رفتم صدایم زد: بانو !

به سمت صدا چرخیدم.

به دیوار تکیه زده بود و پاکت سیگاری در دست داشت .

جلو رفتم.

خودش مساعد دید که تعارفم کند . یک نخ برداشتم برایم فندک زد و پرسید: بلیط بگیرم!

-گفت ده روز زمان بدم.

-خوبه.

با حالتی عصبی گفتم :

-پذیرفتن به معنی عقب نشینی ! اون باعث میشه من عقب نشینی کنم از خواسته هام !

لبخند کمرنگی زد :

-به معنی اعلام تفکره ! صبر نشونه ی هوشه !

یک لنگه ابرویم را بالا دادم.

لهراسب مکث کرد و در جواب نگاه عاقل اندر سفیهم گفت: فردا می برمت شرکت و ببینی.

-فکر میکردم مفلس تر از این حرفها باشه.

-نیست.

-خوبه.

-دیگه برنامه ی فردا چیه؟

-قراره بریم اردو ... پیک نیک ... مرکز خرید . سینما ... تئاتر... کنسرت ... رستوران!

@shahregoftegoo



حیرت زده پرسیدم: همش ؟

شانه بالا داد : من مطلق در خدمتم.

-تا به حال از خودت هم تصمیم گیری کردی؟

-بابت ؟!

-موضوعات مختلف... مثلا نخواستی یکی رو ببری تو شهر بگردونی ! مثلاً یه زن رو ...

-از شغلم راضی ام!

-از گردوندن من تو شهر احساس رضایت داری؟

نیشش زدم: البته . به نظر نمیاد ناراضی باشی !!!چی بهتر از این ... برنامه وقدم بعدیت چیه؟

-جهت آسودگی شاهدخت عرض میکنم من ذاتا با دخترها مراوده ندارم ! فقط انجام وظیفه میکنم .

هومی کشیدم : خوبه ... تافت بهت بزنیم همینطوری بمونی !

-ماندگاریم بالاست . حدودا یک دهه!

از حرفش شوکه گفتم: یک دهه ... پس قبل از آغاز این دهه زنی بوده ... جالب شد ! خب...

سیگارش را به دیوار کوباند و خاموشش کرد .

نیم نگاهی به من انداخت و لب زد: ده روز که تموم شد وقتی تصمیم گرفتی که بمونی . شاید

گفتم .. در غیر این صورت دونستن از گذشته ی من اونقدری جالب توجه نیست که بخوایم

کلمات و وقت رو صرفش کنیم .

لب روی لب مالیدم که متوجه حجم فشاری که از حرفش به ومن وارد شد نشود .

کمی گذشت و سپس لب زد: فردا برای ساعت هشت میام دنبالت . دوست دارم دنیا رو از دید

طلوع ببینی ! اینطوری شاید بفهمی نوذر برای چی این همه سال دنبالت گشته !

طعنه زدم: هرچند که نا امید شده اونقدر که حاضر شده یه دختر سندروم رو وادار کنه به جوجه

Des:Nil

کشی !!! ...

-و هزار بار امیدوارانه دنبالت اومده . لحظه به لحظه اش توی ذهنم مرور میشه!

@shahregoftegoo



چند ثانیه نگاهش کردم و با لبخند کمرنگی گفت: فعلا بانو . تا فردا .

و از عمارت فاصله گرفت و وقتی صدای کوبیده شدن در محوطه آمد من فقط یک نفس عمیق کشیدم و با نهایت بی چارگی به آسمان خیره شدم .

پانزده ساله بودم . شاید هم کمتر... به خاطر قد و قواره و سینه هایی که دیگر حالت وفرم خوبی گرفته بودند ، بیشتر به چشم می امدم. شاید همه گمان می بردند بیست سال دارم .

اما واقعیت این بود من چهارده یا پانزده سال داشتم. چهارده ساله ای که از بخت خوب ، پوستش مثل آینه بود و حتی موهای زائد هم پشت لب و زیر بغلش آنقدر کمرنگ بود که به چشم نمی آمد.

بر خلاف موهای سرم ، مژه هایم ، ابروهایم ... پوست کم مویی داشتم . همین باعث میشد وقتی یک پیراهن حلقه ای به تنم می کردم چشم ها به سویم برمیگشت.
پانزده ساله بودم!

توی اتاق با یک تاپ و شلوارک بنفش رنگ با طرح کارتونی سونیک آبی ، روی تخت نشسته بودم . گیتار مشکی رنگی داشتم ناخن هایم لاک های قرمز داشت ، روی سیم های گیتار با بی دقتی و ناملایمتی راک می نواختم!

هنوز جلسه ی دوم آموزش بود ... در اتاق باز شد . ابراهیم با حوله وارد شد و قبل از اینکه حرف بزنم در را پشت سرش بست . بند کمر بندش را باز کرد و ...
چشمانم را گشودم!

مدت ها بود این خواب و لحظه به خاطر نمی آمد . مدت ها بود توی آرامش بودم ... تمام دلخوشی ام راه رفتن کنار خیابان ها بود و نوشیدن قهوه های گرم!
سرم را توی دست هایم نگه داشتم که صدای ناله آمد.

به خاطر کابوسی بود که دیده بودم ، یا حجم پریشانی ام اما هوشیار از تخت پایین آمدم. اتاق مجللی که به من داده بودند نظرم را نگرفته بود . آنقدرم میلم به رفتن بود که هیچ چیز نمی توانست مجابم کند به ماندن .

عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و در را گشودم ، یک ناله ی خفیف تر از قبلی شنیدم!



ناله ها شبیه ناله های ارضا کننده یا تحریک کننده نبود! بیشتر انگار کسی داشت دختری را اذیت می کرد . ناله ها از روی ترس بود . پله ها را پایین رفتم سعی میکردم سر و صدا تولید نکنم.

اتاق طلوع ، همان جایی بود که تا قبل از این ساکن بودم . لای در اتاق باز بود . صدای ناله ی پر شدت تری شنیدم!

پا تند کردم و جلو رفتم در را گشودم که از دیدن لهراسب و آریا وسط اتاق پوفی کشیدم و طلوع دستهایش را جلوی دهانش گذاشته بود و سعی میکرد گریه اش را آرام کند.

پوفی کشیدم و آریا همانطور که من را با بلوز وشلوار نخی راحتی ام ورناداز میکرد گفت: شرمنده خواب شب و بهتون حروم کردیم انگار !

لهراسب نگاهم کرد.

خسته بود.

او هم با یک تی شرت سفید رنگ و شلوار نایکی سیاه ، درحالی که چشمانش از فرط خواب سرخ بود بر بالین طلوع که روی زمین نشسته بود ؛ ایستاده بود و مردد من را نگاه می کرد .

تنه ام را جلو کشیدم ، طلوع عروسکی را بغل زده بود که سرش از تنش جدا شده بود برای آن مویه می کرد .

آریا خم شد و گفت: یکی دیگه عین همینو برات میخرم .

صورتش را جمع کرد و گفت: من همینو میخوام . مونس و میخوام.

لهراسب لبه ی تخت فرود آمد به نظر می رسید هر دو با شنیدن صدای ناله ، خودشان را به طبقه ی پایین رسانده بودند.

آریا مقابل طلوع نشست و گفت: من خودم همین مونس و برات خریده بودم یادت نیست .

طلوع به پهنای صورت اشک می ریخت لبهای نازکش را بر هم گذاشت و سپس گفت: تو دیگه خیلی وقته هیچی برام نخیدی ...

و چهاردست و پا به سوی لهراسب رفت سرش را روی زانوی لهراسب گذاشت و با هق هق گفت: تو شوهرم باش. تو رو دوست دارم .

لهراسب دستی به موهایش کشید و گفت: باید بخوابی دختر خوبی باش . برو بخواب .



طلوع چانه اش را بر زانوی لهراسب گذاشت و لب زد: تو مال منی ! تو رو میخوام . تو رو دوست دارم . تو پیشم بخواب.

لهراسب گونه اش را نوازش کرد اشک هایش را پاک کرد و گفت: اگر قول بدی دختر خوبی باشی من برات تو این خونه چهارشنبه سوری راه میدازم!

طلوع اشکهایش را پاک کرد و گفت: اینو آتیش میزنی؟

و اشاره اش به سوی من بود !

عالی بود ... میخواست من زنده زنده در آتش بسوزم !

قدری انجا معطل کردم ، نمیدانستم باید بمانم یا به اتاق برگردم و با کابوس و شب و کاسه های چه کنم دست و پنجه نرم کنم .

طلوع همانطور که سرش روی پای لهراسب بود آرام گفت: برام میسوزونیش؟ بی اراده پوزخندی زدم.

که به سویم چرخید . با نگاهی وحشی به من چشم دوخت و لب زد : نخند !

انگشتانم را دور دهانم چسباندم تا نیشخندم بزرگتر نشود.

متوجه شد که هنوز لبخند به لب دارم و برای همین برخاست به سویم حمله کرد و با عصبانیت گفت: میدم سر تو از تنت جدا کن!

قدمی عقب رفتم و گفتم: برات مناسب نیست با این لحن صحبت کنی!

با چشمان پر اشکی رو به من گفت : من دختر این خونه نیستم دیگه .

از لرزش صدایش استخوانم سوخت .

لهراسب برخاست و از پشت بازوهایش را گرفت و گفت : باید آروم باشی طلوع !

من طلوع نیستم دیگه نیستم . من شاهدخت نیستم بانو نیستم ... دختر نوذر نیستم! دیگه مال این خونه نیستم . میخواین پسم بدین !

لهراسب او را محکم نگه داشت و آریا کلافه گفت: عزیز دلم ... قربون صورت ماهت بشم اینطوری

گریه نکن ... تو بانویی... شاهدختی... تو عروس این خونه ای!

@shahregoftegoo



آریا او را در اغوش گرفت و گفت: همسر خوشگلم . خانمم...

با ناخن هایش گردن او را محکم به چنگ گرفت و سپس با خشونت او را به عقب هل داد و گفت:
تو خیانتکاری... برو به جهنم! ازت متنفرم.

لهراسب پوفی کشید و او را بغل زد قبل از اینکه با چنگ گرفتن موهایش و خود زنی بیشتر به
خودش آسیب برساند گفت: برات همه کار میکنم به شرطی که آرام باشی.

با گریه گفت: تو دوستم داشته باش. تو مثل منی... هیشکی دوست نداره . بیا ما همو دوست
داشته باشیم.

لهراسب سر تکان داد: باشه . باید بخوابی... من دوست دارم .

-پیشم میخوابی !؟

-برات قصه میخونم!

-سینه هامو فشار میدی ؟

دهانم از جمله اش باز ماند که لهراسب پلکهایش را بست و رو به آریا گفت: این کارا برای تو خوب
نیست . یه بانو موقع خواب...

میان کلامش آمد: آریا موقع خواب سینه هامو می مالید !!!

لهراسب لب هایش را باد کرد آریا آب دهانش را قورت داد ، یک گام به عقب رفت و لهراسب
گفت: تو برو توی تخت دراز بکش. من میام برات قصه میگم .

به نظر می آمد قبول کرده است.

خستگی چشمهایش و خماری نگاهش نشان میداد آنقدر خوابش می آید که دیگر نای مجادله
ندارد .

لهراسب کمکش کرد تا دراز بکشد . عروسک بی سر را از روی زمین برداشت ، سرش را موقتی جا
زد و گفت: فکر کنم مونس امشب بتونه کنارت بخوابه!

Des:Nil

طلوع با غصه گفت: ولی سینه هامو نمی ماله !

لهراسب نگاه خشکی به آریا انداخت و رو به طلوع گفت: من الان برمیگردم.

@shahregoftegoo



-تاچند بشمارم؟

لهراسب رو به آریا گفت : تا صد !!! یا صد و پنجاه ...

طلوع قبول کرد .

لهراسب با اشاره ی سر به در اتاق ، به همراه آریا خارج شد ، من مانده بودم و طلوعی که با چشمانی وحشی من را تماشا می کرد، برایش دستی تکان دادم و گفتم: شب بخیر طلوع!
و پا تند کردم و از اتاق خارج شدم.

لهراسب ، آریا را به حیاط می برد پی آن دو نفر راه افتادم ، هنوز پایم به سنگفرش نرسیده بود که لهراسب از پشت گردن آریا را به جلو هل داد و او سکندری روی زمین افتاد!
کف دستهایش روی زمین ماند و وحشت زده گفت: میخواستم یه شب آرومش کنم ! فقط همین ...

و تکرار کرد: باور کن بیشتر از این هم نبوده و نیست !

لهراسب دیوانه شده بود لگدی به پهلوی او کوبید و آریا از شدت درد مثل مار به خودش پیچید ، به حالت طاق باز افتاد و خواست برخیزد که لهراسب بین زانوهایش زانو زد و بالای کمر بندش درست زیر نافش را گرفت و گفت: میتونم همین حالا کلکشو بکنم ! میخوای تاکسیدرمیش کنی یا روی آتیش بپزمش کبابش کنم بذارم دهنه ؟!

آریا وحشت زده گفت: میخوام بدونی که هیچ کاری باهاش نکردم . هیچی .

-از هیچی ای که بدون اطمینان به زبون میاری چیزی عایدم نمیشه.

-ببرش آزمایشش کن ... ببر به همه عالم و آدم نشونش بده . من کاری نکردم!

-کاری نکردی پس از کجا میدونه نوازش سینه هاش چه احساسی داره؟

-بی احساس که نیست . خودت هزار بار شاهد بودی که خودارضایی میکرد ... مگه غیر این بود!

-تو میدونی دروغ نمیگه!

-منم دروغ نمیگم . باور کن فقط یکی دو شب بود ... میخواستم راحت بخوابه! اذیت بود پریود بود

تلاش میکردم آرومش کنم!

@shahregoftegoo



لهراسب با خشونت توپید : فقط همین؟! وقتی یه دریچه ی جدید به روش باز میکنی توقع داری
ما چه گهی بخوریم؟

-من کاریش نداشتم!

-پس چطور لذتجو چشیده که از یادش نرفته؟ بدنش خاطرات و مرور میکنه . حالیت میشه؟ از
من تقاضا می کنه !

آریا خشک گفت: خب به تقاضاش جواب مثبت بده ! ده سال کمتر خشک شده مرد !

لهراسب خواست با مشت محکم به وسط پایش بکوبد که جلو رفتم و گفتم : با دعوا چیزی حل
نمیشه !!!

آریا مستاصل گفت: منو از دست این دیوونه نجات بده بانو... خواهش میکنم.

-من دیوونم یا تویی که به یه دختر سندروم داون رحم نمیکنی؟! به هیچ ماده ای رحم
نمیکنی... حتی به مجسمه ای زن هم رحم نمی کنی؟!!

آریا خفه گفت: چرا سعی نمیکنی صداتو بیاری پایین لوری مکنزی ! میخوای گلی بشنوه؟

-گلی بفهمه تو چه جونوری هستی !!! حیوون ! ماده بودم احتمالا به منم رحم نمیکردی آره !
آریا لبخندی زد.

از لبخندش لهراسب حرصی شد سیلی محکمی توی صورتش کوبید و آریا با وجود درد اما خندید:
مرد حسابی کوتاه بیا . بهت میگم چیزی نیست !

-اگر چیزی نبود اون دختر چنین تقاضایی از من نمی کرد!

-به تنهایی تو پی برده ! می بینی حتی یه معلول ذهنی هم میتونه حجم تنهایی تو بو بکشه ازت
تقاضاهای جنسی میکنه ...

لهراسب نفسی کشید خون خورش را می خورد .

چنگی به یقه ی آریا زد و آریا با خنده گفت:

- چرا زبون نمی فهمی لوری ! باور کن ... من فقط ماساژش دادم . بعدم یه کم سرگرم شدیم

همین . هرچی باشه زنمه ! حداقل زنم بود !!! حالا هم طوری براش غیرتی شدی که انگار من به

ناموس تو دست درازی کردم . لاگردار این دختر یک سال ونیمه زنمه !!!



لهراسب مات نگاهش می کرد و من لبم را گزیدم تا شلیک خنده ام به هوا پرت نشود .

برای طلوع بیچاره خنده ام نگرفته بود . از حال لهراسب که گیج و منگ بود و نمیدانست چه بگوید از خنده روده بر شده بودم .

به هر حال مداخله کردم آنقدری که لهراسب دست از سر او برداشت و چند قدم از آریا فاصله گرفت . کلافه و سردرگم روی زمین نشست و آریا همانطور که سعی میکرد مسلط باشد زانوهایش را بغل کرد و گفت: بالاخره چی ... کی میخوای برای خودت یه زندگی دست و پا کنی !
لهراسب خواست به سمتش یورش ببرد که خودم را سپر آریا کردم و رو به او که خون جلوی چشمانش را گرفته بود گفتم: آروم ...

کف دستم را روی سینه ی ملتهبش گذاشتم و آریا خونسرد گفت: ببین ... تهش قراره چی بشه؟ تا ابد خدمتکار ونوچه ی نوذر خان باشی.... حال و روز منو ببینی برات عبرت نیست . نمیتونم دست گلی رو بگیرم و ببرمش یه جایی با هم شروع کنیم . منم مردم دیگه . اینی هم که انداختن تو بستر من ، زنم بود یعنی زن بود ! خوشگلم هست حالا یه کم عقلش نمیرسه که اتفاقا از خیلی ها بیشتر هوش و حواسش سرجاست ... کاری باهاش نکردم . میخوام بدونی که جلو نرفتم پیشروی نکردم. فقط خواستم حس کنه زنه ! یه زنی که دیده میشه . لمس میشه ... وقتی بهم میگفت زن و شوهرها فقط با هم دراز میکشن و قصه میخونن براش ناراحت شدم ! وقتی کنارم خودارضایی میکرد براش ناراحت بودم ... اوکی ؟ تو این یک سال ونیم هم جلوی خودمو گرفتم . حالا هم که خدا رو شکر ... صاحب اصلی برگشته و احتیاجی به مدد ما نیست ! پس به قول و وعده ات وفا کن ... دست گلی و بذار تو دستم . یه کمم به این دختره محبت کن مهر من از سرش بیفته ! انقدر سخته ؟

لهراسب نگاهش را باریک کرد و آریا ادامه داد:

-تو هیچ کاری برات سخت نیست لوری... از هیچی نمیترسی... پس شر اینو از سر من خلاص کن .

Des:Nil

سروناز روحی

لهراسب نفسش را فوت کرد .

کنار دو مرد ایستاده بودم . آریا کلافه گفت: یه جوری منو با شماتت نگاه نکن ! فکر کنم یادت رفته نوذر میخواست ازش صاحب نوه بشه !

@shahregoftegoo



لهراسب چنگی به موهایش زد و گفت: بهتره بری خوابی!

-این الان یعنی بخشیده شدم؟

لهراسب قدمی به جلو آمد و گفت: تا نبرمش دکتر و مطمئن نشم معلقی از نظر من !

آریا پوزخندی زد: فکر میکردم بیشتر از اینها بهم اعتماد داری ... برادرانه !

لهراسب پوفی کشید : میدونی چرا بهت اعتمادندارم...

آریا به لهراسب خیره ماند و گفت: به اندازه ی کافی برات همراه و یاور خوبی نبودم ؟ منو ده ساله میشناسی... من مثل برادرم دوست دارم و تو خونسرد توی چشمهای من زل میزنی و از بی اعتمادی حرف میزنی !

-من با هیچ کدوم از اعضای این خونه و خانواده رفاقت و برادری ندارم . این پنبه رو از توی گوشت بکش بیرون .

آریا آب دهانش را به سمتی پرتاب کرد و گفت: پس باید ببینیم کی نوبت به ما میرسه که بررسی بالای سرمون و خودمون رو غرق خون خودمون ببینیم آره؟

لهراسب سرد گفت: اگر دستورشو داشته باشم همین امشب انتظارشو بکش !

آریا برخاست شلوار خاکی اش را تکاند و رو به من گفت: میبینی شهدخت ... این مرد یک دهه است همین شکلی مونده .بدون حس... بدون رنگ... بدون قلب!

انگشت اشاره اش را بالا آورد و رو به لهراسب گفت: به جون گلی قسم دستم به این دختر نخورده ببر تستش کن بالا و پایش کن ... از من میشنوی خودتو خالی کن ! بالاخره که چی ... تا کی میخوای پشت این ظاهر صخره ایت بمونی و وانمود کنی هیچ زنی برات مهم نیست !

-هیچ زنی برام مهم نیست حالا اگر سخنرانی انگیزشیت تموم شده . بهتره گورتو گم کنی و خوابی !

آریا دستهایش را در جیب فرو برد : به عنوان آخرین موعظه ... البته میخوام بدونی که فالگوش ایستاده بودم. نوذر داشت با کسی قول و قرار میگذاشت ... میخوام بگم توی حرفه‌اش شنیدم که تو رو مناسب شهدخت میدونست !



تعظیم کوتاهی به جفتمان کرد و سپس گفت: والا حضرت شهذخت ! شب بر هردوی شما خوش !!!

ساعت هفت صبح روز شنبه بود .

دو تقه به در اتاق خورد لبهایم را بر هم کوبیدم: حاضرم .

دستگیره به سمت پایین کشیده شد و شمایلش را در چهارچوب دیدم. کت و شلوار خاکستری و پیراهن سفید و کراواتی که مزین به گیره ی نقره ای بود ، از او یک مدیرعامل ساخته بود که میخواست تک تک اعضای شورا را قانع کند تا مطیع حرفش باشند و بوی خوش ادکلن مردانه اش جدا آنقدر موزی بود که تک تک سلول های هوای این اتاق منحوس را بشکند و شامه ام را نوازش کند و من اولین مطیعش باشم.

موهایش را رو به بالا شانه زده بود با چشمهای قهوه ای رنگش من را تماشا می کرد . منی که به پوشیدن یک شومیز مشکی و ساپورت و کتانی هایی که برایم تهیه بودند بسنده کرده بودم! شالی که گلی ساعت شش صبح برایم کنار گذاشته بود را دور گلویم انداختم و رو به او گفتم: تو با این ظاهر من با این تیپ!

بدون هیچ حرفی قدمی جلو آمد چند ثانیه مکث داد و گفت: فروشگاه های البسه زودتر از ساعت ده باز نمی کنن !

-سه ساعت وقت باقی مونده رو دقیقا چیکار کنیم؟

کنار دستم لبه ی تخت نشست و درحالی که متفکر به پارکت کف اتاق زل زده بود گفت: از ایده ات استقبال میکنم!

-ایده ای در کار نیست .

سرش را بالا کشید و لب زدم: میتونی منو به یه آژانس هواپیمایی ببری و با مدارک جدیدی که ازشون کلی بهم وعده دادی منو بفرستی برم تو لوکیشنی که بودم.

-هنوز هیچ وصلی درکار نیست؟

Des:Nil



سرم را به چپ و راست تکان دادم و موهایی که شلاقی شده بودند توی صورتم آمدند و گفتم:
متاسفانه نه وصلی در کاره نه معجزه ای رخ داده نه جرقه ای پیش اومده. من دارم وقتم رو به
بطالت میگذرونم!

-شغل و جایگاه آماده است جهت تقدیم ... میراث معطل امضا و اثر انگشته! پدری تشنه ی
لبخندهای دخترشه ...

پوفی کشیدم: پدری که ازش حرف میزنی دختری که پیش خودش بزرگ کرده رو به وصلت یه
نفر دیگه درآورده تا ازش نوه دار بشه و اون نفر دیگه به یه معلول هم رحم نکرده! دیشب وقت
نداشتم موعظه کنم که چقدر طرفمون تشنه ی جنسیه!
-اونقدرها هم پسر بدی نیست.

-رو به روش می ایستی باهаш جنگ میکنی ... پشت سرش دفاع؟!!

-خودم بزرگش کردم راه و چاه یادش دادم . سعی کردم کاملش کنم .

نیشخندی زدم : در راستای تکاملش یادش ندادی که به دختر معلول دست درازی نکنه؟!
سکوت کرد .

خودم را به جلو کشیدم و گفتم: نوذر بهم گفته روزی به یک سوالم جواب میده ... و ده روز زمان
داده . امروز روز اوله! دقیقا شنبه هم هست ... با تو هم میشه این قانون رو پیش برد؟
-چه قانونی؟

-قانون ده بعلاوه ی ده!

همانطور خیره ام شد و گفتم: ده روز و ده سوال!

یک لنگه ابرویش را بالا داد : از من سوالی داری؟

شانه بالا دادم: کسالت طوری بهم چیره شده که ترجیح میدم درموردت کنجکاوی کنم تا وقتم
بگذره!

یک لبخند نامحسوس به لبش آمد و گفت: باعث افتخاره که شاهدخت درمورد من کنجکاوه!

خب اگر به رفع کسالت کمک میکنه . منم از این قانون پیروی میکنم!



-به عنوان اولین سوال !

به سویم چرخید ومنتظر نگاهم کرد.

مکشی دادم و پرسیدم: آریا میگفت یک دهه است با هیچکس در رابطه نیستی ! چرا ؟

-مشغله ها اونقدر زیاد بودن وترافیک کاری بالا که فرصت آشنایی پیش نیومد .

از جواب کوتاهش اخمی کردم که متوجه شد نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: برای

صرف صبحانه جای مناسبی رو در نظر گرفتم . به رفع کسالت شاهدخت کمک شایانی میکنه!

خواست برخیزد که بازویش را گرفتم وادارش کردم روی تخت بماند.

به سویم چرخید و گفتم : بهم بگوی چی در انتظارمه !

از ری اکشنم جا خورد .

کفری گفتم: بوی غیر واقعی بودن همه چیز طوری داره اذیتم می کنه که حتی شب ها نمیتونم

بخوابم . من اینجا حبسم . زندانی ام . اختیاری ندارم ... با کلی اخبار جدید مواجه شدم و سوالاتی

که اگر همون لحظه ازشون سر درنیارم ، تا آخر روز فقط به تعدادشون اضافه میشه و بس ! باید یه

راه حلی باشه که منو از این باتلاق بیرون بکشی !

توی چشمانم خیره ماند و لب زد: هیچ دختری حاضر نیست ریسک کنه و با مردی مثل من وارد

رابطه بشه ! علت عدم حضور پارتنر در زندگی من ، شغلیه که انتخاب کردم .

-شغلت چیه؟ خدمتگزار مخصوص نودر بودن؟! کارگزار بودن؟! نوکر و چاکر بودن!؟

-شغلم حذف آدم هاییه که به دیگران آسیب میزنن .

-در ازاش پول هم میگیری؟

بدون چانه زدن جواب داد: بله !

-با پول هات چیکار میکنی!؟

-صادرات فرش !

-فکر میکردم برای نودر کار میکنی ؟

Des:Nil

@shahregoftegoo



-برای نوذر خان صادرات فرش انجام میدم . وجوه دریافتی در چرخه ی شرکت ، حکم سرمایه رو دارن !

-پس با نوذر سرمایه گذاری کردی !

سری به علامت بله تکان داد و پرسیدم: در کنارش طبق لیست آدم میکشی؟
لبخندی حواله ام داد و گفت: نمیخوام موجبات ترس و واهمه رو فراهم کنم .
-واقعا میخوام بدونم . باعث میشی که آدم ها در لحظه بمیرن ... قلبشون نتپه ؟
فقط تماشایم می کرد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تا به حال پلیس بهت شک نکرده؟ کسی نخواسته تو رو دستگیر کنه ؟! چطور قسر در میری و فرار می کنی ؟

-شاهدخت قرار بود از قانون ده به علاوه ی ده پیروی کنیم نه n به علاوه ی ده !!!

-میخوام تو یکی از این شبهای ماموریت باشم . منو با خودت می بری؟

لبخند دندان نمایی تحویلم داد و گفت: بهتره بریم برای صبحانه . این خونه کسالت رو دو چندان می کنه !

از جا برخاست و دستش را به سویم دراز کرد وقتی پنجه اش را گرفتم با یک حرکت من را بالا کشید در چشمانم دقیق شد و گفت: باید شعله ای در تو روشن بشه.

-ده روزه نمیشه!

-به نظر من سی ساله که روشنه ! فقط در دالان های ذهنت گمش کردی !

دستم را روی بازویش گذاشتم و دوستانه گفتم: ببین لهراسب من واقعا میخوام برگردم. به آرامشی که توی زندگیم جاری بود عادت کردم . به سکوتش... به اختیار و آزادی و استقلالی که داشتم ... میخوام بدونی که من دنبال انتقام نیستم !

-نوذر خان ازت نمیخواه در راه انتقام از زهرابی ها سهیم باشی !

Des:Nil

-ولی میخواد که باشم و موندن من اینجا به منزله ی سهیم بودن در همین مسیره !!!



بهتره به منوی صبحانه فکر کنی . از ده روز زمان باقی مونده . مطمئنم در پایان روز نهم خودت مصر هستی که بمونی حقت رو پس بگیری و ازم میخوای تک تک زهرابی ها رو به صلابه بکشم! پوزخندی زدم: مطمئنم دلم میخواد دبرگردم ! هیچی نمیتونه منو مجبور کنه به موندن ! هیچ چیز . هیچ دلیلی...

-متوجهم فعلا کاری ازم برنمیاد جز اینکه توقع داشته باشم این مدت رو صبوری کنی و بعد در انتها نتیجه میگیریم!

نگاه نافذش وادارم می کرد تا قانع شوم . آنقدر مرد های اطرافم به فکر تن و لبهایم بودند ... آنقدر برای شب هایی که میخواستند کنارم باشند نقشه می کشیدند که مردی این چنین برایم عجیب بود! مردی که نمیخواست تیک بزند ! لاس بزند ! درمورد سینه هایم حرف بزند و حتی وادارم کند تا با دقت بیشتری به او نگاه کنم.

لهراسب یا لوری جز آن مردهای تاریک دنیایی بود که ترجیح میداد از دور من را تماشا کند و البته نگاهش اصلا آزار دهنده بود . بیشتر یک خانه زاد با معرفت بود که میخواست اربابش به غایت خوشبختی برسد به ارزویش... به همه ی آنچه که میخواست داشته باشد و به چنگ بیاورد ! و او بی قید و شرط در این مسیر از خود گذشته همه ی جان و هم و غمش را گذاشته بود. و البته در این راه به نظر میرسید خودش را اخته کرده است . البته شاید نه واقعی ... بیشتر روحی ! ذهنش اخته بود زنهارا نمی دید .

پشت سرش از اتاق خارج شدم.

فروغ در اتاق را باز کرد .

مثل یک سایه ، یک شبخ خودش را جلو کشید و صدا زد: بوی عطرتو از هزار فرسخ می تونم تشخیص بدم!

لهراسب خونسرد گفت: باعث افتخاره !

-افتخاراتو کسب کردی من وفراموش !

لهراسب نگاهی به من انداخت و سپس گفت: افتخاری در کار نیست ... فقط جستجو ها ختم به خیر شدند.



فروغ چانه بالا داد : خیر مال وقتی که دلی خوش باشه ! دلی که خوش نیست خیر ، هم خیر نیست ! شره ...

-من دنبال کامیار هستم.

-اگر بودی تا به حال صد مرتبه بچه ی منو برمیگردوندی به خونه . ولی اربابت گفته نه ! آقات گفته نه ! نوذر گفته نه ! کامیار نه ...

به چشمان خیس از اشک فروغ خیره شدم و فروغ که به سختی پلک میزد ناله کرد: برای تویی که گمشده ها رو از زیر سنگ پیدا میکنی پیدا کردن کامیار من سخت نیست ولی نمیخوای . تو نه ... اربابت نمیخواه .

-هیچ نشونی ازش نیست!

-از طلوعم نبود ولی حالا چی ... طلوع کنار ماست .

لهراسب به طعنه گفت: طلوع همیشه بود جلوی چشم ... پیش نگاه تو ... ولی ما دور خودمون می چرخیدیم پی نشونه های دیگه !

فروغ مشت کرد و قدمی جلو آمد وحشت زده گفت: پس داری تلافی شو سرم درمیاری!

-من مخلص وچاکر نوذر خانم هر امر و دستوری از طرف اونو انجام می دم ... ولی دنبال کامیار هستم با وجود اینکه دستورشو ندارم!

-نیستی ! دنبال چشم روشنی برای پیدا شدن طلوعی !

نمیدانستم چه بگویم که لهراسب گفت: من دنبال هیچ چیز نیستم !

-همه میدونن وسوسه شدی به اینکه تو هم یه یاری داشته باشی . تو این عمارت زمزمه ای که می پیچه از هیچی نیست تا نگویند چیزکی مردم نگویند چیزها !

به چهره ی لهراسب خیره شدم . فک روی فک می سایید و به فروغ نگاه می کرد به نظر می رسید با خودش در حال کشمکش است که دهانش باز نشود تا چیزی بگوید که نشود بعدا جمعش کند !

Des:Nil

فروغ بی توجه به حضور من که احتمال می دادم می داند که در همان حوالی می پلکم رو به لهراسب گفت: ده سال پیش زنت مرد ... بچه ات مرد ... بعد از ده سال ، حالا دست گذاشتی رو

@shahregoftegoo



جواهری که سالها گمش کرده بودن ... هر مردی دلش میخواد صاحب طلوع باشه! حالا که انتظارت ثمره داشت ... پس دیگه حرف نزن که اهل عاشقی کردن نیستی! نگو دنبال کامیارم ... بگو گمشده پیدا شده و خدارو شکر ... دیگه به پسر فروغ احتیاجی نیست! چرا ... چون مایه ی آبرو ریزیه!

لهراسب خودش را جلو کشید و گفت: فروغ ... کامیار و که پیداش کردم تحویل دادم به خاطر حرفهای امروzt سیلی محکمی به صورتت می کوبم!
-یه خنجر توی قلبم فرو کن لوری... ولی پسرمو پیدا کن .

این را گفت و به اتاق برگشت.

چشمم به لهراسب رفت هنوز دندان روی دندان می سایید هرچند که اگر به نیمرخش دقت نمی کردم به چنین دریافتی از ظاهرش نمی رسیدم ولی برایم روشن بود که تا چه میزان حرص و جوش خورده است از حرفهای فروغ.

به هر حال باقی پله ها را پایین رفتیم . من را هدایت کرد تا سوار ماشین مشکی رنگی شوم . یک بی ام دبلیوی سری هفت شد و پشت فرمان نشست . در را آریا برایم باز کرد و با لبخندی گفت: روز اول مبارک باشه! تو رو خدا تصمیم بگیر بمونی . خواهش میکنم!

پوزخندی زدم و سوار شدم.

خم شد اويزان شیشه، لهراسب شیشه را پایین داد و آریا چانه زد: میگم حالا خوش شانسیه گلی ویاری نیست فعلا ... ولی میخوام بگم خوابش زیاد شده!

-ده روز دندون سر جیگر بذارین!

و شیشه را بالا داد و آریا قبل از اینکه انگشتانش را از دست بدهد دستهایش را عقب کشید . دروازه های عمارت باز شدند و بالاخره او پا بر روی پدال گذاشت و گفتم: با این دک و پز و عمارت الان معطل اموال زهرابی ها هستین؟!

لبخند کمرنگی زد: شاهدخت عجله داره ؟!

-به خاطر پول میخوای ازشون انتقام بگیری؟

Des:Nil



-همه چیز متعلق به نوذر خانه و فروغ خاتون . اگر می بینید تا امروز سکوت کردن به خاطر تو بوده .

-موندم با این همه دشمنی چطور راضی شدن فروغ با کمال ازدواج کنه اونم زن دوم مردی بشه که همسرشو از دست داده و یه دختر داره ! اون موقع میدونست من همون طلوعم؟!
-بهتره این سوالات رو نوذر خان جواب بده .

-اصلا چرا این همه سال صبر کرده؟! کی فهمیده من همون طلوعم؟! چطور فهمیده؟!
لبخندی زد: سوالات شدت گرفتن ...

-شدت سوالات و هیجان دونستن تنها چیزیه که فعلا ترجیح می دم کمی ازش بدونم تا بتونم تصمیم بگیرم!
جوابی نداد.

برای اینکه مکالمه مان طول بکشد چند ثانیه نگاهش کردم اگر حرف نمی زدم هیچ سخنی به زبان نمی آورد.

به سوییچ چرخیدم : پس زن داشتی !

لبخند دوستانه ای زد: عجیبه؟

شانه بالا دادم: خیال کردم خودتو عقیم کردی !

یک لنگه ابرو بالا برد و دوستانه در جوابم گفت:

-به چه منظور چنین خیالاتی به سرت زده؟!

خودشیفتگی بود که می گفتم از بی توجهی به من ، چنین افکاری توی سرم رژه می رود
نیشخندی نثارش کردم و گفتم: هیچ منظوری !

-همسرم سالها پیش فوت شد.

-با نوذر چطور آشنا شدی ؟

Des:Nil



نگاهی به من کرد و سپس برای اینکه طفره برود و راه درستی هم برای طفره رفتن داشته باشد گفت: تا صبحانه بخوریم میشه حوالی ده ... مکالمه با فروغ و تذکر آریا من باب موندگاری تو ، وقت ما رو گرفت ! میرسیم لباس مناسبی تهیه کنیم !

لباس نمیخواستم جواب می خواستم.

رو ترش کردم و گفتم: بچه که گول نمیزنی لهراسب.... من میخوام بدونم.

-تشنه ی حقیقتی و مامور به رفتن؟!!

سکوت کردم. انگشتهایم را درون هم فرستادم و گفتم: واقعا دنبال کامیار هستی ؟

-البته !

-دنبال کشتن چطور؟

-فعلا همه چیز معلقه !

مکثی دادم و پرسیدم: چرا ؟!

-علت تعلیق برگشتن توئه . نوذر خان به یمن این بازگشت ترجیح می ده خونی ریخته نشه .

-همه ی خون هایی که تو و نوذر خانت ریختید به حق بوده ؟

-بلاشک !

از اعتماد به نفسش در مورد این موضوع لحظه ای منجمد نگاهش کردم.

بدون اینکه اکت مخصوصی داشته باشد گفت: به جای به فکر فرو رفتن ترجیح می دم سوال

بپرسی تا جواب بدم .

متوجه حالتش شد ، کمی نگران ... شاید مضطرب بودم ! با تعللی گفتم: واقعا کشتن برات راحتہ ؟

-سخت نیست.

-اولین آدمی که به کام مرگ فرستادیش کی بود؟!

نگاه از جاده ی پیش رویش کند و نیم نگاهی به من انداخت و لب زد: قاتل زن و پسر !

Des:Nil

حیرت زده نگاهش کردم و او بدون هیچ مکثی گفت: البته درست ترش اینه بگم قاتل زنم . پسر

و دخترم ! همسرم باردار بود . شش ماهه یه دختر ...



آب دهانم را به سختی از گلوی خشکم پایین فرستادم و پرسیدم: اشکالی نداره بپرسم چرا؟!

-یازده سال پیش! درست وقتی که تونستم یه شغل خوب پیدا کنم یه خونه ی کوچیک تو یه محله ی خیلی پایین اجاره کردیم . همسرم کار میکرد . مربی مهد بود. منم حسابدار بودم! به نظر همه چیز روتین میومد! یه پسر سه ساله داشتیم یعنی وقتی ازدواج کردیم بلافاصله بچه دار شدیم . وقتی خونه رو اجاره کردیم و شغل ثابتمون شد امید آینده ، بچه ی دوم سر و کله اش پیدا شد . خوش یمن و خوش برکت می دونستیمش...

به رو به رو خیره شد و سکوت کرد.

مزاحم خلوتش نشدمو گفتم: من خانواده ای ندارم . در واقع هیچ خانواده ای ندارم . توی پرورشگاه بزرگ شدم . قدرت زهرابی برای چشم و هم چشمی یا هر تفکر دیگه ای سرپرستی منو به عهده داشت . البته دورادور . حتی فکر نمیکنم من رو هیچ وقت از نزدیک دیده باشه! به هر حال هزینه ی تحصیل و ازدواجم رو داد . وقتی که دیگه سر وسامون گرفتم ازش بی خبر بودم . تا اینکه اون خونه با همسر وبچه ام از بین رفت . کاخ آرزو هام به اندازه ی یه آشغال سر کوچه بردن و گذاشتن فرو ریخت.

-یعنی چی؟!

رک بدون هیچ احساسی در صدا و کلامش گفتم:

-توی ساختمون بمب گذاری کردن ...برای کشتن یه نفر دیگه ! اون شب هشت نفر ساکن اون ساختمون باهم تلف شدن به جز من !

لرز کردم :

-منظورت چیه؟!

با همان خشکی کلمات را ادا کرد:

-یکی از همسایه ها دشمن داشت . گفتم محله ای که زندگی می کردیم محله ی پایین و البته جنجال افرینی بود . میخواستم بعد از تولد دخترم از اونجا بیرون بیام منتظر بودیم سه ماه دیگه هم تموم بشه وبعديه خونه ی دیگه پیدا کنیم ولی نشد!

Des:Nil

گلویم تیر کشید و حیران پرسیدم:

@shahregoftegoo



-چرا اینجوری شد؟!

شانه ای با لاقیدی بالا داد و گفت: نمیدونم .

نمیدانمش هزار بار سنگین تر از دانسته هایی بود که با من به اشتراک گذاشت!

حس کردم روی قلبم کوهی فرو ریخته و شاید دماوند تکه تکه شده و هر تکه اش به دهلیز و بطنم برخورد کرده . همان اندازه سهمگین !

مکثی دادم که گفته هایش را هضم کنم و سپس پرسیدم: مگه میشه ! یه ساختمون رو ریخت برای انتقام ؟!

-من ازش نپرسیدم چرا فکر باقی اعضای ساختمون نبودی . من فقط یه تیر توی شقیقه اش خالی کردم و هنوز هم بوی ادرارش از روی ترس بهترین عطریه که ازش به خاطرم مونده!

وقتی درمورد بوی ادرار حرف زد یک نفس عمیق کشید . هنوز از مرور آن لحظه نئشه می شد! آب دهانم را سخت تر از قبل فرو دادم: و بعدش چی شد؟

-به جرم قتل زندانی شدم!

به سویم چرخید : اون موقع بی دست و پا بودم و نا بلد !

حقیقتی که توی ذهنم چرخ می زد را بی فکر به زبان راندم :

-باید اعدام می شدی !

-قاتل وکیل و وصی درست و حسابی نداشت درست مثل من ! بی کس و کار بود فقط باخته بود و

برای انتقام منو به نابودی کشوند! به هر حال منم اون زمان عقلمو باخته بودم . نوذر خان و من توی زندان با هم آشنا شدیم !

مات به زور ناله کردم:

-اونم به جرم قتل!

لبخندی حواله ام کرد و گفت: به جرم بدهکاری و چک برگشتی !

سر انگشتم را به شقیقه ام مالیدم : یعنی با هم تو یه بند بودید ؟! تو به عنوان یه قاتل و اون به عنوان یه بدهکار ؟!

@shahregoftegoo



سری به علامت نه تکان داد و در توضیح گفت:

- یه مدت لوله کشی بند قتل خراب شد و مجبور شدن چند بند و چند زندانی رو با هم یکی کنن . کار صحیحی نبود ولی خب صرفه ی اقتصادی داشت ! اینطوری با نوذر آشنا شدم . قصه ی زندگیشو گفت . قصه ی زندگیمو گفتم ! از اونجا اومدیم بیرون ... من شدم بنده ی نوذر و نوذر شد آقا !

-چطور از زندان آزادش کردی ! مگه بدهکار نبود ؟!

-بعد از مرگ موسی ...

نگاهی به من انداخت و لب زدم: فهمیدم منظورت از موسی چیه!

-تو دختر باهوشی هستی !

پشت پلکم می پرید: فقط به خاطر هم نشینی با یک موجود و حشی تو زندگیت نابود شد .

-درسته!

-بعد تصمیم گرفتی باعث و بانی این ادم رو از روی زمین حذف کنی ؟!

-چاره ای جز این نبود ! نبودنش هزار بار بهتر از بودنش بود !

-میون کلامت اومدم داشتی می گفتی بعد از مرگ اون عوضی ... چی بود اسمش ... موسی ! همون

که خونه ات رو با خاک یکسان کرد !

-توی کار عتیقه بود . ثروت زیادی داشت . من هیچ وقت ته توشو در نیاوردم ولی میدونستم که

کسی که دنبالش بود و ازش انتقام گرفت بخش زیادی از اموالشو از چنگش در آورده بود و اون

یک جا باهاش تسویه کرد . به هر حال آدرسشو پیدا کردم.

-آدرس موسی رو !

-آره.

-مگه نداشتی مگه نرفتی سر وقتش ؟!

-توجاده ناک اوتش کردم .

-تصادف ؟!

@shahregoftegoo



-اول با یه تصادف سد راهش شدم بعد رفتم بالای سرش گیر کرده بود خیال میکرد میخوام کمکش کنم اسلحه رو که دید فهمید لحظه ی آخره ! بهم گفت توی خونه اش کلی پول و طلا و جواهر و الماس داره ! من نمیخواستم زن و بچه هامو بفروشم ! به قصد فروش نرفته بودم. ولی محض مبادا ازش پرسیده بودم که دقیقا کجای خونه اش باید دنبال گنج باشم و اون بهم گفته بود . وقتی آخرین کلمه از دهنش بیرون اومد که گریه می کرد . شلوارش خیس بود و من همون جا گلوله رو خرجش کردم. بوی باروتش هنوز تیزه زیر بینیم !
لپ هایم را پر از هوا کردم .

لبخندی دوستانه به لبهایش نشست و اضافه کرد: خونه اش پلمپ شده بود . هنوز مصادره نه !
اون موقع بعد از آزادیم از زندان و هم نشینی با نوذر خان تو همین عمارتی که ازش بیرون اومدیم فهمیدم هر کسی تو این خونه مستعده و یه نشونه ای داره ! نشونه ی حیات ...
به سکوتم ا دامه دادم ولهراسب گفت: اریا کمک کرد تا گاوصندوقش رو باز کنیم. از توی گاوصندوقش یه مشت جواهر برداشتم و اونقدری بود که دهن طلبکارهای اصلی نوذر و ببنده .
نوذر که آزاد شد تلاش کرد تا عمارتشو از مصادره در بیاره از طلبکارها وقت گرفت دوباره آوازه ی دبدبه و کبکبه اش توی دهن مردم پیچید . اطرافیان بهش اعتماد کردن ... به خصوص که من هم کسی رو از دایره حذف کرده بودم که کم نداشت از همه مهمتر وارث هم نداشت! من هم به تعلیم خودم رسیدم ! آموزش و پرورش مهمه . به هر حال استعدادشو داشتم .
-استعداد کشتن آدم ها ؟!

سری به چپ و راست تکان داد و گفت: نمیدونم . به هر حال اونقدری مفید واقع شد که بتونیم با نوذر خان سرپا بشیم . من به یه نحو ... ا ون به یه نحو دیگه ! مدتی که گذشت هم اون فهمید طلوع دست نیافتنی زیر گوش خودش ! و هم من انگار سالهاست که تو رو میشناسم بدون اینکه ببینمت یا بدونم واقعا وجود داری یا هستی ! قدرت علی زهرابی ! کسی که منو توی تمام نوجوونیم ساپورت مالی کرده بود حالا توی لیست منه !
-تو معلق نگهش داشتی !

-به نوذر خان توضیح دادم . فعلا پذیرفته!

Des:Nil



لب های خشکم را از هم باز کردم و گفتم: اون روز که اومدی ... ساعت سه بعد از ظهر کسی تو رو نشناخت؟!

-چهره ام در گذر زمان عوض شده! قدرت خان خیلی پیر و فرتوت شده! و من فقط یه بچه ی پرورشگاهی بودم که چند سالی از تحصیل و دانشگاهم توسط زهرابی ها پرداخته شده و بعد از اون سرنوشت عجیب من رو به این خانواده گره زد! قبول نداری؟
مقابل یک کافه ی دنج که نمای سنگی داشت متوقف شد و گفت: گرسنه نیستی؟ حرف زدن منو گرسنه کرده!

قبل از اینکه پیاده شود پرسیدم: هیچ وقت نفهمیدی چرا این کار و با زن و بچه ات کردن؟!
توی چشمانم خیره شد. توی نگاهش دو کوه یخ بود!

سرد جواب داد: مهم نیست! مهم اینکه که اونا هم نفس نمیکشن!
میز قهوه ای رنگ در کسری از ثانیه پر شد از غذاهای رنگارنگ! جور و جور ...
چشم از لبه ی میز گرفتم و رو به او که به من خیره بود گفتم: ناگهانی منو بمباران اطلاعاتی کردی!

همانطور جدی و خیره نگاهم کرد و گفت: سوال پرسیدی روشن و شفاف پاسختو گرفتی!
با این جزییات انتظار نداشتم.

-حق مطلب رو ادا کردم. بگذار به حساب اینکه خواستم رفتارهای بد ابتدایی رو جبران کنم.
سری تکان دادم و چند ثانیه به چهره ی سرد و بی تفاوتش خیره ماندم و سپس گفتم: احساسات رو کشتی؟!

-هیچ حسی در هیچ ادمی نمی میره. شاید کمرنگ بشه ولی باز هم خودش رو نشون میده.
-بیشتری حسی که توی وجودت کمرنگ شده چیه?
-عشق!

لبخندی زدم و گفتم: دلتنگی؟

-بهش فکر نمیکنم تا دلتنگ نشم.

@shahregoftegoo



-چطور مردی بودی ؟

شانه ای بالا داد : مردی که صبح تا شب سر کار بود و با روی خوشی به خونه برمیگشت . زندگی روتینی داشتم .

-و حالا یه زندگی یا یه انتخاب عجیب داری نه ؟

شانه ای با لاقیدی بالا داد و گفت: بانو نگران شده یا ترسیده؟

-بانو داره فکر میکنه جایی از اطلاعاتی که دریافت کرده دروغ و نمایشی بوده یا همش واقعیه ؟
-توی کار من دروغ جایگاهی نداره .

-به هر حال انتظار نداشتم به این سرعت همه ی برگ های گذشته رو پیش روم بذاری !

-یک ماهی میشه که برگشتی .باید بدونی دست راست پدرت چه آدمیه .

لبخندی به لبم آمد: نفهمیدم چطور آدمی هستی ولی فهمیدم گذشته ی سنگینی داشتی !
متاسفم.

-خاک سرده .

-باعث نشده فراموش کنی.

-فراموش نکردم برای همین راهمو انتخاب کردم.

دستمال پیچیده شده دور کارد و چنگال را باز کردم و همانطور که سعی میکردم سرم را با اقلام روی میز گرم کنم پرسیدم: با نوذر آشنا شدی ... هم پیاله شدین. اون هم قصه اشو برات تعریف کرد و ...

میان کلامم آمد: حالا تو اینجایی . طلوع مطلبیان !

آرنجم را لبه ی میز گذاشتم و رو به او که تکه ای پنیر روی نان می مالید گفتم: یه چیزی برام جای سواله .

-چی؟

-هیچ سندی نشون من ندادی که واقعیت و هویت من رو بر ملا کنه .



نگاه از میز برداشت و در جواب گفت: سندی وجود نداره . سند تویی ... خخته ... نشانه ی همخونی تو با نوذر و فروغ . این مهمترین سند ماست .

قبول نکردم: باید مدرکی باشه دال بر اینکه من دختر گم شده ی نوذرم . من این مدرک و میخوام.

بدون جنگ پذیرفت توی چشمانم خیره ماند و با لحنی که قطعا خودش به جذابیت صدایش آگاه بود گفت: باشه !

لبخندی بی اختیار به لبم آمد.

پر سوال خیره ام ماند و سپس پرسید: چه چیزی برای بانو خنده داره ؟!

صرف صبحانه با یک قاتل حرفه ای ! تو هیچ افسانه ای این موضوع بهش پرداخته نشده یا اگر شده من نشنیدم .

-من واقعیات رو به افسانه ها ترجیح می دم .

صبحانه در سکوت صرف شد ، فکرم مشغول بود . بین ماندن و رفتن مردد بودم . بین انتخاب آدم هایی که میشناختم و نمیشناختم دودل. نمیدانستم کدامشان را جدی بگیرم و کدامشان را از ذهنم بیرون کنم .

در آرامش صبحانه اش را صرف می کرد . بدون اینکه کاری کند تا معذب شوم . یا نگاهی جور خاصی باشد که من را وادار به ماندن کند . صرفا یک همراه بود که میخواست تصمیم بگیرم . رابطه ی ما شده بود شبیه رابطه ی خضر و موسی !

مهمترین سوالی که ملکه ی ذهنم شده بود را به زبان آوردم : درمورد پس گرفتن اموال نوذر از زهرابی ها چه نقشه ای تو سرتونه؟

-هنوز به پایان ده روز نرسیدیم .مخصوصا که شاهدخت تصمیم قطعیشو نگرفته!

لبخندی به لبم آمد: یعنی دیگه نمیخوای در این خصوص به من اطلاعات بدی ؟

-ارائه ی اطلاعات متعلق به زمانیه که تصمیم شاهدخت در مورد این موضوع قطعی بشه .

-تو فکر کن من قطعی ام !



توی چشمهایم چند ثانیه خیره ماند و با لبخندی که پر از استهزا بود گفت: من قطعیتی در نگاهت نمی بینم.

-آدم شناس خوبی باشی می بینی .

-من در نگاه شاهدخت انگیزه نمی بینم!

-مهمترین انگیزه رو خودت میدونی ... بسترش هم فراهمه .

نگاهش را باریک کرد و من کمی از قهوه نوشیدم و پرسیدم: از کجا میدونی بین من و ابی چی گذشته ؟

جوابی نداد.

کنجکاوی من ولی دو چندان شده بود حاضر بودم قید نه روز باقی مانده را بزنم و همین حالا با او دست معامله بدهم . کمی صبر کردم و سپس وقتی از نشکستن سکوتش نا امید شدم گفتم: از کجا میدونستی که من تو این تاریخ برمیگردم؟! چطور متوجه ازدواجم شدی و سر بزنگاه رسیدی؟! چهره ات چندان تغییر داده نشده بود و اون عاقد ... چطور تن به این داد که تو رو کنار دست خودش حفظ کنه و پا تو خونه ی زهرابی ها بذاره ! درمورد اموالی حرف میزنی که من همه رو بخشیدم !

لبخند کمرنگی به لبش آمد و در جوابم گفت:

-شاید توی دفتر اسناد هم دستی بر آتش داشته باشم !

از جوابش یک آن ماتم برد .

تکرار کردم: من همه چیز رو به صلاح واگذار کردم !

سرش را به علامت نه تکان داد .

لبخندی به لبم آمد و گفتم: تو دقیقا چطور جونوری هستی ؟!

-اون زمان نمیدونستی یه شاهدختی . نمیدونستی مطلبیانی... دختر نوذرخانی ! از روی احساس

یا تصمیم گیری های عجولانه اقداماتی به خرج دادی که من موظف بودم به عنوان نماینده ی

پدرت مانعت بشم . نمیتونستم حضورا و رو در رو ازت تقاضا کنم برای همین بستر رو به نحوی

فراهم کردم که بعدا دچار داستان نشیم !



-دچار داستان درمورد اموالی که وجود داره؟!!

-دچار داستان در مورد ادعایی که هرگز ثبت نشده!

-من یه کاغذ و امضا زدم و وکالت دادم.

لهراسب خونسرد گفت: کاغذی که وجود نداره! ثبت نشده! و مناط قانونی نداره! وقتی علتی وجود نداشته باشه پس معلولی در کار نیست.

سری تکان دادم و گفتم: به هر حال به عنوان یک دختر سهم کمتری از میراث زهرابی ها می برم. برادرهایی هم دارم. صلاح... کامیار! و عمویی به اسم ابی. این ها رو چطور میخوای حذف کنی؟ مدعیان میراث به حساب میان...

-برای حذف هر آدمی شگردی وجود داره!

-و شگرد تو چیه؟

-روز اوله شاهدخت. صبور باش.

پوفی کشیدم او چه میدانست توی سر و دلم چه می گذرد!

صبوری را بلد نبودم. برایم دشوار بود که یک نفر همه چیز را بداند و من را با اطلاعات نصفه و نیمه به حال خود رها کند و مدام بگوید شکيبا باش! الان نه... بعدا!

و این بعدا داشت دمار از روزگار من بی طاقت در می آورد.

طبق درخواستش مقابل یک فروشگاه بزرگ لباس های اداری متوقف شدیم، به انتخاب خودم کت و شلوار زنانه ی مشکی رنگ و کالج های چرم خریدم. البته زحمت حسابش را او کشید. به نظرم گران شده بود توی همان اتاق پرو لباس های جدید را به تنم کردم و روسری وینتیج سفید و مشکی مناسبی هم به دور گردنم بستم که در صورت لزوم باید آن را روی موهایم می گذاشتم. فعلا کسی کاری به من نداشت.

بعد از خرید، من را به برجی در حوالی شرق تهران برد. برج قدیمی و حدودا بیست طبقه بود. نگهبانش توی چرت بود و وقتی سوار آسانسورش شدیم صدای قژ قژ اتاقک فلزی آنقدر روی اعصابم بود که هر لحظه حس میکردم توی گودال سقوط میکنیم.



خونسرد بود . ساکت ... سینه اش را به جلو داده بود و نگاه پر غروری داشت ! اسانسور در طبقه ی آخر متوقف شد ، موقع توقف تکان شدیدی خورد که به ناچار دستم را به دیوار گرفتم و او با لبخندی گفت: عادت میکنی !

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر او از کابین خارج شدم، واحد شمالی راهرو ، به شماره ی هجده یک در قهوه ای رنگ بود که خوب چفت نشده بود و با فشار دستگیره، در به داخل باز شد. کنار ایستاد تا من داخل شوم.

اصرار کردم: خودت برو .

نپذیرفت، وارد راهرو شدم و دختر جوانی به محض دیدنم از جا برخاست . موهای مشکی رنگ چتری اش را که توی چشمش آمده بودند را کنار زد تا با دید بهتری من را رویت کند. پارتیشن بعدی هم یک زن بود ، با مقنعه و صورتی جا افتاده خیز برداشت و در آخر پسر جوان ولاغر درحالی که کش های ساسبندرش را توی مشت نگه داشته بود با لبخندی درخشان و خشنود از حضورم گفت: پس شاهدخت واقعا برگشته !

در پشت سرم با صدا بسته شد.

پسر جوان جلو آمد لبخندش لحظه ای از لب جدا نمی شد و دختری که موهای چتری داشت گفت: بفرمایید اتاق برای پذیرایی مهیاست .

-تازه صبحانه خوردیم . مایلم بانو مطلبیان رو با شما آشنا کنم .

تازه متوجه یک پیرمرد هم شدم که سینی چای کمرباریک به دستش بود و من را تماشا می کرد . با بهت و حیرت .

موهایم را پشت گوش فرستادم .

از خیرگی نگاه هایشان چیزی دستگیرم نشد .

به هر حال لهراسب کنار دستم ایستاد بوی عطر مردانه اش جدا شامه ام را نوازش می کرد رو به دختری که موهای چتری داشت اشاره زد و گفت: خانم نیکا کمیلی! منشی و مسئول دفتر نوذر خان !

نیکا سری برایم تکان داد.



زن جا افتاده را نشانم داد و لب زد: خانم زهرا پوررحمانی ، حسابدار و مدیر مالی !
جلو آمد با من دست داد .

خوشوقتمی نثارش کردم و سپس پنجه اش را به پسر جوان هدایت کرد و گفت: لطیف رستگار !
سمتی نداره . این اطراف می پلکه در صورت لزوم کمک میکنه!
لطیف خندید و همان وقت که لبخندش عمیق شد متوجه د وچال گونه روی صورتش شدم .
استخوانی بود . حتی بینی اش ! گونه هایش هم وقتی می خندید بیرون میزد . به نظر می رسید
زیر سی سال باشد . شیطنت در چشمانش باعث میشد خنده های درخشانی داشته باشد.
بند های ساسبندرش را که مشت کرده بود کمی جلو کشید و سپس تق آن ها را به خودش کوبید
و گفت: کارم ولی درسته !

لهراسب ساکت بود و لطیف گفت: تو این اوضاع بد اقتصادی باید بدونی چه شورش ها که نکردم !
از لحن صمیمی اش لبخند زدم. دوست داشتم بدانم چه کار میکنند هرچند کمابیش در حد تیتراژ
میدانستم ولی میخواستم وارد جزئیات شوم . لطیف به نظر راحت صحبت میکرد و اطلاعات میداد
!

بر خلاف لهراسب که پنج شش عصا را با هم قورت داده بود ، او اما طوری با من حرف میزد که
انگار سالیان است که من را می شناسد. یا مثلاً همین دیروز از صرف یک قهوه با هم توی یک
کافه ی دنج ، حرف زده بودیم تا الان !

لهراسب در سکوت نگاهش میکرد .

لطیف روی لبهایش را زبان کشید و گفت: پس شاهدخت که میگن واقعیه لهراسب خان؟

لهراسب غرغری کرد: بانو مطلبیان!

-شاهدخت هم مناسبشونه همچین عیار بالاست نیست ؟

لبخندی زدم و لهراسب تکرار کرد:

-بانو طلوع مطلبیان !

Des:Nil

سروناز روحی

-هیچکس فکر نمیکرد اصلاً وجود خارجی داشته باشید ! حداقل تو این شرکت که اینجوری بود.

@shahregoftegoo



لهراسب داشت فک روی فک می سایید.

من اما خنده ام گرفته بود.

به هرحال لطیف برایم تعظیم کرد و گفت: ولی خوشحالم می بینمتون تو زندگیم یه کویین واقعی
رو از نزدیک ندیده بودم انتظارم نداشتم ببینم!

با طعنه و ناراضی از این جمع خشک صرفا برای تلطیف فضا گفتم: خوشبختانه یا متاسفانه دامن
پرنسسی تنم نیست که تعظیم کنم و وانمود کنم چه ملکه ی خوشحالی ام! از اینکه احتمالا شاید
واقعا کویین باشم . یا نباشم نمیدونم !

لطیف خندید .

هرچند که من انتظار داشتم همه بخندند ولی به لبخند های ساده ای اکتفا کردند و آبدارچی را
لهراسب جا انداخته بود .

پنجه اش را پشت کمرم گذاشت و همانطور که من را به اتاق ریاست هدایت می کرد گفت: ایشون
هم آقا نجیب هستن .

سری برای پیرمرد تکان دادم و وارد اتاق شدیم .

خوشبختانه بر خلاف سالن دلگیر که با پارتیشن های قهوه ای ام دی اف ، فضا تفکیک شده بود
این اتاق سراسر پنجره بود و نور . گلدان های سبز و نو رسیده ای در کنجی از اتاق بودند و
کتابخانه اش دیدنی بود ! از شاهنامه و گلستان و مثنوی تا انواع اقسام کتب در خصوص فرش و
فرش ایرانی !

روی صندلی میز کنفرانس نشستم ، ظرف میوه و شیرینی مهیا بود .

لهراسب رو به رویم قرار گرفت و در اتاق را کسی از خارج اتاق بست .

در چشمانم خیره شد و گفت: این جا کار میکنیم !

-تو و نوذر ؟

-نوذر بیشتر ! گفتم شغل من چیز دیگه است .

-ولی به نوذر کمک میکنی .

@shahregoftegoo



-برای رفاقتمون ارزش قائلم !

-علتش مشخصه؟

-علت چی؟

-رفاقت.

-مشخصه !

هومى کشیدم و گفتم: از روی دین ؟! یا مزدی هم در کاره !

-هیچ گرگی محض رضای خدا پی میش نمیگرده .

انگشت اشاره ام را بالا کشیدم : پس اعتراف میکنی گرگی !

-اعتراف میکنم که از مزدی که میگیرم راضی ام !

-پس دنبال مزد بیشتری.

شانه ای بالا داد : زندگی خرج داره!

-نه برای تویی که زن و همسری نداری.

-خودمو دارم !

خندیدم: خودت خرجت بالاست .

توی چشمانم براق نگاه کرد : خرج کشتن زیاده !

لبخند روی لبم ماسید و برای اینکه او از این چهره ی ترسناک و بی حسی که گرفته بود فاصله

بگیرد صرفا برای شوخی پرسیدم: چطور؟!

-کشتن کار پرهزینه ای به حساب میاد!

-چرا؟ بیشتر از یه گلوله و یا یه چاقو نیاز داری؟

-اینکه نشونی ازت نمونه پر هزینه است !

-شغل بدی داری!

سر تکان داد: خیلی بد !

در اتاق باز شد ، لطیف با یک کارتابل مشکی رنگ وارد اتاق شد و گفت: مباحنه میل کردین؟



لهراسب جواب داد: بله !

لطیف روی صندلی مقابل من نشست ، لهراسب صدر میز بود و کارتابل را پیش روی لهراسب گذاشت و گفت: معمولا کم اینجا سر و کله اش پیدا میشه . حالا که هست باید بودنش رو غنیمت شمرد .

لبخندی به لبم آمد و پنجه هایم را در هم فرو بردم .

لهراسب بی حوصله گفت: چی شده؟

-تا آخر ماه سه تا چک دیگه امون برگشت میخوره . دست چک جدید هم نتونستیم بگیریم چون دوتای دیگه از چک های ماه قبلمون هنوز گرو مونده ! وضعیتمون تو سامانه تا خرتناق قرمزه ! معامله هم نمیتونیم بکنیم . سقف اعتبار اسنادیمون هم پر شده !

لهراسب نگاهی به لطیف کرد و لطیف با نیشخندی گفت: داریم به قهقرا میریم !

چشمش را از روی صورت لهراسب برداشت و رو به من چشمکی زد و گفت: البته چشممون که به جمال کویین روشن شده خودش یه دنیا نور امیده !

لهراسب کارتابل را بست و گفت: سلطانیاں پول نزد ؟

لطیف دوستانه گفت: وقتی مغفرتی که نزدیک سی میلیارد باید حساب شرکتو شارژ کنه ، به روی مبارکش نمیاره از سلطانیاں توقع پول داری؟

با همین تک جمله فهمیدم اوضاع چقدر نا به سامان است .

لهراسب کارتابل را به سوی لطیف هل داد و گفت: پس تو چه کاره ای ؟!

با آن چشمان تیز و پر از شیطنت لب زد:

-دو تومن کارتو شارژ کردم!

-از کجا ؟!

-قلکمو شکستم !

Des:Nil

-نگفتم مغفرتی و سلطانیاں باید تا آخر هفته تسویه کنن که بتونیم مابقی بدهی ها رو بدیم .

لطیف خودش را جلو کشید : خوشگلم ... دارم بهت میگم به روی مبارکشون هم نیامردن !

@shahregoftegoo



لهراسب خشک در جوابش گفت: تو رو استخدام نکردم که مغفرتی و سلطانیان وامثالهم ، خیال کنن یه ملیجک استخدام کردم ... محض خنده و پایکوبی و شادی!

لطیف لبهایش را برچید و گفت: بخش مالی مغفرتی رو نمیتونم تحت فشار بذارم ! حسابدار سلطانیان هم که خودت در جریانی ! بیشتر از دو سه تومنی که برات جور میکنم ازم توقع نداشته باش . شاهدخت هم مبارکت باشه . پیر شید پای هم!

خواست بلند شود که عربده ی لهراسب من را در جا خشک کرد.

-بشین !!!

صدای فریادش را به این وضوح نشنیده بودم .

آرام بودم و در سکوت به مناظره ی دو نفر خیره که لهراسب گفت: برام مهمه تا دو روز آتی ، مغفرتی تسویه کنه و سلطانیان بار جدیدش رو از ما تقاضا کنه!

لطیف لبهایش را به آرامی باز کرد یک نفس عمیق از میان آن دو ماهیچه که زیاد هم بهشان فضا داده نشده بود بیرون فرستاد و با صدای آهسته ای در حالتی که انگار بخواهد در گوشی حرف بزند گفت: سلطانیان از زر کوب بار خریده ! تا آخر تابستون فرش نمیخواد .

لهراسب نگاهش را باریک کرد و لطیف گفت: زور میزنم ولی باور کن منم یه کمری دارم یه توانی دارم . نمیتونم همه رو خرج سلطانیان و مدیر فروشش کنم ! تو زنگ بزنی تا آخر سالمون رو ساختی !

چشمکی حواله اش کرد و سپس بدون اینکه بگذارد لهراسب حرف دیگری بزند ، از اتاق خارج شد .

لهراسب خودکاری که تمام وقت میان انگشتانش با هنروری خاصی می غلتاند را روی میز رها کرد و رو به من گفت: اوضاع کار به این شکله !

-فرش های کارگاه زهرابی ها به نظر به درد بخور میاد .

-قدرت تار و پودش خوبه ! طرح ها هم به روزه . به هرحال دارایی توئه باید ازش مراقبت کنیم .

Des:Nil

-البته اولش باید به چنگش بیاریم!



نمیدانم این جمله از کجای ذهنم بیرون آمد ! حس کردم به اینجا بیشتر تعلق دارم تا مکانی که حتی یک بار هم پایم بهش باز نشده است . اگر صلاح من را در کار دخالت می داد شاید هرگز پی معماری نمی رفتم.

اگر کمال قدری قدرت و حق انتخاب به من می داد ، شاید ایران بودم ...

اگر قدرت من را مایه ی ننگ نمی دید شاید از تارو پود ارزنده بیشتر سر در می آوردم . جنسیتم آنقدر خار چشم بود که به هیچ صراطی مستقیم نبودند و نشدند که من را قاطی کارهایشان کنند . برای همین رفتم! اگر می ماندم احتمالا دو سه فرزند قد و نیم قد داشتم ! که حتی مادر خوبی هم برایشان نمی شدم .

لهراسب با دقت من را می کاویید.

به او خیره شدم و گفتم: حق ندارم در کنارت برای خودم توی فکر برم!
-توی چه فکری بودی ؟

-در حال توطئه چینی علیه زهرابی ها!

-روز اول تصمیم گرفتی !

نیشخند زدم: میخوای باشم یا نباشم .

به جای جواب گفتم: هدف شرکت صادرات فرش . قدمتش زیاد نیست اما به خاطر حربه های نوذر خان خوب خودشو بالا کشیده و سری توی سرها درآورده . با آدم های بزرگی کار میکنیم باز هم به خاطر شهرت نوذرخان !

-هرچقدرم توضیح بدی من آدم ابتدایی ای تو این کار به حساب میام !

-بهتره بدونی . من فقط وظیفه ام رو انجام میدم.

-دین عمیقی داری که تا این حد دختر ناشناس نوذر خان رو توجیه میکنی که همراه و هم پات باشه .

-به هر حال ، به عنوان وارث این دارایی باید بهت بگم که شغل پدرت چیه ...

خودم را جلو کشیدم و گفتم: چطور میخوای همه چیز و از زهرابی ها بگیری؟

@shahregoftegoo



چشمانش برقی زد انگار درمورد این موضوع بیشتر از هرچیز دیگری مشتاق بود . برایش رنج کشیده بود و حالا موقع برداشت بود .

صورتش را کمی سمت صورت من نگه داشت و سپس گفت: برای دونستن این ماجرا اول باید خط تو مشخص کنی ! یا این وری ... یا اون ور !

لحنش انقدری کاریزماتیک بود که بخواهم در سمت و سوی او باشم .

ولی پشت کردن به آن همه خاطره ... هرچند بد ... هرچند تلخ ... هرچند پر از صدمه و جراحت !
برایم کمی ممکن نبود ! یعنی بود بیشتر احتیاج داشتم به وقت! زمان میخواستم. ده روز کافی بود ؟!

فصل نهم : شوکران

سر میز شام سرگرم بازی با سوپ خوش طعمی بودم که گلی و مادرش زحمتش را کشیده بودند.
لهراسب درمورد کار صحبت می کرد ، آریا هم با ما سر میز مینشست فروغ را دیدم که سلانه سلانه ، از پله ها پایین می آمد . به محض اینکه به میز نزدیک شد سکوت بین نوذر و لهراسب برقرار شد.

قاشق را توی ظرف سوپ رها کردم و فروغ صندلی ای کنار نوذر انتخاب کرد ؛ آریا به طلوع غذا می داد و من ، گاهی چشمم به آن دختر میرفت . سرما خورده بود کمی پره های بینی اش قرمز بود و برای همین چندان حوصله نداشت .

اما سوپ را خوب می بلعید و فرو می داد .

فروغ که پشت میز نشست دستمال را روی زانوهایش انداخت . موهایش را سشوار کرده بود و شومیز سبز یاقوتی و دامن مشکی رنگی به تن داشت . پلکی زد و صدا کرد: گلی....
گلی با عجله سر میز حاضر شد : جانم خانم.

-شام امشب چیه ...

-فسنجون با گوشت بوقلمون و سوپ جو .

Des:Nil

فروغ نفسی کشید و لب زد: بوی خورشید آلو می آمد . خیال کردم خورشید آلو داریم.

-فردا براتون حاضر میکنم خانم . چی میل دارین الان.
@shahregollegoo



فروغ آرام گفت: با سوپ شروع میکنم.

گلی برایش توی کاسه کشید و سپس وقتی کنار رفت فروغ بلند گفت: خب طلوع از امروز بگو ...
چطور بود شرکت ؟!

لهراسب در سکوت مشغول صرف شامش بود . آرام و با حوصله غذایش را می جوید و نوذر با
لبخندی تماشا می کرد .

با فروغ در قالب زو ، یک خروس لاری تمام عیار بودم و حالا ... باید در نقش یک بانو ، ایفای نقش
میکردم! بانویی به اسم طلوع!

خواستم دهان باز کنم که طلوع دیگر گفت: من شرکت نرفتم!

فروغ صورتش به سمت او چرخید: طلوع بیچاره ... چرا تو رو تا به حال شرکت نبردن!

صدایش پر از خشم شد: نمیدونم . لهراسب منو هیچ جا نبرده !

به لهراسب نگاه کردم و کمی دیگر از سوپ توی ظرفم بلعیدم ، دور دهانم را پاک کردم که فروغ
گفت: نگفتی اوضاع به چه شکل پیش رفت.

-به نظر میاد شرکت بدهی های زیادی داره و اوضاع به سامان نیست.

فروغ پوزخندی زد: شاید به خاطر اعتماد بیش از حد بعضی هاست به آدم هایی که لایق نیستن !

لهراسب لبخند کمرنگی زد و نوذر گفت: فروغ جان لهراسب داره به نحو احسن همه چیز و جلو
می بره.

-منظورت از همه چیز چیه خان داداش ؟! پیدا کردن دختری... اونم درست در شرایطی که

ضحای زهرابی همه ی اموالشو به صلاح بخشیده .

به لهراسب نگاه کردم قبلا درمورد دروغی بودن آن وکالت نامه توجیهم کرده بود و نوذر لب زد:

نگران نباش . به محض اینکه داراییمون رو از زهرابی ها پس بگیریم همه چیز درست میشه .

فروغ بی حوصله گفت: چطور... چطور میخوای پس بگیری... این دختر به زودی برمیگرده به

کشوری که انتخابش کرده ! هیچ تعلق خاطری به ما نداره . هرگز نداشته حتی درست و حسابی

هم ما رو نمی شناسه ... به خانواده ی خودش هم تعلق خاطری نداشته ! من باهاشون زندگی

کردم . میشناسمش...

@shahregoftegoo



ترجیح دادم سکوت کنم .

بیراه نمیگفت .

نوذر در آرامش لب زد: اگر این کج خلقی به خاطر جای خالی کامیاره ، دارم بهت میگم لهراسب
داره همه ی تلاشش رو میکنه که هرچه سریع تر کامیار وبرگردونه پیش تو ...

فروغ خندید بلند و عصبی. چشمهایی که بینا نبودند و توی حدقه می چرخیدند را به نوذر
دوخت و لب زد : من کور شدم ... با وعده های پوچ و تو خالی کرم نکن نوذر! اگر بدی این سلاح
بی همه چیزت سر پسرمو بیاره سر این میز و گوشت تنش رو توی خورشت بریزی ، بیشتر باور
میکنم تا این قول و قرار های احمقانه ات من باب اینکه کامیار وبرمیگردونی ! اگر قرار به برگشتن
پسرم بود تا امروز باید برمینگشت ... تا الان ! تا این لحظه که همه ی خانواده به اصطلاح دور هم
جمع هستند پسر من هم باید سر این میز مینشست و در مورد اون شرکت کذایی و محصولات و
آرمانهای حرف میزد . در مورد حق و حقوقش ... آتیه اش ... افکارش ! خواسته هاش.
نوذر هیچ نگفت.

فروغ سربرگرداند به سمتی که گمان می برد آنجا باشم.

اتفاقا حدسش هم درست بود ، با عصبانیت گفت: تو این آدم های جدیدی که دوره ات کردن رو
درست و حسابی نمی شناسی ! اینها ... ریشه اتو میسوزونن ...

با طعنه گفتم :چندان به رگ وریشه اعتقادی ندارم ...

و با تعللی افزودم: عمه جان !

فروغ کنایه زد: سابقا مادر گفتنت به دلم نمی نشست حالا عمه گفتنت !

شانه ای بالا انداختم و گفتم: من هنوز تصمیم نگرفتم که در جرگه ی شما بمونم یا برم ... پس
بهتره تا زمانی که فرصت دارم تحت فشارم نذارید!

نوذر جامش را بالا کشید وگفت: به جای این حرفها بیاید به سلامتی این دورهمی بنوشیم ... خدا
هیچ پدری رو حسرت به دل دیدن دخترش نذاره !

لهراسب جامش را بالا کشید حتی آن طلوع هم که توی گیلانش آب پرتقال بود و آریا...

Des:Nil



فروغ انگشتانش را دور کریستال برد و من بامکشی گفتم: پر از سوالم !
-فرصت زیاده دخترم .

به تک چشم مهربان نوذر خیره شدم . این مرد دلم را به دست می آورد . با همان رابطه ای که صرفا توی کتاب ها ازش خوانده بودم. عنوانی که میگفت: خون ، خون را میکشد... من را داشت به سوی خودش میکشید .

کمی از شراب توی جام نوشیدم و سپس گلی پرسید : براتون غذا بکشم !؟
خواستم بگویم سوپ کافیست که نوذر د خالت کرد: چرا که نه ... این پرسیدن داره ...
و بشقابم را ناگهانی پر از برنج و خورشت کرد.

قبل از اینکه مقدار بیشتری اضافه کند گفتم: همین کافیه من به شام سبک عادت دارم.
نوذر خندید: برعکس لهراسب. غذای خارج از چلو و گوشت رو شامل شام حساب نمیکنه .
لهراسب لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت: بسته به روزشه نوذر خان !

-تو که همه ی روزات شلوغه پسر ...

سر پایین انداخت و سپس نوذر گفت: مخصوصا با این ذهن تمیزی که تو داری و دقتی که به خرج میدی... معلومه . فیل هم باشه از پا در میاد . باید چند وعده چند وعده برات کباب بزنیم و گاو سر ببریم!

لهراسب خندید و فروغ لب زد: کاش میون بلعیدن این وعده ها ... دست از این وعده اون وعده کردن برمی داشتی و پسر منو برمیگردوندی !

-پسرت برمیگرده !

-کی !

-زود !

-کی میرسه این زود؟!

لهراسب چند ثانیه نگاهش کرد و نوذر لب زد: لوری به اندازه ی کافی این مدت تحت فشار بوده

نیاز به استراحت داره باید خودشو آماده ی نبرد اصلی کنه!



فروغ طعنه زد: نبرد؟

سپس سرتکان داد و با غیظ گفت:

-هیچ نبردی در کار نیست! زهرابی ها اونقدر ساده لوح نیستن که اموالی که ازت تصاحب کردن رو دو د دستی توی مجمع تقدیمت کنن و بگن از اشتباهات و حروم خوری هاشون سالهاست که درس گرفتن!

نوذر با آرامش گفت: کسی هم چنین توقعی نداره!

-تو داری . تو توقعت همینه بدون درد و خون و خونریزی معامله رو حل کنی...

نوذر با خنده گفت: اگر میخواستم همه ی امور و به دست لهراسب نمی سپاردم!

-لهراسب اگر کاری میتونست بکنه تا به حال کرده بود .

-این حرف از تو بعیده فروغ . لهراسب چقدر دیگه زحمت این خانواده رو بکشه . جور همه ی ما

رو میکشه و صداش در نمیاد . بدون استراحت . بدون لحظه ای آسایش و آرامش...

فروغ ناله کرد: مگه رفته گرز و سپر دستش گرفته مگه با اسب می جنگه ! چهار تا گلوله توی

مغز پوک این و اون شلیک کردن که دیگه خستگی نداره !

نوذر پوفی کرد: فروغ داریم درمورد فشار روانی حرف میزنیم!

فروغ خندید با حرص لب زد :

-اگر براش اهمیت داشت پی این شغل متعفن نمی رفت . بعدم گشتن پی کامیار چه دخلی به

روح و روان داره ... چند تا آدرسه باید بره سراغشون ... از اون آدم ها طلب خبر و اطلاعات کنه

قطعا اونا میدونن . نشونی میدن ... ادرسی میدن و به کامیار میرسیم.

لهراسب کمی از شراب نوشید: فکر میکنی نرفتم؟

فروغ پنجه هایش را مشت کرد :

-نرفتی . اگر رفته بودی میفهمیدی که کامیار کجاست . الان کنار ما بود .

لهراسب آرام گفت: من وظایفمو می دونم. کافی و جامع !

Des:Nil



نوذر هومی در تایید حرفهای لهراسب کشید و فروغ لب زد: میدونم نرفتی ! اگر رفته بودی به من میگفتی ولی نگفتی صدات در نیومد درگیر چیزهای دیگه ای بودی... هستی ! خوش به حالتون عیش و نوشتون سرجاشه کیفتون کوکه ... قید پسر منم زدین ... لابد چون به مردونگی قبولش ندارین ...

نوذر صدا کرد : فروغ

فروغ با حرص لب زد : خجالتهم نمیکشه کارگزاری نه ؟! با دختری وعده میگیرن این ور و اون ور... غیرت شاهانه ات کجا رفته ؟! هر رعیتی رو مینشونی سر سفره ات همین میشه ... به خیالت این آدم هایی که دوره ات کردن از ناز و نوازشت احترامت میکنن ؟! یا ریش و سیبیلشون رو چرب کردن برای وعده هایی که بهشون دادی ؟!

این را گفت و دستمال را توی ظرف غذایش پرت کرد و از جا برخاست .

قبل از اینکه به سوی پلکان برود رو کرد به من و گفت: خیال نکنی اینا از زهرابی ها بهترن ... زهرابی ها حداقل به استخون جماعتی که سر سفره اشون بزرگ شده رحم میکنن ... اینا دریده ان ... درنده ان ! میخورنت تیکه تیکه ات میکنن...

با گام های بلندی پله ها را با عجله بالا رفت.

درحالی که حق حق می کرد و من قلبم از صدای گریه اش برای کامیار فشرده شد .

دلم نمیخواست تا این حد نسبت به کامیار بی توجه باشند . دلتنگش بودم . بی آزار بود و همیشه در لاک خودش . آرام بود و پی امیال خودش... فروغ را تا وقتی توی پیچ پلکان گم شود دنبال کردم .

نفسم را توی سینه نگه داشتم و سپس چشمم به لهراسب رفت، با خونسردی تکه ای گوشت را با چاقو جدا کرد و سپس ان را بلعید . نگاهش به سوی من کشیده شد لبخند دوستانه ای زد اما من پاهایم لرزید .



به سقف زل زده بودم و توی افکارم غرق بودم . پرسه زدن را دوست داشتم . در دالان های ذهنی
ام ، چند سوال بزرگ مطرح بود که میخواستم زودتر از ده روز بهشان برسم ... زودتر از هر وقت
دیگری !

بفهمم چرا من دست زهرابی ها افتادم !

بفهمم نوذر چرا سی سال طولش داد تا من را پیدا کند ...

بفهمم چرا فروغ با کمال ازدواج کرد اگر دشمن قسم خورده ی برادرش ، همین زهرابی های بی
وجودند !

با صدای قدم هایی از طبقه ی بالا ، روی آرنج هایم بالا آمدم.

خواب که به چشمم نیامده بود ، بی حوصلگی و رخوت وادارم کرد برخیزم . دستی به گردنم
کشیدم و دوباره صدا تکرار شد . یک نفر با شتاب به این سو و آن سو می دوید . آن هم این موقع
از شب... ساعت از دوی صبح گذشته بود و من سردرگم روی پیراهن حریر، روبدوشامبر طلایی
رنگ را پوشیدم کمرش را بستم و از اتاق خارج شدم.

کف پاهایم که به سنگ مرمر نشست لرز کردم ولی خودم را به پلکان رساندم و به طبقه ی بالا
رفتم.

اتاق زیر شیروانی که متعلق به لهراسب بود ، صدا درست از این جا بیرون می آمد . نور کمرنگ
زردی از زیر در چشمم را زد . خودم را نزدیک در کردم و صدای قدم ها واضح تر شد .

گوشم را به در چسباندم که صدا آمد : تو بهم گفتی ولی من حرف تو کله ام نمی ره ... این روزا
دیگه نمیتونم ساکت بشینم و دم نزنم! چرا حالت نمیشه...

یک زن داشت رژه میرفت و غر و لند می کرد .

صدای مردانه ای هم شبیه زمزمه بود ولی درست نفهمیدم.

زن به سرعت گام هایش افزود و عصبی اما با صدای خفه ای گفت: گفتی یک ماه نهایت دوماه ...
الان سه ماهه من اسیرم . خستم ... گرفتارم کردی ! چقدر دیگه باید وایسم تا به حق و حقوقم
برسم !

صدای آریا آمد :بیا بشین انقدر راه نرو...

@shahregoftegoo



-نمیخوام! تو نمیدونی من وقتی عصبی ام ، چطور میشم؟ !

-بیا بسازمت!

این صدا متعلق به گلی بود !

زن کفری توپید:

-تو منو بسازی؟!مگه واست ممنوع نیست؟! آریا مگه شکمش جلو نیومده . چی میگه این دختره !

آریا کفری گفت: گلی مثل اینکه فیلت یاد هندستون کرده !

گلی غرغر کرد: بده میخوام ساکتش کنم؟ !

زن غرید: بده که دنبال هم پایه میگردی واسه عیش و نوشت !

گلی کنایه زد : نه اینکه تو عابد وزاهد یه گوشه کز کرده بودی و جیک نمیزدی ! ساکت باش بابا ...

-تو خودت ساکت باش ... دهنهت چهار طاق بازه عمری... واسه خشتک مردا !

آریا نالید: بابا کوتاه بیاین الان وقت تسویه حساب های شخصی نیست .

گلی سکوت کرد و زن با حرص گفت: آریا بزرگتری کردن هم یاد گرفتی این مدت ؟ !

آریا با آرامش گفت: کوتاه بیا فلامک ! کوتاه بیا ...

-من سهممو میخوام !

در را گشودم و چشم در چشم فلامک شدم !

فلامک در سکوت مطلق نگاهم می کرد . آریا از جا جست و گلی مضطرب گفت: چه شبی بشه امشب !

همانطور خیره اش بودم . قیافه ی نزار تری داشت از آخرین باری که او را دیده بودم ،هرچند

هنوز آنچه که قابل تامل بود چشمان با شکوه آبی رنگش بودند که تداعی کننده ی قطب شمال

Des:Nil

بود ! همانقدر برفی و یخ و آبی !



توی صورتم خیره بود و موهایی که از ریشه سیاه بودند نا مرتب روی پیشانی اش حضور داشتند .
پره های بینی کوچکش به آرامی باز و بسته میشد.

فکر نمیکرد من پشت در باشم .

فکر نمیکرد با من رو به رو شود ...

آن هم اینجا . در این منطقه ی نا شناخته ... میان آدم هایی که احتمالا او بیشتر از من از آنها شناخت داشت .

دستی به صورتش کشید ناخن های کاشتش یکی در میان بودند و پنجه های چروک و لاغرش
حالی ام میکرد هنوز با دوا روزگارش را می گذراند.

بینی اش را بالا کشید وبا اعتماد به نفسی که ناشی از زیبایی چشمانش بود و هنوز توی صدایش
جاری گفت: احوال شاهدخت !

-پارسال دوست امسال آشنا !

-بزرگ شدی خانم شدی ... قد کشیدی !

پوزخندی زدم و گفتم: فرقی نکردی.

-پیر شدم . روزگار پیرم کرده . معلوم نیست .

از روی دل رحمی گفتم: چشمت هنوز قشنگه ولی...

لبخندی زد و دندان های زرد رنگش را نمایش داد . خودش را جلو کشید وگفت: خیال میکردم
نبینمت ...

-منم !

-حال و احوال ابی رو هر از گاهی دارم از این ور و اون ور. تو ولی رفتی که رفتی...

شانه ای با لاقیدی بالا دادم و گفتم: برگشتن نا به هنجاری داشتم .

-مشخصه ! یه عالم حقیقت کوبیدن تو سر و صورتت ...

آریا صدایش را صاف کرد و گلی سیخ و شق و رق ایستاد .

به عقب چرخیدم و فلامک گفتم: به به لوری خان . تو جمعمون فقط شما رو کم داشتیم ...



دستهایش را در جیب برده بود و با سگرمه های درهمی به فلامک نگاه می کرد .

آریا خواست از کنارش رد شود که سد راهش شد و گفت: سر شب لات هاست کجا با این عجله؟

آریا سر پایین انداخت . به نظر می ترسید یا شاید خجالت میکشید یا هر چه که بود از حضور فلامک ناراضی بودند به نظر می آمد لهراسب نمی دانست حداقل درمورد امشب و حضور فلامک اینجا بی اطلاع بود .

گلی مشغول جویدن پوست لبش شد که فلامک گفت: بیخود صداتو تو سرت ننداز لوری ! این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیستا !

-مگه من گفتم هست ؟! کما فی السابق ؟

فلامک با حرص گفت: با گنده گوزی برا من حرف نزن !!!

لهراسب خونسرد جواب داد : بهتره استراحت کنی . به گلی میسپارم غذای خوبی مهیا کنه سیر بخوابی !

فلامک دستش را توی هوا پرت کرد: گمشو بابا ... من پولمو میخوام . سیر سیرم اتفاقا !!!

-شام امشب باب طبیعت . بنظرم قبل از رد کردنش امتحاش کن!

-از شما به من زیاد رسیده!

لهراسب بدون مکث جواب داد: این مرتبه دندون گیر تره!

-چیزهای دندون گیر برا منی که نصف دهنم دندون نداره رو بذار سر طاقچه ات دوتا شه !

-گفتم کوبیدن نرم شده .

-گفتم دهنم نصفش دندون نداره نگفتم همش!

لهراسب لبخندی زد : میگم باقیشو نکوبن که به مزاجت بسازه!

فلامک لب رو لب مالید و من رو به او قبل از اینکه فلامک چیزی بگوید، گفتم: سفره ای پهن شده و همه ی دشمن های زهرابی ها باید سیراب و شکم سیر از سرش بلند بشن گویا ! حتی از دوست دختر سابق عموی من هم نگذشتی نه ؟!

Des:Nil



لهراسب لبخند کمرنگی به لبش آورد و گفت: پناه دادن به پناه جو از اقدامات نوذرخانه ! من صرفا کارهایی رو میکنم که به من محول میشه !

فلامک بلند خندید: برو گه تو بخور... پناه دادن به پناه جو ... من صد تای تو رو می برم لب چشمه تشنه برمیگردونم . سهم منو بالا کشیدی تف به ذات بی شرفت پولت میکنم !

لهراسب رو به من گفت: به هر حال هنوز فرصت هست به سوالاتت جواب داده بشه .

-خب این سوال به این بزرگی رو به روی ماست ! فلامک رو چطور وارد این بازی کردی؟!!

لهراسب لبخندی به لب آورد : با نوشیدنی موافقی شاهدخت ؟!

فلامک خواست دهن باز کند که با اشاره ی ابروی لهراسب ، آریا و گلی بازوهایش را گرفتند.

قبل از اینکه جیغ بکشد، گلی دست به دهانش گذاشت و خواست ساکتش کند که لهراسب رو به من گفت: بهتره فروغ رو از خواب بیدار نکنیم !

به فلامکی که میان دست وپاهای آریا و گلی در حال تقلا کردن بود نگاهی کردم و لهراسب گفت: فقط در حدی که یاد بگیره سکوت کنه بچه ها نگهش میدارن . با من بیا . شراب کهنه ای هست عمرش میگن به صد سال میرسه !

مسخ چشمان مردانه اش شدم و به صدای ناله های فلامک که از لای انگشتهای گلی بیرون میزد دیگر گوش ندادم .

آخرین نگاهم را به سوی فلامک گرداندم و لهراسب دست بر پشتم گذاشت و من را به بیرون از اتاق هدایت کرد ، در که بسته شد نگاهش کردم و گفتم: بهم بگو این زن اینجا چیکار میکنه؟ چی میخواه؟

-حقش !

-چه حقی... یه رابطه ی مسموم و تلخ بین اون و ابی بود و تموم شد .

-به شاهدخت خساست نمیاد !

حیران نگاهش کردم که صندلی میز ناهار خوری را برایم عقب کشید ، دعوتم کرد تا رویش

بنشینم .

چند ثانیه به چشمانش خیره بودم به سوی بار مبرفت که گفتم : کی گنبه من خسیسم؟



شراب کهنه ای که وعده اش را داده بود با دو گیلان آورد و همانطور که رو به رویم مینشست میگفت: کی گفته نیستی؟!

طنز توی کلامش را باور می کردم یا نگاه مثل مرده اش که هیچ حسی در آن پیدا نبود.
جرعه ای از نوشیدنی را سر کشیدم ، از طعمش به محتویات توی گیلان خیره شدم که مچ
نگاهم را گرفت و پرسید: پسندیدی؟

-طعمش رضایت بخشه.

کمی از شرابش را بوید و سپس نوشید و گفت : باعث خرسندیه شاهدخت چیزی رو بیسنده که
کارگزار پیشنهاد کرده!

تنه ام را کمی جلو کشیدم و گفتم: این کارگزار کی میخواد پرده از حقیقت برداره؟!
-همه حقایق مقابله شاهدخت ...

-حالا میفهمم از کجا میدونی که ابی کی بوده و چی بوده !

-فلامک زن زجر کشیده ایه !

-تو از کی شدی حامی زن های زجر کشیده!!!

لبخندی حواله ام کرد : فلامک زن ارزشمندیه!

-به اندازه ی طلوع سندروم هم ارزشمنده؟! یا گلی؟! یا من ...

-خودت رو در حد این زن ها نکش پایین شاهدخت ... تو بالاترین و راس این ماجرای...

کمی دیگر از نوشیدنی سر کشیدم و گفتم: این چه بالا نشینی ئه که من هیچی از هیچ کجای
کارت نمیدونم کارگزار؟!

نیشخند زد : همین قدر میدونی که میخوایم همه چیز و از زهرابی ها پس بگیریم...

-پس گرفتن باغ ... کارگاه ... زمین ... مغازه ... همه ی اینا یه عمر وقت میخواد !

-خودشون کارهاشون رو انجام دادن...

نگاهم باریک شد : از چی حرف میزنی...

Des:Nil



جام شرابش را به لبه ی جام من کوبید و گفت: همه چیز رو به مرور میفهمی. اجازه بده اول با ما آشنا بشی... خو بگیری... اهدافمون رو درک کنی و بعد ... وقتی بند بند وجودت با تار وپود اهداف ما ، گره خورد ، اون موقع من دهنمو باز میکنم و هرچی که میدونم ونمیدونم میریزم به پات .

-از تشنه نگه داشتتم لذت می بری؟!

-سیراب میشی شاهدخت .

-من الان دنبال یه قطره ام برا تر شدن لبم ...

لبخندش عمیق تر شد: شاهدخت عجوله !

-منو کنجکاو نگه داری سود نمی بری !

-سود مال وقتی که تو بخوای با من یکی بشی...

لبخند زدم و توی سرم فکر کردم پس بالاخره از وانمود کردن به بی توجهی دست کشید .

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: کی وقت سود کردنه؟!

-عجله کار شیطونه .

توی چشمانش زل زدم و پرسیدم:

-فقط بگو فلامک رو چطوری وارد بازیت کردی که حالا ادعای سهم داره ...

-سفره بزرگ و وسیعه . نگران نباش .

-نگران نیستم!

-پس سوال نپرس...

-حکایت خضر و موسی است؟!

خندید و لب زد: صبور باش .

پوفی کشیدم و بی طاقت گفتم:

-با گلی و طلوع سندروم چه می کنی ...

-نگران نباش .اول باید بدهی های شرکت و صاف کنم و بعد



سکوت کرد، و من تشنه گفتم: بعد چی ؟

-وقت حمله است .

جامش را تا انتها سر کشید و سپس به من گفتم: وقت خوابه شاهدخت . باید استراحت کنی .

من هم جامم را تا انتها نوشیدم و گفتم: بلایی که سر کسی نمیاری؟!

-من شغل مشخصی دارم ... توی چهارچوب شغلم عمل میکنم .

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم : صلاح بچه داره ... تو قاموست بچه ها رو هم میکشی؟!

-تو قاموسم هرکس که بهم بابتش پول بده و تو لیستم باشه میکشم .

خواستم بپرسم حتی من؟!

ولی سوالم توی ذهنم خاموش شد .

دست روی شانه ام گذاشت و لبهایش را نزدیک گوشم کرد، بوی سیگار، بوی شراب نرم توی دهانش... بوی ادکلن تلخش، ترکیبی بود که وقتی من هم تا دم دروازه های مستی پیش میرفتم ، گیرا بود . آنقدر که پوست تنم از برخورد نفس هایش مور مور شود.

لبهایش رادم گوشم گذاشت و به آرامی با آن صدایی که جدا جادویی شده بود گفت: نگران نباش شاهدخت ... من نمیذارم تو آسیبی ببینی !

گردنم را کمی بالا کشیدم و پرسیدم: چرا ...

-برای مردن حیفی شاهدخت.

و لاله ی گوشم را بوسید که حس غلیظی زیر پوستم جاری شد ، پنجه هایم را مشت کردم و سپس از من فاصله گرفت.

وقتی کمی دور شد ، چراغ راهرو را خاموش کرد . در تاریکی نشسته بودم و تنها یک آباژور روشن بود . جام شراب و گیلان پیش رویم بود و من دست جلو کشیدم جام خالی او را برداشتم، کمی از بطری توی جام خم کردم و از جایی که جای لبهای او بود، کمی نوشیدم.

خنده ام گرفته بود ... خنده ای شنیع ... از بی وقتی حسی که در انتظارش نبودم!

فصل دهم : از هم گسیخته

@shahregoftegoo



صداها نا مفهوم و گنگ بودند.

پرسنل اورژانس چراغ قوه را مستقیم توی چشمم نشانه گرفت و سپس گفت: هوشیاره . خانم صدای منو میشنوید ؟ میتونید صحبت کنید ؟

سوت یکنواخت دست از سرم برنمی داشت .

گوشه‌هایم ممتد بدون وقفه سوت میکشید . مرد درشت اندام درحالی که بارانی اش از روی آرنجش آویزان بود و موهای سرش نم دار بودند رو به من گفت : مثل آدمیزاد میگی تو عمارت من چه گهی میخوردی یا پاست بدم به آژان و کلانتری ؟!!!

پرسنل اورژانس از جلوی پایم برخاست و رو به همان مردی که با فریاد با من حرف میزد گفت: اینجا اورژانسه آقا آرام باشید.

به نیمرخ مرد زل زدم تا به حال او را ندیده بودم. صورت گردی داشت . شکم داشت ... موهای جلوی سرش ریخته بود و دستمال گردن طرح بربری و بارانی کرم رنگش با شلوار کتان قهوه ای سوخته اش هم خوان بودند چترش را درست روی صندلی های انتظار گذاشته بود و من روی برانکارد نشسته بودم یک پتو دورم بود و موهایم خیس بودند.

من را توی حیاط عمارت پیدا کرده بود . به اورژانس زنگ زده بود و حالا من در این نقطه بودم . اینجا ... نشسته بودم و به دسته‌هایم نگاه می کردم .

مرد دوباره به سوی من آمد، مقابلم ایستاد و گفت: حرف میزنی یا نه ؟

همانطور به صورت مرد خیره شدم و پرسنل اورژانس آنژیوکت را توی دستم فرو برد . هیچ دردی را حس نمی‌کردم. پرستار رو به من گفت: بهتره دراز بکشی.

مرد دستش را به سویم تکان داد: این از من و تو سرحال تره ! همش اداست دزد پاپتی !!!

پرستار در دفاع از من گفت: شما که میگی عمارت خالیه !

مرد پیشانی اش را چنگ زد و گفت: خانم خالیه که خالیه . هر جا خالی باشه باید هر غریبه و از راه نرسیده ای بره اونجا ؟!

Des:Nil

پرستار کمکم کرد دراز بکشم.

پتو را تا روی شانه هایم بالا برد و گفت: اخه این به قیافش نمیاد بی خانمان باشه ...



به چشم های پرستار خیره شدم و مرد توپید : مگه به قیافه است ...

پرستارچشم غره ای به مرد رفت رو به من گفت: بهت یه آرام بخش میزنم فعلا استراحت کن .

مرد غرید: بابا الان جناب سروان میخواد ازش سوال بپرسه ... برا چی میخوای بخوابونیش.... باید معلوم بشه این تو باغ من چه غلطی میکرده .

پرستار کفری گفت: از سرما از بارون پناه برده حالا مگه چی کم شده از شما

و مرد را بیرون کرد و پرده را کشید.

به مهتابی نیم سوز شده ی سقف خیره شدم. گوشم هنوز سوت میکشید .باران هم می بارید. پتو تا نیمه های سینه ام بالا بود . پلک هایم را بستم ... صدای مرد می آمد داشت به یک نفر میگفت:

امروز من بعد از مدت ها تصمیم گرفتم پیام تهران و سوری به باغ بزنم ... باغ موروثیه و سر تقسیمش اختلافه ... من گفتم پیام یه خبری بگیرم با این دختره رو به رو شدم . گنگ و گیج و لاله ! حرف نمیزنه جناب سروان هیچی نمیگه که از کی اونجاست چند وقته اصلا چی میخواد . چشمانم داشت گرم میشد.

صدای سوت از دور دست می آمد...

یک نفر زیر گوشم میگفت: لهراسب همیشه با برنامه کار میکنه ! مو لای درزش نمیره ...

خواستم پلک هایم را باز کنم که انگار قدرت مسکن ، مانع شد . سنگین شدم و بی حس... کرخت و بی هوش. از حال رفتم و دیگر نفهمیدم چه شد .

چشمانم را که گشودم خیال میکردم در اتاق قبلی ام بیدار می شوم ولی مهتابی نیم سوز سقفی به من دهن کجی میکرد .

پتو را با حس حرارت از روی خودم کنار زدم که کسی پرده را کنار کشید پرستار شیفت به نظر عوض شده بود لبخندی حواله ام کرد و پرسید: بهتری...

به سکوتم ادامه دادم .

مرد دیروزی با لباسهای فاخر آبی رنگ و شال گردن پاییزه پیش رویم حاضر شد ، کنار دستش هم یک سروان بود که پرونده ای بغل زده بود و خودکار آبی اش آماده ی نگارش بود.



سروان رو به من گفت: سلام صبح شما بخیر...

صبح شده بود؟!

لبه‌ایم را روی هم نگه داشتیم .

سروان لب زد :من یاوری هستم، طبق شکایت محسن فخیم ، از حضور نا به هنگام شما توی عمارت موروثی‌شون ، می‌خواستم یک سری اطلاعات ازتون کسب کنم. من هم سروان کوشا هستم از کلانتری ۱۵۷.

چانه ام چروک شده بود از انقباض. سینه ام تیر میکشید . قلبم به نظر تند می کوبید و در همه ی احوال یک موضوع مشخص بود قرار نبود حرف بزنم !

فخیم بی حوصله گفت: جناب سروان این دختر باید زور بالای سرش باشه. اینجوری به حرف نمیداد .

سروان بی حوصله گفت: اقای فخیم ، طبق گفته ی خودتون هیچ شاهی نیست ، دوربین مدار بسته هم که نیست . همسایه هم نیست . اصلا از کجا معلوم با این خانم تصادف نکرده باشی... فخیم چشمانش گرد شد: من با اسنپ رفتم اونجا اولاً ... دوما هم که با اورژانس اومدم بیمارستان . مدارکشم موجوده !!!

سروان خودکار را برداشت و میان انگشتانش چرخاند و رو به من گفت: خب خانم می‌خوای همکاری کنی یا نه . بخوای اینجوری پیش بری بازداشت میشی... اسم فامیل مشخصات بده ... بعدم اگر کس و کاری داری بگو باهاش تماس بگیریم. شاید هم بتونی یه دلیل موجه بیاری که این اقا از شکایتش صرف نظر کنه!!! ساکت بودم.

قرار نبود این سکوت شکسته شود ...

فخیم پوفی کشید و از اتاق خارج شد .

سروان رو به من گفت: اینطوری جلو بری به عنوان گمشده می‌فرستنت بهزیستی ... همینو می‌خوای ؟!



چشمانم را بستم . واقعیت این بود نمیدانستم چه میخوایم. چه لازم دارم ... چه چیزی هستم ...
چه کسی هستم ... نام و نشانم را هم انگار گم کرده بودم.

وقتی سکوت کش آمد، از اتاق خارج شد .نمیدانم چقدر به همان حال ماندم ، وقتی چشم گشودم
که کارهای ترخیصم را فحیم کرده بود . به هر حال شکایتش هم پس گرفته بود من هیچ چیزی از
آن عمارت لعنتی برنداشته بودم در واقع چیزی نبود تا بردارم!
عمارت خالی بود...

من توی حیاط زیر باران افتاده بودم.

محسن فحیم یکی از وارثین عمارت سر و قتم می آید به اورژانس زنگ میزند و سپس به کلانتری
اطلاع می دهد . در همه ی مسیر ساکت بودم. حتی حالا ... و شاید در ادامه هم باید به این
سکوت چنگ بزنم.

سکوت کمکم میکرد خودم را پیدا کنم. زمان و مکان به کل از دستم در رفته بود.

مرخص شدم ... توی کلانتری ، به عنوان یک زن بی نام و نشان تلقی شدم و دو خانواده که
شمایل گم شده شان مثل من بود امدند برای شناسایی... متعلق به هیچ کدامشان نبودم. زن
بیچاره چقدر امید وار بود و نا گهان چه نا امیدانه نگاهم می کرد .

اسم دخترش سحر بود .یک لحظه به صورتم دست کشید و گفت: چشمهای سحر منم به درشتی
چشمهای تو بود.

با خودم گفتم شاید عاقبت سحر بهتر از من باشد .

سروان کوشا پرونده ام را به دست سرهنگ با تجربه و سن و سال داری داده بود. سرهنگ موسی
حاتم زاده ! مرد مهربان بود محاسن جوگندمی داشت و از هر طریقی میخواست من را به حرف
بیاورد.

به لباس های گشادتم خیره شدم .متعلق به دختر فحیم بود.

برایم لباس آورده بود مرد مهربانی به نظر میرسید هرچند زود شاکی میشد . عصبانی و زود
جوش بود. وقتی سرهنگ حاتم زاده پرسید چرا چند ماه اخیر به باغ سر نزده است گفت سفر بوده
و تقریبا فریاد زده بود .



شاید حوصله ی تکرار مکررات نداشت به هرحال چون هیچ اسبابی در باغ نبود که بشود انگ دزدیدن را به من تحمیل کند شکایتش را پس گرفت من هم چون ساکت بودم و خاموش ازاد نشدم.

برایم ناهار آوردند . خوردم ... آب آوردند ... نوشیدم ... چای بد دم شده را هم سر کشیدم و ساعت حوالی شش عصر بود که سرهنگ من را توی اتاق نشاند خوب نگاهم کرد و دست آخر گفت: دخترم اگر نخواستی همکاری کنی و حرف نزدی مجبورم شما رو به بهزیستی تحویل بدم . از خانمی با وجنات شما هم بعیده که بزهکار باشه . اگر کسی رو داری بگو زنگ بزنم بیاد عقبت ... کسی را داشتم؟! یا نداشتم... توی لیست اقوامم دنبال یک نفر بودم که بشود به او زنگ زد ! پوزخند پشت لبم جا خوش کرده بود و من ... لبهایم را محکمتر روی هم میفشردم که مبادا سرهنگ خیال کند مسخره اش میکنم. سرهنگ همانطور که با خودکارش سرگرم بود رو به من گفت: میخوای به من بگی چطور میتونم کمکت کنم؟

سرم را پایین گرفته بودم سایه ام در شیشه ی دودی میز قهوه ای که مقابل مبل ها بود ، شبیه یک شبح سردرگم بود. با لباسهایی که به تنم زار می زدند . سرهنگ خیال کرد چشمم پی جعبه ی بیسکویت است از پشت میز برخاست و به سوی من آمد رو به رویم نشست ، با آن ولعی که غذا میخوردم خیال کرد هنوز گرسنه ام.

در جعبه ی بیسکویت رابرایم گشود و گفت: باید یه کسی رو توی تهران داشته باشی که بهش زنگ بزنیم ...

در چشم های سرهنگ خیره شدم.

جعبه را به سویم هل داد و گفت: من هم بیسکویت های سبوس دار دوست دارم.

دستم را جلو کشیدم یکی برداشتم و گفتم: من شاهدخت صفوی ام !

آنقدر صدایم ضعیف بود که به گمانم نشنید.

ولی متحیر شد شاید چیزی شبیه یک ناله از گلویم بیرون جسته بود .

سرهنگ خودش را کمی جلو کشید و گفت: چی ؟ اسمت شاهدخته ؟ فامیلیت صفوی ...

@shahregoftegoo



خندیدم لبهایم به خنده باز شدند و گفتم: من از نواده های زهیرالدوله هستم ... یه صفوی واقعی !
از نسل صفویه ! شاه عباس...

سرهنگ مات من بود.

بیسکویت را بلعیدم و سپس دستهایم را زیر بغلم بردم .تنم را بغل کردم و حین تاب خوردن
گفتم: به من گفتن از نسل شاه عباسم ...

-کی چنین حرفی بهت زده؟

جوابش راندادم.

فقط نفسم را مثل فوت از بینی بیرون کردم و گفتم: نمیدونم واقعی بود یا دروغی...

سرهنگ نفسش را فوت کرد: میدونی ما الان چه سالی هستیم؟

به چشمان سرهنگ خیره شدم.

از گیجی نگاهم پرسید: میدونی چه ماهی هستیم؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و گفتم: الان پاییزه دخترم....

لبخندی زدم و تکرار کردم: من از نواده های زهیرالدوله ی صفوی ام ... یه شاهدختم ...

سرهنگ چند ثانیه به تماشایم ماند و سپس برخاست .

از اتاق خارج شد و من سرم را توی دستهایم گرفتم و تکرار کردم : من یه شاهدختم . من طلوع
مطلبیانم ... از نواده های صفوی... از نسل صفوی... من یه شاهدخت واقعی ام... این حقیقت زندگی
منه!

انتقالم به بهزیستی طولانی شد . اول توی همان کلانتری با یک روانشناس مکالمه کردم ... تمام
حرفهایی که به سرهنگ زدم به او هم گفتم. گفتم من طلوع مطلبیانم... شاهدختم... از نسل
زهیرالدوله ام! گفته هایم طبق اطلاعات به روز شده ی ثبت احوال ، با هیچ کد ملی ای تطابق
نداشت یا اگر داشت به سن و قد و قامت و قیافه ام نمی آمد . هرچه بود فحیم دوباره به کلانتری
آمد ، اصرار داشت عمارت همه ی یک سال اخیر خالی از سکنه بوده و بابت تقسیمش هنوز جنگ
است .

من گفته بودم پدرم توی عمارت شاه نشین است و کارگزار دارد .
@shahregoo



انگ جنون خیلی زود بر پیشانی ام نشست.

میخواستم در لحظات آخر بگویم یک زمانی زو بودم ولی... سکوت کردم.

پرونده ی مخدر باز بود علاوه بر آن یک شوهر داشتم ! توی شناسنامه ام ... نمیخواستم معین بیاید و من را نجات دهد .

نمیخواستم زهرابی ها بیایند .

ترجیح میدادم من را به اسایشگاه روانی منتقل شوم اما دیگر هیچ وقت ضحای زهرابی نباشم ! طبق امضای روانشناس ، اظهارات سرهنگ و ادعای فخیم مبنی بر خالی بودن عمارت ، هر آنچه گفته بودم علیه خودم شد و من را به اسایشگاه منتقل کردند. در تمام مدت انتقال فقط یک چیز برایم محرز بود من خواب نبودم ! اتفاقا در بیداری محض همه چیز رخ داد .

چند مرتبه خوابم برد بعد بیدار شدم. من را در یک اتاق ساده و کوچک بستری کردند، تخت درست کنار پنجره بود که با حفاظهای نزدیک به هم حتی راه عبور اکسیژن را تنگ کرده بود . پلک هایم را بستم و با صدای باز شدن در اتاق ، سرم را از سوی پنجره به تازه وارد چرخاندم. زن میانسالی بود، به آنژیوکت توی دستم سرمی متصل کرد و درحالی که در کادر بالای سرم اسمم را با ماژیک مینوشت گفت: حیف خوشگلیت ...

از نو پلک هایم را بستم و وقتی صدای بسته شدن در آمد، روی دستم بالا آمدم ، اسمم را توی کادر نوشته بودند : ضحای زهرابی!

با ناامیدی روی بالش فرود آمدم . قبل از اینکه به اشک مجال خروج از گوشه ی چشمم بدهم ، مجدد در اتاق باز شد ، پلکهایم را نبستم ، مرد لاغر اندام بلندی پیش آمد روپوش پزشکی به تنش بود و عینک فریم طوسی از چهره اش یه مرد مثبت ساخته بود . مردهایی که اصولا کم با آنها مراوده داشتم.

موهای جو گندمی داشت و بینی عقابی اش را ریش پرفسوری پوشش داده بود پرونده ای به دستش بود، روی صندلی نزدیک تخت نشست وبا لبخندی گفت: فکر میکردم خواب باشید خانم زهرابی!

Des:Nil

تعمدا فامیلی ام را ادا کرد.

@shahregoftegoo



نگاهی به سقف دوختم و او لب زد: با اینکه استعلام هویت شما یه مقدار طولانی شد ولی در نهایت نتیجه بخش بود . خوشحالم که با یه مورد مجهول الهویه در ارتباط نیستم . جای شکرش باقیه که هنوز تو این مملکت میشه به یک سری اطلاعات دسترسی پیدا کرد .

هنوز چشمم به سقف بود که آرام گفت: درمورد طلوع مطلبیان که خودتون رو با اون معرفی کردید هیچ سند و مدرک قابل قبولی نبود .

چشمانم از سقف آرام به سوی مرد حرکت کرد و او با آرامش گفت: راستی من نوید جلالی هستم . مدد جو و درمانگر شما ... نمیخواین این سکوت رو بشکنید؟

-سوزی پایان نامه ام ؟ یا یه تحقیق فرمالیته برای امتیاز آخر ترم؟!

از جوابم شوکه نگاهم کرد ولی بعد لبخندی زد و گفت :خوشحالم میتونیم یه گفتگوی جدی داشته باشیم . هیچ کدوم .من اینجا شاغلم و بیماران خودم رو درمان میکنم.

-برای روانپزشک بودن زیادی جوون هستی... با احتساب هفت سال پزشکی و چهار سال تخصص !

لبخندی زد: دکترای روانشناسی دارم ! طی هفت سال تحصیل از کارشناسی تا دکترا !

-با خانواده ام صحبت کردید؟

-بهشون اطلاع داده شده که شما اینجا بستری هستید و برادرتون برای کارهای بستری حاضر شدند حتی با جناب سرهنگ هم گفتگو کردندولی ترجیح دادن فعلا ملاقاتتون نکنند .

تنه ام را بالا کشیدم زانوهایم را بغل کردم و گفتم : اون برادرم نیست.

پرونده ام را باز کرد و حینی که اخمی میان ابروهایش پدیدار شد لب زد :

-اقای صلاح زهرابی . یعنی ادعا میکنید ایشون رو نمیشناسید...

-نگفتم نمیشناسم . منکر نسبتمون شدم !

چشم از پرونده برداشت و رو به من پرسید: چرا ؟!

-من متعلق به اون خانواده نیستم.

پرونده ام را بست و پرسید: متعلق به کجا هستید؟

-خاندان مطلبیان ...



-این آدم ها رو میشناسید؟

-کنارشون چند ماه زندگی کردم....

-میتونید اعضای این خانواده رو برام روشن کنید؟

پنجه هایم را توی کناره های ساق پایم فرو کردم و پاهایم را با شدت بیشتری به سینه فشردم
وگفتم : پدرم ... عمه ام ... پسر عمه ام... دختری که با من در کودکی جا به جا شده بود
خدمتکارها ... خانه زاد ها ... لطیف... و کارگزار !

جلالی ثانیه ای خودکار را توی دستش نگه داشت و پرسید: ادم هایی که گفتید همگی با شما
زندگی میکردند؟

-توی عمارت و شرکت باهاشون رو به رو بودم .

-عمارت ؟! منظور همون خونه باغ خالی از سکنه است که مشکل تقسیم ارث داره ؟!

عبارت خالی از سکنه مثل پتک توی سرم فرود آمد.

نگاه خشمگینم را به سویش دوختم و او دوستانه گفت: خب بگذریم درمورد شرکت چی... آدرسی
به سرهنگ دادید تا اون رو پیگیری کنه ؟

سکوت کردم. میخواست من را به سخره بگیرد ... میدانستم میخواهد چنین کاری کند.

جلالی با لحن دوستانه تری گفت: خانواده ی شما هم اعلام مفقودی نکرده بودند این براتون
عجیب نیست؟!

پوزخندی زدم و جلالی لب زد: حتی همسرتون !!!

نگاهم به چشمان مرد نشست و گفتم: اون اومد منو از سر سفره ی عقد بلند کرد و باخودش برد
...

-اون کیه ؟

-کارگزار پدرم !

جلالی چند ثانیه با دقت به چشمانم خیره شد و سپس پرسید: پدرتون با نام فامیلی زهرابی...

-نوذر مطلبیان ! اون پدر واقعیمه !

@shahregoftegoo



دفترچه ای از جیب بیرون کشید و گفت: پس بیاید یک به یک جلو ببریم . شاید باید پای پلیس رو به این ماجرا باز کنیم و اطلاعاتی که به ما میدید رو بر طبق استعلامهای آگاهی پیش ببریم . اینطوری تشخیص راحت تر میشه!

خودکارش را روی خط اول قرار داد و گفت: خب ... داریم درمورد چه کسی حرف میزنیم؟
-نوذر مطلبیان ! پدرم. اون از نواده های صفویه است .

یادداشت کرد و پرسید: خب...

-فروغ مطلبیان ... خواهر نوذر و همسر مردی که منو بزرگ کرد ! کمال زهرابی ...
کمی تعلل کرد ولی یادداشت کرد و سپس گفت: خب...

-کامیار زهرابی ! پسر عمه ام ... برادر ناتنی سابقم !

خشکش زد و با لحظه ای تأمل پرسید: پسر عمه و برادر ناتنی ...

-فروغ خواهر نوذر ، همسر مردی شد که من رو بزرگ کرد ... ازش یه پسر داره ... شاید هم یه دختر ...

-پسر یا دختر؟

-کامیار ترنسه !

ابروهایش را بالا داد و سپس گفت: خب ... دیگه ؟

-باقی آدم ها رو فامیلی هاشون رو به خاطر ندارم ولی لطیف... مشاور مالی شرکت ... گلی از خدمتکار ها و آریا که همسر طلوع مطلبیان بود ! و کارگزار ...

میان کلامم گفت: آریا یعنی یعنی همسر تو؟!!

-نه ... همسر اون دختری که با من در کودکی جا به جا شده بود . یه دختر که مبتلا به سندروم داون بود . اونجا تو عمارت ما هر دو طلوع بودیم . اون به اسم دیگه ای راضی نمیشد تا کسی صداس کنه ...

متوجه شدم پس تو در کودکی با یه دختر مبتلا به سندروم جا به جا شدی... تو توی خانواده ی

زهرابی بزرگ شدی و دختر زهرابی ها زیر دست نوذر درسته؟



-حالا اونا منو به اصلم برگردوندن... من یه شاهدختم! از نسل صفوی!

-درسته . حالا یه سوالی مطرحه ... خانواده ی جدیدت که طلبیان ها هستند چرا هیچ اثر و

نشونی ازشون نیست ؟!

در بهت و ناباوری نگاهش کردم و او با مکشی گفت: راستی کارگزاری که گفتی اون اسمش چی بود؟!

-لهراسب ... ملقب به لوری مکنزی!

سرتکان داد و گفت: تمام اسامی رو به سرهنگ میدم تا بتونه درموردشون اطلاعات بیشتری کسب کنه . آدرس شرکت هم بگو ...

آن را هم تا حدودی که به خاطر داشتم گفتم.

یادداشت کرد وقتی دفترچه اش را بست رو به من گفت: برادرت فکر میکرد تو به فرانسه برگشتی...

پوزخندی زدم: من ممنوع الخروج بودم ... هم از طرف همسر جعلیم... هم به خاطر حمل مخدر!

جلالی توی چشمانم خیره شد : که اینطور... ولی از سمت خانواده ی زهرابی گمشدن تو به کسی اطلاع داده نشده بود.

-چون من گم نشدم... من به اصلم برگشتم. به خود واقفیم!

-بسیار خب... اگر فکر میکنی خسته شدی گفتگو رو به روز دیگه ای موکول کنیم .

چهار زانو شدم و گفتم : میخوام ادامه بدم.

-خوبه . دوست داری درمورد چی صحبت کنی ...

-درمورد خانواده ام...

-زهرابی یا طلبیان ...

-طلبیان!

-چی دوست داری درموردشون بهم بگی ؟!

-طی شناختی که ازشون پیدا کردم به همین سادگی رهام نمیکنن ...

@shahregoftegoo



-میدونی ممکنه نیت سوئی داشته باشن؟!

پوزخندی زدم: چه نیتی . من دخترشم ... وارث همه ی اموالش...

-مال و ثروت قابل توجهی داشت؟

قلبم سنگین شد و با حس تیر کشیدن مری ام پنجه ام را به سینه ام چسباندم و گفتم: حالم
داره بهم میخوره ...

ظرف را جلوی دهانم گرفت خودم دو سوی لگن را نگه داشتم و عق زدم . جز زرداب چیز دیگری
توی معده ام نبود.

کمی بهتر شدم ظرف را گرفت و فوراً از جا برخاست و رو به من که داشتم به خودم میپیچیدم
گفت: بهتره استراحت کنی .

بالش پشت سرم را مرتب کرد دراز کشیدم . سست و بی جان سرم روی بالش افتاد و قبل از
بسته شدن پلک هایم گفتم: ازت میخوام یه نفس عمیق بکشی...

چشمهایم را بستم . نفس عمیق کشیدم و بعد انگار پرت شدم . از بلندی به یک گودال سیاه !

فصل یازدهم : روز پنج از ده

صدای مردانه ای ، با لحن دوست داشتنی تکرار می کرد: زو ... زو ...

پلکهایم لرزید آنقدر خواب خوشی داشتم که دلم نمیخواست بیدار شوم، توی بالش فرو رفته بودم
و عطر تمیزی از ملحفه های ساتن شامه ام را نوازش میکرد.

کسی لبهایش را دم لاله ی گوشم گذاشت و زمزمه کرد: زو ...

کمی کش وقوس آمدم وبالاخره به آرامی لای پلکهایم را باز کردم . بر بالینم نشسته بود با لبخند
مردانه و چشمان مرموز با دقت واریسی ام میکرد.

دستی به سوی موی مزاحمی که قدرت تماشای صد از صدش را گرفته بود بردم و آن را کنار زدم.
حالا چهره اش واضح تر شد .

Des:Nil

نیم تنه اش برهنه بود ، روی ساعدش سه طرح کمر بند تatu بود .

لبخندی حواله ام داد: صبح بخیر شاهدخت .

@shahregoftegoo



وحشت زده روی آرنجم بالا آمدم ملحفه از روی سینه هایم پایین افتاد و گیج از این وضعیت نگاهی به او که فقط میدان دیدش چشمانم بود خیره شدم.

ابایی از برهنگی نیم تنه ام نداشتم او هم بدون هیچ ولعی نگاهم می کرد.

شاید ولعش را شب گذشته سیراب کرده بودم.

ملحفه را کنار کشیدم خوب بود هنوز شورت به پا داشتم و با حرص از تخت پایین آمدم. سرم گیج رفت. شراب کهنه ای که شب ها بدون نوشیدن آن معمولا به خواب نمی رفتم دیگر کار دستم داده بود.

عاصی روی پاهایم ایستادم و گفتم: خب به مرادت رسیدی

او لبخندی به لب آورد: دیشب زیاده روی کردی!

-با دونستن این حقایق تو زیاده روی نمیکردی...

-موضوع اینه که باید خوددار بود.

-خودداری؟! من جای نوذر بودم با تانک زهرابی ها رو له میکردم.

پیراهن سفید رنگ مردانه ای تن زد و حین بستن دگمه هایش گفت: ولی نوذر صبر و به جنگ ترجیح داده.

-صبر... نوذر باید همه چیز و پس بگیره.

-مهمترین دارایی نوذر تویی که تو رو پس گرفته.

لباسهایم را از روی زمین برداشتم . حین پوشیدنشان به خودم ناسزا میگفتم معمولا ظرفیتم را میدانستم ده سال زمان کمی نبود ... اما شب گذشته ... هیچ لحظه اش را به خاطر نیاوردم. از آنچه که میان ما گذشته بود چیزی نمیدانستم ولهراسب حین بستن آخرین دگمه ی پیراهنش رو به من گفت: شاهدخت...

نگاهش کردم و لب زد: متاسفم که فکر کردی من ادمی هستم که از زوال عقل دیگران سو استفاده کنم .

-به مستی میگی زوال عقل.

@shahregoftegoo



دگمه های سردست را بست و گفت: اینکه باعث شدم فکر کنی که ممکنه بهت دست درازی کرده باشم علی رغم اینکه خواست سرجاش باشه جدا باعث میشه از خودم منزجر بشم.

-شواهد چیز دیگه ای میگه.

نگاهش شیطنت بار شد و یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت: امتناع کردن از تو سخت بود به هرحال امشب مراقبم که کمتر بنوشی!

از حرفش حیرت کردم خواست از اتاق خارج شود که بازویش را گرفتم و گفتم: نگو که من تمایل داشتم.

در سکوت خیره ام ماند.

مبهوت گفتم: جدا ... من از مرد ها خیلی وقته دیگه خوشم نمیاد .

لبخند دوستانه ای زد: مثل من از زن ها !

تکه موی آمده روی صورتم را ملایم به پشت گوشم هدایت کرد و گفت: شاید باید فکری به حال تغییر عادات کرد ...

به سوی در اتاق چرخید و یک آن حس کردم لاله ی گوشم از لمس نا به هنگام انگشتش داغ شد .
دو سوی روبدوشامبر را به هم نزدیک کردم و کمرش را گره زدم. منتظر م اندم او از اتاق خارج شود و بعد من پشت سرش به اتاقم برگردم.

از تصور اینکه خواستم نزدیکش شوم لحظه ای خجالت کشیدم وبعد با خودم گفتم خوب بود مست بودم!

این روزها خوب بود سرگرم بودم. سرگرم قصه ای که هر شب پرده ای از آن برایم محرز می شد و سرگرم معماهایی که روزها با آن دست و پنجه نرم میکردم.

یک مرد کنارم بود که هر لحظه توجهات خیره کننده ای به من داشت و وقتی برهنه از کنارش بر می خیزدم ، اذعان داشت انگشتش به من هم نخورده است .

دوش گرفتم و وقتی کمر بند حوله را گره زدم در آینه به چشمانم خیره شدم!

Des:Nil

هنوز زو بودم ولی ته نگاهم یک سایه وجود داشت.

سایه ای که از "زو" بودنم کم میکرد.



توی نگاهم برق خاصی بود، اشتیاق بود درست مثل سالهای ابتدایی که در فرانسه جا گرفته بودم و داشتم خو میگرفتم تا یک زندگی نرمال داشته باشم.

آن موقع را خوب به یاد داشتم رابطه با یک مرد را نرمالایز میکردم و سعی داشتم یک مسیر رو به جلو را پیش بروم. هرچند مسیر آنطور که من برنامه ریزی می کردم جلو نمی رفت. آخرین باری که به یک مرد اعتماد کردم مدت ها طول کشید خودِ بازنده ام را پیدا کنم و حالا ...

با دقت به صورتم خیره شدم . دلم میخواست به خفت رسیدن صلاح را ببینم درست وقتی میدیدند که در چه جایگاهی نشستم .

یا دلم میخواست ذلت ابی را هم ببینم!

بعضا دوست داشتم ضجه های فروغ را هم بشنوم بدون اهمیت به اینکه ما نسبت خونی با هم داشتیم .

کرم مرطوب کننده را به گونه هایم زدم و وقتی مژه هایم به ریمل آغشته کردم اجازه دادم خاطرات نقش پررنگ تری ایفا کنند.

زن بودن دردسر بزرگی برای من بود! شاید اگر مرد بودم ، هیچ وقت انقدر سنگدل و بی رحمانه به قضایا نگاه نمی کردم . آرایش ملایم و سایه ی دودی چیزی بود که چشمانم را پر فروغ و درخشان جلوه می داد . رژ کالباسی را به لبهایم زدم و از اتاق خارج شدم.

کت وشلوار مشکی و شومیز سفیدی به تن داشتم و موهایم را دم اسبی بسته بودم از پله ها که پایین آمدم متوجه گلی شدم که با حال سراسیمه ای از عمارت خارج شد. دنبال لهراسب چشم گرداندم در عمارت نبود . تصمیم گرفتم در باغ منتظرش باشم .

از دیدن گلی لا به لای درخت ها که داشت با فندک بدون گازی کلنجار میرفت لحظه ای معطل کردم روی نیمکت نشسته بود . فیلتر سیگار میان انگشتانش بود و با چشمان سرخی درحال فندک زدن بود .

متوجهم شد سیگار را پایین کشید و من گامی به سویش برداشتم . لبخندی حواله ام کرد و پرسید: فندک داری؟

از توی جیب کت فندکی که لهراسب به من داده بود را به سویش تعارف کردم .

@shahregoftegoo



خودش را کنار کشید تا بنشینم.

موافقت کردم لهراسب را نمی دیدم گلی پا روی پا انداخت و پرسیدم: باردار نیستی؟!

-یه سیگار ضرری نمیرسونه .

هومی کشیدم و گفتم: موقعی که باردار بودم یه پرستار تمام وقت داشتم که نمیداشت دست از پا خطا کنم .

نگاهی به نیمرخم کرد و لب زد : ازدواج نا موفق؟

-رحم اجاره ای !

هومی کشید و متعجب ثانیه ای خیره ام ماند و پرسید: دیگه برنمیگردی ؟!

-انقدر این جا سوژه و ماجرا ریخته که دیگه یه مدته فکر نمیکنم که اصلا متعلق به اینجا نیستم.

خندید کام محکمی از سیگار گرفت و گفت: خاصیت حرفهای لهراسبه ! عین خونِ خویشاونده ... میکشه !

-گیراست .

چند ثانیه نگاهش کردم و پرسیدم: فلامک کجا رفت؟

-میاد لهراسب میسازتش و میره ... دوباره تا سری بعد .

-آشنایی این دو نفر جالبه ! فلامک یه دختر ضربه دیده است از سمت عموی من !

گلی کام لذیذی از سیگارش گرفت و گفت: میدونم . قصه ی فلامک و شنیدم . قصه ی تو هم شنیدم ...

پاکت سیگارش را به سوی من تعارف زد و پرسیدم: از کی؟

-لهراسب...

نخی برداشتم و گفتم: لهراسب رابطه ی نزدیکی با ابی داشته یا فلامک؟!

-اون با همه رابطه ی نزدیک برقرار میکنه ... مهره ی مار داره .

Des:Nil

سیگار را با فندک روشن کردم و گفتم: فکر میکنم دلیل موندن منم مهره ی مار لهراسبه !

@shahregoftegoo



گلی خندید : مردهای اطراف ما آدم های جالبی هستن ... یکی مثل آریا بنده ونوکر لهراسب...
یکی مثل لطیف خوش و خرم و بی دغدغه ! یکی هم مثل لهراسب آدم از تماشاش حض میکنه ولی
جرات نزدیک شدن بهش نیست . مثل شخصیت های بد فیلم های ترسناک میمونه ...

خندیدم : چقدر بزرگش کردی!

-تو فیلم اره رو دیدی ؟!

-تک و توک چند سکانس ازش یادمه ...

-میدونی محوریت اصلی فیلم چیه؟

-یه دیوونه ی زنجیری که آدم ها رو برای زنده نگه داشتن مجبور میکنه دیگران رو بکشند ؟!

-آدم سالمی بود !

توی چشمهای گلی خیره شدم و گلی قاطع گفت: جدی میگم ... یه ادم سالم بود ... دیگران رو هم
مجبور نمیکرد . اراده اشون رو آزمایش میکرد ... از طرفی هم براشون شرایطی مهیا میکرد تا بین
مرگ و زندگی انتخاب کنند ... تصمیم بگیرن که آیا حاضرن بخشی از وجودشون رو فدا کنند یا
نه !

-تو اینجایی چی رو فدا کردی؟

-حیثیتم رو ...

لبخندی زدم: و من چی رو فدا کردم؟

-احتمالا قلبت رو داری فدا میکنی ! مراقب باش.

فیلتر سیگار را روی زمین انداخت و از جا برخاست قبل از اینکه برود صدایش کردم: گلی...

به سویم چرخید و پرسیدم : چرا این حرفها رو زدی؟

-شاید چون خیلی زود از اتاق لهراسب بیرون اومدی ... شاید فکرمیکردم آدمی مثل تو با چنین
اراده و قدرتی که تو چشمه‌هاشه به این سادگی خام نشه.

-اون انگشتش هم به من نخورده ...

گلی شانه ای بالا انداخت و پرسید: موضوع اینه که اگر میخورد ناراحت میشدی؟!

@shahregoftegoo



از تلنگری که نثارم کرد لحظه ای شوکه شدم.

گلی سرش را پایین گرفت و گفت: شاهدخت تو از خون صفوی هستی... رگ و ریشه داری... مراقب اراده ات باش !

وارد عمارت که شد متوجه نگاه تیز لهراسب شدم که تا وقتی داخل شد گلی را همراهی میکرد. چشمانش از روی گلی به سوی من چرخید و با لبخند دوستانه ای اشاره کرد تا سوار اتومبیل شوم .

فصل دوازدهم : انفصال

-ازت میخوام که چشمهاتو ببندی و یه نفس عمیق بکشی!

چشمانم را بستم نفس عمیق هم کشیدم.

-خب ازت میخوام برگردیم تابستون ... الان کجایی؟

-دارم از پله های هواپیما میام پایین .

-کدوم پرواز !؟

-هفتصد و بیست و چهار به مقصد تهران ! بعد از ده سال برگشتم...

صدایش را صاف کرد و پرسید: بازگشتت علت خاصی داشت؟

-وصیت پدرم بود ... میخواست تو مراسم خاکسپاریش تنها دخترش حضور داشته باشی. البته

نمیتونم بگم تنها دخترش... چون کمال زهرابی یه دختر نصفه و نیمه ی دیگه هم داشت ...

سکوت کرد.

چشمانم را باز کردم و به صورت متعجبش خیره شدم. ریش های پرفسوری اش کمرنگ تر از هفته

ی پیش شده بود. لباس گشاد سفیدی به تنم بود و بالاجبار موقع ملاقات با او باید حجابم را

رعایت میکردم هرچند موهایم با لجبازی از زیر روسری بیرون زده بودند . روپوش سفید پزشکی

تن داشت و روی اتیکت اسمش انگار لکه ی وایتکس افتاده بود که فامیلی اش را خدشه دار کرده

بود .

Des:Nil

-میخوام ازت درمورد دختر نصفه ونیمه بپرسم...

@shahregoftegoo



-کمال زهرابی یه پسر ترنس داره ... میخواست دختر بشه !

-و تو دختر کمال نیستی ؟!

-نه . من دختر نوذرم نوذر مطلبیان ... جای من و ضحا عوض شده .

-کی عوض کرده ؟!

توی چشمهایش خیره شدم و گفتم: توی گذشته ... یه پرستار اینکار و کرده ...

-به دستور کسی؟

-به دستور کمال...

-چرا؟!

-عاشق مادرم بود ... نمیخواست مادرم ناراحت باشه که یه بچه ی معلول به دنیا آورده !

از این حرفم روی دفترچه اش چیزی یادداشت کرد .

لحظه ای تعلل کرد و سپس گفت: خب برگردیم ... تو از فرانسه اومدی... بعد از ده سال... برای

خاکسپاری پدرت... بعدش چی شد؟!

-ولی کمال نمرد ... توی کما بود . من دوباره میخوام برگردم صلاح مانعم شد . میخواست

بمونم...

کمی گیج پرسید: چطور از عمارت فخیم سردرآوردی؟!

-لهراسب منو برد اونجا ...

-لهراسب دقیقا کی هست ؟! وکیل ؟! معشوق ؟! یا دوست قدیمی...

-اون یه کارگزاره ...

نفس عمیقی کشید و قبل از پرسیدن سوال بعدی اش ، تقه ای به درخورد پرستار سرش را به

داخل اتاق کشاند و گفت: اقای دکتر...

دکتر چشم از من برداشت و جواب داد : بله...

-خانواده ی خانم زهرابی میخوان با شما صحبت کنند .



از اتاق خارج شد سرم را روی بالش گذاشتم و اجازه دادم تا رنگ سفید سقف بالای سرم نرم نرم آرامش را به رگ ها و سلول هایم تزریق کند . صدای قیژ لولای در وادارم کرد پلکهایم را باز کنم.

از دیدن صلاح متعجب نشدم . از ریش های بلند و موهای نا مرتبش متعجب شدم. پیراهن سیاهش هم تاکید بر این بود که کمال بالاخره دار فانی را وداع گفته است.

نگاهی به صندلی ای که تا به حال دکتر روی آن نشسته بود انداخت و پرسید: بشینم؟
سرم را تکان دادم. لبه ی صندلی فرود که آمد خسته و نا امید به تماشایم ماند . چند ثانیه خیره ی چشمهایم شد و سپس گفت : حالت بهتره ؟!
پوزخندی نثارش کردم .

صلاح با تانی گفت: چیزی لازم داری برات بیارم؟!
در سکوت نگاهش کردم و صلاح نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم دیگه درک کنی چرا نخواستیم پای پلیس به قضیه کشیده بشه ...

-برای همین ترجیح دادی من یه دیوونه ی زنجیری باشم؟!

-دارو نمیگیری . فقط تحت نظری و مشاوره میشی...

روی تخت بالا آمدم زانوهایم را بغل گرفتم و پرسیدم : میدونی چرا دارو نمیگیرم؟!
صلاح عصبی از جا برخاست و رو به من گفت: اگر یه کم تحمل میکردی معنی همه ی چیزها رو میفهمیدی ...

-معنی ازدواجم با معین چی بود ؟! معنی موندن اجباریم تو این خراب شده چی بود؟! تو معنی "معنی" رو نمیدونی ... بحث تحمل نیست . بحث سکوت انتخابی توئه که ترجیح دادی کار به اینجا برسه !

-برای اولین بار بهت حق میدم !

-چه برادری باشکوهی رو دارم ازت می بینم.

-اگر دو زار کمتر نفرت داشتی کار به اینجا نمی رسید ...

Des:Nil



لبخندی زدم : من خیلی خوشحالم که یکی بود تا انتقام اون روزهای سیاه و سگی منو از شما بگیره ! خوشحالم که به این روز سیاه افتادی ... خوشحالم که تو گند و منجلابتون دارید دست و پا میزنید....

-ضحا الان وقت تسویه حساب شخصی نسیت .

-الان وقت این بود که بری مثل یه آدم عادی... یه انسان واقعی همه چیز و به پلیس بگی و برای گروگان گرفتن خواهرت پرونده تشکیل بدی ! انگ دیوونگی هم از روی پیشونی من پاک کنی !
صلاح سرش را تکان داد : تو میدونی شدنی نیست ... تو میدونی ...

-اتفاقا چون شدنیه اینو ازت میخوام.

-من تو رو برمیگردونم خونه !

-کدوم خونه ... خونه ای که دم حوضش قرار بو دسر من بریده بشه؟ خونه ای که منو مجبور کردید تا با یه آدم احمق و لوده عقد کنم ... خونه ای که دیگه از هیچ آجرش سهم ندارم؟!
-کی سهم داره ضحا ... کی !؟

لحظه ای نگاهش کردم و صلاح با بیچارگی گفت: اگر بخوای میریم خونه ی من ... مطمئنم اونجا بیشتر آرامش داری تا اینجا ... حداقل ...

سکوت کرد.

-حداقل چی !؟

-حداقل باهات مثل یه آدم سالم رفتار میشه...

-تاقبل از همه ی این ماجراها از نظرت من آدم سالمی نبودم ...

صلاح توی چشمانم دقیق شد : ضحا ... من و تو خواهر برادریم .

-راستش بیشتر از اینکه خواهر تو باشم ... واقعا باور دارم دختر نوزد مطلبیانم !

صلاح در سکوت تماشایم کرد و سپس گفت: بهم بگو قراره چیکار کنی !

خواست برخیزد که صدایش کردم: صلاح...

برای اولین بار در رابطه ی خواهر و برادری مان جواب داد : جانم !؟

@shahregoftegoo



آنقدر جان گفتنش شوکه کننده بود که لحظه ای فراموش کردم چه میخواهم بگویم.

توی صورتم خیره ماند و گفتم: معین کجاست ؟

-معین !؟

-شوهرم دیگه . هنوزم توی ثبت احوال ... اسمش تو شناسنامه !

-اگر میذاشتی همه چیز همونطوری که هست پیش بره هیچ کدوم از این اتفاقات نمیفتاد .

-جالبه که هنوز من مقصر ماجرام ... با اگر و اما و ولی ... من توی یه کشور دیگه داشتم زندگیمو میکردم تو منو کشوندی !

صلاح کفری توپید :

-چون اونجا هم دستش به تو میرسید ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میخوام با معین حرف بزنم .

-درمورد چی ؟

-در مورد اینکه طلاقم بده ... میخوام برگردم برم همون قبرستونی که بودم.

صلاح نفس عمیقی کشید: تو عصبانیت تصمیم نگیر...

-عصبانیت !؟

صلاح با لحن آرامی گفت: بذار ببرمت خونه . اونجا بهتر میتونی فکر کنی و تصمیم بگیری...

-نمیدونم از اعتماد کردن به تو چی نصیبم میشه !

عصبانی شد با لحن پر از غیظی گفت: از اعتمادت به اون حروم زاده چی نصیب شد !؟

توی چشمهای صلاح خیره شدم: حداقل لحظات خوبی داشتم ...

صلاح جلو آمد مشتش عمودش را لبه ی تخت قرار داد و صورتش را نزدیک صورتم کرد و گفت:

-برای لحظات خوبت رو باید چیکار کنی !؟ براش تصمیم گرفتی !؟

-فکر میکنی چرا میخوام طلاق بگیرم !؟

Des:Nil



صلاح ملحفه ام را چنگ زد غیرت و غرور مردانه اش و حدقه ی سرخ چشمانش باعث شد
لبخندی بزنم و بگویم : چیه ... شوکه شدی؟! دوباره میخوای سرمو بذاری دم حوض وسط عمارت

...

پوزخندی زدم: هرچند اونجا دیگه متعلق به شما نیست ... دارم فکر میکنم همچین بدم نشد!
حداقل دل من یکی که خیلی خنک شد ...

صلاح چشمانش را بست و سپس گفت: کارای ترخیصت رو انجام بدم؟
سکوت کردم.

صلاح عصبی صدایم زد: ضحّا ...

توی صورتش خیره شدم و گفتم: جوری کارا رو پیش ببر که بتونم با معینم ملاقات کنم . توی
خونه ات هم حق نداری به من امر و نهی کنی ... میخوام آزادم بذاری!

صلاح دستی به صورتش کشید و لب زد: نمیتونیم بریم پیش پلیس... چرا متوجه نیستی!
-نمیرم ...

صلاح باور نکرد : اجازه بده اول کارای ترخیص و این چیزی که هست رو راست و ریس کنم...
-این چیزی که هست به تو هیچ ربطی نداره !

صلاح لبش را گزید : نگو که میخوای نگهش داری!!!

-معین و بیار به ملاقاتم . تا قبل از اینکه با معین حرف نزنم از اینجا بیرون نمیام میدونی که
شاهدخت صفوی بودن کمکم میکنه تا هر وقتی که دلم بخواد اینجا باشم اتفاقا مراقبم هستن !

صلاح لحظاتی خیره ام ماند و سپس قاطع گفت: فقط با این شرط میای؟!!

تند و تیز نگاهش کردم که خودش را باخت و لب زد: باشه باشه آروم باش...

لبم لرزید: آرومم ...

صلاح سر پایین گرفت و گفت: به جون بچه هام قسم من فقط سهمتو میخوام ...

Des:Nil

-سهمم؟!!

صلاح با عجز ناله کرد: من دو تا بچه دارم تو این شهر شلوغ و بی در و پیکر...

@shahregoftegoo



پوزخندی زدم .

صورتتم را جلو کشیدم و نوک بینی ام را نزدیک نوک بینی اش کردم و گفتم : من که دو دستی سهممو بخشیدم ... بدون رجز خونی و التماس و تماشای استیصال توی چشمهات بخشیدم! بدون اینکه بگی دو تا بچه داری و تو این شهر شلوغ و بی در و پیکر سگ دو میزنی !!!
لبه‌هایش را به هم مالید دنبال کلمه بود لغتی مناسب برای اینکه دهانم را بدوزد ولی با استیصال تماشایم می کرد . من هم فقط خیره اش بودم .

در سکوت مطلق نگاهش کردم آنقدر خیره اش ماندم که رویش کم شد سرش را شرمگین پایین گرفت و سپس گفت: معین رو امروز بفرستم سراغت!؟

-هرچه زودتر بهتر !

صلاح زیر لب گفت: مرخصت کنم ؟

-آره ...

-فردا پس میریم از اینجا .

-جایی داری که بمونم!؟

-هست ... خونه ی من هست ...

نگاهش کردم و متاثر گفتم: کسی هست توی فرانسه بخوای بهش خبر بدی که ...

صدای خنده ی هیستریکم که در اتاق پیچید سر پایین انداخت و لب زد: باید زودتر از اینها می پرسیدم.

-کسی و ندارم.

سری تکان داد و بالاخره رضایت داد تا برود . از جا برخاستم و به سوی پنجره ی تمام حفاظ رفتم درحالی که دستانم را به سینه چسباندم از پشت حفاظ ها خیره ی محوطه شدم. محوطه ای که حس میکردم کسی در آنجا من را زیر نظر دارد .

پیشانی داغ و ملتهبم را به شیشه ی دو جداره چسباندم و نفس عمیقی از عطر شیشه ی خاک

گرفته به ریه هایم بردم . توی ذهنم دنبال دلیل بودم . و مهمتر از آن دنبال سوال بودم! یک



علامت تعجب بزرگ وسط مغزم کمرش تا شده بود . سوالی که حتی طرح واقعی اش در ذهنم شکل نگرفته بود چه برسد به جوابش !

دردی وسط قلبم بود دردی که انگار توی زخم دهن باز و عمیقی مدام انگشت فرو می کنم .
تا صبح بیدار ماندم و به قرار صلاح نا امید .

ولی او وفادار ماند عهدش را طبق خواسته ی من اجرا کرد . معین را فرستاد سراغم . ساعت ملاقات معین توی اتاقم نشسته بود و من را با ظاهر جدیدش شوکه کرده بود. طی این چند ماه نزدیک به پانزده کیلو وزن کم کرده بود موهای سرش را کامل تراشیده بود و بالای ابروی راستش یک شکستگی بوجود آمده بود که انتهای ابرویش را به دو بخش تقسیم کرده بود. صورت لاغر و اصلاح شده اش دلم را می سوزاند استخوان های گونه اش به طرز محسوسی بیرون زده بودند . حالا که سرش را تراشیده بود بهتر میتوانستم زخم های کودکی اش را ببینم.

پیراهن سورمه ای ضخیمی به تن داشت و کت جیرش را به دست گرفته بود سبد گلی که قبلا روی میز گذاشته بود را با دقت نگاه کردم روی کارت کوچکی نوشته شده بود: گل برای گل !

پوزخندی حواله اش کردم و پرسیدم : رمز لاغریت چیه؟

چشم از زمین کند و رو به من گفت: درد دوری !

پوزخندی به عبارت احمقانه اش زدم و گفتم: خبر داری چی به سرم اومده ؟!

انگار نتوانست روی پاهایش بایستد جلو آمد روی صندلی نشست و رو به من گفت: آره.

-خب نظری کامنتی ... ایده ای ... ادعایی ؟!

لبخند محجوبی زد و گفت: مگه رو طلوع مطلبیان از نواده های صفوی میشه ادعا داشت؟!

از این حرفش بی اراده نیشم باز شد و گفتم : واقعی بود قشنگ بود . فکر کن شب خوابیدی صبح بیدار شدی هم شاهدختی هم کلی ثروت داری... یه خانواده که جون اونایی... عزیزی... محترمی...
خدم و حشم داری !

لبخند روی لبش ماسید و گفت: عاشق چی...

Des:Nil

خندیدم بلند و پر صدا .

سری تکان دادم و گفتم: حتی عاشق هم داری .



-سینه چاک بود؟

-تو به خودت میگی عاشق سینه چاک ؟!

-هر روز انتظار اون بله رو کشیدم که داغش به دلم موند ...

از روی تخت پایین پریدم و کنار دستش ایستادم متاسف به من خیره شد و گفت: شرمنده ی کاری که باهات کردم هستم ... ولی از روی عشق وعلاقه بود . میخواستمت. منو نمیدیدی ... نخواستن و پس زده شدن از سمت تو ته دنیاست ضحا !

پوزخندی زدم : من ته دنیا رو دو بار تو زندگیم تماشا کردم .

اشک توی چشمان مردانه و مظلومش حلقه زد : من ابی رو گیرش میارم واست ...

خواست برخیزد و شور حسینی بگیرتش و بگوید همه کاری برایم میکند و من ... انگشت اشاره ام را روی سر شانه اش گذاشتم و وادارش کردم سرجایش بماند.

خم شدم و درحالی که خیره ی چشمانش بودم گفتم: میدونی حامله ام؟

کلمه توی دهانش ماسید.

درواقع کلمات ... آن هایی که قرار بود من را تحت تاثیر قرار دهند همگی به اتفاق مردند .شبيه یک حمله ی شیمیایی بود که جا در جا همه را مسموم کرد و به شهادت رساند .

-به جای اینکه دنبال ابی باشی باید دنبال پدر بچه ام باشی !

انگشتم را از روی سرشانه اش برداشتم و پرسیدم: با صلاح اومدی...

-بله.

-کارای ترخیصیمو میکنه؟

-بله...

-خوبه پس قراره از اینجا راحت شم.

نفس عمیقی کشید و ساکی که لباس هایی مناسب من داخلش بود را لبه ی تختم گذاشت و گفت: چرا خواستی منو ببینی؟

-چرا نخوام؟

@shahregoftegoo



-میخواستی منو بشکنی ؟!

-معنی شکستن و میدونی ؟

لپ هایش را پر از هوا کرد و گفت: من دوست دارم ! دوست داشتن من برات معنی شکست میده ؟

-تو معنی زور و اجبار و میفهمی ؟

-شاید اونقدر هم بد نبودم ... شاید اگر صبر میکردی حوصله میکردی ...

میان کلامش گفتم: عاشقی عشقتو ثابت کن... منم صبرم زیاده !

دست بردم به زیپ ساک ، شومیزی را بیرون کشیدم و جلوی چشمان معین که تماشایم

میکردلباسم را از تن بیرون کشیدم. سر پایین گرفت و پرسیدم: مگه شوهرم نیستی چرا رو

برمیگردونی ؟

حرف نزد فقط از اتاق خارج شد. شومیز را توی مشتم فشردم و انقدر نگهش داشتم تا چروک روی

تار و پودش مشخص شد.

سوار اتومبیل معین شدم، به دستهایم خیره شدم ، معین همانطور که وارد خیابان اصلی میشد به

ارامی گفت: میخوای برگردی ؟

پوزخندی زدم و نگاهم کماکان به رو به رو بود.

معین نفسی کشید و پرسید : چطور بهش اعتماد کردی ؟!

-قصه اش قشنگ بود!

-چون قصه گو بود باورش کردی ؟

-قصه اش بی ضرر بود.

معین خنده ی پرحرصش را رها کرد و گفت: قصه اش چی بود؟ فانتزی ... افکار مالیخولیایی ... یه

داستان پر طمطراق احمقانه که هیچ بندش نزدیک به واقعیت نبود اما تو باورش کردی ...

-باورامو هنوزم دوست دارم.

-دلَم به حالت میسوزه.

زهرخند زدم:

@shahregoftegoo



-دلت به حال خودت بسوزه !

-تو واقعا فکر نکردی شاید قصدی باشه؟

ابروهایم را بالا بردم:

-کاری به قصدش نداشتم.

از حرفم شوکه به سویم چرخید: یعنی چی؟ فکر نکردی شاید نقشه اش باشه که بخواد تلکه ات کنه؟

راست میگفتم؟ نه!

دروغش هم جواب نه بود توی صورت معین زل زدم و گفتم:

-فکر کردی برام مهم بود؟!

معین ساکت شد و من دستهایم را روی سینه گره زدم و گفتم: چرا خیال کردی برام اهمیت داشت. من قید همه چیز و زدم که رفتم! پس ریال به ریالش برام مهم نبود .

معین کفری گفت:

-برای برادر و پدر بزرگت مهم بود !

-میخواستن اموالشون رو دو دستی بچسبن که با یه نقشه ی احمقانه همه چی رو از دست ندن. اینجا من مقصر نیستم!

معین توی صورتم خیره شد.

دستهایم را توی سینه ام گره زدم و کلافه از موشکافی معین گفتم: چی میخوای از جون من؟!

-نمیری پیش پلیس؟

-برم چی بگم؟! بگم هرچی تو کفمون بوده از کف دادیم! با یه مشت دروغ ؟ با یه سناریوی غیر واقعی!

معین پشت چراغ قرمز متوقف شد بی اهمیت به جواب سوال قبلی اش پرسید: تکلیف این بچه چیه؟!

بی اراده پنجه هایم را روی شکمم گذاشتم و رو به معین گفتم: میخوام نگرهش دارم!

@shahregoftegoo



انقدر صراحت و قاطعیت به خرج دادم که جا برای چرا و چگونه اش نبود.
میخواست چیزی بگوید.

توی گفتنش من من میکرد، هرچقدر تلاش کرد تا بگوید اما نشد. کلامش را در نطفه کشت و به جایش سوال بی ربطش را پرسید: نمیخواهی ازش انتقام بگیری؟!
-انتقام؟! از کی؟! مردی که بهم این شانسو داد تا از خانوادم انتقام بگیرم؟! مگه ابلهه؟!
معین همانطور خیره ام ماند و سپس حرکت کرد.

تا رسیدن به خانه ای که متعلق به صلاح بود حرف نزد و من تا مقصد فقط شکمم را نوازش کردم.

میخواستم آرام باشم در آرامش فکر کنم.

تصمیم های عجولانه به ضررم تمام میشد.

در خانه باز شد. معین تا رسیدن به واحد همراهی ام کرد ساک کوچکی داشتم و کیسه ای پر از دارو و لوازم بهداشتی!

صلاح جلوی معین صلاح دید تا بغلم کند.

از اغوشش که بیرون امدم زنش چشم تیز کرده بود به تماشای سر تا پای من!
به نظرمقبول می امدم.

مهمان بودم و نطقم کور .

زبان درازم را چیده بودند.

چشمان پر از حرارت وشهوتم را منجمد کرده بودند.

قلب ارامم ولی نا ارام شده بود...

همین به ضرر بود. هم ضرر من هم ضرر خودشان.

گوشه ای نشستم . صلاح با معین جلوی در مشغول گفتگو بود.

خدیجه که دید نشسته ام، با سینی محتوی نوشیدنی زردی به سویم امد و گفت: هوا خنکه!

-شربت اوردی!

@shahregoftegoo



-با اب جوشیده درستش کردم ولرمه!

لیوان را دم دهانم گذاشتم و پرسیدم : شربت چیه؟

-زعفرون!

لیوان را با همه ی قدرتم به سوی صورتش پرت کردم، محتویات لیوان روی لباسش ریخت و خود لیوان به پیشانی اش برخورد کرد و سپس بر زمین افتاد. خدیجه ناله و شیون کرد و صلاح و پشت سرش معین داخل خانه شدند.

از جا برخاستم و رو به صلاح گفتم: اینطوری میخواستی منو لای پر قوبذاری؟! اشتباهات رو جبران کنی؟! اینجوری؟!!

صلاح با غیظنگاهی به خدیجه کرد و رو به من گفت: اروم بگیر مثلاً خیر تو میخواد! -خیر منو نخواه صلاح به زنت هم حالی کن.

چشمم به چشم معین افتاد : تو چرا منو نمیبیری خونه ی خودت؟

به جای جواب سر چرخاند و من هم به قامتش خیره شدم . شکسته بود طی این مدتی که من سرگرم دختر صفوی بودن بودم ، از خودم یک شاهدخت تمام عیار ساخته بودم ... هرچند فرضی ... از آن فرض لذت برده بودم ... و او از هرچه که بود ناراضی و رنجور ، روز به روز شکسته تر و محزون تر شده بود.

روی مبل نشستم .

خدیجه دست از سرم برداشت . معین عزم رفتن کرد هرچند صلاح هم اصراری به ماندنش نداشت . چراغ ها خاموش شدند . حتی دیگر نمیدانستم سیرم یا گرسنه.

صلاح برایم موز قاچ شده و پرتقال پر پر شده توی پیش دستی آورد و گذاشت مقابلم.

نگاهی به چشمان صلاح کردم و پرسیدم: از ابی خبر داری...

شانه هایش را بالا داد و نالید: فرار کرده.

-کجا؟

-ناکجا ... نمیدونم شاید هم این مرتیکه ی لااوبالی بی صفت سرشو کرده باشه زیر آب.

@shahregoftegoo



-اتفاقا بهش انواع و اقسام صفت ها می چسبه ...

صلاح با انزجار گفت: بی صفتی برازنده اشه!

برایش شمردم و انگشت به انگشت تا کردم: زرنکه ... رنده ... مکاره ... باهوشه ... توانمنده ... قصه گوی خوبیه !

صلاح مستی به ران پایش کوبید: رو چه حسابی ک...شعراشو باور کردی؟

برگه ی دی ان ای من دستش بود! نقشه اش رد خور نداشت . خروجی قصه باعث غرورم میشد ...

صلاح کفری از جا پرید و گفت: یعنی شاهدخت بودن انقدر مهمه ؟ مگه دختر زهرابی بودن چشه؟؟؟

-یادت رفته تاوان زهرابی بودن یعنی غربت ؟ یعنی جدایی... یعنی سر بریدن ؟! جرم دختر بودنم بود که عموم با من ...

کلامم را صلاح با هیس بلندبالایی قطع کرد.

صدای لولای در آمد وفهمیدیم خدیجه فالگوش ایستاده ... صلاح بی حوصله گفت: بیا خدیجه ! بیا ... بیا بشین ببینیم باید چه گلی به سرکنیم.

موز قاچ شده ای به دهان بردم و حین جویدنش دیدم که خدیجه با اکراه نگاهم می کند.

بی اهمیت به نگاهش پرسیدم: بچه ها خوابیدن؟

دستهایش را در هم قلاب کرد: خوابیدن . فردا باید برن مهد و مدرسه!

سر تکان دادمو صلاح پرسید: اگر وضعیت ابی و ابروی خانواده نبود به پلیس میگفتم چه بسا اگر این موضوع حقوقی بشه همه چیز رو مصادره کنن...

-مگه چیزی هم مونده؟!

-از اموال مادر یه باغ سمت شهریار هنوز هست ...

پوزخندی زدم : خوبه مادر نیست که این روزها رو ببینه .

Des:Nil



صلاح لبش را گزید و با حفظ لبخندم گفتم: البته اگر هم بود خوب بود ... فکرشو بکن پدر شوهر مستبدت همه چیزشو طی چند ماه از دست میدی ... سخته میکنه ویلچر نشین میشه ... کی برای چنین خانواده ای اشک میریزه یا تره خرد میکنه !؟

صلاح توی صورتم خیره ماند: هرچی از دست دادیم مال تو هم بوده.

-مالی که توش شک باشه به چه دردمون میخوره ... یه نگاهی به خودت و من بنداز... چنانم آواره بی چیز نیستیم ... من برمیکردم تو هم یه خونه و یه باغ داری. پس طمع نکن ...

صلاح آب دهانش را قورت داد و گفت: بحث خونه و باغ نیست ...

-پس بحث چیه؟

خدیجه لبهایش را روی هم مالید و من گیج از این احوال زن و شوهر پرسیدم: اگر بحث مال از دست رفته نیست پس بحث چیه!؟

صلاح دستی به صورتش کشید و گفت: بهتره بخوابی...

خدیجه مضطرب لب زد: چرا بهش نمیگی ...

صلاح پوفی کشید : امروز خسته است بذارخودشو جمع و جور کنه بعد...

خدیجه عصبی گفت: دیر بشه چی !؟

میان بحثشان آمدم: چی دیر بشه؟

خدیجه به من خیره شد و صلاح سر بالا گرفتو گفت: برو بخواب.

خدیجه گریان شد:

-نگران بچه هات نیستی...

متحیر از مکالمه ای که میانشان بود گفتم: منظورتون چیه؟

صلاح عصبی غرید: خدیجه تو کارهای گنده تر از دهنِت دخالت نکن اینو هزار مرتبه گفتم.

-میخوای بگی چه خبره یا نه ؟

Des:Nil

صلاح چشم غره ای به زنش رفت و سپس گفت: یه نامه ی تهدید امیز برام اومده .

خدیجه های های به گریه افتاد و من پرسیدم: از کی ؟



-فکر میکنی از کی ؟

لبه‌هایم تکان خوردند : لهراسب ؟

صلاح از جا برخاست دستهایش را در جیب فرو کرد و گفت : فکر میکنه میدونم ابی کجاست ...

-ابی که هرچی داشت و نداشت و دو دستی تقدیمش کرد ... حتی داشته های دیگران هم دو دستی تقدیمش کرد!!!

صلاح پنجه به صورتش کشید و گفت: هرچی که برداشته نصفی از سهم واقعیش بوده !

خدیجه گریان گفت: حتی این خونه ... اون باغ هم کافی نیست ...

با دستمال مچاله ی توی دستش بینی اش را گرفت و گفت: تو این شرایط از دشمن ما حامله هم هستی !!!

صلاح لب هایش را پر کرد و من مات گفتم: داری میگی هرچی که از دست دادیم... تازه نصف سهمش بوده؟!

صلاح نفسش را فوت کرد و گفت: گور به گور بشی ابی که هممون رو آتیش زدی !

این را گفت و ازخانه بیرون زد.

خدیجه میگریست و من مستاصل به ظرف نیم خورده ام نگاهی کردم و روبه خدیجه گفتم: یه دقیقه گریه نکن ...

سرش را بالا گرفت با چشمانی به خون افتاده به تماشایم ماند و به جای اینکه دلداری اش دهم و بگویم درست میشود فقط یک سوال کردم:

-تو فلامک رو میشناختی !

از سوالم هاج وواج ماند و سپس گفت: چطور..

-به جای چیه و چطور بهم بگو ببینم آدرسی ازش داری؟

-آدرس... برای چی میخوای؟

-یه بار برات مرور میکنم که چی به سرم اومده ... امیدوارم خونه موندن روی ثابت موندن و دست

نخورده موندن مغزت تاثیری نداشته باشه !

@shahregoftegoo



از حرفم خوشش نیامد ولی به روی خودش نیاورد فقط به چشمانم خیره شد و گفتم:

-روزی که خواستن منو به عقد معین دربیان یه نفر اومد تو این خونه همه رو بیهوش کرد و منو فراری داد . منو برد یه عمارت اعیونی تو یه باغ سرسبز. اونجا ذهنمو شست هرچی بودم رو دور ریخت و ازم یه آدم دیگه ساخت ...

خدیجه ناباورانه نگاهم میکرد و گفتم: اینکه چطور وعده های پوچ و پوشالیش خامم کرد و چطور باورم شد که یه شاهزاده ام بماند ... الان مهم اینا نیست که من چطور مغزمو تقدیمش کردم

خدیجه طعنه زد: جز مغزت ، رحمت هم تقدیمش کردی!

پوزخندی زدم: این بچه یه نعمته ... مخصوصا حالا که ما در به در دنبال یه نشونی از لوری مکنزی میگردیم!

خدیجه خشکش زد و گفتم: باید فلامک و پیدا کنیم... شاید بتونه کمکمون کنه .

-اون دختر معتاده . میدونی از تزریق و مصرف دم به دم دیگه حالی به صورت و جونش نیست .

خونی تو رگهایش نیست ... چطور میخواد کمک کنه! بعدم کمک کنه که چی بشه... مگه میشه با این آدم در افتاد ؟ در نیفتاده وَر افتادیم !!!

-فقط باید خبرش برسه که حامله ام ... اون موقع میاد سمتم ...

خدیجه از جا برخاست و گفت: بیاد سمت که چی بشه؟! که پولاتونو پس بگیرین؟ یا آبروتون رو ...

-شما رو نمیدونم.... ولی من...

از جا بلند شدم به سوی پنجره رفتم و همانطور که به آسمان شب زل می زدم گفتم: قلبمو میخوام پس بگیرم !

خدیجه کنارم ایستاد و دست بر شانه ام گذاشت و گفت: عوض این حرفها و فکرها برگرد برو همون جایی که بودی !

چشم از سیاهی آسمان گرفتم و گفتم: چرا؟

-چرا چراش معلوم نیست؟

-بعد مدت ها سکوت و سکون یه هیجان تازه به زندگیم اضافه شده .



خدیجه پوزخندی زد: به این شکم بالا اومده میگی هیجان ... گناهه ... تا بیشتر از این گناه کار شناخته نشدی برو بندازش...

-برگ برنده است . بندازمش دیگه دستمون تا ابد به لوری نمیرسه!

-فکر کردی میشه هرچی بود و نبود و ازش پس بگیری...

-پس میگیرم . هرچی بود و متعلق به شما بود و پس میگیرم...

خدیجه با حرص گفت: اونى که عقلشو داد دست پسرش... الان رو ویلچره. پسرش هم فراری کوه و بیابون شده از ترس جانش... مونده صلاح ... که خدا رحم کنه به بچه هاش ... به من... تو هم برو ... مال این مملکت و قانون و قاعده اش نیستی . نباش که ما رو هم به گناه نندازی!

-گناه؟ شما گناهکار نیستید که هرچی داشتم رو از من گرفتید؟

-من توی تصمیم های برادر و عموت نه دخالت کردم نه دخالت میکنم.

-جلوشون هم نگرفتی !

-بد کردن خواستن سر وسامونت بدن؟

-دیدى که چى پیش اومد حالا هم دستشون جلوى من درازه !

خدیجه از من فاصله گرفت و گفت: کسی محتاج تو نیست.

-شاید تو محتاجم نباشی... ولی شوهرت هست.من برادرم و میشناسم . کینه ایه . تا انتقام نگیره تا پیروز این میدون نشه ول نمیکنه ...

-پول حروم و بادآورده رو باد می بره حالا هم دستشون خالیه و باید بره سرکار .

لبخندی به افکارش زدم و گفتم: نقلی نیست اینکه دوست داری شوهرت بره سر کار و جیره خور پدربزرگ و پدرش نباشه حقه ولی من عقب نمیکشم برادرم همینطور. من پی پول نیستم پی چیز دیگه ام. حالا هم اگر میتونی فلامک و برام پیدا کنی . دست دست نکن چون اینطوری بیشتر موندگارم! اگر میلته زودتر برم و شرم کم بشه ... بهم بگو این زن و کجا میتونم ببینم و پیدااش کنم!

Des:Nil

توی صورتم چند ثانیه فقط خیره ماند.



همانطور که بر و بر تماشایم می کرد ، صدای قیژ در آمد. زینب حینی که چشمانش را می مالید ، صدا کرد : مامان آب میخوام...

چشمش که باز شد محو تماشای من ماند.

لحظه ای بعد هوشیار شد و جیغ کشید: عمه زو

و با نهایت عشق به سویم دوید ، قبل از اینکه به آغوشم برسد مادرش بازویش را کشید و گفت: یواش نصف شبی ندو داداشتو بیدار میکنی !

زینب محل مادرش نداد خودش را با تقلایی رها کرد و وقتی توی سینه ام خودش را مچاله کرد بوسه ای به موهایش زدم و با لبخندی پیروزمندانه به خدیجه خیره شدم.

حین نوازش موهایش پرسیدم: دلت برای عمه تنگ شد؟

-خیلی... کجا رفته بودی؟ راسته میگن دزدیده بودنت؟! مامانم میگه دخترای بد و میدزدن ... ولی تو که بد نیستی عمه .

لبخندم غلیظ شد و رو به خدیجه گفتم: اتفاقا دخترای خوبم می دزدن زی زی گولو...

از آغوشم بیرون آمد: چرا...

بینی اش را کشیدم و گفتم: من تو رو میدزدم با خودم می برمت . دختر من میشی؟

از خدا خواسته جیغ زد: آره آره منو ببر با خودت

خدیجه آه پر حرصی از دهانش بیرون کرد و دست زینب را کشید: وقت خوابه ها ... اینجور واسه خودت سر و صدا راه انداختی !

همانطور که او را از من جدا می کرد لب زد: من تو جریان هیچی این مردای فامیلت نیستم .

-کی هست که منو از این گمراهی و سرگردونی بکشه بیرون؟

-چرا از شوهرت نمی پرسی...

چشمانم برقی زد: معین؟

Des:Nil

خدیجه مکثی داد و پرسیدم: معین فلامک و میشناسه...؟ به بی دست و پایی معین نمیداد ...

-نمیدونم میشناسه یا نه ولی میدونم بی خبر و بی اطلاع نیست .

@shahregoftegoo



- رو چه حسابی؟

-رو حساب اینکه هنوزم دنبالته .

پوزخند زدم: دنبال عشق قدیمیشه .

-مگه عشق وجود داره؟!

از حرفش یکه خوردم . به نظر می آمد بیشتر از اینها میداند و نمیخواهد چیزی بگوید .

زینب میخواست از بغلش پایین بیاید.

برای اینکه تقلاهای زینب را خاموش کند او را بلند کرد و گفت: برو سروقتش ازش پیرس چرا به خاطر تو قید خانواده و همه چیزشو زده .

خدیجه این را گفت وزینب را که حالا به ناله کردن رسیده بود با خودش به اتاق برد دخترش فریاد میزد: میخوام پیش عمه زو بمونم . میخوام بمونم ... نمیخوام بخوابم!

هنوز صدای فریاد های بچه توی گوشم بود که دیدم آفتاب کف سالن خانه پهن شد و جالب بود اصلا خسته نبودم . خواب از چشمانم رفته بود .

دستی به شکمم کشیدم و سپس مقابل ساعت ایستاده ی کنج سالن منتظر ماندم تا آخرین صدای ساعت شش صبح نواخته شود .

کوچه ی اقا قیا منتهی میشد به یک بریدگی که شیب تندی داشت، وسطش جوی بود و شهرداری راضی به قطع دو درخت تنومند نمیشد.

گذرگاه تنگی بود که قبل از شروع کوچه ی شقایق، یک در قهوه ای رنگ داشت.

مقابل در ایستادم ساعت هفت و نیم صبح بود. بیست دقیقه تا رسیدن به این محل وقت را از دست داده بودم مابقی وقت گشتن کوچه به کوچه بود نام اقا قیا از ذهنم کاملاً بیرون رفته بود.

دستم را روی تنها زنگ خانه فشردم.

صدای لخ لخ دم پایی از پشت در آمد، پیرمردی در را گشود و با چشمانی مست خواب توی صورتم زل زد.

Des:Nil

همین که سلام کردم چشمانش را کامل تریاز کرد و وحشت زده گفت: ضحاک خانم؟!

@shahregoftegoo



-بههم بگو ز... نه ولش کن. خانم بزرگ هست؟

از جلوی راهم کنار رفت ماندانا مانتوی عبایی اش را دور خودش پیچیده بود و از سرما میلرزید با این حال بلند پرسید: کیه اقا قاسم؟

به جای قاسم گفتم: اومدم دوماه برون!

سرما دیگر جانش را نمی لرزاند حرف من بود که رعشه انداخته بود به سرتاپایش.

همین که به پله هارسیدم سرو کله ی دوزن پیدا شد پشت ماندانا سنگر گرفتند همانطور که گاردشان حفظ بود یکی شان اگر اشتباه نکنم عمه صنوبر ماندانا بود که پرسید: این وقت صبح اینجا چی میخوای؟

-اومدم باشوهرم صبحونه بخورم!

آنی که نامش صنوبر نبود گفت : چه غلط!!!

ماندانا هیش کرد : خاله!

شناختم خاله بلقیسش بود لواشکهای شه میرزادشان هنوز زیربانم بود.

ماندانا با غیظ گفت: بهتره بری تا ماما بیدار نشده.

بلقیس با دقت نگاهم میکرد و من با آرامش گفتم: بههم بگو معین کجاست چشم!

-معین اینجا زندگی نمیکنه.

-خب ادرس بده و کماکان در جواب خواسته ات چشم!

ازلحتم نفس عمیقی کشید و صنوبر گفت: این نوبه نمیتونی این پسر و بیشتر از پیش عاشق کنی!

دیگه بند تنبونش به دلت وصل نیست!

-دل استعاره ای از آلت....

ماندانا جیغ زد: ضحاح!

لبخندی زدم: اخه من که دل نداشتم!

ماندانا از پله ها پایین آمد دستم را گرفت و گفت: خواهش میکنم برو.

-باید معین و پیدا کنم بینمش بعدش چشم.



بلقیس میان حرف امد: برورد کارت دختر جون برو که دیگه نمیتونی قاپ شاخ شمشاد ما رو بدزدی!

صنوبر تایید کرد: این مرتبه با مرتبه های قبلی فرق داره! دیگه نمیخوادت!
صدای زن دیگری امد دررا گشود و با عصبانیت گفت: کیه این موقع صبح!
از دیدن مادرشوهرم لبخندی زدم: منم اومدم مادرشوهر سلام! البته دست خالی ام.
زن با نگاه تند و تلخی پرسید: چی میخوای؟

-معین!

-نیست.

-میمونم تا بیاد.

زن داد زد: اقا قاسم.

قاسم دوان دوان امد: جانم خانم بزرگ.

-با عزت و احترام راهیش کن بره، حوصله ندارم معین بیاد بگه چرا و چیه!

حرفش را تکرار کردم: با عزت و احترام ادرس معین و بدید که نیاد چرا و چیه کنه!!!

زن توی صورتم خیره شد با انزجارگفت: بچمو از خونه فراری دادی چطور بگم کجاست؟

-میدونید کجاست! امکان نداره ندونید. مگه میشه از اون شاخ شمشاد بی خبر باشید.

زن همانطور که پوزخند میزد گفت: اگر تن دادیم به این حقارت بخاطر پدربزرگ و پدرت بود. حالا هم برو تا پلیس و آژان خبر نکردم.

نیشش زدم: پلیس و آژان و شاید من خبر کنم که خبردقیق و موثق از شوهرم نمیدید!

-اون شرعا شوهرت نیست!

-قانونی که هست! پلیسم قانون و میشناسه! حالا برو به عالم و ادم بگو بین ما خطبه نخوندن کی محل میذاره؟

Des:Nil

قاسم جلو امد و گفت: خانم جون سر صبحه برو وقت دیگه ای بیا.

-دیر میشه عزیزم من خیالی تایم ندارم!
@shahregoftegoo



رو کردم به ماندانا داشت پوست کناره ی انگشتش را می جوید.

قاسم رو به من گفت: حالا تشریف ببرید. بعدا موقعیت بهتر بیاین اقا معین و بپرسید.

خانم بزرگ که خانه ی ماموش بود و حالا این جا شده بود گرگ گله گفت: از خونه ی من برو بیرون دختره ی هرزه ی هرجایی!

-آ آ توهین نکن فحش میدما !

ماندانا نگران نالید: ضحا!

لحن امیخته به التماسش وادارم کرد سرکشی نکنم نگاهی به قیافه های زمخت و پریشانیشان انداختم و چشمم افتاد به قاسم.

با پلک هایش به پایین اشاره میکرد خیال کردم تیک دارد ولی همین که رد نگاهش را گرفتم دیدم انگشت سبابه اش دارد به زیرزمین اشاره میکند.
مات شدم .

چشمم به خانم بزرگ رفت و ماندانا که مردد بود.

انگار توی تیم این سه زن نبود، یک گوشه تنهایی داشت با اضطراب هایش کلنجار میرفت.
روی پاشنه ی پا چرخیدم و تنه ام را طوری چرخاندم که به سوی درباشد، همین که قدم اول را برداشتم دور زدم و دویدم به سوی پله های زیرزمین.

زن ها جیغ کشیدند و من به در اهنی که رویش یک قفل بزرگ بود کوبیدم : معین!

صدایش ازدور دست امد: اینجا!

بلقیس شیون کشید و قبل از اینکه سه تایی از سر و گردنم اویزان شوند قاسم جلویم ایستاد دسته بیلش را افقی کرد و گفت: به روح اقا گناهه! دیگه وقتی وصلت کردن این کارا چیه! معین خان دیشب تا حالا لب به چیزی نزدن ! ادم با اولادش اینطوری نمیکنه خانم!
خانم بزرگ جیغ زد: قاسم برو کنار.

چانه زد: نمیرم خانم . گناهه برامون عذابش میمونه.

صنوبرفریاد کشید: قاسم از روی زمین برت میدارم برو کنار.

@shahregoftegoo



قاسم برایم فرصت خرید . زنگ زدم صد وده!

-الو خانواده شوهرم، همسرموتو زیرزمین زندانی کردن! بله دعوی خانوادگی! بین کوچه اقا قیا...و کوچه شقایق! بله بله ممنون!

گوشی را که توی جیبم گذاشتم دیدم همه‌مهمه شدت گرفته انقدری که بیل قاسم توی هوا مثل علم دسته های محرم می‌چرخید.

تنم را به در چسباندم زن ها جیغ میکشیدند قاسم لا اله الا الله میگفت که نفهمیدم چطور بیل چرخید و محکم توی فرق سر من فرود آمد.

انقدر شدید بود که چشمانم سیاهی رفت. روی موزاییک های جلوی در زیر زمین نشستم و دستم را به سرم گزافتم. از لای موهایم خون می‌چکید.

نگاهی به ماندانا کردم که مادر مبهوت و خاله و عمه ی پریشانش را کنار میزد.

قاسم توی سرخودش کوبید و من فقط لحظه ای چشمانم را بستم تا فکر کنم چه کارهایی از دستم برمی آید.

فصل سیزدهم : روز شش از ده

چشمم به موهای دم اسبی گلی بود . هر دو در حمام بزرگ سالن پایین نشسته بودیم . من روی در توالت فرنگی در بسته پا روی پا انداخته بودم و به کمر تا شده ی گلی که توی روشویی خم شده بود و عق میزد هر از چند مرتبه ای نگاه میکردم. دم اسبی موهایش درست مثل یک کره اسب مشکی اصیل ترکمن که در دشت دوان دوان از گله دور می شد ، تکان می خورد.

آخرین عفش را که زد دستهایم را جلوی سینه گره زدم و رو به او که نفسش دیگر بالا نمی آمد گفتم: با این وضعیت ویاری که شروع شده فکر کنم بهتره به مادر و پدرت بگی که بارداری! مشتی آب به صورتش پاشید و گفت: بگم از کیه؟

-راستشو بگو.

سمت من برگشت و گفت: بگم از داماد نوذر خان حامله ام؟!

-داماد نوذر خان بودن درسته یه آپشن به حساب میاد ولی همسر یه دختر سندروم بودن آپشن

نیست ... یه جور ...



میان کلامم آمد: نعمته ! میدونی برای طلوع چند نفر صف کشیدن؟!

توی حرفش طعنه بود همانطور که نگاهش میکردم گفتم: کدوم طلوع !؟

-فکر میکنی در مورد کی حرف میزنم!؟

از جا بلند شدم و گیج گفتم: نگو درمورد منه !

-فکر کنم جایگاه تو دست کم گرفتی...

-جایگاه !؟

با حوله ای سفید دور دهانش را پاک کرد و رو به من گفت: هم جایگاهت ... هم قیافه ات . توی آینه به خودت نگاه کردی؟

-هورمون هات یه مقدار زیاد از حد بالا و پایین شده متوجه نیستی چی داری میگی...

-اتفاقا متوجهم. ممنون بابت دلسوزیت برای من . شبیه یه پرنسس خیر خواهی ... و این که میخوای دست رعیت جماعت و بگیری ستودنیه !

روی لبم زبان کشیدم: آخرشو بگو .

-آخرشو اول گفتم .

قبل از اینکه از سرویس خارج شود دستش را کشیدم و گفتم: واضح تر حرف بزن.

-واضحش اینه که اریا بهم گفته باید بچه رو بندازم. تا قبل از اینکه برای همه مسجل بشه که پرنسس گم شده زنده است و برمیگرده ... رابطه ی ما عالی بود. هر روز بهتر از دیروز بود . من نگران یه دختر عقب افتاده نبودم که رقیبم باشه !

حیرت زده گفتم: من رقیبتم !؟

دستم را کشید پشت سرم ایستاد و من را به جلو هل داد ، طوری که شکمم به روشویی چسبید و تصویرم در آینه ی روشویی هویدا شد .

سر انگشتانش را روی شانه هایم گذاشت و گفت : خوب نگاه کن ... معنی رقابت و میفهمی !

Des:Nil



دستش را از روی شانه ام پس زدم و گفتم: اولاً که بفهمم چی داری میگی دوما ... من و آریا چه
صنمی با هم داریم . من فقط میخوامستم درمورد فلامک ازش اطلاعات بگیرم اگر منظورت به اینه
که چرا با نامزدت حرف میزنم حرف زدند علت داشت !

-علت؟! اون خنده ها ... دلبری ها ... غمزه های مکش مرگ مات ... همشون علت دارن؟!!

مات نگاهش میکردم که گلی گفت: علت همون حرفهای دیشبه که آریا خواسته این بچه رو
بندازم !

این را گفت و با چشمانی که دیگر خیس از آب شده بودند از سرویس بهداشتی خارج شد . من
مانده بودم مقابل روشویی و به چشمان سیاهم نگاه میکردم .

مشتی آب به صورتم پاشیدم واز سرویس بیرون آمدم. مستقیم به حیاط رفتم.

روی نیمکتی نشستم تراس طبقه ی بالا توجهم را جلب کرد فروغ ایستاده بود دستهایش به لبه
ی نرده بود و طوری داشت به دور دست نگاه میکرد که انگار چندان بینایی اش مشکلی نداشت .

چشم های فروغ از دور دست به سمت آسمان شب چرخید و سپس نگاهش به باغ آمد . با من
چشم در چشم شد و همانطور خیره ی من ماند . همانطور مبهوت نگاه معنا دارش بودم که دستی
بر شانه ام نشست.

بوی عطر مردانه و تلخش را نفس کشیدم ولی کماکان داشتم به فروغ نگاه می کردم .

فروغ خودش را عقب کشید تاتی وار و محتاط وارد اتاقش شد. شاید اشتباه میکردم ... حرفهای
گلی آنقدر برایم تلخ بود که بی اراده به همه چیز شک کرده بودم.

لهراسب کنارم نشست و پرسید: اوقات شاهدخت از چه جهت تلخه؟

به صورت مهربان و جدی اش نگاهی کردم و گفتم: از شمال و جنوب و شرق و غرب !

-شاهدخت اهل طنز شده !

-تو موقعیت بدی ام !

-علت؟

-به آریا بگو کم تر دور و اطراف من بپلکه !

چشمانش را مردد باریک کرد و مجدد تکرار نمود : علت؟!!

@shahregoftegoo



پوفی کشیدم: شاخک های یه زن باردار بیشتر از هر وقت دیگه ای فعاله !

پا روی پا انداخت و با آن لحن نافذ و گیرایش گفت: تا به حال باردار نبودم .

لبخندی زدم : اهل طنز شدی لوری !

لبهایش کمی زاویه دار شدند و گفت: در حد شوخی های شاهدخت گیرا نیست خنده به صورتت نشست !

توی چشمان مردانه اش خیره ماندم : به آریا بگو گلی رو تحت فشار نذاره . از دست دادن بچه کار هر زنی نیست !

از حرفم یکه ای خورد و سپس گفت: گوشی رو دستش میدم . امر دیگه؟

-قرار بود منو یه شب به ماموریت های مخصوص دفترچه ات ببری !

-به عهده وفادارم !

-کی ؟

-شاهدخت نام جدیدی توی لیست کارگزار نیست در حال حاضر.

-میخوای دفترچه اتو برات بیارم یه دور مرور کنی !

لبخند نامحسوسی زد و سپس گفت: فعلا باید کامیار و پیدا کنم . به فروغ قول دادم .

هومی کشیدم و گفتم: یه قول دیگه هم به من دادی ...

بدون کلمه ای نگاهم کرد و گفتم: چطور میخوای همه چیز و نقد پس بگیری؟

-همه چیز نقد شده شاهدخت . نگرانی بابتش ندارم .

از جا پریدم: خونه ... باغ ها ... مغازه ها ... کارگاه های فرش ... چطور نقد شدن؟ اگر هم نقد شده

باشن توی بانک ... یا تبدیل به سهام شدن .

لبخندی به لبش آمد: شاهدخت زیادی عجول شدی. صبر داشته باش . طلوع نزدیکه!

زیاد از حد که نگاهش میکردم حسی که مثل موریانه در وجودم شکل گرفته بود ، سلول هایم را

درگیر میکرد.



سابقا وقتی چنین احساساتی در من پدید می آمد همه اش را نادیده می گرفتم حالا ولی نمیخواستم نادیده اش بگیرم . میخواستم حتی بهش پر و بال هم بدهم.

مثل یک دختر بچه ی احساساتی شده بودم ... که نیاز داشت کمی خوش باشد . بیشتر از اصل به فرعش چسبیده بودم . به زلم زیمبوهای دور و برش...

به سویم چرخید . سیگاری را با رندوم ترین حالت ممکن آتش زد . نحوه ی گرفتن سیگار میان انگشتانش اتفاق خاصی نبود . ولی من به کشیدگی انگشتانش نگاه میکردم و رگ های ساعدش از نظرم منظره ی چشم نوازی بود.

تا به حال توی باشگاه های مختلف مردان عضلانی زیادی دیده بودم که اتفاقا بعد از باشگاه هم سیگار میکشیدند !

نحوه ی سیگار کشیدنش من را به یاد هنرپیشه های هالیوود کلاسیک می انداخت . آدم هایی که شاید سالها بود زیر خاک دفن شده بودند ولی تصاویر سیاه و سفیدشان توی ذهنم حک شده بود .

کامی از سیگار گرفت دودش را از میان لبهایش بیرون داد و رو به من پرسید: طلوع بودن چه حسی داره؟

از سوالش یکه خوردم.

لحظه ای سکوت کردم و گفتم: حس خوب ! بکر...

ابروهایش را داد بالا و پرسید: جدا ؟

دستهایم را قلاب کردم و گفتم : حتی اگر خواب باشه ازش به نیکی یاد میکنم.

با تکان سبابه اش به بدنه ی سیگار خاکستر روی زمین پرتاب شد و رو به من گفت: به نودر علاقه مند شدی ؟

خیلی . حس میکنم پدریه که اگر کنار دستش بزرگ میشدم بی نهایت خوشبخت و سازگار بار میومدم .

-الان ناسازگاری ؟

-نیستم؟

-با ما که نه !

@shahregoftegoo



کنج لبم بالا آمد و با نیشخندی پرسیدم :چی شد بحث سازگاری رو پیش کشیدی ؟!

-میخواستم حسست رو درمورد این عمارت بدونم. درمورد اینکه بعد از نقد شدن بدهی ها قراره
چیکار کنی ؟ برگردی؟

از سوالش یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: برگردم ؟ نمیدونم ... باید برگردم ؟
-نمیدونم. تو باید تصمیم بگیری...

-به عنوان یه کارگزار که استخدام شدی تا کارهای پدرمو در مورد پس گرفتن اموالش انجام بدی
احتمالا صلاحیت پرسیدن این سوال و نداری !

از جوابم چنان یکه ای خورد که لحظه از نگاه تند و تلخش به خودم لرزیدم.

موهای تنم سیخ شد و قبل از اینکه زهر نگاهش به کلامش رسوخ کند گفتم : ولی اگر به عنوان
یه دوست ازم میپرسی که میخوام بمونم یا نه ...

نگاهش باریک شد و سکوتم وادارش کرد کنجکاو تر نگاهم کند . غریزه اش فعال شده بود . توی
نگاهش می دیدم که چقدر معطل این است باقی جمله ام را بشنود.

برای اینکه قدری معطل کنم نفسی کشیدم که مبدل به خمیازه ی بزرگی شد.

دستم را جلوی دهانم کشیدم و گفتم: بهتره برم یه کم استراحت کنم .

خواستم برخیزم که مچ دستم را توی دستش نگه داشت نتوانستم بلند شوم تقریبا روی نیمکت
پرت شدم و او گفت: به عنوان کسی که به پدرت خدمت میکنه و البته تو رو از مخمصه نجات
داده فکر میکنم دونستن جواب سوالم حقم باشه !

شیطنت کردم و لبخند زدم.

به جای اینکه بخندد بیشتر اخم کرد دستم را رها کرد و گفت: هر جور مایلی.

خواست بلند شود و گفتم: اگر به عنوان کارگزار پدرم داری این سوال و میپرسی بهتره به خود بابا
جواب بدم تا به خودت !

به جای اینکه جواب بدهد وارد ساختمان شد و بدون اینکه لحظه ای برگردد تا نگاهم کند من را

به همان حالی که بودم گذاشت .شاید تند رفته بودم شاید هم حقم بود که انقدر تند بروم !



سرجایم ماندم ، آنقدر که دیدم او به همراه نوذر سوار بی ام دبلیوی محبوب نوذر شدند . بدون اینکه لحظه ای توجه شان به من جلب شود از خانه باغ بیرون رفتند.

فرصت را غنیمت شمردم . همیشه مثل یک نگهبان کسی بود که مدام من را پایش کند و حالا به نظر تنها می آمدم. به خصوص با جواب تند و تیزم کارگزار هم مدتی غلاف میکرد و میگذاشت تا در احوال خودم باشم.

وارد ساختمان شدم، طلوع رو به روی آریا نشسته بود . یک ظرف سوپ مقابله بود و از خوردن امتناع میکرد نگاه آریا به من افتاد . ته چشمانش عجز بود. به نظر می آمد میخواست که کمکش کنم مثل تمام این روزها که وظیفه ی غذا خوراندن به طلوع را شخصا پذیرفته بودم . از دست من غذا میگرفت چون معتقد بود خودش شاهدخت صفوی است و من ندیمه ی مخصوصش ! پس منطقش قبول میکرد که با این رفتار من را تحقیر می کند .

غذا دادن به طلوع در هیچ مقطعی برایم احساس تحقیر نداشت . از پله ها بالا رفتم.

صدای موسیقی بی کلام کل اتاق فروغ را در بر گرفته بود .

تقه ای به در زدم و صدایش آمد: راحتم بذار گلی !

-گلی نیستم!

صدای پر از طعنه اش آمد: کی هستی؟

خواستم بگویم طلوع ولی... فقط گفتم: زو !

-بیا داخل.

دستگیره را به سمت پایین کشیدم و وارد اتاق شدم . روی صندلی راک نشسته بود سیگار میان انگشتان ظریفش خودنمایی میکرد . دستگاه پخش به روزی کنج اتاق خاک میخورد که اتفاقا موسیقی بی کلام از بلندگوی آن پخش میشد.

روی تختش نشستم و پرسیدم : فکر میکردم ترک کردی!

بی اینکه نگاهم کند گفت:

-ترک ؟ آدما نمیتونن به راحتی چیزهایی که بهشون آرامش میده رو ترک کنن ... تو میتونی ادرار کردن و ترک کنی؟

@shahregoftegoo



-سیگار کشیدن با ادرار کردن رو یکی میدونی؟

-جفتش آرامش بخشه ! خلاص میشی...

-از مثانه ی پرت خلاص میشی!

-من هم از مثانه خلاص میشم هم از افکار بیهوده ای که توی مغزم رژه میرن!

سیگار را توی زیر سیگاری تکاند . خاکسترهای اطراف زیر سیگاری که روی میز پخش بودند خودش دال بر این بود که فروغ نمی بیند . حتی من را هم نمیدید که روی تختش نشسته ام ! وگرنه بابت چروک شدن روتختی ساتنش هزار بار گلایه می کرد .

زانوهایم را بغل زدم و سوال مزخرفش را پرسید: روی تخت نشستی؟

این را از اصطکاک پاهایم روی ساتن وجرقه هایی که خورد متوجه شد.

برخاستم و گفتم: الان روی یه صندلی رو به روتم.

هومی کشید و سیگار را در کنار زیر سیگاری تکاند .خاکستر روی میز افتاد در جوابم گفت: آره. میتونم یک سری سایه رو تشخیص بدم.

-چی به سر چشمت اومده .

-ضربه مغزی شدم . وقتی بهوش اومدم دیدم مختل شده بود.

-متاسفم.

-ایران نبودى البته اگر هم بودى فرقى نمیکرد . اون تصادف اتفاق میفتاد .

-همون تصادفی که موجب شد دست بابا قطع بشه؟

-دست؟ منظورت دو تا انگشت دست چپشه !؟

حرفی نزدم و کفری گفتم: کاش من هم به جای چشمام انگشتمو از دست میدادم . هضمش راحت تر بود حداقل میدیدم دور و برم چه اتفاقی افتاده .

صورتم را جلو کشیدم و پرسیدم : چه اتفاقی افتاده؟

-پسرم گم شده .

-فکر میکنم رفتن دنبالش...
@shahregoftegoo



-کیا؟

-کارگزار و نوذر !

-به اون احمق تازه کار میگی کارگزار ؟

-پوزخندی زدم: خودش خودشو اینطور معرفی کرده !

-یه شارلاتان عوضیه . حرفاشو زیاد جدی نگیر...

-پاهایم را لبه ی صندلی بالا کشیدم .زانوهایم را بغل کردم و گفتم: بهم بگو چی به سرتون اومده.

-پوزخندی زد: نوذر برات تعریف کرده!

-میخوام از زبون زن پدرم بشنوم که چرا با پدرم ازدواج کرد ...

-نوذر بهت گفته چی به سرما اومده !

-تو عمه ی منی !

-تلخ گفت : زن بابای بهتری ام برات .

-تو عمه ی منی فروغ .عمه ی تنی و واقعی من ! جای من و ضحای واقعی عوض شده ! تو اومده

بودی دنبال من ... گیر کمال افتادی ؟!!! چرا با کمال ازدواج کردی؟! میخواستی امواتو پس

بگیری؟

سیگار را توی مرکز ثقل زیرسیگاری از کمر فیلترش شکاند و برخاست. عصبی درحالی که از

پنجره به بیرون خیره بود گفت: من مادر کامیارم . چیزی که واقعا هستم چیزی که میخوام

باشم... به نفعته من زن بابات باشم .اینطوری بهتر میتونی بفهمی احساساتم نسبت بهت چیه!

-میدونم میخوای سر به تن من نباشه ...

-تو هیچی نمیدونی!

پرده ها را کشید و لبه ی تختش نشست و درحینی که دستش دنبال چروک ها بود به زمین

خیره شد .

-بهم بگو بدونم.

-من باید استراحت کنم.

@shahregoftegoo



از جا پریدم کنار دستش نشستم و دست چروک شده اش را میان دستم گرفتم و گفتم: اینا
نمیذارن بهت نزدیک بشم.

توی صورتم چرخید . نگاهش مستقیم بود اما بی فروغ.

کلافه از دستم و سوال های بی امانم گفتم: برو از خودشون سوال کن.

-چرا تو جوابمو نمیدی. هرچی باشه تو زن ناپدری منی! بیشتر از اینکه عمه ی واقعی من باشی...
یه زن بابای واقعی هستی . نقشی که به قول خودت بیشتر میپسندی!

-بهم میاد نامادری بودن ...

-تو رو به جون کامیار قسمت میدم ...

دستش را از توی دستم بیرون کشید و نگاهش را به دیوار کشاند و لب زد: جون کامیار و قسم
نخور...

خواهش میکنم بگو چرا با کمال ازدواج کردی . تمام روزهایی که عروس زهرابی ها بودی منتظر
وقت نشستی که سهم واقعی تو بهت برگردونن؟! چیزی که متعلق به تو و برادرته ؟ برای انتقام وارد
خانواده ی ما شدی ؟ این دشمنی چرا شروع شد؟ از کی شروع شد؟

-نوذر حرفاشو بهت گفته ! دیگه چی میخوای بدونی...

-میخوام بدونم چی به سرمون اومده ... نوذر تعمداً بخش هایی رو برای من تعریف کرد که توش
فرصت کنجکاوی نبود . همه چیز روشن بود . اما درمورد تو ... من دنیا دنیا ابهامم...

رویش را به سوی من چرخاند کماکان خیره و مستقیم نگاهم نمیکرد: چه ابهامی ؟

از جا بلند شدم و اطلاعاتم را بریده بریده به زبان آوردم: نوذر طلبیان ... یه روزی یه موقعی یه
وقتی که تاریخش رو درست به خاطر نمیارم ... مالک همه چیز بود. از کارگاه های فرش تا خونه
ای که هر کاشیش الان میلیارد میلیارد قیمتشه ! چطور همه چیز و مفت و مسلم تقدیم قدرت
کرد؟

-نوذر هم سن و سال پدر بزرگت نیست !

-میدونم . تو بهم بگو ...

پاهایش را بالا کشید و گفت : میخوام استراحت کنم . بهتره بری توی اتاق .



دستش را گرفتم : تو عمه ی منی ... سالها هم نقش نامادری رو برام بازی کردی... اما نه از نوع بدش ! نمیگم خوب... ولی ...

به صورتش که غرق احساس شده بود خیره شدم و ادامه دادم : تو کاری به کارم نداشتی به عنوان یه زن که اومده بود اموال پدریشو پس بگیره با من خیلی بهتر از چیزی بودی که باید می بودی !!!

نگاهی به چشمانم کرد.

لحظه ای حس را در نگاهش پیدا کردم ولی زود فروکش کرد . توی نی نی چشمانش هیچ چیزی جز سرما و برهوت نبود . بی حسی مطلق ، کنجکاوی هایم را به سخره می گرفت . این زن حاضر نبود حرف بزند و من را از بیابانی که تویش اسیر شده بودم بیرون بکشد . از روی تخت برخاستم . فروغ پتو را تانیمه های سینه اش بالا کشید سرش را روی بالش تکیه داد . به سقف خیره شد و قبل از اینکه چشمانش را ببندد و درست زمانی که من تصمیم گرفتم از اتاق بیرون بروم ...

لبهایش تکان خوردند : حس میکنم منم یه بازیچه ام!

دستم که دستگیره ی اتاق را لمس کرده بود توی هوا خشک شد.

به سوی فروغ چرخیدم . یک قطره اشک از کنج چشمش سقوط کرد . لبه ی تخت نشستم و دستم را روی پایش گذاشتم و گفتم: نودر بهم گفته که چرا میخواد همه چیز و از زهرابی ها پس بگیره ...

-دختر جون پس گرفتن مال وقتی که از تو به زور چیزی رو بگیرن...

لبهایم را به هم مالیدم خواستم چیزی بگویم که گفت: پدرم جز سرمایه داران مهم و بزرگ تهران بود . از نواده های شاه عباس صفوی ! که تا قبل از پدرم همه ی اموال و داشته هاشون رو از دست داده بودن ... چیزهایی که پدرم صاحبشون شد از لطف مادرم بود ... کودکی خوبی داشتم . پدرم شغل خوبی داشت با پهلوی ها هم ارتباط خوبی گرفت . توی همه ی بزم ها به لطف هم خویشی با صفوی ها ، که مایه ی افتخار ما بود و مایه ی سوال مردم ، همیشه محفلمون پر بود از

بزرگهای زمانه ! برای سرهنگ و خدم و حشم پهلوی ها پدرم برنامه های مخصوصی اجرا میکرد .

زنان زیبایی رو من تو زندگیم دیدم که حتی یک هزارم زیبایی اونها رو نداری... نجوای



عاشقانه ی مردهای شکم گنده با اون زن ها هنوز توی گوشمه ! و همیشه یه سوال برام بود که چطور اون دخترها حاضر میشدند با پیرمردهای خرفت توی اتاق های جنوبی خونه به قول نوذر معاشرت کنن !

ساکت نگاهش میکردم که آرام گفت: قرار بود توی فرانسه تعلیم ببینم . نوذر هم میخواستن بفرستن آمریکا ... مادرم دیگه مریض احوال شده بود . قدرت خان توی گوش بابام زمزمه میکرد این داد و بیداد مردم توی کوچه به جایی نمیرسه بیخود به دلت بد راه نده !

به سقف نگاه کرد : قدرت راننده ی پدرم بود . یه مرد چشم و ابرو مشکی که اهل نطنز کاشون بود ! به جز خودش هفت تا پسر و پنج تا دختر دیگه هم سر سفره بودند. که از اون پنج تا ، چهارتاشون شوهر کرده بودند و یکیشون هنوز خونه بود . لباسهامو میفرستادن واسه اونی که هنوز خونه بود . یادمه . یه دست لباس نو گذاشتم براش ... یه شب که هر تیمسار و خلبان و سرگردی توی خونه مثل مور و ملخ از در و دیوار بالا میرفتن قدرت خواهرشو آورده بود که به قولی به دیده ی کسی بیاد . دختر قشنگی بود با لباسهای منم گیرا شده بود .

لب زدم : عمه شوکت ؟!

-همون شب دل پسر یکی از تیمسارها رو برد . یادمه بابام گفت مبارک باشه قدرت خان دیگه با ما نمی پری ... با از ما بزرگترها دمخور شدی ... قدرت هم میخندید و میگفت صنف فرش تهران تو دستشونه ! لعبته از بهشت اومدن . خواهرمو روی دیده اشون گذاشتن .

سرم را پایین گرفته بودم که فروغ تنش را بالا کشید حالا چهار زانو نشسته بود و کمرش را به بالش پشت سرش تکیه داده بود .

کف دستش را روی سطح پاتختی کشید و پرسیدم: دنبال چی هستی؟
-سیگارم...

بسته ی سیگارش را از روی میزی که کنار صندلی راک بود ، برداشتم دو نخ روشن کردم و وقتی کام گرفتم پرسید: ساعت چنده؟

-دوازده شب...

هومی کرد و رو به من گفت: دیرت نشه؟!

@shahregoftegoo



-رفتن از این خونه بیرون.

با طعنه گفت: لابد پی کامیار...

-دنبالش هستن مطمئنم از این بابت ...

اهی کشید وبا مکتی پرسید:

-کجا بودم؟

-خواهر قدرت علی با یه تیمسار وصلت کرد .

ساکت تماشایش میکردم او پس از مکتی طولانی گفت:

-همون موقع های شلوغ شدن خیابون ها ومحله ها بود . دیگه به واسطه ی فامیلی قدرت با اهل نظام، بابام از راننده بودن منعش کرد . شد دستیار... دستیار حساب و کتاب . -اون موقع ها کمال تازه پشت لبش داشت سبز میشد . هم سن و سال بودیم . هر وقتی میومد به اسم کمک کردن به پدرش تو حساب و کتاب ها منو تماشا میکرد. به خیالم چون خواهر قدرت با یکی از اهل ارتش ازدواج کرده و دیگه دستشون به دهنشون میرسه ، پس میشه به پسرک نگاه کرد و اوقاتی رو خوش بود . دیگه اونو در حد خودم میدیدم ... نوذر گرچه مخالف بود و چند مرتبه ای با پشت دست کوبیده بود توی صورت کمال !

لبخند روی لب فروغ دلم رامچاله کرد . به چشمانی که پر از اشک بود و برق میزد خیره شدم فروغ تلخ گفت: قدرت شده بود همه کاره و پدرم به نظر شده بود یه مرد بی دست و پا که دیگه هیچ اراده ای از خودش نداره ... انقدر توی گوشش خوندن : اینا دنبال سلب مدیریت خصوصی ان و اموالتو ازت میگیرن که دیگه بابا شبها درست نمیتونست بخوابه . جواهرات مادرمو نفهمیدیم چطور از دست دادیم . یادم نیست ... فقط یادمه قدرت اونقدر نزدیک و نزدیک شد که نفهمیدیم چطور شد که قدرت خونه ی ما ، اون خط میداد و بابام اجرا میکرد . به واسطه ی اینکه دامادش از شاه مطلع! به واسطه ی اینکه تیمسار توی ارتشه به واسطه ی شنیدن اخبار دروغ و مزخرف... بابام از ترس کتابخونه اشو که لنگه نداشت یه شبه آتیش زد . قدرت نفت میریخت و بابا ، با گریه کتاب هاشو میسوزوند .

Des:Nil



کامی از سیگار گرفت وگفت: شب آخری که تو اون خونه بودم . مادرم سپیده دمش مرده بود ...
میگفتن سل گرفته ولی من میگم سخته کرد ! از دست پدرم... که دیگه شده بود ملیجک قدرت و
داماد بی همه چیزش... همه چیز رو گذاشتیم ... رفتیم !
سکوت کردم.

او هم ساکت بود . غرق در آن خاطرات دوردستش بود . شاید دختر جوانی بود که همه ی زندگی
اش را گذاشته بود و با برادر و پدرش ترک وطن کرده بود . درست مثل من !
آرام گفتم: معنی رفتن و میدونم .

نگاهش از صورتم رد شد هرچند نگاهش کمی بی معنی بود و بیشتر به پایه ی صندلی راک پایین
پنجره خیره بود ولی لب زد: میدونم . برای تو هم اونجا اومد نداشت . اولین چیزی که گریبانشون
رو گرفت همین بود ...

آرام لب زدم: من؟

-عقایدت ... افکارت ... رفتارت ...

-هرچند تو از نظر من، اونقدر ها هم آفت جونشون نبودی !

خندیدم : از نظر تویی که مثل من فکر میکنی البته !

-قدرت هم زمانی مثل ما فکر میکرد زمونه افکارشو عوض کرد .

ابروهایم را بالا دادم و با نیشخندی گفتم: جالب بود .

شانه ای بالا انداخت یک آه عمیق کشید و در ادامه ی حرفهایش گفت :

- مادرمو خاک کردیم ... من و نوذر و بابا که هر کدوم یه چمدون داشتیم رفتیم ! قرار بود بعد از

انقلاب وقتی که آبا از اسیاب افتاد برگردیم و داشته هامون رو حفظ کنیم ولی... زیاد طول کشید

.بابام ترسو بود بعد مرگ مادرم ترسو تر شد . دیگه نبود کسی بهش بگه از چی میترسی تو که

هرچی داشتی و درآوردی مال خودت بود نه وابسته ی پهلوی بودی نه حتی صفوی ! ولی تو خون

ما از دست دادن بود ! همونطور که باقی اقوام پدرم دو دستی همه چیزشون رو به قاجار بخشیدن

... بابا هم همه دارایشو به راننده اش بخشید و اونقدر برنگشتیم و اونقدر موندیم ... که دیگه

حتی جنگ ایران و عراق تموم شده بود .وقتی برگشتیم دیگه یه کارگاه و یه خونه و یه مغازه



نبود... شده بود خونه ها و کارگاه ها و مغازه هایی که قدرت زیر بار پس دادنشون نمیرفت . بابام از ترس مصادره ی اموالش و بعدم اعدام ، همه رو گذاشت برای راننده ی بی همه چیزش که هنوز زمزمه هاش تو سرمه . وقتی آب پاکی رو ریخت روی دستهای بابا و گفت : از کدوم مالت حرف میزنی مرد حسابی... صدای شکستن استخون های پدرمو شنیدم . به خودم قول دادم یه روزی استخون هاشو بشکنم !

دستم بی اراده روی دست فروغ نشست .

لبخند کجی روی لبش آمد : نوذر و من و بابایی که دیگه به زور راه می اومد . هوش و حواس نداشت . جایی رو اجاره کردیم و مشغول زندگی شدیم . من درس خوندم . نوذر ازدواج کرد . بابا هر روز به نوذر میگفت هرچی دارم مال دخترته . اون موقع ها زن نوذر زنده بود... میخندید و میگفت : مگه چی دارید همه چی رو از دست دادید . از ترس اون روشن فکرهای مارکسیستی و سوسیالیستی که به خیالشون با نظام سرمایه داری مخالف بودند و بابای من مثل سگ ازشون میترسید ... همه چیز به یه دهاتی از خدا بی خبر رسید !

فروغ سیگار دوش رو آتش زد و گفت: یک سالی بود که دیگه کاری به کار اون خانواده نداشتیم . نوذر زندگیشو سامون داده بود و تو فصل بهار صاحب یه دختر شد . اسمش رو گذاشت طلوع ... ولی دخترک عادی نبود ... همون وقت هم گفتن کمال صاحب یه دختر شده . یه دختر با موهای مشکی و چشمهایی که نفس آدم ومی بره!

اتفاقا روزی که تو دنیا اومدی کمال ودیدم . خوشحال بود ومیخندید .

اشکها آرام از لای پلک های بسته اش سر خوردند و روی گونه هایش افتادند . یک نفس عمیق کشید و پرسید: نوذر چطور تعریفش کرد؟

-بیشتر فحش میداد و ناسزا ...

فروغ لبخندی زد: از من چی ؟ از منم به تلخی یاد میکرد؟

-نه . تاجایی که حرفهاشو به خاطر دارم نه !

چشمانش را بست و گفت: خسته شدم ... باقیشم خودت میدونی!

Des:Nil

خواست دراز بکشد که گفتم: نوذر میگفت از اول هم با نقشه خواستی با کمال ازدواج کنی ...

@shahregoftegoo



-نقشه؟!

پوزخندی زد: دیگه وقتی نوذر افتاد زندان ... وقتی بابا مرد ... وقتی زن کمال مرده بود ... چه نقشه ای؟! حداقل میخواستم دست کم به یه چیزی برسم ...

-من واقعا بچه ی کمال نیستم یا ...

فروغ نفسی کشید : میگن نیستی...

-میگن؟!

-نوذر میگه !

-به صرف اینکه نوذر میگه ... یا خودت هم توی من رگ و پی از خودتون می بینی؟!

جوابم را نداد .

-میخوام بدونم ...

-چیو؟

-که نظر تو چیه؟!

پوزخندی زد: نظری ندارم ...

آرام گفتم: میدونم تو ترجیح میدی من دختر واقعی کمال باشم تا همه ی اونچه که ازشون پس میگیری به کامیار برسه ولی میخوام بدونم ... میخوام واقعیت وبدونم.

-لهراسب که بهت نشون داده؟ نداده؟!

-منظورت آزمایش دی ان ایه؟!

-هرچی که هست توی قانون اینجا یعنی تو هم سهم میبری !

-تمام این سالها چرا ساکت بودی

-فکر نمیکردم نوذرا ز زندان آزاد بشه ...

-سکوت بخاطر این بود که میخواستی همه چیز متعلق به کامیار باشه نه؟!

Des:Nil

جوابی نداد من هم شلوغ نکردم فقط تماشا میکردم. همانطور که سکوت به او زل زده بودم

بالاخره سکوت اتاق را شکست و گفت:
@shahregoftegoo



- من یه پسر دارم . از نظر من هرچی که هست و نیست متعلق به اونه پس به نفع منه که تو دختر کمال باشی و طلوع ما همونی که هست ! هرچند نوذر برای اونم برنامه ها ریخته ... فکر میکنم ویار داره !

از حرفش یکه خوردم.

فروغ نفسی کشید و گفت: نمیخواهی بری؟

-تو میدونی که پسرت ... تمایلات

حرفم را نیمه کاره گذاشت: بهم قول داده اول یه وارث برام دنیا بیاره بعد ...

هاج وواج نگاهش میکردم که نیشخند زد: شاید اصلا رحم تو رو انتخاب کنیم برای این کار ...

اینطوری تو هم به نون و نوایی میرسی !

از لحن تحقیر آمیزش خواستم برافروخته شوم ولی نگاه خاموشش ، قدری از عصبانیت کم میکرد .

خواستم بروم که فروغ گفت: لهراسب میگه همه چیز نقد شده ... تو نمیدونی چطور؟

-نه ! واقعا نمیدونم.

به پهلوی خزید و دستهایش را زیر گوشش گذاشت و گفت: فکر نکن چون دختر نوذری باعث میشه از توخوشم بیاد .

-انتظارش رو هم ندارم .

-من سالهاست که دیگه توی قلبم هیچ ، حسی رو احساس نمیکنم !

-میدونم ...

-میدونی لهراسب یه لیست تهیه کرده

-از چی؟

-از آدم هایی که علیه ما بودند ...

سکوت کردم . تقریبا میدانستم .

فروغ با حس فاتحی گفت: برنامه ی لهراسب اینه که تک تکشون رو سلاخی کنه!

@shahregoftegoo



آهم را فروخوردم و فروغ تنها گفت: خوبه کمال خودش داره میمیره !

و چشمانش را بست و من وقتی به سمت در اتاق چرخیدم حس کردم میتوانم تا دقایقی دیگر ،
کاملاً کنترل شده بمیرم !

فصل چهاردهم : منقطع

بوی خون زیر بینی ام پیچیده بود با این حال مادر معین از تک و تا نمیفتاد. جیغ میکشید و معین
که روی من خیمه زده بود تا ببیند چه وضعی دارم را ندید گرفت و دستش توی هوا چرخید
خواست درست توی فک و دهانم فرود بیاید که معین فریاد کشید : گمشو کنار !!!
از سینه ی ستر کرده اش جلوی مادرش که خروشان تماشايمان میکرد لحظه ای ته دلم خشنود
شدم.

با این حال ان حس کاذب شادی چندان دوامی نداشت ، من میخوامستم هرچه زودتر با معین وارد
گفتگو شوم و این زخم فرق سرم فقط حرف زدن راعقب می انداخت.

خانم بزرگ از "بروگمشو" یی که معین نثارش کرده بود به خودش می لرزید. زن بیچاره دیگر از
قاسم هم رو نمی گرفت و مونی پوشاند. صنوبر و بلقیس دو دست زن را گرفتند و ماندانا بدون
حرکت روی اولین پله ی منتهی به زیر زمین ایستاده بود و صورتش خیس از اشک بود.
معین بی اهمیت به زن ها و قاسم آرام بلندم کرد.

من زن ضعیفی نبودم . عادت نداشتم غش کنم . معمولاً از پس همه چیز برمی آمدم البته بستگی
به آدمش هم داشت . اینکه چطور شروع کند.

به هر حال من با آن جثه ی بلند قامت و ورزش اصولی ای که چند سالی بود مداوم پیگیرش بودم
البته منهای این چند ماه آخر از زندگی ام که حالتی برزخی داشت ، ذاتاً اهل پس افتادن نبودم
ان هم میان قشقرق هایی که عموماً یا بانی اش خودم بودم یا به هر صورت به من منتهی میشد!

اما با همه ی اینها ، من خواستم لوس باشم . شبیه زن هایی که در این جور مواقع به شوهرشان
تکیه میکنند و من به معین تکیه کردم . البته سرگیجه هم داشت امانم را می برید و خب مادرش
محکم با بیل توی سر من کوبیده بود و حقم بود که سرم را روی بازوی معین بگذارم و کمی اغراق
آمیز رفتار کنم.



از پله ها بالا آمدم. معین من را به داخل برد.

روی مبل نشستم و معین کنارم بود. ماندانا جعبه ی کمک های اولیه را آورد و صدای جیغ بلقیس و صنوبر نشانه ی این بود که خانم بزرگ پس افتاده است . صنوبر در را محکم باز کرد و رو به ماندانا گفت: خانم جان غش کرده !!!

ماندانا با پنبه ی آغشته به بتادین سعی کرد زخم را پاک کند زیر لب گفت: شاید لازم باشه کزاز بزنی ! بیل قاسم مدام هم سفره ی جک و جونور های توی باغچه است.
-احتیاجی نیست.

معین دخالت کرد: سرخود تصمیم نگیر !

ماندانا رو به معین گفت: برات یه چیزی میارم تو راه بخورید نای رانندگی داری؟
-دارم...

ماندانا سوئیچ را به دست معین داد و من مثل پر شدم وقتی معین من را بالا کشید.

بلقیس و صنوبر کشان کشان خانم بزرگ را به داخل خانه آوردند . چشمان هر سه زن سرخ بود و آتشین . معین بی اهمیت به آنها دستم را گرفته بود . طوری که میدانستم آماده ی این هستند که من را در دیگ بزرگی میانه ی حیاط سرخم کنند.

نفسم را آرام از سینه بیرون دادم .

معین سوئیچ را توی مشتش نگه داشته بود که خانم بزرگ بلند گفت: پاتو از این خونه بیرون بذاری از ارث محرومت میکنم.

صدایش مقطع بیرون می امد .

معین نیشخندی زد: نمیخواهی بس کنی ...

خانم بزرگ همانطور نگاهش میکرد.

معین آرام گفت: مادر من ... این زن منه ! قانونی ...

خانم بزرگ توپید : شرعی که نیست.

Des:Nil



-شرعیش میکنم!

خانم بزرگ جیغ زد: خودشم راضی نیست.

معین توی صورتم نگاه کرد : راضی نیستی ؟

جوابش را ندادم. پشت پلکم خیس از خون بود.

معین مجدد لب زد: جواب بده...

چیزی نداشتم که بگویم . هر حرفم موجب نکوهش آن پیر سگ میشد .

معین تکانم داد: با تو ام... راضی نیستی ؟ موافق نیستی ؟! اگر نمیخواستی اینجا چیکار میکنی

؟هان ؟ جواب بده دیگه ...

دهانم را باز کردم و گفتم: راضی ام !

فقط برای اینکه آن زنک بیچاره ، که آنطور پریشان شده بود را به آسایش برسانم . حداقل بداند

آنقدر بیچاره هستم که به پسر بی خاصیتش تکیه کنم و فعلاچاره ای جز این هم نداشتم.

معین توی چشمهای خانم بزرگ خیره شد: دیدی ! من راضی... زنم راضی... گور بابای ناراضی !

خانم بزرگ تفی به سویتش پرت کرد و سپس نالید: خدایا به جوونیش رحم کن.

بلقیس دخالت کرد: آخه پسر ی جوونم مرگ نشده ... میخوای مادرتو به کشتن بدی !!!

خانم بزرگ مشتش را به قلبش کوبید : پسر ی کله خر ... این دختر ی هرزه جادوت کرده ...

-من اصرار دارم که کنارش باشم !!! من !!! میفهمی...

فریاد "من" معین من را هم لرزاند چه برسد به خانم بزرگش !

ماندانا آرام گفت: ببرش دکتر معین . زخمش بازه ...

خانم بزرگ داد کشید : تو گه اضافه خوردی... برای من منم منم میکنی ...

معین بی اهمیت به داد مادرش گفت: اره من ... من میخوامش. اون حتی الانم داره مراعات منو

میکنه ! وگرنه راضی نیست ...

Des:Nil

خانم بزرگ دستهایش را از میان دستهای صنوبر و بلقیس بیرون کشید و نالید : اگر میدونی

راضی نیست پس چی میخوای از جونش... ولش کن بذار بره ... تو مردی... غرور نداری؟ غیرت



نداری؟ میدونی این چقدر کثافت کاری تو همین شهر کرده وای به حال شهر بیگونه ... هم بستر هزار تا اجنبی شده ... چشات اینا رو نمی بینه؟

گوشه ی ناخنم تیز شده بود.

دستم را سمت دهانم بردم و تیزی کنار ناخنم را با دندانم کندم که معین گفت: میخوامش هر جور باشه میخوامش... حتی به تظاهر... حتی به دروغ... حتی به اینکه از سر ناچاری با من باشه ! میخوامش...

خانم بزرگ اه کشید مشتی به سرش و پیشانی اش زد و شیون کرد : این دختره ی پتیاره ی هرجایی رو چطور میخوای مطیع خودت کنی... چطور میخوای باهاش زندگی کنی... پسره ی الدنگ... احمق... من برای تو هزار آرزو دارم !!!

معین کفری گفت: تمومش کن ... خسته نشدی از این حرفهای بی سر و ته ؟ اون موقع که چپش پر بود ایرادی بهش وارد نبود ...

خانم بزرگ دست برد به سوی میز قندان پر از قند رابرداشت و به سوی ما پرتاب کرد معین سپرم شد و قندان مستقیم به قفسه ی سینه اش خورد و سپس جلوی پایمان هزار تکه شد .

معین دستی به قفسه ی سینه اش کشید و لب زد : خیال کن معین مرد ! اینو تو گوشت فرو کن ... معین برای همیشه مرد ...

دستم را کشید و با هم از خانه بیرون رفتیم .

سوار اتومبیل که شدیم، قبل از اینکه استارت بزند دستی به معده اش کشید . چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و به روی شکاف سرم فشردم تا جلوی خونریزی را بگیرد.

نیم نگاهی به او انداختم که به جلو خیره بود و میخکوب شده بود.

زیر لب گفتم: اگر مساعد نیستی من میتونم بروم !

نیم نگاهی به من کرد و گفت: خوبم.

و زودتر از آنچه که فکرش را بکنم خودش را جمع و جور کرد و حرکت کردیم . قاسم در را برایمان

باز کرد و برای معین سر تکان داد وارد خیابان اصلی که شدیم با آرامش گفتم: متاسفم که

انداختم به جون خانوادت !



-اونا از قبل به جون من افتادن .

لبخند کمرنگی زدم زخمم لخته بسته بود و دیگر خون روی صورتم سرازیر نمیشد فقط از وضعیتی که داشتم ناراحت و کلافه بودم.دستمال کاغذی ها را مچاله کردم که معین گفت: خونه ی صلاح راحتی ؟

-انتخاب دیگه ای نیست .

زمزمه وار درگوشم خواند: هست ...

خودم را به نشنیدن زدم.

تکرار کرد: شنیدی ؟

به نیمرخ لاغر و استخوانی اش نگاه کردم حالا که وزن کم کرده بود و استخوان گونه و زاویه ی فکش نمایان شده بود قدری میتوانستم روی جذابیت چهره ی مردانه اش مانور دهم و فکر کنم اگر از سر آن سفره ی عقد کذایی بلند نمی شدم ممکن بود اوضاع طور دیگری شکل بگیرد . حداقل مردی بود که بی نهایت دوستم داشت از من مقابل خانم بزرگش دفاع میکرد و خواهرش هم با همه ی مخالف بودنش ولی هم پای معین بود .

بعضی وقت ها بخشی از "زن" وجودم مایل بود که ازدواج کند تشکیل خانواده دهد .میل به والد بودن گاهی زیاد از حد من رادر برمیگرفت این زنی که توی من زندگی میکرد زنی بود که میخواست ازدواج کند ! رابطه اش با همسرش عادی باشد صاحب فرزند شود و برای آینده ی آن فرزند نقشه بکشد ... معمولا صدای این زن را خفه میکردم ولی این روزها فریاد میزد از سلول انفرادی اش که دیگر دیوارهای اطرافش شکننده شده بود داد میکشید که میخواهد خودی نشان دهد و این اصلا برای منی که مدام خودم را منع میکردم و نخواستن را رسم میکردم ، منطقی نبود !

معین سوال کرد: قیافم نزار شده ؟

تمام مدت داشتم به او نگاه میکردم سرم را به علامت نه تکان دادم و گفتم: باید یه چیزی بخوری با گرسنگی راه به جایی نمی بریم.

Des:Nil

-پرسیدم خونه ی صلاح راضی هستی ؟

@shahregoftegoo



-یک شب اونجا خوابیدم.

-اوضاع برات خوبه؟

-فکر میکنی چطوریه؟!؟

همانطور که داشت به سمت اتوبان حرکت میکرد گفت: نمیدونم .

-یه خطیش میشه این : یه شاهدختی که تبدیل به یه گدا شده !

-جای شاهزاده ها واقعا عوض شده؟

شانه ای بالا دادم و گفتم :سناریست قهار بوده . چیزی مشخص نیست به هر حال به صلاح گفتم
دبل چک کنه !

-چیو ؟!

-واقعیت وجودی منو !

با لحن پر سوالی لب زد: که ... ؟!

-که کی هستم ؟

-ضحا زهرابی !

-دو تا گزینه رو به رومه ... طلوع مطلبیان ... و ضحا زهرابی.

معین پوزخندی زد: که میخوای زهرابی نباشی...

-بحث خواستن و نخواستن من نیست . موضوع اینه که واقعا زهرابی نیستم !

معین حرفی نزد .

من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکهایم را بستم.

نگران پرسید: خوبی...

-به جای اینکه منو ببری کلینیک یا درمونگاه یا اورژانس... بریم یه چیزی بخوریم تا جفتمون از

Des:Nil

ضعف غش نکردیم!

-بهتره از سرت عکسبرداری بشه ... به قول مانی ... شاید کزاز هم نیاز باشه !

@shahregoftegoo



-مهم نیست من از این زخم ها زیاد برداشتم.

-به خاطر خودت نمیگم. به اون بچه فکر کن ...

قبل از اینکه جوابش را بدهم نگاهم به آینه ی بغل کشیده شد که موتور سوار سیاه پوشی با فاصله داشت دنبال ما می آمد . به نظرم از دو چراغ قبلی او را توی آینه گذری دیده بودم و حالا که دقت می کردم حس میکردم سپر به سپر ما حرکت میکند.

دکه ای را کنار خیابان دیدم و گفتم: از اینجا برای من آب بگیر لطفا.

معین راهنما زد همین که جلوی دکه متوقف شد موتوری از ما جلو زد و رفت.

-فقط آب؟

-آره...

پیاده شد و چند دقیقه بعدبا کیسه ای از انواع کیک و نوشیدنی و البته بطری آب معدنی برگشت.

ازدیدن کاپ کیک های قدیمی ای که توی نایلون بود لبخندی به لبم آمد: هنوز کارخونه ی این کاپ کیک ها ورشکست نشده؟

معین پاکت شیر کاکائو را به سویم گرفت و گفت: با توجه به زخمتم نمیدونم بهتره چیزی بخوری یا نه...

پاکت شیر را از دستش قاپیدم و گفتم: یه زخم سطحیه ! من زخم شناس خوبی ام ...

-به خونریزی سرت نمیداد سطحی باشه.

لبخندی زدم: خونم رقیقه ! بخاطر همینه که از هر زخمی مقدار قابل توجهی خون از دست میدم ... البته پریود هم که میشم این حالت ها برام بوجود میاد .

معین سرخ و سفید شد.

نی را به سوی دهانم گرفتم و کمی از شیر نوشیدم . شیرینی و خنکی اش حالم را جا آورد .

معین مصر بود که حتما من را به بیمارستان برساند، مداخله نکردم ، نزدیک به ساختمان

Des:Nil

بیمارستان دوباره متوجه شدم یک موتور سوار سیاه پوش دنبالما میکند .



معین وارد اورژانس شد و موتور سوار داخل نیامد . نگهبان که نیم رخ خونی من را دید ، موافقت کرد که با اتومبیل داخل شود .

همگام با او وارد اورژانس شدیم تا کارهای پذیرش را بکند .

نتوانستم روی صندلی های انتظار بنشینم ... به محوطه رفتم و پشت ستونی پناه گرفتم . توی حیاط چشم می چرخاندم که دیدم موتور سوار از روی موتورش پیاده شده بود و جلوی نگهبانی قدم میزد . یک کلاه کاسکت سیاه بر سرش بود و کت چرم و دستکش های چرمش ، به شک دلم بیشتر دامن می زد .

دستی بر شانه ام نشست . لرز کردم و معین آرام گفت : منم چی شده ...

خودم را از میدان دید موتور سوار کنار زدم و گفتم: هیچی

-بیا داخل دکتر میخواد ویزیت کنه .

کار ویزیت تمام شد . معین به کرات گفت من باردارم و دکتر با من هم عقیده بود که نیازی به عکسبرداری نیست و کار با بخیه تمام می شود. بیشتر از اینکه ویزیت طول بکشد کارهای ترخیص طولانی شد . صورتم را تمیز کردم و روی صندلی انتظار نشستم تا معین برگردد.

به دستهایم خیره ماندم که معین گفت: بریم؟

-کجا ...

شانه ای بالا انداخت : نمیدونم تو اومدی دنبالم...

پوفی کشیدم. او هم کماکان ایستاده بود .

نگاهش کردم. احمق نبود ولی خب میتوانست گاهی احمقانه رفتار کند.

آدم دنبالش چون کس دیگری نبود که بتواند کمکم کند . به عشقش اعتماد کرده بودم که شاید دستم را بگیرد و گاهی با سوال ها و رفتارهایش من را به شک می انداخت که آیا تصمیمم درست بود یا نه !

همانطور که بر و بر نگاهم میکرد امرانه گفتم:

-بشین !

اطاعت کرد و کنار دستم نشست . به سوبش چرخیدم و گفتم: تو از من و زندگیم چی میدونی...



-کدوم زندگیت؟

-همون زندگی ای که داشتم.

-من میدونم تو سخت کوشی... آسیب دیده ای ... رنج کشیدی....

میان کلامش آمدم: منظورم زندگی اعیونی و وصل بودن رنگ و ریشه به پادشاهیه !

همانطور بر و بر نگاهم کرد و گفتم: به من گفتن دختر مردی ام از نواده های صفوی ! به من گفتن ثروتی دارم که هیچکس توی خوابش هم نمی بینه! به من گفتن دختر یکی یدونه ی نوذر مطلبیانم ... به من گفتن اموالمن رو زهرابی ها مصادره کردن و سر همین این جنگ شروع شده و هنوز ادامه داره !

-اونا که همه چیز و پس گرفتن...

-بهتره اطلاعات رو با من Share کنی !

در سکوت مطلق به صورتم خیره شد .

عصبی از اینکه چند دقیقه هیچ کلامی به زبان نیاورد گفتم: چرا مثل بز اخوش به من نگاه میکنی...

-هیچ با خودت فکر نکردی که اگر مطلبیان بودی پس چرا حذف کردن؟

این بار من سکوت کردم.

معین پا روی پا انداخت و گفت: موضوع اینه که شاید ظاهر باهوش و تیزی داشته باشی اما درونت از هوشت عملا هیچ استفاده ای نمیکنی...

-اونا منو حذف نکردن.

-چرا ... اونا حذف کردن . دورت انداختن ... همه چیز و از زهرابی ها گرفتن وبعد تو رو مثل یه تفاله به زهرابی ها پس دادن !

ذاتا باید دلم می شکست.

از طرز حرف زدنش و اینطور وقیحانه حقیقت را توی صورتم کوبیدن ، باید دل چرکین میشدم

ولی بعضی وقت ها لازم بود که حقایق بلند و واضح گوشزد شوند . مثل حالا. نیاز داشتم یک نفر

@shahregoftegoo



دیگر افکارش را به جای اینکه در سرش نگه دارد بلند بلند به زبان بیاورد و توی صورتم مطرح کند .

معین دستی به پیشانی کشید: بابت حرفهام منظوری نداشتم.

لاقید گفتم: مهم نیست برام من ناراحت نمیشم فقط هرچی فکر میکنی و دیدی و شنیدی برام بگو ...

-چه کمکی میکنه؟ این آدمها هیچ نشونی از خودشون به جا نداشتن ...

به شکمم اشاره کردم :یکیشون یه یادگاری از خودش توی رحمم جا گذاشته !

معین غبغبش منقبض شد به نظر میخواست داد بکشد ولی حنجره اش را سفت کرد تا چیزی نگوید در واقع این موضوع واقعا به او ربطی نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میخوام بدونم چطور این موضوعات این شکلی مثل دومینو پیش رفت... اول میخوام حضور تو توی زندگیم مشخص بشه . نقشت چیه؟!چقدر پررنگی... چقدر میخوای پررنگ باشی؟!

-نمیفهمم چرا از این دریچه سوال میکنی ...

-از کدوم دریچه سوال کنم؟! تو شوهر منی... به نظر که اینطور میاد !

-به قول خودت ظاهرا !!!

-خب موضوع همینه ، این ظاهر یه باطنی هم داره ...

سرش را به علامت نفهمیدن تکان داد و کفری گفتم: تو شوهر منی معین ! از زمان بدو ورودم میدونستی که قراره زنت باشم ... میدونستی که قراره به زور باهات ازدواج کنم این برنامه رو خانواده ی زهرابی ها مهیا کردن ... تو هم دست رد به پیشنهادهشون نزدی... خب چی گیرت اومده حالا؟

-تو !

Des:Nil

سروناز روحی

از جوابش یکه خوردم.

به چشمانش زل زدم . کمی تر بودند .تفسیر نگاه عاشقانه اش از حوصله ام خارج بود . با این حال

دل به جوابش ندادم و گفتم: بنظر میاد سوال من رات واضح نیست بذار یکم بازش کنم ... تو

@shahregoftegoo



میدونستی به محض اینکه برگردم اینا میخوان یه مراسم عقد اجرا کنن و من و تو رو رسمازن و شوهر اعلام کنن درسته؟

-درسته!

-خب... بیشتر توضیح بده!

-برادرت به من گفت هنوز ضحاک رو میخوای منم گفتم آره ... گفت پس وقتی برگشت بیا جلوی چشمش باش... منم قبول کردم!

-جلوی چشم بودن تا اینکه توی سیستم ثبت احوال قانونی شوهرم باشی یکم فرق دارن با هم ... در واقع معانیشون متفاوته ! درست نمیگم؟!

معین لبخندی زد: میخواستن سر وسامونت بدن ...

-این خزعبلات و بذاریم کنار ... تو میدونستی که من پام به ایران برسه دیگه برگشتی توی کار نیست ...

نگاهم کرد : نه !

-یعنی چی؟!

-از نظر من تو حق انتخاب داشتی ... میتونستی قبول کنی میتونستی قبول نکنی !

هیستریک خندیدم و گفتم:

-جدا؟! برای همین موقعی که میخواستم برگردم فهمیدم توی سیستم ثبت احوال شوهر دارم و اتفاقا شوهرم منو ممنوع الخروج کرده؟!!

نگاهش را به رو به رو دخت و گفت : نیستی !

گیج گفتم: چی ؟ چی نیستم ...

چشم هایش را از دیوار مقابلش کند و به سوی من چرخید و گفت: ممنوع الخروج نیستی !

با حرص گفتم: چرا ...

و با دستم نشان دادم به اندازه ی یک طالبی انگشتانم را تا کردم و گفتم: با وجود اون بسته ی

مبارکی که توی چمدونمه ...



-منظورم از سمت منه !

-از سمت تو هم بودم !

-اون یه ادعا بود ...

نگاهم باریک شد: ادعا ؟!

-بلوف...

منگ به چشمان پر از حزنش خیره شدم و گفتم: بلوف ؟!

مامور گیت موظف بود اون حرفها رو بهت بزنه البته قبل از پیدا شدن اون بسته ی مبارک توی چمدونت ... ایده ی صلاح بود . همه ی ما میدونستیم تو برمیگردی به قول صلاح این تیری بود توی تاریکی... با یه چک ده میلیونی مامور گیت راضی شد اون حرفها رو بزنه و بهت بگه که توی سیستم ثبت احوال تو متاهلی و ممنوع الخروج! ولی واقعیت نداره ... من قبول کردم که این حرفها رو بهت بزنن چون دوست داشتم میخواستم بهم فرصت بدی ... از طرفی هم مطمئن شدم که اگر نری خانواده ات اجبارت میکنن و تو مال من میشی ! حتی قسم خوردم برای خودم که طلاق بدم اگر نخواستی با من زندگی کنی ... ولی اوضاع یه شکل دیگه ای رقم خورد که هیچکس انتظارشو نمیکشید.

-من زنت نیستم ؟!

بدون اینکه نگاهم کند گفت: نیستی !

به زور کلمات را کنار هم چیدم: نه شرعی نه قانونی ؟!

تکرار کرد: نه شرعی نه قانونی ... !

لحظه ای بر جا خشکم زد . هیچ آوای پرسشی ای در دهانم نچرخید .

معین دستش را جلو کشید خواست پنجه ام را بگیرد . مقاومتی نکردم گذاشتم دستم توی دستش بماند حینی که پوست پشت دستم را نوازش میکرد آرام گفت: من فکر میکردم دارم به صلاح رفتار میکنم !

Des:Nil

-صلاح من چی بود؟

نگاهی به من انداخت و با آرامش گفت: صلاح من در این بود که برگردی ...
@shahregoftegoo



-برگردم شاهد چی باشم؟! عقد اجباریم با مردی که نتونسته دست از عشق نوجوونیش بکشه؟

معین نیم نگاهی به من انداخت و گفت: توی حسی که بهت دارم شک نکن!

-میخوای بهم ثابت کنی که دوستم داری؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفتم: فلامک وبرام پیدا کن ...

نگاهش باریک شد : فلامک؟!

-میشناسیش؟

-همون زنی که ابی چند سالی سرکارش گذاشت و بعد ولش کرد به امون خدا ...

-همون زن!

-پیدا کردنش کار سخته!

-مگه دوستم نداری؟

معین با آرامش گفت: فلامک معلوم نیست مرده یا زنده باشه...

-پس اونقدرم ازش بیخبر نیستی.

-به پای ابی خودشو آتیش زد ...

-پس میتونی پیداش کنی!

-اون دختر معتاد شده ...

لبخندی به لبم آمد :

-پیدا کردن ساقی نباید اونقدرها هم سخت باشه!

-متوجه نیستی... میگم اون دختر کارتن خواب شده!

-محله هایی که اینجور آدمها میخوابن زیاد نیست هست؟! الان هوا سرده . شاید بشه تو گرمخونه

ها پیداش کرد!

معین همانطور به من زل زده بود و گفتم: یه نگاهی به من بکن ... به نظرت چی دارم که از

دست بدم؟!

نفسش را فوت کرد و گفت: وارد کردن فلامک تو این بازی کار درستی نیست .



-چی درسته؟ بگذرم وبرم؟

سرش راتکان داد :

-نگذر....

-بهتره مانعم نشی اگر همراه نیستی !

-هستم.

-خوبه پس این عشقی که ازش دم میزنی و روش ادعا داری باید به یه دردی بخوره!

-ممکنه زنده نباشه !

پوزخندی زدم:

-زنده است اون زن هفت تا جون داره !

-اصلا چطور شد یاد فلامک افتادی...

-تو دوره ای که پیش نوذر وفروغ بودم فلامک هم پاش به اونجا باز شد سهمشو میخواست.

معین یکه خورد.

نگاهی به چهره اش کردم بازتاب یک سری اطلاعات را نمیتوانست توی نگاهش انکار کند . سعی

کرد رویش را برگرداند ولی فوراً مچش را گرفتم: چی شد؟

-چیز مهمی نیست .

-نه فکر میکنم مهمه که اینطوری رنگ رختو تغییر داد !

-باشه من فلامک وبرات پیدا میکنم .

لبخندی به لبم آمد .

معین انگشت سبابه اش را بالا گرفت وگفت: فقط یه شرط هست ...

-شرط؟ چه شرطی؟!

-همه چیز و به من بگی !

-باشه من ابایی از تعریف کردن ندارم !

@shahregoftegoo



معین سر تکان داد و لب زد:

-این بازی ای که شروع شده در مورد پس گرفتن اموالته ؟

-پس گرفتن غرورم !

-بازیگر اصلیش کیه؟ نوذر ... فروغ ؟...ابی... یا اون مردی که تو بهش میگی کارگزار ؟!

-می بینی که فعلا اونی که تباه شده منم !

معین نیشخندی زد: بیشتر قدرت خان رفت تو اوت ...

از حرفش خوشم آمد حس کردم بالاخره ما با هم به یک اتفاق نظر رسیدیم . گوشه ی لبم بالا رفت و معین خرسند از انحنای لبم گفت: بالاخره تونستم یه لبخند هرچند خفیف به روی لب ت بیارم !

دستهایم را جلوی سینه قلاب کردم :وقتی خوشحال میشم که برام فلامک و پیدا کنی...

معین مکثی داد : اون وقت جواب برادرت رو چی بدم؟

-منظورت چیه؟

-صلاح منو منع کرده در این خصوص کمکت کنم .

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: اگر الان میدونی کجا میتونیم این زن و پیدا کنیم بنظرم وعقدقت و تلف نکنیم مفید تره !

معین یک نفس عمیق کشید و با آرامش گفت: شاید بهتر باشه اول ببرمت خونه یه کم استراحت کنی ومنم ادرس دقیقشو گیر بیارم.

-پس تمام مدتی که داشتی صغری کبری می چیدی میدونستی که ...

میان کلامم گفت: نمیدونم دقیق کجاست فقط میدونم ابی یه مدت به یه گرمخونه می رفت و پتو ولوازم بهداشتی رو براش فراهم میکرد گفتم شاید اونجا باشه!

-خب چرا نریم الان اون گرم خونه و از فلامک خبر نگیریم؟

Des:Nil



سعی کرد مخالفت کند هرچند که تمام ابعاد چهره اش نشان میداد که دوست دارد مخالف باشد ولی به ناچار سکوت کرد و به جای اینکه با من چانه بزند تصمیم گرفت همراهم باشد و تقریباً به هرچه می گویم گوش بدهد .

برای همین حرکت کرد . اولین قدم همیشه مهمترین قدم است ... برای همین تصمیم گرفت همراه باشد اگر میخواست همراهی اش کنم !

از میدان ونک گذشتیم و به آرارات رسیدیم ... جلوی ساختمانی متوقف شد و گفت: صبر کن بینم هست یا نه.

-اصولاً مسئولیت هایی که مربوط به خودمه رو به کسی محول نمیکنم !

برای همین پیاده شدم و معین را که حاج و واج نگاهم میکرد پشت فرمان جا گذاشتم . از نگهبانی که رد شدم صدایم زد: وایسا ضحاً ...

به سوییچ چرخیدم: اولاً که طلوع . دوما ... اگر میخوای به اسم قدیمم صدام کنی بگو زو ...

روی لبهایش زبان کشید و پی من آمد . مسئول مرکز زن سن و سال داری بود که خیلی معطلمان نکرد مقابل میزش نشستیم و او با آرامش پرسید: چه کمکی از من برمیاد ؟

قبل از اینکه حرفی بزنم معین گفت: تمایل داریم امروز برای دوستانی که اینجا هستند ناهار و شام تهیه کنیم!

زن که خانم قدوسی نام داشت از این پیشنهاد لبخند پهنی به لب آورد و گفت: چقدر عالی...

معین عنان بحث را در دست گرفت :میخواستیم تعداد نفرات رو جویا بشیم ... و این نکته هم عرض کنم که تمایل داریم به مدت هفت روز این مسئولیت رو عهده دار بشیم .

زن لبخندی زد: درود بر شما و نیت خیرتون واقعاً از تصمیمتون شوکه شدم . باعث خوشحالی ماست.

-زننده باشید من و همسرم تصمیم گرفتیم تا هزینه ی مراسم عقد و عروسی رو بدین شکل توی کارهای نیکوکارانه تقسیم کنیم.

Des:Nil

خانم قدوسی توی پوست خودش نمی گنجید و من کلافه از این مقدمه چینی بی ربط پایم را عصبی تکان می دادم .

@shahregoftegoo



معین همانطور که لبخند میزد و سعی داشت نقش یک مرد وفادار عاشق را بازی کند توی چشمان قدوسی خیره شد و گفت: البته یه تقاضای کوچیک هم داشتیم.

خانم قدوسی که از توی سیستم درحال تهیه کردن لیست افراد بود تا آمار دقیق را ارائه دهد گفت: جانم .

-خانم من جامعه شناس هستید و میخوان روی موضوع پایان نامه اشون کار کنید . اتفاقا موضوعشون هم درمورد زنان بزهکاره که متاسفانه به خاطر اعتیاد توی گرم خونه ها میمونن خانم قدوسی مقنعه اش را مرتب کرد و به جای لبخند اخمی میان ابروهایش ظاهر شد و قبل از اینکه چهره ی مخالفش را نشان دهد معین گفت: اتفاقا ما تصمیم داریم یه مبلغی هم که بابت ماه عسلمون کنار گذاشتیم هم جهت تعمیرات و بررسی تاسیسات به حساب مدیریت اینجا واریز کنیم !

خانم قدوسی دوباره لبخند زد : بسیار خب. اگر بخواین میتونم با چند نفرشون صحبت کنم که با شما ارتباط بگیرن !

معین هومی کشید: عالی میشه . ولی خانم من یه مقدار روی پایان نامشون حساس هستید ... به خاطر همین خودشون با یکی از همین دوستان ارتباط برقرار کردن.

خانم قدوسی نیم نگاهی به من و بانداژ سرم کرد و سپس رو به معین گفت: خب... اسمشون رو به من بگید ببینم میتونم توی سیستم پیداشون کنم شاید اصلا اینجا نباشن.

معین دستهایش را توی هم قلاب کرد و سپس گفت: خانم فلامک !

خانم قدوسی یکه ای خورد از شنیدن این اسم مکشی داد و سپس گفت: من بعید میدونم خانم مرتضوی در این مورد به خصوص همکاری کنن !

معین لبخندی به لبش نشاند : اگر بتونین یه ملاقات کوتاه برای ما مهیا کنین ایشون همکاری خودشون رو اعلام میکنن ...

خانم قدوسی نیم نگاهی به سقف انداخت . چند لحظه مکث داد و معین هم نگاهش بالا رفت. نیمی از سقف نم داده بود و رنگش برگشته بود.

معین زیر گوشم گفت: خیلی این ملاقات ضروریه؟

@shahregoftegoo



سرم را تکان دادم و معین رو به خانم قدوسی گفتم: نگران بازسازی سقف هم نباشید . گفتم ما همه ی هزینه های جشنمون رو برای بازسازی گرمخونه ها حاضریم خرج کنیم. علی الخصوص اینجا !

خانم قدوسی به حرف آمد : حالا چرا اینجا ؟

-من برای رسیدن به خانمم ، خیلی تلاش کردم دست و پا زدم ... نذر و نیاز کردم به هر حال رسیدن به هر مقصودی نیازمند تلاش و هزینه است . حالا تلاشو کردم باید هزینه اشم بدم ! خانم قدوسی لبخند به لبش نشست و گفت: ما از افشای حقایق درمورد خانم هایی که اینجا رو انتخاب کردن معذوریم ولی موضوع خانم مرتضوی یه مقداری ... چطور بگم... میان کلامش گفتم: با خودش قبلا صحبت کردم . اگر منو ببینه مطمئنم تمایل نشون میده ! خانم قدوسی لبخندی حواله ام کرد : میگم موضوع ایشون یه مقدار حساسه ! متاسفانه ... چطور بگم ... من نمیتونم اجازه بدم این خانم با هیچ شخصی وارد مکالمه بشه.

گیج نگاهش کردم و معین پرسید: چطور؟

-فقط این کیس خاص... وگرنه تا دلتون بخواد توی گرمخونه افراد بزهکار هستن که زندگی نامه اشون برای ارائه به استاد قابل تامله !!!

معین کوتاه نیامد: ولی برای خانمم زندگی شخصی خانم مرتضوی ملاکه . نه اشخاص دیگه ... خانم قدوسی متاثر گفتم: به من اجازه داده نشده ... یعنی چطور بگم ... مکالمه با این ایشون ... مصاحبت با ایشون یه جورایی ممنوعه !

-ممنوع؟ از سمت کی؟

معین ساکت بود و خانم قدوسی گفت: ببینید توی این مرکز هزاران زن رفت وآمد کردن ... و اتفاقا مشکلات همشون هم قابلیت تهیه ی پایان نامه و مقاله روداره. من میتونم مورد های دیگه رو به شما معرفی کنم.

قبل از اینکه فریاد بزنم معین با آرامش گفتم: عرض کردم برای شخص خانمم فقط این مورد جالب توجه بوده ! و هست ... به هر حال درسته ما باید نذرمون رو ادا کنیم ولی ...

"ولی" را طوری کش داد که به سکوت ختم شد.



خانم قدوسی معطل کرد و گفت: ایشون به خاطر داروهایی که مصرف میکنه عموما به خواب های طولانی میره ...

معین مداخله کرد: قیم یا سرپرست دارن؟

-یه آقای هستند هر از چند گاهی به مرکز میان و از ایشون و احوالشون سراغ میگیرن.

قبل از اینکه معین چیزی بگوید : خب درمورد این اقا میشه اطلاعات بدید؟

معین چپ چپ نگاهم کرد و قدوسی که به نظر گیج می آمد گفت: بذارید ببینم میتونم یه ملاقات کوتاه ترتیب بدم فقط باید توجیه بشه که من اجازه ندادم و شما صرفا تو تایم هواخوری تونستید با ایشون برخورد کنید نمیخوام مسئولیتی که به من واگذار شده رو نادیده بگیرم ولی از طرفی هم ... خودتون میدونید مرکزهای خصوصی فقط توسط خیرین اداره میشن و این روزها به خاطر تورم و نوسانات ارزی دیگه هیچ خیری راضی به حمایت زنان بزهکار نیست ! مخصوصا که ما هرروز از سمت بهزیستی هم تحت فشار قرار میگیریم و بالاخره مرکز ما هم محدودیت فضا داره ... گرونی مردم و بیچاره کرده و تا دلتون بخواد داره به تعداد این زن ها ...

میان کلامش آمدم : میخوام الان ببینمش!

خانم قدوسی متعجب شد .

معین دستش را روی شانه ام گذاشت: خانم من بخاطر اینکه تا امروز برای پایان نامه اش کاری نکرده از سمت استادش خیلی تحت فشاره ! اگر مساعدت کنید و امروز بتونیم این مصاحبت رو با خانم مرتضوی داشته باشیم واقعا گره گشا هستید!

خانم قدوسی کمی من و من کرد و معین با لبخندی گفت :نگران اون موضوع نباشید الان

هماهنگ میکنم یه چک در وجه شخص شما پیک کنن اینجا !

لبخندی که به لب خانم قدوسی نشست در حد تابلوی مونا لیزا احساس داشت . از جا برخاست و گفت: تا شما تماس بگیرید ... من هم ترتیب اثر بدم که بتونین ایشون رو ملاقات کنین یه کم زمان بره !

Des:Nil

سروناز روحی

معین تشکر کرد و خانم قدوسی از اتاق خارج شد.



کلافه از این همه حرف و وراجی معین گفتم: واقعا این قصه چطور به ذهنت رسید و تا اینجا پرو بال بهش دادی!

معین همانطور که با تلفن همراه مشغول شماره گرفتن بود گفت: توقع داشتی سرمون رو بندازیم اینجا و بگیم فلانی اونا هم بگن چشم بفرمایید؟ تازه شانس بیاریم دختره راضی بشه با تو صحبت کنه!

عصبی مفصل انگشتانم را شکستم و معین توی تلفن گفت: ماندانا لطفا دسته چک منو پیک کن !
اره من الان جایی ام... باشه . نه نمیخوام حال خانم بزرگ و بپرسم! اصلا مهم نیست....

کلافه تر جواب داد: لطف کن دسته چک منو بفرست به این لوکیشنی که میگم! اوکی ... آره با همیم . باشه باشه ... بعدا که اومدم خونه ادامه بده ! اوکی... باشه؟؟؟!

عصبی تر غرید: ماندانا ...

و بالاخره تماس را قطع کرد . از فشار حرفهای ماندانا که حتی یک کلمه شان را هم نشنیدم
چشمانش را فشرد و بالاخره نگاهی به من انداخت و گفت: نگران نباش میفرسته.

خواستم بگویم بابت لطفت ممنون ولی همان لحظه در اتاق باز شد و خانم قدوسی گفت : دخترم
... خانم مرتضوی تو حیاطه ! همونطور که گفتم طوری وانمود کن که یک مرتبه ای دیدیش...

از جا برخاستم و معین رو به خانم قدوسی گفتم : از لطف شما ممنونیم.

پا تند کردم و از اتاق خارج شدم همین که به محوطه رسیدم از دیدن تن لاغر اندامش که توی
پالتوی خاکستری که اتفاقا مد روز هم بود پاهایم دیگر یاری نکرد تا نزدیکش شوم . همان جا
ماندم واو که به نظر منتظر من بود لحظه ای به چپ و سپس راست نگاه کرد وقتی سایه ام را
روی زمین دید به عقب چرخید.

صورتش نزار بود و لبهایش کبود . زیر چشمانش گود رفته بود . موهایش دیگر بیشتر سفید بودند
روی پلک و پیشانی اش آمده بودند .

به خاطر ... یا به احترامم... یا شاید برای حمله ! از جا برخاست و زل زل توی چشمانم خیره شد

Des:Nil



یک لبخند ژکوند روی لبش ظاهر شد . جلو رفتم .دستش را پیش کشید . به نظر توی ترک بود .
حداقل با اینکه ظاهرش نزار بود ولی چشمانش برق میزد.

دستش را گرفتم و رو به من گفت: خیال نمیکردم زنده ات بذارن !
سر تکان دادم: منم همینطور...

فلامک زهرخندی زد: خیال میکردم منم زنده نذارن!
باز هم سر تکان دادم: منم همینطور !

تعارفم کرد روی نیمکت کنارش بنشینم . وقتی سرمای نیمکت به جانم نفوذ کرد دستهایم را
جلوی سینه گره زدم و او پا روی پا انداخت و گفت: برای چی از فرانسه اومدی؟
-این سوالیه که هر روز از خودم می پرسم.
-چرا برنمیگردی؟
نگاهش کردم: حالا ؟!

-دستت به هیچکدومشون نمیرسه !
-تعدادشون زیاده ... بالاخره یکی رو گیر میارم که از اونای دیگه باخبر باشه !
-مثلا کی ؟

از اعتماد به نفسش که توی کلامش جاری بود به خودم لرزیدم . نکند راست بگوید ؟!
فلامک یک نفس عمیق کشید و گفت: من جات بودم برمیگشتم به همون کشوری که توش
امنیت و رفاهه . اینجا موندن خود زنیه !

-میدونی چرا برنمیگردم؟
با طعنه ی فاحشی گفت:

-مگه علم غیب دارم؟

-میدونی ممنوعه باهات حرف زدن؟

Des:Nil



لبخندی زد: خرجمو میده ... پول ناهار شامم میده ... ترکمم که داده . دیگه چی میخوام کسی باهام حرف نزنه جهنم!

-تا ابد که نمیتونی اینجا بمونی ...

توی صورتم براق شد: میدونی ابی منو به چه روزی انداخت و بعد ولم کرد؟

-بههم بگو ماجرا چیه ...

-ماجرا؟ از چی حرف میزنی.

-من پلیس نیستم .

خندید : میدونم!

-پلیس از همه چیز بی خبره . هنوز نرفتم بگم ماجرا از چه قراره!

فلامک بلند خندید : تخمشو نداری بری بگی ... در واقع هیچکس جراتشو نداره !

مستاصل نگاهش کردم وفلامک گفت: چیه . چرا فکر میکنی باید برای تو و خانواده ات ناراحت باشم.

-خانواده ام؟

-داداشت . پدربزرگت ... عموی بی شرفت ... خانواده ات اینان دیگه !

-سیگار داری؟

معین که از پیک یک ساک حاوی وسایلش را میگرفت نگاهش به ما افتاد با اشاره ی دست صدایش کردم که بیاید.

فلامک نگاهی به معین کرد وگفت: عاشق و شیدات هم که با خودت هم کیش کردی ! خوبه کیشش نکردی!

-فعلا خودم تو موقعیت کیشم !

-انگار خبر نداری که مات شدی !

-هنوز مات نشدم.

Des:Nil



-اون قصه ها همه چی در حد همون قصه بود . نكنه جدی جدی باورت شده اموال مال اون صفوی هاست و بابا بزرگت مصادره اش کرده!

معین به سمت ما آمد و گفتم: سیگار میخوایم.

-اینجا ممنوعه!

فلامک لبخندی نثارش کرد: چطوری دلخسته!

-خوبم از احوالپرسی شما!

فلامک هومی کشید و دندان های زردش را نمایش داد: خانم بزرگت میدونه افتادی دنبال این دختره که خودشو به اجنبی هامیفروشه؟!

از توی ساکش یک پاکت سیگار و فندک به ما داد و گفت: همه چیز و میدونن اتفاقا! فلامک از توی پاکت سیگاری بیرون کشید و گفت: سلام ما رو هم بهش برسون بگو حاج خانم وساطت ما رو پیش اهل بیت بکن! شاید نظری کردن و از اینجا زدیم بیرون.

معین بی حرف به داخل مرکز برگشت و من رو به فلامک گفتم: بهم بگو اصل کاری رو کجا میتونم پیدا کنم.

-واسه من چند نفر تو رأس هستن ... تو بگو پی کدومشونی که ببینم اصلا نشونی دارم یا نه . -لوری...

-دست گذاشتی رو کی؟!

کامی از سیگار گرفت هوس کردم و من هم یکی را میان لبم گذاشتم قبل اینکه فندک بزنم گفت: اون کاره ای نیست . پی ابی باش . -ابی؟ چرا ابی...

-از ترس خودشو تو هفت تا سوراخ موش قایم کرده که دست لوری بهش نرسه. ابی رو بندازی تو تله ... لوری میفته دنبال مراسم ختنه سورون! گنج گفتم: ابی چیکاره است تو این قضیه.

-همه کاره!

@shahregoftegoo



-نمیفهمم.

فلامک سر تکان داد : میدونم . نفهمی یه جورایی ارثیه ! تو خونتونه !

با حرص کامی از سیگار گرفتم : فکر کنم اشتباهی اومدم پیشت ... تو آدمی نیستی که باید دنبالش باشم.

فلامک با خنده گفت: بنده ی خدا اتفاقا من همونم ...

از جا برخاستم ته سیگار را روی زمین انداختم با نوک کفشم لهش کردم و گفتم: نیستی ! تو هم میخوای با دروغات گمراهم کنی...

-تو گمراه شده ای بنده ی خدا

به خودم اشاره کردم: من ؟! من فقط دنبال حق قانونیم.

-همه ی ما دنبال حق قانونیمون هستیم ... ولی کو ... کجاست ! حقمون رو خوردم دو لیوان آبم روش .

-حق؟! میفهمی چی میگی ...

رو به رویم ایستاد . تر و فرز برخاست . مطمئن بودم توی خونس اثری از مخدر نیست جدا ترک کرده بود.

با سر انگشت اشاره گونه ام را نوازش کرد: تو خدا وکیلی جدی جدی باور کردی که یه شاهدختی ؟!

در سکوت نگاهش کردم که سوالی که خودم جراتش را نداشتم او از من پرسید:

-اگر شاهدخت صفوی بودی واسه چی بعد تسویه با زهرابی ها ولت کردن پس... جوابی ندادم.

او هم زیاد معطل نکرد با نگاه پر از طعنه و کنایه گفت: میدونی حکایت عجیبیه ! بیشتر از همه دلم به حال تو میسوزه که کسی خاطر خواست نیست .

این یکی را خوب میدانستم.

Des:Nil



لبخندی به لبش آمد از حرص بود . شاید حرص غریبی و بی کسی من را می زد . با لحن خشکی گفت: اگر تو عزیز کرده بودی ... اگر تو تاج سرشون بودی... پس چرا مثل سگ از بازی انداختنت بیرون .

-کلید برگشتم دست خودمه!

-کدوم کلید آخه ... تو حالت نیست چی به سرت اومده بشین یه کم دو تا چهار تا کن ببین چه خبره !

-تو بهم بگو ... انگار بیشتر از من میدونی !

-میدونم.

-خب گوشم با توئه !

حرف نزد.

با لحن پر زهری گفتم: نکنه به رئیست قول دادی اطلاعات مهم ووسیعت جایی درز نکنه ؟! خواست برود ولی پشیمان شد توی صورتم خیره ماند و آخرین کام سیگارش را توی چهره ام فوت کرد و گفت: ببین شاید تو بتونی زرنگ بازی دربیاری یا نمایش بدی که خیلی زرنگی . یا شو بذاری که کسی رو دست تو بلند نمیشه ولی تو همین گهی هستی که همیشه بودی! یه زهرابی به درد نخور... همیشه دلم به حالت سوخته . حتی حالا هم می سوزه . چون یه زن بدبختی که ادای آدم های زرنگ و درمیاره درحالی که همیشه باخته! چشاتو خوب وا نکردی عزیز ! کلا چشاتو بستنی ! رو همه چیز... اول و اخر و کوچیک و بزرگش مشخصه ! تو میخوای ندید بگیر خواستی به روی دیده ات بذار به هر حال چندان تو حالت توفیر نمیکنه !

-اگر چیزی میدونی که حقمه بدونم ناحقی نکن . بگو !

فیلتر سیگارش را جلوی چشمم بالا کشید: نمک معین و خوردم . میدونم نمک گیری چیه . پس همینقدر بشنو که وقتتو تلف نکن . چیزی گیت نمیاد! به نظر من برگرد برو فرانسه . همون جایی که یه مدت بودی و زندگیتو ساختی !

خواست برود که گفتم: اره شاید چیزی گیرم نیاد ... ولی تا دو ماه دیگه ... تا قبل تولدش باید یه

سری حقایق روشن بشه . پس فعلا نمیتونم تکنون بخورم! قدغنه !

@shahregoftegoo



فلامک با اخم به سویم چرخید .

دستم راروی شکمم گذاشتم و گفتم: میبینی حالا شدم یه گهی که یه گه دیگه هم با خودش حمل میکنه ! تو خیال کردی من پی پولم ؟! فقط موندم بهش بگم که داره بابا میشه ! شاید خواست با من بیاد فرانسه !
همانطور خیره ام بود.

از حرفم چنان شوک زده نگاهم می کرد که لحظاتی حتی پلک هم نمی زد . به هرحال کاری از دست من هم برنمی آمد . او هم چندان اطلاعاتی نداشت درمورد هیچ کس و هیچ چیز ! صرفا با کلمات بازی میکرد برای وقت کشی و طفره رفتن از گفتن " نمیدانم " !
فلامک بینی اش را بالا کشید و پرسید: حامله ای ؟!

پوزخندی زدم و بدون اینکه چیز دیگری اضافه کنم راهم را کشیدم تا بروم .

فلامک هم صدایم نزد ولی تا آخرین لحظه ... ساکت و خاموش ایستاد و رفتن من و معین را لحظه نظاره کرد .

همین که سوار ماشین معین شدم ، دستم را به سرم گذاشتم و سپس به پشتی صندلی ماشین تکیه زدم . چشمانم را بستم که معین گفت: حالت خوبه؟
-خوبم.

-بهتر نیست ببرمت دکتر ؟

-گفتم که خوبم.

با غیظ از میان لبهای به هم کلید شده اش گفت: به خاطر اون بچه میگم .

نگاهش کردم: نگرانشی ؟ !

-نگران تو ام.

-جدا چطور حسیه که بعد از این همه سال هنوز هم دلت میخواد با من باشی درحالی که میدونی چی ام و کی ام و چه کاره ام ؟!

Des:Nil

شانه هایش را لاقید بالا داد و گفت: گرسنه نیستی؟

@shahregoftegoo



اتفاقا بودم.

برای همین وقتی خواست مقابل یک رستوران توقف کند مخالفتی نکردم. با همان ظاهر پریشان پشت میز نشستم و معین از سمت من هم سفارش داد. به تصویر کج و معوجم روی قاشق و چنگال ها خیره بودم که معین افکارم را در هم شکست: چیزی هم دستگیری شد؟ نگاهش کردم باید به او اعتماد می کردم؟

دیگر اعتماد کردن به هیچ احدی ممکن نبود. سرم را به علامت هیچی تکان دادم و پرسید: خب این همه مدت با هم چی میگفتین؟

-بیشتر به هوش و ذکاوت همدیگه حمله کردیم.

-کی برنده شد؟

-مساوی کردیم!

معین هومی کشید: پس فلامک هم به اندازه ی تو باهوشه !

-اگر باهوش بود که عاشق عموی من نمی شد .

-پس منم یه ادم کند ذهنم از نظرت؟

-نمیدونم. شاید فاعل بودن تو این موضوع دستی داشته باشه تا نظرمو تغییر بده !

از حرفم چنان بهتش زد که بی اختیار به خنده افتادم.

معین سری تکان داد و گفت: بی پروایی هم حدی داره!

-هیچ چیزی تو این زندگی برای من مرز بندی نشده ... شاید به خاطر همینکه که موندم اینجا و

برنمیگردم و اصرار دارم پدر بچه امو یه بار دیگه ملاقات کنم!

-درموردش به فلامک گفتی ؟!

-وقتی اون حاضره تا خرج ترک فلامک رو بده و برای جای خوابش احساس مسئولیت میکنه پس

قطعا میاد به دیدنش ...

-میخوای کسی رو بذارم از مرکز مراقبت کنه ؟!

نگاهم باریک شد: ثروتمندی؟

@shahregoftegoo



-اونقدری برش دارم که از یکی بخوام چنین کاری برام بکنه و اون آدم نه نیاره .

-پس واقعا خیری... از حرف زدنت تو اون موقعیت خاص و راضی کردن قدوسی باید حدسشو میزدم .

معین لبخندی به لبش آمد : به هر حال پولی که دادم دور ریخته نشد.

-مادرت ناراحت میشه و بازخواستت میکنه.

-مسئولیت میراث پدرم با منه نه مادرم .

-جدا ؟ یادمه یه زمانی از ارث محروم شده بودی...

-درسته ولی خب به خواسته ی مادرم تن دادم و افسار همه چیز و توی دستم گرفتم.

با مکثی تکرار کرد: پس هنوزم معتقدم پولی که دادم دور ریخته نشده !
خندیدم :

-خوبه . دعای خیر زنان بزهکار پشت سرته . امیدوارم دعاشون تاثیری داشته باشه تا بتونی راحت منو از زندگیت حذف کنی !

-پونزده سال نشد حالا هم نمیشه . از من بپرسی تا آخر عمر هم نمیشه !

جوجه ها و دیس های برنج که روی میز آمد . سکوت کردم . معین هم خاموش شد . آنقدر گرسنه بودیم و با ولع غذا خوردیم که لحظه ای یادمان رفت چقدر با هم دشمنیم! حداقل این دشمنی از سمت من قابل کتمان نبود !

وقتی سیر خوردم نگاهش کردم و گفتم: ممنون.

لبخندی زد بطری آب را باز کرد و توی لیوان ریخت . جرعه ای آب نوشید و سپس گفت: فکر نمیکنی نباید به همین سادگی فلامک و رها کنی...

-یعنی مجدد برم سروقتش؟

-اگر تو میگی اون به خونه رفت و آمد داشته پس میشه انتظار داشت که هنوز هم با اون آدم در ارتباطه .



سرم را تکان دادم: فلامک طوری حرف زد که انگار ارتباطش با اونا قطع شده و اونا هم به بن بست رسیدن.

معین توی صورتم خیره بود. احتیاج داشتم اطلاعاتم را با کسی شریک شوم و برای همین بند را آب دادم و گفتم: در واقع فلامک اصرار داشت تا همه ی تقصیرات رو به گردن ابی بندازه تا نوذر وفروغ و کارگزار!

معین نگاهش را دزدید . دو مرتبه لیوان آب را پر کرد و نوشید با تعللی گفت: برای امروز کافیه بهتره برسونمت خونه استراحت کنی.

-من به جز اینکه فلامک رو بینم و درمورد آدم هایی که باهاشون ارتباط داشت حرف بزنم ... نشونه ی دیگه ای ندارم .

-خب اونم که اطلاعات مفیدی نداشت که بهت بده !

-از بابت هوشم منو به سخره گرفت!

معین آرام گفت: خب...

-زمانی که رابطه ی ابی وفلامک به هم خورد دلیلش چی بود؟!

معین نمیدانست برای همین اولین حدسش را که عموما هم محلی ها و همسایه ها مدام نشخوارش میکردند به زبان آورد : اعتیاد فلامک ...

-فلامکو چقدر میشناختی؟

معین نیشخند زد: در حدی که میدونستم ابی زهرابی با زنی به اسم فلامک در ارتباطه ! اگر اسمش به این عجیبی نبود زودتر از ذهنم پاک میشد !

-هیچکس فلامک و اونطور که باید نمیشناسه . جالب نیست؟ عموی من که چهل و اندی سن داره ناگهان وارد رابطه با زنی میشه به سن وسال برادر زاده اش وبعد اون رابطه خیلی زود تموم میشه هیچ اثری ازش باقی نمیمونه حالا بعد از ده سال من اون دختر و از نزدیک می بینم . امروز توی گرم خونه ملاقاتش میکنم و اون تنها حرفی که به من میزنه اینه که من آدم باهوشی نیستم !

معین اصراری نداشت تا توی افکاری که بلند بلند مطرحشان می کردم شریک باشد .



برای همین در سکوت به تماشایم ماند .

معین با آرامش گفت: بهتره به خودت استراحت بدی ...

-میدونی من از ایران رفتم . رفتم تا یه زندگی تازه رو برای خودم شروع کنم . منو به زور برگردوندن ... حالا نه اون زندگی قبلیمو میتونم ادامه بدم نه اینجا دووم میارم! به نظرت باید چیکار کنم؟

-فکر میکنم باید بری خونه استراحت کنی ...

-که چی بشه؟!

معین دستی به پیشانی استخوانی اش کشید : که یه کم فکرت باز تر بشه .

-یعنی داری روی حرفهای فلامک مهر تایید میزنی؟ به نظرت من باهوش نیستم؟

-چی باعث شده که این حرف انقدر روت تاثیر بذاره ؟ تو زن قوی ای هستی که توی فرانسه تک و تنها زندگیتو شروع کردی و به یه وضعیت استیبل رسوندیش!

-وضعیتی که الان هیچی ازش باقی نمونده.

-تو میتونی برگردی !

خواستم بگویم ممکن نیست . من باید میفهمیدم به من چه گذشته ! هیچ اثری از آنچه که رخ داده بود ، برایم باقی نگذاشتند .

سرم را به علامت نه تکان دادم و گفتم: ارتباط فلامک با اون آدم ها برای من عجیبه. اونا همشون میخواستن منو به این باور برسونن که واقعا زهرابی نیستم .

-به این باور رسیدی ؟

با تلخی گفتم: باورمو ازم گرفتن.

دستش را جلو کشید پنجه ام را لمس کرد و من اصراری نداشتم تا دستم را نگیرد . به چشم های قهوه ای معین خیره شدم و گفتم: من حتی نمیتونم به تو هم اعتماد کنم.

با اینکه حرف سنگین و تلخی نثارش کردم ولی دست از نوازش دستم نکشید و گفت: میدونم .

-ولی نیاز دارم با یکی درموردش حرف بزنم.

@shahregoftegoo



مهربان و مردانه لب زد: اینم میدونم .

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: ممکنه خانوادت از دستت برنجن . من نیاز دارم یه کم تنها باشم.

-باشه میرسونمت خونه تنها باش.

-با وجود دو تا برادر زاده ی شیطون و عروسی که چشم دیدن خواهر شوهرشو نداره؟! معین خندید: من مزاحم افکارت نمیشم.

-گاهی با خودم بلند بلند حرف میزنم.

-فقط قول میدم یه شنونده باشم که هیچ نظری درمورد افکارت نداره!

سرم را تکان دادم:بهتره بری میتونم از اینجا خودمو به خونه برسونم.

-بنظرم صلاح نیست.

-اونا ... در واقع هیچکس با من کاری نداره ! اگر دقت کنی ... خیلیا میتونستن سرمو بکنن زیر آب ولی منصرف شدن ... چراشم نامشخصه!

-به هر حال اینجا ولت نمیکنم.

یکی از آن نشخوارهای ذهنی که دست از سرم برنمیداشت را بلند ادا کردم :

-میدونی چیش جالبه . اعتیاد فلامک یه موضوعه ... ممنوع الخروج بودن من با یه دروغ یه سر خط خبریه... شاهدخت بودنم خودش یه معضله ! از طرفی هم یه بسته مخدری که توی چمدون من گذاشتن تا نذارن برم. این که دیگه فیک و دروغ نبود . بود؟

معین سرش را به علامت نه تکان داد و گفتم :پس دو تا گروه میخواستن من ایران باشم. یه گروه برادرم که با دروغ و خریدن مسئول گیت پرواز سعی داشت تا نگهم داره ... که پشت این ماجرا صلاح و پدربزرگم بودن و گروه دیگه ... خاندان صفویم ! اما چرا ... من چه نفعی برای این دو گروه دارم؟ چرا زنده ام گذاشتن ... چرا از لیست خطم نزدن ... چرا هنوز هستم میتونم حرف بزنم با فلامک ملاقات داشته باشم ... میتونم پیام رستوران غذا بخورم... توی آسایشگاه بستری بشم و ...

شقیقه هایم را مالیدم و گفتم: فلامک میتونست حرف بزنه یه نشونه بهم بده ولی هیچی نگفت.



-شاید تهدید شده !

-کی تهدیدش کرده؟ ادم هایی که نیست شدن ...

-بنظرم باید به خودت زمان بدی !

دستهایم لرزیدند سرم را میان دستهایم نگه داشتم و گفتم: مغزم داره منفجر میشه !

معین برخاست دستهای مردانه اش را روی پنجه های من گذاشت و با آرامش گفت: بهتره بریم.

حمایتگر شانه ام را نوازش کرد و کمکم کرد بایستم . حساب کرد و وقتی سوار ماشین شدیم ، تا رسیدن به مقصد هیچ سخنی نگفت و اجازه داد من با گره های ذهنی ام خودم تنهایی کلنجار بروم و سر و کله بزنم .

مقابل خانه ی صلاح که پیاده شدم معین با آرامش گفت: اگر اینجا راحت نیستی می تونم برات یه خونه بگیرم.

از حرفش چشمانم برق زد طوری توی صورتم این خوشی نا به هنگام خودی نشان داد که معین دیگر منتظر نماند من جوابی بدهم و فوراً گفت: برات یه خونه میگیرم. اگر دوست داشتی اونجا بمون .

سری تکان دادم و خواستم بروم که صدایم کرد : راستی...

نگاهش کردم.

-چی باید صدات کنم؟

-طلوع !

لبخندی به لبش آمد و گفت: باشه پس شب بخیر طلوع !

وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم. چراغ ها روشن بودند و قبل از اینکه در را باز کنم صدای خدیجه آمد : آخه تا کی باید با ما بمونه . من تن و بدنم میلرزه. میترسم. به خاطر بچه هام...

صلاح کفری گفت: خواهرمو که نمیتونم پرت کنم تو کوچه میتونم ؟

-تا دیروز که به خونس تشنه بودی ... حالا شده خواهرت. چرا بهش نمیگی برگرده همون

قبرستونی که ازش اومده !



-ممنوع الخروجه ! چرا حالت همیشه چرا نمیفهمی... چرا خودتو زدی به نفهمی زنیکه ی احمق !
-آره من احمقم. من خرم ... من که به خاطر نجات سرمایه هات خودمو داداشامو به سختی و زحمت انداختم که به خاطر اون عموی بی غیرتت آلاخون والاخون کوچه خیابون نشیم اگر این خونه و مغازه رو دو دستی نچسبیده بودم که همه ی زندگیمون به باد رفته بود اون موقع چطور میخواستی من و این دوتا بچه رو تر و خشک کنی هان؟! پول بیمارستان بابات... پول آسایشگاه بابابزرگت ... پول فرار عموت ... اینا رو چطور جور میکردی.

کلید را توی قفل چرخاندم و در را گشودم.

خدیجه ازدیدنم یکه خورد و صلاح چنگی به پیشانی اش زد .

به سوی خدیجه حرکت کردم و گفتم: ابی فرار کرده؟!

خدیجه با چشمهای گرد نگاهم میکرد و من به سوی صلاح چرخیدم : آره ؟ ابی فرار کرده ???
صلاح نفشش را فوت کرد: توضیح میدم.

-توضیح میدی؟ چیه توضیح میدی ... باز داری از من چیه پنهون میکنی ... هان !?

صلاح با آرامش گفت: یه دقیقه آروم باش بیا بشین...

خدیجه رفت برایم آب بیاورد و من گیج گفتم :چطور میخوای آروم باشم... تو گفتی ابی گم شده ... الان میگی فرار کرده پس لابد جاش هم میدونی !

-اگر جاشو میدونستم که به این بدبختی نمیرسیدم که زنم بابت قرون قرون پولی که خودم براش جمع کردم و خونه و مغازه خریدم تو سرم بکوبه !

خواستم پرخاش کنم ولی سردرد بدی توی سرم پیچید ، صلاح دستم را گرفت : یه کم بشین ... روی مبل فرود آمدم صلاح موفق شد آرامم کند و خدیجه با لیوان آب به سویم آمد . کمی آب نوشیدم و رو به صلاح گفتم: بهم میگی ابی کجاست یا نه ...

-من نمیدونم ضحّا !

-تو چی میدونی ...

صلاح از جا برخاست و گفت: ما ركب خورديم.

-از کی ؟



-از آدمایی که از ابی طلب داشتن ...

صلاح دستی به شقیقه اش کشید و گفت : من بهت همه چیز و یه مرتبه توضیح دادم.

-فکر میکنم توی توضیحات چند تا موضوع مهم و جا انداختی !

خدیجه زیر لب گفت: هرچی کمتر بدونی برات بهتره!

نگاه خشمگینم را به سوی خدیجه چرخاندم و گفتم: از چی حرف میزنی.

صلاح آرام گفت: اول آرامشتو حفظ کن.

از جایم مثل فنر پریدم و گفتم: تا به من نگی واقعیت ماجرا از چه قراره نه آروم میشم نه صدامو

می برم. داری تحریکم میکنی برم پیش پلیس !

صلاح عصبی گفت: بری پیش پلیس چی بگی ؟

-برم بگم یه عموی خر خرفت داشتم که تا امروز خیال میکردم گم و گور شده اما میفهمم زن

داداشم خبر داره که فرار کرده ولی منی که وسط میدون بودم و گروگان گرفته شدم ... هیچی

نمیدونه . جالب نیست ؟

-میدونی چیش جالبه ؟! اینکه ما همه ی زندگیمون رو از دست دادیم.

بلند غریدم: به درک ... زندگی ای که یه ریالش مال من نبود چه اهمیتی برام داشت.

-دیدي که آدمایی که پی ابی بودن به تو هم رحم نکردن ...

-آدمایی که پی ابی بودن واسه اموالشون اتفاقا دل رحم تر از خانواده ی من بودن .

صلاح عاصی گفت: توقع داشتی چیکار کنم ... معین میخواست ازت حمایت کنه .

-حمایت ؟ با دروغ و ریاکاری؟ با یه ازدواج بی سر و ته ؟ از چی حمایت کنه ؟! از طلبکارا ؟ اصلا

چرا من و برگردوندی که نیاز داشته باشم حمایت بشم من که تو جهنم خودم خوش بودم...

-خوش بودی؟ فکر میکنی مرگ کاوه بی علت بود ؟!!! میدونی چند بار تهدیدش کردن ... اصلا تو

میدونی ما چه روزگاری داشتیم...

-مرگ کاوه؟ فکر میکنم یه خودکشی بود .

صلاح سرش را تکان داد : کاوه رو به خاطر اینکه حاضر نبود جای تو رو لو بده از بین بردن ...



-من چه اهمیتی داشتم !

-هنوز خودت نمیدونی چقدر مهره ی با ارزشی هستی!

-فعلا که انقدر بی ارزشم که هیچی درمورد هیچکس نمیدونم حتی در مورد نیتشون ... درمورد اموالمن ... درمورد تو... خودم ... زنت ! عموی عزیزمون ابی !

صلاح روی مبل فرود آمد ، خدیجه اشکهایش را پاک کرد و صلاح رو به من گفت: ابی رفت تو کار خرید و فروش ...

خندیدم: خرید و فروش!

صلاح به آرامی گفت: چیزی که توی خانواده ی ما هیچ وقت مرسوم نبوده و نیست.

-تو خانواده ی ما سر بردن ولی مرسومه! زنای محارم مرسومه

صلاح فک روی فک سایید : ابی گیر افتاده بود.

-توی چی؟ گند و گه ؟! عشق وعاشقی...

صلاح دستی به پیشانی اش کشید: اون فلامک نمک به حروم مادر به خطا ، این نون و توی دامنش گذاشت.

خندیدم : بیچاره زن ها که باید به پای حماقت مرد ها بسوزن ...

صلاح آب دهانش را قورت داد: همین فلامک راه خرید و فروش رو برای ابی باز کرد . تا به خودمون بجنبیم ابی شده بود یه سمت ماجرا ...

دستم را توی هوا تکان دادم :

-اینو میدونم نمیخواه از اولش برام بگی که چی شده .

صلاح تکرار کرد: ابی مدتی میشد که رفته بود توی کار خرید و فروش... کامی هم یه بوهایی برده بود و اونقدر پا پی ابی شد که بالاخره ابی مجبور شد خرده کاری هاشو بسپاره به کامی... کامی راضی نبود بیشتر میخواست . ابی مدام میگفت با یه معامله ی بزرگ ما زندگیمون زیر و رو میشه ... کامی هم حریص بود و تشویقش میکرد.

Des:Nil

عصبی توپیدم: اینا رو خودم میدونم چیزی رو بگو که نمیدونم .

@shahregoftegoo



صلاح ادامه داد: فروغ که فهمید کامی هم دستش به خرید و فروش و کثافت کاری های ابی آلوده شده قضیه رو به بابا گفت ... بین بابا و ابی اختلاف افتاد هرچی اقاچون سعی کرد رابطه ی دو برادر و ترمیم کنه نشد که نشد ...

داد زدم: صلاح ...

صلاح ولی بی اهمیت به سرکشی های من افزود : روزای آخر بابا بود همه میدونستیم .فروغ کمتر به پر و پای بابا می پیچید و ازطرفی کامی خودشو سر به راه نشون میداد ابی دست رو قرآن گذاشت که دست برداشته ! فقط یه بدهی بود که باید اینو از جیب می داد . بابا راضی شده بود ...

میان کلامش گفتم: بابا راضی شده بود ولی دیگه دیر شده بود . موعده تحویل دلارها سر اومده بود و ابی برای اینکه بتونه بدهی شو صاف کنه مجبور شد دست بذاره روی یه معامله ی بزرگتر ... دیدی ... میدونم. ابی مجبور شد برای اینکه به شریکش کل دلارها رو پس بده رفت و از توی بازار نزدیک به صد کیلو مواد خرید که بتونه آبشون کنه ولی نتونست حالا به دو نفر بدهی داشت ... برای پس دادن بدهیش ناچار شد با یکی به اسم نوذر شریک بشه ! نوذر بدهی ابی رو داد و قرار شد توی سود فروش صد کیلو هفتاد به سی شریک باشه ! ابی قبول کرد ... اون سناریوی احمقانه چیده شد ... من اومدم ایران و گیر یه مشت روانی احمق افتادم که به جای اینکه رک و پوست کنده بهم حالی کنن سر و ته ماجرا چیه ... یه مشت کسشعر تحویل دادن و من و از خود بی خود کردن که تهش پر از سوال و گیج بشینم رو به روی برادرم و حتی نتونیم به پلیس بگیم چی به سرمون اومده چون هممون نگران عمو و برادر ناتنی فراریمون هستیم ... که از یه طرف چهار تا کله گنده ی قاچاقچی دنبالشونن و از یه طرف پلیس !!! همه ی اینا رو میدونم فقط اینو نمیدونم من توی این ماجرای کوفتی چه نقشی داشتم و دارم !

صلاح لب هایش را روی هم مالید و گفت: یه بند معامله تو بودی !
خشکم زد .

فصل پانزدهم روز هفت از ده :

Des:Nil



هرم نفس های کسی به صورتم می تابید ، بالش ساتن را بغلم گرفتم و گونه ام را به خنکی پارچه چسباندم . تقریباً داشتم به عالم بی هوشی رجعت میکردم که باز نفس داغی توی صورتم فرود آمد.

خواستم پلکهایم را باز کنم ولی خواب قوی تر بود . صدای خش خش آمد و پلکهای سنگینم آمادگی باز شدن و گشتن پی صدا را نداشت.

بینی ام دچار خارش بدی شد ، دستم را زیر بینی ام کشیدم که مچ دستم را کسی اسیر کرد و به محض باز کردن چشمانم، نگاهم با چشمان سیاه طلوع تلاقی کرد .

خواستم لبخند بزنم که کارد تیز را درست زیر چانه ام به روی گردنم قرار داد و گفت: چرا نمیری...

سعی کردم آرام باشم فشار کارد به روی گردنم آنقدری قوی بود که اگر خطا میکرد قطع به یقین شاهرگم را از دست می دادم.

نفس عمیقی کشیدم: کجا برم !؟

-برو ... از اینجا برو . از خانواده ام دور شو ...

حس میکردم کسی این ها را یادش می دهد . وگرنه چرا باید انقدر ذهن و قلبش نسبت به منی که تازه وارد بودم ، تیره و تار باشد . سعی کردم آرامش کنم .

-چیزی نیست طلوع . من قرار نیست خانواده اتو ازت بگیرم.

-آریا مال منه . شوهر منه .

-میدونم . من دنبال شوهرت نیستم.

-تو دنبال پولای بابامی ...

-نه نیستم .

-هستی ! تو هیچی نیستی . طلوع منم.

سعی کردم تکانی بخورم متوجه شد که میخواهم از زیر دستش فرار کنم و برای همین خیمه زد

به رویم و دقیقاً روی شکمم نشست . حالا کارد را جدا روی شاهرگم گذاشته بود از سنگینی

وزنش نمیتوانستم تکان بخورم . به سختی گفتم: داری منم میکشی...



-اینجا مال منه قلعه ی منه ...

-باشه من که نخواستم ازت بگیرمش...

-اونا میخوان تو بمیری !

به زور گفتم: داری منو میکشی ...

صورتش را جلو کشید و گفت: اونا میخوان تو بمیری تا پولاتو بذارن تو جیباشون .

ناله کردم: طلوع از روم بلند شو داری خفم میکنی ...

کارد را زیر گوشتم گذاشت وگفت: میخوام گوشتو ببرم ...

-طلوع ...

من حاملم از آریا . میخوام وارث دنیا بیارم ... میخوام همه چی مال بچه ی من باشه . نه تو ... تو هیچی نیستی !

قبل از اینکه حرفش تمام شود چنگی به صورتش کشیدم جیغ زد کارد از دستش افتاد و حالا با دستهایش به جان گلویم افتاد . با نهایت زورش فشار دادو راه نفسم را بست.

چشمانم را بستم حتی نمیتوانستم فریاد بکشم . با تمام قوایش داشت خفه ام میکرد و برای ثانیه ای خیال کردم همه چیز تمام شد . تقلاهایم فقط خسته ترم میکرد و به جان کندن دنبال بلعیدن یک مولکول اکسیژن بودم که همه ی فشار وسنگینی ناگهان از روی من برداشته شد . به سرفه افتادم.

آنقدر سرفه زدم که کم مانده بود که حدقه های چشمانم از کاسه دربیایند. ناجی ام دوباره آمده بود . با ظاهری آشفته و خواب الود بازوهای طلوع را گرفته بود و پایین تخت ایستاده بود وقتی خاطرش از بابت حال من راحت شد با حرص گفت: هیچ معلومه چه غلطی میکنی ؟

-میخوای من بچمو سقط کنم که این حامله بشه ...

-برو بگیرب خواب کی به تو گفته حامله ای !؟

از سوالش در آن شرایط لبخندی به لبم آمد و لوری سری تکان داد ، دوباره در باز شد . آریا و

گلی کورمال کورمال وارد اتاق شدند و گلی پرسید: چی شده ؟

@shahregoftegoo



آریا نگاهی به طلوع کرد و رو به من که از چشمانم اشک می بارید گفتم: اوکی ای ؟

دستم را به سوی گردنم کشیدم و گفتم: فکر کنم داشت من و خفه میکرد.

گلی حیران پرسید: از کجا بلده ؟

لوری با اخم گفت: بیا زنتو ببر...

آریا سرش را خاراند و گلی نیم نگاهی به طلوع که میان دستهای لوری حصار شده بود انداخت و سپس گفت: تو حامله ای نباید انقدر به خودت فشار بیاری!

لوری توپید: گلی...

گلی چانه اش را بالا کشید و آریا جلو رفت: بیا عزیزم بیا بخواب تو چرا بیداری . الان که موقع بیداری تو نیست .

-تو پیش من نخوابیدی .

آریا آرام گفت: ترسیدم بهت آسیب بزنم تو الان شرایط حساسه ...

طلوع دستی به شکمش کشید و گفت: من دیدم از اتاقش اومدی بیرون .

گلی نگاه خصمانه ای به من کرد و آریا چشم به من دوخت . لوری تنه اش را به کنسول داد و گلی نیشخندی زد: پس بگو آقا این شبا کجا می خوابه.

طلوع غرغر کرد: تو دیگه دوستم نداری...

آریا سرش را به سینه اش چسباند : من عاشقتم می میرم برات . خواب نما شدی.

گلی دستهایش را به سینه زد و گفت: آره خواب نما شده . حرف راستو باید از دهن طلوع شنید.

طلوع با بغض گفت: من هیچ وقت به هیچکس دروغ نگفتم .

گلی سر تکان داد: میدونم عزیزم میدونم.

لوری پوفی کرد: توی شانزلیزه قدم میزنی ببرش دیگه . حوصلم سر رفت از این طعنه های زنانه که تمومی ندارن !

Des:Nil

گلی چشمانش براق شد و لوری با نیشخندی گفت: به جای چشم غره رفتن به من ببین گره ی کار کجاست.



به محض بسته شدن در گلی به من اشاره زد: گره ی کار هستن . معرف حضور !!!
لوری سر تکان داد: خوشوقتم.

گلی با حرص گفت: داری مسخرم میکنی؟

-ساعت سه صبحه ! توقع داری چیکار کنم.

-قرارمون چی بود ؟ مگه قرار نبودقضیه تا اخر همین ماه فیصله داده بشه . تکلیف من ... آریا...

طلوع مشخص بشه ... من حاملم . دیگه شکمم داره بزرگ میشه .

-من گفتم جلوگیری نکنید !؟

خون به صورت گلی دوید و لهراسب کماکان بدون عصبانیت و جوش اضافه گفت: برای اموال من وارث میارید؟

گلی غرغش کرد:

-تو باید به این وضعیت آشفته یه نظمى بدی . وظیفه ات اینه.

بر خلاف تصورم لوری عصبی نشد و تقریبا با نهایت آرامش جواب داد :

-وظیفم اینه کارهایی که بهم محول میشه ر وبه نحو احسن به انجام برسونم . درمورد مسائل

زناشویی دو نفر دیگه واضحا نمیتونم دخالتی بکنم . جراتشو داری برو به نوذر بگو با دامادش

خوابیدی !

-دامادنوذر که فعلا با این تازه وارد داره یه قل دو قل بازی میکنه!

لوری سر تکان داد : به لحاظ قانونی زن و شوهر محسوب میشن . طلوع مطلبیان ... معرف
حضورتون هست نه؟

گلی حیران به لهراسب خیره ماند و لوری گفت: کاری از دست من برنمیاد .بهت گفتم تا دیر

نشده از شرش خلاص شو !

خمیازه ای کشید و خواست از اتاق خارج شود که گلی مانعش شد: داری ما رو وسط این بازی ول
میکنی .
Des:Nil



من کارمو انجام دادم . طبق لیستی که نوذر بهم داد همه ی دستورات و اجرا کردم . توی شرح وظایفم رسیدگی به بارداری ناخواسته نبود و نیست .

-میدونی اگر به نوذر بگم شما دو تا رو با هم دیدم مقدمات اخراجت فراهم میشه ؟ یه کارگزار آبکی و دوزاری با شاهدخت حشر و نشر داشته .

-شاهدخت دستش تو کاره نوذرم از پدر بودن صرفا یه اسمه پس من چیزی از دست نمیدم جز اینکه وجهه ی خودت خراب میشه . فکر کنم اگر من بگم داماد نوذر به دخترش پیش از پیدا شدن طلوع واقعی خیانت کرده اوضاع برای تو بدتر بشه ! حداقل اینجا خانواده ات یه سقف و آتیه ای دارن ... اگر اخراج بشی چی؟

-منو تهدید میکنی؟

-جواب تهدید، تهدیده ...

از جابرخاستم و گفتم:میشه بس کنید ...

گلی با همان نگاه ترش رو ورناندام کرد وگفت: فکر میکنی آدم خوبی هستی ...

حیران گفتم:گلی...

گلی بی ملاحظه گفت: خیال کردی میتونی از راه به درش کنی ... هنرت همینه که با مردهای این عمارت بخوابی نه ؟

لب روی لب مالیدم وگلی با پوزخندی گفت: ارزونی خودت . آدم های حقیر و نمک شناس جفتشون رو خوب پیدا میکنن.

-داری اشتباه میکنی .

-من ؟ فکر کنم هممون شنیدیم که آریا امشب از این اتاق خارج شده و طلوع اونو دیده ... ببین کارتون به کجا رسیده که یه کروموزم اضافه هم بهش پی برده چیو میخوای کتمان کنی ... از چی میتونی فرار کنی... یا انکارش کنی؟ راحت باش ... اعتراف کن.

خشمگین از دست پرت و پلاهایش گفتم: بین من و آریا چیزی نیست .

Des:Nil

-جالبه . بین تو و لهراسب چیزی نیست بین تو و آریا چیزی نیست ...دیوارای این خونه بیخود صدای آه و ناله درمیارن !

@shahregoftegoo



لهراسب خواست به او حمله کند که بازویش را گرفتم و گفتم :ولش کن . حامله است سطح هورمون هاش نرمال نیست .

-تو که سطح هورمون هات نرماله به فکر عاقبت هستی؟ خوبه بهت گفتم آریا لقمه ی تو نیست . پوزخندی زدم خواستم بگویم من به آریا نگاهم نمیکنم ولی دیگر نایستاد و با چشمانی پر از اشک از اتاق خارج شد .لبه ی تخت فرود آمدم و لهراسب ، مقابل کنسول ایستاد . از کرم پمپی ام ، مقداری روی دستش گذاشت و پرسید: حالا واقعا با آریا اینجا چیکار میکردید؟ پوفی کشیدم : میپرسی چون کنجکاوی؟یا میپرسی چون وظیفته بپرسی. با سر انگشت شست مقدار کرمی که به اندازه ی یک عدس روی انگشت سبابه اش بود را مالید و لحظه ای بعد انگشت سبابه اش را افقی زیر بینی گذاشت و آن را بوید. نفسی از مرطوب کننده گرفت و سپس گفت : میپرسم چون باید بدونم اگر حامله ای یه برنامه ریزی دقیق انجام بدم. -من برعکس گلی و طلوع روشهای جلوگیری رو بلدم.

لبخندی زد و پرسید: جدا ؟

توی نگاهش یک جمله مخفی شده بود . میدانستم منظورش آن خط بخیه ی زایمان است . درموردش سوال نکرده بود ولی مکث چرا ... منتظر بودم بپرسد ولی هیچ نگفت برای اینکه سکوت طولانی تر نشود مجبور بودم خودم موضوعی پیش بکشم برای همین نگاهم باریک شد : چیه ... درموردش سوال داری و اطلاعات میخوای؟

-فقط میخوام بدونم به صورت رندوم جلوگیری میکنی یا همیشگیه؟

پس کنجکاو شده بود. هرچند که درموردم به خوبی والبته به قدر کفایت می دانست ولی از خودم سوالی نکرده بود و حالا هم بیشتر کنایه میزد. محلس ندادم ، پوزخندی زدم : برو بابا...

و مثل یک گربه روی تخت خزیدم . دوست داشتم درمورد آریا سوالش را تکرار کند و صادقانه جواب میدادم جز یک گفتگوی کوتاه چیزی میان ما رخ نداد ولی جلوی کنجکاوی اش را تعمدا گرفت . یا شاید اصلا کنجکاوی ای نداشت . موضوع این بود که کنار من درست مثل یک ربات انجام وظیفه میکرد.



با این وجود هنوز مقابل آینه ایستاده بود و به لوازم آرایش من نگاه میکرد . یکی از رژ لبها را برداشت و وقتی آن را تا نیمه بالا کشید اول بویید و سپس گفت: باید کمکم کنی .

-در چه خصوص.

-فردا از یه کلینیک وقت گرفتم برای سقط جنین طلوع .

باورم نمیشد درمورد این موضوع مخصوص از من کمک میخواهد.

به تاج تخت تکیه زدم: واقعا باید اینکار انجام بشه؟

-به نظرت بچه ی یه زن سندروم چطور بچه ای میشه ؟

کمی فکر کردم :

-میتونه سالم باشه.

بدون هیچ مکثی جواب داد :

-نبودنش بهتر از بودنشه . من ترجیح میدادم یه مادر سالم داشته باشم.

هومی کردم: منم ترجیح میدادم متولد نشم .

از حرفم ثانیه ای درنگ کرد و با رژ لبم روی آینه نوشت :برای ساعت هفت صبح. آماده باش...

رژ را بالا گرفت : این رنگ بهت میاد .

توی چشمانم خیره شد . هر آن منتظر بودم نام آریا را به زبان بیاورد ولی هیچ نگفت.

فقط آمد لبه ی تخت نشست ، بند ساتنی که از روی سر شانه ام سر خورده بود و روی بازو افتاده

بود را به سرجایش برگرداند و گفت: فکر میکنم تو این عمارت تنها زنی باشی که فعلا بشه بهش

تکیه کرد .

-لطفا گلی رو توجیه کن که بین من و دوست پسرش چیزی نیست .

لبخندی به لبش آمد.

از آن لبخند های نا محسوس معنا دار که هزار طعنه و کنایه درونش نهفته بود بیشتر با چشمانش

میخواست بگوید : جون خودت !

ولی نگفت.



از جا بلند شد چشمی در اتاق چرخاند و بدون اینکه در رز را ببندد از اتاق خارج شد بی اینکه مرتبه ی دیگری درمورد حضور آریا در اتاق سوال کند.

خودم را روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم به اشکالی که روی سقف پدید آمده بودند . برای هر کدام شکلی تصور کردم . یکی شبیه کمال بود ... یکی شبیه صالح... و آنی که دستش مثل تبر بود ، به قدرت شباهت داشت!

با بی حوصلگی از روی تخت پایین آمدم . نیم نگاهی به آینه انداختم و سپس کلافه از وضعیتی که دچارش بودم خودم را از عقب به روی تخت پرتاب کردم و دستهایم را باز کردم .

توی حال خودم بودم که صدای قیژ آمد . در را باز کرد و در سکوت جلوی در ایستاد.

نگاهش کردم و روی آرنجم بالا آمدم. کنجی از لبش به حالت یک لبخند خفیف کج شد و پرسید: فکر میکنم نمیخواهی بیای.

صاف نشستم و پرسیدم: پیام بچه ی این دختره ی طفلک که سندروم داون داره رو سقط کنیم؟!

لبهایش را کمی به جلو کشید و هومی کرد: درسته . none of your business !

از اکسنت لهجه اش خوشم آمد .

اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت: فکر میکردم بی کاری و بی حوصلگی باعث بشه بهت فشار بیاد و برای همین تمایل داری تو این جور برنامه ها شرکت کنی.

-کدوم برنامه ؟! سقط جنین؟! واقعا علت حضورم تو این عمارت کمک به این موضوعه ؟!

-چرا که نه . کمک کمکه !

سری تکان دادم: این و کمک نمیدونم !

-چی رو کمک میدونی؟

-پیدا کردن کامیار

هومی کشید و گفت: اونم تو لیستم هست.

-تو این چک لیست اولویت چیز دیگه است .

-خب من به ترتیب جلو میرم . طبق برنامه !

@shahregoftegoo



-برنامه ی اصلیت سقط بچه ی دختر زهرابی هاست یا اینکه منم تو این کار شرکت داشته باشم
!؟

-شرکت داشتنت در این موضوع ناراحت کننده است!؟

-نه !ولی نمیخوام بیام .

یک تای ابرویش را بالا داد : ازت بخوام منو همراهی کنی جوابت چیه؟
نگاهم باریک شد .

هومی کردم: لوری و تقاضا !؟

با نیشخندی گفت: واو مбайنت !

-سواد زبان فارسیت خوبه .

-متولد ایران - تهرانم !

-منظورم گرامر زبان فارسیه .

هومی کرد: بی سواد نیستم .

خاموش شد . جالب بود وقتی حرفهایش را میزد ناگهانی ساکت میشد و توپ را در زمین من می انداخت .

برای اینکه بتوانم دلیل درخواستش را بفهمم گفتم:

-تقاضا مشخصه . درمورد عرضه صحبت کن !

-یه مقدار این کار زنونه است .

برای اینکه دست از سرم بردارد گفتم: فروغ هست!

-چشماش نمیبینه!

-سقط جنین به دید احتیاج نداره!

-چطور میتونم دختره رو بلند کنم و ببرم و بیارم و پول پردازم!

-یعنی میخوای بگی از پشش برنمیای؟

Des:Nil



-وسط اون همه خون و خونریزی و حساب کتاب به کمک یکی دیگه هم نیازه؟! نیست؟!
خنده ام گرفت: به عنوان یه قاتل حرفه ای از خون میترسی؟

-به نظرت ترسو ام ؟

برای اینکه اخم سنگین میان ابروهایش ادامه ی صحبت هایمان را به به دعوا و قهر منتهی نکند
فورا گفتم:

-گلی هست.

-تو ، گلی نیست !

-بامکشی پرسیدم:

-چی نیست ؟!

-خشم کافی برای اجرا !

زهرخند زدم: از تولد این بچه گلی نفع می بره؟

-مرگش رضایت بخش نیست . مرگ بچه ی ضحا، نشونه عدم اتصال آریا به ضحاست.

-خب گلی هم همینو میخواد.

لوری پاکت سیگارش را بیرون کشید، یک نخ را از جعبه با ضربه به بالا هدایت کرد و وقتی آن را
میان لبهایش گذاشت گفت: رقابت با یه دختر سندروم داون راحت تره تا زنی که میتونست به
جای اینکه آرشیفتک باشه توی صنعت مد و فشن موفق عمل کنه!

پا روی پا انداختم : پس یعنی از نظرت من زیبام؟

-من از جنبه ی صنعت مد حرف زدم!

-از جنبه ی خودت بگو.

فندک زد ، وقتی دست توی جیب کت چرمی اش فرو برد حس کردم تعمدا بازویش را منقبض
کرد که خودی نشان دهد حتی از زیر آن تی شرت مشکی یقه گردی که زیر کت چرم پوشیده
بود سیکس پکس قابل مشاهده و رویت بود.

کامی از سیگار گرفت : فقط دارم ازت تقاضا میکنم بیای!

@shahregoftegoo



-گفتی این کار زنونه است . گفتی نمیتونی رو گلی حساب کنی ... چون به سودشه این بچه به دنیا بیاد . من چه سودی میبرم از مرگ این بچه ؟!

لوری فندک را توی جیبش فرستاد: زنده میمونی!

از حرفش شوکه شدم.

او دست راستش را زیر دست چپ که سیگار را میان انگشتانش نگه داشته بود افقی کرد و تکیه گاه، همانطور که خیره ام بود لب زد: شوخی کردم!

نیشخند زدم : خب چرا اصرار داری بچه ی اون بدبخت و ازش بگیری. بذار زاد و ولد کنه ... چیکارش داری؟!

جلو آمد به میز آینه ام تکیه زد و دستش را بالا کشید و انگشت کوچکش را نشانم داد و گفت: رابطه ی آریا و گلی منوط به عدم تولد اون بچه است !

از جا برخاستم مقابلش ایستادم و گفتم : ولی الان گفتی اگر اون بچه متولد بشه آریا دائم العمر به ضحای سندروم وصل میمونه .

شانه بالا داد: گلی خیالش راحت میشه که آریا دیگه سراغ تو نمیاد چون با وجود یه بچه ، یه زن معلول و یه معشوقه ی قدیمی فرصت فکر کردن به تو رو نداره!

دستم را توی جیب کتش بردم پاکت سیگاراش را بیرون کشیدم و گفتم: فکر میکنم بازم تو این رقابت برنده میشم .

-اگر زنده بمونی!

-چرا حرف مرگ منو پیش کشیدی؟

-دلیل مخصوصی پشتش نبود!

سیگاری را میان لبهایم قرار دادم و او کمی خم شد با آتش سیگار میان لبهایش ، مال من را آتش زد و گفتم: دلایلت برای کشتن بچه ی ضحای سندروم کافی نبود !

انگشت انگشتری اش را به رخم کشید: تولد این بچه باعث ایجاد رحم و مروت در قلب من میشه !

دود سیگار را توی صورتش فوت کردم و پرسیدم:

-میخوای تو قلبت رحم و مروت نداشته باشی؟



-تو حیطة ی شغلی من مهر و محبت جایی نداره!

خواستم بپرسم پس حسی که داشت میانمان شکل میگرفت و اتفاقا جرقه هم زد چه ؟!

با این حال برای اینکه سوالم را در همان لحظه ی شکل گیری برای همیشه از بین ببرم لبخند زدم و او انگشت وسطش را جلوی چشمم گرفت و دو انگشت دیگرش تعمداً تا شدند و دلیل سوم را اینطور بیان کرد : تو پیدا شدی . توانایی باردار شدن داری و میتونی نوزد و به خواسته اش برسونی !

ابروهایم در هم فرو رفت :من قرار نیست صاحب بچه بشم !

انگشت فاکی که توی صورتم نشان داده بود را بالاخره خم کرد و گفت: قبلاً برادری تو ثابت کردی! -بخاطر پول مجبور بودم رحمم رو اجاره بدم . پول خوبی گیرم اومد.

-آدم محبوبی نیستی ! هیچکس از فرانسه دنبالت نیست.

-دوست پسر ایرانیم بعد از کاتمون اومد ایران و خودکشی کرد! الانم تو تعطیلاتم بعد از یه پروژه ی موفق !

شانه هایش را لاقید بالا داد: بازم دلیل نمیشه که کسی از پاریس سراغتو نگیره .

-من هیچکس و ندارم.

با لحن جدی مثل یک ربات تکرار کرد:

-پس باید دامنت سبز بشه !

عصبی به سمتش حمله کردم: گمشو بابا ... چرا شر و ور میگی ! دامنم سبز چی بشه؟!

-سبز از این حیث که تخمک و اسپرم با هم تعامل کنن و یه نطفه به وجود بیاد . "سبز" رنگ

زندگی ! "نطفه" نشانه ی یک زندگی ! "فرزند" امید به یک زندگی !

هیستریک خندیدم :

-لابد این مسئولیت خطیر و مهم رو به عهده ی آریا میخوان بذارن ... بدو بدو بیاد و دامن من و

سبز کنه ؟!

Des:Nil

لوری همانطور که خیره ام بود : خب داره دون شو می پاشه !

@shahregoftegoo



برای ثانیه ای گیج و منگ نگاهش کردم:

-منظورت به دیشبه که اومده بود توی اتاقم؟ داری تیکه میندازی؟

شانه ای بالا داد : من منظور مخصوصی ندارم.

-میتونم درموردش توضیح بدم اگر لازم میدونی.

-من احتیاجی به شنیدن توضیحات ندارم .

عصبی شدم درواقع موفق شده بود تا عصبانی ام کند و کلافه ، همانطور که به صورت سرد و جدی اش زل زده بودم گفتم: فکر میکنم داری.

-اشتباه فکر میکنی.

-لهراسب !

لبخند کمرنگی که فقط من میتوانستم از لای کنج لبهایش مشاهده اش کنم را نثارم کرد و گفت: نگفتی همراهیم میکنی.

-برای چی میخوای بچه رو بکشی؟ اگر نودر با تولد این بچه خوشحاله خب من مشکلی ندارم .

-اون بچه متعلق به زهرابی هاست نه طلبیان پس نمیتونیم روش حساب کنیم .

-با کشتن اون بچه ، تنها دلیل اتصال آریا به ضحا کاملاً از بین میره ! اون وقت چی میشه؟

-داماد مقبول نودر میاد سر وقت تو ... گفتم که داره دون میپاشه!

پوزخندی زدم: میخوای گلی رو بندازی به جون من ...

-گلی توانایی از بین بردن و حذف تو رو نداره .

حرصی گفتم: اصلاً تو طرف کی هستی؟

-من ... هیچکس!

-داری از بابای من پول میگیری که منو به خاک سیاه بنشونی؟!

-من فقط حقایق و مطرح میکنم . یک به یک !

Des:Nil



-خب حق گوی عالم ، داری دقیقا نقشه ی نوذر و پیاده میکنی تا قبل از پیدا شدن من راضی بود به تولد یه بچه از این دخترک طفل معصوم برای اموالی که حتی هنوز یک ریالشو هم به دست نیاورده ... اما حالا ، باید بریم بچه اشو ازش بگیریم و در ازاش لابد من حامله بشم ؟

-نوذر زیاد زنده نمیمونه. به هر حال باید خیالش ازبابت اموالش راحت باشه .

-خب اموالش به دخترش میرسه! و البته پسر خواهرش کامیار !

لهراسب چشمانش را باریک کرد : دختری که رحم اجاره میده، از مرد ها برای ازدواج و تشکیل زندگی و خانواده و تولد یک بچه گریزانه و پسری که یه دگرباشه! منم جای نوذر باشم به زور متوسل میشم! مخصوصا با این همه ثروت !!!

حیران گفتم: من تصمیم به اینکه بچه دار بشم ندارم .

-باید تو کتگوری جدید، اصول پیشنهادیت رو مطرح کنیم . شاید تونستیم رای هیئت منصفه رو بگیریم!

-هیئت منصفه؟! چرا مزخرف میگی؟

-من یه کارگزارم استخدام شدم برای یک سری مسائل مخصوص و اجراشون.

آشفته از حرفهایی که نثارم کرده بود گفتم:

-الان دقیقا نقشه چیه؟

-فعلا حذف بچه ی ضحای زهرابی تو اولویته !

-درمورد پیدا کردن کامیار؟

سری تکان داد: دنبالش هستم.

-و بعد ؟!!! لابد ازدواج من ؟

-ازدواج ... نه هیچکس دنبال ازدواجت نیست .

-پس دنبال چیه؟

-یه بچه ... یه وارث!

Des:Nil

سروناز روحی

با عصبانیتی که دیگر توانایی کنترلش رانداشتم غریدم:

@shahregoftegoo



-مطمئنی؟! یه وارث . امر دیگه ای باشه.

-نیست خیالت راحت .

با غیظ گفتم: خب به نوذر گفתי چقدر کارتو درست انجام دادی؟!!

صورتش را نزدیکم کرد، آخرین کام را توی صورتم فوت کرد و گفت: حمله کردن تو جز شرح وظایف من نیست .حالا هم اگر نمیخواهی بیای مشکلی نیست...

از جلویم کنار رفت که گفتم: ولی...

و خودم را به خاطر این آوا شماتت کردم با اینکه جمله ام را خوردم اما او تیز تر از این حرفها بود .

متوجه شد و گفت : یک شب مست بودیم و من دستمم بهت نخورد. شب بعدش خودت مست

کردی و وانمود کردی که بد مست شدی و نزدیکم شدی ! چون میدونستم تو حال خودتی و بد

مستیت یه شو برای قانع کردن منه ، پس قبول کردم ... اما بازم میگم این توی شرح وظایف من

نبود بهتره جفتمون فراموشش کنیم!

با حرص گفتم: اون شب سخاوتمندانه شوی بد مستی من رو پذیرفتی و اتفاقا به سه شماره قانع

شدی! مردی که ده سال بود دستش به هیچ زنی نخورده بود! شب اول به دو نرسیده کار شو

ساختی! بدم ساختی ...

به نفس نفس افتاده بودم. اما او با آرامش و طمانینه نگاهم میکرد.

وقتی کفری گفتم: زیاد از حد گشاده دستی کردی فکر میکنم یادت رفته!

-نه یادم نرفته !

-جدا؟! شاید بد نباشه یه موضوع رو چک کنیم .

نیشخندی زد: نیازی نیست من همیشه داروهای اورژانسی رو همراهم دارم! برای همین

سخاوتمند و گشاده دست رفتار میکنم.

-یادم نمیاد قرصی خورده باشم.

-البته . احتمالا تو نوشیدنیت بوده و متوجه نشدی . مهم نیست بابت سردرد بعدش بهت کافئین

دادم .

حیرت زده نگاهش کردم که لب زد: "ولی" رو فراموش کن .



این را گفت واز اتاق خارج شد . باورم نمیشد ، گردنم تیر کشید، دستی به گردنم کشیدم و با حرص انگشتانم را لای موهایم فرو بردم . در این عمارت چه خبر بود؟!

میخواستم هرچه زودتر از این خراب شده هم خودم را بیرون بفرستم.

عصبی و کلافه ، دور خودم می چرخیدم که تقه ای به در خورد ، عصبی داد زدم: بله.

در باز شد از دیدنش دوباره در چهارچوب حیرت زده نگاهش کردم با وقاحت خاصی که در نگاهش جاری بود توی صورتم زل زد و گفت: نوذرخان خواستن تو این موضوع تو هم شرکت کنی . پس حالا که با درخواست محترمانه نمیای مجبورم به زور ببرمت !

با آریا با هم داخل شدند که دستم را بالا کشیدم: میام... صبر کنید لباس بپوشم.

آریا سرش را خاراند و گفت: حالا نمیخواه بیا میتونیم نبریمش.

لوری نیم نگاهی به ساعتش کرد: من فقط دستورات و اجرا میکنم.

آریا هومی کرد و گفت: اشکالی نداره گلی هم همراهمون بیا.

لوری سری به علامت نه تکان داد و من بی اهمیت به حضورشان، لباس هایم را به داخل حمام

بردم تا حاضر شوم . قدری توی آینه به صورتم خیره شدم ... حتی توی قصر هم به سیندرلا

نمیگفتند حمله شود ... شرط نبود! این خوشبختی تراز اولی که خیال میکردم به چنگ آوردم

همراه با خشونت بود . خشونتی پر رنگ تر از خشونت خانه ی زهرابی ها !

اگر آنها میگفتند با مردهای غریبه نخواب، اینها نه تنها میخواستند من با مردی باشم بلکه از من توقع تولد فرزند هم داشتند .

پایم که به سالن رسید، میزصبحانه حاضر بود.

فروغ درحال فروبردن لقمه ی نان و مربا به دهانش بود ، گلی هدایتم کرد پشت میزی بنشینم.

درحالی که این پا و آن پا می کردم گلی صدایم کرد: زودتر بخور تا بریم.

فروغ سرش را بالا کشید . نگاهی به پیش دستی اش کردم با اینکه داشت مربا میخورد حتی یک

قطره هم از لقمه اش توی پیش دستی نچکیده بود. با کارد نان جو را آغشته به کره کرد و سپس

مقداری مربا روی نان ریخت . قبل از اینکه چکه کند به دهانش برد و با تعللی آن را جوید.

دست از افکاری که مالیخولیایی بودند نمیتوانستم بردارم.



گلی مستقیم به من زل زده بود. به چشمهای گلی خیره شدم چه چیز میخواست بگوید ... گلی لبهایش را تکان می داد. چیزی را ادا میکرد که فروغ آرام گفت: قراره کجا بری؟

نگرانم شده بود؟

نمیدانستم گفتنش دردی دوا میکرد یا نه ... ولی کسی به من نگفته بود از سقط جنین طلوع حرفی نزنم . برای همین به فروغ گفتم: میریم بچه ی طلوع رو کورتاژ کنیم.

فروغ سر بالا کشید و مستقیم به چشمانم خیره ماند.

نفسی کشیدم و گفتم: فکر میکنم باید مقدمه چینی میکردم.

فروغ نگاهش به گلی کشیده شد: مگه حامله است.

گلی پوزخندزد: کمر تنبونش شله !

فروغ با صدای خفیفی گفت: شکم تو هم چند وقت دیگه بالا میاد !

گلی بدون مراعات جواب داد: اومده.

فروغ دست از خوردن کشید و به جایی که گردو و پنیر روی میز بود خیره شد و گفت: میخوای چیکار کنی.

-مشخصا من بچه امو نگه میدارم . آریا هم داره همکاری میکنه همین که وضعیت طلوع مشخص بشه . طلاقش میده ...

فروغ با طعنه پرسید: کدوم طلوع؟!

گلی با حرص گفت: هر طلوعی سر راهم سبز بشه غروبش میکنم!

سرم را متاسف تکان دادم و فروغ گفت: اگر نودر هنوز روی تصمیمش پافشاری کنه ...

گلی میان کلامش پرید: فروغ بانو چه تصمیمی ؟ تصمیمی مهمتر از حفظ زندگی من و این بچه نیست ... آریا باید انتخاب کنه یا ما ... یا طلوع !

فروغ سرش را سمت من چرخاند : تو میدونی قراره چه اتفاقی بیفته؟

-نمیدونم راستشوبگم !

Des:Nil



گلی صدایش را صاف کرد و فروغ انگار دیگر طاقتش سر آمده بود . با صدای گرفته ای گفت: بهتره با نوذر صحبت کنی . به نظر میاد اینجا هم شرایط مشابه خونه ی زهرابی هاست.

خشک گفتم: فکر نکنم اینجا کسی بتونه منو مجبور کنه به کاری که بهش تمایلی ندارم!
گلی دخالت کرد: بالاخره این خاندان یه وارث هم خون میخواد . کسی که بتونه زاد و ولد کنه !
فروغ به طعنه ی گلی واکنش نشان داد: از کی تا به حال غلامان و چاکران هم سفره ی اغنیا میشن؟

گلی ماتش برد.

فروغ کفری گفت: بلند شو از سر میز...

گلی با قهر برخاست و گفت: خدا رحم کرده از صدقه سری لوری همتون اینجا جمع شدید ...
وگرنه هرکس یه گوشه افتاده بود به نون خشک سق زدن !

فروغ جوابش را نداد . گلی که رفت من کمی از چای نوشیدم . دیگر سرد و از دهن افتاده شده بود. فروغ به سمتم چرخید . نگاهش مستقیم نبود اما در همان حوالی که نشسته بودم تماشایم می کرد .

-تو که نمیخواهی تن بدی به خواسته ی نوذر ؟!

-نوذر نمیتونه اینطور بی منطق باشه .

فروغ سر تکان داد: مردهایی که مکنت و دارایی دارن نمیتونن بی سر و همسر بمونن.
شکم از گرسنگی فریاد زد . برای همین نانی برداشتم و گفتم: دقیقا . منم با تو موافقم . عمه
فروغ !

فروغ کفری گفت: اگر کامیار میلی به ازدواج داشت ... یا حداقل رضایت میداد به تولد یه بچه ...
نوذر پافشاری نمیکرد .

-با من درمورد این موضوع هنوز صحبت نکرده.

فروغ عصبی گفت: تو باهاش صحبت کن . ببین چی میخواد .

-من قرار نیست اینجا بمونم . میخوام برم.



فروغ سر تکان داد: خوبه . پس اگر قراره بری زودتر مقدمات رفتنت رو فراهم کن .

نگران پرسیدم: چرا؟ میترسی سرمو بذارن لبه ی حوض؟

فروغ کفری گفت: تو نمیدونی نوذر چقدر آتیشش تنده . به وعده های خوش آب و رنگش توجه نکن . منطق هیچ مردی قبول نمیکنه که دارایش بدون مالک باشه.

-من هنوز خیلی جوونم.

-تا تو رو سر و سامون نده دست از سرت برنمیداره .

لقمه ای به دهان فرو بردم وفروغ گفت: نکنه دوست داری سر وسامون بگیری...

-شاید ...

ابرو درهم کشید : پس بوی پول تو رو هم مست کرده .

-بوی به زمین گرم خوردن زهرابی ها بیشتر مستم کرده . میگن همه ی اموالشون نقده ... اگر اینطور باشه پس گرفتن همه چیز سخت نیست .

فروغ با طعنه گفت: سابقا دل رحم تر بودی.

-برای کیا دل رحمی کنم ؟ آدم هایی که قصد جونمو داشتن ؟! یا قصد داشتن به زور منو شوهر بدن ...

-پس برای این جماعت هم دل رحم نباش ! از من میشنوی ... یه تدبیری بکن و برو !

-که همه چیز و برای کامیار بذارم ؟!

فروغ با حرص نگاهم کرد و لب زد: تو زبون آدمیزاد حالت همیشه .

لبخندی به لبم آمد و گفتم: موضوع اینه که هنوز با من درموردش صحبتی نشده . اجازه بده اول مطرح بشه بعد درموردش نگران باشم.

فروغ خشک گفت: آبستن کردن تو کار سختی نیست . خواهان درموردت زیاده .

این را گفت و صندلی را با عصبانیت عقب کشید اما قبل از اینکه از میز فاصله بگیرد ایستاد و رو به من گفت: اینجا هیچکس ادم خوبی نیست . پس اعتماد نکن.

خواست برود که صدایش زدم: عمه ...



به سویم چرخید این بار مستقیم به چشمانم خیره شد . آرام گفتم: چرا داری سعی میکنی آدم خوبی باشی ؟!

-بیست سال بزرگت کردم .

جوابش باعث شد یکه بخورم ولی عقب نشینی نکردم و گفتم: تو نگرانی که پست هیچ وقت پیدا نشه و من باردار بشم و همین اندوخته ای که داری هم از دست بره.
پوزخندی زد : همه چیز مال من و نودره ! بیخود دندان تیز نکن یهو میبینی تو هم حذف میشی ! قبل از اینکه به خودت بیای.

ثانیه ای نگاهم کرد و سپس با کمک عصای سفیدش به سوی پله ها حرکت کرد .
سرم را میان دستهایم نگه داشتم که صدای پا آمد . از دیدن لهراسب که من را واری میگرد خشمگین از جا برخاستم و گفتم: قبل از اینکه پیام باید با نودر حرف بزنم.

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: هنوز بیدار نشده!
به چشمان بی تفاوتش خیره ماندم و گفتم: من میخوام برگردم فرانسه .
لبخندی زدو آریا با هل وارد سالن شد و سکوت میان ما را شکست : چرا نمیاین؟ طلوع مغزمو خورد . کی بهش داروی خواب اور و بدم؟
لهراسب باز به ساعت مچی اش زل زد: به موقعش بهت اطلاع میدم . توی ماشین با گلی منتظر باش.

-گلی خیلی وقته حاضره . بیان دیگه .

این را گفت و از سالن خارج شد.

لهراسب به سویم آمد و رو به منی که نگرانی ام غیر قابل کنترل شده بود گفت: چی باعث شده انقدر مشوش باشی.

-من زیر تیغ اجبار نمیرم .

-اوضاع به نحوی پیش میره که خودت تمایل پیدا میکنی .

-به چی ؟! به بچه دار شدن ؟! از کی بچه دار شم ؟ از کسی که نمیشناسمش.... اصلا این

مسئولیت میدونی چقدر بزرگه؟!



-نوذر هم روزای سختی رو میگذرونه . سی سال صبر کرده به تو برسه ... که با اوقاتی خوش و خاطری آسوده همه چیز و به تو بسپاره ... ولی قرار نیست هیچکس از این قدرت و مکنت استفاده نکنه !

-این مکنتِ نکبتی که ازش حرف میزنی رو نخوام چی...

لبخندی به لبهای لهراسب نشست : حالا شاید خواستی!

-برو نوذر و بیدار کن . میخوام حرف بزnm باهاش.

چند ثانیه مکث داد و سپس گفت: باشه همراهم بیا...

با هم از پله ها بالا رفتیم، آنقدر آشفته و پریشان بودم که چند مرتبه نزدیک بود سکندری به زمین بخورم . پشت در اتاق نوذر ماندم صدا می آمد متوجه شدم لهراسب کمکش میکند تا حاضر شود . مدتی گذشت و در به رویم باز شد . نوذر آراسته انتظارم را میکشید.
خودم را به جلو هل دادم ولهراسب گوشه ای از اتاق به تماشایمان ایستاد.
نوذر لبخندی زد: کاری داشتی بابا جان بگو ...

آنقدر احترام و محبت در بابا جانی که نثارم کرده بود ، وجود داشت که نتوانستم موضوع اصلی را باز کنم .

لهراسب قدری این پا و آن پا کرد و با اشاره ی چشمانش به من حالی میکرد که باید حرف بزnm.
کمی مکث دادم و نوذر گفت: هرچه میخواهد دل تنگت بگو ...

کمی مضطرب گفتم :به من حرفهایی زدن که اومدم صحتشون رو از خودتون بپرسم!

مهر جاری در آن یک چشمش به قدری کافی بود که بی اراده قلبم آرام گرفت.

نوذر سری تکان داد: لهراسب ما رو تنها بگذار... میخوام با دخترم دو تایی خلوت کنیم .

لهراسب سری تکان دادو با گفتن یک با اجازه از اتاق خارج شد ، من ماندم و مردی که نیمی از صورتش سوخته بود وباید وحشت میکردم ولی آن چشم باز و مهربان وادارم میکرد ترسی به دلم راه ندهم . ده سالی میشد نترسیده بودم و باز آن ترس های لعنتی کج ومعوج به سراغم آمده بودند .

نوذر با دست به تخت اشاره کرد: بیا بشین بابا جان.



با قدم های آرامی نزدیکش شدم . کنار دستش نشستم که لبخندی به لبش زد و گفت: از وضع بچه ها مطلع شدی؟

-کمی تا قسمتی ...

-بههم بگو چیا میدونی...

نگاهی به نوذر کردم و نوذر سر تکان داد: بگو بابا جان حرف بزن. ما زیاد با هم ،هم کلام نشدیم طی این مدت ... وقت نبود . گرد پیری ...

اینجای حرفش که رسید خندید و گفت: دیگه گرد پیری نیست . کار از گرد و خاک گذشته . رسوب کرده تو پوست و گوشت و خونم . دیگه پیرم بابا جان. یه پیرمرد سال خورده که پاش لب گوره !

-این حرفو نزنین.

-چرا دخترم؟!

نفسی کشید: مگه دروغه.

-ایشالا صد و بیست سال عمر با عزت خدا بهتون بده .

-خدایی که هم تو بهش شک داری هم من ؟!

از حرفش یک تای ابرویم بالا رفت ونوذر با لبخندی گفت: بابا جان ... تو میدونی که این اوضاع جدید زندگیت مسئولیت هایی هم داره . دیگه نمیتونی مثل سابق ، پاتو بندازی روی پات و به دیگران بگی لنگش کن!

متعجب گفتم: زندگی من هرگز اینطوری نگذشته ! من روی پای خودم ایستادم.

-احسنت ...

باورش نشد و اصرار کردم: من ده سال تک و تنها دارم زندگیمو میچرخونم .

-خوبه. قدرت در تنهاییه ! وقتی بتونی تک و تنها امور زندگی و کارت رو به دست بگیری و افسار امیالت تو مشقت باشه نشون میده قوی هستی .

سکوت کردم و نوذر با آرامش گفت: حالا میخوام با دقت به حرفهایی که میزنم گوش بدی...

@shahregoftegoo



مکثی کردم و گفتم: قبلش یه سوالی دارم.

-سوالت باشه سر فرصت... فعلا میخوام بهت بگم چرا اینجایی !

سر تکان دادم: چراش مشخصه ! من دختر شمام .

نوذر از جوابم با لذت توی صورتم خیره شد . پشت انگشت اشاره اش را به صورتم کشید و گفت:
سی و دو سال از دیدنت محروم بودم .

چشمانم تر شدند و نوذر گفت: یه پام لب گوره ...

خواستم حرفی بزنم که نگذاشت و لب زد : به محض اینکه دارایمو از زهرابی ها ... پس بگیرم ...
همه چیز و به تو واگذار میکنم. فروغ و پسرش قابل اطمینان نیستن. همه چیز و به باد میدن ...
اونقدری ساده دل هستند که گول ظاهر و مظلوم نمایی های زهرابی ها رو بخورن ...

نتوانستم طاقت بیاورم : فکر میکردم بعد از پس گرفتن اموال زهرابی ها رو قلع و قمع کنین !

نوذر از حرفم با لذت قهقهه زد و گفت: نمیتونم اجازه بدم لهراسب هر روز بیشتر از روز قبل از
اشرف مخلوقات بودن دور و دورتر بشه . دیگه هیچ نقطه ی سفیدی توی قلبش نیست .

نگاهم باریک شد و نوذر گفت: برای این همه ثروت باید آدم های قابلی باشن ... که بتونن بهره

مند بشن و ازش استفاده کنن ! خون ما ، توی رگ هاشون باشه ... اصالت ما رو به ارث ببرن و

بتونن راحت و اسوده ... نفس بکشن و زندگی کنن ! کاری که من نتونستم بکنم. حتی تو ...

تودخترم ... تو هم زندگی نکردی! میخوام کسی باشه که تو دستشوبگیری... و نشونش بدی زندگی

واقعی به چه شکله! تربیتش کنی... اصول ما رو بهش یادبدی... شجره نامه امون رو با افتخار براش

توصیف کنی ... خانواده رو کامل کنی ... چه مسئولیتی مهمتر از این؟! چه امری خطر تر از تولد

یک نوزاد که خون صفوی توی رگهایش باشه؟! با خودم که نمیتونم خشت به خشت این خونه و

عمارت و به گور ببرم... ریال ریال... سکه سکه ... اصل و نسبی که از شاه عباس صفوی به من ارث

رسیده ... توی خونت جاریه... باید به نوه ام هم برسه! باید ببینمش... بغلش بگیرم و همه ی

زندگیمو تقدیمش کنم .

مسخ حرفهای نوذر نگاهش میکردم که نوذر گفت: چطور میتونیم اجازه بدیم هرچی داشتیم و

نداشتیم رو دیگران مصرف کنند و حالا که نوبت به ما رسیده ازش چشم پوشی کنیم و لذتش رو

نبریم... لذت داشتن حقوقی که از ابتدا متعلق به ما بوده ! از ما دزدیده شده ! حالا که داریم



پیش میگیریم ... حالا که همه چیز داره به سوی ما برمیگرده ... من نیستم که ازش استفاده کنم
ولذتشو ببرم...

با غمی که ناشی از حرفهای تلخش بود گفتم: انشالله صد و بیست سالگیتون رو توی همین خونه
جشن میگیریم . هستید خودتون هستید بالای سر همه چیز... و ازش استفاده میکنید لذتش هم
می برید.

نوذر از جا برخاست . قدمی در اتاق زد و سپس گفت: نمیخواستم حالا این حرفو بهت بزنم ... ولی
بهتره که بدونی ...
سکوت کرد.

برخاستم و مقابلش ایستادم: چیو؟
-این موضوع رو حتی فروغ هم نمیدونه ... ولی تو دختر منی !

-از چی حرف میزنین؟

-دکتر جوابم کردن ... خیلی موندنی نیستم !

انگار یک بشکه ی اب از قطب های شمال به سرم خالی شد . همانطور که هاج وو اج نگاهش
میکردم گفتم: میدونم غیر منتظره بود . برای منم ... به خاطر همین به لهراسب گفتم صبر کنه .
لیستش رو حتما دیدی ! قرار بود همه رو به قول تو قلع و قمع کنه ولی... دیگه مایل نیستم به
کشتار و خون ریزی. دلم میخواد آدم هایی که دوستشون دارم آرامش داشته باشن و در آرامش
کنار من باشن... دوست دارم وقتی از این دنیا میرم توی اتاق خودم باشم دخترم کنارم باشه
دستمو بگیره و بهم بگه که نوه ام رو چقدر خوب و اصیل بار میاره ! بدون حسرت ... بدون
افسوس... بدون هیچ غمی... دلم میخواد دلت شاد باشه . نگرانی ای توی سرت نداشته باشی!
زهرابی ها رو به فراموشی بسپاری و فقط به فکر زندگیت باشی...
قطره ای اشک از چشمم جاری شد .

نوذر بازوهایم را گرفت و گفت: حالا علت این تعجیل رو میفهمی؟!

Des:Nil



با صدای خش داری گفتم: چطور ممکنه یعنی... چطور میشه کاری نکرد؟

-علم اونقدرها هم پیشرفت نکرده بابا جان ... به نظر میاد خدا هم تا همین اندازه به من مهلت داده بود ... تا روی ماه دخترمو ببینم و بهش سفارش هامو بکنم.

توی چشم نوذر خیره شدم: چقدر فرصت هست؟

-چند ماه ... شاید شش ماه !

-شش ماه؟!!

-میبینی . این زمونه با من زیادی نا رفیق بود . نمیدونم به اصل تناسخ چقدر معتقدی ولی من باورش دارم . امیدوارم توی زندگی بعدیم فرصت بیشتری داشته باشم . حداقل دخترمو ازم نگیرن!!!

-حتی نمیتونی ببینیش...

-همین که بدونم توی شکمت موجودی از وجودما در حال رشد ... و آینده ی ماست ... ونسل ما رو ادامه میده ... برام کافیه!

پنجه اش را جلو کشید بازویم را گرفت و من را جلوی آینه ی کنسول اتاق برد . پشت سرم ایستاد . قدش بلندتر بود توی آینه به چشمانم خیره شد و سپس دست مردانه اش را روی رحمم گذاشت وگفت: فکر کن بچه ای توی وجود اکیل تو پدیدار بشه . فرقی نمیکنه دختر یا پسر... مهم حضورشه! اونقدر برات گذاشتم که تا هفت نسل بعدی این بچه هم سیراب و شکم سیره ! دیگه چه نیازی داری؟! همه ی نیازهاات برآورده است. ماحصل سی و اندی سال غصه و دلتنگی و تشویش ... اما بالاخره وصال رخ داد و من دخترمو دیدم ! حالا تو به من بگوبه عنوان یه پدر ... خواسته ی زیادیه؟!!

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم . زبانم لال شده بود . به نوذر خیره بودم که گفت: بچه ای از پوست و گوشت و خون تو ...

مسخ گفتم: ولی من شوهر ندارم!

-مردهایی که تمایل دارن داماد من بشن و با من همسفره بشن زیادن ... توانتخاب کن !

-این مسئولیت سنگینیه!

-البته ! تولد یه بچه ...اون هم بچه ی ، تنها منحصربه فرد .. ویژه و به مثابه به معجزه است ! و



البته رشد و نمو اون بچه ... تعالی و رفعت اون بچه به دوش شخص توئه! باید پذیری که خطرناکه و نباید مثل فروغ براش مادری کنی که از خط بیرون بزنه!

منگ گفتم : ولی من نمیتونم.

-چرا؟! چرا نتونی... اگر تو نتونی و نخوای ...چه کسی پس میخواد؟! کی با ارزش تر از تو! کی مهمتر از تو... کی توانمند تر از تو!

حرفهایش از نظرم منطقی بود . وجهه اش پیشم خراب نشد . با اینکه پشت تک تک کلماتش اجبار نهفته بود اما به دلم بد نیامد . با این حال نمیدانستم چه بگویم. دنبال این بودم که بگویم یارت کیست و من حرف را بسط دهم که نگفتم.

بیشتر سکوت کرده بود میخواست هر دو این را هضم کنیم!
من هضم کنم که چند صباح بیشتر زنده نیست و او هم هضم کند که من درحال حاضر آمادگی مادر شدن را ندارم.

مردهایی که میشناختم معمولا اصرار میکردند . خودشان را به خاک و خون میکشیدند و تا حرفشان را به کرسی نمی نشاندند ول کن ماجرا نبودند . اما او دیگر ادامه نداد . سکوت کرد . از من فاصله گرفت . دستی به شقیقه اش کشید و مجدد لبه ی تخت فرود آمد و گفت: اگر تو نخوای ... هیچ چیزی نمیتونه مجبورت کنه . تو این خونه ... زیراین سقف تا وقتی من هستم و نفس میکشم به هر تصمیمی که بگیری احترام میدارم .

حیرت زده نگاهش کردم به سویی چرخیدم و گفتم: بحث نخواستن نیست فقط باید یه کم راجع بهش فکر کنم.

فکر کردن خوبه . فرق آدمی با حیوون همینه ! آدمی تعقل داره . تفکر داره . قوه ی اختیار داره ! تو اختیارت نه با من که با خودته . بزرگی . رشیدی... مستقلی! شاید دست پرورده ی اون زهرابی نمک به حروم باشی ... ولی خون صفوی تو رگ هاته ! خان زاده ای ... پس مثل یه خان تصمیم بگیر. بین چی به صلاحته !

وقتی میگین مثل یه خان رفتار کنم و تصمیم بگیرم ... پس یعنی باید به فکر هم قبلیه ای هایی

که باهاشون حشر و نشر دارم و سر یه سفره هستم باشم !



شانه بالا داد : فرق تو با رعیت همینه ! سر سفره ی خان آدم زیاد میشینه ! به طرفه العینی می بینی همین فروغ ... با پسرش برات دسیسه میکنن ... شاهرگتو توی خواب میزنن ... باید خودتو قوی کنی .

-فقط با زاییدن میشه قوی شد ؟!

-بچه ی آدم کمتر خنجر میزنه ! نه اینکه نزنه ... نه اونم میزنه ... ولی آمار رسمیش کمتره !
لبخندی به لبم آمد مقابلش زانو زدم و او دست به گونه ام گذاشت و گفت: فکر نکن حالا که دارم می میرم پس اجباره و اصرار. بالاخره که یه روز ازدواج میکنی وصاحب اولاد میشی... من گفتم شاید دلت به حال من پیرمرد بسوزه و زودتر خبر بدی که دارم نوه دار میشم !
-بهش فکر میکنم ولی الان ازم نخواین که جواب بدم.

-گفتم ... هیچ اجباری نیست فقط باید یه سری چیزها رو میدونستی که دونستی!

-پول ابی نقده !

نوذر لبخند زد: همش شمش و سکه و دلار! رسیدن بهش سخت نیست .

-کی به نتیجه میرسه؟

-زود . خیلی زود . دیگه چیزی نمونده .

خواستم بروم که لحظه ای ماندم نگاهش کردم وانگار از پس نگاهم فهمید و گفت: هر مردی که تو پسندت باشه رو سر سفره با تو مینشونم ! تو فقط اشاره کن.

لبخندی به لبم آمد و سپس با گفتن "با اجازه" از اتاق خارج شدم.

لهراسب بی حوصله کنجی از سالن بالا روی کاناپه ای نشسته بود و به سقف نگاه میکرد . وقتی دید که در اتاق را باز کردم و خارج شدم برخاست و گفت: بریم؟

هم شانه اش که شدم گفتم: تو چرا درمورد بیماری نوذر چیزی نگفتی؟

-حتما ضرورتی نداشته!

-من دخترشم!

-منم کارگزارشم . مخزن اسرارش!

@shahregoftegoo



پوزخندی زدم: الان که مخزن اسراری... میدونی شوهر من کیه ؟

روی پله ای ایستاد و پرسید: شوهر؟!

-نکنه میخوای از طریق بکر زایی حامله بشم و نسل و ادامه بدم ؟!

وقتی این را گفتم هیچ نگفت. هیچ واکنشی هم نشان نداد، بر خلاف تصورم که خیال میکردم آه و فغانی کند هیچ نکرد . در سکوت مطلق من را تا دم اتومبیل مشایعت کرد . یک ساعتی میشد که آریا و گلی به طلوع خواب آور خورانده بودند. چهار نفر داخل اتومبیل ساکت و خاموش بودیم . لهراسب پشت فرمان بود و آریا و گلی و طلوع عقب نشسته بودند . من جلو کنار دست لهراسب بودم و از پنجره به بیرون نگاه میکردم.

میخواستم بگویم اگر بخواهی میتوانم پدر آن بچه باشم!

البته بعید میدانستم چنین حرفی بزند . از طرفی حرفهای نوذر توی سرم رژه میرفت و از سوی دیگر نگاه پر از کینه و خصمانه ی فروغ آزارم می داد. سکوت لهراسب و طعنه های گاه و بیگاه گلی و چشمان مشتاق آریا ... شده بودند اوضاع قمر در عقرب من که انگار تمامی نداشت .

شمال تهران بودیم مقابل یک خانه ی آجری... در انتهای یک بن بست که خانه همسایه ای نداشت . آنقدر گرم در افکارم بودم که نفهمیدم چطور به این کوچه رسیدیم. به هر حال لهراسب کارهای اداری اش را از قبل انجام داده بود . دو مرد با برانکارد آمدند و پیکر خواب رفته ی طلوع را رویش گذاشتند . گلی و آریا به داخل رفتند و من پرسیدم: نیازه برم؟

لهراسب بدون اینکه نگاه از رو به رو بگیرد گفت: نه !

سکوت کردیم.

کسل شده بودم . دلم میخواست حرفی بزنیم . بحثی کنیم . حتی دعوا ... موضوع این بود شاید به خاطر موقعیتم ... نمیتوانست با من زیاد همکلام شود.

-درمورد کامیار هنوز هم پیگیری؟

-بله!

Des:Nil

تک کلمه ای جواب میداد که مزاحم افکارش نشوم!

قدری دیگر تحمل کردم و پرسیدم: درمورد شوهر احتمالی من چیزی میدونی؟!

@shahregoftegoo



بالاخره چشم از رو به رو برداشت و گفت : نوذر درمورد ناموس و مسائل ناموسی با من صحبت نمیکنه.

-ولی میدونستی باید باردار بشم .

-این آرزوی هر پدریه که دخترش سر و سامون بگیره . اون هم دختری با شیطنت های بدون پایان!

نگاهم باریک شد: منظورت چیه؟ کدوم شیطنت بدون پایان؟ از چی حرف میزنی...

-نوذر آدم احمقی نیست .

دستهایم را جلوی سینه ام قلاب کردم: مگه من گفتم احمقه .

-به هر حال تو رو دیده و شناخته و ترجیح داده قبل از مرگش سر و سامونت بده .

-چه رفتاری کردم که این ترجیح و داده؟!

توی صورتم خیره شد : با کارگزارش خوابیدی !

روی لبهایم زبان کشیدم: خب درمورد این موضوع چیزی به روت آورده؟

-نه !

-حتی پیشنهاد خاصی هم نداده...

-چه پیشنهادی؟!

-مثلا ... نمیدونم... هیچی نگفته؟

نگاهش باریک شد برای اینکه آن حرف لعنتی را بتواند از زیر زبانش بیرون بکشد گفت: چی بگه؟

کلافه ام کرد . عصبی گفتم: بگه باهات ازدواج کن ...

با نیشخندی گفت: خودت شوهر داری!

چشمانم گرد شدند: آریا ... گلی منو میکشه!

-جراتشو نداره.

Des:Nil

-منظورت اینه که همه چیز از پیش تعیین شده است و امکان تغییر نیست؟!

از این حرفم انگار خوشش آمد . یک لنگه ی ابرویش را بالا داد : مثلا چه تغییری؟

@shahregoftegoo



توقع داشت چه بگویم؟! بگویم تو بیا با من ازدواج کن؟! میخواست ازش رسماً خواستگاری کنم .
نمیفهمید مشتاقم . در چشمانم انتظار را نمیتوانست معنی کند؟! دنبال کلمه ای محبت آمیز
بودم . هنوز حس گرم دستانش ... احترام لبهایش به تنم ... و دربرگرفتن های متعدّدش باعث
ترشح هورمون اکسی توسین میشد! با یاد اوری اش میتوانستم به اوج برسم و برایم کافی بود .
آنقدر هیچ نگفت و به سکوتش ادامه داد که دیگر سوالش ارزش جواب دادن نداشت . بحثمان مرد
و تمام شد . داشتم به حرکت یک پروانه پای دیوار کاه گلی نگاه میکردم که بی اختیار از دهانم در
رفت: کاش میتونستم یه دوری تو شهر بزنم؟!
استارت زد.

متحیر به سوییچ چرخیدم و گفتم: طلوع...

-چند ساعت باید تحت نظر باشه!

دنده عقب گرفت و کمربندم را بستم ، همین که وارد میدان اصلی شد گفتم: گشتن تو شهر با یه
آدم صمم بکم راحت نیست!

-دوست داری درمورد چی حرف بزنم.

به سمتش مایل شدم و گفتم: مگه میشه هیچ موضوعی نداشته باشی که بخوای درموردش
صحبت کنی .

لبخند نا محسوسی زد . آنقدر که حتی از زاویه ی لبهایش قابل رویت نبود فقط یک چین زیر
چشمم پدید می آمد که از حرکت گونه اش میفهمیدم این یک لبخند است .

همانطور که در خیابان خلوت حرکت میکرد گفتم: گذشته امو میدونی شغلمو میدونی...
-علاقت؟

-به تئاتر علاقه دارم!

حیرت زده گفتم: واقعا.

-آره! تئاتر دوست داری...

-آره . سالی یکی دوباری میرم اگر نمایش خوبی باشه .

-خوبه !

@shahregoftegoo



دوباره سکوت کرد که گفتم: اگر قاتل حرفه ای یا همین کارگزار نبودی چه کاره بودی؟
-نویسنده ی تئاتر.

هومی کشیدم: جدا ... و قصه ات چی بود؟

-همین قصه رو مینوشتم !

خندیدم: قصه ی چی؟

-بازگشت شاه دخت صفوی !

-با همه ی جزییاتی که داره برای من رخ میده؟

سری تکان داد: تک تکشون !

-خب چرا دنبالش نرفتی؟

-پول میخواست اون زمان که علاقه وعشقش بود پول نبود ...

-الان پول هست!

-وقت و شور و شوقش نیست.

-تا ابد که نمیتونی چاقو و پنجه بوکس حمل کنی ... یا اون دفترچه ی کوفتی ... چی بود . لیست

! که ببینی کیو باید امروز ناک اوت کنی !

نگاهی به من انداخت : شاید .

-تک کلمه ای حرف زن!

مقابل یک کافه متوقف شد و گفت: داخل یا بیرون؟!

حیرت زده گفتم: داری منو به نوشیدنی دعوت میکنی؟

بی حرف پیاده شد ، در را برایم باز کرد و گفت: انقدر حرف زدی مطمئنم گلوت خشک و خسته شده !

خندیدم . انتظارش رو نداشتم . روی صندلی مقابلش توی کافه نشستم و گفتم: قرار بود تو یکی از ماموریت هات منو هم ببری.

-میبرمت. دیر نمیشه.

@shahregoftegoo



منو را با تلفن همراهش اسکن کرد و پرسید: چی میل داری؟

موکا سفارش دادم و اوهم مثل من سفارش داد . تا آوردن قهوه هایمان از تئاترهایی که دیدم حرف زدیم . برخلاف من که دنبال تئاترهای سخیف و طنز بودم او آثار جدی و قابل تامل را می پسندید . با هم دنیا دنیا تفاوت و تضاد داشتیم ولی تشنه ی حرف زدن بودم . تشنه ی صدایش... تشنه ی کلماتی که با طمانینه ادایشان میکرد و توی حرف زدنش هیچ عجله ای نبود . تیق نبود . تته پته و من و من نبود ! کوتاه و مختصر حرف میزد و من در تلاطم بودم برای اینکه بتوانم چهار کلمه از زیر زبانش حرف بکشم تا به او بیشتر از قبل نزدیک شوم . آنقدر نزدیک که بتوانم بگویم میخواهم پدر این بچه ای که نوذر از من میخواهد تو باشی !

فصل شانزدهم : انشقاق

به خط دود سیگار زل زده بودم . سیگار لبه ی جا سیگاری بود و لاین دودش جلوی چشمم ! صدای خدیجه از پشت در می آمد : این بوی چیه صلاح...
-چه بویی.

-بوی سیگار نیست . سیگار کشیدی ؟

-سیگارم کجا بود.

-پس این بو از کجا میاد .

-من چه میدونم.

-هزار مرتبه نگفتم سیگار و تو خونه نکش !؟

-دارم بهت میگم من سیگار نکشیدم.

-پس این بوی لعنتی از کجاست؟

سایه اش را از زیر در دیدم ، تقه ای به در زد و بدون اینکه انتظار بکشد تا بگویم بله، در را باز کرد از دیدنم روی تخت که یک جا سیگاری روی ران پایم بود حیران شد. با تعجب گفت: این بوی سیگار شماست؟

Des:Nil

نگاهی به سیگاری که داشت کنجی از جا سیگاری میسوخت کردم و گفتم: نگفته بودی از بوی سیگار بدت میاد .

@shahregoftegoo



ابرو در هم کشید و صلاح پشت سرش حاضر شد ضربه ای با حرص به شانه ی خدیجه زد و گفت :
بهت میگم سیگار من نیست حرف تو کله ات نمیره!

خدیجه قدمی داخل شد و سیگار را خاموش کردم.

کمی من و من کرد و سپس گفت: واسه خان داداشت ممنوعه سیگار . میگن واسه قلبش خوب نیست !

چشمش افتاد به لباس های چرکی که کنجی از اتاق انداخته بودم، خم شد و آنها را برداشت
حینی که صافشان می کرد گفتم: خودم میشورمشون.

-ماشین هست . میندازم تو ماشین .

و آنها را به سینه اش چسباند . کسل از بیکاری و بی هم زبانی پرسیدم: ناراحتی قلبیش واسه
چیه؟

سری تکان داد : نمیدونی.

-از کجا باید بدونم. ده سال و چند ماه نبودم !

و آن چند ماه ... شده بود یک رویای محال و غیر قابل باور که حتی خودم هم باورش نمیتوانستم
بکنم.

خدیجه یقه ی شومیزی که مال من بود را صاف کرد و گفت: همون شبی که ابی گفت همه چی
رو از چنگش در آوردن حمله ی قلبی بهش دست داد خدا رحم کرد بهمون .

دستی به پیشانی ام کشیدم و خودم را به جلو هل دادم . قوز کرده بودم منی که همیشه شق و
رق بودم و سرم را پایین نمی گرفتم حالا سوزش معده امانم را بریده بود. خدیجه کمی این پا و
آن پا کرد و پرسید: میخوای جدی نگهش داری؟

براق شدم : چرا بندازمش !؟

-آخه کی بالاسرش باشه ...

-من ! من بالاسرشم .

روی لبهایش زبان کشید : تنهایی که نمیشه . نمیپرسه پدرش کجاست؟ چی میخوای بگی...

@shahregoftegoo



-هرچی که شده رو میگم.

بگی باباش یه عوضی بود که فقط واسه خاطر سرمایه ای که نقد تو چنگ عموت بود این بازی رو راه انداخت؟! بعدشم آب شد رفت زیر زمین.

-پیداش میکنم.

خدیجه کفری گفت: از کجا؟

-من اون بی شرف بی همه چیز و گیرش میارم تو نگران نباش .

جلوتر آمد قدری مقابلم ایستاد . این مدتی که اینجا بودم هر دو داشتیم تلاش میکردیم به یک نقطه اشتراک برسیم هرچندکه عقاید و فرهنگمان میلیون ها سال نوری از هم فاصله داشت اما او تلاشش را میکرد ومن هم تمام همتم را گذاشته بودم تا نمکدانشان را نشکنم !
دولا شد پاکت سیگارم را برداشت و گفت: اگر میخوای نگهش داری پس اینو باید بذاری کنار .
-نمیکشم!

-بوش کل خونه رو برداشته روشن کردنش هم همونقدر ضرره !

-برای بچه ی من نگرانی؟!

از سوالم مکثی کرد و گفت: اون بچه که گناهی نداره . تو به وجود اومدنش هم نقشی نداشته . پس اگر قراره دنیا بیاد حداقل سالم باشه . اصلا چکاپ شدی؟
رو به رویش ایستادم و گفتم: دنبال یه دکتر خوبم.

-دکتر من خیلی خوب بود میخوای آدرس مطبشوبهت بدم؟

-من یه دکتر معمولی نمیخوام.

از حرفم گیج شد همانطور هاج وواج نگاهم میکرد که گفتم : در ضمن پدر هم براش پیدا کردم.

خدیجه واه کرد و گفتم: میخوام با معین ازدواج کنم . شرعی و رسمی!

خدیجه هین کشید لبخندی حواله اش کردم و گفت: اون موقع که گفتیم بیا زنش شو اونجور الم شنگه به پا کردی و حالا خودت میگی رضایی؟

Des:Nil



-چرا رضا نباشم؟! دیگه کی میتونه انقدر احمق وعاشق باشه که بچه ی منو از یه آدم ربا گردن بگیره .

-میفهمی اگر مادر و خواهرش بفهمن چه آتیشی به زندگیمون میزنن میخوای داداشت جدی جدی سخته کنه ؟

متوجه نبود که صدایش هر لحظه بالاتر می رود.

صلاح در اتاق را گشود و پرسید: چه خبر شده ؟!

خدیجه لباسهایم را روی زمین پرت کرد و گفت: بیا ببین خواهرت باز چه تصمیمی گرفته!

-چی شده میخوای بری ؟!

و نگاهی به لباسهایم که روی زمین افتاده بود کرد و گفت: آره ؟ جمع کردی بری؟

از جا برخاستم : خوشحال نباش نمیروم .

خدیجه با حرص گفت: میخواد شوهر کنه !

صلاح گردنش را خاراند : شوهر کنه ؟

خدیجه نه گذاشت نه برداشت و بی مقدمه رفت سر اصل مطلب : میخواد زن معین بشه ! میگه

میخواد واسه بچش معین پدری کنه !

صلاح ماتش برد و خدیجه گفت :ما رو با اونا در ننداز.

دستهایم را به سینه زدم : مگه نگفتین خودشون مایلن. چی شد الان دیگه تمایلی ندارن؟

خدیجه کفری گفت: الان ؟! صلاح نمیخوای چیزی بگی...

صلاح با لحن خشکی گفت: چی بهش بگم.

لبخندی به لبم آمد . حس کردم میخواهد از نظرم حمایت کند و تصمیمم را این مرتبه تحقیر و

تمسخرم نمی کند .

خدیجه کفری گفت: صلاح بفرستش بره !

من میخوام ایران بمونم زن داداش . الانم تو سه ماه اول بارداری ام پرواز فعلا برام خوب نیست !

خدیجه همانطور خیره ام شد و صلاح گفت: به خودش گفتی.



-گفتم وموافقه!

خدیجه ناله کرد: خاک بر سرم.

صلاح افزود: خانوادش چی؟

-الان خانواده اش برات مهمن؟

-مادر و خواهر و عمه اش با ما ارتباط خوبی ندارن.

-سابقا داشتن!

صلاح کفری گفت: سابقا جیبمون رو نزده بودن ...

-پس اون موقع ارزش داشتم الان بی ارزشم؟

-هم بی ارزشی هم یه بچه تو شکمته که معلوم نیست مال کدوم گور به گوریه!

-به هر حال به عنوان یه دختری که تا به حال ازدواج نکرده و مراسم ازدواج نداشته ازت توقع دارم

به عنوان یه برادر بزرگتر تو مراسمم شرکت کنی!

خدیجه جیغ زد : مراسم؟! مراسمم میخوای بگیری؟ مردم چی میگن .. خانوادم . خاک بر سرم

داداشای منو میخوای بندازی به جونم؟ الله اکبر... خدا به دادمون برسه صلاح این خواهر عفریته

اتو جمع کن ... اون از بی آبرویی های سابقش ... که تازه از سر مردم افتاده بود و این هم از بی

آبرویی الانش

-اینکه منو دزدیدن بهم تجاوز کردن از نظرت بی آبروییه؟

از حرفم با توپ پری گفت: صلاح تو نمیخوای چیزی به آبجیت بگی؟

صلاح حینی که ته ریشش را مالش میداد گفت: برو ببین بچه ها دارن چیکار میکنن.

-همین برم ببینم بچه ها دارن چیکار میکنن؟

صلاح توپید: آره ... برو بیرون ببینم . باز شده نخود آش!

همانطور با غرولند گفت: آره من نخود آشم. خجالتم خوب چیزیه . تا وقتی تو این خونه ای نون و

نمک ما رو میخوری حق نداری منو بی آبرو کنی و بچه هامو سوژه ی جماعت حرف مفت زن!



این را گفت و از اتاق خارج شد . صلاح ماند و من . منی که به در بسته شده نگاه می کردم . با این زن محض رضای خدا یک صراط مستقیم نداشتم . هر طور که میخواستم با او به تفاهم برسم به یک نقطه ی اشتراک ! ممکن نمیشد . به هر صورت ، کاری میکرد تا از پیدا کردن مسیر برای دوستی یا احترام گذاشتن به عقایدش منصرف شوم !

صلاح داشت با خودش مشاجره می کرد از صورت برافروخته اش می توانستم بفهمم پشت لبهای بسته اش مقدار زیادی کلمه جمع شده اند .

نگاهش کردم و پرسیدم : چی میخوای بگی؟

به چشمانم خیره شد و به جای اینکه حرفی بزند فقط نگاهم کرد.

در نگاهش هویت یک برادر را می توانستم ببینم ! برادری که هرگز من را به عنوان یک خواهر نپذیرفت . نه تنها یک خواهر ... بلکه یک زن ! بیشتر برایش شبیه یک تکه زباله بودم . بی مصرف و بدرد نخور . مسبب آلودگی محیط . بدون من پیرامونش بی آلایش و ضرر بود . من زیان کار و تخصص و زندگی اش بودم .

نفسم را فوت کردم داشتم دنبال یک لغت مناسب میگشتم که او را از این اتاق خارج کنم که گفت: چون فکر میکنی بار اضافه ای میخوای با معین عقد کنی؟

نگاهش کردم : تو چی فکر میکنی.

با هم لبه ی تخت نشستیم و او گفت: اینجا مزاحم کسی نیستی.

-من چند ماه دیگه بچم دنیا میاد.

سخت بود . گفتنش بی اندازه سخت بود چون تمام رگ ها و عروقش برجسته شدند اما بالاخره گفت: باید مینداختیش!

-کی کار درست و کردم؟!

سر افتاده اش دلم را یک جوری میکرد من احساساتی نبودم مقوله ی خانواده هم سالها پیش بوسیده بودم و گذاشته بودمش کنار ! وقتی که سرم را لب حوض خواستند ببرند صلاح دخالت

نکرد اما تماشا چرا !



حالا ولی میخواست فقط یک تماشایی ساکت نباشد . توی صورتم خیره شد و گفت: برو بندازش
بعدشم برگرد همون جایی که بودی .

-پس اموالمون چی...

-ما هیچی نداریم ضحاک! همه چیز از دست رفته.

-به همین سادگی عقب نشینی کنیم.

-فدا کردن خودت چه سودی داره؟ فکر میکنی اون برمیگرده؟!

-فکر نمیکنم مطمئنم!

-شاید چند سال طول بکشه.

-من چیزی برای از دست دادن در این لحظه ندارم .

-داری اشتباه میکنی ... بچه ای که ناشی از یه تعرض...

یک لحظه ساکت شد و با چشمانی سرخ به من خیره شد و پرسید: بهت تعرض کرده؟!

سرم را به علامت نه تکان دادم.

یک لحظه خشکش زد و سپس پرسید: اما الان گفتی...

-به قلبم تعرض کرده!!!

صلاح گیج شد و برای اینکه بیشتر من و احساس زمخت درونم را موشکافی نکند گفتم: بگذریم .

من نمیتونم از ایران خارج شم بخاطر اون بسته تریاکی که رو چمدونم گذاشتن تا بمونم ... حالا

هم این بچه تو وجود من تنها دلیل لهراسبه تا آفتابی بشه . نمیتونم ازش بگذرم!

-اگر بخواد از بین ببرت چی؟

برای لحظه ای از حس برادرانه اش به خودم ، قلبم پر از شور و شغف شد لبخندی زدم :

-به خاطر بچه اش برمیگرده . و اگر قرار بود من از دایره حذف بشم بارها فرصتشو داشت اما به

جای حذف شدن همیشه یه رکن قضیه بودم . حالا نگاه کن بین چقدر مهمم. اون باید مطمئن

Des:Nil

بشه که این بچه به دنیا میاد ... وقتی دنیا اومد گیرش میندازم .



صلاح هیچ نگفت . در واقع چیزی برای گفتن نداشت . برادرم تیمش ناقص شده بود . تیم مردانه ی زهرابی ها که با آن زنان را لب حوض سر می بریدند هرکدام به یک طرف پرت شده و اسیر بودند.

کمال زیر خروار خروار خاک رفته بود و قدرت با زندگی نباتی اش در یک آسایشگاه بی در و پیکر آن سوی تهران دست و پنجه نرم می کرد. ابی فراری بود و کامیار روسری سرش می کرد ! تنها مرد خاندان مقابلم ایستاده بود من توی چشمهایش زل میزدم و صادقانه میگفتم نا مشروع باردارم و حتی این بچه ی بی قاعده را میخواستم نگهش دارم و نمیتوانست مخالفتی کند . میترسید! از زنش... که خاندان پر طمطراقی داشت . میترسید ... باز از زنش که همین چهار دیواری را هم از دست بدهد ! میترسید ... از زنش... که بچه ها را از او بگیرد و با خودش ببرد ! نمیتوانست مخالفت کند ... چون از من هم می ترسید ! منی که توانایی این را داشتم همه را به آتش بکشم و همه میدانستند چه بر من گذشت ! منی که در آن سوی دنیا بودم را به زور کشاندند تا در این سوی دنیا اینطور بد نام و بی خاصیت همه چیز را از من بگیرند و حتی قلبم را هم پر از اندوه کنند. کسانی که مدعی بودند خانواده ام هستند !

صلاح کمی ایستاد و سپس گفت: معین راضیه؟

-معین دوستم داره .

-باهاش حرف زدی؟

-گفتنی ها رو گفتیم . یه روز قرار میذاریم و خطبه جاری میشه ! این بچه پدر میخواد به هر حال یه اسم و رسمی توی شناسنامه اش میخواد .

صلاح مانده بود چه کند . اصلا چه بگوید . منی که تا دیروز مثل یک بمب آماده ی انفجار بودم وقتی اسم معین می آمد امروز راضی به وصلت با او بودم . منی که از آمدنم پشیمان بودم و در به در پی رفتن بودم حالا میخواستم بمانم ... که حقم را از آن دزد قلبم بگیرم .

روی تخت دراز کشیدم و این یعنی میخواستم صلاح از اتاق خارج شود.

وقتی داشت به سوی در اتاق حرکت می کرد لحظه ای این پا و آن پا کرد و گفت: بهتره به پلیس اعلام کنیم...



-بریم چی بگیم ؟عموی عزیزمون صد تن کوکائین رو توی آبهای بندرعباس غرق کرده و از ترس، باباشو برادرش و برادر زاده اش همه چیز و نقد کردند که برن ولی ای دل غافل... طلبکار زودتر دست به کار شد و هرچی بود ونبود گرفت ؟! اونم بدون درد و خون ریزی ؟! از ابی خبر داری نه ... از طلبکار خبر داری ؟! نه ... از شمش ها و یورو ها چی ... مطلعی؟ نه !!! چی برامون موند ؟ پدربزرگی که از وحشت اتفاقی که رخ داد سخته کرد ... عمویی که معلوم نیست کدوم قبرستونیه ... برادر ناتنی ای که چند ماهه اثری ازش نیست ... منی که برام یه تئاتر برگزار شد و عین احمق ها باورش کردم؟! خب... بریم به پلیس چی بگیم؟! بگیم دو نفر قرار بود معامله کنن و عموی ما دبه کرد ... گفت بار غرق شده تو آب ... هیچی ازش باقی نمونده ! حالا علاوه بر طلب و سودش... هرچی ما داشتیم و نداشتیم از دست دادیم ! چراشم بذاریم به دوش پسر دوستی قدرت علی زهرابی که کورکورانه به ابی اعتماد کرد و خیال کرد پسرش خیلی تیز و بزه ! نمیدونست با یه احمق دو زاری طرفه!

-اینطوری همیشه ضحا ... باید کاری کرد .

-پلیس توی ویلای فخیم یه نشونی از زندگی چند ماهه ی اونا پیدا نکرد ... پرونده با خواب گردی و توهمات من و اشاره به استعمال مواد مخدر بسته شد ! من تو این بازی یه دیوونه نشون داده شدم ! دیوونه ای که یه بسته تریاک رو خوشحال تو چمدونش لای لباس های زیرش جا داده بود که از مرز خارج کنه !!! همینقدر پرت و احمق و بدون هوش ! اون وقت تو میخوای بری به پلیس بگی خواهر منو بردن تو ویلا . چند ماهی زندونیش کردن ... شکمش هم بالا اومده ... بعد هیچ نشون و ردی از آدم ها نداره... عموش قرار بوده همه چیز و قاچاقی از مرز خارج کنه نتونسته ! یه طلبکار هم طلبشو وصول کرده ! پلیس بیاد کجای ماجرا وایسه !!! وسط غرق شدن کوکائین هایی که ابی گفته ؟! وسط شراکت لهراسب و ابی ؟! که حتی نمیدونیم اسم واقعیش واقعا لهراسب بوده یا نه ... که حتی نمیدونم راس ماجرا نودره یا لهراسب!

پوزخندی زدم : ما همه چیمون رو ابی ازمون گرفته . راست میگی مرد میدونی ابی رو پیدا کن .
-شاید مرده باشه.

Des:Nil

چنگی به موهایش زد و گفت: کاش هرچی به نامت بود رو میداشتیم بمونه ...



-همه ی چیزهایی که متعلق به من بود تو همون دفترخونه ای که اتفاقا آشنای تو بود من دو دستی تقدیم لهراسب کردم ! بدون اینکه خودم بفهمم یا تو... حالا تو برو به پلیس بگو من خواهرمو از فرانسه کشوندم ایران ... چون عموم قاچاق کرده بود سر قاچاقچی گردن کلفت شهرم کلاه گذاشته بود بعد از ترس ما گفتیم اموال ونقد کنیم که اتفاقا همون گردن کلفتی که ازش میترسیدیم به نفعش شد و ده هیچ بازی وباختیم و خلاص !
نفسم را فوت کردم و گفتم: بهتره هممون از خواب خرگوشی بیدار شیم!
صلاح حرفی نزد .

دیگر چیزی برای گفتن نداشت . حتی اولدورم بولدورم هم درکار نبود . میخواست چه کار کند؟! بزند در گوش من؟! با چه قدرتی؟ به پشتوانه ی چه کسی... و تکرارش چه لذتی داشت ! برادرم که پدرش مرده بود ، عمویش فراری بود ، پدربزرگش مثل یک گیاه شده بود و با لوله ها و مایعات فقط نفس میکشید ! و همه ی اموال در حال حاضرش متعلق به زنش بود که سه برادر داشت ! لذت تکرار چند باره ی زندگی صلاح به جانم ، جان اضافه میکرد حتی با وجود آن همه بلایی که به سرم آمده بود . دروغ هایی که شنیده بودم و وصف زندگی ابی که من را گرفتار باتلاق کرده بود با همه ی این اوصاف ولی... من دلم میخواست دوباره مرور کنم که بر سر مردان زهرابی چه آمده است . این روی زندگی ام بیشتر مشابه خواب بود تا شاهدخت بودنم . اینکه زهرابی ها اینطور به خاک و خون کشیده شوند که دستشان به هیچ جا بند نباشد .

هیچ کاری از هیچکس برنیاید و برادر غیرتی و قلدر من مثل یک موش کور ، به عرایضم گوش بدهد و دست اخر درمقابله با اخبار بارداری نامشروعم مهر سکوت به لبهایش بزند.

مثل یک رویای غیر منتظره بود.

اگر خورشید از مغرب می تابید باورپذیر تر بود تا سکوت صلاح !

صلاح در را بست و من ماندم و افکاری که ذهنم را در بر گرفته بودند . احتیاج داشتم تا این واگویه های نامعتبر را جایی معتبر کنم . هنوز ذهنم را دسته بندی نکرده بودم ... حسی در قلبم پی آن جوش و خروش نا متناهی بود . حسی دیگر ناشی از سرخوردگی بود . میخواست برخیزد و همه چیز را نابود کند .



دستی به رحمم کشیدم . پشت دیوارهایش یک موجود کوچک در حال تنفس بود . از من تغذیه میکرد و هم خونِ دشمن بود ! ومن میخواستم نگهش دارم چون دشمنِ خورش را بو میکشید!

بلند شدم و از کشوی اول میز تحریر موجود در اتاق ، سر رسید متعلق به سال قبل را روی میز خاک خورده گذاشتم . در خودکاری را باز کردم و اولین اسمی که ذهنم را پر کرده بود روی صفحه نوشتم : لهراسب ! مرد خاموش و گزیده گویی که دست رد به تنم نزد !

نفر بعدی نوذر بود ... نیم سوخته . مهربان مثل یک پدر که هرگز نداشتم!

نفری بعدی فروغ ... زن بابایم ... مادر برادرم یا شاید خواهرم ! که اصل کوری اش هنوز مبهم بود !

بعدی آریا بود ... پیشکارِ کارگزار... وردست و کمک حالش... نوچه ی بی جیره موجب ! که شاید مواجبش گلی بود .

روی کاغذ نوشتم گلی ... معشوقه ی آریا ... دخترک پدر و مادر داشت و من دیگر آن زن و مرد را در عمارت ندیدم!

بعدی لطیف ! کارهای مالی که توی ان شرکت کذایی پیش می آمد را انجام می داد .

فلامک ... نامزد ابی ... تنها کسی که اعتیاد داشت فلامک بود !

پس آن موادی که توی دریا به گفته ی ابی غرق شده بودند بهشت فلامک بود ! پوزخندی به لبم آمد و لحظه ای به اسامی زل زدم چطور میتوانستم آنها را پیدا کنم . یک اسم کم بود ...

طلوعِ سندروم ... !

حل معمای لیست بلند بالای مقابلم به نظر محال می آمد!

مقابل عمارت ایستاده بودم و فکر میکردم میخواهم زنگ را بزنم یا نه ! مدام به روز اولی که پا به وطن گذاشتم و بعد از ده سال سر و کله ام جلوی این عمارت پیدا شد فکر میکردم . عاقبتی که امروز داشتم ، در هیچ جایی از تصوراتم وجود نداشت . هرگز فکر نمیکردم یک روز پا به ایران بگذارم که فقط در خاکسپاری پدرم شرکت کنم ، اما قبل تر از آن همه ی دارایی ام... دارایی مان را از دست بدهیم ... به عنوان زنگ تفریح ، یک دروغ شاخ دار به من بگویند که در ثبت احوال

@shahregoftegoo



شوهری دارم که من را ممنوع الخروج کرده و در چمدانم یک بسته ی تریاک بگذارند تا فکر رفتن از سرم بیفتد . منی که از عقد با معین فراری بودم حالا در این لحظه همراهش شوم و دوباره به این عمارت بیایم و منتظر باشم تا ساکن جدید سر و کله اش پیدا شود . معین توی ماشین پشت فرمان بود و منتظر نگاهم میکرد . دو ساعتی میشد منتظر ساکن جدید بودیم و خبری نبود . موبایل دست دوم صلاح با یک سیم کارت در دستم بود و مدام به وکیل ساکن جدید زنگ میزدم .

بوق میخورد ولی جواب نمیداد . معین کلافه شده بود . از ساعت یازده صبح اینجا بودیم و الان ساعت یک بعد از ظهر بود.

از ماشین پیاده شد و گفت: بیا بریم . میخواست باید میومد.

-گفت که جنوب شهره تا برسه ترافیک میشه!

-از کره ی ماهم میخواست بیاد تا الان رسیده بود .

دست دست کردم و به دیوارها زل زدم.

معین در ماشین را بست و پشت سرم قرار گرفت به آرامی گفت: بیا بریم وقت دکتر و از دست میدیم.

-میام حالا صبر کن بینم چی میشه!

-چی میخواستی بشه یارو سرکارت گذاشته چه اومدنی...

نگاهم توی چشمان معین افتاد و گفتم: اگر یک درصد بیاد و ببینه رفتم دفعه ی دیگه ای تو کار نیست .

-صلاح و قدرت این خونه رو فروختن ! همون دوران محرم هم فروختن بعدش رفتن یه جا رهن کردن ... به محض بهم خوردن عقدمون اسباب کشی کردن ...

-همه ی وسایلو نبردن حداقل وسایل کامیار هنوز اینجااست !

معین نمیفهمید که باید بفهمم . باید بدانم کامیار از کی و چرا نیست . باید توی وسایل زیرزمین نشانی ای از گند و کثافت کاری های ابی پیدا میکردم . اخر نمیشد که هیچکس هیچ چیز نداند .



صلاح یا خودش را زده بود به بیخبری وموش مردگی ! یا واقعا نمیدانست . که من به گزینه ی دوم بیشتر رای میدادم.

محتاط بود و دو بچه ی خردسال داشت که باید آنها را سر وسامان میداد و کارهای کارگاه ها و مغازه ها ... مسئولیتش زیاد بود وقت نداشت به برادر ناتنی اش که اتفاقا ترنس بود اهمیت بدهد و بداند چه میکند و چه کار میکند .

معین صدایم زد: ضحا ...

به سویش که چرخیدم همان وقت یک اتومبیل با نهایت سرعت وارد کوچه شد . صدای تایرهایش ، که روی آسفالت کشیده میشد از نظرم خوش نواز ترین صدایی بود که این مدت شنیده بودم . نفسم را توی سینه حبس کردم و با یک پوف بلند بازدمم را بیرون دادم.

مرد از پرشیای مشکی اش پیاده شد . کت و شلوار تنش بود و ریش پرفسوری داشت پالتوی سورمه ای رنگ و پیراهن آبی از او مرد متشخص و خوش لباسی ساخته بود. جلو آمد و با لحنی آمیخته به پوزش و عذرخواهی گفت: واقعا از ترافیک تهران هرچی بگم کم گفتم شرمنده!

لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم دشمنتون شرمنده!

-آقای مشفق گفتن که شما نوه ی حاج قدرت هستین . درسته؟

لبخندم را حفظ کردم سعی کردم شبیه آن نوه ای باشم که حاج قدرت همیشه آرزویش را داشت و با همان لبهای زاویه دار تصنعی گفتم: درسته ! من ضحا زهرابی هستم.

کلید را از جیبش بیرون کشید و پرسیدم: کارت شناسایی تقدیم کنم؟

-نیازی نیست خانم . اقا معین رو دورادور میشناسم!

معین لبخندی زد و بالاخره قفل سکوتش را شکست و گفت: مصدع اوقات شدیم جناب شریفی. درست عرض کردم فامیلی شریفتون ، شریفیه ؟!

شریفی لب زد: بله . من وکیل جناب مشفق هستم که عمارت و خریدن . بابت سگته ی حاجی واقعا متاثر شدیم . نشونی هم نداریم خدمت برسیم عیادتشون کنیم.

Des:Nil

دل دل میکردم زودتر لم کلید ها را به دست بیاورد و قفل در راباز کند ولی هی دست دست میکرد.



لحظه ی آخر کلید را از قفل بیرون کشید و گفت: نکنه دسته کلید ها رو اشتباه آوردم ...

همانطور بر و بر نگاهش میکردم که شریفی پرسید: حالا برای چی میخوان برین داخل؟!

این دیگر از آن سوال هایی بود که میخواست حواس پرتی اش را لاپوشانی کند . عصبی گفتم: برادرم گفته مقداری وسایل هنوز داخل عمارته . با توجه به اینکه جناب مشفق هم اینجا رو به بهانه ی سرمایه گذاری خریداری کرده فکر نمیکنم ایرادی وارد باشه که من یه نگاهی به اسباب قدیمی مون بندازم!

-اون که صد البته ... فقط اجازه بدید من کلید ها رو یه بار دیگه بررسی کنم.

این مرتبه به سوی ماشینش رفت و معین زیر گوشم گفت: اینا نمیخوان تو وارد بشی.

به سوییچ چرخیدم و پریشان گفتم: اینا یا تو؟!

معین مات شد : من میخوام به وقت دکترت برسی.

-یکی یکی . من باید برم اتاق کامیار ویه بار دیگه ببینم هیچ نشونی از این بچه نیست ... همینطور اتاق ابی !

معین با غیظ لب زد : ابی... اون دیگه چرا؟!

-اونم نیست غیبت زده .

-فرار کرده رفته یه جای خوش آب و هوا ؟

-بلیطشو دیدی یا ویزاشو؟!

معین زیر لب گفت: تو دنبال دردسری !

-تو فرانسه انقدر زندگی روتین و آرومی داشتم ... برای همین دنبال دردسرم !

معین کفری گفت: سلامتت واجبه !

-نگران چی هستی که نتونم باهات بخوابم؟!

انقدر خشن و بلند این موضوع را مطرح کردم که معین سرخ شد و اتفاقا شریفی دستش زیر بسته شدن صندوق عقب ماشینش ماند و آخش به هوا رفت!

-کلیدا پیدا شد؟!



طوری که انگار ترسیده باشد از اینکه او را با همین حال سلیطه ام ، تا داخل عمارت مشایعت کنم نگران به نظر می رسید. بالاخره در ها را باز کرد و گفت: بفرمایید.

من وارد شدم و پشت سرم معین آمد . در ورودی منزل را هم برایم باز کرد .

وارد خانه شدم ، تنها چیزی که برایم حائز اهمیت بود ، پیدا کردن نشانی از کامیار بود . از اینکه از هرکس می پرسیدم کامیار کجاست هیچ جواب سر راست و درستی برای گفتن نداشت عصبی می شدم .

طبقه ی پایین خالی از اسباب بود از پله ها بالا رفتم معین و شریفی مشغول صحبت درمورد ملک و قیمت بودند .

وارد اتاق کامیار شدم . طبق گفته ی صلاح به وسایلش دست نزده بودند . راست میگفتند همه چیز به همان شکل سابق بود . نگاهی به اسبابش کردم ... این مرتبه ظاهر را نگاه نمی کردم ... دنبال جزئیات بودم ... تک تک کشوها را باز کردم . لا به لای لباس های زمستانی اش ، یک لباس زیر زنانه پیدا کردم .

لباس زیر را روی تخت انداختم ... به سوی کشوهای تخت حمله کردم ... آنجا هم چیزی نبود .

تشک تخت جک دار بود ، آن را بالا زدم و با دیدن یک چمدان سورمه ای رنگ زیر تخت ، آن را برداشتم ... تخت را پایین آوردم ، چمدان را باز کردم و از دیدن آن همه لوازم آرایش و لاک حیرت کردم .

لباس های زیر گیپور دار زنانه ... لاک هایی که به نظر میرسید از فرط استفاده نشدن خشک شده بودند ... لوازم آرایش و پک های سایه و پن کیک و کانسیلر !

که اتفاقا روی یکی از بگ ها نام و شماره ی فروشگاه قید شده بود.

توی تهران بود و میدان هروی !

نفس عمیقی کشیدم ... لباس زیر را کنار مابقی گذاشتم و زیپ چمدان را بستم .

قاب عکس کامیار را هم برداشتم و از اتاقش بیرون زدم . اتاق من هم به همان شکل بود ...

Des:Nil

خواستم به اتاق ابی بروم که شریفی صدایم کرد.

با چمدان پایین آمدم که معین دید وقتی درحال کشیدن یک چمدانم جلو آمد و گفت: این چیه...



-بذارش تو ماشین!

شریفی من و من کرد: قرارمون نبود وسیله ببرید!

نگاهم باریک شد و شریفی لب زد: خب اخه دیگه وقتی کلید تحویل جناب مشفق شده ...

توی سینه اش جلو رفتم زن قد بلندی بودم و تقریبا هم قد بودیم .

نگاه شریفی هراسان شد و گفتم: چطور میتونین چنین حرف غیر حرفه ای رو به زبون بیارین... ما فرصت تخلیه ی اثاث رو نداشتیم حالا هم من هر زمان صلاح بدونم میام و اسباب باقی مونده ی خانواده ام رو با خودم می برم!

شریفی خواست حرفی بزند که گفتم: کاری نکنین که مجبور شم به عنوان یکی از وراث که بی خبر ملک پدریش فروخته شده قانونی عمل کنم!

خانم زهرابی درسته که شما جز وراث محسوب میشید ولی این ملک تا زمانی که جناب قدرت علی زهرابی در قید حیات بودن معامله شده ...

لبخندی زدم: نیمی از این ملک به نام پدر من بود که در کما بود و به رحمت خدا رفت! و ضمنا فکر میکنم حتی اگر قانون حق رو به شما بده ... باز هم مشفق حوصله ی درد سر و دنگ و فنگ های قانونی و پروسه ی قضایی رو نداشته باشه!

شریفی حرفی نزد و گفت: پس اجازه بدید من اعلام کنم که ...

میان کلامش گفتم: معین یه کامیون بگیر کلیه ی اثاثی که اینجاست و باید جمع کنیم ... مخصوصا اتاق من ... کامیار... و عموم ابی!

معین گیج نگاهم میکرد و شریفی گفت: خانم زهرابی رحم کنید من یه جلسه ی مهم دارم.

-بعید بدونم بتونم شما رو دوباره پیدا کنم تا کلید های این ملک رو در اختیارم بذارید ... بهتره امروز جلسه رو کنسل کنین تا من کلیه ی وسایل خانواده امو جمع کنم و ببرم!

معین دستم را کشید: یه لحظه ضحاجان...

به سوییچ چرخیدم و زیر گوشم گفتم: فکر جاشون رو کردی؟ خونه ی صلاح و خدیجه فضای کافی برای این همه خنزر پنزر نداره!

از پنجره ها به بیرون زل زدم و گفتم: اینجا زیرزمینش هم تخلیه نشده نه؟!



معین گیج گفت: ضحّا ...

-یه بخشی از وسایل رو می بریم زیر زمین خونه ی پدری تو میذاریم .باقیش هم اتاقک سرایداری تون رو پر میکنیم ...

معین چشمانش چهار تا شد حتی از توی نگاهش هم صدا می آمد. صدای سه زن ... مادرش... عمه اش. ... خاله اش !!! پوفی کشیدم و گفتم: متاسفم معین باهام راه بیا.

و برای هر دو مرد چشم غره ای رفتم و خودم را به زیر زمین رساندم . میخوامم چیزی را از قلم نیندازم .

ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود که با یک خاور و یک وانت جلوی منزل پدری معین رسیدیم . معین که از ماشین پیاده شد زیر لب گفت: خدا به داد برسه !

نیشخندی زدم و گفتم: میخوای قبلش یه زنگی به ماندانا میزدی!

طلبکار نگاهم کرد . ته نگاهش یک تفسیر داشت " من را به هچل انداختی " !

به هرحال با کلید در را باز کرد ، سینه ام را جلو دادم و معین زیر گوشم گفت: آتیش نسوزون!

-مگه واسه همین آتیش سوزوندن هام عاشقم نشدی؟

معین اخم کرده بود و من بی اهمیت به ابروهای درهم گرفتارش گفتم : باید خط و نشون بکشم ... چی میگن حجله رو روی سرگربه خراب کنم !

-گربه ای که دستش به حجله نمیرسه بی نواست دیگه چه حجله ای میخوای سرش خراب کنی . دنیا سرش خراب شده !

با هم وارد خانه شدیم و گفتم: نگران نباش این چند وقتم میگذره ، تو هم به مراد دلت میرسی . -تو که دل نداری!

نگاهش کردم و گفتم: حالا شاید منم دل دار شدم.

معین جوابم را نداد فقط دو لنگه ی در اهنی را باز کرد تاکارگرها وسایل را بیاورند . اقا قاسم از انتهای باغ داشت ما را تماشا میکرد . معین سلانه سلانه جلو رفت من ایستادم و چشمم به

ساختمان بود میخوامم ببینم گروه نسوان کی سر و کله شان پیدا میشود که وقتی اقا قاسم کلاه



عرقچینش را برداشت همان وقت عمه ی معین ، صنوبر چادر نمازش را زیر بغلش زد و هول کرده دم پایی پوشید.

از پله ها پایین آمد و چادر را کامل روی سرش گذاشت و با دقت به من زل زد.

دستهایم را توی جیب بارانی ام بردم و گفتم: چطوری عمه !

واه کرد و گفت: عمه و مرض... اینجاچه کار میکنی لعنت خدا !؟

لبخندی زدم و گفتم: جهیزیه امو آوردم!

خاک برسر می گفت و بلقیس سرو کله اش پیدا شد . او هم با همان شمایل جلو آمد پشت سر

صنوبر ایستاد و گفت : این اینجا چیکار میکنه!

سلام کردم و گفتم: خوبی خاله.

چشم غره ای برایم رفت و رو به دو کارگری که تخت کامیار را از خاور پایین میکشیدند گفت :

آهای... اقا چیکار میکنی! نیار پایین د بهت میگم نیار این آت آشغال رو نریز وسط حیاط...

خواستم حرفی بزنم که معین صدایش را کلفت کرد : آهای... شما دو نفر... برین داخل !

بلقیس هاج و واج شد و صنوبر خاک برسر می گفت .

معین توپید: برید تو نذارید روم تو روی شما باز بشه .

لبخندی به لبم نشست و صنوبر گفت: خجالت بکش... به خاطر این سلیطه ی هرجایی تو روی ما

وایمیسی.

-همین که بعد فوت آقام بیرونتون نکردم ... نذاشتم جلو کس و ناکس کوچیک بشید و آواره ...

پونزده ساله دارم خرجتون رو میدم... باید جلو پام سجده کنید ! حالا تازه من باید خجالت بکشم.

لبم را گزیدم.

نمیخواستم دیگر محبت های سابقش را اینطور توی صورت این دو نفر بکوبد. یکی شان بیست

سالگی بیوه شده بود و آن یکی کلا رخت عروسی تن نزده بود.

بازوی معین را کشیدم و گفتم: باشه حالا تنش درست نکن.

صنوبر با چشم گریان گفت: تنش و تو درست کردی... توی بی همه چیز.

@shahregoftegoo



-فعلا که توپ تو زمین منه . به جای این که سنگ بندازین جلو پام بذارین کارمو بکنم .

و دیگر محلشان ندادم و معین پی من آمد . غول مرحله ی آخر هنوز مانده بود . خانم بزرگ ندیده بود دارم چه کار میکنم!

بعضی از تیرو تخته هایی که از زیر زمین بیرون کشیده بودم رسماً بلااستفاده بود ... اما تا دیدم قاسم به همان ها چشم دارد همه را بخشیدم . دو تخت قدیمی توی زیر زمین داشتیم و تخت هایی که قبلاً کمال از آنها در آلاچیق انتهای باغ استفاده میکرد . دو سه دستگاه نخ ریزی و دار قالی از کار افتاده هم قاسم برداشت.

مابقی وسایل در همان زیر زمین جا شد . معین خسته و خاکی از پله های زیر زمین بالا آمد ، خانم بزرگ بر خلاف انتظارم دخالت نکرد . احتمال دادم صنوبر و بلقیس حرفهای معین را به گوشش رسانده بودند و فعلاً صلاح نمیدید با معین دهن به دهن شود . شاید میترسید او هم جلوی من ضایع شود و کاربه جای باریک برسد.

طی همین مدت کم فهمیده بودم ، بعد از مرگ پدر معین ، همه چیز متعلق به معین بود . حتی ماندانا هم ارثش را گرفته بود و مادرش هم همینطور. اگر خانم بزرگ، عمه صنوبر و خاله بلقیس اینجا زندگی میکردند و ماندانا ترجیح میداد دم پر این سه زن باشد و مدام آپارتمانش را رها میکرد و با این ها نشست و برخاست میکرد از لطف معین بود ! حساب راننده ها را داد و وقتی راهی شان کرد بروند نگاهش به من افتاد بی اراده یک لبخند زدم . از جا بلندشدم که حس کردم چشمانم سیاهی رفتند دوان دوان به سویم آمد .

-چی شده؟

نگاهش کردم : هیچی ممنون بابت همه ی زحمت هایی که امروز کشیدی. من دیگه بهتره برم. گوشه ی صلاح خاموش شده حوصله ندارم طعنه های خدیجه رو بشنوم. -اینجا بمون خب .

-با اون سه تا حرمه ای که داخل منتظرمن؟!

Des:Nil

چند ثانیه به چشمانم خیره شد و دست جلو کشیدم، خاک سرشانه ی پیراهنش را تکاندم و

گفتم: تو میدونی با اینجوری خیره شدنت به من کاری پیش نمیره ...

@shahregoftegoo



معین پوزخندی زد: چیه ... نگاه کردن بهت کفاره داره؟

-از نظر فامیلت آره!

-برام نظر اونا مهم نیست . گفتم بچه اتو گردن میگیرم ... نگفتم؟

لبخندی به روی لبم آمد : میدونم بذار بازم فکر کنی تصمیم میگیریم...

-تو هنوزم میخوای برگردی فرانسه برای همینه انقدر دست دست میکنی !

-اول باید کامیار پیدا کنم ... بعد ابی رو ... تا اون موقع طبق گفته ی خودت همراهی . برای بعدش هم قرار شد بعد تصمیم بگیریم.

-اگر الان با من ازدواج کنی هیچی واست کم نمیذارم.

لبخند عمیق شد: معین ، تو از اون دسته آدم هایی هستی که اگر به چیزی که میخوای بررسی دیگه به وعده هایی که میدی عمل نمیکنی پس بهتره تا مادامی که نمیدونیم با چه جونوری و چرا طرفیم نه من زندگی تو رو بهم بریزم نه تو !

-مطمئنی زندگی منو بهم نریختی؟

-آره . تو داشتی به زور با من ازدواج میکردی حالا من دارم همراهیت میکنم . مگه همینو

نمیخواستی؟ خب بیا همو بشناسیم شاید شد اون چیزی که مد نظرته!

معین کمی ایستاد به تماشایم و وقتی دید نمیتواند راضی ام کند ... تصمیم گرفت من را به منزل صلاح برساند.

موقع پیاده شدن ، دستم را گرفت وگفت: چه کار کنم باورت بشه ؟

پنجه ام را روی دستش کشیدم و گفتم: همین که همراهی میکنی کفایت میکنه .

دستش را از زیر دستم کشید وگفت: میتونستم یه کم زمان ومیکشیدم جلو. نمیدونم این بازی ای که شروع کردی آخرش چیه ...

-یهو میبینی شدی ناپدری یه بچه ای که نمیدونیم پدرش کجاست! اگر واقعا این موضوع رو قبول کنی و بهش پایبند باشی ترجیحم اینه که ایران بمونم .

Des:Nil

و قبل ازاینکه حرف دیگری بزند از ماشین پیاده شدم .

@shahregoftegoo



-فردا کجا میری؟ وقت دکتر بگیرم یا باز میپیچونی؟

خندیدم : بگیر... ولی یه سر میرم آسایشگاه میخوام قدرت علی زهرابی رو ببینم . حیفه تو این حال و روز نبینمشو لذتشو ببرم!

معین حرفی نزد کلید ها را از توی کیفم بیرون کشیدم و او برایم چراغ زد و بالاخره رضایت داد تا برود .

بوی ماهیچه و سبزی پلو کل خانه را در بر گرفته بود . وقتی کلید را از توی قفل بیرون کشیدم صلاح نیم نگاهی به من انداخت و پرسید: از صبح تا الان کجایی؟

بدون اینکه جوابش را بدهم به خدیجه نگاه کردم مشغول آماده کردن سالاد بود.

صلاح غرغر کرد: نشنیدی ؟

-رفته بودم خونه باغ !

-اونجا چه خبره...

شانه هایم را بالا انداختم . خواستم مثل منوال قبل با کفش وارد شوم که یاد شامپو فرش کشیدن های بی وقفه ی خدیجه افتادم و کفش هایم را در آوردم زیر چشمی داشتیم به هم نگاه میکردیم.

آنقدر خیره ام ماند که بالاخره سد سکوت را شکستم و گفتم: سلام !

صلاح دوباره تاکید کرد: میگم اونجا چیکار داشتی.

-میخواستم از توی وسایل کامیار دنبال یه نشونی ازش باشم !

-چه نشونی. این پسره آب شده رفته تو زمین!

زمزمه وار گفتم: پسر؟!

صلاح از جا پرید و گفت: بعد از این همه مصیبتی که سرمون اومده نمیخواهی دست برداری...الان

از این تفحص به کجا رسیدی؟ چرا نمیخواهی دهننتو ببندی و سرتو بندازی پایین!

پوزخندی زدم: دیگه از سرپایین گرفتن و آسه رفتن و آسه اومدن من گذشته خان داداش !

صلاح با حرص گفت: اینطوری همه امون رو میندازی تو هچل ! میفهمی.... من دوتا بچه ی

کوچیک دارم.



زینب در اتاق را باز کرد با دیدنم هیجان زده گفت: سلام عمه زو...

و با سرعت خودش را به من رساند و بغلم کرد.

دستم را روی موهایش گذاشتم و خدیجه مضطرب از اینکه دعوای ما بالا بگیرد گفت: شام حاضره .

دستو روتون رو بشورین بیاین . زینب مامان بیا سفره بچینیم.

قبل از اینکه به آشپزخانه برود سرش را عقب داد و گفت: میای بعدش نقاشی های منو ببینی؟

-حتما میام .

از بغلم بیرون جست و به آشپزخانه دوید.

بی اهمیت به صلاح به اتاقم رفتم لباسهایم را عوض کردم و سر میز شام حاضر شدم .بوی غذا

آنقدری مستم کرده بود که با ولع بی تعارف شروع کنم .

همه ساکت بودیم .

زینب با هیجان گفت: امروز تو مهدمون یه دلکک اومده بود برامون شوبده بازی میکرد!

محمد علی فوراً غلطش را گرفت و لهجه اش را اصلاح کرد: شعبده ... خنگ خدا !

زینب اما محلش نداد روی صندلی اش ایستاد و گفت: میخوام بهتون یه نمایش اجرا کنم.

محمد علی با چنگالش توی بشقاب زینب رفت و گفت: پس گوشتاتو من میخورم .

زینب جیغ کشید و از روی صندلی پایین پرید و صلاح پرسید: باز چه خبر بوده برای این مسخره

بازی ها هم شهریه دادیم.

خدیجه جواب داد: نه ... این یکی رو پرداخت نکردیم چیزی.

صلاح با غر و لند گفت: حتمی آخر فصل برای همین مسخره بازی شون کلی میکشن رو شهریه !

خدیجه کمی آب نوشید حتی برای من هم ریخت.

ممنونی نثارش کردم و گفتم: بابت شام ممنون عالی بود.

کمی ابرویش را هشتی کرد: نوش جان!

Des:Nil

هنوز از من خوشش نمی آمد اما غذاهای مقوی را به لیست شام وناهارش اضافه کرده بود .



حین کمک کردن به خدیجه بودم که صدای زنگ تلفن صلاح آمد . به قول محمد علی ، صدای موبایلش در کل کهکشان های منظومه ی شمسی می پیچد.

تمام مدتی که مشغول صحبت بود و جز یچ و پچ من چیز دیگری نمی شنیدم خدیجه تماشایم میکرد.

حین مالیدن اسکاچ کفی به کف بشقاب ها گفت : میدونی چند وقته ؟

مکثی کردم و گفتم: فکر میکنم دوازده هفته است !

-باید بری غربالگری متوجهی ؟

لبخندی زدم: تو که میگفتی بندازش...

خدیجه خواست چیزی بگوید که زینب پیش دستی کرد و با لحنی کودکانه گفت: سفت * جنی * قانونی نیست !

هر دو سرمان را به سویش چرخانیدیم!

خدیجه با همان دسته های کفی ، شیر باز آب و بشقاب را رها کرد و جلوی زینب خم شد و گفت: توی پدر سوخته الان از دهنش چی پرید بیرون؟!

زینب که به نظرش جالب آمده بود جمله ی پر از غلطش را تکرار کرد.

خدیجه با دست اغشته به مایع ظرفشویی محکم توی دهانش کوبید و جیغ زد: اینا رو کی یادت داده ؟

زینب آنی به گریه افتاد.

نفهمیدم چطور بچه را بغل زدم و گفتم: ولش کن چرا میزنیش...

طفلک معصوم سرش را توی شانه ام فرو برد با نهایت قدرت از شدت گریه جیغ زد.

خدیجه توی سرش کوبید: این چیزا رو از کجا یاد گرفته. الهی ذلیل بشی ... انقد که گوش می ایستی به حرف بزرگترا که بهت ربط نداره. کور بشی... کر بشی.

Des:Nil

وحشت زده گفتم : انقدر که تو تکرار میکنی . بس کن انقد نفرینش نکن!



خدیجه وا رفته بود کف آشپزخانه نشست و با التماس گفت: اصلا چرا برنمیگردی همون قبرستونی که بودی... چی از جونمون میخوای! نگاه زندگیم کن ... همه چیز از هم پاشیده ... و بیرون شده ... به چه زبونی بهت بگم برو بیرون . اینجا خونه ی منه . آشپونه ی منه ... زندگی منه ...

موهای زینب را نوازش میکردم که صلاح و محمد علی پا به آشپزخانه گذاشتند.
صلاح با گونه های سرخ و رگ بیرون زده ی گردنش گفت: چه خبره باز چه آتیشی درست کردی تو ...

نگاهش کردم و گفتم: هیچی شلوغش کرده!
خدیجه از جا پرید: من شلوغش کردم... بچم حرفهایی میزنه که تو زندگیش نشنیده ...
صلاح مات گفت: چی گفته چی شده ...
-زینب داره از سقط جنین حرف میزنه ! میفهمی صلاح ! بچه ی پنج ساله ی من داره از سقط جنین میگه خدایا ... تو به دادم برس...

گریه های زینب دیگر به حق های تبدیل شده بود که تنفسش را نشانه گرفته بود.
کلافه از این وضعیت گفتم: حالا این یه چیزی گفت چرا میزنی... چرا جیغ میکشی ...
خدیجه کفری گفت: گمشو از خونه ی من بیرون.

صلاح خشمگین صدایش زد: خدیجه!
-اینجا خونه ی منه صلاح . تا تو رو هم بیرون نکردم دست خواهرتو بگیر و از این خراب شده بندازش بیرون . اون اینجا دیگه جایی نداره...

-میرم . خودم میرم لازم نکرده تو منو بیرون کنی . دخترت که آروم شد وسایلمو جمع میکنم همین امشب میرم ! تو مادر نیستی !!!

این را گفتم و با زینب به اتاقش رفتیم . با دستمال صورتش را پاک کردم قدری آرام شده بود . خواستم مداد رنگی هایش را بیاورد با هم نقاشی بکشیم . تنها چیزی که آرامش میکرد همین بود.

اول ممانعت کرد آنقدر نازش را کشیدم که ساکت شد و وقتی عروسکش را بغل گرفت با همان حق و صدایی منقطع گفت: اگر تو بری من چیکار کنم!



نگاهش کردم چشمان معصوم و دوست داشتنی اش باعث شد بغض کنم .شاید هورمون ها دلیل واقعی اش بودند ولی چشمانم پر از اشک شد و گفتم: من هر جا برم همیشه تو ذهن و قلب من هستی خب؟

-آخه تو بری مامانم باز منو میزنه ...

محکم سرش را به سینه ام فشردم و گفتم : ببین من یه آدرس برات میدارم ... یه ایمیل ... یه شماره ... اینو به هیچکس نده ... بزرگتر که شدی معنی ایمیل و میفهمی و کار کردن باهاشویاد میگیری . اینطوری میتونیم از حال همدیگه با خبر بشیم . اونقدر که عاقل شدی و بزرگ... اگر هنوز دوستم داشتی و دلت خواست میتونم بیارم پیش خودم .

از من فاصله گرفت و گفت: میدونم ایمیل چیه . یه چیز کامپیوتری . نمره های زبان انگلیسی محمد علی به بابا ایمیل میشه !

لبخندی به هوشش زدم و آرام ضربه ای به بینی اش نواختم و گفتم : فقط باید مراقب آدرس و شماره و ایمیل باشی که گمشون نکنی خب؟

-من یه عروسک دارم که از دو سالگی دارمش . خیلی مراقبشم .

موهایش را نوازش کردم و گفتم: تو کاغذ بنویس... بذارمش تو عروسک ...

-اگر مامانت یه وقتی خواست بشورتش چی ؟!

کمی فکر کرد و گفت: تو دفتر نقاشی هام بنویس.

-خب اینا هم ورق هاشون تموم میشه ... مطمئنم یا دور ریخته میشن یا بالاخره گم و گور میشن...

-پشت یه عکس بنویس . هیچکس پشت عکسها رو نگاه نمیکنه . وایسا آلبوم بیارم...

به سوی ویتترینش رفت و آلبوم صورتی رنگی را از میان کتاب ها و عروسکها بیرون کشید. به دستم داد و گفت: پشت یکی از عکسا بنویس...

-یادت میمونه؟

Des:Nil

شیرین خندید و گفت: همه شو دونه دونه نگاه میکنم که یه وقتی یادم نره !

یک عکس تولد سه سالگی اش را نشانم داد: پشت این بنویس.

@shahregoftegoo



قبول کردم ... وقتی کار تمام شد عکس را سرجایش گذاشتم و خوبی آلبوم این بود پشت عکس ها به هم دیگر بود و دید نداشت.

آلبوم را سرجایش برگرداند تا ده شمرد دوباره آلبوم را درآورد عکس سه سالگی اش را نشانم داد و گفت: پشت این نوشتی.

لبخندی حواله اش کردم : آره عزیزم.

با خیالی مطمئن تر آلبوم را سرجایش گذاشت و یک عروسک پولیشی هم جلوی قرار داد تا از دید خارج شود .

کنار دستم نشست و پرسیدم: این حرفو از کی یاد گرفتی...

سکوت کرد.

آرام موهایش را نوازش کردم و گفتم :مامانت میگه گوش وایمیسی ...
نه !

-ولی منم دیدم که وقتی دارم با معین حرف میزنم گوش میدی !

-تو که حرفهای بد نمیزنی! همش میگی بریم اینجا بریم اونجا.

بینی اش را کشیدم . هوشش جدا من را سر کیف می آورد همانطور داشتم با تحسین نگاهش میکردم که گفت: این حرفو از تو و مامانم یاد نگرفتم!

-پس از کی یاد گرفتی؟

-تو مهد شنیدم!

گیج گفتم :مهد؟! کی داشت صحبت میکرد؟

مکشی کرد و گفت: کسی صحبت نمیکرد .

-یعنی چی ؟ چی میگی زینب... این جمله اولاً اصلاً مناسب سن تو نیست ... دوماً تو حتی معنیشو نمیدونی!

-معنیشو پرسیدم.

-از کی...

@shahregoftegoo



-از یکی !

-اون یکی کیه؟!

با چشمانی براق و هوشیار نگاهم کرد .

کامل به سویش چرخیدم : اصلا اگر معنیشو بلدی بگو ببینم.

دستش را جلو کشید و شکمم را لمس کرد و گفت: تو میخوای نی نی رو بکشی؟!!!

حیران نگاهش کردم و با لبخندی گفتم: معنیش همین میشه . کشتن نی نی هایی که هنوز دنیا نیومدن ... قانونی هم نیست ! باید بری زیر زمین های تاریک!

از جا پریدم و گفتم: این حرفها رو کی بهت زده؟

همانطور نگاهم کرد و جواب داد : دلکی که اومده بود مهد در مورد نی نی ها حرف میزد .

-در مورد نی نی ها ؟

سر تکان داد : آره.

با کوله باری از سوال ، حیرت زده اش کردم.

-چه شکلی بود... چی میگفت... درمورد نی نی ها حرف میزد؟! دقیقا چه حرفی... ساعت چند اومده بود؟

به هیچ کدام جواب نداد نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با تو حرف زد؟

-با من ...با همه . میگفت نی نی ها تو دل مامانشون بزرگ میشن وقتش که بشه دنیا میان ...

-درمورد بابای نی نی ها چی؟ چیزی نگفت؟

-چرا ... گفت بعضی باباها میتونن پیش مامانا باشن... بعضی ها نمیتونن . چون کار های مهمی دارن ...

لبخندی زدم : دیگه؟

-دیگه عرشیا پرسید نی نی ها تو دل مامانا چی میخورن که نتونست جواب بده . خاله آذین اومد

تو و دیگه بیشتر بازی کردیم جورچین و کاردستی ! من یه مامان که یه نی نی تو دلش بود درست کردم بهش دادم .



آب دهانم را قورت دادم: اون چیکار کرد؟

-نی نی تو دل مامان و بوسید و گفت: اینو پیش خودش نگه میداره چون از نظرش بهترین کاردستی ایه که دیده !

خواستم بپرسم چه شکلی بود که در اتاق باز شد صلاح درحالی که نفس های عمیق و پر صدا می کشید گفت: زینب برو پیش مامانت.

با قهر گفت: نمیخوام . نمیرم .

صلاح تشرش زد: برو بهت میگم .

زینب به سمت آغوشم آمد و خودش را در سینه ام فرو کرد و گفت: مامان منو میزنه نمیخوام برم پیشش.

صلاح خواست جلو بیاید که دستی به موهای زینب کشیدم و گفتم: برو ببین مامانت چی بهت میگه مطمئنم این مرتبه نه دلتو میشکنه نه میزنه شاید فقط میخواد بهت بگه چه حرفی رو کی بزنی.

با لب های آویزان جواب داد: من حرف بدی نزدم.

روی موهایش را بوسیدم: میدونم . اشکالی هم نداره ولی مامانا حساسن ...

نگاهی به من کرد و پرسید : تو هم داری مامان میشی؟

لبخندی حواله ی آن نگاه و چشمان پر از کنجکاوی اش دادم و گفتم : این فضولی ها به تو نیومده .

بینی اش را کشیدم که خندید رضایت داد تا برود و صلاح خیره ی من ماند.

از جا برخاستم و گفتم: کاش حداقل چند ساعته با قی مونده تا صبح رو بهم مهلت میدادید ...

صلاح دستی پشت گردنش فرستاد : من فعلا ذلیل این زنم !

-کاش حداقل از تو آگاه تر و داناتر بود . دلم نمیسوخت.

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز به سمت صورتم گرفت و گفت: این گند و گهیه که تو سرمون

آوردی؟



پوزخندزدم: یکی دیگه رفته تو کار مواد مخدر...یکی دیگه بار قاچاق یه نفر دیگه رو غرق کرده که خودش سود و بهره اشو ببره ... یکی دیگه پولاً رو هاپولی کرده و زده به چاک... این گه رو من سرتون آوردم!؟

عاصی نگاهم میکرد ولی در سکوت .

جوابی نداشت بدهد . چند ثانیه مکث داد و گفت: تو جز نحسی برای این خاندان چیزی عایدی نداشتی !

-تو چی داشتی؟ جز یه آلت تناسلی توی خشتکت تو چی داری؟

از حرفم آنقدر یکه خورد که به آنی سرخ شد.

از رو نرفتم و گفتم: بهم بگو... جز اینکه هنر کردی با زنت خوابیدی که یه پسر متولد کنی چه گلی به سر زهرابی ها زدی... درس خوندی ... حساب کتاب بازار و از بری... قالی ابریشم بافتی؟! تجارت کردی... رفتی عاشق یه ابله تر از خودت شدی که نه خودش ... نه کس و کارش سرشون به تنشون نمیرزه ! نه ادب میدونه نه سواد داره نه بلده بچه تربیت کنه !

-تو بلدی حروم زاده دنیا بیاری... تو اینو خوب بلدی !

سینه ام را جلو دادم و توی چشمانش خیره شدم و گفتم: من زنی ام که ده سال خارج از این مملکت گلیمشو از آب کشید بیرون ...

صلاح داد زد : با جندگی !!!!

سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم .

خواست دستش را بالا ببرد و محکم به صورتم بکوبد که پیش دستی کردم و آرنجش را پایین آوردم و گفتم: با هرچی... ولی تونستم ! حالا برای من قلدری نکن! خودتم میدونی یه مو از سر من و این بچه کم بشه ... مو رو سر تو و زن و بچه هات نمیداره! نه تو... حتی اون داداشای نفهم تر از خودت و زنت !

صلاح حیران گفت: تو با اون حروم زاده ی بی همه چیز سر و سری داری!؟

خواستم بروم که بازویم را کشید: با تو ام ... من وبگو دلم به حالت سوخت گفتم این گوشه بمونی ...

Des:Nil



-لطف کردی داداش ! حالا گویا وقت رفته چون تو نمیتونی جلوی زنت وایسی و بگی میخوام
خواهرم چند روز بیشتر مهمونمون باشه! از زنت نه ... از خایه های برادر های زنت میترسی ! کاش
اون نیم منی که تو اونا بود و واسه خواهرشون قد میکشن و دادار دودور راه میندازن ... نیم
منشون تو تو بود !

از اتاق بیرون زدم که دیدم خدیجه با چشمانی گریان نگاهم میکند.

با آرامش گفتم: من فردا صبح از اینجا میرم . امشب خستم . دلمم یه کم درد میکنه!
و دستی به ناحیه ی رحمم کشیدم و گفتم: امیدوارم درک کنی و نخوای منو از اینجا زابراه کنی!
زینب را که بغل کرده بود کناری گذاشت و گفت: تو رو به جون همین عزیز نا عزیزت برو از خونه
ی من بیرون.

توی صورتش براق شدم: انقدر خونم خونم نکن . همین هم از صدقه سری اون داداشات که مایه
ی خفت فامیلی ما هستن داری ! و البته هنر زاییدن محمد علی ! نمیدونم از نظر خودتون هنر
البته از نظر من ریدن ! یک بار دیگه هم دست رو این بچه بلند کنی ... میسپارم همون که اومده
مستند سقط جنین رو براشون شرح داده بیاد دستتو از آرنج به پایین به سه قسمت تقسیم کنه!
خیال نکن آواره و ویلون و سیلونم ... از معینش تا لهراسبش پی منن ... هرچی باشه اونی که دلبره
منم ... اونی که اسم بسترش آوازه ی هفت تا نسل بعده منم ... اون عمه ی خرابی که قراره درس
عبرت دخترت باشه منم ! پس نذار یه کار کنم که رنگ این بچه رو تا گور نبینی!
رنگ از رخس رفت.

پوزخندی زدم و گفتم: دفعه آخرت باشه دست روش بلند میکنی ... دفعه ی آخرت هم باشه
داداش منو با داداشات تهدید میکنی ! چی هستی تو ... به چیت مینازی چهار کلاس سواد نداشته
ات ... ؟!

پشتم را به او کردم و گفتم: چه واسه من آدم شده ...

و پله ها را بالا رفتم. این اولین بار بود که اینقدر قاطعانه تا این حد می تاختم ! جدا انرژی ام را
گرفته بود .

Des:Nil

فصل هفدهم : اثر ریبندر

@shahregoftegoo



گلی دستمال را توی کاسه ی آب انداخت و حینی که آن را میچلانند گفت : تبش پایین نیامد.

مضطرب پایین تخت رژه میرفتم . طلوع سندروم مساعد نبود . فهمیده بود که دیگر بچه ای در شکمش نیست و این از دهان لق آریا حین عصبانیت بیرون زده بود و دخترک رفته بود زیر دوش آب سرد و سپس باد پاییزی خورده بود و حالا در تب می سوخت .

گلی بی حوصله گفت: موندم حالا که تو پیدااشدی و دختر نوذری... چرا دیگه واسمون مهمه این چی به سرش میاد؟

از پنجره ی اتاق که مشرف به باغ بود بیرون را تماشا کردم و گفتم: مثلاً انسانیم !

گلی پوزخندی زد: تو یکی دم از انسانیت نزن !

عصبی از این ترکش های وقت و بی وقتش گفتم: چرا من یکی دم از انسانیت نزنم!

بی حوصله گفت: فکر کردی چون دو نفر بلند شدن پشتت در اومدن بهت میگن شاهدخت صفوی... پس دیگه نباید از گل نازکتر بهت گفت.

-چه ربطی داره؟ چرا گوز و به شقیقه ربط میدی !

دوباره دستمال خیس را روی پیشانی طلوع گذاشت و جواب داد : خیال نکن که میتونی منو قانع کنی که بین تو و آریا چیزی نیست.

-قانعت کنم ... لزومی نمی بینم !

نگاه پر از کینه اش را به سوی من دوخت : نوزد میدونه تو زندگی قبلیت از راه کیس جنسی بودن زندگیتو میچرخوندی؟!

-کیس جنسی بودن بهتر از پارانویا داشتنه ...

از جا برخاست و قیحانه تو چشمانم خیره شد و گفت: به نوزد خان گفتمی زیاد زنده نمیمونی ...

-وادفاک !!!

نگاهش را ریز کرد: اخه آدم هایی مثل تو .. که کیس جنسی ان.... بذار واضح تر بگم. برده های جنسی ان ... همشون زگیل تناسلی و ایدز و هپاتیت دارن!

Des:Nil

چند ثانیه مکث دادم و گفتم: از اچ پی وی کسی نمییره ... اگر نگران اینی !

@shahregoftegoo



حرفم آنقدر برایش گران تمام شد که به سویم حمله کرد.

یقه ام را توی دستش گرفت و گفت: چه غلطی کردی...

-گفتم اگر ترسیدی ایدز و هیپاتیت بگیری ... بگم نترسی من جز اچ پی وی مشکل دیگه ای ندارم!

خواست موهایم را بکشد که قد بلندم کمکم کرد و سرم را زودتر عقب بردم قبل از رسیدن دستهایش با هر دو دستم پنجه هایش را به عقب هل دادم . او جیغ زد و ناسزا گفت: هرزه ی هرجایی ... بی همه چیز...

این را که گفت با همه ی زورش من را به عقب پرت کرد ، از پشت سر محکم به پنجره خوردم . کتف و سر شانه ام به حدی درد گرفت که روی زانویم فرود آمدم.

در اتاق باز شد قبل از اینکه گلی به من حمله کند ، لهراسب از پشت کمرش را گرفت و بلندش کرد.

پاهایش را می دیدم که چطور جفتک می اندازد و میخواهد به سویم حمله کند.

خواستم برخیزم دستم را به زمین گذاشتم و خواستم بلند شوم که از شدت درد کتف فریادم به هوا رفت.

آریا هم وارد اتاق شد با دیدن وضعیت گلی پرسید: چه خبره.

لهراسب گلی را روی زمین گذاشت و قبل از اینکه آریا کاری کند اسلحه اش را روی شاهرگ گلی گذاشت و گفت: تکون بخوری گلوله امو حرومت میکنم!

گلی با چشمانی هراسان گفت: میخوای منو بکشی؟

-کشتن و ریختن خون ارزشمنده ! مرگ هم حرمت داره . معمولاً حذف کردن آدم ها رو طوری انجام میدم که حرمت و حریمشون حفظ بشه ! تو رو سلاخی میکنم. مثل گوسفندی که میخواود قربونی فک و فامیل بشه !

گلی به تته پته افتاد و با نگاهی وحشت زده گفت: تو هیچی نمیگی...

مقصودش آریا بود.

آریا تسلیم گفت : حالا چرا نثر می گی. بکشش پایین تا جدی جدی کار دستمون ندادی !

@shahregoftegoo



سر اسلحه را محکم تر به گلوی گلی فشار داد و گفت: یه کار نکن نذرمو همین الان ادا کنم!
و اسلحه را عقب راند و گلی به گریه افتاد.

آریا بغلش کرد و رو به لهراسب گفت: نذر میکنی آدم بکشی؟

-قربونی میدم! هر ماه!

و اسلحه را پشت کمرش گذاشت و به من خیره شد.

گلی که اشک تماسح میریخت با همان حال گفت: به اون هیچی نمیگی....

-چی باید بگم!؟

گلی با عصبانیت گفت: نمیخواهی جمعش کنی... لنگاش هرشب هواست!!!

-خب در اتاقش بسته است چه مشکلی با لنگه‌اش داری؟

با کمک دیوار با آن یکی دستم برخاستم و گلی با حرص گفت: تو جدی جدی رد دادی لهراسب!

-هر باغچه ای رو بیل بزنی لابه لای خاک هاش کرمم می بینی!

گلی اشکش را پاک کرد: تو باغچه ی اینو بیل زدی؟

-من کرم دوست دارم با خاکش میخورم میاد زیر دندونم می پسندم . تو دوست نداری؟

گلی رو به آریا که خنده اش گرفته بود و سرش پایین امد نگاهی کرد و لب زد: اون اسلحه اگر

دست من بود امشب کارشو تموم میکردم.

-برای همین دست تو نیست . برای همین باید بری بخوابی چون زیاد داری از مغزت کار میکشی!

برای همین باید مراقب باغچه ات و کرم هاش باشی! چون اون وقت خودت هم یه کرم جدید

قراره متولد کنی که تو باغچه ی مردم میلوله!

گلی قدمی به عقب گذاشت و گفت: همتون مسخ این هرزه شدید! همتون حتی تویی که ده سال

پلمپ بودی!

-فک پلمپ کردم!

گلی هین کشید و آریا همانطور خیره لهراسب بود.

لهراسب خونسرد گفت: وقت خوابه . بوس جیش لالا!



گلی با حرص گفت: ببین کار به جایی رسیده که تو روی من اسلحه میکشی بخاطر این !

بدون تغییر در لحنش لب زد: این... خب این شاهدخته !

گلی کفری گفت: گمشو بابا . شاهدخت ... تو به این زیر گیر.....

خواست ناسزای بدتری بگوید که آریا جلوی دهانش را گرفت و او را کشید و از اتاق بیرون برد.

زن ها ...

زن ها از من بیزار بودند !

خیال میکردند من آمده ام که مردشان را بگیرم. بدزدم ... میخواستند چهار چشمی مراقب

شوهرشان... دوست پسرشان... اکسشان ... کراشان باشند !

دو دستی مرد بدبخت را بچسبند که مبادا زیرآبی برود .

تا جایی که توی رزومه ام جمع شده بود ... من با مردهایی وارد رابطه میشدم که تنها بودند . البته

وانمود میکردند که تنها هستند حداقل هیچ زنی من را مقصر ویرانی رابطه اش نمیدانست .

بیشتر زن های ایرانی بودند که می ترسیدند شوهرشان حتی با نگاه کردن به من ... از دست برود!

در اتاق که بسته شد من ماندم و لهراسب. طلوعی که روی تخت بود و به خاطر قرص های خواب

آور حتی یک لحظه هم با این همه کنش و واکنش چشم نگشود. لهراسب بر بالینش رفت دستی

به پیشانی اش کشید و موهای آمده روی صورتش را به عقب راند . پتو را رویش مرتب کرد و

سپس برخاست .

نزدیکم شد و منی که دست چپم را روی سرشانه ی راستم گذاشته بودم را مایل کرد. همانطور که

کتفم را با موشکافی نگاه میکرد گفت: ضرب دیده ! ولی نشکسته!

-دکترم شدی ؟!

-اگر مضطربی و توی روحیه ات تاثیر میذاره که حرف یه پزشک رو بشنوی که طوریت نیست

میتونم ببرمت اورژانس !

چقدر صدایش خوش آهنگ و مردانه بود و چقدر بد بود که در صدایش هیچ حسی وجود نداشت.

تسلطش بر روی چشمانش جدا ستودنی بود . هیچ حسی از آن چشمها ... از درز لعنتی آن دو

مردمک پیدا نبود !



مدیریتش روی اندام ها و زوایای صورتش هم قابل تحسین بود چون حتی چهره اش هم چیزی را نشان نمی داد . کلافه شده بودم . از دست دو پهلوی حرف زدن های پیاپی و نادیده گرفته شدن ها و بعد محبت های خفیفی که متعلق به بعد از آن شب بود و بی توجهی هایی که متعلق به وقتی بود که خیال میکرد من با آریا یک شب تا صبح را سر کردم!

همانطور که توی صورتم خیره شده بود گفت: ببرمت دکتر؟

-گفتم که خوب میشم.

هومی کرد: جدا...

-جدا چی؟

-گفتی؟ من چیزی نشنیدم!

-جدا . فکر کردم بلند گفتم.

-نه . هیچ حرف صداکاری از دهنت خارج نشد !

عصبی غریدم : تو چرا سوالی که مدت هاست ذهنت رو مشغول کرده نمی پرسی !!!

نگاهش را باریک کرد و هومی کشید:

-سوال؟ چه سوالی...

خواستم دست به سینه شوم که آخم در آمد.

دست چپم که آسیب ندیده بود را گرفت و هدایت کردم تا روی صندلی بنشینم . در آینه به خودم خیره شدم و او پشت سرم ایستاد حین باز کردن دگمه های شومیز مشکی رنگم گفت: من سوالی ازت ندارم!

سرشانه ام را با دقت بیشتری واریسی کرد و بند سوتینم را پایین برد.

حینی که با دستانش نقطه های متعددی از پشت شانه و گردنم را مالش میداد گفتم : اتفاقا میخوای بپرسی ولی ترجیح دادی سکوت کنی .

-ذاتا پر حرف نیستم!

-عمل گرایایی !

@shahregoftegoo



-متعهد ومسئولم !

نیشش زدم: نسبت به چی؟ زن های این خونه ... گلی ناراحت نشه . طلوع سندروم بچه اش قطعا

سقط بشه ... من حامله بشم !

-من فقط وظیفمو انجام میدم.

آرام دستش را به سوی گردنم کشید و پرسید: اینجاها درد حس میکنی؟

درد را در قلبم حس میکردم .

-با نوذر صحبت کردی.

-چه صحبتی ؟

-درمورد اینکه باید زرتی وارد عمل بشم و قبل از مرگش به آرزوش برسونم و نوه اشو تحویلش بدم !

-پدر توئه من باید باهاش درمورد بارداریت صحبت کنم ؟

-درمورد هم خوابی با کارگزارش چی ؟در این مورد لازمه بهش توضیحی بدیم یا ...

یکی از ان لبخند های نادرش را نثارم کرد و در جواب گفت: نوذر آدم روشن فکریه . درگیر

اعتقادات سنتی نیست . از نظرش ما دو نفر آدم های بالغ و بزرگسالی هستیم که میتونیم تصمیم بگیریم که توی یه تخت با هم بخوابیم یا نه !

فشار دستش را به حدی کرد که جیغ خفیفی زدم.

نگاهی به من کرد و گفت: درد اینجاست .

درد در همه ی جانم منتشر بود وقتی اینطور خشک و سلیس در مورد بزرگسالی و بلوغ حرف میزد .

از من فاصله گرفت .

به دستش و فشار انگشتانش روی شانه ام نیاز داشتم نمیخواستم برود میخواستم باشد و کمی بیشتر درمورد خودمان حرف بزنیم . خارج از بحث های اخیر... سوا از انتقام زهرابی ها ! دور از



پرت و پلاهایی که نوذر توی سر تک تکمان فرو میکرد و با فرسنگ ها فاصله از نگرانی برای کامیار !

از اتاق خارج شد و سپس زود بازگشت . سرم را روی کنسول گذاشته بودم که پشت سرم ایستاد . بوی عطر تلخ مردانه اش جدا وسوسه ام میکرد به سایش بچرخم و بی اهمیت به دردی که در پشتم منتشر می شد ، دستهایم را پشت گردنش حلقه بزنم و بخواهم تا لبهایم را ببوسد ! از برخورد انگشتان چربش با پوستم ته دلم ریخت نگاهی به صورت جدی و بدون احساسش کردم و گفتم: خودم میتونم با روغن تراپی حلش کنم میتونی بری . -دستت به این نقطه نمیرسه .

سکوت کردم . با حرکات دستش سعی میکرد درد را تسکین بدهد اما درد را به توان می رساند آن هم بی نهایت !

سر انگشتانش از ناحیه ی سر شانه و کتفم نرم نرم به پشت گردنم و سپس جایی که نبض میزد و شاهرگم بود رسید . سر انگشت سبابه اش درست زیر لاله ی گوشم بود و با هر مرتبه عقب و جلو شدن انگشتانش که به فکم می خورد سعی میکردم متوجه انقباض آرواره هایم نشود .

تمام تلاشم این بود که نفهمد تا چه حد در مقابلش ضعیف و بی اراده ام !

موهای تنم مور مور شده بود که پرسید: سردته؟

و دستش را سمت گلویم برد .

فکر کردم شیطنتش گل کرده و میخواهد سینه ام را بگیرد ولی چانه ام را بالا داد و در چشمانم

خیره شد و گفت: باید صاف بشینی !

اطاعت کردم و صاف نشستم .

پنجه اش را از زیر گلویم برداشت و در آینه به خودم نگاه کردم . سوتین مشکی رنگی که بندش تا آرنجم پایین بود و نیمی از سینه قابل رویت . دگمه هایم باز بودند و او روغن را در کف دستش خم کرد و مجدد سر شانه ام را ماساژ داد .

سکوت آنقدر کش آمد که پرسیدم: برام شوهر پیدا کردی؟

نوچی کرد .

@shahregoftegoo



چشمانم را لحظه ای بستم و خودم را به سرنوشتی که گریبانم را گرفته بود سپردم . هربار که دستش روی شانه ی لختم تکانی میخورد از درون و بیرون دچار احساسات متغیر می شدم .

با همان چشمان بسته درحالی که سعی میکردم از لا به لای بوی روغن تندى که نمیدانستم چه بود عطر او را پیدا کنم گفتم: گاهی فکر میکنم همه چیز یه نمایشه!

-زندگی ذاتش مثل یک نمایشه ...

-چطور پایانی داره؟

-یک پایان نامشخص !

-باز لابد باز و بی سر و ته !

-من شیفته ی پایان های بزم... تو میتونی خودت تصمیم بگیری که شخصیت ها در انتها به چه سرنوشتی محکوم!

-پس حالا که انقدر عاشق پایان های باز و درام هستی ، پایان زندگی خودت چه شکلیه؟

-سراسر آرامش !

چشمانم را باز کردم و پرسیدم: چه نوع آرامشی...

-تیک زدن تمام تیترها و اسامی لیستی که تو دست دارم ! از نظر من آرامش بخشه !

-رسیدگی به کارهای عقب افتاده و تلنبار شده . همین؟ از زندگی همینو میخوای؟! چیز بیشتری نمیخواستی ...

در آینه به من خیره شد : تو پایان زندگیت چه شکلیه؟

گاهی ساده لوح می شدم و احمق.

حالا در همان حالت بودم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دوست دارم منتظر تماس نوه ام باشم... که میخواد سال نو رو کنار من بگذرونه .

-پس بچه میخوای !

از اینکه آرزوی دور و دراز سالهای بعدم را به موضوع فعلی ربط داد عصبی شدم و با خشم نگاهش کردم .



-هر زنی دلش یه زندگی نرمال میخواهه.

-ده سال فرصت خوبی بود تا نرمال زندگی کنی !

-من نرمال زندگی کردم .

نگاهش باریک شد و گفتم: از نظر من زندگی نرماله . با همه ی گذشته ام ... خطراتی که چاشنی زندگی بود ... حتی اون شبی که هرگز ازیادم نمیره ... و روزی که توی خونه ای که خیال میکردم امنه و امنیت دارم داشتم ذبح میشدم ! بازم هنوز خوشبخت تر از خیلی هام .

سر انگشتانش لحظاتی روی سر شانه ام ایستاد و گفت: خوبه .

-میدونی چرا فکر میکنم خوشبختم؟

در آینه نگاهم کرد و گفتم: چون ابی وقتی خواست با من باشه ... بهم حمله نکرد ... اذیتم نکرد ... توی آبمیوه ام چیزی ریخته بود که هوشیار نبودم و انگار خودم میخواستم و حالا که فهمیدم عموم نبوده هضم اون رابطه توی پونزده سالگی راحت بود ... و... چون کمال وبعدهش قدرت فهمیده بودن ابی با من چیکار کرده اما صداشون رو بریدن چون عاشق پسر و برادرشون بودن ... و بعد از اون دیگه انگار مجوز رابطه داشتن و داشتم ... یکی منو نیمه شب درید و من میخواستم هوشیار دریده بشم ! و هوشیاری کار و به جایی رسوند که دیگه نباید میموندم . چون هوشیاری به مصاف بی آبرویی رفته بود ! مخصوصا که فروغ فکر میکرد من اعتیاد پیدا کردم به روابط متعدد ومختلف ! ولی اعتیاد نبود ...

-میخواستی انتقام بگیری !

لبخندی زدم .

-این انتقام نیست !

چرا ... به نوعی انتقامه . تو آبروشون رو نشونه گرفتی ... چون در مقابل ابی سکوت کردن ... هیچ صدمه و دردی نکشید ولی تو... با وجود اینکه ابی شاید به جسمت سخت نگرفته باشه اما روح رو سخت زخمی کرد ! پس تو هم انتقام تو گرفتی به سبک خودت !

دستش از خاصیت ماساژ دادن در آمده بود و صرفا نوازشم میکرد.

سکوت بینمان حاکم شد.

@shahregoftegoo



حس میکردم میخواهد چیزی بگوید . اما لبهایش را محکم تر از قبل فشار می داد تا مبادا حرفی بزند که من با خودم دو دو تا چهار تا کنم .

نطقم را کور نکردم و گفتم: اگر به اون شب خاص فکر میکنی ! میخوام بدونی که نه از روی انتقام بود ... نه از روی بدبختی و دنبال چندرغاز پول بودن ! نه حتی اعتیاد. نگاهش راضی شد ولی باز هم حرفی نزد.

دلم میخواست او افسار مکالمه را به دست بگیرد و باید بانبر از دهانش کلمه ها را بیرون میکشیدم و در سکوت مطلق نگاهم میکرد هرچند دیگر تفسیر نگاهش دشوار نبود مثل روزهای اول مدام با خودم کلنجار نمیرفتم کمی دستم آمده بود . فرق نگاه ناراضی و راضی اش را میفهمیدم .

پوفی کشیدم و کلافه و گرما زده از زیر دست نوازشگرش که هیچ خاصیت درمانی نداشت برخاستم و گفتم: چرا داری معاشقه میکنی !

همانطور که نگاهم میکرد گفت: بهتره برات با یه باند کشی ببندمش .

دلم میخواست همه ی آنچه که در درونم بود را بدون هیچ سانسور و حذف ، واو به واو توی صورتش پرت کنم.

در روغن را بست و گفت: از فیزیک چیزی میدونی ...
-فیزیک؟

-بعضی قوانینش توی زندگی واقعی مخصوصا زندگی احساسی آدم ها جاریه!

-مثلا کدوم قانونش ؟

-قانون هاش زیادن ...

-یه نمونه اشو بگو !

-قانون لختی !

نگاهم را تیز کردم . سه ساعت از بامداد گذشته بود و او میخواست فیزیک بدانم ! Des:Nil



فهمید توی سرم بلوا شده تا قانون را حداقل یک بار برای خودم مرور کنم و خودش کار را یکسره کرد : جسم در حال سکون تمایل به ساکن ماندن دارد !

پوزخندی زدم: میخوای تا ابدیت ساکن بمونی ؟!

قدمی به سویم آمد :قانون شتاب !

چینی به بینی ام دادم و گفتم: من معماری خوندم . دوران تحصیلم خیلی وقته تموم شده !

- شتاب یک جسم برابر است با مجموع نیروهای وارد شده بر جسم تقسیم بر جرم آن !

-میخوای محض اینکه نیوتن ناراحت نشه قانون سومم بهم بگی ؟

جلو آمد . مقابلم ایستاد و گفت : قانون سوم ... هرگاه جسمی بر جسم دیگر نیرو وارد کند، جسم

دوم نیز نیرویی با علامت مخالف بر آن وارد می کند. نیروها به صورت زوج به وجود می آیند، یکی

کنش است و دیگری واکنش، که با هم برهم کنش بین یک جسم و جسم دیگر را تشکیل

می دهند. کنش و واکنش همواره هم زمان به وجود می آیند و بر اجسام مختلف اثر می کنند.

هیچ یک از دو نیرو بدون دیگری وجود ندارد !

انگشت اشاره اش را روی چانه ام گذاشت و گفت: امیدوارم درک کنی !

-چیه ... چیو درک کنم ؟! چرا علنیش نمیکنی . چرا به نوذر نمیگی که چی میخوای !

لبخندی حواله ام کرد و دیگر طاقتم طاق شد : نکنه واقعا فکر میکنی بین من و آریا چیزی هست .

-من اصراری روی این موضوع ندارم!

گیج نگاهش کردم: اصرار ... چه اصراری باید داشته باشی... اینکه یه نصف شب دیدی آریا پیش

من مونده برات چه سوء تفاهمی پیش اومده.

-گفتم اصراری به توضیحت درمورد این موضوع ندارم.

سرش داد زدم:

-من اصرار دارم !

هیس کرد : آروم ... طلوع خوابیده!

Des:Nil



-از حرفهای اون زن ، این تعبیر تو سرت به وجود اومده؟! خیالاتی بودن اون روی تو هم تاثیر گذاشته؟! من فکر میکردم باهوش و رند باشی...

-از حسن نظرت ممنونم!

کفری توپیدم: انقدر سعی نکن مودب و متواضع رفتار کنی در عین حال ابلهانه جوابهای پرت و پلا بهم بدی!

-فکر میکردم باهوش و رندم تا ابله و پرت و پلا گو!

-من اون شب...

-گفتم نیازی نیست!

-مجبوری گوش بدی چون واقعا با این رفتارت بهم توهین کردی! تعمدا بحث و به سمت گذشته ی من کشوندی که ببینی رابطه ی من و آریا مشابه کدوم یکی از قسمت های گذشته ی منه! مثل دوران نوجوونیم... جوونیم...

شوخ طبعانه گفت: الانم جوونی شاهدخت!

توپیدم: خفه شو بذار حرفمو تموم کنم لعنتی!

ماتم شد.

سرم را تکان دادم و عصبی گفتم: واقعا خجالت نمیکشی؟

-از بابت کدوم رفتارم؟!!

-همه اش ...

و دنبال چیزی بودم تا آن را بشکنم که لب زد: آروم باش ساکنین خوابن!

-گور بابای ساکنین.

ابرویش را بالا داد و گفتم: من اصرار دارم که مطلع بشی و بدونی که بین من و اون مرد جز چند کلمه حرف که از بی خوابی و بی کسی همصحبت شدیم چیزدیگه ای نبود و نیست.

Des:Nil

انگشت اشاره اش را روی لبهایم گذاشت و گفت: هیس...



-میتونستی به جای این سکوت مسخره و آزار دهنده ات ... چسب دهن تو باز کنی و بهم بگی ! به جای اینکه لال تماشا کنی و منو با نگاه هات اذیت کنی !

با وجود اینکه چشمانش پر از برق بود و رضایت و من میتوانستم ان نگاه راضی را به هزار معنی تعبیر کنم اما بی گناه با لحنی کاملا متفاوت از نگاهش گفت:
-فکر نمیکردم دارم اذیت میکنم.

-داشتی اذیت میکردی... تمام مدتی که اینجام... از بعد اون شب که به قول خودت انگشتمون هم به نخورد چون من تا خرخره خورده بودم و مست بودم ... و بعد تر شبی که میخواستم و میخواستی ... تا امروز... سکوت کردی و اذیتم کردی و با سکوت بیشتر از هر کس و ناکس دیگه ای زجرم دادی !

تسلیم وار گفت: متاسفم . فکر نمیکردم ناراحت شده باشی.

-تسلیمت بابت چیه که من دختر رئیستم ...

-نه !

پوزخندی زدم و پر استهزا گفتم :

-پس همینه نه ... باغچه و کرم و سفسطه های نیوتنی ! چون خودت ده سال با کسی توی رابطه نبودی پس من مناسبت نیستم نمیتونی منو با همه ی کرم های توی باغچه ام قبول کنی منظورت اینه ! قانون فیزیک و برام دوره میکنی که چی بگی...
نفسش را فوت کرد و سر انگشتش را از روی لبهای داغم برداشت.

آماده ی ریختن بودم. آماده ی آوار شدن ... اشکی که پشت چشمم صف کشیده بود میخواست حمله کند که گفت: یه قانون دیگه هم هست . بهش میگن اثر ربیندر! سرچش کن ! حداقل به جای این همه توهم و واگویه ... مطالعه اتو ببر بالا !

بغض کردم: مطالعه امو توی فیزیک مزخرف ببرم بالا که چی بشه ...

-که بفهمی چی میگم !

Des:Nil

و چشمانش پر از شیطنت مردانه شد . عجیب بود یک برق کمیاب مثل رد شدن ستاره ی هالی در آسمان . در نگاهش عبور کرد .

@shahregoftegoo



لبهایم را نرم بوسید و گفت: برو تو جات ... باند کشی و میارم برات می بندم . دراز نکش تا پیام !
باشه؟

این طولانی ترین و قطعاً مهربانانه ترین مکالمه اش با من طی این چند وقت بود .
وقتی دید ایستادم و شوکه نگاهش میکنم بند لباسم را بالا آورد دگمه هایم را بست و سپس
گفت: برو جانم ! برو چشمت سرخ شدن ... سرخم نکن با این چشمت!
یک قطره اشک بالاخره راهش را باز کرد و روی گونه ام غلتید . با سر انگشت آن قطره را برداشت
و به دهان برد. یک قدم عقب رفت وزمزمه وار گفت:

شب بود بیابان بود ... زمستان بود

بوران بود سرمای فراوان بود.

یارم دراغوشم هراسان بود

از سردی افسرده و بی جان بود

از بهر آن سیمین بر خوشگل

از جسم و جان خود بودم غافل

میکوشیدم بهرش از جان و دل

میبردمش با خود سوی منزل

گیسویش ، از باد و باران گشته آشفته

در مویش گویی مروارید غلتان خفته

طی شد راه دشوار، آخر بر من و یار

با بوسه ای گرمی به او دادم

بالبهای چون قند ، بر رویم زد لبخند

برد آنهمه رنج و غم از یادم

ماتش بودم .

گفت جانم؟! و بعد شعر خواند.؟!

@shahregoftegoo



وقتی دید ایستادم سری تکان داد و رفت کنار طلوع نشست . تبش را چک کرد . من مات و حیران بودم.

گفت قانون؟! اسم قانون بود ... اسم قانون چه بود؟!!

اسم قانون بود؟ قانون چندم فیزیک... یعنی قانون چندم نیوتن؟! اسمش جانم بود! چشمانم سرخ بود؟! سرخش کرده بودم ... مات بودم و متحیر . انگار روی آب راه میرفتم. سبکبال و روح من توی اتاق مانده بود . مقابل مردی که خشک و رسمی گفته بود برو جانم! برو مفهوم کذایی جدایی و دوری را در بر داشت و جانم ... مفهومی که نزدیکی و قطعیت بودن را پشتش یدک میکشید! وقتی میگفت جانم... ماهیتش یعنی اینکه بمانم . و جانم باشم .

اگر بگویم کوک شدم دروغ نبود. شبیه سازی بودم که سالها نوازنده از زیر زمین آن را بیرون نکشیده بود فکر میکردم فراموش شدم و حالا ... کوک بودم و آماده ی نواختن . فقط یادم رفت اثر ... اثر چی... اثر رب... رندیر... اثر ... ریدنبر... اثر ... اسم اثر چه بود!

مبهوت و حیران دراز کشیدم و به سقف خیره ماندم. عجیب و ناممکن به نظر میرسید جدا قلبم را دو دستی تقدیم کارگزار کرده بودم و اشتیاق این را داشتم که این موقع از شب به بالینم بیاید . برخلاف کاوه که مدام او را از خودم دور میکردم و حوصله ی جمله های بی سر و تهش را نداشتم ... تشنه ی کلمات لهراسب بودم کلماتی که اطمینان داشتم هرگز از دهانش بیرون نمی آید و من با خیالبافی های مکرر تلاش میکنم تا چیزهایی که دوست دارم را از زبان لهراسب بشنوم! از زبان لهراسب بشنوم که میخواهد با من باشد و این "بودن" معنی ازدواج را نداشت . درواقع برای من ازدواج مفهومی نداشت ... من بدون آن خطبه ی عربی یا آریایی یا رو به روی هم ایستادن در کلیسا ... هم توانایی پیمان بستن ابدی با لهراسب را داشتم .

مردی که نقطه ی ثقل ماجرا به نظر می رسید و جدا سکوتش اعجاز انگیز بود .

از جا برخاستم انقدر پر شور شده بودم که توانایی اینکه ذهنم را از احساسات قلبی تفکیک کنم و به خواب بروم را نداشتم . پشت میز تحریر ساده ی کنج اتاق نشستم و از لا به لای دفترچه هایی که در نشست های مختلف دارویی روی هم تلنبار شده بودند یکی را از توی باکس میز تحریر بیرون کشیدم . قبلا هم چشمم به این دفترچه های تبلیغاتی که اکثرا مولتی ویتامین هارا تبلیغ میکردند خورده بود .



یکی که رنگ ابی داشت و سیمی سفید بود را باز کردم کپسول های دورنگ زرد و قرمز در لا به لای تار دی ان ای طراحی شده روی جلد دفترچه جدا خوش رنگ ولعاب بود آدرس کمپانی پایین صفحه با نقش برجسته حک شده بود و به محض اینکه دستی به آن کشیدم لبخندی به لبم آمد . لوگوی کمپانی دارویی توجهم را جلب کرد . حروف اس ، اچ و ام ... اگر ترکیب اس و اچ را شین در نظر می‌گرفتم ... شیم ... شَم ... یا همان SHM .

خودکاری از قلمدان که همان آرم رویش حک شده بود بیرون کشیدم سرخودکار را فشار دادم . حتی روی بدنه ی خودکار هم نام کمپانی دارویی به اختصار ذکر شده بود . چشمم را از دفترچه ، قلمدان و خودکار به اطراف دیگر کشاندم . تقویم رو میزی هم همان آرم و معرفی کپسول های مولتی ویتامین دارویی بود . البته مکمل غذایی هم در زمینه اش به چشمم خورد .

اهمیتی ندادم . سر خودکار را بر روی خط اول گذاشتم و نوشتم : اثر ریبندر !
این جالب ترین چیزی بود که از لهراسب شنیده بودم . خواستم در خطوط بعدی چیزهای دیگری بنویسم که خستگی و خمیازه های طولانی مانع شد . به دستختم خیره ماندم و دفترچه و خودکار را برداشتم روی تخت دراز کشیدم . خواستم در ادامه بنویسم قانون نیوتن که با حساس یک تیغ سفت در بالش دفتر و خودکار را کنار گذاشتم و کف دستم را روی بالش مالیدم .

یک جسم سخت داخل پره های بالش گیر کرده بود . متعجب رو بالشی را از بالش درآوردم ... زیپ بالش را هم باز کردم و میان پرها و کرک ها پی آن جسم سخت بودم که گونه ام را آزرده بود .

انگشتانم با یک صفحه ی خنک شبیه گلاس به برخورد کردند ... شبیه یک کارت پستال کوچک !

وقتی آن را بیرون کشیدم از دیدن یک عکس قدیمی متعجب شدم . چه کسی عکس را داخل بالشم گذاشته بود . عجب جای سختی ... البته نه ! نه چندان سخت من قطعا سرم را روی بالش می‌گذاشتم و از بودنش در اینجا آزرده میشدم .

عکس را با دقت تماشا کردم . یک مرد جوان با ظاهری مطلوب به نظر درباغی ایستاده بود و دستهایش را پشت کمرش قلاب کرده بود . عکس سیاه سفید بود و چیزی دستگیرم نشد .

Des:Nil

پشت عکس نوشته شده بود: به کسی نگو ... و حروف SHM !

زیر نگو ذکر شده بود.



عکس را چرخاندم و به مرد خوش لباس خیره شدم . هرچه بیشتر نگاه میکردم کمتر چیزی حالی ام می شد چطور میتوانستم چنین چیزی را به کسی نگویم. اصلا این شیم یا شم چه کسی بود؟! حیرت زده دوباره و دوباره خیره ی مرد شدم . دراز کشیدم و عکس را مستقیم نگاه کردم . نمیشناختم . در البوم های قدیمی خانوادگی هم این تصویر را ندیده بودم. ممکن بود جوانی نوذر باشد؟! یا ... کس دیگری که ... من نمیدانستم.

خیز برداشتم پله ها... پله ها آشنا بودند . این عکس درست وسط عمارت زهرابی ها گرفته شده بود . پس نوذر بود ...ولی من جوانی های نوذر را دیده بودم موهای فر داشت در حالی که این مرد موهایش صاف بودند . نوذر تنومند بود و مرد توی عکس لاغر و باریک اندام و بلند به نظر میرسید. سیبیل های نازکی داشت و شبیه بازیگرهای کلاسیک آمریکایی بود .

پایین عکس در گوشه ی سمت راست لابه لای شمشادها با رنگ سفید که طی روزگار کمرنگ شده بود و باید سخت و دقیق نگاهش میکردم، نوشته بود : بهار ۱۳۲۱!

اگر این عکس مربوط به نوذر بود ... چرا کسی پشتش نوشته بود به کسی نگویم.

ضمن اینکه نوذر متولد ۱۳۴۰ بود ! و حروف رمز... شیم ... یا شاید... ش... شیم... شین ... ش.... ش... ش - مطلبیان !

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت هفت صبح بود. این درحالی بود که من راس ساعت پنج خوابیدم! در واقع آخرین مرتبه ای که به ساعت نگاه کردم پنج بود!

صبحانه برای لهراسب و آریا همین ساعت فراهم میشد تا به شرکت بروند . البته آریا معمولا ترجیح میداد کارهای بیرون از خانه را انجام دهد یا حتی الامکان در منزل بماند . روی تخت نشستم عکس را به جایی که بود برگرداندم و به دفترچه لحظاتی خیره شدم . تا دم دمای صبح فقط فکر کرده بودم و حالا بیشتر از هر وقت دیگری گیج و مضطرب به نظر میرسیدم.

دوش گرفتم لباس مناسبی پوشیدم و موهایم را دم اسبی بستم وقتی میخواستم برای انیستیتو کار مهمی انجام دهم ، اینطور شال و کلاه میکردم .میخواستم مفید باشم و قابل رویت و البته قابل

احترام ! کمی به خودم عطر پاشیدم و با یک لیپ گلاس و کمی رژ گونه کار صورتم را تمام

کردم .



لوری پشت میز صبحانه بود و مادر گلی درحالی که ظروف مربا را دم دستش میچید گفت: حال طلوع چطوره .

چشمان لوری به من افتاد و متعاقبش مادر گلی خجالت زده گفت: سلام خانم.

-سلام صبح بخیر.

لوری با جدیت تماشایم میکرد احتمالا میخواست بداند چرا حدقه ی چشمانم تا این حد سرخ است . پشت میز نشستم و گفتم : چای هست ؟

-هست خانم . میارم خدمتون.

لبخندی زدم و لوری که برای خودش لقمه ای میگرفت پرسید: دیشب خوب خوابیدی .

با حدس اینکه نکند گذاشتن عکس توی بالش کار او باشد دقیق نگاهش کردم و گفتم: آره .

-چشمات چیز دیگه ای میگن شاهدخت .

-چی میگن .

-میگن درحال خیالبافی بودی !

لبخندی زدم و گفتم : درچه مورد جناب کارگزار ؟

-نگرانی ای به وجود اومده.

من هم برای خودم لقمه ای گرفتم و گفتم: نه .

نوذر پر طمطراق درست مثل یک شاه گران مایه از پله ها پایین می آمد و پشت سرش فروغ

حینی که شلوار دامنی زیبایی به تن داشت و بلوز مخمل زرشکی رنگ!

موهایش آراسته بود. به احترامشان من و لوری برخاستیم . لوری سرش پایین بود و نوذر سر کیف گفت: دختر گلم چطوره .

لبخندی زدم و نگاهش کردم برای آدمی که زیاد زنده نبود، به نظر بسیار سرحال و قهقارش می آمد !

Des:Nil

-صبح بخیر .عالی.

نوذر مستانه خندید: چشمات چیز دیگه ای میگن ...

@shahregoftegoo



چشمم به فروغ افتاد داشت نگاهم می کرد انگار که کور نبود و میخواست احوال چشمانم را بداند .

نفسی عمیق کشیدم: رو به راهم . الهی شکر !

نوذر با خنده ای بلند گفت: به ... تو مگه به خدا اعتقاد داری دختر

لبخندی زدم و هیچ نگفتم. فروغ دوباره کور شد ! بینایی چشمانش و همانطور نابینایی اش انگار دست خودش بود کنترلش را داشت و هر وقت اراده میکرد نابینا میشد و هر وقت مایل بود بینا !

مادر گلی برایم چای آورد و نوذر گفت: شما چطوری فتانه خانم!

فتانه خانم لبخندی زد: خوبیم به خوبی شما آقا . الهی شکر...

فروغ سکوت صبح گاهی اش را شکست : برای من ارده و شیر بهار فتانه.

فتانه چشمی گفت و به اسپزخانه رفت.

نوذر رو به لوری گفت: خب بگو بینم دیروز تا امروز چه خبرها بوده و ما بی خبریم .

-طبق دستور ، عمل کردیم . خبری نیست جز سلامتی و مقداری کارهای پس و پیش که خلق حضرتعالی رو سر صبحی تنگ نمیکنم .

-میخوای زیر زیرکی جلو بری پدر سوخته !

و قهقهه ای زد و لهراسب که گیج از این سرمستی بود جواب داد: نه چرا زیر زیرکی. هر وقت صلاح دونستید و مناسب دیدید آماده ی ارائه ی گزارشها هستم.

نوذر محکم بر سر میز کوبید از جا پریدم و فروغ وحشت زده گفت: چه خبره !

لبخند روی لب نوذر ماسید: قرار ما چی بود ... هان ؟ لهراسب قرار چی بود ...

-قرار سرجاشه نوذر خان .

-نیست قرار من و تو اصلا و ابدا سرجاش نیست

و یک نفس عمیق کشید و فروغ سرش را کمی چرخاند مثلا الان در نقش زن نابینا دنبال برادرش بود که کنار دستش نشسته بود.

فروغ با آرامش صدا کرد: نوذر.

@shahregoftegoo



نوذر کلافه از دست لهراسب گفت: قرار بود برای من ابی رو پیدا کنی ... یادت هست ؟ اصلا قول و قرار من و خودت رو به خاطر میاری ؟ یا فقط راست راست راه میری و پی عیش و نوش خودت هستی؟ ما گفتیم کسی که انتخابش میکنیم زن باره نباشه . اهل حساب کتاب باشه... بی سر و سامون وبی کس و کار باشه که خطمون روبخونه و به جای بستن راه به راه دگمه ی شلوار و سگک کمر بند، پی امر ونهی ما باشه !

لهراسب خونسرد جواب داد: غیر از این نبوده نوذرخان.

-د بوده ... غیر این بوده که دارم میگم کار من چی شد !

-کار شما درحال اجرا و انجامه.

نوذر خروشان توپید :

-سر ابی رو برای من آوردی ؟ سر قدرت و توی طبق برای من آوردی ؟! خبر مرگ کمال و چی یا پیدا شدن کامیار ؟! تو چه کار مهمی این همه وقت کردی جز اینکه ...

لوری میان کلامش گفت: دخترتون صحیح و سلامت حی و حاضر سر میز مقابلتون نشسته . این کافی نیست؟

نوذر یک لحظه چپ چپ نگاهش کرد و سپس گفت: چرا سر صبحی اوقات منو تلخ میکنی و خلقمو تنگ !

-فرمودید چه کارهایی نکردم ... سر ابی و قدرت و توی طبق نیاوردم . خیر... چون هنوز دستمون زیر ساطورشونه ! خبر مرگ کمال زهرابی رو نیاوردم . خیر ! چون درحال حاضر درکماست ! کامیار و پیدا نکردم ... خیر ! چون هر جای ممکن و ناممکنی رو دنبالش گشتم و نیست البته با نام کامیار زهرابی ! شاید باید توصیه های شما و فروغ بانو رو پشت گوش بندازم و با نام کیانا زهرابی دنبالش بگردم !!!

فروغ چشمانش پر از اشک شد .

لهراسب قدری ساکت ماند و سپس گفت: گذشته از اون ... این جا اتفاقاتی افتاده که شاید بد نباشه بخشیش رو عنوان کنم .

Des:Nil



صدای در اتاق آمد گلی با چشمانی پف کرده درحالی که سعی میکرد مرتب و اراسته به نظر برسد حاضر شد و سلام کرد . فروغ نگاهی به او کرد و نودر با اخم پرسید: میخواستی وایسی عوض خروس ها جیرجیرکها آواز بخونن تا حاضر بشی و بیای به مادرت کمک کنی!

گلی سر پایین گرفت و لهراسب به او گفت: الزاما شاید گفته های من کمکی نکنه اما خالی از لطف نیست.

گلی آرام لب زد: شرمنده نودرخان!

نودر سری تکان داد و گفت : خب گوش میکنم چی شده .

لهراسب نفس عمیقی کشید با دستمال گوشه ی لبش را پاک کرد .همان وقت فتانه خانم چای تازه دم به همراه ارده و شیر ی فروغ را روی میز گذاشت . گلی خواست کمکی کند که به هنگام برداشتن لیوان چای دستش لرزید و چای پوست شستش را سوزاند آخی گفت و نودر گفت: بشین دختر جون .تو امروز رو مود کار کردن نیستی . بشین یه لقمه بخور رنگ و روت باز بشه!

گلی با همان سری شرمنده و افتاده پشت میز نشست و فتانه خجالت زده گفت: ببخشید آقا . جوونه . شب تا صبح بی خوابی میزنه به سرش و ... معلوم نیست چی میشه که یه وقت ها خواب خوبی نداره!

نودر سرتکان داد کمی از آن چای لب سوز نوشید و لهراسب گفت: اگر کسی تمایل داره مجدد میون کلامم پیره ترجیحم سکوته !

نودر خندید: حالا طلبکارم شدی .

-عرایضم نیمه کاره مونده .

-آخه صندوق کلمه هات ته میکشه اگر چهار کلوم بیشتر زبونتو بجنبونی !

لهراسب به نودر خیره شد . در نگاهش نه ترس بود نه خجالت نه شرمندگی و نه هیچ حس دیگری . با همان آرامش ذاتی و خونسردی ای که به نظر ابدی می آمد گفت: من وقتی برای تلف کردن ندارم .

Des:Nil



نوذر تسلیم شد : باشه . اون روی ترش تو به ما نشون نده . بگذر و بگو ببینم چی میخواستی بگی !

نگاهی به همه انداخت و پرسید: سوالی... صحبتی... کلام عقب افتاده ای... سلام علیک فراموش شده ای ... نیست؟

همه در سکوت نگاهش کردند حتی نوذر ! که انگار او هم جرات اینکه لب باز کند و وادارش کند به حرف زدن هم نداشت. خیالش که از هوشیاری و شنوایی جمع راحت شد گفت: در خلال بازگشت شاهدخت طلوع به منزل و خاندانشون ... اتفاقات غیر مترقبه ای پیش اومده که در لیست ابتدایی بهش اشاره نشده بود . بنابراین ناچارا مجبور به حل و فصل مشکلاتی بودم که قبلا تعریف نشده بودند حتی ! در حد یک فرضیه هم نبودند . پس زمانِ مرده ی محسوب شده در معادله ی کلی بی پاسخ و غیر قابل بازگشت تلقی میشه! ضمنا ... وظیفه ی من حفظ و نگهداری از شاهدخته ! در کنارش موظف بودم طبق دستورات موجبات حذف اغیارِ خائن رو فراهم کنم که من باب عدم رعایت برخی نکات از طرف اهالی منزل ، ناچار شدم وارد اموری بشم که موجب مرگ زمان شد ! چیزی که در ابتدا درموردش صحبت نکردیم !

نوذر نگاهش را باریک کرده بود و با دقت تماشایش میکرد.

لهراسب نگاهی به گلی انداخت و سپس چشم به فروغ دوخت و گفت: اولین دلیل موجه من برای زمان از دست رفته ، جستجو برای پیدا شدن کامیاره !

انگشت اشاره ی دست راستش را با کمک دست چپش تا کرد !

انگشت وسطش خم شد : دومین دلیل... بارداری های متعدد زنان این منزل جدا باعث تعجب و البته تحسینه ! تعجب از اینکه چطور ممکنه کسی بدون مراقبت آمیزش جنسی رو به سر مشق تولید مثل جلو ببره و اهمیتی به هوش و سلامتی یار جنسی مقابلش نده و تحسین برانگیزه چون زنان این منزل همگی از تخمک های سالم و رو به راهی برخوردارند که جدا آوازه اش رو در هیچ لوکیشنی نشنیده و ندیده بودم ! که البته این موضوع کماکان ادامه داره !

نگاه تلخی به گلی کرد و فتانه به نظر میرسید حتی یک کلمه هم سردر نیاورده است اما حداقل گلی یک نفس راحت کشید که جلوی مادرش این موضوع شفاف سازی نشد که شخصا از آریا باردار است .



انگشت حلقه اش خم شد : سومین دلیل... سقط جنین یکی از این زنان محترم از دیگر مسائل به وجود اومده بابت مرگ زمان و طولانی شدن ماموریته !

انگشت کوچکش خم شد : چهارمین دلیل ... شما هنوز با دخترتون در خصوص انتقال اموالش به خودتون صحبتی نکردید . توقع دارید چیکار کنم ... خود رای این موضوع رو مطرح کنم ؟! شستش را برای آخرین دلیل نگه داشته بود را خم کرد و گفت: پس گرفتن همه چیز از ابراهیم زهرابی به راحتی نوشیدن این چای سرده !

و چایش را سرکشید و بدون هیچ حرف دیگری از جا برخاست .
میز را ترک کرد و از عمارت بیرون رفت.

نمیدانستم همراهش بروم یا بمانم . چشم در چشم نوذر بودم که نوذر گفت: گاهی سیم هاش اتصالی میکنه . دست به ماشه اش خوبه ... نمیتونم خیلی تو روش دربیاوم . جوونه . غرور داره ! لبخندش پر از استهزا بود با این حال گفتم: درمورد یه موضوعی گویا قراره با من حرف بزنین و مدام این مسئله عقب افتاده.

-اشکالی نداره بذار امروز هم عقب بیفته . چیزهایی که به تو واگذار شده بذار همونطور بمونه .
تومال این خانواده ای ... هم خون منی . بین من و تو که فرقی نیست هست؟
لبخندم همانطور روی لبم ماسیده بود نمی دانستم چه بگویم . پس توی آن دفترخانه همه ی چیزهایی که متعلق به من بود را به نوعی واگذار کرده بودم به نوذر مطالبیان و حالا دیگر از من چه میخواست ؟! یک فرزند ؟!

از جا برخاستم و گفتم: اگر اشکالی نداشته باشه امروز دوست دارم برم شرکت .
-باشه دخترم . ولی حتما قبل از مرگ زمان یه وقت بذار تا با هم کمی پدر و دختری صحبت کنیم.

خندیدم و گفتم: چشم . با اجازه ...
و خودم را به حیاط رساندم . هنوز حرکت نکرده بود به شیشه کوبیدم و چشمانش را به سوی من چرخاند. اشاره کردم: بیام؟



درهای قفل را باز کرد و من روی صندلی شاگرد نشستم . قاتل حرفه ای دل نازک ، چون رئیسش کند بودنش را به رویش آورده بود، قهر کرده بود .

انقدر محو نیمرخ جدی و عاصی اش بودم که متوجه نشدم چطور از ان خیابان دور افتاده که هر دو طرفش باغ و کوچه باغ بود سر از اتوبان در آوردیم . سیر نمیشدم از تماشای چهره ی جذاب و بدون واکنشش ! استخوان فک و خط ریش کنار گوشش که آنکادر بود ، موجب میشد دلم بخواهد به گونه ی استخوانی اش بوسه ای بزنم ولی خب ترجیحا باید آن دختری میشدم که فقط دو ساعت خوابیده بود چون یک عکس در بالشش پیدا کرده بود و با سه حرف بیگانه لا به لای دفترچه های تبلیغاتی تا خود متولد شدن آفتاب امروز یک قل دو قل بازی کرده بود. خسته از این سکوت پرسیدم: چطور میدونی ابی همه چیز رو نقد کرده ...

-چون از جوشش میترسه !

-یعنی چی؟

-یعنی تحویل اموال نقد به طلبکار ساده تر از تقدیم جونه !

-اگر دارایی شو دو دستی تقدیمت کنه میکشیش؟

نگاهش را از رو به رو کند و به من دوخت . جوابش در چشمانش هویدا بود "بله" ! پلکهایش را بر هم زد و سپس به جاده خیره شد .

-الان میدونی کجاست؟

دست چپی مزین به ساعت مچی اش را بالا گرفت و نگاهی به صفحه اش انداخت و لب زد: امروز از هتلش توی تبریز به صورت زمینی به سمت خوی میره! تصمیم داره بره وان ... و از اونجا بره فرودگاه عدنان مندرس ازمیر !

چیزی ته دلم تکان خورد . حسی عجیب... حسی که باید به خاطرش خودم را تیرباران میکردم ولی... نمیتوانستم انکارش کنم . من جدا نگران ابی بودم ! نگران قاتل روحم ! کسی که من را در نوجوانی کشته بود .

باصدایی که می لرزید گفتم: به نظر میاد دست تنها کار نمیکنی .

جوابم را نداد.



از نگرانی پر حرف شده بودم: همیشه که تو اینجا باشی و بدونی ابی کجاست ... یه تیم داری .

-پشتیبان های بیست و چهار ساعته ای رو استخدام کردم که آمار لحظه به لحظه ی افرادی که
قراره زیر نظرشون داشته باشم رو بهم میدن .

لبخندی زدم: پشتیبان های بیست و چهار ساعته ات ازت پول میگیرن .

-بله!

-حقوق بهشون میدی؟!

-بله !

-حقوق سروقت؟

-تا پایانِ موعدِ قراردادشون . بله !

با شوخی و تمسخر گفتم:

-لابد بیمه هم هستن.

-بله !

حیرت زده نگاهش کردم: بیمه ان ؟!

-بله !

گیج گفتم: با چه عنوانی بیمه اشون کردی؟ پشتیبان ۲۴ ساعته که کیسِ تو رو دید میزنه که کی

بری سر وقتش تا بشی عزرائیلش ؟!

-با عنوان کارمند اداری !

حیرت زده پرسیدم: کارمند ... کارمند چی ؟!

جوابم را نداد همانطور که به جلو میراند به سویش مایل شدم و گفتم: منظورت اینه که از توی

شرکت بیمه اشون رو رد میکنی .

لبخند نایابی زد و گفت: بله !

Des:Nil

سروناز روحی

-همین شرکتی که رو به ورشکستگیه ؟!

-بله!

@shahregoftegoo



-چرا رو به ورشکستگی؟!

-بابت موضوعی سرمایه گذاری کرده که با مشکل مواجه شده .

-سرمایه گذاری؟ رو چی ...

همانطور که داشت اتوبان را به جلو حرکت میکرد گفت: رو یک محموله ی بارِ آبی !

-بار آبی؟

-محموله ی دریایی.

سرم را تکان دادم: میدونم . متوجه شدم . خب... کی سرتون رو کلاه گذاشته که ورشکست شدین ؟! یعنی پولتون رو خوردن یا بارتون رو ندادن ...

لهراسب خونسرد گفت: بار روی آب معامله شد . فروشنده گفت دریا مواجه و سهمگین . کشتی غرق شد و بار از بین رفت. به عنوان خریدار مقدار زیادی از بودجه بلوکه شده و از دسترس خارجه ! باید دوباره به گردش مالی حساب شرکت برگرده .

-باری که غرق شده؟! چطوری؟!

-به وسیله ی وصول طلب از بدهکار !

به شرکت رسیدیم . لطیف سرپا بود و با دیدن من و لوری لبخندی به لبش آمد و گفت: به به . راه گم کردین ... چه عجب.

لهراسب سر تکان داد و گفت: بقیه کجان .

لطیف لبخندی زد : به دستور شما رفتن بازدید ، امروز نمایشگاهه . سئول هستند .

نگاهش به من رفت: البته خیابون سئول...

و قاه قاه خندید و من به لبخندی بسنده کردم.

لوری سری تکان داد و با دستش اشاره کرد به اتاق ریاست برویم ، وقتی پشت میز کنفرانس نشستم ، لطیف طوری بود که انگار سر از پا نمی شناخت . هی می رفت و می آمد . لهراسب

کارتابل را باز کرد درحالی که با دقت نگاهی به کاغذ ها می انداخت ، لطیف برایش قهوه

آورد.چشمم به حرکات لطیف بود .



قهوه ی من را هم جلویم گذاشت و گفت: با شیر و خامه آماده کردم حالا نمیدونم دوست دارید یا نه .

-خوبه ممنون.

سری تکان داد و سمت چپ لهراسب ایستاد و دستهایش را روی هم قلاب کرد .

لهراسب با مکثی پرسید: از کار و بار چه خبر.

-همه چیز فعلا رو به راهه .

لهراسب چپ چپ نگاهش کرد و بعد طوری عصبانیتش را جلوی من فرو داد و لب زد: تو به این میگی رو به راه ...

حس کردم نیاز است تنها صحبت کنند. لطیف چشم از من می دزدید و لهراسب در تلاش بود تا خشمش را جلوی من نمایش ندهد اما از حالت ابروهایش فهمیده بودم ناراحت و عصبانی است .

فنجان را از روی نعلبکی سفید رنگ برداشتم و گفتم: اشکالی نداره من یه دوری بزنم تو شرکت؟

لهراسب سری تکان داد و سپس گفت : فقط از اینجا بیرون نرو. اگر خواستی جایی بری بگو تا کسی رو همراهت کنم.

نیشخند زدم: چشم زندان بان !

لطیف چشمانش گرد شد . طوری که به نظر می رسید به عزیزترین آدم زندگی اش توهین کرده بودم . از جا برخاستم و گفتم: همین جاها می پلکم . نگران نباش.

با دقت تماشایم می کرد .

از نگاه تیزش خودم را خلاص کردم ، چشمانش مثل اشعه ی ایکس بود . منی که مردها را مثل موم توی مشت میگرفتم حالا برعکس شده بود و من موم توی دست لهراسب بودم . از این نقطه

ضعفی که به دستش داده بودم کلافه و عصبی از اتاق بیرون آمدم . در سالن دخترک منشی به

دقت مشغول کارش بود و من صرفا برای اینکه در جای درستی قهوه ام را بنوشم ، گلدان های

سنسوریا و آگلونما منظره ی خوبی کنار پنجره ایجاد کرده بودند . جلو رفتم کرکره ی شب و روز

Des:Nil

، به حالت روز بود و می توانستم آفتاب پاییزی را روی صورتم حس کنم.



داشتم به ساختمان ها و شهر آلوده نگاه می کردم که چشمم افتاد به سنگ های سفیدی که روی خاک گلدان را پوشانده بودند . زیبایی سنگ ها چشمم را گرفت و سپس نگاهم به گلدان رفت.

گلدان طوسی رنگ بود و به نظر سفالی می آمد و زیر گلدانی اش سفید بود . ترکیب سفید ، طوسی و سنگ های سفید جالب به نظر می رسید . فنجانم را بالا آوردم طوسی بود و چیزی که خاطرم بود دنعلبکی سفید !

یک گام به عقب آمدم . کرکره هم طوسی بود و وقتی به حالت روز قرار می گرفت راه های سفید و توری باعث میشد تا نور آفتاب به داخل بتابد.

از این همه دقت نظر در دیزاین اینجا لبخند زدم و چشمانم از پنجره به سوی دیوار رفت و پوستره های رنگارنگ .

پوستری که وسط قرار داشت کره ی زمین بود و انواع و اقسام شرکتها که از هر کشور سر بیرون آورده بودند و دایره ی کاری این شرکت را توضیح میداد. جلو رفتم و به شرکتهایی که از روسیه، ترکیه ، ژاپن ، چین سر بیرون آورده بودند زل زدم .

خطی که از ایران بالا می آمد را دنبال کردم . یک مستطیل سفید بر بالای خط قرار داشت که به طوسی حروف اس ، اچ و ام را در خودش جای داده بود.

به سوی زن که پشت سیستم بود رفتم و پرسیدم: اسم این شرکت چیه؟

چشم از سیستم برداشت و گفت: شمس دارو !

جلوی دختر از پیدا شدن رمز شمس ، که به حروف توی ذهنم کاملاً ارتباط داشت خوشحالی نکردم. دختر از پشت میز برخاست و به سرویس بهداشتی رفت. امروز شرکت به طرز شگفت آوری خلوت بود . لای در باز بود خواستم نزد لهراسب و لطیف برگردم که صدای لطیف مستاصل و گرفته آمد : من باید چیکار میکردم .

لهراسب روی صندلی نشسته بود و آرنجش روی دسته بود ، چانه اش را به پشت گرفته بود و لطیف شرمنده گفت: میدونم باخودت میگی فقط یه کار به من سپرده بودی ...



با صدای گرفته ای ادامه داد : من هرکاری در توانم بود انجام دادم . الان همه چیز تو سوله است .
همه چیز نقد ... شمش ... دلار... یورو ... بذار بهت بگم چقدر میشه ! اگر رشمش رو بشنوی شوکه
میشی ! بذار بهت بگم...

چنگ زد به روی میز خواست ماشین حساب را بردارد که لهراسب مچ دستش را گرفت و لطیف
خم شد و دست لهراسب را بوسید ، پهلوی پایش زانو زد و با صدای حزن انگیزی ناله کرد: والا
حضرت !

چیزی شبیه "ها" از دهانم خارج شد . همان وقت ، لهراسب سرش را بالا گرفت و چشم در چشم
من دوخت .

با اشاره ی سر خواست داخل اتاق شوم . بند را آب داده بودم.

فنجان طوسی ام را روی نعلبکی سفید گذاشتم و گفتم: ببخشید مزاحم جلسه شدم.

لهراسب برخاست و گفت: نه . تموم شده بود.

فندکش را از جیب بیرون کشید کاغذ های مقابلش را بالا گرفت و زیرشان فندک زد و گفت: الان
میریم .

کارتابل را کنار گذاشت و تا پایان سوختن کاغذ روی میز شیشه ای هر سه در سکوت بودیم . من
به لهراسب نگاه می کردم و لهراسب به شعله ها ، لطیف دستهایش را در هم قلاب کرده بود و به
زمین خیره بود . مثل کارگزاری که والا حضرتش را آنطور که شایسته بود خشنود و راضی نکرده
بود .

فکم را روی هم می ساییدم . دیگر داشتم به یقین میرسیدم که لهراسب آن چه که معرفی می
کند نیست ! حداقل با آن لفظی که لطیف نثارش کرده بود .

برای آخرین مرتبه به کاغذ هایی که دیگر ازشان هیچی باقی نمانده بود و شعله ها بی رمق شده
بودند نگاه کردم . لوگوی کوچک بالای کاغذ، چشمم را گرفت . شعله ی کوچکی به آن رسید و
دیدم که رشته های دی ان ای را که یک میکروسکوپ کوچک مشکی را در بر گرفته اند ، آرام
آرام در آتش میسوختند .

Des:Nil

از جا برخاست و رو کرد به من : بریم .

@shahregoftegoo



لطیف تا دم در مشایعتم کرد و موقع خداحافظی ، لهراسب خیره ی لطیف شد. لطیف بی واکنش ایستاده بود .

با اشاره ی چشمان لهراسب بالاخره رو کرد به من و گفتم: از دیدنتون خوشحال شدم ! شاهدخت .

و به لهراسب چشم دوخت میخواست رضایت را در نگاهش ببیند .

لهراسب چرخید و دگمه ی آسانسور را زد . اجازه داد اول من وارد کابین شوم . در آینه به خودم نگاهی کردم و وقتی کنارم ایستاد آرام گفتم: احوال والا حضرت!

نگاه تیزی به من انداخت و سپس گفت: برای صرف ناهار کجا بریم.

-هرجا شما دستور بدید والا حضرت!

یکی از آن نگاه های معنا دارش را نثارم کرد ، از تک و تا نیفتادم و گفتم: برای یه کارگزار که داره به نواده ی صفوی خدمت میکنه ، و از قضا والا حضرت هم خطاب میشه کجا خوشاینده که ناهار صرف کنه؟

-هرجا شاهدخت دستور بدن !

سری تکان دادم :اگر دستورات من برات مهمه بهم بگو چه خبره ... این شرکت فقط یه پوششه؟ یا واقعا کارتون صادرات و واردات داروئه ؟!

-سوالات بی شماره و وقت کم ... یه روزی باید سر فرصت از ابتدا همه چیز رو توضیح بدم . فعلا مهمترین خبر اینه که ، کسی که آدم هام دنبالش کردن ابی نبوده! ابی فرار کرده !

-لطیف میگفت اموال دست شماست.

-بله!

-خب ...

-طبق لیست باید ابی هم تو دستم می بود حالا باید به جز کامیار ، پی ابی هم باشم .

پوزخندی زدم: وسط کارهات یه بلیطم برای من بگیر برگردم همون قبرستونی که بودم .

-داره بهت بد میگذره؟



-من گیج ترین آدم این بازی ام ... هیچی نمیدونم هیچی تو دستم نیست .

-چی میخوای تو دستت باشه ؟!

-یه علت که حضورم رو توجیه کنه با دیوونه هایی مثل شما دارم سر و کله میزنم .

یک تای ابرویش را بالا داد: من دیوونم ؟!

-یه آدم سالم اطراف من نیست . هیچ کس نیست من بتونم باهاش چهار کلمه حرف بزنم.

متعجب و جدی نگاهم میکرد.

کفری گفتم: چیه ... چرا طوری بهم زل زدی که انگار دروغ میگم!

-با من حرف بزن.

با طعنه گفتم: تو از همه دیوونه تری !

و خدا را شکر که کابین به طبقه ی همکف رسید .

از توی کابین بیرون آمدم با هم وارد خیابان شدیم . از اینکه سوار اتومبیل شوم و دوباره به آن

عمارت کذایی برگردم و به خاطر رفتارهای فروغ همیشه دو به شک باشم و به خاطر گلی مدام

سعی کنم روی رفتارهایم دقت داشته باشم و برای نودر دختری باشم که هرگز برای کمال نبودم !

مقابل اتومبیل ایستاده بودم و پایم نمیکشید جلو بروم.

لهراسب وقتی دید مثل مجسمه خشکم زده پرسید: کاری هست برات بکنم ؟!

-میخوام تنها باشم .

-در خطری !

-چه خطری؟ ابی میخواد چه صدمه ای به من بزنه ... بابام که رو تخت بیمارستانه داداشمم از این

عرضه ها نداره . قدرتم پیر و فرتوته . کی میخواد منو اذیت کنه منو از چیزایی که وجود ندارن

چرا میترسونی ؟!

-برای چی اون برگه ی آزمایشو سوزوندی...

Des:Nil

چند ثانیه در چشمانم خیره شد و سپس گفت: سعی میکنم امروز رو طوری باشم که حس

دلتنگی برای کشوری که اونجا رو مامن خودت میدونی رو کاور کنه !

@shahregoftegoo



-هاه ؟!!!!

لبخند کمرنگی زد آنقدر کم و بدون زاویه که واقعا جستجو کردنش در لبهایش کار صحیحی نبود
اما از نظر من نگاهش را مهربان می کرد.

-میتونیم بریم کمی گشت بزنیم .

سری تکان دادم: من یه سوال ازت پرسیدم . اون چه آزمایشی بود .

-یه آزمایش که ثابت میکرد اون شخصی که دنبالش هستیم ، ابی نیست !

-یعنی عموی من ابراهیم زهرابی رفته همزادشو پیدا کرده و شما به جای اینکه تمام این مدت ابی
رو زیر نظر داشته باشین رفتین دنبال یه غریبه؟!

-موقع تعویض شیفت وقتی پرسنل بعد از ۷۲ ساعت بی خوابی جاشو با همکاری که لطیف
معرفیش کرده بود ، عوض میکنه ابی ، شخصی رو جایگزین خودش میکنه. شخص به لحاظ
شباهت ظاهری طبق چک لیستی که من به پرسنل نگهبان ارائه کردم ، صد در صد مطابقت
داشته .

به تنه ی ماشین تکیه زدم: چک لیست چی بوده؟

-چک لیست شامل : قد ، حدود وزنی ، فرمت لباس پوشیدن ، ریش صورت ، رنگ چشم و رنگ
مو بر اساس میانگین روزهای تحت تعقیب !

دستهایم را به سینه زدم:

-خب بهش یه عکس میدادی راحت تر نبود؟!

لبخندی به لبش آمد: تغییر چهره در فرار و تبدیل هویت برای خروج از مرز از ارکان اصلی و
اهداف اساسی یک فراریه ! فکر میکنم به عنوان کسی که قبلا سابقه ی فرار داشته درک این
مسائل برات راحت تر باشه .

پوفی کشیدم و گفتم: الان چی میشه . ابی مثل یه ماهی از دستت سر خورده ؟ میخوای بگی
لوکیشن دقیقی که ازش داشتی در واقع غلطه .

Des:Nil

سرش را با صلابت تکان داد:

-پیداش میکنم .

@shahregoftegoo



-اگر از مرز خارج شده باشه چی...

-بذار درمورد این موضوع خودم نگران باشم!

-درمورد کامیار چطور؟ اونو کلا فراموش کردی.

-من بابت تحویل محموله ی مالی ای که از ابی گرفتم استخدام شدم نه پیدا کردن کامیار و سقط جنین های نسوان !

سرم را تکان دادم و او قانعم کرد که تیز بین و قابل اتکااست .

خواستم بپرسم نام شمس چه داستانی پشتش هست که تلفن همراهش زنگ خورد. در سکوت مطلق جواب داد به من ، زمین و سپس پشت سرش نگاهی کرد و در یک کلام گفت: باشه .

تماس را قطع کرد و رو به من پرسید: هنوز هم مایلی که با هم گشتی بزنیم؟
در چشمانش خیره شدم .

واقعا این مرد را با تمام پنهان کاری، زوایای گم و گور و علامت سوال های بی نهایتم دوست داشتم . کشف و جستجویش جز تفریحاتم شده بود و البته وابستگی های اخیرم. به نظر میرسید در یک جزیره ی پرت بودم و تنها آدمی که میتوانستم با او از دنیای بیرون باخبر شوم لهراسب بود .

در مقابل درخواستش قدری مقاومت کردم و گفتم: نه !

دوست داشتم تعارفم کند و همانطور که خیره اش بودم لبخندی نایاب زد و گفت: این نه به معنی آره است؟!!

از لحن قاطع و تفسیر آنچه که در ذهنم می گذشت لبخند زدم و سر تکان داد: به نظر میاد هنوز هم توانایی خوندن ذهن بانوان رو دارم!

-ده سال تمرین نداشتی !

لبخندش این بار عمیق تر شد آنقدر که کنار چشمانش چین خورد و جواب داد: شاید صداقت و سادگی من ، شاهدخت رو قانع کرده به همراهی یک کارگزار خرده پا و کمترین ! Des:N

ابروهایم را بالا دادم : فروتنی از ویژگی های بارز کارگزار بود .



رضایت مند تماشایم کرد و سپس در اتومبیل را برایم باز نگه داشت تا سوار شوم . در تک تک سلول هایم هیجان موج میزد . پیشنهاد همراهی اش جدا من را به وجد آورده بود آنقدری که دوست داشتم افتاب هرگز غروب نکند.

فصل هجدهم : شکاف

-ازاینکه دوباره حاضر شدی منو ببینی ممنونم!

یک لنگه از ابروهای هشتی اش را بالا داد و در جوابم گفت: دوباره چی میخوای از من ؟!

-جالب نیست ... از اون لحظاتی که ما با هم گذروندیم فقط تو رو دارم .

نگاهش باریک شد: کدوم لحظات ؟!

صورتتم را جلو کشیدم و گفتم: منم مثل تو یه پرونده ی جنون دارم . با خودشون فکر میکنن که روی مواد بودم .

-نبودی ؟!

سرم را به علامت نه تکان دادم و فلامک دستش را به سویم دراز کرد و گفت: به نظر من که بیخیالش شو .

عکسی از توی کیفم بیرون کشیدم و به سویش دراز کردم . عکس را بی حوصله از من گرفت ولی در کسری از ثانیه چشمانش پر از اشک شد . لبخندی از این که هنوز احساساتش زنده است به روی لبم آمد و گفتم: اگر کمکم کنی از بازپروری میارمت بیرون .

عکس را به سمتم پرت کرد: چطوری میخوای منو بیاری بیرون . بعدشم پیام بیرون برم کجا . کی بهم جا میده ... به یه زنی که تازه اعتیادشو کنار گذاشته هیچ پولی نداره و کسی حاضر نیست حتی باهاش همکلام بشه .

-پدرت چی...

-پدرم ؟! من هیچ وقت اولویتش نبودم .

-بالاخره تو این دنیا یکی هست که بخواد کمکت کنه و بعد از اینجا حمایت کنه .

Des:Nil



-هیچکس ! نه دوست پسر من ابی ! نه اون بی همه چیز لهراسب که معلوم نیست کدوم قبرستونیه ... نه پدری که هیچ وقت معلوم نشد چرا منو پس انداخت ! میدونی آدم اگر کلا هیچکس و نداشته باشه راحت تره تا اینکه یکی باشه ولی تو با خودت تکرار کنی هیچکس و نداری !

-بین من و تو ... یه نقطه اشتراکه !

-از ابی خبرداری؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و او خودش را عقب کشید و گفت: پس ما هیچ نقطه اشتراکی نداریم.

-لهراسب و چطور میتونم پیدا کنم.

پوزخندی زد: اونو؟! اون مار هفت خط پیدا شدنی نیست . پیدات میکنه هر وقت خودش بخواد خودی نشون میده نخواه هم هیچ اثری ازش پیدا نمیکنی .

-تو چطور دیدیش... چطور فهمیدی چنین آدمی هست ...

-برو از خودش بپرس !

خواست برخیزد که ساعدش را گرفتم و گفتم: قد اجاره کردن یه خونه بهت کمک میکنم .

پوزخندی زد: من آدم بوده گفته برات خونه میخرم لام تا کام زبون باز نکردم . تو منو با رهن خونه می خوای بخری؟!

دستم را به عقب پرت کرد و از میز فاصله گرفت .

همانطور که به قامتش زل زده بودم با نگاهی غافلگیرم کرد به سویم برگشت و گفت: بیخود زور نزن ! نخواه نیامد . بایستی بخواد .

-چطور حالیش کنم که بخواد؟

نیشخند زد : دیگه باید بین ما آدم معمولی ها و اون که ادعاش میشه حرفه ایه ، یه فرقی باشه .

-سراغت نیومد؟!

جوابم را نداد و با صدای بلند گفت: سپردم دیگه برا من با تو ملاقات ندارن . همین که نسبت

داری با اون حروم زاده ، یعنی اینکه باید از امثال تو دور باشم ! برا من مثل زهری ... زهرماری !!!



از جا برخاستم و گفتم: من دختر نوذر مطلبیانم !

این را که گفتم قهقهه ای زد و به سویم چرخید . سر میز برگشت و چشم در چشمم دوخت و

سپس گفت: تا به حال کسی بهت گفته من دختر نوذریم؟!!

نگاهم باریک شد . فکر کردم میخواهد مثال بزند انگار که بگوید تو اگر فلانی هستی منم دوشس کمبریج!

اما فلامک جدی توی صورتم نگاه می کرد و من با تته پته گفتم: چی...

-باید بهت بگم سلام خواهر جون؟!!

و با طعنه و پر استهزا گفت: جمع کن این دلچک بازی رو بابا . یه مشت کسشعر تو مغزت فرو کردن با همینا دوره افتادی تو خیابون که برا اون توله ای که تو شکمته بابا پیدا کنی؟! بیخیال برو بندازش . معطل چی هستی . تو که از خودمونی ... میدونی این بازار بی رحم تر از این حرفهاست که کسی با یه شب خوابیدن و پر کردن شکمت از تخم و ترکه اش ، احساس عشق پیدا کنه و بخواد بیاد سراغت و دادار و دودور راه بندازه و عروسی بگیره ! نکنه جدی جدی فکر کردی میاد می گیرت؟!!

به جای جواب تنها گفتم: اما فامیلی تو مطلبیان نیست ...

پوزخندی زد و گفت: من چی میگم تو چی میگی !

این را گفت و رفت . حتی نایستاد تا جواب این همه سوالی که با حرفش توی سرم پخش شده بودند را بدهد .

دستم را به پیشانی ام کشیدم . معین از پشت سرم صدا کرد: خوبی...

خودم را نباختم ظاهرم را حفظ کردم و با وجود اینکه شوک بدی نثارم کرده بود گفتم: خوبم ...

-از حرفاش چیزی عایدت شد !

-نه !

معین سری تکان داد : بهتره بریم ... هوا سرده بریم تو ماشین بخاری بزنم . بیا ... Des:Nil

دستم را کشید و من مدام اسمش را توی سرم زمزمه می کردم: فلامک مرتضوی ! نوذر مرتضوی !

@shahregoftegoo



به محض اینکه توی ماشین نشستم معین پرسید: خب ... به نظرت تا راه بیفتیم و برسیم پاساژ باز میشه؟

چشم از جلو برداشتم و رو به معین گفتم: نمیدونم.

معین مکثی کرد: حالت خوبه.

آنقدری شوکه بودم که نتوانم تصویرم را لاپوشانی کنم . برای همین گفتم : میتونی برام یه آب بگیری.

فورا پیاده شد. مقداری زمان میخواستم ، آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشتم و سرم را توی دستهایم گرفتم . چطور نفهمیده بودم فلامک دختر نوذر است ! وقتی میگفتند ابی با نوذر شریک است و برای خرید نیمی از محموله ، نوذر توی معامله دست داشته ، چطور نفهمیدم که اصلا شاید باب آشنایی نوذر و ابی ، همین فلامک است . تمام قطعات پازل جلوی چشمم بود و من مدام با بی توجهی از کنارشان رد می شدم . شقیقه ام را بیشتر فشردم .

دفتر چه ام را از توی کوله ای که متعلق به نرگس بود و رویش عکس مینی ماوس بود ، بیرون کشیدم توی صفحه ی دوم نوشتم: فلامک مرتضوی ... و خطی بالای نامش عمود بر صفحه رسم کردم وبالاتر خط نوشتم : نوذر مرتضوی !

معین در ماشین را باز کرد دفترچه را بستم و آب و یک کاپ کیک که برایم خریده بود را به دستم داد: نمیدونم کیک با این ارزش غذایی و کلی افزودنی برات مناسب هست یا نه ! تشکر کردم و معین پرسید: اگر خوب نیستی...

-هستم! مدام این سوالو نپرس .

-چرا؟

-چون نمیتونم نگرانی اغراق آمیز تو درمورد بچه ای که تو پدرش نیستی باور کنم . پس بیا برای هم شو اجرا نکنیم .

Des:Nil

-من میتونم دوستش داشته باشم.



-درسته . ولی هنوز ندیدیش... شاید اگر ببینیش چند سالی بگذره ... مثل یه وسیله ی خونه یا حیوون خونگی بهش عادت کنی !

-بچه اتو با حیوون خونگی یکی میکنی.

-برای تو آره ! برای تو جز این نیست !

خواست حرفی بزند که گفتم: خوبیش اینه پونزده دقیقه با هم وقت تلف کردیم و قطعا اگر الان حرکت کنیم میرسیم به تایمی که پاساژ باز شده و اکثر بوتیک ها اومدن و فعالیت امروزشون رو شروع کردن !

معین حرکت کرد ، ساکت بود و من هم پیشانی ام را به پنجره چسبانده بودم . آسمان هم گریه اش گرفته بود . هوای ابری و ترافیک و حرارت بخاری که مستقیم به صورتم می خورد وادارم کرد تا چشمانم را ببندم.

معین زیر لب پرسید: خوابیدی.

-نه !

-مطمئنی از این فروشگاه آرایشی بهداشتی میتونی پیداش کنی .

-توی ساک های خریدش قبض های تراکنشش افتاده بود . حدودا شش ماه پیش خرید کرده بود

-خب؟ الان تو این شیش ماه شاید یه جای دیگه رو پیدا کرده باشه که ملزوماتشو بخره!

-توی قبض تراکنش نوشته ، قسط دو از دوازده ! با گذشت شش ماه ، باید تا الان هشت قسطشو داده باشه . طبق تاریخ اون قبض ، امروز باید دوباره اقساطشو بپردازه . البته اگر آدم خوش حسابی باشه و طبق تاریخ عمل کنه و نخواد زودترا ز موعده کل اقساط لوازم آرایشی شو بپردازه .

-مگه نگفتی از کامیار خیلی وقته خبری نیست .

-چرا ! موضوع اینه که با وجود اینکه از کامیار خیلی وقته خبری نیست اما این فیش ها و تاریخشون نشون میده که اونقدر هم از ما دور نیست !

-آخه مگه چهار تا سایه و ریمل و کرم چقدر میشه که دوازده قسط داره پرداخت میکنه؟

شانه ای بالا دادم و گفتم: چی بگم. لابد با تو آرایشگاه کار میکنه یا خودش آرایشگاه زده!



معین هومی کرد: به آرایشگری علاقه داشت؟

-بچه که بود ، دوست داشت موهای باربی های منو کوتاه کنه .

-خب؟

-باربی هایی که یواشکی خریده بودم برام حکم الماس وداشتن و هر نقصی که بهشون وارد میشد، باعث میشد دلم بخواد کامیار واز روی زمین حذف کنم .

معین خندید و من جدی گفتم: خنده نداشت .

با همان لبخنده ماسیده نگاهم کرد : جدا خنده نداشت هیچکس نمیدونست این بچه مشکلش چیه . همه فقط یاتنبیهش میکردن یا بهش امر ونهی کردن!

جوابم را دیگر نداد.

در پارکینگ طبقاتی پارک کرد و با هم به سوی آسانسور رفتیم . روی ساک خرید، آدرس وپلاک دقیقا قید شده بود . مقابل بوتیک لوازم آرایشی ایستاده بودم و به ویتربینش نگاه میکردم ، یک پسر جوان حینی که موبایلش را چک میکرد پشت دخل نشسته بود و مدام خمیازه میکشید.

جمله هایم را مرتب میکردم که معین پرسید: نمیریم تو؟

نگاه خصمانه ای نثارش کردم . رشته ی افکارم را بهم ریخته بود.

معین دستم را گرفت: بیا ترس که نداره . میپرسیم دیگه .

دستم را از دستش بیرون کشیدم وخودم وارد مغازه شدم ، معین هم پشتم آمد . فروشنده از دیدنم برخاست وگفت: سلام صبح بخیر در خدمتم.

قبض تراکنش را روی میز گذاشتم وگفتم: سلام من دنبال خریدار این وسایل هستم .

نگاهی به قبض کرد و گفت: از روی تراکنش چطوری بفهمم خریدار چی خریده و کیه ؟!

-شما مشتری های ثابت دارید که بهشون اقساطی وسیله میفروشین؟

ابروهایش را بالا داد: اقساطی؟

Des:Nil



سر تکان دادم و گفتم: ببین روی این قبض شماره ی قسط رو ذکر کردید . با اینکه این قبض پرداخته اما شده شبیه یه رسید پرداخت قسط ! چون توش تاریخ و شماره ی قسط ذکر شده . حالا مگه چند تا مشتری دارین که قسطی وسیله می برن ؟!

-والا ما به هیچکس قسطی وسیله نمیدیم اصلا مگه قیمت لوازم ارایش چقدر هست که ما بخوایم سود روش بکشیم که قسطی بدیم . مگه ماشینه خانم !

خواستم حرفی بزنم که چشمانم ثانیه ای سیاهی رفت، دستم را به پیشانی کشیدم که معین شانه ام را نوازش کرد و پرسید: خوبی...

سرم را تکان دادم و فروشنده گفت: ببینن وایسین من همکارم بیاد شاید اون بدونه . من تو مشتری هام چنین چیزی ندارم پشت دخیل عطر وایمیسم وایسا همکارم بیاد. ناله کردم: کی میاد.

-میاد دیگه الانا باید پیداش بشه . رفته کله پاچه بخره !

حتی اسمش هم باعث میشد عوق بزنم . جلوی دهانم را گرفتم و معین گفت: بیا بیرون تو راهرو ها صندلی دیدم بشینیم.

فروشنده مودب بود لب زد: چرا بابا همینجا هم صندلی هست بفرمایید بنشینید .

تشکر کردم روی صندلی نشستم و درحینى که به دستهایم نگاه میکردم معین قیمت یکی دو عطر را پرسید . سرش گرم عطرها بود که سر وکله ی پسر دیگر پیدا شد یک قابله و نان سنگک در دست داشت .

همین که وارد مغازه شد ، از موهای کراتینه شده اش که توی صورتش آمدند ولاک های سیاهش ، یک تای ابرویم را بالا دادم.از جا بلند شدم و پسرک فروشنده گفت: ببین متین ، این خانم و ببین میتونی کمک کنی .

روی پیشخوانی که زیرش پر بود از انواع سایه های رنگارنگ، دستهایم را گذاشتم و گفتم: یه مشتری دارین که قسطی ازتون خرید کرده . من دنبالش میگردم . دنبال یه نشونی ... یه آدرس... یه روزی که بهتون سر میزنه که قسطشو بده .

چشمهای متین به فروشنده رفت وگفت: ما چنین کسی نداریم.

@shahregoftegoo



-ببین این قبض خرید تو این ساک پیدا شده . چرا دارید انکارش میکنین .

فروشنده از بخش عطر پیش آمد و گفت: متین اگر به کسی وسیله قسطی دادی بگو ...

متین با صدای زیری گفت : هیچی قسطی ندادیم.

فروشنده اخم کرد و متین آرام گفت: کله پاچه سرد میشه ها .

-ببین شاید ارایشگره . شاید سالن زده ... بالاخره بخواد یه عالمه رنگ مو و لوازم میکاپ و اکسیدان و تجهیزات کراتین و سشوار و اتو مو بخره ... خب حتما رقمی شده که جلب توجه کرده و راضی شدی تو دوازده ماه بهت قسط بده ! دیگه آخراشه . ببین شیش ماه پیش قسط دومشو داده . پس الان هشتمین قسطش و باید بده ... کیا میاد میدونی دارم ازکی حرف میزنم چون انقدر ناگهانی سوال و پرسیدم که جا خوردی شاید میخوای جلوی صاحب کارت بگی اینکار و نکردی ولی من قول میدم باقی اقساطشو همین الان کارت بکشم.

معین کیف پولش را بیرون کشید و گفت: به اضافه ی اون دو تا ادکلن مردونه و زنونه !

متین مکشی کرد : میاد روزهای چهارشنبه صبح میاد . آرایشگاه داره .

-کجا ؟

-سمت دهکده !

-دهکده المپیک ؟!

سرش را تکان داد و فروشنده گفت: ببین چطوری از اعتماد من سواستفاده کردی... من چهارشنبه ها که میذارم میرم کلاس ! تو بر میداری مفت مفت وسایل و میفروشی. با چه سودی با اجازه ی کی....

معین دستش را بالا کشید و فروشنده را دعوت به آرامش کرد و متین شرمنده گفت: روش سود کشیدم که ضرر نشه .

-تو غلط کردی ! کی به تو کار میداد جز من ... یه نگاه به ریخت کردی... همه ی بچه های راسته پاساژ میدونن چه کاره ای پشتت دراومدم ... گذاشتم وایسی برا مادر و خواهرت یه لقمه نون ببری. جلو همه ازت دفاع کردم که تهش اینطوری برینی به اعتمادم.

معین دخالت کرد: دو برابر ضرر وزیانش بهت میدم آروم باش.



-اخه بحث ضرر وزیان نیست ... بحث اعتماد.

متین با شرمندگی گفت: من نمیخواستم سو استفاده کنم .لازم داشت ... دلم سوخت . گفتم سود میکشم روش که معلوم نشه .

فروشنده خواست باز بحث کند که پرسیدم: ازش ادرسی داری.
-کی هستی...

-من ... من ... من خواهرشم . ضحا . زهرابی !

-یه نشونی دیگه بده .

به تته پته افتادم: همونی که ده ساله فرانسه است . ولش کرده. یه خبرم ازش نگرفته ... دیگه چی بگم .

روی یک تکه کاغذ ، آدرسی نوشت و گفت: سالنش اینجاست .

ناباورانه به آدرس زل زدم و متین گفت: میدونست یه روز میای دنبالش...

چطور کاغذ را چنگ زدم و از بوتیک بیرون آمدم نمی دانم .چطور می دویدم و برای لحظاتی فراموش کردم موجودی با ارزش درونم زندگی میکند ، نمی دانم!

فقط نفس را توی سینه حبس کردم و با سریع ترین گام هایی که پیکرم تا کنون به خودش دیده بود به سوی خیابان دویدم.

معین داد زد: ماشین تو پارکینگه !

نمیخواستم معین باشد . نمیخواستم معین شریک لحظه های شاد و پر حرارتم باشد . نمیخواستم معین باشد وقتی که من کامیار را محکم در بغلم میگیرم و به او میگویم اشکالی ندارد ... هرشکلی باشد دوستش دارم!

نمیخواستم معین کنارم باشد وقتی که ابراز دلتنگی و پشیمانی میکنم ... از ده سالی که نبودم . از ده سال ننگ آوری که سرم به کار خودم گرم بود و غافل از کامیار! نمیخواستم حس شکست و ندامتم را معین ببیند .

Des:Nil

میخواستم مختص کامیار باشد . فقط او ببیند که چه اندوه بزرگی بر شانه هام سنگینی میکند و چه دلی داشتم که تا به حال خبری ازش نگرفتم . این دل افسار گسیخته ام تا به حال کجا بود .



کدام گوری بود چرا وادارم نکرد ببینم چه به روز کامیار آوردند . خیال میکردم پسر یکی یک دانه است . دردانه ی خانواده است . بلاهایی که سر من آوردند هیچکس جرات ندارد سر او در بیاورد . حمایت مادرش را داشت . حمایت کمال را داشت . حمایت صلاح را هم داشت.

فقط چه کسی فکرش را میکرد پسر بچه ای که سر داشتن عروسک هایم با من جر می کرد ، در درونش دخترک تنهایی است که میل به دیده شدن دارد و هرگز در خاندان زهرابی جرات اقرار ندارد !

معین را پشت سرم گذاشتم ودر بست گرفتم.

از پنجره ی عقب تاکسی دیدمش که توی خیابان ایستاده بود و با دستهایی که اطراف بدنش رها شده اند تماشا می کرد .

سرم را به شیشه ی غبار آلود تکیه دادم و هر لحظه از تماشای کامیار را برای خودم ترسیم میکردم . دختری با موهای بلند ... بلوند ... لاک های قرمز... رژ لب گلبهی! گونه های رنگ دار ... خط چشمی که پشت چشمش خود نمایی میکرد و ...

سینوس هایم تیر می کشیدند .

کمال مرده بود . قدرت بدون هیچ قدرتی روی تخت اسایشگاه سالمندان افتاده بود . صلاح جیره خور زن و برادر زن هایش شده بود . ابی فراری بود ... من مانده بودم و کامیار ! او را هم با خودم می بردم . اینجا جایش نبود . نمیتوانست راحت باشد . مجبور بود باج بدهد .

وانمود کند که حالش خوب است درحالی که نیست . آزادی نداشت ... عشق نداشت ... جرات و جسارت رسیدن به رویاهایش را نداشت . این جامعه درک دوست داشتن آدمی مثل کامیار را نداشت .

صورت خیس از اشکم را که راننده دید ، جعبه ی دستمال کاغذی را به سویم گرفت.

تشکر کردم و برگی برداشتم اشکهایم را پاک کردم و با هیجانی که غیر قابل وصف بود گفتم: بعد از ده سال که برگشتم میخوام برم ... براد... خواهرمو ببینم !

-خدا رو شکر . خیره ایشالا!

Des:Nil



سر تکان دادم و در سکوت به ترافیک سنگین پیش آمده زل زدم . ازدحام اتومبیل ها و باران ، غباری که از حجم زیاد ماشین ها ، قطرات باران را خاکستری میکرد دلم را می شکاند . دلم هوا میخواست اکسیژن تازه ... حتی نمیتوانستم شیشه ی ماشین را پایین بدهم که مبادا دود آگروز، ریه هایم را بخراشد.

چشمانم را بستم.

کامیار را در لباس های مختلف می دیدم و با خودم تکرار میکردم اول اسمش را ببرسم . نمیخواستم بی مبالا به نظر برسم . نمیخواستم خیال کند بزرگ شده ی زهرابی ها، با همان افکار پوسیده و دگم قرار است جلوش حاضر شوم .

میخواستم من را سوای آدم هایی ببیند که ده سال بود ازشان کنده بودم...
سالن زیبایی پردیس ! چیزی بود که توجهم را جلب کرد . راننده بلوار را دور زد و در آن دست خیابان مقابل سالن متوقف شد . اسکناس ها را به سویش گرفتم و با تشکری پیاده شدم.
مرد صدایم کرد: باقی پولتون.

-شیرینی دیدن خواهرم!

لبخند مرد قوت قلبم شد ، به سوی سالن رفتم و تنها زنگ روی دیوار گرانیته را فشردم.
در پس از درنگی باز شد .

نفسم را حبس کرده بودم که ناگهان چیزی در درونم تکان خورد.

دستم را روی شکمم گذاشتم . یک حرکت کوچک از موجود زنده ای که در من پیدا شده بود و مال کس دیگری نبود ! قرار نبود او را از من بگیرند بی اینکه به چشمانش نگاه کنم.

از شدت هیجان های پشت سر همی که بدون فوت وقت ، پیش می آمدند زانوهایم لرزید . دستم را به نرده های سرد و مشکی چسباندم درحالی که دست دیگرم روی شکمم بود و از روی پوست میخواستم آن موجود کوچک را لمس کنم . دنبال یک بار دیگر حرکتش بودم.

یک تکان کوچک دیگر...

به من بگو که هستی !

که باز هم برایت بجنگم و بدوم ...



صدای آرزویم را شنید . باز هم تکان خورد . لبخندی به لبم بود و این بار سرم بالا ، سینه ام جلو و گام ها محکم تر از قبل.

میخواستم هر جور که هست کامیار را ببینم... و بعد او را هم با خودم همراه کنم . با هم میرفتیم . مطمئن بودم میتوانستم ده سال نبودنم و نادیده گرفتنش را جبران کنم . به نظر احساساتی می آمدم . منی که همیشه روی حس های نامتناهی ام خط میکشیدم ، حالا پر از شور و شغف و زندگی و امید و آرزو بودم.

منی که خودم را پیوسته ، وصل به کار کرده بودم و پی هیچ حس و عشقی نبودم ... حالا میخواستم همه ی آنچه که همیشه از همه دریغ کردم را یک مرتبه به کامیار بدهم... به این قلب کوچک تپنده تقدیم کنم و کنارش باشم.

یاد بگیرم چطور زندگی کنم... چطور لبخند بزنم و گذشته را به درک واصل کنم فقط نگاهم به جلو باشد. حتی بدون پدر ... اشکالی نداشت! کاریست که شده و به قول زینب : سفت جنی ، غیر قانونی بود !

چشمم را به دیوار کنتکس نشاندم و پله هایی که من را به کامیار می رساندند.

ساختمان قدیمی بود ، یک طبقه که ده پانزده پله میخورد و پایش مغازه ی دیگری بود ، یک نفس عمیق گرفتم و دستم که به نرده چسبید ، صدای شکستن و افتادن چیزی آمد .

روی پله ی هفتم ، هشتم بودم و ده تایی هنوز مانده بود که در سفید رنگ قدیمی باز شد. نیمرخ دختر قد بلند که شومیز قرمز به تنش بود و شلوار مشکی رنگ مشخص شد.

پله ی دیگری را بالا رفتم. حالا میتوانستم موهای سشوار کشیده ی بلوندش را ببینم.

دستش را روی در گذاشته بود و گردنش چرخیده به سمت داخل بود. توی گوشش گوشواره ی مرواریدی بود و گونه اش را انگار مثل یک تندیس تراشیده بودند.

پله ی دیگری را بالا رفتم.

سرش را کمی چرخاند بالاخره نگاهش را دیدم.

نگاهی پر از غریبگی ! حقم داشت ده سال کجا بودم ... حالا آمده بودم که چه بگویم.



از پشت لنز شیشه ای آبی رنگ داشت تماشایم می کرد. بینی اش هم به دست جراحی خوش فرم بود و سر بالا .

آخرین پله را که بالا رفتم در را کامل باز کرد . شومیزش یک آستین نداشت و دست لخت و باریکش را به سویم دراز کرد و گفت: سلام خوش اومدی ... صدایش دو رگه بود.

روی لبهایم زبان کشیدم . بی حس و حال جلوی در بود که گفتم: دعوت نمیکنی بیام داخل ! -میخواهی بیای چه کار ...

صدایش ، گردی صورتش ، اندام بیش از حد لاغر و سینه های جلو آمده ای که یا پروتز بودند یا ابرهای چند لایه ی در هم تنیده، وادارم کرد سِر سر جایم بمانم و بگویم: من خواهرتم .اومدم ببینمت.

با لحن خشکی گفت: بعد ده سال؟

-میدونم خیلی دیره میدونم خیلی زودتر باید میومدم سراغت ... باید احوالتو می پرسیدم ... اصلا باید با خودم می بردمت ... اشتباه کردم . تو... اون موقع تو ... یعنی من اون موقع استقلال نداشتم نمیدونستم موقعی که دارم از اون جهنم فرار میکنم کجا قراره برم... همیشه میترسیدم از چاله بیفتم توی چاه ... که همونم شد . چاه بود اولش یه چاه عمیق وتاریک بود و کم کم خودمو کشیدم بالا ... دیدم اطرافم دیگه سیاه نیست دشته . سبزه ... هرچند من لذت نبردم ازش ولی حداقل دیگه تاریکی نبود. ترس نبود ... توی روشنایی تنها بودم ! حالا اینجام هرچقدر بخوای میتونی فحشم بدی ناسزا بگی ... ولی میخوام بدونی که ازدیدنت خیلی خوشحالم! آب دهانش را قورت داد و گفت: خیلی خب... دیدی ... تماشام کردی... خوشحالیتم که کردی ... به سلامت .

قدمی به سویش رفتم و گفتم: این حرفو نزن . بذار با هم حرف بزنیم.

-از چی؟ هان... از چی حرف بزنیم...

چشمم به زمین نشست .همین چند لحظه ی پیش صدای شکستن آمد و هیچ خرده شیشه ای روی زمین نبود . نگاهم به فضای سالن رفت.



-هوی کجایی با تو ام... بهت گفتم گمشو برو !

سالن مرتب بود . پنج آینه داشت و پنج صندلی مقابل آینه ، لاین ناخن هم یک ضلع از سالن را در بر گرفت. دو در هم در همان ضلعی که صندلی ها و میز ناخن کارها بود، آنجا وجود داشت. بالای یکی از درها نوشته شده بود: اپیلاسیون ... و در کناری هم به نظرم سرویس بهداشتی بود. آبدارخانه هم با ریشه هایی که بهشان مهره های چوبی مزین بود ، از معرض دید ، خارج بود. شاید توی آبدارخانه چیزی شکسته بود. به ساعت دیواری زل زدم. ساعت دوازده ونیم ظهر بود . تایمی نبود که یک ارایشگاه به این بزرگی خالی باشد.

چشمم به میز افتاد یک دفتر سر رسید باز بود و تلفن بیسیم که کنارش افتاده بود و چراغ کوچک شارژش چشمک میزد .

کامیار دوباره غریدک تو مثل اینکه کری... گمشو برو. نمیخوام ببینمت.

-میشه برام یه لیوان آب بیاری... خواهش میکنم . راه زیادی اومدم تا تو رو پیدا کنم .

و روی صندلی مقابل میز صندوق نشستم .

کامیار کلافه گفت: گمشو برو . با تو ام... برو بهت میگم ...

-خواهش میکنم یه لیوان آب فقط. میخورم و میرم...

نفسش را پریشان و خروشان بیرون زد و با حرص به سوی آبدار خانه رفت با چشم دنبالش کردم . حتی از صدای قدم هایش تا دم سینک هم حس نکردم چیزی شکسته باشد ... که پا بر آن خرده ها گذاشته باشد . به سطل ها زل زدم ... خالی نبودند .

چشمم به سر رسید رفت. جلوی هفت نفر با خودکار آبی نوشته شده بود: کنسل !

به ساعت آمدن اسامی خیره شدم.

۱۱ - منیژه . لایت و آمبره - کنسل.

۱۱ و نیم - آنیتا - کاشت و ترمیم - کنسل.

۱۱ و نیم - مزده فکوری - کوتاهی و براشینگ - کنسل

۱۱ و نیم - مهتاب فکوری - شینیون و میکاپ - کنسل

@shahregoftegoo



۱۱ و نیم - فاطمه قربانی - بند و ابرو - کنسل

۱۲- شیرین- بند و ابرو - کنسل

۱۲ و نیم - فاطمه اسماعیلی- کاشت و ترمیم کنسل

حتی نوبت های ساعت یک هم دو نفر کنسل شده بود . آب را برایم آورد و رو به من که تلفن بیسیم را در دستم گرفته بودم گفت: چیکار میکنی.

-میخوام زنگ بزنم کسی بیاد دنبالم حالم خوب نیست.

-مگه موبایل نداری؟!

-شارژ ندارم...

و به جای شماره گرفتن آخرین لیستی که تماس گرفته بود را چک کردم، آخرین شماره مربوط میشد به مشتری ساعت یک و ربع که وقت کاشت و ترمیم ناخن داشت! با اوتماس گرفته بود .

به کامیار زل زده بودم و او هم خیره ی من بود.

هر دو ساکت بودیم که تلفن توی دستم زنگ خورد.

جلو آمد تا از من بگیرد ولی پیش دستی کردم و جواب دادم: بله...

زنی پشت خط بود و با لهجه ی شیرین اصفهانی گفت: سلام پردیس جون .خوبی گلم... رزا

مجیدی ام . زنگ زده بودی ؟!

به دفتر نگاه کردم .رزا مجیدی ساعت یک و نیم وقت آمبره داشت . یک تای ابرویم را بالا دادم و

گفتم: وقتتون کنسله خانم مجیدی . تماس گرفته بودم که اینو بگم!

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم دگمه ی آف بیسیم را زدم و برخاستم.

چشم در چشمش دوختم و پرسیدم: چرا همه ی وقت هاتو کنسل کردی ؟! ترسیدی اینجا

ابرویزی راه بندازم ؟! یعنی دیدن خواهرت انقدر برات عجیب و آبرو بره ؟!

-بهت گفتم برو بیرون.

-حق داری. منم انتظاریه دیدار معمولی رو نداشتم... مخصوصا با همه ی اتفاقاتی که افتاده ولی...

یه چیزی هم برام جای سواله ... چرا امروزتو کامل کنسل کردی؟ که با هم وقت بگذرونیم و حالا

@shahregoftegoo



بهم میگی گم شم؟! از اون طرف با خودم میگم خب حق داره بعد ده سال چه وقت گذروندنی ...
چه دیداری... چه درد و دلی...

-تو مثل اینکه خودتو زدی به اون راه . بعد ده سال اومدی میخوای باهات وقت بگذرونم؟!
لبخندی زدم از توی حرفهای من جواب خودم را میداد جالب بود . هیچ حرف تازه ای هم نمی زد .
اگر قرار بود با هم وقت نگذرانیم چرا برایم نشانی گذاشته بود تا پیداش کنم ... چرا متین آدرس داد تا بیایم و ببینمش... حتی روی میزش هم یک جا کارتی پر بود از کارتهای فروشگاه متین !
که احتمال میدادم عوض اجناس قسطی برایش تبلیغات میکرد.
توی صورتش نگاه کردم و گفتم: راستی اسم آرایشگاه پردیسه ... این خانم مجیدی هم که گفت پردیس جون . پس اسمتو گذاشتی پردیس... اسم قشنگیه! انتخابتو دوست داشتم .
دستی به موهایش کشید و عصبی گفت: چرا هرچی میگم حرف تو سرت نمیره ...
حرفات قشنگ نیست . شبیه رویاهام نیست ... شبیه تصوراتم نیست ... همه ی مدت اینجا بودی ...
فروغ خیلی دنبالت گشت ...
ساکت تماشاایم میکرد.

هیچ حس و احساس و ری اکشنی نداشت . چشم در چشمش دوخته بودم . نفس هایش تند شده بود . ترسیده و مضطرب به نظر میرسید .
نمیدانم چرا وقتی دیدم پیشانی اش عرق کرده ، حس کردم موهای بلونش مال خودش نیست .
تصویر مقابلم یک زن بود اما وقتی به خشتک شلوارش زل زدم ... زنانگی ندیدم !
دستم را بی هیچ هدفی جلو کشیدم و آن سینه های نامرغوب را لمس کردم.
اسفنج بود ...

وحشت کرد و قبل از اینکه حرکت بعدی ام را بخواند چنگ زدم و پوستیژ بلوند را هم از روی سرش برداشتم .

عقب رفت و گفت: چه غلطی میکنی ...

Des:Nil



متین و تمایلاتش برایم صادقانه تر بود تا این تصویر پوشالی ای که رو به رویم ایستاده بود . یک مرد تمام عیار بود لاغر ، با قدی متوسط و سینه های اسفنجی و پوستیژ بلوند ! همانطور که داشتم تماشایش میکردم گفتم: تو کی هستی....

با صدای کلفتی داد زد : گمشو برو بیرون!

او یک مرد واقعی بود . ترنس نبود ! همین که صدای فریاد دوش بالا گرفت چشمم به در اتاق اپیلاسیون رفت، از زیر در سایه ای را دیدم و به سمت در که هجوم بردم مانعم شد . صدا زدم : کامیار.... من اینجا... ضحاک ... اومدم ببینمت !

مرد زن پوش، به سویم حمله کرد دسته هایم را گرفت و جیغ زدم: بچه ی من طوریش بشه دودمانت به باد میره !

صدای زوزه آمد و دیگر قاطع میگفتم کسی پشت در درحال خفه شدن است که در سالن باز شد ، دو مرد قوی هیکل وارد شدند ، در را بستند و مرد لاغر با ناله گفت: من دیگه از پیشش برنمیام! وحشت زده عقب کشید و من چشمهایم به دو مرد قلچماق بود که میخواستند من را بیرون ببرند.

خواستم جیغ بکشم که صدای عربده ی مردی از توی اتاق در آمد و بالاخره در باز شد . از دیدنش که تمام صورتش خون آلود بود شوکه و مبهوت بودم.

داد زد: برو ... فرار کن . برو ... تا میتونی از اینجا دور شو ...

مات بودم و دو مرد بازوهایم را گرفتند که تکان نخورم . مرد لاغر به سوی او رفت .. اوپی که از دستش خون میچکید !

به لحظه نکشید که معین از اتاق بیرون آمد بازویش خون آلود بود و رو به دو مردی که من را گرفته بودند گفت: اینو ببندین !

یکی نگران پرسید: اقا حالتون خوبه؟

معین دستش را به بازویش گرفت که غرق خون بود، از لای انگشتانش خون میچکید و پیراهنش را الوده میکرد . بدون اینکه نگاهم کند گفت: حواستون باشه بهش...

Des:Nil

منظورش کامیار بود که یک گوشه ی سالن زانو بغل کرده بود و گریه میکرد.

معین جلویم ایستا دو گفتم: اینجا چه خبره.

@shahregoftegoo



-معذرت میخوام ضحاً ! ولی من واقعا تمام تلاشمو کردم که تو safe نگه دارم!

-تو چطور رسیدی اینجا ...

-عزیزم ، ترافیک تهرانو با موتور فقط میشه دور زد !

مرد دیگر با اشاره ی معین بازویم را رها کرد .

ایستاده بودم اما توی هوا ...

معلق بودم و شاید به مویی بند بودم فقط...

معین موبایلش را بیرون آورد ، چشمم به کامیار بود که حالا داشت با لبخندی شیرین که درد دلتنگی ام را دو چندان کرده بود ، تماشا می میکرد ، چشمانش خیس بود و موهای مشکی بلندش دور صورت لاغر و استخوانی اش را احاطه کرده بود . مرد لاغر اول که او را جای کامیار اشتباه گرفته بودم سیگاری آتش زد و با دو مرد دیگر مشغول شد .

صدای بوق هایی که از توی گوشی معین بیرون می آمد، آزار دهنده بود.

با تعللی بالاخره تماس برقرار شد و معین توی تلفن همراهش گفت: سلام ابی خان . الوعده وفا ! گیرش اوردم بالاخره .

یک قدم عقب رفتم.

معین خندید . حس کردم روبه رویم شیطان است .

-ابی خان ضحاً هم اینجاست .

...

-خاطرت جمع باشه . کامیار سالمه . صحیح و سالم ... اگر به خاطر ضحاً نبود حالا حالا ها هم پیداش نمیکردیم...

شلیک خنده اش در فضای سالن پر شد و گفت: حق داری... والا منم خسته شدم از این همه موش و گربه بازی ! خاطرت جمع ابی خان . تا یک ساعت دیگه همه میایم پیشت ...

Des:Nil

معین قدمی به سویم برداشت.

عقب رفتم... نمیخواستم باز دم کثیف و هرزه اش به صورتم بخورد .

@shahregoftegoo



-خاطرم جمع باشه ابی خان؟!

و با تعللی گوشی را به سویم گرفت و گفت: گذاشتم رو بلند گو ... بلند بگو ...

-معین جون ، پسر خوب... واسه کاری که کردی یه مژدگونی پیشم داری ! دیگه ترست نباشه از اون حیوونی که خیال میکنی اطرافت پرسه میزنه ...

معین نیش دار گفت: اسم این حیوون چی بود ابی خان ...

-من بگم یا خودت میگی ؟!

معین لبخند زد: بگو بابای بچه اش کجاست ...

-میخوای تصویری کنیم ارتباط و ؟!

معین قطع کرد ، صدای زنگ موبایلش پیچید، جواب داد و صفحه ی گوشی را به سوی من چرخاند . ابی با خنده ای مستانه گفت: به به ... احوال برادر زاده ی عزیزم. حالت چطوره ...

خوبی.... خوشی... کم پیدایی عمو جان ! دلتنگتیم ...

ماتم برده بود.

-معین این گوشی رو ببر اون پدر سگ گور به گوری رو ببینم !

معین اطاعت کرد تلفن همراهش را به سمت صورت کامیار برد یکی از آن قوی هیکل ها ، موهای کامیار را از بالا گرفت ، گردنش که راست شد ابی خندید : توی معلوم نیست چی ، کارت به جایی رسیده منو تهدید میکنی ؟ پدر سگ بی همه چیز...

کامیار از شدت درد ، دندان هایش را روی هم میفشرد.

ابی از پشت تصویر تف کرد و گفت: ولش کن منصور. ولش کن میخوام لذت ازارشو خودم بچشم ! ولش کن این حمال قرمساقو !

منصور ولش کرد و معین گوشی را به سوی من گرفت و گفت: میخوای از سورپرایزم برات رو نمایی کنم ؟!

Des:Nil

قلبم درست پشت زبان کوچکم می زد .

ابی با خنده گفت: معین ... دیگه این دختره مال خودته ...

@shahregoftegoo



چشمم به معین رفت و خنده ی پیروزمندانه اش که ناگهان تصویر یک مرد با صورتی خون آلود و چشمی متورم و کبود باعث شد قلبم لحظه ای نتپد.

ابی از آن سوی خط میگفت: معین ... دیگه واسه خودت شد . خون اون توله ی توی شکمش هم پای خودت ! ما دیگه به هم بدهی نداریم .

معین مستقیم به من خیره بود.

چشم از تصویر مرد زخمی برداشتم و نگاهم رفت به معین که توی چشمانش پر از نقشه بود . حالا دیگر ان پسرک ساده ای که فقط عاشقم بود ، تبدیل شده بود به اولین دشمن واقعی من ! حتی رده اش از ابی هم بالاتر رفته بود.

نفرت انگیز... من زجر کننده ... سواستفاده گر ... حیرت آور بود که این چنین من را در مخمصه قرار داده بود . منی که دست دوستی و کمک به سویش دراز کرده بودم و خیال میکردم آن عشق جنون آمیزش کمک کننده است در حالی که مقصودش ویرانی و سقوطم بود.

معین لبخندی زد تماس قطع شد و گفت: دیگه مال منی. همه جوره ... همه چیت ... دیگه تموم شد .

چشمم به کامیار رفت . وحشت کرده بود و با چشمانی که دو دو میزد من را تماشا میکرد ، معین اشاره زد او را جمع کنند و به داخل ماشین ببرند. پسرها بلندش کردند و آن یکی که لاغر بود دستهایش را پشتش برد و کش وقوسی به کمرش داد و گفت: معین خان با ما هم حساب کتاب کن.

-باشه . به بچه ها بگو . شماره حسابتم بده .

سالن در کمتر از ده دقیقه خالی شد ، من ماندم و معین .

معین با لبخند کثیفی که از لبش حذف نمیشد گفت: از یه پزشک زنان واست وقت گرفتم .

-میخواستی کامیار و پیدا کنی که چی بشه؟ از من رسیدی به کامیار ... من مغزمو جوییدم تا پیداش کنم و تو مفت مفت ، به تماشا موندی و حالا زحمت منو با اون رفیقای قلچماقت بردی کدوم قبرستون؟

Des:Nil



معین شانه بالا داد: من نمیدونم ابی نیتش چیه و با کامیار چیکار داره ! ولی شرط من و ابی ، این بود ... که اول فلامک و بعد کامیار و تحویلش بدم. حالا که جفتشون تو یدِ ابی هستن ... اونم در حقم یه لطف کوچیک کرده ...

-لطف کوچیکش چی بوده ؟!

لبخندی به لب معین آمد و گفت: توچی فکر میکنی . با اون سرنخ کوچیکی که از اسباب و اثاثیه ی کامیار کشیدی بیرون و ما رو به اینجا رسوندی ... به نظر نمیاد احمق باشی...
-این ملیجکی که عوض کامیار نشون من دادی چی ؟ این چه کاره ی ماجراست.
-نمیخواستم کار به خون و خونریزی و زور برسه . تو انقدر لفتش دادی که ناچار شدیم خودمون رو قاطی صحنه کنیم !

پوزخندی زدم: پس از حالا به بعد همه چیز اجباریه ؟

-من تو رو معامله کردم . از این لحظه به بعد زن منی ...

یک گام عقب رفتم: من که همه جوهره اینو پذیرفتم قبل اینکه خودِ کثیفِ واقعیتو نشونم بدی قبول کردم همراهت باشم.

معین قهقهه زد و با چشمانی که دیگر رنگ مهربانی نداشت جواب داد: چرا خیال کردی من می پذیرم بابای اون توله سگی باشم که توی شکمته !

-تمام این روزا خوب با من تا کردی چون از بابای همین توله سگ ترسیده بودی ! جرات جفتک اندازی نداشتین ، چون از بابای همین توله سگ ترسیده بودین !

معین لبخندی به لبش آمد ، چشمانش را گرد کرد ... ابروهایش را بالا داد و در جوابم گفت: ریخت و قیافه ی بابای این توله سگو دیدی ...

رویم را ازش گرفتم و خواستم از در سالن خارج شوم که معین با عربده ای بلند من را سر جا میخکوب کرد.

اسمم را فریاد کشید : ضحاک!!!! ..

Des:Nil

نگاهش کردم و با روی خشمگینی پرسید:

-کجا ؟!!!!

@shahregoftegoo



از سر شانه ام نگاهش کردم و گفتم: میخوام برم. دارم ترکت میکنم ...

معین عاصی به سویم حمله کرد، از سمت شانه ، درز لباسم را توی چنگ گرفت و صورتش را نزدیکم کرد: تو ... تو سگ کی باشی که بخوای منو ترک کنی ! تو مال منی... خریدمت . عوضت دو تا آدم نا حسابی و لجن رو تحویل عموت دادم ! دو نفری که برای پیدا کردنشون ، کل شهر و گشتم... هزینه کردم ... از جیب و جون مایه گذاشتم... دهن خودمو هر کسی رو سرویس کردم ! حالا تو میخوای منو ترک کنی ؟! مزد تو دادم ... هزینه ات کردم . کجا خانم ؟! خریدمت ...

از لفظی که نثارم میکرد . گوشهایم تهوع گرفته بودند.

شانه ام را عقب راندم تا لباسم از چنگش دربیاید . ولم کرد . همین که من را مثل یک تکه جنس و کالا تماشا می کرد، برایم کافی بود تا توی صورتش تف کنم و حتی اگر به قیمت جانم تمام میشد نگذارم حتی انگشتش به من بخورد .

سعی کردم آرام باشم.

نفس عمیقی کشیدم و رو به او که با چشمهایش در حال واریسی من بود و از آن هیبت جنتلمانه اش دیگر بیرون آمده بود گفتم : خیال میکردم پسر مظلوم و سر به زیری باشی. نمیدونستم کارت به جایی رسیده که اینطوری بخوای برام درندگی کنی و دریدگی تو نشون بدی . دروغ چرا ... از اینکه اون آدم احمق و ابلهی که نشون میدادی نیستی خوشم اومد ... اما انقدر این پیکر جدیدت کثیف و متعفننه که حاضر نیستم حتی یک لحظه هم توی صورتت نگاه کنم .

معین پوزخند زد : جمع کن . باید زودتر از شر این یادگاریِ ناجیت خلاص بشیم .

لحظه ای سر جایم ایستادم و گفتم: فکر نکنم بتونی از شرِ یادگاری ای که ناجیم بهم داده خلاص شی ؟! حداقل نه به این زودی ...

معین نگاهش باریک شد . همانطور که خیره ام بود گفت: از یه مطب زنان وقت گرفتم . یا الله . راه بیفت.

چنان متحکم حرف زد که بی اراده خنده ام گرفت.

Des:Nil



وقتی خنده های عصبی ام در سالن خالی آرایشگاه پخش شد ، معین یکه خورد . بازویم را گرفت و من را به سوی در کشاند هنوز داشتم میخندیدم که با عصبانیت گفت: نذار یه کار کنم به روش سنتی تموم بشه . نا سلامتی میخوای پس فردا بچه ی منو تو شکمت نگه داری ؟!

باز هم خندیدم.

این بار آنقدر بلند که معین بیشتر عصبی شد .

کلافه غرید: خفه شو ...

سرم را تکان دادم و درحالی که میخندیدم گفتم: تو خیال کردی عموی من آدم زرنگیه ... باهوشه... رنده ؟!

معین در سالن را باز کرد و گفت: راه بیفت راه بیفت تا همین جا قیدتو نزدم و خونتو نریختم! -تو واقعا احمقی معین . شاید چند دقیقه بتونی در قالب یه آدم باهوش و زیرک شو اجرا کنی ! ولی واقعیت اینه تو یه آدم احمق و کودنی ... که حتی ابی هم اینو فهمیده ... یکی از یکی ابله تر و احمق تر و کودن تر !

معین هلم داد و داد کشید : گمشو... گمشو تا زیر پاهام لهت نکردم ...

دستم را به نرده گرفتم و پشت به پله ها ورو به معین گفتم: از اینکه بهت گفتم کودن ناراحت شدی؟ خب واقعا گاگولی... یه کم عقل که خودشو بسته به حرفهای یه آدمی که نتونسته تنبونش رو مدیریت کنه ... میدونی من زن های زیادی رو میشناسم که اچ پی وی گرفتن ... همیشه حرفم به اونا این بوده که وقتی نمیتونین واژنتون رو مدیریت کنین چرا میاین وسط بازی با مردهایی که هزار تا مرض و مریضی دارن ! حکایت توه ... حکایت ابی... ابی تنها هنرش اینه که چیزی که تو خشتکشه رو فرو کنه تو هر زنی که جلوشه ... که حتی براشم مهم نیست اون زن چه نسبتی باهاش داره ... اون وقت این آدمی که نمیتونه میزان حشریتشو کنترل کنه نمیتونه خودشو مدیریت کنه ... میخواد تو رو به هدفش برسونه ؟! میخواد تو رو به خواسته ات برسونه ... چطوری ممکنه ؟! چطوری میتونه ؟! تو چطور فکر کردی که اون از پس آدمی مثل لوری مکنزی برمیاد ؟!

Des:Nil

معین در سکوت مطلق تماشایم میکرد.



لبخندی به لبم آمد و گفتم: حق داری... عجیبه .

این بار من رضایتمند لبخندم را نمایش دادم : ابی... امان از ابی... امان از مردی که من میشناسم
اما تو نه ... چی میدونی از ابی... چی ازش شنیدی؟! عموی من... همون مردی که به برادر زاده
اش هم رحم نکرده ! چطور برات تشریحش دادن؟!!

زهرخند زدم: ابی با اون همه دروغ و کلک و نقش بازی کردن ... تمام این روزها خودشو تو یه
پستو پنهان کرده و تو رو انداخته جلو که مقابل یه ادم حرفه ای مثل لوری بایستی؟! میتونی
مقاومت کنی؟! میتونی از پشش بربیای؟! کسی که ازش حرف میزنم بیش از حد مرموز و دست
به عصاست. بیش از حد باهوشه و احمق هایی مثل شما حتی یک لحظه هم نمیتونین به حرکت
بعدیش فکر کنین .

معین فریاد کشید: خفه شو...

و مشتش را محکم به صورتم کوبید ...

اگر دستم به نرده نبود به عقب پرت میشدم ، مزه ی خون را توی دهانم حس کردم ولی تکان
نخوردم ، صورتم را صاف کردم و بزاق آلوده به خونم را روی سنگفرش مقابل او که توی
چهارچوب در سالن آرایشگاه ایستاده بود تف کردم.

یک پله پایین آمدم حالا محکم تر خودم را گرفته بودم که مبادا به سرش بزند تا پرتم کند.

معین با عصبانیت گفت: نمیتونی منو عصبی کنی! این کار ازت برنمیاد . حالا هم با زبون خوش
می برمت ... اگر نمیای ... مثل یه حیوون پرت میکنم روی همون صندلی تا دکتر واژن بی سر
وصاحت رو شخصا مورد عنایت قرار بده ! تا دیگه دم از مدیریت خشتکت برای من نرنی!
خندیدم:

-آخه پسر جون ... تو که خیال میکنی خیلی زرنگی... چرا با خودت فکر نمیکنی که دارم بهت
نشونی میدم از بی عقلی و خنگی عموی کودنم !
معین گیج شده بود.

Des:Nil



سر تکان دادم و متاسف گفتم: من نمیگم تسلیم شو ... نه ...ولی اگر جات بودم ... کسی که تا به حال ندیدم و هیچی ازش نمیدونم رو به این سادگی ، دست کم نمی گرفتم... تو مغز معیوبم ، حداقل یه بار خودمو جلوش قرار میدادم ببینم تو میدون تصوراتم کی برنده است ...

-ابی کارش وکرده ! لوری رو تو مشتت گرفته ...

-تو حتی اسم واقعیش هم نمیدونی !

معین از بینی نفس میکشید پره های دماغش مدام باز و بسته میشدند. رگ پیشانی اش بیرون زده بود و گفتم: تا به حال عکشو دیدی ... قیافه اشو دیدی ... میدونی به چند تا فن و رزم آگاهه؟! خودش به خودش میگه یه قاتل حرفه ای...

معین لحظه ای نفس نکشید.

لبخندم بیشتر کش آمد : تو فکر کردی اگر بچه اشو از بین ببری.... اون بی سر و صدا میشینه و بهت اجازه میده هر غلطی خواستی بکنی ؟

-لوری الان تو زندونی ابی داره سماقشو میمکه !

-مطمئنی؟!

معین ساکت بود.

خندیدم : واقعا اینو مطمئنی؟!

به سکوتش خش نینداخت.

همانطور بر و بر خیره ام بود و در جواب آن سکوت زهرآگینش گفتم:

-تو مطمئنی اون تصویری که ابی نشونت داد ، همون لوری مکنزی معروفه؟!!!! همونی که همه

حسرت دیدار دوباره اشو میکشن؟! همون عزرائیل کمال ... ملکه ی مرگ قدرت... الهه ی

وحشت ابی ... دلیل ریدمان های پی در پی صلاح توی شلوارش!!! حتی ... مظهر ترس تو ... که

باعث میشه نتونی این همه وقتی که باهات بودم بهم نزدیک بشی و دست بهم بزنی ... تا امروز

دندون سر جیگر گذاشتی و شلوار منو پایین نکشیدی چون از اسم نصفه و نیمه اش هم ترسیدی

! به خودت شاشیدی !



مطمئنم همون وقت که منو همراه خودت کردی ، تو سرت هزار بار تصویر با هم بودنمون رو تو مغزت کشیدی و هر بار با چشمت منو دریدی ... ولی نتونستی تو واقعیت اجراش کنی ! چون یه مانع بزرگ جلوت بود. یه آدمی که اگر بری تو لیستش... جات تو قبرستونه .

معین هیچ نگفت. به نظر میرسید رک خورده است ...

مانده بود حیرت زده ، که چه بگوید . چه میگویم... چه جواب بدهد ... چطور بازی را به نفع خودش تمام کند درحالی که دو هیچ عقب بود !

سرم را تکان دادم و گفتم: دیگه صنوبر و بلقیس و ماندانا و خانم بزرگ ... باید سیاهشون رو دربیارن ! آخ ... جوونِ ناکام ... بچه ها حلالم کنین ... بیچاره معین . ای بیچاره معین .

معین دستش را به در کوبید و گفت: دهنتمو ببند .

-من فقط دارم حقیقتو برات دونه دونه شرح میدم !

-حقیقت اینه ، اون عموی کسخولی که تو ، توی ذهنت باور کردی احمق وبه درد نخوره ، در واقع تونسته سر پدر فلامک رو شیر بهماله و هرچی بود ونبود رو از چنگش دربیاره ... اونیه که تو خیال میکنی گاوه و دو زار بارش نیست ، سر همین بابای فلامک کلاه گذاشت و همه چیزشو بالاکشید . نودری که یه شهرک ازش حساب میبردن و جیره خورش بودن قید پولش وزد ، جونشو برداشت و رفت . نگران پولشم نباش. همونطور که دستش به اون رسیده ... غصه اشو نخور... همه چیز و پس میگیره . براش عین آب خوردنه .

-تو مطمئنی که این آدم زرنگی که تو پشتشی ... واقعا لوری رو گیر انداخته !؟

معین لال تماشایم کرد و گفتم: من باهاش بودم. نگاهشو دیدم... صورتشو بوسیدم ... از فرق سر تا روی گردنشو ... تک تک اجزای صورتشو... من دونه دونه بوسیدم. براش لوندی کردم که به چشمش پیام ... اون مردی که تو از سایه اش میترسی ، اونیه نبود که ابی با افتخار نشونت داد و معامله اتون رو مختوم کرد !

معین همانطور خیره ام بود ...

سرم را تکان دادم: باور کن معین . اونیه که تو ، تو ابی افتاده ... لوری نبوده ! لوری من ، به این

راحتی ها دم به تله نمیده ...



معین به سویم حمله کرد آنقدری عصبی شده بود که نتوانستم جلوی آن غول خشمگین را بگیرم ، سرم را گرفت و من را دوباره به داخل آرایشگاه کشید . در را بست و سرم را محکم به زمین کوبید.

یک بار... دوبار... سه بار... دستهایم را روی شقیقه هایم گذاشتم . جیغ زدم : ولم کن...
اما او مشتش را به صورت و کف سرم کوبید.

بینی ام به زمین خورد و دندان هایم از شدت برخورد با سرامیک کف سالن ، حس کردم خرد شدند.

جیغ زدم: ولم کن ... عوضی... ولم کن ...

توی همه ی کتک هایی که به سر و صورتم میکوبید . میان مشت هایی که به سرم فرود می آورد حتی یک بار هم توی شکمم ضربه نزد.

جیغ کشیدم : گمشو ... لعنتی...

یک لحظه ایستاد ... دستی به گلویش کشید و به منی که خون توی دهانم جمع شده بود را نمیدانستم کجاتخلیه کنم زل زد . نفس نفس میزد . تشنه و خسته ، از نفس های بلند و طولانی ، لیوان آبی که روی میز بود را برداشت و لاجرعه سر کشید .

و بعد لیوان را روی زمین پرت کرد هزار تکه شد . با پشت دست ، صورتش را پاک کرد و به سوی من حمله ور شد ، شلوارم را به آنی پایین کشید ، جیغ زدم ... فریاد کشیدم... هوار زدم... کمک خواستم....

معین دیگر هیچکس را نمیشناخت.

عربده زد: کجاست... این ملک الموتی که ازش حرف میزنی کو ... بگو بیاد نجات بده ... بگو بیاد تو رو از زیر من بکشه بیرون !!!

صدای در آمد...

معین دست از شلوارم کشید و به عقب چرخید . صدا از پشت در می آمد. یکی به درمی کوبید و می پرسید:

-پردیس خانم. چی شده ... این سر و صداها چیه !



توی صورت معین خیره شدم : لنگ ظهره ... فکر کنم زمان و مکان یادت رفت !

شلوارم را از چنگالش بیرون کشیدم و معین دستی به گلویش برد . روی زمین نشسته بود . لحظه ای خرخر کرد . مرد پشت در می کوبید: پردیس خانم... پردیس خانم صدای چی بود . چرا جیغ زدی کمک خواستی...

معین ساکت بود.

هنوز داشت گلویش را میفشرد. کمی بعد به خرخر افتاد .

صدای چند مرد از پشت در می آمد : چه خبر شده ... والله معلوم نیست . گفتم اون پسر ی زن نما ، یه کاری دست پردیس میدہ ...

معین دولا شد . خرخر میکرد ، عق میزد... ولی نمیتوانست حرف بزند.

بحث انسانیت بود یا ترس از آدم های پشت در وقضاوت هایشان که به سوی معین جستم و پرسیدم: چت شده...

حرف نمیزد.

چشمانش دو کاسه خون شد و ناگهان به خرخر افتاد . داشت خفه می شد . روی زمین از پهلو افتاد و مقابل چشمان وحشت زده ام و سری که منگ و منگتر می شد ، از هوش رفت .

سرم را روی سینه اش گذاشتم . به نظرم قلبش نمیزد.

باریکه ی کوچک خون از گوشه ی دهانش بیرون ریخت و من نگاهم به مایع روی زمین بود .

مرد دوباره کوبید: پردیس خانم داریم در و میشکنیما !

چشمم به تابلوی جوازرفت . پردیس کاشف ... حتی تاریخ تولدش هم توی جواز ذکر شده بود . هم سن فروغ بود ... نمیدانستم چه کار کنم . دولا شدم انگشتهایم را روی نبض معین گذاشتم ، یا آنقدر ضعیف بود یا نمی زد ... واقعا مرده بود .

پنجره ی سالن باز بود... خودم را به پنجره رساندم وحالا مرد های پشت در ، داشتند خودشان را به در می کوبیدند تا بازش کنند .

Des:Nil

لبه ی پنجره نشستم قبل از اینکه فکر پریدن کنم ، موتور سوار سیاه پوش موتور را زیر پنجره پارک کرده بود ، روی موتور بالا آمده و به من به تماشا ایستاد.



دستهایش را باز کرده بود و معنی اش این بود آن فاصله را باید توی بغلش بپریم !

عصبانی و خشگمین از دستش ... فقط نگاهش میکردم به آن کاسکت سیاهی که روی سرش داشت ... کاپشن چرمی مشکی رنگ و پوتین هایی که تا نیمه های ساقش بود حتی دستکشهای چرمی اش... شلوار اسکینی مردانه ای که سر زایش زاپ داشت .بیشتر شبیه آدمی بود که میخواست به یک جشن برود.

شاید هم تعبيرش این بود ... جشنِ مرگِ یک آدم !

صدای کوبش و ضربه هایی که به در می خورد ، انقدری محکم بود که دیگر نزدیک بود در شکسته شود .

نباید آنجا می بودم.

نفسم را فوت کردم ، دلم را به دریا زدم و خودم را به دستهایش سپردم. محکم بغلم کرد و گذاشت بلغزم . تعادلماں روی موتور ، به مویی بند بود و من خودم را نگه داشتم پاهایم را روی صندلی چرمی موتور گذاشتم و او کمرم را نگه داشت ، پایین پرید و بعد کمکم کرد ترکش بنشینم.

وقتی استارت زد ، پرسیدم : معین مرد ؟!

-بستگی داره چقدر از اون نوشیدنی رو خورده باشه !

گریه ام گرفته بود.

منی که کم پیش می آمد گریه کنم... منی که احساساتی نبودم ...حالا دلتنگ و وحشت زده ، میخواستم فقط بغلش کنم و بوی مردانه اش را به ریه ام بکشم. دستهایم را محکم بر پهلوهایش فشردم و او با اینکه پوستش را حس نکردم اما رد دستکش چرمی اش به روی انگشتانم زیباترین نوازش عمرم محسوب میشد.

هق هقم را به قصد بند آوردم .

یک نفس عمیق کشیدم ... سرعتش را بیشتر کرد وارد خیابان اصلی شد و وقتی از آنجا دور شدیم ، من سرم را میان کتفش گذاشتم ... و نفهمیدم از حال رفتم یا خوابم برد ...

فصل نوزدهم : ضیافت

@shahregoftegoo



مقابل آینه نشسته بودم و به تصویرم نگاه می کردم . چیزی که برایم نامعلوم بود ، رمز شمس نبود ... بلکه پیدا کردن شخصی بود که عکس را برایم به عنوان یک نشانه گذاشته بود . یک نشانه از اینکه همه چیز به این سادگی که به نظر می رسد نیست . یک نفر دیگر... یک رمز... یک شخص شاید، پشت ماجراست .

لوری ، ابی را گم کرده بود .

لطیف در حد یک شاهزاده به لوری احترام می گذاشت و نوذر به هنگام بازخواست ، طوری عقب نشینی میکرد که انگار لوری راس است و او کارگزار .

تنها کسی که جفتک اندازی هایش تمامی نداشت ، گلی بود . گلی هنوز باشمات و قلدری رفتار میکرد . هرروز رفتارش از روز قبل بیشتر عوض میشد ... بیشتر زیاده خواهی میکرد و بیشتر طلب داشت . آریا رسماً شده بود بازیچه ی دستش . امر و نهی های پشت سر هم ، کار را خراب کرده بود . آنقدری که آریا هم دیگر توی رویش می ایستاد و محلس نمیداد .

با صدای تقه ای که به درخورد ، کاغذهایی که خط خطی کرده بودم را توی کشو ریختم و برخاستم.

-بفرمایید.

در بازشد و شمایل نوذر پیدا شد .دیگر به صورت نیم سوخته اش عادت کرده بودم . لبخندی به لبش آورد وگفت: چطوری بابا جان.

-خوبم . شما چی ؟

-منم خوبم .

لبه ی تخت نشست و از من خواست تا کنارش بنشینم ، پنجه ام را به دستش گرفت و گفت: درمورد اینکه کی پدر بچه ات باشه فکراتو کردی...

ازاینکه انقدر ناگهانی موضوع به این مهمی را توی صورتم پرت کرد ، شوکه شدم .

نوذر با لبخندی گفت: از من که خجالت نکش بابا جان . هم من سن و سالی دارم هم تو ... دختر بیست ساله که نیستی . ماشالا دیگه وقتشه برای خودت سر وسامون بگیری ! یه زندگی ...

خانواده ... بچه ... دلم میخواد اگر نمیتونم نوه ام روببینم ... حداقل خبر بودنشو بشنوم !

@shahregoftegoo



در سکوت مطلق تماشایش میکردم که برخاست و پیش را به دهان گذاشت . با تعللی گفت: اگر خودت نمیتونی کسی رو جفت و جور کنی... من بهت چند تا انتخاب بدم. نظرت چیه . هوم ؟

سکوتم را شکستم .قبل اینکه جدی جدی مثل زهرابی ها مراسم عقدم را هم فراهم کند گفتم: مثلاً کیا ؟!

-لطیف... آریا ... فرزاد از آشناهایی که توی مهمونی پدر و مادرش حضور داشتند .

انتظار لطیف را داشتم.. و حتی شنیدن اسم یک غریبه اما آریا ! جای سوال داشت. نگاهم خیره روی صورت نوذر بود که گفت: تو این مدت ، تو این رفت و آمد ها کسی نبود که بخوای باهاش بیشتر هم کلام و هم صحبت بشی؟

خواستم بگویم بوده ... شخصی هست که میخوام با او بیشتر همکلام و هم صحبت شوم. اما نتوانستم مستقیم توی صورتش بگویم... مخصوصا که توی صحبت هایش اسمی از کارگزار نبود تا ریشه اش را گردن او بیندازد .

کارگزاری که به سرش قسم میخورد .

نوذر کامی از پیپ گرفت: بگو... اگر کسی پسندت هست ... بگو تا بتونم بندازمش توی تله !

-از نظر شما من تله ام.

نوذر قهقهه ای زد و گفت: اگر پدرت نبودم... هرگز نمیگذاشتم جفت کس دیگه ای باشی. حیف ... از حیفش ابرو درهم فرو بردم .

من زیاد کلمه ی حیف را شنیده بودم . آب دهانم را قورت دادم و گفتم: میدونم چقدر مهمه که نسل ادامه پیدا کنه و هر خانواده ای نیاز به ریشه داره ... اما فکر میکنم که ... من اون برگزیده ای نباشم که ترجیح بدم تا این مسئولیت رو بدون شناخت و در اسرع وقت به عهده بگیرم و به سرانجام برسونم .

نوذر از حرفم رو ترش کرد.

انتظار این نه جدی و تمام و کمال را نداشت .

لبخند کمرنگی به لبش نشاند و گفت : بسیار خب . میدونم که این تصمیم ممکنه برای تو پر از ریسک باشه ولی ازت میخوام به همین سادگی ردش نکنی . باز هم روش فکر کن.



از احترامی که به "نه" من گذاشت متشکر نگاهش کردم. اینجا میتوانستم حس ارجمند بودن را با پوست و گوشت و خونم احساس کنم. برای همین لحظه ای نمیتوانستم به ذهنم تردید راه بدهم که یک جای کار می لنگند. آدمهایی که این چنین به من و شخصیت و ذهن و افکارم احترام میگذاشتند نمیتوانستند کثیف باشند و افکار پلیدانه در سرشان پیورانند ...

با وجود اینکه من یک زنم ... و هزاران اتفاق ناهنجار ممکن بود برایم پدید بیاید اما همه اینجا با من در نهایت احترام رفتار میکردند. هیچ صدمه ای به من وارد نشده و نمیشود و کماکان نوزر با عشق و علاقه با من گفتگو میکرد حتی وقتی که در مقابل خواسته اش که اتفاقا حقش بود من یک نه تند و غلیظ نثارش کرده بودم. درواقع

همین که مجبور نبودم به اجبار تصمیمی را اجرا کنم که حتی متعلق به من نبود، جای شکرش باقی بود و میتوانستم در آرامش بهش فکر کنم. آرامش بدیهی ترین نیازم بود که سالها فراموشش کرده بودم .

نوزر با لبخندی تماشایم میکرد . از افکارم بیرون آمدم و صادقانه گفتم: ممنونم که منو تحت فشار نمیداری بابا !

چشمانش گرد شد . لفظ بابا را طوری با اعماق جانم بیان کردم که لحظه ای پلک نزد و دست از تماشایم برنداشت . دستی به شانه ام گذاشت و گفت: تو دختر منی. از پوست و گوشت و خون منی ... چطور میتونم تو رو تحت فشار بذارم طلوع ؟!

وقتی من را به اسم طلوع صدا میزد تمام پوست و گوشت و خون تنم به وجد می آمد .

نوزر با لحن سرخوشی گفت: خب بگذریم... چیزی که میخوام بهت بگم اینه که ، بالاخره تونستیم همه ی زار و زندگیمون رو که دست ابی بود پس بگیریم .

شوکه نگاهش کردم.

نوزر خرسند لب زد: لهراسب و تیمش ، به سوله ی اموال نقدی که ابی ناکس به خیالش دست هیچکس بهش نمیرسه، دستبرد زدن . همه چیز و پس گرفتیم. هرچی بود ونبود... باید اعتراف کنم ابی خوب از پس امانت داری براومده ... هم ابی.... هم اون قدرت ناکس تر از پسرش !!!

قهقهه اش در اتاق شلیک شد و من نمیدانستم باید خوشحال باشم؟



آنها روزگاری خانواده ام بودند . مبهوت احساسات متناقضی بودم که در من می جوشید و سپس منجمد میشد . نمیدانستم باید چطور واکنش نشان دهم ... تنها چند ثانیه نگاه نوذر کردم و نوذر پرسید: خوشحال نشدی...

-چرا ... خیلی... همینو میخواستیم . منم دوست داشتم زمین خوردنشون رو به چشم ببینم...

-خب ... به پاس لطفی که لهراسب در حق ما کرده ، براش یه برنامه ترتیب دادم .

نگاهم باریک شد: برنامه...

-میخوام دستشو بند کنم !

چانه ام چروک شد لبهایم را به هم فشردم و پرسیدم: به کجا ...

-به تنبون یه دختر !

نوذر قهقهه زد و من همانطور ساکت نگاهش میکردم.

-این پسر ده ساله که دستش به یه دختر نخورده ! میخوام به جبران محبتش... کسی رو بهش معرفی میکنم .

توی ذهنم منتظر بودم نامم را از دهان نوذر بشنوم .

حتی اعتراف کنم که طلسم ده ساله شکسته و اتفاقا دستش یک مرتبه ای هم آلوده شده ، اما زبان به دهن گرفتم و به چهره ی بشاش نوذر خیره شدم میخواستم بدانم چطور میخواهد محبت کارگزار را جبران کند و چطور به منی که الان "نه" را فریاد کشیده بودم لهراسب را تعارف کند . آن وقت چطور حرفم را بچرخانم وموافقتم را اعلام کنم که تنها مردی که حاضرم با او وقت بگذارم و کشفش کنم همین لهراسب شکیباست .

نوذر خشنود گفت: امشب ترتیب یه ضیافت بزرگ و دادم . همه ی سرشناس های شهر اینجا دعوت دارن ... یه شب باشکوهه. میون این همه آدم ریز و درشت ، تحفه ی خوبی براش در نظر گرفتم.

دندان قروچه کردم. دستی دستی داشت مردی که من دلبسته اش بودم را تقدیم کس دیگری میکرد .



خواستم دهانم را باز کنم که نوذر سرخوش دوری در اتاق زد و سپس گفت: اسمش گلرخه . گلرخ زلفی . پدرش از دوستان قدیممه . دوست دارم ملاقاتش کنی و ببینیش که چه دختر زیبا و ارزشمندیه . از نظر من کاملا مناسبِ لهراسبه . تونستی امشب سر صحبت رو باهاش باز کن . بهم بگو نظرت درموردش چیه ...

حتی اسمش هم از نظرم زننده بود.

در صورت نوذر خیره شدم و گفتم: سعی میکنم .

-راستی... امروز تولد لهراسبه !

ناباورانه گفتم: امروز...

-آره ... متولد ماه مهره !

-سی مهر !

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: خب ... من چطور میتونم براش هدیه بخرم...

نوذر چانه اش را به دست گرفت: به اینش فکر نکرده بودم . باید بهش هدیه هم بدیم !

و با خنده افزود: هدیه ی من مشخصه ... آشناییش با گلرخ ... فکر میکنم ارزشمندیه ... ماندگاره... و تا ابد توی ذهنش میمونه که همسر آینده اش رو من بهش معرفی کردم. درست توی تولد سی و هفت سالگیش !

نوذر باز خنده ای کرد و من در فکر فرو رفتم. چه هدیه ی مناسبی میتوانستم برایش بگیرم.

کمی گیر کرده بودم که نوذر وقتی دید فکری شدم بلند گفت: دختر کجا رفتی.

-همین جام... داشتم فکر میکردم چه هدیه ای بهش بدم. در حق منم کم خوبی نکرده ... منو از شر مردی به اسم معین نجات داده . از ازدواج اجباری با معین ! یا حداقل چطور بگم... شرعی ! چون قانونا من زنشم!

نوذر خندید: درسته . خب برو براش هدیه بگیر...

هیجان زده گفتم :میتونم.

-چرا که نه.



فکر میکردم اجازه دارم تنها باشم و با شعفی که جدا کنترلش از دستم خارج بود گفتم: پس برم آماده بشم تا شب چیزی نمونده.

درهای کمد را باز کردم و نوذر گفت: آریا رو همراهت میکنم.

نفسم را حبس کردم و به سوییچ چرخیدم: آریا.

-آره تنها که نمیتونی بری. بهش سفارش میکنم دور از چشم لهراسب با هم برید خرید. هزینه اش هم پای من. هرچی باب میل بود بخر...

نفس عمیقی کشیدم و سپس ، رو به نوذر گفتم: باشه. حاضر میشم.

-به آریا میگم بیاد پیشت.

تشکر کردم و بشکن زنان از اتاق خارج شد. ناباورانه به لباس ها زل زدم. جویین شدن لهراسب که به زور دو کلام حرف میزد با زنی دیگر ... جز من ، از آخرین فرضیاتم در این عمارت بود.

کت طوسی را روی شومیز سفید پوشیدم. زیپ نیم بوت هایی که به زحمت تا قوزک پایم میرسید را بالا کشیدم. لبه ی تخت نشسته بودم. جدا اینجا داشتم زندگی میکردم... پس از آن ده روزی که هر روزش یک حقیقت آشکار میشد حالا نزدیک به دو ماه بود که من با خانواده ی واقعی ام در حال زندگی بودم و تک تک اسباب این کمد را لهراسب خریده بود.

لهراسب حرف نمیزد اما یک جعبه بوت به سایز پایم در کمد میگذاشت.

لبخند نمیزد اما یک کت پاییزه به چوب لباسی می آویخت. ابراز علاقه نمیکرد اما برای گلویم شال گردن خودش را می آورد چون از نظرش هوا برای من سرد بود اما خودش میتواندست با یک تی شرت و یک نخ سیگار در باغ بچرخد. دستی به لباسهایم کشیدم حتی لوازم آرایشی که مطمئن بودم کاربردشان را نمیدانست اما روی میز من موجود بودند هرچند از او بعید بود نداند. هوش خوبی داشت.

ادکلنی که به من داده بود را هم بو کشیدم هرچند از نظرم رایحه ی غالبش مردانه بود اما وقتی دید چند مرتبه در روز نفسش میکشم ، بی هیچ حرف و تعارفی این را روی میز آینه ام گذاشت.

Des:Nil



شاید برای همین بود که در ناخود آگاهم دلم میخواست نگاه هایش را عاشقانه و پر از احساس تعبیر کنم. حداقل اگر عاشق نیست ، توجه که به من دارد ... کمابیش شاید علاقه هم در کار باشد . به هر حال ما دو شب کنار هم خوابیدیم که یک شبش به خواست من وارد رابطه شدیم .

شال مردانه ی اهدایی لهراسب را دور گردنم انداختم و داشتم لیپ گلاس را به لبهایم میمالیدم که در اتاق به صدا درآمد.
-بله.

-حاضری؟

اشتیاق صدایش جدا ذوقم را کور میکرد که همراهش شوم. دلم نمیخواست گلی باز حساس شود . همین یکی دو روز پیش ، به خاطر لکه بینی اوقاتش تلخ بود و با صد من عسل هم نمیشد او را خورد .

در اتاق باز شد : کجایی.

-همینجام.

موهایم را با کش پشت سرم بستم و گفتم: ببین من میتونم تنها هم برم.

-تنها . اونم تو این شرایط که ابی شده مثل ذغال روی آتیش... داغ و گداخته ... میخوای جدی جدی تو حلقه مذاب فرو کنه ؟

-واقعا کار پس گرفتن اموال تموم شده؟

-فکر میکنی الکی دور هم جمع شدیم . حاجیمون کارشو بلده .

-حاجیتون تولدشه !

آریا لبخند زد: اره... هر سال بتونیم براش یه جشن کوچیک بگیریم .البته زیاد خوشش نمیاد .ما خوشی میکنیم و اون به هربهانه ای خودشو پنهان میکنه و دست آخر میره سرکار و زندگیش.

-کار و زندگیش چیه.

-آدمکشی ! چی میخواستی باشه.

Des:Nil



خندیدم . طوری راحت درمورد آدم کشی او حرف میزد که انگار یک شغل روتین است . مثلاً
کارمند بانک است...

-به چی میخندی بگو منم بخندم.

سری تکان دادم و گفتم: براش چه هدیه ای بگیرم؟

آریا همینطور تماشایم میکرد و پرسیدم :چی دوست داره.

-خون ! اسلحه . چاقو... شراب ! طناب... توی اتاقش انواع طناب های کوهنوردی و قلاب های
ارزنده رو داره!

جدی گفتم: من شوخی نکردم.

خندید : والا منم شوخی نکردم ، ما کلابراش هدیه نمیگیریم . نه باز میکنه نه ذوق میکنه ... برای
همین ترجیحا در سکوتی که تمایل داره بهش تولدشو تبریک میگیرم . کیک و چای میخوریم و
بعدش میگیرم شب بخیر . نخود نخود هرکه رود خانه ی خود .

-تولدش همیشه همین شکلیه...

آریا خندید : آره دیگه . با چه انگیزه ای شمع فوت کنه و ذوق کنه از تولدش... پسر و زنشو کشتن
... افسرده است هیچ حس خاصی به زندگی نداره . اگرم خودکشی نمیکنه به خاطر عذابیه که از
مرگ زن و بچه اش میکشه .

نگاهم باریک شد و پرسیدم:

-تو چند وقته میشناسیش.

-یه هفت هشت سالی هست ... راننده ی نوذر خان بودم . بعدکم کم راضی شدم که با طلوع
ازدواج کنم . مشکل مالی داشتم... تو همین نشست و برخاست ها هم شیفته ی گلی شدم .
خواستم بگویم توی همین نشست و برخاست ها ، کمم با من لاس نمی زنی. سکوت کردم و
گفتم: نوذر به من گفته چند وقته استخدام شده که کارگزارش باشه.

شوکه شد.

Des:Nil



حرفم دو پهلوی بود . حس کرد میخواهم مچش را بگیرم برای همین عضلات منقبض صورتش را
شل کرد و گفت: خب چند وقت میتونه چند سال هم باشه . کلا ما همگی با هم بودیم . نزدیک به
یک دهه است . من ... گلی ... لهراسب ... نوذر خان ...

-حتی فلامک؟

سرتکان داد : حتی فلامک.

-لطیف چطور؟

-اون جدید تر به جمع ما اضافه شده . ید و دست راست لهراسبه . من برای خودم اینجا آقای ام .
یک لنگه ابرو بالا دادم و اریا در ادامه ی غرور آفرینی هایش گفت: دوماذ نوذرخانم به هر حال . کم
چیزی نیست ... اینکه مردی باشی که قرار باشه نسل بعدی از اسپرم تو باشه ... میدونی که
نوذرخان پسر نداره!
پوفی کشیدم.

نوذر برای من تعیین تکلیف نکرده بود که ادامه ی نسلش به دوش چه کسی باشد.

کسل از همکلامی با او گفتم:

من حاضرم.

-بریم.

-گلی چی ... به اون نمیگیم.

-ولش کن بابا اونو دیگه وبال خودمون نکنیم.

تشر زدم: معشوقه ات که دوستش داری وبالته ؟

-خودت که خبرشو داری. داره استراحت میکنه . نمیتونم ریسک کنم .

-چقدرم تو نگرانشی .

آریا خندید: اوقاتو تلخ نکن . امشب شب مهمیه . بیا بریم . شاید کادویی که تو براش بخری و هم
استفاده کنه هم بپسنده ! بیا ...

چشمکی حوالم کرد و با هم از اتاق خارج شدیم .



قبل از اینکه به سمت در خانه برویم ، رو به آریا گفتم: راستی لهراسب کجاست؟
-برای ماموریتی رفته بیرون . چطور؟

نگاهم باریک شد و با تعللی گفتم: خب ... من داشتم فکر میکردم حالا که نیست برم توی اتاقش
یه دوری بزنم ببینم چی داره چی نداره ... متناسب با چیزهایی که دیدم و حس کردم نداره یه
هدیه براش بگیرم.

آریا لبخندی زد : مثلاً چی میخوای براش بگیری؟
-نمیدونم کت ... کاپشن . هوا داره سرد میشه .

آریا سر تکان داد و گفت: پس تا تو برگردی من یه قهوه برای خودم حاضر میکنم.
لبخندی زدم و به طبقه ی بالا رفتم به محض اینکه وارد اتاق لهراسب شدم ، چشمم پی کاغذ و
خودکار بود . نمیدانم چرا دلم میخواست او بداند که من قرار است با آریا جایی بروم ... روی میز
کارش ، به تقویم خیره شدم . دور تاریخ امروز دایره کشیده بود با روان نویس مشکی رنگی که زیر
تقویم رو میزی افتاده بود.

کف دستم را روی میزش گذاشتم و از کاغذهای یادداشتی که داشت ، بریده کاغذ کوچکی
برداشتم و رویش نوشتم : آریا خواست تا همراهش بیرون برم. فکر میکنم به یه مرکز خرید بریم.
روان نویس را سرجایش گذاشتم و کاغذ را لای سررسیدی که روی میز بود . همه چیز آنقدر
آنکادر بود که برای اینکه بفهمد لای سررسید کاغذ یادداشتی گذاشتم ، سررسید را کج و روان
نویس را روی سررسید گذاشتم.

مطمئن بودم متوجه چنین تغییر بزرگی روی میز میشود . خودم را به سمت کمد لباسهایم
کشیدم ... به اندازه ی کافی هم کت داشت هم کاپشن. یکی از کاپشن های خاکستری رنگش
توجهم را جلب کرد آن را بیرون کشیدم و بوییدم. عطرش توی شامه ام بود. دوست داشتم
کاپشن را بغل کنم.

استین های کاپشن را روی شانه هایم انداختم و از کم کاپشن را بغل کردم چشمانم را بستم و درز
سرشانه ی کاپشن را بوسیدم. قدش بلند تر بود پس دستهایم را کمی بالا تر بردم ... حینی که نرم



نرم روی پایم، آرام حرکت میکردم و دیگر حال و هوای رقص دونفره مسخم کرده بود ، حس کردم توی جیبش چیز سختی است که از بیرون نمیتوانستم لمسش کنم.

پنجه ام را توی جیبش بردم و یک عکس بیرون کشیدم . عکس یک پسر بچه ی خنده رو بود که موهایش روی پیشانی آمده بود و به دوربین میخندید. لبخند و چشمان درشت قهوه ای رنگش دلم را چنگ زد. عکس را سر جایش برگرداندم و کت را به چوب رختی آویختم .

یک کت چرم دیگر هم که زیپ نقره ای بغلش بسته بود را لمس کردم . بدون هیچ فکر قبلی ای ، جیبش را لمس کردم ، حس جسم خارجی از روی پارچه واضح نبود با این حال ، زیپ نقره ای را پایین کشیدم و در کمال ناباوری یک عکس دیگر از پسر بچه توی جیبش بود . در این عکس روی تاب بود و دستش را بالا برده بود و دست تکان می داد .

پالتوی دیگری را برداشتم، توی جیب هایش را گشتم ... عکس سوم هم ، همان پسرک بود که داشت رشته های ماکارونی را توی دهانش فرو میکرد . سر میز غذا با لباس خانگی از او عکس گرفته شده بود. کیفیت عکس ها به نظر میرسید متعلق به دوربین گوشی است .

عکس را سر جایش گذاشتم و از کمدش فاصله گرفتم.

دوباره به میزش زل زدم، سر رسید روی میز که یادداشتم را گذاشته بودم باز کردم، تاریخ امروز را آوردم و از دیدن جمله اش تمام عضلاتم منقبض شد .

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد **** گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

خط پایین نوشته بود : یک دهه شد که نیستی !

این شعر را میشناختم متعلق به مولانا بود.

کاوه ، به هنگام خداحافظی برایم خوانده بود و من میخواستم معنی اش را بفهمم ...

دفتر را بستم . آن دایره ی مشکی دور تاریخ امروز ، عکس هایی که نشان میداد او حتی یک روز هم از پسرش دل نکنده است ، فقط یک چیز را به من حالی میکرد امروز یا سالگرد فوت پسرش بود ، یا تولد پسرش که با تولد خودش همزمان بود !

Des:Nil

که من به فرضیه ی اولم بیشتر باور داشتم ... تمام این روزها، معمولا کارهای روزمره اش را

میگفت وامروز بی خبر از عمارت گذاشته بود و رفته بود!

@shahregoftegoo



تقویم را بستم یک نفس عمیقی کشیدم و به سوی در اتاق رفتم که آریا محکم در را گشود:
کجایی پس...

-داشتم میومدم.

-فهمیدی چی براش بخری؟

برای اینکه دست از سوال جواب کردن بردارد گفتم: آره . بریم. به گلی گفتمی با هم میریم بیرون؟
با من و منی گفت: آره. بریم عجله کن .

با هم سوار اتومبیل شدیم، با هیجان گازش را گرفت و از عمارت بیرون زد ، حینی که داشت به
جلو می راند ، پرسیدم: خب کجا میریم.

-نظرت چیه بریم کافه ی یه هتل... یه قهوه بخوریم؟

-قهوه؟ مگه همین الان نخوردی. روزی چند تا قهوه میخوری؟

-دیوونه ای... قهوه ی توی خونه که با آب جوشیده ی فتانه خوردم کجا ، قهوه ی هتل که لوکس
و لاکچری سرو میشه و کنارش یه شکلات تلخ داره کجا !

پوفی کشیدم و گفتم: قراره بریم خرید . بذار اول خریدمون رو بکنیم بعد.

-اتفاقا جایی که میریم نزدیکش یه مرکز خریدم هست.

-ترجیح میدم مستقیم برم یه مرکز خرید... تا یه هتلی که نزدیکش مرکز خریده و وقت تلف کنم
و قهوه بخورم.

آریا لبخندی زد: تو مثل اینکه تو باغ نیستی ما باید درمورد مسائل مهمی صحبت کنیم.

-چه مسائلی؟

-تو واقعا خنگی یا خودتو زدی به خنگی...

چشم از جاده گرفتم و به سویش مایل شدم و پرسیدم: منظورت چیه . من و تو مگه چه حرف
مشترکی داریم؟

-دِ بخاطر همینه میگم که باید قهوه بخوریم و درموردش صحبت کنیم ...

-هزار تا کافه توشهر هست اگر نیتت صحبت کردنه .

@shahregoftegoo



آریا خنده ی مستانه ای کرد : خوشم میاد تو این جور چیزا تیزی... تا گفتم هتل ، معنی حرفمو فهمیدی .

-معلومه که میفهمم... آدمایی مثل تو که مغزشون توی خشتکشونه ، خیلی ساده صحبت میکنن ، حرفاشون زوایای خاصی نداره ... اصل مطلب تو همون جمله ای که بیان میکنن مستتر شده و هیچ وقت از استعاره و کنایه استفاده نمیکنن!

-نمره ادبیات چند بوده؟

پوفی کشیدم و گفتم: ببین بنظرم یا منو همین جاها پیاده کن تا خودمو به یه فروشگاه برسونم و هدیه ی تولدشو بخرم. یا هم برگردیم خونه . بحثمون راه به جایی نمیبره. بهتره سردرد درست نکنیم!

-اولا که تو متوجه نیستی که من چه موقعیتی دارم نسبت به تو ... دوما تازگی ها چه دمی در آوردی ! روزای اول ، همش مظلوم و ساکت نشسته بودی ببینی اطرافت چه خبره و حالا بلبلی میکنی؟

پوزخندی زدم: تو واقعا قابل اعتماد نیستی آریا . زحمت بکش بزن کنار میخوام پیاده شم.

آریا عصبی گفت: مثل اینکه نشنیدی چی گفتم؟!

دست به سینه شدم: چرا اتفاقا خوب متوجه شدم ...

-نه عزیزم حالت نیست ! تو مختصات زندگی جدیدت ، من یه جورایی شوهرت به حساب میام . پس بهتره موقعیت منو نسبت به خودت بسنجی و بعد حرف بزنی.

با حیرت نگاهش کردم و آریا خرسند از این وضعیت پیش آمده لب زد: تو این شرایط ، ترجیحم اینه که با توجه به برنامه های من جلو ببریم . چون تو نسبت به زندگی جدیدت هیچ آگاهی ای نداری ! میخوام روشنت کنم . کمکت کنم بفهمی اطرافت چه خبره ! کی دوسته کی دشمن .

-لابد تو دوستی !

-شک نکن .

خندیدم . خنده ای زهراآگین که کنترلش داشت از دستم خارج میشد .هیستیریک و عصبی گفتم:

بهتره نگه داری!



آریا با طعنه گفت: من میدونم تو چطور زنی هستی... زنی که لذت های شهوانیش به افکارش ارجحه ! پس از این حیث ما به هم شباهت داریم ...

درحالی که دست به سینه بودم و پنجه هایم را در بازوهایم فرو کرده بودم گفتم: شباهت؟! خدا نیاره اون روزو که من شبیه آدم حقیری مثل تو باشم.

آریا خندید: سرگذشتت رو میدونم . تو از من حتی حقیر تری. من یه مردم ، همیشه فاعل بودم ... تو مفعول چندین و چند نفر بودی که بعضی هاشون ناخواسته بوده قطعا ... بعضی هاشون هم حالا دیدنت ، پسندیدنت ... با توجه به رنگ پوست و مو ، سن و سالت ... تو تونستی انتخابشون کنی که بعید میدونم تعدادشون زیاد بوده باشه ! در نهایت هرکس بهت رسیده مثل یک ابزار باهات رفتار کرده . یه ابزار دم دستی ، حی و حاضر واحتمالا خیلی ارزون ! چون تو باید شکمتو سیر میکردی. درسته؟ کار نداشتی... پول نداشتی... یه فراری بودی ... تو یه ممکلت غریب .خب باید خودتو به نحوی نجات میدادی نه؟

چنگالی که توی بازویم فرو رفته بود را نفهمیدم چطور به سوی دهانش پرت کردم. ضربه ی سیلی ای که به دهانش کوبیدم آنقدر محکم بود که پشت انگشتانم درد گرفت. آریا اختیار فرمان را از دست داد ، ویراژی داد و در کناره ی خیابان متوقف شد ، با عصبانیت به سویم چرخید . ابروهای درهم گره شده اش هم نمیتوانست من را بترساند. حیرتم از این بود که چطور با این آدم زبان نفهم که ساده انگارانه تجربیاتم را در اختیارش گذاشته بودم و در عالم مستی ، در نهایت ساده لوحی و سفاهت ، چند تیترا از گذشته ام بیان کرده بودم... حالا سواستفاده کرده بود و همان را به رویم آورد.

-خیال کردی کی هستی که با من اینطوری صحبت میکنی!؟

-من داماد نوذرم .فکر میکنی این موضوع رو چند بار باید تو گوشت تکرار کنم !

-خیال کردی اجازه میدم افکار مزخرف وپوشالیت به واقعیت تبدیل بشه؟ ضمنا ... تو عشقت به گلی و اون قصه ی عاشقانه رو به کل فراموش کردی؟ اون دختر بدبخت از تو صاحب یه بچه است ...

Des:Nil

به عنوان یه مردی که نوذر قبولش داره و تا به امروز هرچی که دستور داده و بابت هر امرش ، از من اطاعت شنیده ... قطعا میتونه با این قضیه کنار بیاد . گلی برای من یه عشوقه است همیشه



هم معشوقه ی من می مونه . اما درمورد تو ... کدوم آدم عاقلی شاهدخت رو ول میکنه و با کلفت خانواده میره تو فاز ازدواج؟! تو هر دودوتا چهارتایی این ور قضیه برنده است . حتی عشق هم روشو نداره خودی نشون بده . میره و گورشو گم میکنه !

-حیف عشق ؛ که آدم کثیفی مثل تو درموردش حرف بزنه .

خواستم پیاده شوم که مچ دستم را گرفت و گفت: خودت هم جای من بودی ، نقد و ول نمیکردی بچسبی به نسیه .

-گلی که حامله است برات نسیه است؟ اون بچه برات شوخیه؟! تو پدرشی... پدر بچه ی به قول خودت معشوقت !

-اون عشق وعاشقی ، مال وقتی بود که طرفم یه دختر سندروم بود و یه معلول ذهنی . اما تو فرق داری... جدا متوجه این فرق نمیشی؟

دستش را بی شرمانه جلو کشید و گفت: نکنه تو هم معلولی.... هان مثلا تو این ناحیه ...

قبل از اینکه دستش به میان پایم برسد با حرص کمر بند را باز کردم و خواستم پیاده شوم که نگهم داشت : کجا ... کجا عزیزم؟ ببین حتی توی شناسنامه ی فعلیت هم من شوهرت حساب میشم . پس نباید از این دست و نگاه ها فرار کنی و بترسی ... اصلا تو ، توی خط ترس نیستی ! اونم مخصوصا تو این موضوع که ماشالا استادی و تبحر داری ... غیر اینه ؟

دیگر نتوانستم ، صبوری کنم .

هرچند که عنوان شاهدخت ، واژه ی سنگینی بود و می طلبید به اعصابم مسلط باشم اما آریا از حد گذشته بود.

پیاده شدم ، او هم متعاقبا از ماشین پایین آمد و رو به من فریاد زد : خیال کردی نوبرشو آوردی... هی نسل نسل میکنین ، هرکی ندونه فکر میکنه ، ایران داره هنوز با صفویه و نژاد و شجره ی شما اداره میشه...

از دست حرفهای تند وتیزش عصبی به سوییچ چرخیدم: نه ... با تخم وترکه ی تو قراره اداره بشه لابد ! خیال میکنی تو کی هستی که به خودت اجازه میدی با من چنین رفتاری کنی؟! بیخود

نیست از مرد ها بیزارم. همشون لنگه ی تو ان ... زبون نفهم و احمق ! به جز شهوت به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکنن ... به جز اینکه به مقصود جنسی شون برسین خواسته ی دیگه ای ندارن !



دلَم به حال تو هم نمیسوزه... دلَم به حال ا و ن بچه ای میسوزه که قراره پدرِ بی خرد و احمقی
مثل تو داشته باشه.

-دهنتو ببند بابا . چهار تا شاهدخت به گوشه سمت چسبوندن فکرکردی کجایی... تو همون
هرزه ی هرجایی هستی که زیر عموت خوابیدی و بابابزرگت میخواست سرتو دم حوض ببره ! فکر
میکنی ما نمیدونیم کی هستی و از کجا اومدی ؟

معمولا بغض نمیکردم. پیش نمی آمد که وسط دعوا ، گلویم بگیرد و چشمانم پر از اشک شود .
اتفاقا کاملا به خودم مسلط بودم و با دریدگی کامل ، طرف مقابلم را تا زمانی که به ذرات مولکولی
تبدیل شود می جویدم .اما هیچکس نه تعرض را به رویم می آورد نه تهدید به بریدن سر... چون
کسی نمیدانست .

سعی کردم خودم را نیازم.

حقیقت زندگی من جز این نبود ... هرچند که این بخش را جدا من دیگر تعریفش نکرده بودم ،
آریا به اهانتش ادامه داد : انقدر عقبه ات پرو پیمونه که تا صبح میتونم ادامه بدم وچپ تو به
راستت بدوزم !

-نخ شو بده من پاره کنم !

از صدایش ، جان دوباره به جانم برگشت.

آریا چرخید و هر دو چشمان به موتورش رفت و خودش که کاسکت را بالا داده بود و پشت سر
آریا ایستاده بود . بند کاسکت را بست ، آن را به دستگیره آویخت و گفت: به نظر میاد خریدتون
تموم شده ؟! داشتید برمیگشتید ؟

آریا به تته پته افتاد . نگاه پر از هراسی به من انداخت و رو به او گفت: تازه تو راه بودیم.

لهراسب از توی جیبش یک کاغذ بریده شده به قاعده ی یک کارت ویزیت درآورد وروبه اریا گفت:
تو هتل اتاق رزرو کردی؟

آریا من ومن کرد: اتاق؟ چه اتاقی...

-نمیدونم ! اتاق برای چند ساعت ... حتی نه یک شب یا دوشب...

Des:Nil



فکش را روی هم سایید و آریا کاغذی که به دست او بود را دنبال میکرد ، بالاخره چشمش به من افتاد محترم گفت: عرض سلام شاهدخت!

لبهای خشکم را به هم زدم: سلام.

نگاهی به آریا کرد و گفت: خب ... نگفتی؟ هتل ورزرو و اتاق برای چی بوده ؟

-هیچی بابا . من داشتم طلوع ومی بردم تا خرید کنه ! برای امشب.

-گلی رو میخواستی تو اتاق هتل سورپرایز کنی؟

آریا سر تکان داد: آره .. میخوامم چند ساعتی دور از فضای عمارت باشیم.

هومی کشید و جواب داد:

-چه خوب. دیگه خودم هستم. میتونی بری.

آریا دستش را به گردنش کشید و گفت: خب میخوامم آخه ببرمش خرید.

-گلی مدام بهم زنگ میزنه وسراغ تو رو میگیره . یکی از احتمالاتش اینه که نکنه تو با طلوع

بیرون باشی برای همین ترجیحا بهتره بری خونه و وانمود کنی تمام این یکی دو ساعت شاهدخت

رو ندیدی و ازش بی اطلاعی ! بابت هتل هم میتونی امروز گلی رو همراهت خودت کنی و یه تایم

دو نفره رو با هم سپری کنی و عشقتون رو زنده نگه دارید . چطوره؟

آریا حرفی نزد خواست سوار شود که لوری مانع بستن در شد و گفت: چطوره با موتور بری و

ماشین برای ما بذاری؟

آریا نفس عمیقی کشید . پشت موتور نشست و لهراسب همانطور که داشت او را که بی خداحافظی

ما را تنها می گذاشت تماشا میکرد گفت: به نظرت پیشنهادم بد بود؟

-چطور فهمیدی اینجاایم؟

جوابم را با پرسش دیگری داد:

-سوار نمیشی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و از ماشین دور شدم و گفتم: میخوام برم . میخوام از شما و

جماعتتون دور باشم.



و رویم را برگرداندم و به سمت پارک کوچکی رفتم که از روی شانس ، مقابلش توقف کرده بودیم. بدون اینکه لحظه ای بایستم ، به سوی نیمکت خالی ای که رو به روی فواره ی میانه ی پارک بود ، حرکت کردم . دنبالم نیامد . روی نیمکت نشستم و اجازه دادم آفتاب پاییزی صورتم را نوازش کند . چشمانم را بستم که عطر قهوه زیر بینی ام پیچید .

چشمانم را باز کردم ، نسیمی از لای فواره ها به صورتم می پاشید ... گونه هایم خنک شده بود . قهوه را به سمتم گرفت و گفت: فکر نمی کردم دلت بخواد بری مرکز خرید و گرنه خودم می بردمت .

-سالگرد فوت پسر وهمسرت مجبور نیستی منو بری مرکز خرید چون دلم از زندگیم گرفته!
کنارم روی نیمکت نشست و کمی از قهوه ی خودش نوشید و گفت: کاپ یکم داشت.
-حدسم درست بود ؟

نگاهی به من کرد و گفت: ده سال از این ماجرا گذشته .

-توی عکس ها پسرک چهار پنج ساله بود.

جرعه ی دیگری از قهوه نوشید : اگر بود سیزده چهارده سالی داشت .
-متاسفم.

-هرجایی بخوای میتونم ببرمت .

-جایی نمیخوام برم . فقط دوست دارم اینجا بشینم . این هوا رو نفس بکشم ... رفع دلتنگی کنم .

-منظورت از رفع دلتنگی چیه؟

-میخوام خاطره بسازم . با این پارک کوچیک . خیابون های شلوغ... حتی برم از این سوپری که تو خیابونه خزنر پنزر بخرم وچند سال دیگه این لحظه رو یاد کنم که بعد از خوردن این قهوه ی خوشمزه ... رفتم اون سوپر... یه مشت لواشک و پاستیل و آب میوه های بدمزه خریدم و کمی تو خیابون گشت زدم و بعد ...

Des:Nil

-بعد چی؟

-بعد توی کاپ کیکی که یه کبریت روشن کردم و تو فوتش کردی ، تولدتو تبریک گفتم !

@shahregoftegoo



نگاهش باریک شد.

احتمالا این اولین باری بود که نمیدانست باید چه بگوید و چطور رفتار کند . من آدم ظاهرا پیچیده اما با درون ساده ای بودم .

مکت کرد و پرسید :میخوای برگردی؟

-برگردم؟

-میخوای برگردی فرانسه .

از این که ته ذهنم را خواند لبخندی زدم . جرعه ای دیگر از قهوه نوشیدم و گفتم: بیا درموردش حرف زنیم.

-این زندگی جدیدت هم جذاب نیست نه؟

-زندگی ای که آدم هاش گذشته ی منو به عنوان نقطه ضعفم به روم بیارن هیچ وقت جذاب نیست و نبوده !

کمی به سویش مایل شدم: وقتی نوذر هم میخواد به هر نحو و روشی منو مجبور کنه که ازدواج کنم . صاحب فرزند بشم... این خانواده فقط حجاب نداره وگرنه تو سرشون همون افکار قدیمی هست و هیچ چیزی عوض نشده !

پاکت سیگاری را بیرون گذاشت و قبل از اینکه نخى از آن بیرون بکشد وفندک زیرش بگیرد پرسید:

-تو فرانسه عاشق نشدی؟

چند ثانیه فکر کردم و گفتم :چرا ...

-نتیجه نداشت؟

نگاهی به صورتش انداختم .طوری نگاهم میکرد که معذب نمی شدم . چشمانش عادی بود به نظر میرسید دارد طوری به من نگاه میکند که من انگار کسی مثل خودش هستم .همجنسش !

-متأسفانه طرفم یه ایرانی بود که هرچقدر هم تلاش میکرد چشمشو روی گذشته ی من ببنده باز

، سنت و مذهب چنان دست و پاشو بسته بود و ریسمان ها به قدری قوی و محکم بودند که

نتونست هضمش کنه . دوستانه از هم جداحافظی کردیم حتی دره هم نکشیدم از رفتنش . اما



خب . شنیدم خودکشی کرده ! به هر حال من توقع ندارم با من مثل یک راهبه رفتار بشه حتی توقع هم ندارم که کسی منو درک کنه . ولی کسی هم نباید از من توقع داشته باشه که آب توبه سرم بریزم و وانمود کنم از بابت گذشته ام خیلی پشیمونم و بابتش باید جام مرگ و سر بکشم! واقعیت اینه که من با همه ی رنج ها و سختی ها ، اصلا از گذشته ام پشیمون نیستم . افتخارم نیست اما واقعا پشیمون نیستم برام مثل اینه که یه آدمی یه روزی تصمیم میگیره درسشو رها کنه ... من اون روزها خودمو رها کردم و تو دست تقدیر گذاشتم . بعد که تونستم خودمو پیدا کنم خب ادامه ندادم . اون دوران مردهای خوبی هم به پستم خوردند که خب ... توی ذهنشون این بود که نمیتونم آدم زندگیشون باشم چون قرار نبود بهم فرصت بدن ! اما واقعا ادم های خوبی بودند... چند ماهی حتی خرج زندگی منو دادند. واقعیت منم فرصت نمیخواستم پول لازم داشتم . باید کرایه خونه میدادم . جای خواب... سیرکردن شکم ... دوییدن دنبال یه کارشرافتمند... و هر روز با این فکر که من نمیتونم برگردم ایران چون کسی و ندارم تا حمایت کنه ، از خواب بیدار میشدم . میدونی با چند تا خارجی هم دوست شدم ولی فرانسوی ها یه ضرب المثل دارن :

Le serpent change de peau, mais garde sa nature.-

لبخندی به لهجه ام زد و گفت: چه غلیظ!

-معنیش میشه : مار پوستش رو عوض میکنه اما طبیعتشو تغییر نمیده . اونا فکر میکردند که من قرار نیست تغییر کنم چون طبیعتم اینه .

سری تکان داد و لب زد: از ضرب المثلت خوشم اومد.

صادقانه به چشمهایش نگاه کردم: منم از تو خوشم میاد .

-میدونم.

-پس چرا کاری نمیکنی اگر میدونی ؟!

خشک پرسید: باید چیکار کنم ؟

-هرکاری که هر مردی میکنه تا یه زن رو به دست بیاره .

نگاهش باریک شد: میدونی من چند ساله به صورت نرمال زندگی نکردم؟

شانه هایم را لاقید بالا انداختم : تعریف از زندگی نرمال چیه ...

@shahregoftegoo



چند ثانیه یا حتی چند دقیقه بهش فکر کرد .

آرام گفتم : منم زندگی نرمالی نداشتم . ولی الان حداقل تو فرانسه به عنوان یه معمار میتونم پروژه بگیرم. خونه کرایه کنم ... راحت زندگی کنم. اگر بخوای میتونی با من بیای ... این تعریف من از زندگی نرماله ! برای تو چیه؟

-دستم به خون کسی آلوده نشه !

-ماموریت هاتو تموم کن و ادامه نده .

-با گذشته ی من مشکلی نداری؟

لبخندی حواله اش دادم: مگه تو داری؟

-من زندگیم و دیگه شکل دادم . نمیتونم تغییرش بدم.

-دوستش داری؟

جوابم را نداد .

دیگر طاقتش طاق شد، سیگاری از جعبه بیرون آورد و گوشه ی لبش گذاشت، زیرش فندک زد و سپس کامی از آن گرفت.

-تو هم به پای من تلف میشی.

-بذار خودم درموردش فکر کنم.

-این شدنی نیست.

-چرا ؟!

مکشی داد و سپس گفت: فکر میکنم متوجه شغل من نیستی .

-هستم ولی ازت یه سوالم پرسیدم ...

جواب نداد و مجدد سوال کردم:

-این شکل زندگیتو دوست داری لهراسب؟ این شکلی که همه ازت بترسن ... ازت حساب ببرن ...

صرفا به خاطر تاییدت، به خاطر اینکه رام تو هستن ، هیچ مخالفتی با کارها و حرفات نکنن ...

همیشه بهت بگن چشم و هیچ نظر مخالفی نشنوی؟! خودتو به خطر بندازی... بری و با قسی



القلب ترین حالت ممکن نفس یه نفر و ببری و بعدش چی؟! بیای خونه . یه چیزی بخوری و بخوابی؟! و فردا روز از نو ، روزی از نو ...

-این تصمیم من بوده و مشکلی بابتش ندارم.

-شاید باید توی تصمیمت یه تجدید نظری بکنی . اون شب که منو لمس میکردی به نظر میومد دلتنگ یه رابطه ای!

نگاهش پر از خشم شد : پس خیال کردی به خاطر یه شب رابطه با تو یعنی من سر به راه شدم و عاشق؟ تو خواستی . فراموش کردی؟

-نه ! منم نگفتم تو عاشق من باش... فقط دارم بهت میگم به خودت یه فرصت بده . از این کارت دست بردار . مثلاً اون آدم ها رو که میکشی لذت می بری؟ شاید از چیز دیگه ای هم لذت ببری... اینکه ابی رو دنبال میکنی تا نودر و به خواسته اش برسونی برات لذت داره؟! اینکه سر آریا تشر میزنی و طلوع سندروم رو تر و خشک میکنی . نشون میدی در درونت فقط سیاهی نیست . یه سری نقطه های سفیدم هست که میشه روشن تمرکز کرد .

-احتیاجی به نقطه ی سفید ندارم.

-اونقدری که اصرار به سیاه نمایی داری ، سیاه نیستی .

ته سیگارش را توی دستش گرفته بود و پرسیدم: دلت نمیخواد دوباره زندگیتو تشکیل بدی ! توی چشمانم زل زد: من عاشق زنم بودم. معتقدم آدمیزاد فقط یک بار عشق رو تجربه میکنه !

-من که گفتم اصرار ندارم عاشقم باشی... فقط میخوام ازت که به خودمون فرصت بدیم . من کنارت خیلی آرومم ... خیلی راضی ام ... انگار از این دنیا چیزی نمیخوام.

یک هو کشید و گفت: خیلی خب شعر کافیه. بریم خرید تو بکن و برگردیم عمارت. خط وربط اونجا از دستم در میره وقتی نیستم.

برخاست که دستش را گرفتم و گفتم: من آدم مغروری ام ... ولی معتقدم وقتی شانس بهت رو میاره باید غرور و گذاشت کنار ! مخصوصاً که شانست یه قاتل حرفه ای باشه که اصرار داره به اون شکل زندگیش عادت کرده و دوستش داره !

همانطور داشت بر وبر در سکوت نگاهم میکرد.



انتظار نداشتم جواب مد نظرم را بدهد، اما انتظار این سکوت نا به هنگامش را هم نداشتم.

برای اینکه سر خودم را گرم کنم، پاکت سیگار را برداشتم و نخ‌ای از آن بیرون کشیدم، فندک زدم و قبل از اینکه کامی ازش بگیرم گفتم: بهتره بریم خرید تو انجام بدی. و رفتم.

از آن همه بالای منبر رفتن و صغری کبری چیدن همین عاید شد. نگاهش کردم بر خلاف همیشه که در ظاهرش هیچ حسی را نمایش نمی داد اما حالا عصبانی و خشمگین به نظر میرسید.

اویی که همیشه بی تفاوت و منضبط رفتار میکرد و با وسواس مخصوصی وانمود میکرد هیچ چیزی برایش اهمیت ندارد و هیچ چیز در این هستی نمی تواند فکرش را مشغول کند ، حالا متفکر و عمیق شده بود ! البته یک متفکر عصبی قاتل !

برای اینکه از این حال دربیاید شوخ طبعی ام گل کرد: نکشیمون حالا ! چشم غره ای نثارم کرد و گفتم: حالا منو کجا میبری. من خیلی ساله تهران نبودم مرکز خرید های تهرانونگشتم . دلم برای خیابون های تجریش تنگ شده !

مکثی کرد و سپس گفت : فکر نمیکنم وقت بشه تا تجریش بریم بهتره تو همین منطقه کارتو انجام بدی.

برخاست و من هم بلند شدم ، مثل دختر بچه ای که تازه بایک پسر سر "دیت" آمده است ، خوشحال و بشاش آماده ی هر نوع پریدن و جهیدن بودم. مثل قورباغه ای که آموخته بود میتواند روی گل های نیلوفر مردابی بپرد !

سیگار را نکشیده زیر پایم خاموش کردم و اویزان بازویش شدم.

چهره ی متحیرش جدا خواستنی شده بود . با چشمانی که تعجب ازشان می بارید خیره ام شد و گفتم: میخوام باهات صادق باشم.

سعی کرد بازویش را از دستم دریاورد البته با اینکه زور و قدرتش را داشت وقتی ممانعت من را دید به کشیدن یک نفس عمیق، بسنده کرد و اجازه داد بازویش درمیان دستانم باقی بماند .

-گوش میدی بهم؟



جوابم را نداد .

با این وجود دلگیر نشدم و گفتم: میخوام برای تولدت کادو بخرم واقعا نمیدونم چی نیاز داری .
کاش یه راهنمایی بکنی !

پوزخندی زد و تکرار کرد: تولد؟

-اره ... ایرادی داره؟ میدونم امروز دوست داری خلوت کنی و کسی مزاحمت نشه اما تولدم بدون هدیه نمیشه . میشه؟

-هیچی لازم ندارم.

-یه بوس کوچولو چطور...

پوفی کرد و کلافه از دست منی که از روی هیجان حراف شده بودم گفتم: بهتره بریم عمارت .
-قول دادی منو به مرکز خرید ببری.

-درسته ولی حالا که قراره برای من هدیه بخری . نظرم عوض شد.

-لوس نکن خودتو . من اونجا هیچ فرقی با یه زندانی ندارم . تازه زندانی محبوبی هم نیستم .
خواهش میکنم تو که زندانبان خوبی هستی . به من لطف داری حداقل امروز رو بذار یه کم طعم آزادی رو بچشم !

به اتومبیل که رسیدیم سری تکان داد و بالاخره بازویش را از چنگم در آورد . با خنده گفتم: تو واقعا تلاش میکنی که آدم سردی باشی یا ذاتا همینی ؟!

جوابم را نداد اما مشخصا داشتم روی نوروں های مغزی اش حرکت میکردم .

پشت فرمان نشست و کنارش قرار گرفتم.

برای اینکه روزش را متفاوت ترکنم، آهنگ شادی گذاشتم و گفتم: فکر میکردم اونقدری با هم صمیمی شدیم که بهت پیشنهاد بدم با هم زندگی کنیم.

استارت زد و گفت: من گزینه ی مناسبی برای تو نیستم . اما ...

امیدوارانه نگاهش کردم و لب زد: میتونی تمام و کمال روی من حساب کنی ! از کمک کردن بهت هرگز دریغ نمیکنم !

@shahregoftegoo



لبخندی به لبم آمد .

دستم را روی ران پایش گذاشتم و گفتم: موقع خداحافظی این حرفها رو بهم بزن. فعلا ترجیح میدم خیال کنم قراره با هم بریم سر یه قرار نسبتا عاشقانه !

-دوست داری عاشق بشی؟

خندیدم : کیه که بدش بیاد؟

ابرو بالا داد و در جوابش گفتم :جز تو ... هر مرد دیگه ای بهش پیشنهاد داده بودم با سر قبول میکرد .

-این بحث و تمومش کن طلوع . وقت کم و کار بسیاره !

آنقدر جدی و سرد جمله اش را ادا کرد که هرچه ذوق و خوشی بود مثل استون پرید . پنجر شدم وروی صندلی ماشین وارفتم .

به هر حال به سمت عمارت نرفت، با اینکه سر از تجریش هم درنیاوردیم اما به سمت ورودی پارکینگ یک مرکز خرید پیچید ، به محض اینکه پارک کرد به من گفت: اخم هاتو باز کن !

و حتی اجازه نداد اثر این جمله در من شکل بگیرد ، فوراً پیاده شد و منتظر ماند تا خودم را تکان بدهم.

همراهش شدم، بر خلاف دیگران از تماشای مغازه ها لذت نمی بردم . البته سابقا ... الان ولی دوست داشتم وقت کش بیاید و در سکوت با هم قدم بزنیم. دستهایش را در جیبش فرو برده بود و به شمایل ویتترین ها نگاه میکرد.

مقابل بوتیک های مردانه متوقف می شدم با فاصله از من می ایستاد . هیچ چیز در خوری پیدا نکردم .

برای اینکه سکوتمان را بشکند گفت: قهوه خوردیم و گرنه به کافه دعوت میکردم !

-میتونی به بستنی دعوتم کنی !

یک تای ابرویش را بالا داد و در جوابم گفت :یعنی ناهار نمیخوای؟

با چشمانی که برق میزدند گفتم: خوبه داری سر به راه میشی...

@shahregoftegoo



سری تکان داد و گفت: نیاز های اولیه رو تامین میکنم .

-خوراک . پوشاک ... دسر... یه کمم لبخند بزن خب ! اعصاب آرومم نیاز آدمیزاده .

عادل اندر سفیه نگاهم کرد . اگر هر مرد دیگری بود که از پیشنهادم رو برمیگرداند قطعا دچار شکست میشدم ولی این مرد ، نمیدانم در وجودش چه چیزی بود که باز هم من را به سمت خودش میکشید . بی احترامی نمیکرد ، ناسزا نمیگفت ... تحقیر نمیکرد . برای دردهایم سرپا گوش بود و برای زخم هایم تسکین . حتی باوجود ابراز حسم به او ، هنوز کماکان همگام و همراهم بود .

و شاید من شیفته ی بلوغ فکری اش شده بودم . وقتی دید خیره خیره نگاهش میکنم بالاخره ، سری تکان داد و ازمن فاصله گرفت . مقابل یک فروشگاه پر از اجناس عجیب و غریب ایستاد و به تاکسیدرمی های گوزن و شغال خیره شد . به شهرکتاب رفتم و درحالی که داشتم دنبال چیز فاخری میگشتم ، چشمم به نوت بوک ها افتاد که جلد های چرمی داشتند . بی هدف یکی از آنها را برداشتم .

داشتم به خودنویس ها و روان نویس ها نگاه میکردم صدای آرام اما پر از خشمش توی گوشم پیچید: برای چی غیبت زد ؟!

بازویم را گرفته بود و نفس هایش توی صورتم میخورد .
یک تای ابرویم را بالا دادم : به همین سرعت نگرانم شدی؟

بازویم را رها کرد: نگران؟!

-نگرانم نشدی ؟!

پوفی کشید و گفت: خریدت و کردی؟

-من عاشق لوازم تحریرم دوست دارم یه کم اینجا بمونم .
-همراهتم.

-ترجیح میدم تنها باشم.

دستی به چشمهایش کشید : مقابل در می ایستم . یه کم عجله کن!

- چه مرد کم حوصله ای . اینطوری زندگی نمیکنم باهاتا ...



غرغری کرد و صدای "بچه پررو" را کاملا واضح از دهانش شنیدم .

خندیدم و گفتم : خیلی وقته از زندگی معمولی فاصله گرفتی. اگر میخوای منو داشته باشی باید تبعات معمولی بودن رو به جون بخری !

خواست حرفی بزند که فوراً گفتم: اجازه بده یه کم دیگه بچرخم . انقدر خسیس نباش .
- بیرونم!

برای اینکه آرام باشد گفتم:

-یه چرخ میزنم بعد حساب کنم میام بیرون .

دفترچه را به همراه یک خودکار که صرفاً ظاهر داشت حساب کردم . بادقت حرکاتم را می پایید کنارش قرار گرفتم: دیدی هیچ خبری نیست . بیخود نگرانی.

-ساعت یک شده . گرسنه نیستی؟

-هستم.

-همین بالا یه رستوران هست.

-یعنی فقط میخوای از سر باز کنی منو به یه ناهار دعوت کنی و بگی در حقم خیلی خوبی کردی؟!

-هرجایی نمیتونم به رستوران دعوت کنم. مثل اینکه یادت رفته چقدر دشمن داری؟!

-میگن داشتن یه دشمن قوی خودش نعمته !

-خیلی خوشحالی که کلی دشمن داری؟

-چون زندگیم سرشار از آرامشه واقعا نیاز به هیجان دارم . هیجان هم بالاخره رقیب و دشمن می طلبه دیگه . غیر اینه؟

-قزل آلا ی اینجا رو هرجایی نمیشه پیدا کرد.

سری تکان دادم : باشه.

Des:Nil



سوار آسانسور شدیم و در بالکن پیاده شدیم . پیشخدمت او را میشناخت با نهایت احترام سلام داد و دعوتمان کرد تا در کنج دنجی از تراس بنشینیم. هوا سرد بود و بخاری ها فضا را مطبوع کرده بودند . پشت میز که نشستم ، منو را به سوی خودم کشیدم .

روی منو نوشته بود : تو واقعا قوی هستی !

پوزخندی زدم و چشمم به گوشه ی میز رفت . لهراسب با دقت تماشایم میکرد زیر لب گفت: انتخاب کردی؟

-مگه نگفتی قزل آلا؟!

-کبابی؟

خودش سفارش داد ، نوشیدنی و مخلفات هم درخواست کرد و رو به من گفت: خوندن منو ناراحت کرد؟!

یک تای ابرویم را بالا بردم: حرفهای شعاری من وناراحت میکنه .

-مثلا؟

منو را به سمتش گرفتم: تو واقعا قوی هستی !

شانه ای بالا داد: قوی بودن یه صفت اکتسابیه که با توجه به محیط ، ارزشهای انسانی و اتفاقات به آدم ها نسبت داده میشه .

-تو چه آدمی رو قوی میدونی؟

-همه ی انسان ها در نوع خودشون قوی هستن و همون اندازه که قدرت دارن ، همون اندازه هم ضعف دارن ...

-من قوی نیستم.

-در زمره اشون قرار میگیری.

سری تکان دادم : انتخابم این نبوده که ازم به عنوان یه زن قوی یاد بشه . مجبور بودم قوی باشم . چون دلم میخواست زندگی کنم ... دوست نداشتم بمیرم . اصلا دوست ندارم بمیرم . میدونی

هرکس جای من بود شاید به خودکشی فکر میکرد ولی من واقعا دوست دارم تا نود سالگی زندگی کنم . نوه داشته باشم . عروسی نوه هامو ببینم ... میدونی حتی بچه داشتن برام کافی نیست . من



میخواوم عروسی بچمو ببینم. عروسی نوه ام هم ببینم. دلم میخواد اون مادر بزرگ به روزی باشم که همه ی کثافت کاری های نوه اشو پوشش میده و به بچه اش میگه تو کار این دخالت نکن ! بذار آزاد باشه . واقعا اگر جا داشت دوست داشتم هیچ وقت نمیرم ... جاودانه باشم. میگم تو که با عزرائیل و ملک الموت سر و کار داری خبر چشمه ی جاودان رو نداری؟! نگاهی باریک شد: چشمه ی جاودان؟!

-میگن اسکندر وقتی به چند چشمه میرسه و نمیدونسته که کدوم چشمه آب حیاته ، از پیرمردی سوال میکنه چطور بفهمم این چشمه به من حیات جاودانه میده. پیرمرد میگه ماهی های مرده ی کنار رود رو بردار و به چشمه ها بنداز ، هرکدوم که توش ماهی زنده شد اون چشمه، آب جاودانگیه .اسکندر اینکار ومیکنه و حالا نوبت خودش میشه که از چشمه ی اونجا آب بنوشه ! پیش غذاها روی میز قرار گرفت.

دو ظرف سوپ بین من و لهراسب قرار گرفت و پرسیدم: سوپ؟! -تو هوای پاییزی میچسبه . خب میگفتی؟!

از اینکه مشتاق شنیدن باقی حرفم بود لبخندی زدم : اسکندر کمی آب جمع میکنه و میبینه یه جوجه تیغی بهش سلام میکنه ! -جدا؟! یه جوجه تیغی .

لبخندی زدم و به چشمان مشتاقش زل زدم : اسکندر وحشت میکنه ، ازش میپرسه تو کی هستی چطور میتونی صحبت کنی . اون هم میگه من از آب این چشمه نوشیدم و چند صد سالی هست که زنده ام ...

-خب؟! اسکندر چی؟! بالاخره چیکار میکنه؟!

-وحشت میکنه . برای همینه اون مقدار آبی که جمع کرده رو با خودش میبره به قصرش. تو مسیر هم کلی به جاودانگی فکر میکنه اما در نهایت تصمیم میگیره اون میزان آبی که همراه خودش آورده رو به پای درخت ها و دشت ها بریزه تا سبزی اونها رو جاودانه کنه !



لهراسب لیموی قاچ شده را به سویم گرفت. تشکر کردم و چند قطره به روی سویم چکاندم و گفتم: موضوع جاودانگی یه موضوع جهانیه . تو حماسه ی ایلید ، هم آشیل توی این چشمه غسل داده شده !

خیره ام بود و ادامه دادم : مادر آشیل، اون رو از پاشنه ی پاش توی چشمه غسل میدن ... برای همین آشیل از سمت پاشنه ی پا که حتی الان هم بهش میگن آشیل پا، گزند پذیر بوده و مرگ از همون نقطه به سراغش میاد . اسفندیار هم توی شاهنامه وقتی به چشمه میرسه ، وحشت زده چشمه‌هاشو میبندد و خودشو غسل میدن . فکر کنم فهمیده باشی که این بار پرندۀ ی شوم مرگ، توی چشمه‌های اسفندیار تخم کرده ... راز ضعف اسفندیار و سیمرغ به رستم میگه . به هر حال مرگ سرانجام هر خودکامه ای رو از پا میندازه !

-قصه ها رو دوست داری؟

-همونطور که تو تاثیر و دوست داری.

سفارش غذا روی میز قرار گرفت.

با لذت به ماهی کبابی که بخار ازش بلند میشد و دورچین مفصلی داشت زل زدم و گفتم: چه خوش قیافه است .

لبخندی به تعریفم زد: از طعمش هم خوشتر میاد .

برش کوچکی از ماهی برداشتم و به دهانم گذاشتم حرارتش زبانم را گزید ، با این حال طعمش عالی بود ، با اشتها مشغول شدم ، با آرامش و متانت سرگرم غذایش شد کمی که گذشت ، یکی از آن لبخندهای نایابش را نثارم کرد و پرسید: دیگه چه کسی رویین تن بوده اما نتونسته جاودان زندگی کنه؟

حین چکاندن لیمو ترش بر روی تن قزل آلا گفتم:

-توی حماسه ی آلمان، قرن دوازدهم . زیگفرید! ازدهایی رو میکشه و خودش رو در خون ازدها غسل میدن . اما بخش گزند پذیر تنش، پشتش بوده . بین دو کتفش ! هنگام شستشوی پشتش ، برگی اون قسمت رو پوشونده و حالا آسیب پذیر شده ! وقتی زیگفرید داشته از چشمه ای آب

میخورده، کسی از پشت درست به همون نقطه از تنش ضربه میزنه و موجب هلاکتش میشه .



-داستان های حماسی رو دوست داری!

-عاشقشونم . یه مثلی هست که میگن مرگ از برگ نیست ! اشاره به همینه . برگي که مانع

رویین تنی زیگفرید شده . البته این مثل آلمانیه !

برای این که ماهی خوشمزه ام دیر تر تمام شود، باقی سوپم را خوردم.

لهراسب برایم نوشیدنی ریخت و گفت: علاقه ات به تاریخ برمیگرده به معماری سنتی؟!!

-درسته . معماری سنتی برام ارزشمند تر از معماری مدرنه چه بسا که من درآمد از طراحی

مدرن و به روزه . ولی هیچ چیزی به اندازه ی تلفیق منو سر کیف نیاره.

آخرین قاشق از سوپ را به دهانم بردم و صدایم را سعی کردم با تک سرفه ای صاف کنم .

مستم را جلوی دهانم گذاشتم ، ترشی لیمو ترش و فلفلی که پاشیده بودم حنجره ام راسوزاند .

سرفه کردم .نفسم حبس شد، دستم را به گلویم گذاشتم .

لهراسب تماشایم می کرد.

نفهمیدم چه شد که سرفه هایم شدت گرفت ، آنقدر که چشمانم را بستم و او نگران برخاست ،

وحشت زده پرسید: چی شده ... چی شده ...

-فکر کنم توی سوپ چیزی ریخته بودن !

به خرخر افتادم ...

سرم را روی میز گذاشتم چشمانم بسته شد ، من را به عقب کشید و صورتم را در دستهایش

گرفت : طلوع ... طلوع چت شد . طلوع ...

از ترس واکنش بعدش ، زود چشمهایم را باز کردم و رو به او که به سمتم خم شده بود گفتم: و

این چنین مرگ خود کامه ها را در برمیکشد!

سر انگشتانش که روی گونه هایم بود، مثل ژله ای که روی دیوار نشسته ، کم کم شل شد و آرام

آرام پایین آمد. پره های بینی اش باز و بسته میشد . چشمانش که از نگرانی دو دو میزد ، کم کم

پرده انداخت و پرده ی دیگر سِنِ چشمهایش ، پر از خشم و غضب بود.

Des:Nil

-واقعا بازیگرای تئاتر کارشون سخته . یه لحظه سعی کردم بازیگر قابلی باشم !

@shahregoftegoo



تا به حال دقت نکرده بودم که وقتی عصبانیت کل وجودش را در برمیگیرد ، رگ پیشانی اش به حد وحشتناکی متورم و آماده ی ترکیدن میشود.

لبم را گزیدم و گفتم: شوخی بدی بود ببخشید .

با عصبانیت ، به سرجایش برگشت . لبم را گزیدم و گفتم: میخواستم حال و هوامون عوض بشه . شوخی کردم دیگه .

دستی به گلویش کشید و کمی آب نوشید.

سرم را پایین انداختم : اصولا از این کارا نمیکنم . معمولارفتار هام معقولانه است و دور از ادا اطوار !

باز هم برای خودش آب ریخت و زمزمه کرد: شانس منه !

لبخند زدم: میخواستم بازیگوشی کنم .

زیرچشمی تماشایم کرد ، آب را یک نفس نوشید و سپس مشغول بازی با غذایش شد.

دیگر میل نداشتم . یک طوری زهرترکش کرده بودم که اصلا توقع نداشت و خودم هم توقع این حجم از نگرانی اش برای خودم را هم جدا نداشتم ! دوستم داشت؟!

دلم میخواست بگویم : دوستت دارم طلوع . نکنه بمیری ... ما با هم کلی قراره وقت بگذرونیم .

ولی خب از ترس رفتارهای بعدی اش ، هیچ کدام از جمله های رویایی ام را به زبان هم نیاورد . طره موی آمده روی پیشانی ام را پشت گوش گذاشتم و با دور چین غذا سرگرم بودم که گفت :غذات تموم شد؟

-مشغولم دیگه . عجله داریم؟

سکوت کرد . خواست یک قاشق دیگر به دهانش برود که پشیمان شد.

دوباره آب ریخت ، با ولع نوشید و رو به من که داشتم تماشایش میکردم گفت: تو راحت باش . من سیر شدم.

رنگ چشمانش به حالت مهربان برگشت و جواب دادم: طوری شده؟

-چطور؟



-آخه هی گلوتو میمالی وآب میخوری.

-چیز مهمی نیست .

پوست لبم را کندم : تیغ تو گلوت گیر کرده!؟

روی لبهایش زبان کشید و وقتی لیوان آب چهارم را نوشید و روی میز گذاشت نگاهی به پارچ آب خالی انداخت و جواب داد: غذات تموم شد؟
-اره.

با چند ثانیه تعلل پرسید: دسر هم میخوری.

خودم شرمنده گفتم: نه دیگه چه دسری !

کناره های چشمانش چین داشت، میخواست لبخند بزند ولی دریغ میکرد . دستی به گلویش کشید و گفت: پس اگر موافقی بریم.

بلند شد که چنگی زدم و بسته ی نان کوچکی که همراه با سوپ آورده شده بود را برداشتم و گفتم: بریم.

نگاهی به من کرد و لب زد: اگر هنوز گرسنه ای....

میان کلامش گفتم: نه نه بریم .

بطری آب معدنی ای که متعلق به من بود هم باز نشده بود را برداشتم و سپس گفتم: واقعا دیگه بریم!

سوار ماشین که شدیم سعی میکرد صدایش را صاف کند ، کمربندش را بست که پرسیدم: یه مشکلی با گلوت داری!؟

نه همه چیز اوکیه . جای دیگه نمیخواهی بری؟

-نون باعث میشه اون چیزی که تو گلوت حس میکنی فرو بره پایین !

چپ چپ نگاهم کرد وبا خنده گفتم: شاید تو یه آدمکش حرفه ای باشی و بتونی لحظه به لحظه ی آدم ها رو از بر باشی ولی خب اتفاقیه که افتاده دیگه . تقصیر من بود کاری کردم که خارج از

برنامه بود و مضطربت کرد !

@shahregoftegoo



-مضطرب نشدم!

-جدا؟ برای همین تو قورت دادن غذات سریع عمل کردی ویادت رفت داشتی ماهی میخوردی؟
چشمانش پر از پرخاش بود با این وجود درسکوت نگاهم میکرد، تکه ای نان به دستش دادم: اینو
خوب بجو و بعد قورت بده .

-نیازی به این کارا نیست برطرف میشه.

-خب اذیت میشی چه کاریه تازه اگر پیشنهادمو قبول کنی یه شیشه ی کوچیک روغن زیتون
بگیرم یک یا دو قاشق بخوری مشکل برطرف میشه!

برای یک لحظه از جلد واقعی اش خارج شد و با تعجب گفت: روغن زیتون رو خالی قورت بدم؟!
لبخندی نثارش کردم: مارشملو یا موز هم خوبه !

یک لحظه توی چشمانش این بود : همینم مانده مارشملو بخورم .

-نیازی نیست گفتم که برطرف میشه.

دستش انداختم:

-میدونی اصلا مارشملو چیه ؟!

-نه شاهدخت فقط شما میدونی.

خندیدم: اگر میدونی چیه.

-برای پسرم قبلا خریدم . یه نوع شیرینیه ! نمیدونم .شبیه شیرینی .

و دوباره دستی به گلویش کشید و سرفه کرد.

-متاسفم به خاطر شوخی مزخرفم.

-خوش گذشت !

نگاهش کردم . طعنه زد ؟ از حرفهایش نمیتوانستم چیزی سردر بیاورم.

حرکت کرد و ماشین را از پارک در آورد، مکشی کردم و گفتم : تو یه رستورانی معرفی کردی که

به همه ی زیر و بمش آشنا بودی . این شوخی معنی نداشت . باعث شد حواست پرت بشه.



-فقط تو ذهنم دنبال جواب این سوال بودم که کی تونسته انقدر به من نزدیک بشه ! تا سر میز غذای من بیاد و بخواد کسی که همراه منه رو آزرده کنه ...

لبخندی زدم : ممنون که خواست بهم هست .

پشت چراغ قرمز متوقف شد ، از اینکه مدام دست به گلویش میکشید متوجه شده بودم که هنوز برطرف نشده و با اینکه سرفه نمیکرد ولی هنوز با آن درگیر بود.

آن سوی چهارراه یک ساختمان پزشکان بود و با اشاره ی چشمهایم گفتم: میخوای بریم یه دکتر ببینه.

-به خاطر یه همچین چیز کوچیکی .

-ممکنه تبدیل به عفونت بشه ... یا آبسه . به هر حال چیزی نیست که تو کوچیک تصورش کنی و بخوای پشت گوش بندازی. اگر تو طوریت بشه کی مراقب من باشه؟

یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفتم: تومگه مراقب من نیستی؟!

سری تکان داد چراغ سبز شد ، دستم را به بازویش گرفتم: ببین الان این موضوع حل نشه من میخوام تا صبح بیدار بمونم و به خودم ناسزا بگم که چرا چنین شوخی ای باهات کردم که این عاقبتش بشه .

سرعتش کم شد، مصر گفتم: خواهش میکنم . به خاطر تسکین درد وجدان من !

بالاخره سرش را تکان داد ، سر ماشین را به سوی ساختمان پزشکان کج کرد و گفت: صرفا به خاطر تسکین درد وجدان شاهدخت !

لبخندی حواله اش دادم و گفتم: زودتر پیاده میشم وقت بگیرم.

خواست مخالفت کند که در ماشین را باز کردم و به سرعت به سوی ساختمان دویدم . طبقه ی سوم ، کلینیک کوچک گوش و حلق و بینی بود . چند نفری در نوبت بودند ، نوبت گرفتم و روی صندلی انتظار نشستم.

وقتی که وارد شد، دو دختر سرشان را بالا گرفتند ، طوری خیره اش بودند که مهمانان زلیخا به یوسف نگاه میکردند و اگر کارد و چنگالی به دستشان بود یحتمل پوستشان را می بریدند !

لبخندی زدم و پا روی پا انداختم .



کنارم نشست وزیر گوشم گفت: منو با این قد به چه کارهایی وا میداری شاهدخت!

مادر یکی از دخترها که مشغول مطالعه ی بورشور بود با لبخندی به ما نگاهی انداخت . متوجه لبخندش نشدم که منشی از پشت کانتر صدایم کرد برخاستم و پرسید: مشکلتون چیه؟

-احتمالا تیغ ماهی تو گلوشتون گیر کرده !

منشی نگاهی به لهراسب انداخت و رو به من گفت: یه جور شاکیه انگار ما گفتیم ماهی بخوره .

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم ، قهقهه ای زدم و منشی هم از خنده ی من خندید و من شیطنتم که عود کرده بود گفتم: تازه به منم اصرار کرد ماهی بخورم.

-میبینی تو رو خدا . ماهی شو خورده اخمشو آورده!

از خوش مشربی منشی سر کیف آمدم و گفتم: چه میشه کرد . مردن دیگه !

منشی لبخندی زد و رو به من پرسید: بیمه دارید.

-خیر.

-کد ملیشون؟!

نگاهی به من انداخت و گفتم: اگر ازاد محاسبه بشه که کد ملی نیاز نیست هست ؟!

زن نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بله ولی خب اگر دکتر نسخه بدن به کد ملی احتیاجه منم اینجا باید ثبت سیستمی انجام بدم.

متوجه معذوریات لهراسب بودم . چون نیم خیز شده بود که بلند شود و مطمئن بودم هرگز اعداد

کد ملی اش را نمیگوید ! البته از یک سو هم گیج بودم که چطور کارهای بانکی اش را انجام میدهد که منشی گفت: نمیفرمایید؟

-واقعیت شاید دکتر حالا نسخه هم ندن . بریم یه ویزیت کنن بعد میام خدمتتون.

منشی گیج گفت: متوجه نمیشم کد ملی رو اعلام کنین اتفاق خاصی نمیفته.

لهراسب صدایش را صاف کرد که من مصر گفتم: خب ایشون اتباع هستن ! کارت ملی و شناسنامه ندارن!

Des:Nil

تمام حاضرینی که در مطب بودند یکباره به لهراسب خیره شدند.

@shahregoftegoo



لبم را گزیدم و منشی نفس عمیقی کشید : پس اگر دکتر نسخه داد کد ملی خودتون رو بگین !

تشکر کردم و دستگاه کارت خوان را به سمتم گرفت و کارت را کشیدم و گفتم: ممنونم!

یکی از دخترها به کنار دستی اش گفت: تا به حال یه افغانستانی به این خوشگلی ندیده بودم.

لبم را گزیدم لهراسب جدا سر به تن من نمی گذاشت . تا مادامی که نوبتش شود، یک کلمه هم

حرف نزد، به بورشورهای روی میز خیره بود ، نفس عمیقی کشیدم که صدای منشی آمد: خانم

کلانتری ، شما تا جواب مشاوره قلبتون بیاد دکتر نمیتونه ویزیتتون کنه . اگر مشکلی نیست

ایشون اول برن کارشون احتمالاً زود تموم میشه .

با اشاره به من گفت: بفرمایید داخل.

تشکر کردم برخاستم و لهراسب مثل یک کوه ، لش کرده بود روی صندلی و به نظر می آمد حتی

یک اینچ هم دلش نمیخواست از جایش تکان بخورد! به زور بلند شد و پشت سرمن وارد اتاق

دکتر شدیم.

مرد خوش رو و میانسال بود، با دیدن ما لبخندی زد: به به چه زوج زیبا جوانی .خوش اومدید

درخدمتم.

روی صندلی نشستم و شرح وضعیت دادم، دکتر خندید و گفت: بیا پسرم بیا بشین اینجا .

-بهشون گفتم مشکلی نیست مصر شدن که حتما باید دکتر ببینه.

-کار خوبی کرده خانمت ، ادم باید نعمات خدا رو ببینه . شما دو نفر چطور همدیگه رو پیدا

کردید . معمولاً آدم های قشنگ گیر هم نمیفتن!

لبخندی زدم و دکتر مشغول معاینه شد. به محض اینکه آبسلانگ را خواست به سوی دهانش

ببرد، خودش را منقبض کرد و فوراً گفت: دکتر من مشکلی ندارم .

-باشه پسرم . یه لحظه اجازه بده... دهن تو قشنگ باز کن ...

سرم را پایین انداختم تا راحت باشد . اصلاً دلش نمیخواست درموضع ضعف کسی او را ببیند.

دکتر لبخندی زد : به لحاظ بصری کمی لوزه هات ملتهب شدن . بچه که بودی باید لوزه ی سوم

رو عمل میکردی . انجام ندادی نه ؟!

فک روی فک می سابید و من داشتم از خنده روده بر میشدم .



-ببین پسر الان با چشم چیزی ندیدم. ولی به نظر من رد شده رفته، فکر میکنم انقدر سرفه کردی و گлот رو منقبض کردی که الان تو این ناحیه احساس خوشایندی نداری چون سرفه های مکرر و با شدت باعث التهاب شده و برای همین گлот میسوزه و احساس ناراحتی داری ، و فکر میکنی چیزی هست من دیدم نبود . برای صحت موضوع باید عکس رادیولوژی بگیری ولیکن من یه پیشنهاد دارم امشب یه شربت بهت میدم قرقره کن و بعد بنوش ، اگر مشکل حل شد که فبها نشد من بهت نسخه ی رادیولوژی میدم اول برو عکس بگیر بعد بیا پیشم . خوبه ؟ دیگه بیخودی هم اشعه نخوری.

-ممنون دکتر برای دارو احتیاج به نسخه است؟.

-نه دخترم. شربت دیفن هیدرامین .فقط حتما قرقره کنه بعد قورت بده . هر شش ساعت مصرف کنه تا فردا التهاب بهتر نشد عکس بگیرید. بابت گرفتن نسخه ی عکس هم به منشی کد ملی بگید انجام میده براتون .
از جا برخاستم و گفتم :واقعا ممنون .

دکتر لبخندی نثارمان کرد و رو به لهراسب گفت : محو جمال یار شدی نفهمیدی چی جوییدی و خوردی !

و قهقهه ای زد و لهراسب به یک تشکر کوتاه بسنده کرد ، با هم از اتاق خارج شدیم . خداحافظ
تندی گفت و من هم نفهمیدم چطور پشت سرش دویدم. به محض اینکه توی ماشین نشستیم
گفتم: دکتر رفتن برات عذاب آورده؟!

فقط حرکت کرد و من با لبخندی افزودم: بهم خوش گذشت ولی . حتی مطبشم خوش گذشت.
لهراسب ساکت بود.

توقع داشتم به خاطر تیز هوشی ام بابت حل کردن موضوع کد ملی ، تشویق شوم ... حداقل یک آفرین به این حواس جمع را ازش توقع داشتم تا بشنوم.
اما هیچ نگفت.

متفکر و خاموش پشت فرمان نشسته بود و حتی طوری نبود که بتوانم با او یک گفتگوی تازه شروع کنم.



کلافه از سکوتی که بینمان حکمفرما بود دنبال جور کردن کلمات بودم ، انگشتانم را در هم فرو بردم و با دیدن یک داروخانه گفتم: باید شربت و بخریما ...

حرفی نزد.

شرمنده گفتم:

-بخشید خیلی امروز اذیت کردم . اون از خرید ... اون از ناهار... بعدم که مجبورت کردم دکتر بری. امروز واقعا حس میکنم خیلی از خود واقعیم دور شده بودم. اصلا یه آدم دیگه بودم... واقعا بی ثبات و غیر عاقلانه رفتار کردم ... اما یه جوری بود نبود؟ حس میکنم جالب بود. خوش گذشت... یعنی به من که واقعا خوش گذشت . هیچ روزی تو زندگیم مثل امروز نبود ... اصلا نداشتم! بخشید که انقدر اذیت شدی. میدونم تو مدتهاست این روزها رو فراموش کردی...
نگاهی به من کرد و گفت: مثل زنم با من رفتار کردی !
آنقدر چهره اش، چشمان خاموش و بی فروغش ، اجزای تک تک صورتش عصا قورت داده بود که نفهمیدم خوشش آمده بود یا بیزار شده بود ...

تنها یک جمله از حرفهایم باقی مانده بود که باید آن را هم به زبان می آوردم.

-میخواستم تولدت رو تبریک بگم . تولدت مبارک ... بخشید که اونجور که باید و شاید نبود . فقط میخواستم امسال متفاوت تر از هر سال باشه. فکر میکنم گند زدم. کی با دکتر رفتن و غذای نصفه خورده میتونه اعتراف کنه که چه تولد پر هیجانی داشته !!!

صدای ضبط را بالا برد و رو به من که داشتم تماشایش میکردم هیچ واکنش دیگری نشان نداد . حتی یک کلمه حرف هم نزد !

نمیدانستم باید نسبت به جمله اش دچار حس شوم یا امروز را مثل یک خاطره تنها به ذهن بسپارم و فراموش کنم که امروز چقدر از خود بیخود شده بودم ... با لبخندی که دنج لبم جا خوش کرده بود به تماشای بیرون بودم. آنقدر هوای داخل اتومبیل مطبوع بود که نفهمیدم کی چشمانم سنگین شد و کی به عمارت رسیدیم.

Des:Nil



چرت کوتاهم به بدترین شکل ممکنه پاره شد. روی صندلی شاگرد سیخ نشستم. حدقه ی چشمانم از سرعت عملم بابت زود بیدار شدن میسوخت. قبل از اینکه مغزم فرمان بیداری دهد بیدار شده بودم و کاملاً نا آگاه و غیر هوشیار بودم.

توقع نداشتم بگوید : عزیزم... طلوع جان... بیدار شو ...

ولی توقع اینکه بوق بزند هم نداشتم!

مثل فنر در جا جهیدم و خمیازه کشان نگاهش کردم ، یک لنگه ابرو بالا داده بود و خیره خیره تماشایم میکرد.دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خمیازه ی بلند و پر سر و صدایم را طوری پنهان کنم که تمام دندان هایم را به نمایش نگذارد .

در باغ برایش باز شد ، پشت اتومبیل آریا متوقف شد و رو به من گفت : ممنون از بابت همراهیت . همین را گفت و سرد و خالی ، نگاهم کرد. آنقدر که خودم کلاهم را قاضی کنم و پیاده شوم. یک خواهش میکنم به زور به لب راندم و از ماشین پایین آمدم.خواستم به سوی عمارت بروم که نشد. به سویش برگشتم و رو به او که پشت فرمان بود هنوز ، اشاره زدم شیشه ی سمت شاگرد را پایین دهد. قبول کرد و زل زد به من.

مکثی کردم: جایی میری؟

نگاهش باریک شد . طوری که خودم بفهمم حق پرسیدن چنین سوالی را ندارم. برای همین موضوع را سریعاً تغییر دادم و سوال دیگری پرسیدم:

-شربت رو نگرفتی؟

سری تکان داد و خواست برود که مجدد صدایش کردم: لهراسب.

دوباره چشم به من دوخت و گفتم :گلوت بهتره!؟

-بهتره!

لبم را روی لب مالیدم و فقط گفتم: زود برگرد !

لبخندی زدم و از ماشین فاصله گرفتم، داشتم به سوی عمارت میرفتم که صدای باز شدن

دراutomبیلش را شنیدم ، به سویم آمد. ساک دفترچه را به سویم گرفت: اینوجا گذاشتی.



-ممنون!

-آب معدنی و نون ؟!

-من لازمشون ندارم.

سری تکان داد و من رویم را برگرداندم به سوی عمارت . دیگر صدایم نکرد و من هم با گام های آهسته ای سلانه سلانه به سوی عمارت رفتم. وقتی در اتاقم جاگیر شدم روی تخت خودم را رها کردم.

فشار حرفهایی که به او صادقانه اعتراف کرده بودم هنوز روی شانه هایم سنگینی میکرد... اما توی دلم حال خوبی داشتم. لحظاتی که با او سپری شده بود گران قیمت ترین لحظات تمام عمرم بود. من جلوی او میتوانستم داستان های حماسی را تعریف کنم و او مشتاقانه منتظر باقی اش باشد و جالب اینجا بود ، انتهای بحثمان به سبزه های من رسید ! حتی یک مرتبه هم کشاله ی رانم را لمس نکرد و کار به تعریف های اغراق آمیز از لب ها و چشمانم نرسید.

جلوی او ، ویژگی مزخرف زیبایی که تمام عمر آن را نقص خودم می دانستم ، مطرح نبود . پلکهایم را روی هم گذاشتم ...

اولین قرار ما محسوب میشد ... قرار ی که با وجود رابطه ای که قبل تر بینمان جاری شده بود مجدد به رابطه ی جنسی ختم نشد !

این لحظات آنقدر امتیاز داشتند که نمیدانستم به کدام بخشش نمره ی کامل بدهم . حیرت زده بودم... من برایش زیبا بودم ولی این زیبایی به این معنا نبود که بخواهد از من سواستفاده کند و کارمان به تخت خواب بکشد با وجود اینکه اطلاعات اتاقی که آریا قبلا در هتل رزرو کرده بود را با تمام مختصاتش در بر داشت و حتی یک مرتبه هم پیشنهادش را نداد؛ همین من را تشنه تر میکرد تا دلم بخواهد دوباره آغوشش را لمس کنم. سرم را روی سینه اش بگذارم و صدای قلبش را به وضوح بشنوم. رابطه های قبلی ، مرد ها ولع داشتند و من گوش به خدمت آنها بودم... اینجا اما ولع از من بود . شور از من بود ... خواستن و تمنا از من بود . من دستش را هدایت میکردم که دوست دارم کجا را زودتر نوازش کند ... من لبهایش را به سوی لبهای خودم هل می دادم تا من



را مزه مزه کند ... اصرار من بود و خواهش من بود که به لحظه هایی ختم شد که هر دو سیراب و راضی کنار هم دراز کشیدیم .

از ذهنم گذشت شاید برایش ناکافی بودم ... اما ... بیشتر به این فکر میکردم او اولین مردی است که به من احترام میگذارد و حتی در مقابل خواسته های مکرر بعدی ام خودش جواب رد می دهد و همان یک بار هم به پای احترام به غرورم رضایت داده بود و تن داده بود به آنچه که می خواستم .

چشمانم را بسته بودم و در افکارم غرق بودم که صدای قیژ در آمد.

ترجیح دادم خودم را به خواب بزنم، بوی عطر زنانه اش که در اتاق پیچید، فهمیدم یک زن به ملاقاتم آمده است . فتانه که بعید بود معطر در خانه بچرخد و مشغول نظافت باشد. از اینکه به در و دیوار نخورد و مستقیم بالای سرم حاضر شد ، فکر کردم فروغ هم نیست .

کمی به صدای نفس های بلندش گوش دادم و دست آخر، اضطراب و ترس از جان، باعث شد چشمانم را باز کنم.

گلی مغضوب تماشایم میکرد . نفس عمیقی کشیدم و گلی پرسید: خواب نبودى ؟!

-داشتم تلاشمو میکردم بخوابم!

نگاهی به ظاهرم کرد: بالباس ؟! حتی کت هم درنیاوردی !

-توماشین خوابم برد ، وقتی رسیدیم پیاده شدم ترجیح دادم اول خوابمو تکمیل کنم تا لباسهامو عوض کنم.

روی آرنجهایم بالا آمدم و پرسیدم: طوری شده؟

-نه !

شلوار جین سورمه ای و بلوز قرمز رنگی به تن داشت، موهایش را دم اسبی بسته بود و من را تماشا میکرد. روی نیمکت مقابل کنسول نشست و پرسید: با آریا رفتی بیرون با لهراسب برگشتی !

زبانی به لبهای خشکم کشیدم: میخواستم برای تولد لهراسب هدیه بخرم آریا قبول زحمت کرد

منو ببره .

-پس لهراسب چه نقشی داشت؟!



-موقعیتی پیش اومد که اون میون راه ما رو دید . دیگه زحمت ناهار افتاد گردن لهراسب.

گلی دست به سینه سرتکان داد و گفتم: توی بارداری شلوار جین نپوش!

-تجربه ی بارداری داشتی؟!

-رحممو اجاره دادم . وقتی که به دنیا اومد ازم گرفتنش. توش پول خوبی داشت . ولی آدم انگار بی استخون میشه !

-من که رحممو اجاره ندادم . این بچه ی منه . مال منو آریاست . مانع ها رو دونه دونه از جلو راهم برداشتم . اول بچه ی اون طلوع ... بعدم خود طلوع !

نمیدانستم وقتی اسم طلوع را اینطور دو پهلوی به زبان می آورد منظورش چیست .

به چشمان سردش خیره شدم و گفتم: طوری شده؟

از جابرخواست و آمد لبه ی تخت نشست همانطور که بر وبر توی چشمانم طلبکارانه خیره بود گفت: فکر میکنم داری حد و حدودت رو گم میکنی.

کاملاً نشستم و رو به او گفتم: من یا تو ؟!

از حرفم پوزخندی زد و برای اینکه او را سرجایش بنشانم گفتم: فکر میکنم فراموش کردی که من کی ام !

دندان قروچه ای کرد و عصبی جواب داد: آریا قراره با من ازدواج کنه.

-چه فکری با خودت کردی... من میام مخ پادوی پدرمو که با دختر مستخدم خونه رابطه داره رو بزnm ؟!

نمیخواستم تا این حد تند و نامحترم صحبت کنم و به او توهین کنم ولی دیگر از دست رفتارها و شک ها و احساسات پارانویایی اش خسته شده بودم.

صورتش را کمی به عقب قوس داد طوری که تمام عضلات گردن منقبضش را ببینم .

لبم را گزیدم و گفتم: متاسفم فقط میخواستم بهت بگم که جدا درمورد من داری اشتباه فکر میکنی.

Des:Nil



دستش را جلو کشید خواست یقه ام را بگیرد نفهمیدم . خودم را عقب نبردم . فکر کردم اگر کارمان به درگیری فیزیکی برسد نمیتوانم به او حمله کنم ! باردار بود و هورمون هایش جدا روی اعصاب و شخصیتش تاثیر گذاشته بود.

عاصی از این نگاه های نامربوطش دستش را عقب راندم و گفتم: الان میخوام بخوابم. چانه اش را مچاله کرد و سپس گفت: اگر قراره بچه ای داشته باشی ترجیح میدی پدر اون بچه کی باشه؟

صادقانه گفتم: لهراسب.

لبخند ژکوندش را نمیتوانستم تفسیر کنم . از جا بلند شو قبل از اینکه از اتاق خارج شود دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: دفعه ی آخرت باشه با من مثل مستخدمت حرف میزنی. الان دوران صفوی نیست به اصطلاح شاهدخت !!!

و از اتاق خارج شد و در را طوری کوبید که پنجره ها میخواستند از چهارچوب بیرون بیایند .

پلکهایم را بستم . این دختر کار دست من میداد!

تا حوالی ساعت هفت غروب از اتاقم بیرون نیامدم . حتی تشنگی ام را با شیر روشویی کنج حمام، برطرف کردم. دوش گرفته بودم و با حوله ی حمام روی صندلی مقابل کنسول نشسته بودم و از کرم های مرطوب کننده استفاده میکردم که تقه ای به درخورد.

-بفرمایید.

فتانه با ببخشیدی در را باز کرد و گفت: خانم ، مهمون ها اومدن . شما تشریف نمیارین.

آهی کشیدم : چرا میام ...

فتانه تنه اش را کامل در اتاق کشید: اقا گفتن اگر لباس مناسبی ندارین از لباسای گلی یا فروغ خانم براتون بیارم.

صورتم را مچاله کردم: کدوم آقا؟

-نوذرخان .

یک لحظه فکر کردم چطور گلی میتواندست لباسهای ارزنده ای داشته باشد . ولی از سوی دیگر، به

قول گلی، الان که دوره ، دوره ی صفوی نبود .



با تعللی گفتم: ممنونم. لباس دارم همون لباسی رو میپوشم که شب اول موقع دیدار با پدرم پوشیدم.

فتانه سری تکان داد و همین که خواست از اتاق خارج شود صدایش زدم: فتانه خانم.
-بله؟!

-راستی حالا که بساط تولد جوړه و میخواستم بدونم تولد گلی ، چه روزیه ... به خاطر کمک هاش میخواستم یه هدیه براش بخرم.

فتانه همانطور بر و بر نگاهم میکرد.

داشتم شمایل صورت فتانه را با گلی مقایسه میکردم ، نه چشمهایشان شبیه بود نه ابروهایشان ...
نه فرم فک و دهن و بینی !

فتانه آب دهانش را قورت داد و گفت: خب ... گلی ... دخترم... متولد ... فروردینه! هجده فروردین !
داشتم به چهره اش فکر میکردم ، سوال دیگری هم توی سرم بود گلی سر میز با ما غذا میخورد
فتانه اما از او هم پذیرایی میکرد.

روی لبهایم زبان کشیدم و رو به فتانه که عاطل و باطل ایستاده بود گفتم: مرسی . ممنون که گفتین.

سر خم کرد و از اتاق خارج شد .

فورا حاضر شدم . فقط موهایم را با باد سشوار خشک کردم و پشت سرم جمعش کردم ، آرایش
ملیحی کردم و از اتاق خارج شدم . از بالای پله ها ، دیدم فتانه با گلی مشغول صحبت است .

دستم را به نرده ها گرفتم و دامنم را از زیر پایم جمع کردم . فروغ مشغول کشیدن قلیان بود ، پایم
که به زمین رسید نوذر با خوش رویی صدایم کرد: دختر گلم... تاج سرم... طلوع ما بالاخره طلوع
کرد ! ببین دکتر... این دختر همونیه که تا به حال از وصف جمال و کمالش گوشهای شما رو بردم
!

خودش قهقهه زد و مرد که قد بلند بود و توی کت و شلوار بژ رنگ پوستش تیره تر شده بود در
جواب سلام من سری تکان داد . نگاه تیز و پر از شهوتش، وادارم کرد به یک خوش امد ساده
بسنده کنم.



با چشم پی لهراسب بودم که نوذر دستش را بر شانه ام انداخت و گفت: برات نقشه ها کشیدم .میخوام تو رو به پسر دکتر احمدی معرفیت کنم .ازت میخوام باهاش خوب گرم بگیری. مرد محترمی . حتی اگر نپسندیدیش...به عنوان میزبان ، بهتره که خوب هواشو داشته باشی . باشه؟

سر شانه هایم را که به چنگ گرفته بود رها کرد و من عصبی از این وضعیتی که اصلا پیش بینی اش نکرده بودم مقابل مرد جوانی قرار گرفتم که دست راستش را فول کاور تتو شده بود . چشمهایش از حشیش یا هر مخدر دیگری سرخ بود و با لبخند معنا داری تماشایم میکرد . لبخندش نشان از رضایتش بود. با اینکه پشت سرم چشم نداشتم ولی نگاه خریدارانه ای به من کرد و به پشت سرم نوذر متشکر خیره شد!

حس کردم نوذر هم حتی به او چشمک زد و به نحوی جواب داد که انگار میگوید :قابلیت را نداره ! شاید نزدیک به چهل دقیقه ای میشد که او را سرگرم میکردم. از فرانسه میگفتم... از زندگی خوشی که داشتم. شغلم... تحصیلاتم... علاقه مندی های دروغی که معمولا در آشنایت اولیه بیانشان میکردم.

اسمش کیوان بود و تنها چیزی که از حرفهایش دستگیرم شده بود. چون اصلا گوش نمیدادم ! فتانه سینی سرو شرابش خالی شده بود . کیوان با اشاره گفت: من که یکی دیگه از این شراب ها دوست دارم امتحان کنم تو چی...

کمی مکث کردم و برای اینکه از شرش لحظاتی راحت شوم گفتم: الان خودم یه اختصاصی شو برات میارم.

کیوان لبخندی زد و گفتم: یه کم از فینگرفوذهای روی میز امتحان کن تا برگردم ! و با قدم های تندی خودم رابه آشپزخانه رساندم. کف دستهایم را به کانتر چسباندم وچند بار نفس عمیق کشیدم. برای خودم از توی سینک آب ریختم و در حالی که با ولع آن را مینوشیدم گفت: با کیست خوب پیش میری؟

لیوان را به آویز آب چکان ، آویختم و از سرشانه نگاهش کردم.

-مال من بیست و چهار سالشه ! دیپلمه است ولی علاقه مند به کار آرایشگری و ناخن ! اسمش هم نگینه ! مال تو چی؟!



-خوب به حرفهایش گوش دادی؟! من به تنها چیزی که گوش دادم اسمش بود!

یک نخ سیگار بیرون کشید و به سوی من گرفت : نوذر چطور تصمیم گرفته جفتمون رو همین امشب بفرسته سر زندگی مشترک!

-داره وصیت میکنه دیگه . معلوم نیست؟!!

لبخندی به لبش آمد و پرسیدم : بهتر شد گلوت؟!
سر انگشتانش را به سمت حنجره برد و گفت: هنوز میسوزه.

-شربت گرفتی؟

سرش را به علامت نه تکان داد.

سیگار را از دستش گرفتم و توی سینک خاموشش کردم و گفتم: موقع کام گرفتن مطمئناً سوزشش بیشتر میشه . میخوای آب نمک بهت بدم؟! غرغره کنی التهاب گلوت بهتر میشه .

-واسه سردرد چی تجویز میکنی؟

-کافئین!

-دل درد؟!!

-چای نبات!

نگاهش باریک شد : چشم درد؟!!

-خواب کافی!

-بدن درد؟!!

-ماساژ!

هومی کرد و دست به سینه گفت: بی حوصلگی؟!!

-یه بوسه!

اخم کرد: فقط یکی؟!!

سرم را جلو کشیدم، بوسه ای به گلویش زدم و گفتم: این دردش بهتر نشد؟!!

@shahregoftegoo



از همان جا نگاهم کرد و گفت: برای پیش نیومدن وابستگی چی تجویز میکنی ؟!

-این اصلا درمانی نداره! مجبوری وابسته بشی... حالا چه من ... چه نگین جون !

دستش را بالا کشید و گفت: به نظرت ناخن هام احتیاج به بررسی بیشتر داره ؟!

انگشتان مردانه اش را گرفتم و گفتم: شوخ طبع شدی ؟!

جوابم را نداد تنها خیره ام بود و گفتم: بالاخره که چی ... باید این طلسم ده ساله شکسته بشه . تا
ابد که نمیتونی تنها زندگی کنی ...

-مگه قراره تنها زندگی کنم ؟!

-نه دیگه نگین هست !

پوزخندی زد و گفت: برو به سرگرمیت برس.

-سرگرمیم درست رو به روم ایستاده .

یقه اش را گرفتم و همانطور که نگاهش میکردم نفس هایش توی صورتم میخورد .

برای اینکه دکم کند گفت: من به هیچ زنی فرصت نمیدم طلوع. بیخود خودتو خسته نکن .

-منم همین فکر و میکردم . قرار نبود به هیچ مردی نگاه کنم. واقعا قرار بود لzbین بشم...

ابروهایش را در هم فرو برد : از این حرفت خوشم نیومد.

یقه اش را مرتب تر کردم : مگه قراره من طوری صحبت کنم که تو خوست بیاد ؟!

یک تای ابرویش را بالا داد .

-برات مهمه من چطور حرف بزنم؟! یا چه حرفی بزنم ؟!

-نه !

-بسوزه اونجای آدم دروغگو ...

چشم از چشمانم برنمیداشت . سبیک گلایش را بوسیدم و گفتم: چه من ، چه هر زن دیگه ای...

Des:Nil

تنها نمون .لیاقت تنهایی نیست . حق داری یه زندگی نرمال داشته باشی...

-مطمئنی حقم اعدام نیست .



-اگر قرار بود بگیرنت و اعدامت کنن ... تا به حال اتفاق افتاده بود . خدا جهت عقوبت منو سر راهت قرار داده . به جای یه راهبه ...

-من اعتقادی به زندگی پاک ندارم!

خندیدم : برای همین عاشقت شدم . بازم فکراتو بکن .

و این بار بوسه ی نرمی به لبهایش زدم و گفتم: برم ببینم چطور میتونم حق میزبانی رو به جا بیارم . کیس من خیلی پر حرف و خالی بنده .

رویم را گرفتم که بروم، دستم را گرفت و گفت: کیک تولدمو بیار ...

این یعنی ، حتی معاشرت من هم برایش مهم بود . علاوه بر ، حرفهایی که میزنم.

در یخچال را باز کردم.جعبه ی کیک را بغل کردم و درحالی که نگاهم میکرد گفتم : توبرو منم میام .

برای اولین بار به حرفم گوش داد، کت اسپورت خاکستری اش را روی پیراهن طوسی روشنش پوشید و نیم نگاهی به من انداخت ، سپس از آشپزخانه خارج شد.

فتانه به آشپزخانه آمد .نگاهی به من کرد و گفت: زحمت کیک و شما میکشین ...

-اشکالی داره؟

-آخه همیشه گلی براش کیک میبرد.

انگار پر سیمرغ را آتش زدند ، گلی وارد آشپزخانه شد با دیدن من ، اخمی کرد: تو چرا اینجایی...

-اینجام تا کیکشو ببرم.

-کیک لهراسب؟! به عنوان کسی که از تولدش متنفره ، هیچ وقت شمع کیکشو فوت نمیکنه .

کیک و برش هم نمیزنه ... تازه اگر خیلی لطف کنه ... تا نیم ساعت دیگه میمونه وبعدهش هم میره .

-خب اگر هیچ اقبالی ازش نمی بینی پس چرا اصرار داری امسال هم تو کیکشو ببری؟!

گلی درهای کابینت را باز کرد، بسته های شمع را بیرون گذاشت و گفت : من اصرار ندارم .

افتخارش مال تو ! فقط اگر فحشت داد و هر ناسزایی که حقت بود بهت گفت، مثل دختر بچه ها

زانوی غم بغل نکن و زار نزن !



این را گفت و از آشپزخانه خارج شد. فتانه قهوه هایی که حاضر شده بودند را توی فنجان ریخت و به محض اینکه او هم رفت، بسته های شمع را باز کردم . شمع های سبز و صورتی ! روی این کیک ساده ی خامه ای که رویش با پودر پسته تزیین شده بود ، واقعا منطق نداشت!

در همان کابینت را باز کردم . جعبه های شمع های بزرگی که مختص شام غریبان محرم بود، دم دست قرار داشت . یکی از آنها را برداشتم و جعبه اش را باز کردم.

شمع سیاه بود.

بدون لحظه ای تعلل ، شمع سیاه را وسط کیک قرار دادم . فندک را توی جیبم گذاشتم که آریا وارد آشپزخانه شد : گلی... اه تویی.... این چرا شکل تکیه های حسینی شده؟! چرا شمع سیاه روش گذاشتی...

قبل از اینکه دست به شمعم بزند گفتم: برو بیرون.

پر از تشر نگاهم کرد و با ترش رویی گفتم: شنیدی نه!؟

فکر کنم جدیت ته چشمانم آنقدری واضح بود که عقب نشینی کند و از آشپزخانه خارج شود . به جعبه ی شمع ها خیره شدم ، دو شمع دیگر سیاه هم کنارش گذاشتم. شمع ها را روشن کردم.

قدمی به جلو برداشتم . نمیدانم چه کسی سایه ام را دید که صدای موسیقی تولدت مبارک فضای سالن را پر کرد .

نور سالن کم شد ، نوذر دستش را گرفته بود وادارش کرد روی مبل بنشیند ، خنده های نوذر ، حضور پررنگ آریا و گلی که داشت من را با غضب نگاه میکرد.

کیک را مقابلش گذاشتم. از دیدن شمع های سیاه ، هرچقدر هم که میخواست بی تفاوت و سنگ باشد ولی سرش را بالا گرفت.

نوذر فوراً گفت: گلرخ جون . دخترم بیا اینجا بایست.

گلرخ؟! فکر میکردم اسمش نگین باشد چشمم از گلرخ به لهراسب چرخید .

با چشمانی گرد، حیرتی که غیر قابل انکار بود ؛ خیره ی من شد!

Des:Nil

کمر راست کردم و از او فاصله گرفتم.

دست به سینه شدم و صدای بچ بچ جمعیت توی گوشم زبزمه میشد: چرا شمعمش سیاهه ...

@shahregoltegoon



- شبیه عزاداری شد که ...

-انگار یادبوده !

پیشانی عرق کرده اش را دست کشید . خواست خاموشش کند ولی نتوانست .

صورتش را جلو برد ولی ، یک نفس عمیق کشید و سپس برخاست . بی اهمیت به جمع و چرا و چطور... همه را گذاشت و از سالن بیرون رفت.

عوض او نوذر، سعی کرد جمع را به دست بگیرد . شمع ها را فوت کرد و گفت: لوریه دیگه . غیر قابل پیش بینی . هرسال همینه . به سلامتیش...

جام هایشان را بالا بردن ، من اما در گوشه ای از سالن ، به دیوار تکیه زدم ... کیوان کنارم آمد : دستش را از لای چاک پیراهنم داخل آورد و گفت: اتاقای بالا خالین میدونستی.

جوابش را ندادم فقط پایم را کنار کشیدم و همان وقت مرد دیگری به دادم رسید کیوان را مخاطب قرار داد و آن دو گرم صحبت شدند.

گلرخ بیچاره رنگش مثل گچ شده بود.

نوذر سعی میکرد با لحن خوش و لبخندهای اغراق آمیز ، جو به هم خورده را دوباره جوش بدهد ! آریا صدای موسیقی را بلند کرد . جوان های دیگری که در جمع حضور داشتند ، مشغول رقص و پایکوبی شدند .

حتی نوذر دست گلرخ را گرفت خواست با او برقصد ولی او نوذر را پس زد .

چیزی هم نگذشت که با عصبانیت از جمع جدا شد ، گلی با قدم های تندى به دنبالش رفت .

نوذر حتی با سر اشاره به آریا هم کرد که گلرخ و گلی تنها نمانند. نظم جشن به کل از دست نوذر خارج شده بود و چیزی که عجیب بود ، من شاهد قدرت گلی بودم . او هم به نظر دست راست نوذر می آمد . همان اندازه مهم و قابل اتکا!

مردی که پدرگلرخ حساب میشد ، هم ابرو درهم کشیده بود .

کیوان پسرک را دست به سر کرد و دوباره نزد من برگشت ، باز هم میخواست از لای چاک

پیراهنم ، دست جلو بکشد و دستم را محکم به ساعدش کوبیدم. از حرکت چنان عجیب و



طلبکارانه نگاهم کرد که خودم از نگاهش شوکه شدم. دریغ از ذره ای شرمندگی ! رنگ نگاهش هیچ اسانسی از ناراحتی دربرداشت !

نگاه پر از غضبم را به سویش دوختم و دیگر محترمش نداشتم ، از او فاصله گرفتم وزیر نگاه سنگین افراد حاضر که همه شان داشتند تماشایم میکردند به اتاق رفتم. سرم را توی دستهایم گرفتم و نفهمیدم با چه فکری ، برخاستم و در اتاق را دو قفله کردم . کلید را هم گذاشتم پشت در، توی قفل بماند. لباس راحت پوشیدم و روی تخت نشستم . صدای موسیقی به قوت خودش باقی بود . کسی هم سراغ من نیامد ، انقدر روی تخت غلت زدم و از این دنده به آن دنده شدم که نفهمیدم چه وقت خوابم برد .

با صدای پرت شدن کلید روی زمین، چشمانم را سخت باز کردم. از فشار نا هنگام باز شدن پلکهایم، یکی از حدقه های چشمم به شدت تیر کشید، هر وقت عصبی و مضطرب بودم این چنین از خواب بلند میشدم. ناگهانی و وحشت زده ! چشمم می سوخت و آنی پر از اشک شد، دست راستم را روی چشم دردناکم گذاشتم ، دستگیره ی در پایین آمد و در با قیژی باز شد. دستم را از روی چشم راستم پایین کشیدم. یک بند اشک می آمد و سوزشش برطرف نشده بود. قامت مرد داخل شد . روی صورتش را با دستمال گردن مشکی رنگی پوشانده بود. چشمانش نا آشنا بودند. نزدیکم شد دستم را جلو کشیدم . دستمال را از روی صورتش پایین کشیدم از دیدن چهره ی کیوان یک لحظه شوکه شدم.

لبخندی حواله ام کرد و گفت: اجازه اتو از پاپا جون گرفتم. اصلا بابتش نگران نباش. بهش قول دادم ما با هم ، اونو به خواسته اش میرسونیم!

-از کی تا به حال پدر یه دختر ، انقدر روشن فکر و متجدد رفتار میکنه ؟! اونم آدمی که خون کیانی تو رگهاشه !

-اتفاقا چون خون به قول تو کیانی تو رگ هاشه ... این تصمیم گرفته شده . میدونی که پادشاه ها عادت داشتن نوامیسهون رو به هم تعارف کنن. توی جنگ! عوض گنج... کشور گشایی... وحشت...

ترس ! بدهی !!!



دستهایش را دو طرف پاهایم گذاشت و کمرش را بالا کشید و گفت: نوذر هم به من بدهی سنگینی داشت . حالا اینطوری میخواد جبران کنه !

—حرفشو نزده بود.

قرار ها و معامله ها انجام شدن . به نظرم با هر بار عقب نشینی ، خودت رو خسته میکنی . منم آدم بی حوصله ای هستم . دوست دارم ازهرچیزی زود نتیجه بگیرم. مثلاً به نوذر گفتم اون یکی چشمشو هم ازت میگیرم ... اونم نور چشمشو تقدیمم کرد تا بازی باخت- باخت ... تبدیل به برنده —برنده بشه !

توی ذهنم یک بار پازل را مرور کردم!

من ضحای زهرابی ، موعِدِ عقد با معین ، به خانه ی نوذر مطلبیان آمدم !

جای من و دختری که سندروم داوون داشت در بدو تولد عوض شده بود . من دختر نوذر مطلبیان ، شاهدختِ گم شده ی بازمانده ی صفوی بودم !

بعد از سی سال زندگی حالا جای واقعی ام را میخواستند به من پس بدهند !

سکنه ی این عمارت همگی دستی بر ریاست داشتند . مردی که خودش را شوهر من می پنداشت ، با دختر مستخدم خانه رابطه ی عاشقانه داشت و حالا به خواسته هایش ؛ من هم اضافه شده بودم.

دختری که خیال میکرد بی رقیب برای شریک عاطفی اش است و صد — هیچ در رقابت با دختر سندروم برنده ، اما امروز من را به خاطر نزدیکی با پارتنرش مقصر میدانست.

نوذری که رو به موت بود و به قول خودش قرار بود خیلی زود توی قبر گذاشته شود ، پی وارث بود . میخواست خون کیانی توی رگ های فرزندِ فرزند گم شده اش بجوشد و از بین نرود !

و آخرین چیزی که میدانستم !

و به قطع میتوانستم درموردش نظر بدهم این بود که گلی دختر فتانه و بابک نیست . چون گلی متولد فروردین نبود ... آریا متولد فروردین ماه بود !

Des:Nil



این را همان شبی که آریا به اتاقم آمده بود تا با من درد و دل کند گفته بود . جز خاطرات
کودکی اش محسوب میشد ! عیدی و کادوی تولدش را با هم به او میدادند و او همیشه دنبال
بیشتر بود ! چون به حش قانع نبود !

کیوان سکوتم را رضایم دانست .

خواست من را ببوسد ، تا امروز سکوت کرده بودم. گذاشتم همه چیز طبق آن روالی پیش برود ،
که آدم های این خانه می خواستند .

تا امروز ، سعی کردم خودم را با زندگی جدید وفق دهم ، تا امروز ! تا این لحظه...

فکر میکردم ورق برگشته و این بار قرعه به اسم من افتاده ! زهی خیال باطل... من همانی بودم که
بودم ! منتها این بار اسمم عوض شده بود .بیچاره طلوع مطلبیان ! بیچاره من که در هر سرنوشت
به هر نوع ممکن، تجاوز به پیکر و جانم قابل تصور بود و احتمالا گران !

من را به سمت تخت پرت کرد، وقتی رویم خیمه زد. دستم را زیر بالش بردم !

کمربندش را به همان حال باز کرد و گفت: تو نمیدونی چقدر منتظر این لحظه بودم !

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم و وقتی که شلوار و شورتش را همزمان پایین کشید و دست به کمر
شلوار من برد، یکی از آن حربه‌هایم را رویش پیاده کردم. سرم را بالا گرفتم و به جای گزیدن ،
بازبانم گلویش را نوازش کردم.

ماتم شد . فکر میکرد قرار است کلی اذیتش کنم و دست رد به سینه اش بزنم. پایم را بالا کشیدم
و با انگشت شست ، لبهایش را لمس کردم.

لبخندی به منِ رام زد و وقتی خواست رویم خیمه بزند ، فقط یک نه گفت ! حتی عربده اش هم
خاموش شد.

تن بیجانش رویم افتاده بود.

بوی زخم خون بدجوری حالم را بد میکرد.

به سختی هیکلش را از روی تنم برداشتم ، هنوز جان داشت خرخر میکرد . وقتی خودم را بالا
کشیدم از دیدنش پایین تخت حیرت زده نگاهش کردم. موهایش نامرتب بودند و چشمانش سرخ.

یک چاقو هم او به دست داشت !



چاقوی خودم را بالا گرفتم نگاهی به رد خون که تا دسته ی چاقو را در برگرفته بود کردم
و گفتم: حالا افتخارش نصیب کی شد؟!

کمی جلو آمد نگاهی به لاشه ی کیوان کرد و وقتی دیگر حرکت قفسه ی سینه اش متوقف شد
رو به من گفت: میخوای مال تو . من تو رزومه ام قتل با چاقو دارم!
چاقو را به سویش گرفتم.

باید سرش فریاد میکشیدم... در این عمارت پر از نقصان ، تنها کسی قابل اعتماد من بود . دل بسته
اش شدم ... عاشقش شدم. قلبم را صادقانه تعارفش کردم. حتی دلم میخواست با او یک زندگی
ساده و به دور از جنجال را آغاز کنم ... اما چه عاید شده بود ؟
اول از همه ، هویت سابقم تحت شعاع قرار گرفته بود و حالا ... که عاشق طلوعِ مطلبیان شده بودم
باید این چنین حقیقت توی صورتم کوبیده میشد .
با بغض ، حیرت ، خشم و هزار بار شکست تماشایش میکردم.
فکر میکردم میشود روی صداقتش حساب کرد.

من ذاتا احمق بودم . هربار که به آدم ها فرصت می دادم ، با خیالی آسوده و راحت ، تمام هم و
غم و تلاششان را میگذاشتند تا منی که به زور خودم را سر هم میکردم ، از نو بشکنند و پودر
کنند. این کار را همه بلد بودند .

همه از عهده ی خرد کردن من برمی آمدند . چون خودم این اجازه را بهشان می دادم . چون به
خاطر گذشته اعتماد به نفس نداشتم . من از پانزده سالگی با نهایت زیبایی ام اما بی اعتماد به
نفس و شکست خورده بودم !

فکر میکردم باید مهربان و با گذشت رفتار کنم تا دوستم داشته باشند چون هیچ وقت حس
دوست داشته شدن از سوی خانواده را نگرفته بودم و حالا دوباره همه اش تکرار شده بود .
دوباره تمام احساساتی که پانزده سال تمام در تلاش بودم از نو بسازم و تجربه کنم ... کاخ آمال
و آرزوهایم دوباره از نو فرو ریخت و با خاک یکسان شد.
صدایم از ته چاه در آمد.

تنها یک آوا به زبانم جاری شد : هی



بغضم آماده ی ترکیدن بود .

خواستم حرفی بزنم که فوراً دو سوی پیراهنش را از هم باز کرد . سینه ی ستبرش عقب و جلو میشد.

داشت با همان نگاه سرد، تماشایم میکرد . نمیدانستم این کار چه معنی دارد ولی روی تن عریانش با رد چاقو یا هر چیز نوک تیز دیگری، درست روی پوستش حک کرده بود : هیس !
جلو رفتم .

چاقو را پایین کشیدم.

همانطور مات و متحیر به صورتش زل زده بودم که او هم ، مال خودش را غلاف کرد و دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت. به چشمهایم خیره بود . تابه حال در صورت هیچ کس ندیده بودم که کسی با چشمانش حرف بزند. نگاهش را منقبض کند ... مردمک هایش را ارادی کوچک و بزرگ کند و با هر بار پلک زدن های پر فشار و پر حرارتش بخواهد حالی ام کند !
دستم را به روی سینه اش بردم که آن را پس زدم و به سویم خم شد ، لبهایم را به درون دهانش کشاند.

قصه ی این بوسه ی غیر منتظره ، قطعاً طولانی و مفصل میشد ! اما همراهش شدم . نه به خاطر اینکه میل داشتم و تک تک سلول هایم تشنه ی محبت و توجهش بودند نه ! همراهش شدم چون یادم بود : عاشق تئاتر است !

مردِ مجهولِ من ... در ضیافت تولدش ، نمایش یک بوسه را از من هدیه گرفت !
دستهایش را دو طرف صورتم گذاشته بود ، پنجه هایم را روی دستهایش گذاشتم و خودم را عقب کشیدم ، پشت زانوهایم که به تخت خورد ، تعادلم را از دست دادم . نگذاشت بیفتم، نرم من را روی تخت خواباند . به چشمهایم خیره شدم . فاصله که گرفت خودم دستهایم را پشت گردنش گذاشتم!

نگاهم میکرد . با چشمانش کاملاً دیالوگ میگفت.

-اجازه دارم ؟!

و من بوسه ام تایید بود .

@shahregoftegoo



دوباره ادامه داد.

برایم مهم نبود چقدر غیر واقعی ، چقدر ناممکن و چقدر عجیب ! من بعد از آن شب خیال میکردم دیگر هرگز سمتم نمی آید. خیال میکردم دیگر لهراسب به بسترم نمی آید ... خیال میکردم آن اندازه که او میخواهد، خواستنی نیستم.

و حالا یک هیس بزرگ وسط سینه اش برایم حک کرده بود .

و من ساکت بودم.

خودم دگمه ی شلوارش را باز کردم ، دوست داشتم امشب اگر قرار بود سرانجامم مرگ باشد ، به دست او... و در همین حین ، بمیرم ! گردنم را بوسید چنگی به موهایش کشیدم ... سرش را به سمت سینه هایم حرکت دادم و چشمانم را بستم.

با تماس لبهایش با تنم ، عطشم دو چندان میشد ، روی مچ دستانش خودش را بالای تن من به موازات نگه داشته بود و تماشایم میکرد . دستم را پشت کتفش گذاشتم ستون فقراتش را نرم نوازش کردم ، چشم ها دریچه ی قلب بودند و من در چشمهایش فقط خودم را میدیدم.

سرم را بالا کشیدم و لبهایش را بوسیدم . نرم... عمیق... طولانی !

من در زندگی ام ، هیچ چیز نداشتم ...

جز امشب... خاطره ی نمایش یک عشقِ دروغین !

-با اونی که پایین تخته باید چیکار کنیم؟!

-ازش میترسی؟

-نه !

-اگر بخوای میتونی بیای توی اتاق من .

-این پیشنهاده یا تعارف؟

-دستوره !

خندیدم و روی آرنجم تنم را بالا کشیدم ، نگاهی به من انداخت و پاکت سیگاری را بیرون آورد ،

یک نخ روشن کرد و کامی ازش گرفت.

@shahregoftegoo



از میان لبهایش سیگار را برداشتم من هم کام گرفتم و دوباره آن را روی لبهایش گذاشتم.

دستهایش را زیر سرش قلاب کرده بود و من روی آرنجهایم ، بالا آمده بودم، به شکم دراز کشیده بودم و داشتم تماشایش میکردم. یک کام دیگر گرفت و سیگار را تعارفم کرد. کشیدم و دوباره آن را میان لبهایش گذاشتم.

آنقدر تکرار شد تا خوابم گرفت.

سرم را روی بازویش گذاشتم و زیر گوشش گفتم: بدون درد و خونریزی !
صورتش را به سویم چرخاند .

همانطور که داشت نگاهم میکرد پرسید : چی ؟!

تکرار کردم : بدون درد و خونریزی !
نگاهش باریک شد .

لب هایش را بوسیدم و توی گوشش گفتم: منو بدون درد و خونریزی بکش لوری! دیگه تنم طاقت رنج نداره !

و چشمانم را بستم . گذاشتم تا خودش درمورد جسمم تصمیم بگیرد . چون روح من ، چند ساعت قبل ، برای حفظِ جانم، مُرد !

فصل بیستم : وصل اما محدود

چشمهایم را که باز کردم از دیدن پایه ی سرم کنار تخت ، چنان جا خوردم که نفهمیدم چطور خیز برداشتم و لبه ی تخت نشستم. آخرین چیزی که به خاطر داشتم این بود که ترک موتور، با هم از سالن زیبایی پردیس ، حرکت کردیم .من چشمانم را میان کتف او بستم .

از تخت پایین آمدم سرگیجه وادارم کرد بایستم . اتاق را واری کردم. به جز یک تخت ، پایه ی سرم ، پنجره هایی که بدون پرده بودند و نور از آن به داخل اتاق می تابید و البته یک صندلی که با فاصله از تخت قرار داشت هیچ چیز دیگری در اتاق موجود نبود.

روی صندلی یک دست لباس راحتی ، شامپوی زنانه و شامپوی بدن و حوله موجود بود .

میتوانستم دوش بگیرم.



همه چیز را بغل زدم و از اتاق بیرون آمدم . در ها قفل نبودند و این جای سوال داشت . آزادانه در سالن خانه که فقط یک دست کاناپه ی مشکی رنگ و تلویزیون درش موجود بود چرخ می زدم ، سالن مربعی یک ضلعش به آشپزخانه منتهی میشد و ضلع دیگرش تراس بود . از پنجره ی آشپزخانه به شهر خیره شدم . هنوز به نظرم در تهران بودیم . کمی مکث کردم و در یخچال را باز کردم . یک بطری شیر ، خامه و عسل و نان بسته بندی شده حالی ام میکرد که جدا گرسنه ام ! در یخچال را بستم و فریزر را گشودم ... ماهی ! سبزی ! سبزی پلوی بسته بندی شده ! چشمم را به سوی کانتر چرخاندم . روغن ! یک کیسه برنج ... ادویه هایی که از تمیزی در و اطرافشان مشخص بود حتی باز نشدند . اینجا خانه اش بود؟! چه خالی وبی رونق . برای کسی که بابت هر قتل پول خوبی میگرفت اینجا بیش از حد سوت و کور بود . روی کانتر کنار ادویه ها دفترچه ی مشکی رنگی که خودم به او اهدا کرده بودم باعث شد تا حس کنجکاوی ام برانگیخته شود . بازش کردم . صفحات اول خالی بود . جلو رفتم . انقدر جلو رفتم تا یک تیتربه چشمم خورد : هوای تازه !

دستخطش قشنگ بود . "ی" را خوب نوشته بود و "ه" دو چشمش را اگر میخواستم به یک شی تشبیه کنم ... تاج پادشاهی آن شی بود ! صفحه ی بعد را ورق زدم . باز هم هوای تازه ... صفحه ی سوم را هم همین نوشته بود . در صفحه ی چهارم و پنجم ... و تا صفحه ی بیستم فقط یک تیتربود : هوای تازه .

بی حوصله چندین صفحه جلو رفتم . به تاریخ امروز نوشته بود : سبزی پلو با ماهی ! یک صفحه قبل ترش را نگاه کردم : دریا ... و قبل تر از دریا نوشته بود : کویر ...

پشت کویر نوشته بود : پرش از برج میلاد !

قبل از پرش از برج میلاد نوشته بود : یک گلوله توی سر خودم !

قبل از یک گلوله توی سر خودم ، نوشته بود : پرهام ... نیاز ! شاید پرنیان !



قبل از پرهام ، نیاز ، شاید پرنیان نوشته بود : دیدار ...

قبل از دیدار نوشته بود : قبرستان

و قبل از قبرستان نوشته بود: شب طولانیست.

قبل از شب طولانیست نوشته بود: خداحافظ....

تاریخ بالای صفحه را نگاه کردم . خداحافظ متعلق بود به آخرین مرتبه ای که ما یکدیگر را در عمارت دیدیم. بعد از آن ، من دیگر خوابیدم و بیدار شدنم مصادف بود با تغییر همه چیز.

به هر حال دست از موشکافی اسباب و اثاثیه اش برداشتم و خودم را به حمام رساندم. چسبی که روی دستم بود را باز کردم .شکم کمی جلو آمده بود . در آینه نیمرخ شدم و دستی به شکم کشیدم . عضلات شانه هایم زیر رقص آب داغ، حساسی باز شدند و واقعا حس میکردم ستون فقراتم از دقایقی قبل صاف تر شده و قبراق تر ایستاده بودم.

لباس پوشیدم . راحت بود و به تنم آزاد ! خبری از لباس زیر های آنچنانی هم نبود. ساده و بدون هیچ آب و تابي ! یک دست سفید برایم خریده بود به همراه این بلوز و شلوار راحتی که شلوارش شبیه پیژامه های بابابزرگ ها بود ! فقط آبی نبود. زرشکی !

آنقدر راحت بودم که به نظر هیچ چیز به تنم نبود . به دستورش به آشپزخانه رفتم. برنج را آبکش کردم . به ماهی ها ادویه زدم ... کار ساده ای بود نمیدانستم کی سرخشان کنم که صدای چرخش کلید آمد . خودم را مرتب کردم. موهایم را پشت سرم بسته بودم و گذاشته بودم به حال خودشان خشک شوند. هیچ آرایشی نداشتم و شکم در این لباس اصلا مشخص هم نبود .

از دیدن قامتش که سیاه پوشیده بود و عینک دودی به چشمش داشت دلم هری ریخت .

دستهایم را کنار بدنم رها کرده بودم و داشتم از توی آشپزخانه نگاهش میکردم. متوجهم شده بود . یک نفس عمیق کشید بوی سبزی پلو احتمالا کل خانه را برداشته بود. به سویم چرخید. از دیدن میوه های توی دستش به انضمام یک بسته نان و نوشیدنی لحظه ای لبم را گزیدم.

او نمیخواست روتین و نرمال زندگی کند.

جلو آمد . نان و محتویات دیگر را روی کانتر پرت کرد و همانطور که داشت ورنده میگرد لب زد:

نسوزه !



-خاموشه !

چشمانش باریک شد .

تلخ گفتم: نمیدونستم کی میای برای همین سرخشون نکردم .

رویم را برگرداندم وزیر تابه ی ماهی ها را روشن کردم ، دوباره به سمتش چرخیدم که نوک بینی اش درست توی پیشانی ام خورد !

سرم را بالا گرفتم مثل سایه حرکت میکرد .

آرام گفتم: وقتی اینطوری یک مرتبه جلو روم ظاهر میشی خوب نیست .

-چرا؟!

-میتروسم.

-از چی؟!

اخم کردم: از تو ...

-چرا؟!

-واقعا میپرسی چرا؟! تو روت میشه از من بپرسی چرا؟!

یک ثانیه مکث داد و چشمش به دفترچه افتاد . حس کردم دفترچه را کمی کج و معوج سرجایش گذاشته بودم و برای آدمی مثل او که همه چیز را با خط کش اندازه میکرد، هر اینچ جابه جایی را متوجه میشد .

چشمش دوباره به صورت من برگشت و گفت: نسوزه !

پوفی کشیدم و دوباره چرخیدم ... ماهی ها را نگاه کردم . حتی ذره ای هم تکان نخورده بودند . خام خام تازه داشتند در روغن جلیز و ولز میکردند که چرخیدم به سویش . داشت کماکان نگاهم میکرد.

عصبی گفتم: کجا رفتی . یه دفعه ای همتون کجا غیبتون زد ...

به جای جواب گفت: لباس اندازه است.

-من پرسیدم لباس تنگمه یا گشاد؟!

@shahregoftegoo



نگاهی به شکمم کرد و دوباره به چشمم خیره شد .

نمیدانم چرا ولی حس کردم میخواست مطمئن شود و یا حداقل بداند . برای همین از پشت کمر
تی شرت را محکم گرفتم و کشیدم . وقتی برآمدگی شکمم را دید چشمانش مهربان شدند .
همانطور خیره ام ماند و گفتم: باید بهم بگی با این باید چکار کنیم !

زمزمه وار گفت: این؟!!

-نمیدونم . پرنیان ؟! یا شاید پرهام .

ابروهایش را محکم تر در هم فرو برد و همانطور که داشت تماشا می کرد می کرد گفتم: من حامله ام . از
تو ... باید مینداختمش؟! لابد میگی چرا خب ننداختیش... برادر زاده ام بهم میگفت: سقط جنین
غیر قانونیه؟!!

سرم را متاسف تکان دادم: میفهمی با زندگیم چیکار کردی ؟!
هیچ نگفت.

کلافه غریدم : اصلا تو این مدت کدوم گوری بودی ؟!!!

انگشت اشاره اش را روی لبهای من گذاشت و گفت: هیش...

دستش را پایین کشیدم : کجا بودی لهراسب ؟! کجا بودی .

-کسی این مدت اذیت کرد؟!!

پوزخند زدم و تکان آرامی به بازویم داد: جواب بده .

-نه!

-جای نامناسبی بودی ؟!

-نه!

-در خطر بودی ؟!

-نه !

-با شکارچی ها به جز دیروز ، شخصا وارد مبارزه شدی؟!!

نفسم را از بینی بیرون دادم: نه !

@shahregoftegoo



-کسی آزارت داد؟!

-نه ! نه ... نه ...

-پس من جای درستی بودم . درست کنارت ...

و من را از سر راهش کنار زد و خودش ماهی هایی که یک سویشان خیلی سرخ شده بودند را برگرداند و گفت: آخرش سوزوندیش !

از آشپزخانه بیرون رفت . وقتی برگشت یک میز چوبی تا شو که صندلی هایش مثل نیمکت های بدون پشتی بودند و بهش متصل بودند را وسط آشپزخانه باز کرد.

آنقدر من را به فکر فرو برد که نفهمیدم کی میز ساده ی ناهار را حاضر کرد . بشقاب و قاشق و چنگال را گذاشت . بطری آب معدنی را کنار بشقاب قرار داد و رو به من گفت: چرا نمیشینی ؟! نگاهی به میز کردم و گفتم: جدا باید بشینیم غذا بخوریم.

-گرسنه بمونیم؟!

-توی سرت چی میگذره؟!

خودم را سر دادم و روی نیمکت نشستم و گفتم: معین میخواست براش پدری کنه.

یک تای ابرویش را بالا داد : وجودشو نداشت !

-تو وجودشو داری؟

سری به علامت نه تکان داد و حیرت زده از جوابش گفتم: اگر وجودشو نداری پس چرا نگهش دارم ؟!

-چون دوستش داری.

سرش را بالا گرفت و پرسید: نداری؟!

جوابش را ندادم. سرگرم غذایم شدم که یک نارنج را برایم قاچ کرد و گفت: لاغر شدی !

-تو هیچی نمیفهمی !

Des:Nil

-من توی بارداری مرد متوجهی ام !



گیج گفتم: هان ؟!

-توی بارداری خانم ها ... مرد متوجهی ام .

-متوجه چی ؟!

-حالشون . اوضاعشون .ویتامین ها و مکمل ها و ویار هاشون !

-پس میخوای نگهش داری.

سری تکان داد و با لذت تکه ماهی آغشته به نارنج را به دهان برد: اگر توبخوای .

-و این یعنی باید جفتمون کنارش باشیم .

سری تکان داد : بیشتر مسئولیتش به دوش توئه ولی خب اگر بخوای، باشه .

هیستیریک و عصبی گفتم:

من هیچی ازت نمیدونم تازه قراره با هم زندگی کنیم ؟!

-نگفتمم زندگی میکنیم . گفتم مسئولیتشو قبول میکنم . اگر بخوای نگهش داری !

-متوجه نمیشم ...از طرفی میگی مسئولیتشو قبول میکنی از طرفی میگی نمیگم که با هم زندگی

کنیم .با خودت چند چندی ؟!

-الان دو دو مساوی ام !

یک تای ابرویش را بالا برد و منتظر بود بخندم .

ولی لال و صمم بکم نگاهش کردم و گفتم: من جدی حرف زدم. من هیچ شناختی ازت ندارم .

-عشق نیاز به شناخت نداره!

گیج گفتم: بله ؟!

-تو عاشق من شدی ... این بچه هم ثمره ی عشق تو به منه . منم مسئولیتشو می پذیرم .

مشکلاتم که حل شد تکلیف اینکه با هم میتونیم زندگی کنیم یا نه رو مشخص میکنم .

-این یعنی داری در حقم لطف میکنی ؟!

Des:Nil

-چرا لطف... تصمیم گرفتی نگهش داری و خب مال منم هست . منم کمکت میکنم . این اسمش

لطف نیست . خواسته ی خودمه .

@shahregoftegoo



-نمیذارم دستت بهش بخوره . با خودت فکر کردی کی هستی ...

-هیچ فکری نکردم ولی تو دوست داشتی که من بدونم .

حیرت زده گفتم: که کاری بکنی.

-خب... مسئولیتشو قبول میکنم.

-با اکراه .

-ابدا ... از صمیم قلبم میخوام ببینمش .

نمیتوانستم خودم را خرد کنم وبگویم پس من برایت چه نقشی دارم! چه حسی به من داری... اگر
علاقه ای در کار نیست که نمیشود. پس من کجای این ماجرایم !

برای همین سکوت کردم .مشغول بازی با غذایم شدم که گفتم: تا موقعی که وقتش بشه میتونی
اینجا بمونی .

نگاهی به او انداختم و گفتم: ترجیح میدم برم پیش برادرم.

-که بی وجودی مثل معین بخواد برای بچه ی من ، پدری کنه ؟! مگه من مُردم ؟!

-مُردی ؟! نمیدونم ... شاید هم مُرده باشی ! کی میدونه . اصلا کسی میدونه تو کجا زندگی میکنی
... چیکار میکنی ... کسی رو داری که برات نگران باشه ؟!

آخرین قاشق را به دهانش حواله داد و در جوابم با مکشی گفتم: برای شغلم نیاز دارم که وابستگی
عاطفی نداشته باشم . آزاد باشم ...

-چطور پیدات میکنن وقتی سفارش داشته باشن؟! با چه نشونی ... پیش کی میرن ... اصلا آدم ها
چطور میدونن که میشه یه قاتل حرفه ای رو اجیر کرد تا شخص مورد نظرشون رو به قتل برسونه
.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و به جای جواب پرسید: برای شام چی میل داری؟!

-بذار ناهار از گلوم پایین بره .

-باید خرید کنم .

پوزخندی زدم و گفتم: چرا به سوالاتم جواب نمیدی .

@shahregoftegoo



-همونطور که گفتم شغلم ایجاب میکنه تا وابستگی عاطفی نداشته باشم . الان هم هورمون هات بالا وپایین شده برای همین خیال میکنی از من خوشت میاد. واقعیت اینکه که هیچ حسی تو وجودت درمورد من تشکیل نشده !

به شکمم اشاره کردم: ما داریم بچه دار میشیم.

-درسته . متاسفانه تنها راه بچه دار شدن همینه!

-با این راه مشکلی داری؟!

-ترجیح میدادم به نحوی پیش میرفت که بچه ای متولد نمیشد . اون هم ناخواسته!

-هیچی از حرفات سردرنمیارم لهراسب.

-مهم نیست . مهم اینکه که فعلا جات امنه .

-باید بهم بگی نقش من تو اون عمارت چی بود. باید بهم بگی که چرا اونجا اونطوری مثل سگ

ولم کردی... باید بدونم چی به سر اموال زهرابی ها اومده ! اونا منو بزرگ کردن ... خانواده ام

هستن . حداقل ظرف چند ماه تصمیم نگرفتن از تن فروشی من خرده بدهی هاشون رو بپردازن

و به فکر تولید مثل باشن و مشکلات لاینحلشون رو حل کنن !

بشقابش را برداشت وگفت: من مسئول طرز تفکر دیگران نیستم.

-مسئول من که بودی نبودى ؟!

-قرار بود مراقب جونت باشم . که بودم ... با مکت افزود : و هستم !

بشقاب را توی سینک گذاشت بازگشت ، میز را جمع کرد و رو به من گفت : استراحت کن .

و خودش مشغول شستشوی ظروف شد .

به آشپزخانه رفتم در کابینت ها دنبال چیزی می گشتم که پرسید: چی میخوای ؟!

-میخوام چای دم کنم.

-انتهای کابینت زیر کانتر !

خواستم خم شوم که فوراً گفت: خم نشو !

Des:Nil



دستهایش را شست و خودش دولا شد ، کتری و قوری خاک گرفته را به سمتم گرفت خواستم بگیرم که گفت: خودم میشورمش ! چای میخوای ؟!

-نباید بخوام؟!

-آهن غذا برات یه شوخیه؟

-تا اینو بشورم . آب جوش بیاد . چای دم کنم . شده یک ساعت ... چای کیسه ای که نخواستم.

مکثی کرد: اوم . چای خشک ... چای خشک میخوای ؟!

شانه ای بالا انداختم : تی بگم قبوله !

-خیلی خب برو من یه کاریش میکنم .

به قیافه متفکرش نگاهی کردم و گفتم:

-خوب بشور!

رویم را برگرداندم و رفتم به اتاق ، فکرش را هم نمیکردم که یک روز تلاش کند تا برایم چای دم کند ! آن هم با چای خشک که احتمالا باید تهیه میکرد .

دو اتاق موجود در خانه ، یکی خالی بود و یکی هم تویش همان تختی بود که من رویش بیدار شده بودم . روی تخت نشسته بودم که تقه ای به در خورد.

-بله .

در را باز کرد و رو به من گفت : برای عصر میخوام بگم یه دکتر بیاد ببینت .

شانه ای بالا دادم : باید کاری بکنم ؟!

دستی به گلویش کشید و حینی که زیر چانه اش را می خاراند گفت: دکترش مرده !
حس کردم ته کلامش حس شوخ طبعی دارد .

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: بگو فقط یه زن بیاد منو ببینه.

نگاه جدی ای به من انداخت : به زن اعتماد ندارم .

-واقعا چه سوالیه می پرسی.چه فرقی میکنه مرد یا زن ...

-باشه پس میگم بیاد . تا به حال دکتر نرفتی؟



سرم را به علامت نه تکان دادم و سپس گفتم: میرم چای بگیرم.

خیز برداشتم: نمیخواه همون تی بگ خوبه . به جاش به سوالاتم جواب بده .

سری تکان داد: یکی بپرس.

با تته پته گفتم : چ... یکی... چرا فقط یکی ؟!

-چون سوالات دیگه بیات شدن . الان وقت پرسیدن نیست .

از جا برخاستم :بیات شدن . منظورت چیه؟!

خواست برود که پریدم به سمت در و گفتم: وایسا...

-بدو بدو نکن !

اخم کردم: لهراسب من کی ام ... ؟!

-تا الان سه تا پرسیدی.

-خواهش میکنم ... من واقعا نیاز دارم بدونم که کی هستم !

-ضحا زهرابی !

خواست برود که بازویش را گرفتم و گفتم: چرا فکر میکنی با یه احمق طرفی....

-من چنین فکری نکردم .واقعیت اینه که تو ضحا زهرابی هستی !

-اگر من ضحا زهرابی هستم ... پس چرا نوذر منو برد و اون تئاتر اجرا کرد ... من مگه چه

بازدارنده ی مهمی به حساب میومدم ؟! چه اهمیتی داشتم براش... مگه میخواستم سنگ اندازی

کنم که چنین نمایشی برام اجرا شده ؟!

نگاه تیزی به من انداخت و جدی گفتم: میدونی چیه کارگزار... واقعیت اینه که من طلوع مطلبیانم

... دختر نوذر مرتضوی نیستم ! اینکه اون با تو ، همه چیز و از خانواده ی زهرابی گرفتین رو کاری

ندارم... اما هویت من ، همونی بود که بهش اصرار داشتن ... و حالا من بهش اصرار دارم . فکر

میکنم اون خونِ پادشاهی که ازش حرف زدن جدی جدی تو رگهام جاریه ... بازمانده ی خاندان

صفوی ! از نواده های شاه عباس... و تو شاید به خاطر همینه که مثل چشمهات مراقبمی . حتی



وقتی فصلِ نمایش تموم میشه ... تو دنبالم میکنی . برام ماهی سرخ میکنی ! چای دم میکنی . به فکر پزشکی ...

سری تکان داد : استراحت کن. زیاد به خودت فشار نیار.

و رفت و در را بست .

مثل لاستیک پنچر شده میانه ی جاده ، بر تخت فرود آمدم . آشوب بودم ... آشوب ترین حالت ممکنه بودم!

چشمانم گرم شد اما خیلی زود با هراس پریدم. سرم را میان دستهایم گرفتم و به سنگ های مرمر خیره شدم . فکر اینکه کی کابوس تنها شدن در عمارت قرار است دست از سرم بردارد ، جدا من را به ترسیدن وا میداشت . منی که تقریبا همه چیز را در زندگی ام تجربه کرده بودم الا مرگ !

بیدار شدن در آن نقطه خودش مصادف با مرگ بود . مخصوصا تکرار مجددش !

از اتاق بیرون آمدم با توجه به روشنایی هوا، به نظر نمی آمد زیاد خوابیده باشم ... در اتاق را باز کردم . روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش روی چشمانش قرار داشت. یک کوله ی برزنتی هم به کاناپه تکیه داده شده بود. جلو رفتم ... میخواستم کوله را بردارم که با همان چشمان بسته ، مچ دستم را تصاحب کرد و من را به سمت خودش کشید. برای اینکه نیفتم و تعادل را حفظ کنم زانویم را به مبل تکیه دادم ... گرمای پهلویش درست به استخوان زانویم میخورد.

چشمانش را کمی باز کرد و بعد از بررسی کامل چهره ام دستم را رها کرد . کمرم را صاف کردم و وقتی خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم گفتم: ولی باید بهم بگی که چرا نودر مرتضوی منو به اسارت کشید و وانمود کرد مطلبیانه !

دستش را کورمال کورمال پی کوله اش برد و آن را به جلو هل داد طوری که نشان دهد ، راضی ام کوله را بگردی ولی از این سوالات نپرسی !

کوله اش را برداشتم و کناری روی زمین نشستم.

سرش را از روی کوسن مبل بالا کشید وقتی دید روی زمین نشستم با پایش یک کوسن دیگر به

سویم پرت کرد و گفت: سنگ زمین سرده !



سری به سویش چرخاندم: تو جدا مرد متوجهی هستی!

دوباره دستش را روی چشمانش گذاشت و من چهار زانو شدم . تماشای اسباب کوله اش برایم جدا هیجان انگیز بود . زیپ کیف را باز کردم و خوب به جستجو پرداختم. یک دست لباس راحتی ، شامپوی مردانه و کمی پانسما و قرص های مسکن ! زیپ جلوی کوله اما حرفی برای گفتن داشت. کلت مشکی رنگ را بیرون کشیدم و با دقت تماشایش میکردم.

نفس های لهراسب با ریتم و منظم بودند . حدس زدم خوابش عمیق شده . کلت را کناری گذاشتم و آن دفترچه ی قبلی کدایی را که مرتبه ی پیش آن را با دقت واری کرده بودم را مجدد باز کردم .

همان اسامی با همان شمایل. هیچ فرقی با حال حاضر نداشت. دفترچه را کناری انداختم که لهراسب تکانی خورد. کلت را برداشتم و به سویش رفتم. میخواست برخیزد که اسلحه را به سمت پیشانی اش گرفتم و گفتم: باید بهم بگی من واقعا کی هستم!

همانطور که داشت به من و چشمانم نگاه میکرد جواب داد: گلوله نداره !
پوزخندی زدم و کنارش نشستم. کلت را روی میز گذاشتم و گفتم: حدس میزد.

مشتی گلوله ازتوی جیبش به رویم میز ریخت و گفت: خشابتو پر کن .

خواست برود که آرنجش را گرفتم و پرسیدم: موبایل داری؟

-چطور...

-اون روز که با آریا رفتم برای تو هدیه ی تولد بگیرم چطور پیدام کردی؟

-چی فکر میکنی.

-نمیدونم . آدمی هستی که میتونی در چند موقعیت مکانی مختلف باشی؟! قدرت ماورایی داری...

-تک تک هدایایی که از من گرفتی تو اون عمارت مجهز به سیستم جی پی اس بودن . روی نقشه داشتم!

از جا برخاست و خمیازه کشان درحالی که کش وقوس می آمد به آشپزخانه رفت و گفتم: وقتی

پلیس منو توی عمارت تنها پیدا کرد بهم نگفت جی پی اس بهم وصله.

-خب برش داشتم .



به دنبالش وارد آشپزخانه شدم و گفتم: آدما چطوری به تو دسترسی پیدا میکنن؟
جوابی نداد.

-یعنی منظورم اینه اگر تو یه قاتل حرفه ای هستی که برای آدم های متفاوت کار میکنی. خب وقتی نه تلفن همراهی داری. نه نشونی از خودت به جا میداری... خیلی هم کارت دقیقه و با دقت بالا انجامش میدی. چطوری یکی بهت سفارش یه قتل میده ؟

کمی نگاهش کردم و وقتی از جواب دادنش نا امید شدم کاملاً اتفاقی و بدون فکر گفتم: شاید اصلاً تو قاتل سفارشی نباشی . یه قاتل خونگی باشی !
دست از شستن لیوان ها برداشت .

مکث کردم و سپس گفتم: مثلاً تو خودت تصمیم گرفته باشی یه عده رو از بین ببری یا صرفاً برای یک نفر کار کنی .
لیوان ها را توی سینی گذاشت.

چهار لیوان دسته دار فرانسوی را شسته بود ، خواستم بپرسم چرا چهار تا که صدای زنگ موبایل آمد و لهراسب دست جلو کشید ، گوشی نوکیای قدیمی را برداشت و جواب داد: طبقه ی پنجم! گوشی را روی کانتر رها کرد و در ورودی را باز کرد ، دستش به پهلویش بود که صدای مرد آمد: باز خودتو زخم و زیلی کردی؟!

سرم را جلو کشیدم ، از دیدنش جدا خوشحال شدم . یک نفر دیگر که مرز حال و گذشته ی نه چندان دور من را از هم نمیشکافت.
لطیف آمده بود .

لهراسب را بغل کرد و گفت: هر مرتبه با خودم میگم دیگه نمی بینمت . دیگه تموم شد اما جون سخت تر از دفعه ی قبلی ، جلوم سبز میشی .
خودم را پیش کشیدم .

لهراسب از بغل لطیف به زور خودش را بیرون کشید و رو به من گفت: شاهدخت ! عرض ادب !

لبخند کمرنگی به لبم آمد: مگه هنوز شاهدختم.



-چه فرقی میکنه ... برای من هستی . خوشحالم تو رو هم صحیح و سالم می بینم .

لهراسب در را باز نگه داشته بود که سرو کله ی مرد میانسال شکم درشتی پیدا شد ، با لهراسب دست داد و سپس همراه با کیفش داخل آمد . لطیف روی کاناپه ولو شد و رو به من گفت:
کوچولو خوبه !؟

جوابش را ندادم که لهراسب گفت: معاینه اش کن .

کیفش را روی میز قرار داد و سپس کتش را در آورد لطیف کت دکتر را گرفت و روبه لهراسب گفت: خودت که زخمی نشدی !

باز هم جواب نداد . طوری رفتار میکرد که انگار گوشه‌هایش نمی شنید . فقط چیزهایی که دوست داشت را جواب میداد .

به هر حال به دستور لهراسب و تقاضای دکتر ، روی مبل دراز کشیدم . مرد به دقت مشغول معاینه شد ، ضربان قلبم را چک کرد سپس فشار خون .

دستگاه پرتابل کوچکی را از توی کیف بیرون آورد ، قبل از اینکه روشنش کند گفت: چند سالتنه ؟
-سی و یک سال !

-بارداری ناموفق داشتی !؟

-یک بار. موفق ... دو بار ناموفق !

لطیف ساکت بود و لهراسب داشت با گوشی نوکیا مار بازی میکرد . صدای هر گلوله ای که مار سیاه توی گوشی میخورد کاملاً کل سالن خالی را برداشته بود.

-اول ناموفق بوده یا موفق؟

-اولین بار که باردار شدم ناموفق بود . بعد موفق بود زایمان کردم. بعد دوباره نا موفق بود !

با کمی تعلل اضافه کردم: البته ... اون که موفق بود ، هم به روش کاشت مصنوعی بود.

دکتر هومی کرد: رحم تو اجاره دادی !

Des:Nil

-بله.

-بسیار خب . سن جنین هایی که سقط کردی رو به یاد داری؟

@shahregoftegoo



-یکی رو توی هشت هفته ... یکی رو توی شش هفته .

-خود خواسته بود؟!

سر تکان دادم: بله .

-بسیار خب . با توجه به شرایط ، به نظر همه چیز نرمال میاد.

صدای قورت دادن مارِ گوشِ نوکیا ، کماکان بر سالن حاکم بود. دکتر لبخندی به حالم زد : یه مقدار به تقویت بیشتر احتیاج داری .لکه بینی که نداشتی.

-نه تا حالا .

-دراز بکش.

دراز کشیدم و ژل را روی شکمم مالید .چشمم به لهراسب بود که به کانتر آشپزخانه تکیه زده بود و با دقت سرگرم بازی بود .

دکتر نمایشگر پرتابل را که به قاعده ی یک تبلت هشت اینچی بود روی میز گذاشت و با حوصله مشغول شد . با لبخندی گفت: خب دوست کوچولوی ما ، حدودا هشت هفته است که مهمونت شده ! دقیقا یک سانت و هفت میلی متره . درست اندازه ی یک لوبیاست . به نظر همه چیز طبیعی میاد . خب قلبش هم تشکیل شده و ... فکر کنم بد نباشه صدای قلبشو بشنوی !

کلافه از مارِ گوشِ نوکیا که مدام در حال بلعیدن بود ، چشمم به مانیتور دوختم.

دکتر پروب را به ژل آغشته کرد و همانطور که روی شکمم میکشید، گفت: خب ... ببینیم قلب دوستمون چطور می تپه !

و صدای دستگاه را بلند کرد .

خیلی نگذشت ، سمفونی تلاش برای زندگی اش کل سالن را پر کرد همان وقت مارِ نوکیا به دیوار خورد و Game Over شد !

چشمانم را بستم و به صدای تپش های تند و پشت سر هم قلبش گوش دادم . میخواست بگوید : من هستم . چه طلوع باشی چه زو ... من در وجودت شکل گرفتم . هستم ! با همه ی تنش ها و

آسیب ها و خستگی ها و ندانستن ها و علامت سوال ها ! من هستم!

دکتر راهی کرد . لطیف هم فرستاد پی خرید و مایحتاج خانه . من ماندم و خودش.



روی مبل نشستم و درحالی که دستمال آغشته به ژل را توی مشتم میفشردم نگاهش میکردم .
منتظر بودم چیزی بگوید . از یک جایی باید شروع میکرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب ...
اینم از این!

یک تای ابرویش را بالا داد.

لبخندی حواله اش کردم: تمام این مدت شک داشتی که حرفم چقدر صحت داره !

نگاهش باریک شد : نداشتم!

-داشتی. بیا خودمون رو گول زنیم . حالا بهم بگو باید چیکار کنیم . دیگه مهم نیست من زو
باشم یا طلوع . من مادرِ بچه ی تو ام !

به مبل تکیه داد . این مرتبه نمیتوانست خودش را شق و رق ، سفت و قرص ، محکم و رو به راه
نشان دهد . این مرتبه جدا یک چیزی مثل هاه از سینه اش خارج شد. چیزی مثل اینکه "این را
کجای دلم بگذارم !"

دستم را روی زانویش گذاشتم . او پس سرش را به تشکچه ی مبل تکیه داده بود و به سقف نگاه
میکرد.

زیر لب گفتم: اگر بخوای از بین ببریش ...

سرش را بالا گرفت و گفت: نه !

از این "نه" جدی و راسخی که به زبان آورد ، لذت بردم .

کمی مکث داد و سپس گفت : فکر میکنم بهترین کار اینه که بفرستمت بری .

انتظار هرجوایی را داشتم جز این !

-برم؟ منظورت چیه.

-برگردی به جایی که بهش تعلق داری.

-منظورت اینه که برگردم فرانسه ؟!

-منم به تو ملحق میشم .

Des:Nil



پیشانی نا به هنگامی که به سراغم آمد، خیلی زود از جانم پر کشید و رفت پی کارش. واژه ی الحاق را دوست داشتم .

-ولی قبش فکر میکنم باید به سوالاتم با کلمات بهتری پاسخ بدی... اینطور نیست؟! بدون حاشیه و زدن به جاده خاکی . بهم بگو من واقعا چه کسی هستم ؟!
-گفتم ... فکر میکنم خیلی به شنیدن حقایق علاقه مند نیستی.

عصبی غریدم: ابی به جای تو ، آریا رو تو چنگ داشت . فکر میکنم زمانی آریا برات مهم بود ... گلی... ارتباط با اون جماعت ... فروغ ... نوذر ! یک مرتبه چی شد؟! همه رو گذاشتی کنار ؟!
-لزومی نمی بینم درموردش توضیح بدم . بهتره به جای رسیدن به جواب ، به فکر این باشیم که زودتر تورو برگردونیم به جایی که بهش تعلق داری !
چانه ام را بالا دادم رو به رویش ایستادم و گفتم: من از فریاد زدن عشقم به تو ابایی ندارم . مثل تو ترسو نیستم . دنبال آرامش و زندگی واقعی ام . چیزی که شاید پنج سال پیش هیچ وقت دنبالش نبودم ولی الان میخوامش. راستش چه با تو... چه بدون تو... من قید این بچه رو محاله بزنم . دوستش دارم و میخوام حفظش کنم پس چه بیای چه نیای ، من از بین نمی برم این یک مورد. مورد بعدی ! باید از زهرابی ها خداحافظی کنم .چه خوش بیا د چه نیاد . پس نمیتونیم کاملا فی البداهه از مرز خارج بشیم ... نکته ی آخر... من توی عمارت حرفهای تو با فروغ رو کامل شنیدم ! پس بهم بگو من کجای مختصات مطلبیام !

قبل از اینکه دهان باز کند، لطیف در واحد را باز کرد .توی دستش پر از خرید بود .
از لوازم شوینده ، تا غلات و حبوبات و هر نوع خوراکی که میتوانست توی فروشگاه از کنارش رد شود ولی آن را به سبد خرید اضافه کرده بود.

لهراسب دستی به گردنش کشید و لطیف هیجان زده یک تخم مرغ شانسی بزرگ که به قد و قواره ی سر خودش بود را جلو آورد و گفت: اینم هدیه ی عموجونش! حالا چشم روشنی اصلی رو بعدا میدم. فعلا اینو علی الحساب داشته باشین ... تا بعد ... باورم نمیشه یه قدم داریم به زندگی واقعی نزدیک میشیم لهراسب ! هی با تو ام... با منی؟! الو ...

Des:Nil

نگاهم به او رفت که چشمانش به خرید ها زوم شده بود ، لطیف مجدد صدا کرد: هی لوری...
جناب... حضرت آقا ...

@shahregoftegoo



با یک سرعت غیر قابل باور به سوی در دوید ، لگدی به مشماهای خرید زد و سپس به سویم هجوم آورد، لطیف خودش روی زمین خزید و لهراسب دستهایش را روی سر و شانه هایم گذاشت و من را به پشت کاناپه هدایت کرد ، من را توی خودش حل کرد ، بازوهای سنگی اش ، دوره ام کرده بود که همان وقت صدای ترکیدن چیزی از پشت در آمد و خاک بلند شد .

دستهایی که کمر وپهلوی هایم را سفت چسبیده بود قدری شل شد و توانستم نفس حبس شده ام را رها کنم. سینه ای که مثل سپر بر شانه هایم قرار داشت ، سنگینی اش کم شد ، موهایم به ته ریشش سابیده شد و جرقه زد.

زیر گوشم پرسید: خوبی.

-فکر کنم !

-میتونی بلند شی؟!

-آره.

و کمکم کرد راست بایستم. بالای ابرویم به زمین خورده بود و فقط درد میکرد، لطیف از پشت کانتر بیرون جهید ، دود قدری جلوی در واحد را محو کرده بود، گیج و مبهوت داشتم به اطراف نگاه میکردم که لطیف پرسید: این دیگه چی بود. شماها خوبین؟

هنوز "ن" خوبین را کامل ادا نکرده بود که لهراسب به سمت لطیف هجوم برد. یقه اش را به چنگ گرفت و در کسری از ثانیه او را روی کانتر پهن کرد !

پس سرش را با یک دست چسبیده بود و گونه اش روی کانتر بود، دست دیگرش را پشت کتفش قفل کرد و گفت: روی هزار بار با خودم تکرار میکنم به کسی نباید اعتماد کنم ... روزی هزار بار کمه . باید روزی میلیون ها بار به خودم بگم نباید اعتماد کنم ... نباید به هیچ خری اعتماد کنم. نباید به رفیقای دیروز و دشمنای امروز اعتماد کنم ... نباید به هم خونه و هم خونم اعتماد کنم ! نباید به کسی که دستشو گرفتم و دستمو گرفته اعتماد کنم.

لطیف با تته پته گفت: بذار حرف بزنم.

-چی برای گفتن داری؟! تشهد؟!!

صدای عربده اش مو به تنم راست کرد.

@shahregoftegoo



لطیف به عجز افتاد:

-لهراسب... به مرگ خودم ... به قبر حنا ... من نمیدونم تو ساک خرید چی بود . رفتم از سوپر خرید کردم همون چیزایی که خواسته بودی. اخه بی شرف من چرا باید به تو که عزیز ترین یادگار خواهرمی ، اینطور خیانت کنم . من کی از پشت خنجر زدم ... مگه من نوذرم... مگه من آریام ؟!

میخواست گردنش را بشکند که صدایش کردم: لهراسب.

حتی نگاهم نکرد.

لطیف چشمانش را بست و گفت: میخوای بزنی بزن . میکشی بکش... ولی اخه مرد حسابی من اگر میخواستم پشتتو خالی کنم زودتر از اینها قیدتو میزدم. میتونستم با نوذر یه کاسه بشم ... میتونستم مثل آریا ، به همه چیز پشت کنم ... من اومدم زیر بیرق تو ... به تو گفتم سرور و سالار تویی ! آقا تویی ... حضرت تویی... من سر سفره ی تو نشستم ... هم پیاله ی تو شدم ... حالا رو چه حسابی منو با اون نالوتی های نمک شناس حروم لقمه یکی میدونی ؟!

هنوز رهایش نکرده بود ولی از آن انقباض اولیه هم خبری نبود.

لطیف خسته زمزمه کرد: هر آتیشی بلند شده ، دودش تو چشمت رفته تو چشم منم رفته. منم کس و کارمو از دست دادم . خواهرم ، بچه های خواهرم ... مثل تو سه سال سیاه پوشیدم .کمکت کردم. کنارت بودم ... مگه نبودم ؟! هر زخمی برداشتی منم برداشتم . حتی الان ... آخه ناکس من اگر میخواستم از پشت بهت بزنم که خودم این گوشه پرت نمیشدم ! ساک خرید و میذاشتم و میرفتم خبر مرگم !

بالاخره رهایش کرد.

لطیف صورتش را از روی کانتر بلند کرد وبا خشم گفت: هر دفعه کارت همینه . هر دفعه هرچی خارج از برنامه پیش میاد اولین کسی که بهش شک میکنی منم !
-از اعتماد کردن بیزارم!

Des:Nil



لطیف پوزخندی زد: از چی بیزار نیستی؟! چرا نمیخواهی بفهمی که تو این دنیا هنوز هم یه رفیق داری! من تو رکابتم. پشتتم... به شرفم به رگم به خونم به همه دار و ندارم که همون یه خواهر بود و دو تا بچه اش!

لهراسب دستی به گردنش کشید و همانطور که شانه و گردن دردناکش را با سر انگشتانش فشار میداد رو به او که از غیظ کبود شده بود گفت: من گذشته امو چال کردم!
-من نمردم هنوز چیکار کنم. باید بمیرم؟! خب بکش... لاگردار من سر مرگ شمس بهت گفتم با توام. گفتم هم پیمان توام... گفتم من زیر یوغ آدمی مثل نودر نمیرم. کنارت میمونم. دیگه چی کار باید میکردم که نکردم؟! هان؟ تا امروز چه خطایی ازم سر زده که هر دفعه اینطور یقه ی منو میچسبی و متهمم میکنی به خیانت! اخه نامرد میخواستم بهت خیانت کنم... میرفتم. پشت سرم نگاه نمیکردم... نه اینکه برای بچه ای که هنوز نمیدونم کی دنیا میاد اینطور ذوق کنم... خیال کنم دارم دوباره دایی میشم!!!
چشمانش پر از اشک شده بود.

دستی به گلوش کشید و لبه ی مبل فرود آمد. سرش را میان دستهایش گرفت ، لهراسب نگاهی به من کرد و سپس گفت: پس...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود لطیف داد زد: پس کار کیه؟! من از کجا بدونم. تو عالمی... تو پشت سرتم چشم داری! من رفتم سوپرمارکت خرید کردم لشمو آوردم اینجا... تو که به عالم و آدم جی پی اس میزنی چک کن ببین چه مسیری رفتم. کجا رفتم. من وابستگی هم ندارم که با اون تهدید بشم! که نگران باشی یکی از عزیزام دستشونه و پس دارم با همشون همکاری میکنم علیه تو!!!

با حس بدی که در ناحیه ی شکمم در من شکل می گرفت و مدام بدتر و بدتر میشد ، به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم.

نگاه تیز لهراسب دنبالم آمد ، دیگر لطیف را به حال خود گذاشت و وقتی خواستم در را ببندم نگاهی به من انداخت. این اولین بار بود که در نی نی چشمان سیاهش رد نگرانی را واضح و روشن می دیدم.



همانی شد که حدس می زدم ... رد خون بر روی لباسم درست وقتی که لحظاتی قبل صدای
تپیدن قلبش را شنیده بودم ، آخرین بند ریسمان را هم برید.

روی زمین فرود آمدم .

لهراسب به در کوبید: چی شده ؟!

لطیف هم صدایش نزدیک شد: جواب نمیده ؟ شاید از حال رفته .

لهراسب در را باز کرد . از دیدن من که کف زمین نشسته بودم توی چهارچوب خشک شد . لطیف
تو نیامد ، لهراسب کنارم زانو زد و آرام گفت: خودتو باختی ؟!

با چشمانی پر از اشک نگاهش کردم و او شانه هایم را گرفت و وادارم کرد بایستم.

مهربان گفت: خودتو باختی !

تا به حال هیچکس به باخت من فکر نکرده بود.

به اینکه من بازنده ام.... یک بازنده ی واقعی ! ولی حالا کسی که خودش را شیطان معرفی میکرد
به دردِ دلم اهمیت می داد. به برد و باختم فکر میکرد.

چشم در چشمم دوخت و لب زد: زن من بعد از چهار تا سقط پسرمون رو باردار شد ! با یه رد
خون کوچیک ، این دنیا رو ول نمیکنه ! تو که خودت میدونی نمیدونی؟!

چشمانم را بستم. چرا صدای مهربانش انقدر گرم بود. کاش با همان خشونت و غضبی با من
صحبت میکرد که با لطیف دست به یقه شده بود.

کاش انقدر این موجود کوچک را دوست نمی داشت .

حس میکردم نمیتوانم مسئولیت به این بزرگی را قبول کنم !

مسئولیتِ امیدوار کردنِ یک آدمِ دست کشیده از زندگی !

این وصل محدود جدا جانم را میگرفت. من آدمِ آدم کردن یک آدم کش نبودم! دلم میخواست
مثل زنان مظلوم و ظریف و بی زبان، که گلوله گلوله اشکشان دل هر سنگی را آب میکرد ، و بروم
. اما متأسفانه ایستاده بودم و هوشیار و آگاه به اطراف و اتفاقات . میفهمیدم چه بر سرم آمده و

کاش واقعا میفهمیدم چه به سرم خواهد آمد.



فصل بیست و یکم : گلی که خار دارد.

بر سر میز صبحانه که حاضر شدم، نوذر خوب به سر تاپای من خیره شد . راستش از نگاهش ترسیدم. به من گفته بود "هیس !" و روی سینه اش با یک چاقوی ظریف این را حک کرده بود . یک خراش سطحی و آغشته به خون ... همان برایم هزار مفهوم داشت .

مهمترین مفهومش هم این بود حق اعتراض ، اکتشاف و وانمود کردن به "فهمیدن" ندارم . نان برشته ای را برداشتم و نوذر حینی که سعی داشت صدایش را از خشم درونش فاصله دهد پرسید: دیشب شب مهمی بود !

گوشه های نان برشته توی پوست انگشتانم فرو رفت.

گلی کارد کره خوری را به روی نان مالید و فتانه خانم سینی چای را روی میز گذاشت. فروغ ساکت بود و نوذر با مکثی گفت: دیشب ، توی یکی از اتاق های این خونه، قتلی اتفاق افتاده ! گلی هین کشید و فروغ دست از جویدن برداشت . آریا داشت به من نگاه می کرد که من سرم را پایین گرفتم.

مثل گناهکاری که متهم به قتل بود ، آماده ی اعتراف بودم که صدای قدم هایش بر زمین آمد. جان دوباره به من تزریق شد وقتی دیدمش که از در عمارت داخل شد، حس کردم قلبم توان دوباره اش را یافت.

آمد ، سر میز نشست . درست مقابل نوذر . دست جلو برد و کره ی بادام زمینی را برداشت و رو به نوذر گفت: چی و از دست دادم !؟

نوذر پوزخندی زد : تو بگو !

و با تعللی افزود : ما چیو از دست دادیم.

-نوذر خان شما که میدونی من روی اسباب و اثاثیه و متعلقات و آدم هایی که بهشون تعلق خاطر دارم ، حساسم .

نوذر نگاهی به فروغ کرد: میبینی فروغ ... اینم همون وزیری که تو برای من مناسب دیدی ! آقا به فکر خوش گذرونی و متعلقات و تعلقات خاطره !

فروغ با مکثی گفت: بعد این همه سال، تصمیم گرفته با زنی وارد رابطه باشه ! ایرادی بهش نگیر.



-ایراد نگیرم؟! مگه قانون یک این بازی این نبود، که وابستگی های عاطفی مانع راهه ! مگه شعارت این نبود.

لهراسب یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: شعار مال وقتی بود که تو دنبال میراث خور نبودی ! حالا که هستی . خب من دست گذاشتم رو صبیه ی جنابعالی. بد کردم؟! نکنه شایسته وبایسته نیستم ؟!

نوذر لا اله الا اللهی گفت و گلی مردد لب زد: جدا؟! واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی ؟!

نوذر توپید: غلط میکنی دست میداری رو دختر من .

سرم را بالا گرفتم و گلی با نیشخندی گفت: خب مگه چی میشه!

-تو دخالت نکن !

گلی اما خوشحال گفت: واقعا خبر جالبی بود . من خیال میکردم تو تاریک دنیا باشی اما حالا می بینم دلت میخواد برای خودت آستین بالا بزنی.

فروغ با مکشی افزود: این موضوع رو تموم کن نوذر . به جای این حرفها بگرد پی کامیار.

نوذر خشک و پر از غیظ جواب داد : بگذرم؟! از کسی که تا آرنج توی حلقش عسل فرو کردم و حالا به جای پنج انگشت ، یکیش هم به من پس نداده . من تو رو سر سفرهام بزرگ کردم . این بود جواب خوبی های من ؟!

-من جوابی خوبی هاتو با بدی ندادم . اتفاقا اگر دقت کنی می بینی که بهترین گزینه برای ازدواج با دخترم منم !

نوذر براق نگاهش کرد و لهراسب با نیشخندی گفت: حداقل دارم یه گوشه از کار و میگیرم . اینطور نیست . تو میخواستی دخترم ازدواج کنه . صاحب زندگی بشه و باردار بشه . درست قبل از اینکه بمیری ، خبر خوش نوه دار شدن رو بشنوی ...

نوذر دندان قروچه می کرد.

لهراسب با آرامش گفت: خب . منم دارم اعلام میکنم میخوام با دخترم ازدواج کنم . تو رو صاحب

نوه کنم . باشد که اینطوری با خاطری آسوده این دنیا و زرق و برق هاشو رها کنی و تسلیم

آفریننده ات بشی !



چایش را تلخ سر کشید.

نوذر در سکوت با او دوئل می کرد و لحظه ی آخر کارد را با شدت به سمت او پرت کرد ، جای خالی داد و درست از کنار گوشش رد شد. نگاه پیروزمندانه ای به او انداخت و فروغ در همان حال گفت: بهتر نیست یه فکری به حال جنازه بکنین؟! به جای این جر و بحث احمقانه ! -نگران موضوع نباشید . به هر حال همونقدر که ما دوستانی داریم پاک تر و زلال تر از آب روان ! دشمنانی هم داریم که به خون ما تشنه و سیراب نشده از جامِ ذلت ما هستند . کم یا زیاد ، این حقیر ، آماده ی حذف تک تک آدم هاست . طبق لیست ! البته فکر میکنم لیست تازه تری در حال تهیه و تدارک . اینطور نیست نوذرخان؟! نوذر ساکت بود و سیبیل هایش را می جوید.

فروغ سری به تاسف تکان داد و گفت: بیچاره پسر من . چه جماعتی پیگیر احوالشن. اون از برادرم... که بیخیال نشسته به تماشا اینم از تو ! مثلاً ما روزگاری مثل قوم و خویش بودیم. فامیل نه اما از هم خون نزدیک تر بودیم سرپا بودنمون به قوتِ وجودِ هم بود ! این را گفت و از سر میز برخاست، برای آخرین لحظه که هنوز سر جا حاضر بود رو به نوذر گفت: وسط گرفتاری هات یه کم به پسر من هم فکر کن .

نوذر سری تکان داد و رو به آریا گفت: بلند شو بلند شو بینم این سر و چطور باید گل گرفت . آریا مسکوت پشت سرش حرکت کرد و فروغ به اتاقش رفت. گلی با فکی کج شده نگاهم می کرد . همانطور که چایش را مزه مزه میکرد گفت: مامان فتانه شاید بد نباشه برای طلوع جون کاجی درست کنی!

و پوزخند طعنه آمیزی نقطه ی جمله اش کرد و او هم برخاست.
من ماندم و لهراسب؛ که در آرامش مشغول صبحانه اش شده بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: از بابت دفاعیه ات ممنون.

نگاهش را به سوی من کشید .
با طعنه گفتم: مجبور نیستی وانمود کنی که میخوای با من باشی !

Des:Nil



شانه ی لاقیدی بالا داد : میتونه سوری باشه ! مثل جناب آقای عامری محلاتی. فامیلیش همین بود درسته؟!

-اگر ضحا باشم ... در حال حاضر طلوعم و شوهرم اسمش آریاست . فامیلیشو نمی دونم.

نمیدانم به خاطر آن حال رقت آمیز چشمانم بود یا جدا سرخوش بود که گفت: پس گلی خار دار میشه و یکی از خارهای سمی شو به سمت پرت میکنه . ازش فاصله بگیر. سر آریا با منم شوخی نداره.

لبه‌ایم قدری زاویه دار شدند . چانه ام را جلو کشیدم . باید میگفتم من دچار تردید و شکم. باید میگفتم بی شمار سوال در سرم رژه می روند. فوج فوج گره ی لاینحل میان نوروں ها و اعصابم ، گماشته شدند و قرار است مغزم را از ریشه تبر بزنند.

اما به خاطر آن هیس کاشته در سینه اش و شبی که با هم گذرانیدیم. لبه‌ایم را بر هم دوختم. نگاه راضی اش، مثل معلمی بود که به شاگرد تنبلیش برای اولین بار امیدوار شده بود. نمیخواستم مایوسش کنم. برخاست و گفت: میرم سری به فروغ بزنم.

تنها بر سر میز ماندم.

فتانه یک کاسه مقابلم گذاشت. متعجب پرسیدم: این چیه؟!
نگاهی به من انداخت و مظلوم، بر خلاف دخترش لب زد: کاجی.
پوزخندی زدم و گفتم: مرسی.

از میز فاصله گرفت و من ماندم با دنیایی از سوالاتی که مطمئن بودم هیچ وقت به جواب نمیرسم.
چون حتی مطمئن نبودم دیگر آسمان آبی را ببینم... یا باران یا برف. یا پاریس....
من در همین عمارت زنده زنده خاک میشدم! از باور این فکر ، خودم به خودم لرزیدم. چایم را تلخ سر کشیدم و از جا برخاستم.

از پنجره ی ویلا دیدم که دو مرد در آهنی حیاط را مواظبت می کنند، دستم را به نرده ی چوبی پلکان چسباندم و از پله ها بالا رفتم. لای در اتاق فروغ باز بود.

Des:Nil

صدای پر از ناله و گریان فروغ آمد :

-کامیار من کجاست. کجاست لهراسب... پسر من کجاست .

@shahregottegoo



نشیدم کسی جواب بدهد ، فکر کردم باید بمانم اما سایه ی گلی را که در پلکان دیدم، خودم را به سمت اتاقم کشاندم . لبه ی تخت که نشستم دیدم نمی توانم بمانم برای همین با فکری احمقانه دست جلو بردم و گردنبند مرواریدی که لهراسب به من داده بود تا در مهمانی ها وزین و شایسته به نظر برسم را بر گردنم انداختم، پیراهنی هم به تنم کردم ...

باید مثل یک بازیگر تئاتر رفتار میکردم. موهایم را شانه کردم و گردنبند بلند مروارید را بر گردنم انداختم.

با آن پیراهن که دنباله اش روی زمین کشیده میشد ، در اتاق چرخی زدم... رقصیدم. پشت گوشم را پرفیوم زدم. آراسته بارژ لبی جیغ ، بالش تختم را بغل کردم و والس رقصیدم.

نمیخواستم آن گفتگو را از دست بدهم. دامنم را بالا کشیدم، به محض خروجم از اتاق ناگهانم گردنبندم به دستگیره ی در گره خورد و پاره شد.

دانه های مروارید روی زمین ریختند.

لای در هنوز باز بود . مشغول جمع کردن دانه ها شدم که صدای گریه فروغ باز آمد: هیچکس به من راستشو نمیگه . هیچ کس... نه تو... نه نوذر ! من دارم از دوری پسر دیوونه میشم لهراسب. دارم میمیرم.

سکوت شکسته شد و بالاخره جوابش را داد :

-جاش امنه ! نگران نباش.

فروغ هیجان زده نالید:

-پیداش کردی؟

لهراسب فوراً از آن سلاحش استفاده کرد " هیس " !

صدای سینِ هیشش کل سالن بالا را در بر گرفته بود . من هم مثل یک دختر ساکت و مظلوم که از کارگزار پدر شاهزاده اش دل برده و به نظر می آمد کسی با این ازدواج مخالفتی ندارد جز خود کارگزار ، مشغول جمع کردن مروارید های ریخته شده بر زمین بودم.

Des:Nil

-سپردم به یکی تا ازش حمایت کنه .

فروغ له له میزد تا بداند.

@shahregoftegoo



-کی ...

لهراسب جان می داد تا بگوید:

-یه زن.

فروغ پرسید:

-یه زن ؟!

تعللش طولانی شد ، مروارید ها داشتند جمع می شدند که لهراسب بالاخره گفت:

-پردیس.

فروغ جار کرد:

-رفتی به هووی من سفارش کردی که مراقب پسرم باشه !

لهراسب خونسرد جواب داد:

-فکر میکنم اینطوری کمتر کسی شک میکنه ... که کامیار پیش پردیس باشه ! زنی که خودش از

گیس هاش گرفته و از خونه ی زهرابی ها پرتش کرده بیرون ! حالا نگهدار کامیار باشه !

فروغ گریه می کرد، میان حق هایش نالید:

-باورم نمیشه. اون زن صیغه ی کمال بود ... داشت برای برادر من نوذر هم دام می نداخت و تو

به جای اینکه کامیار ویه جای امن ببری اونو گذاشتی پیش پردیس؟! میدونی ابی که حالا از

دستت فرار کرده اولین جایی که به ذهنش میرسه پی کامیار باشه ، اونجاست.

-ابی جرات اینکه پاشو به تهران بذاره نداره . حداقل تا زمانی که ما بتونیم همه ی سرمایه رو از

ایران خارج کنیم .

-به نظرت شدنی؟

-نشدنی هم نیست . من کارمو خوب انجام دادم . درست و به موقع !

-اتفاقا این مرتبه کارتو خوب انجام ندادی لهراسب!

-فروغ ؛ اگر نگران کامیاری اون جاش کاملا امنه . ابی دستش بهش نمیرسه که بخواد با کامیار تو

یا نوذر و تهدید کنه .

@shahregoftegoo



-میدونی اگر ابی بخواد به کامیار صدمه بزنه تا نوذر و مجبور کنه همه چیز وبهش پس بده، نوذر ترجیح میده خون کامیار ریخته بشه ... من برادرمو بهتر از تو و هرکس دیگه ای میشناسم !

صدای لهراسب را نشنیدم.

اما گلی پرسید: هی داری چیکار میکنی؟!

وحشت زده سرم را بالا گرفتم ، بالا که آمد گفتم: چه خبر شده . داری خودتو برای چی حاضر میکنی .

من بازیگر تئاتر بودم!

اینجا یک نمایش بود.

سن برگزاری نمایش خاندان صفوی !

آب دهانم را قورت دادم: از لباسم خوشش میاد.

پوزخندی زد: به نظر رد دادی.

-سر میز صبحونه حاضر نبودی؟ لهراسب جدا ازم خواستگاری کرد . منو از پدرم خواستگاری کرد ... از نوذر خان بزرگ.

گلی با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت: از آدمی مثل لوری برای تو شوهر در نمیاد.

مفتون وشیدا گفتم: ولی فکر کنم از من خوشش میاد.

نگاهم به لای در بود . چشم فروغ درست به من بود و ما با هم چشم در چشم شدیم و من لحظه ای فکر نکردم که او نمی بیند.

نفسم را فوت کردم: از لباسم خوشش میاد؟!

-گردنبند مرواریدت رو پاره کردی؟

-پاره شد . دارم مروارید هاشو جمع میکنم. کمکم میکنی؟!

گلی با حال پر از حسادت گفت: بهت نمیاد اهل این ادا و اطوار ها باشی. بابا راضی نمیشه تا تو

زن لهراسب بشی ! لهراسبو مال خودش میدونه با کسی قسمتش نمیکنه! با هیچکس حتی

دخترش...



بوی حسادت کلامش دلم را بهم زد با این حال تنها به یک چیز توجه نشان دادم: بابا!؟
-طوری میگی بابا که انگار بابای تو هم هست.

گلی چشمانش گرد شد: بابای من بابای من بابکه . شوهر فتانه . من با آریا خوشبختم .بدون سر خر و مزاحم !

هومی کردم وگلی نگاهی به زمین کرد و جایی لا به لای ریشه های فرش را نشانم داد: اونجا هم چند تایی افتاده .

و بدون اینکه بماند یا حتی یک مروارید به دستم بدهد، از پله ها پایین رفت.

فروغ زمزمه کرد: گوشت با منه!؟

هنوز داشت من را نگاه میکرد. سرم را پایین انداختم.

فروغ تکرار کرد: گوشت با منه!!!

نمیدانم چرا فکر میکردم با من است اما لهراسب جواب داد: بگو.

-نوذر هیچ وقت دنبال کامیار نمیره.

-اینطور نیست فروغ.

-هست. دلش هم واضح! کامیار و مایه ی ننگ خانواده میدونه ! آخ لهراسب... چطور هنوز نفس میکشم و زنده ام !

-بهتره آرامش خودتو حفظ کنی . همه چیز مرتبه !

-اتفاقا هیچ چیز مرتب نیست . حداقل تا جایی که من میدونم ... همه چیز داره سریع و غیر منتظره پیش میره .

لهراسب او را دعوت به آرامش کرد:

-ما قرار بود اموال نقد رو از ابی بگیریم که گرفتیم . همه اش هم دست نوذره . دیگه نگران چی هستی؟ جای کامیار امنه .در اولین فرصت اونو هم میفرستم پیش تو.

Des:Nil

-تو زیاد از حد برای خودت دشمن درست کردی لهراسب. اصلا متوجه اطرافت نیستی.

-از چی حرف میزنی.



-واضح نیست؟

-شاید بد نباشه یه اشاره ای بکنی .

فروغ به سویش رفت، طوری شد که من متوجه نشدم اما انگار رو به رویش بود و بعد لغزش دستش را روی پیراهن لهراسب دیدم ، طوری که میخواست یقه اش را پایین بدهد .
اما حرفش عجیب بود :

-اثر لبهای اون دختر هنوز روی گردنته ... ردش ... روی بازوته وبه پیراهنت پس داده ! بوی عطرش و میتونم ازروی نبض گردنت حس کنم.

فروغ دستش را پایین کشید: میگن عطرو باید روی نبض پاشید، باعث پخش بوی بیشتری میشه!
-حرفتو بزن فروغ!

فروغ با تعللی گفت:

-از نظر من اشکالی نداره به هرحال تو یه مردی... تا همین حالا هم بیش از اندازه به زنت وفادار موندی و این نشونه ی عشق تو به زن وبچه هات بوده ... اما برای خودت دشمن تراشیدی لهراسب .
من از این بابت نگرانم!

-اون دختر آزاری نداره .

-درمورد آزار ضحا حرف نمیزنم.

-پس نگران چی هستی؟ نظر نوذر؟!

-نگران حساسیت گلی ام ... نگران مغز هرزه ی آریام... نگرانی من ایناست ... نگرانی من نوذره که میترسه تو وابستگی پیدا کنی و از دستوراتش سرپیچی کنی! تنها و یکه بودن تو ، امتیاز ویژه ای محسوب میشه برای نوذر. مخصوصا که ضحا ، اون طلوعی نیست که ما فکرشو میکردیم .

-چون ضحا، طلوع نیست ... از من میخوای ازش فاصله بگیرم .

فروغ فوراً جواب داد:

-من از تو چنین چیزی نمیخوام . من میخوام حواستو به اطرافت بدی... گلی رو دست کم نگیر.

گلی هم تشنه است. حریصه . منتظر وقته ! دست پرورده ی اونه. بزرگش کرده! گلی فلامک



نیست که تن به تقدیرش بده و سعی کنه تا خودشو پیدا کنه... گلی آدم انتقام گرفته . گلی تا خون ضحای رو نریزه ولکن نیست . نمیبینی نوذر هم فهمیده . بو کشیده ... گلی دخترشه. میدونه دخترش چه جور آدمیه . به خاطر اون پسر ، آریا ... حاضره تن به هر خفتی بده . تف سر بالاست ... اگر نوذر میتونست کاری کنه تا به حال کرده بود. اون از فلامک که با سختگیری های نوذر ، کارش به کمپ رسیده ... اینم از گلی ! پسر خادم ما که با دختر معلول وصلت کرده بود تا برادرش از اعدام نجات پیدا کنه حالا شده معشوقه ی دختر نوذر خان! که اتفاقا اون هم میلی به گلی نداره و صرفا از ترس جا و مکان فتانه و بابک ، وحشت زده است که مبادا خانواده و کس و کارش آلاخون والاخون بشن ... حتم دارم که برادرش به محض اینکه از زندان آزاد بشه . اون دخترک طفل معصوم رو می بره توی بهزیستی ول میکنه. نوذر اگر پدر و مادر اون بچه رو از بین نبرده بود ... تابه حال قصه ی آریا هزار بار تموم شده بود ولی ... هنوز هست . که ای وای از این بودن !

صدای فاصله گرفتن لهراسب آمد. فروغ دوباره از لای در به من خیره شد. طوری که انگار میخواست بگوید جلوی دید نباشم.

فروغ با مکشی چرخی زد و گفت:

-توجه آریا به ضحای ... منو خیلی میترسونه . این گردونه هیچ وقت ثابت نمیمونه . همیشه در گردش و میچرخه ... هیچ وقت قرار نیست این کینه و ترس و شک ، از بین بره ... گلی شکاکه ! گلی میترسه ... گلی کینه ایه ! مثل پدرش.

-ضحای تقصیری تو به وجود اومدن احساس آریا به خودش نداره!

-کی میگه ضحای مقصره... من این بچه رو بزرگش کردم ... شاهد قد کشیدن و رشدش بودم. دیدم مردهای زهرابی چه بلاهایی به سرش آوردن ولی باز هم شکوفه داده و هزار بار از خلقت خدا انگشت به دهن موندم که این آدمی چطور این همه زجر و تحمل میکنه و باز سرپاست ! ولی لهراسب... ما زن ها بو میکشیم ... از یک اشاره ی مرد میفهمیم که دلش با ماست یا نه ! وای به وقتی که زن یک طرفه عاشق بشه و نتونه دل بکنه ... میشه حال و کردار گلی ! که بی حاله و بی کردار !

Des:Nil

-من با گلی حرف میزنم.

@shahregoftegoo



-چی میخوای بگی... میخوای بگی ، ضحا به آریا توجهی نداره و شیفته ی تو شده و تو هم دستشو میگیری و میری یه شهر دور خوش و خرم با هم زندگی میکنی؟!

-نوذر خیلی به من بدهکاره .

-اینو همه میدونیم عزیزم. همه میدونیم.

لهراسب فوراً جواب داد:

-پس جای جار و جنجال نیست . همش با گفتگو قابل حله .

-تو ساده انگارانه حرف میزنی . طوری که انگار هیچکس و نمیشناسی !

-من میدونم دارم چی میگم فروغ . دارم درمورد عصر معاشرت و ارتباط حرف میزنم. این بار

نمیخوام با اسلحه و خون تمومش کنم!

فروغ با طعنه گفت: گفتگو ... ! عصر ارتباط و معاشرت... این معامله رو میخوای با نوذر بکنی ؟!

خودم را پشت ستون پنهان کردم داشتم مروارید ها را از لا به لای ریشه فرش جمع می کردم که فروغ گفت:

-گفتگو مال وقتی بود که میفهمیدیم ضحا مطلبیانه ... اون موقع آره . میشد کاری کرد . ولی این

دختر باید برگرده به همون جایی که ازش اومده . تو هم باید چشمتو روی این مدت ببندی و

انگار کنی که هرگز چنین زنی به زندگیت نیومده .

لهراسب ساکت بود.

فروغ ادامه داد:

-ضحا وقتی ارزش و اهمیت داشت که شمس هنوز زنده بود ... ولی حالا که مرده ... حالا که نوذر

میتونه انگشت دراز کنه و همه چیز شمس و بگیره توی دستش... دیگه چه نیازی به ضحا داره ...

اونم ضحایی که اصلاً از اول طلوع گمشده ی ما نبوده و نیست ...

-شمس اگر زنده بود اوضاع فرق میکرد.

-میبینی که نیست . عزرائیل امونش نداد . حالا هم ، همه ی اونچه که داشت و نداشت میرسه به

وکیلش نوذر . دیگه نوذر چه اصراری داشته باشه به اینکه ضحا رو پیدا کرده و جای طلوع قالب



کنه به پیرمرد... وقتی خودت هزار بار آزمایششو گرفتی و دیدی که نسبتی نیست ... ولی باز نوذر
مجاب نشد ... امروز چهلم شمس بود ! بیچاره آخرم وقتی مرد که چشمش به دخترش نیفتاد .

-اما نوذر هنوز هیچ دستوری بابت پس دادن ضحا به زهرابی ها به من نداده !

-میده . صبوری کن . تا امروز طوری وانمود کردیم که ضحا ، همون طلوع معروف گم شده ی
مطلبیانه ... مثل زمین به دورش گشتیم و احترامشو داشتیم... اگر این آریا ی بی همه چیز دل
صاحب مرده اشو سفت می چسبید و حسرت تن طلوع ونمیکشید ... میذاشتم تو به مرادت بررسی
!

-من منتظر اجازه ی تو نیستم فروغ !

-ترش نکن لهراسب. من به خاطر خودت میگم.

-تو ده ساله که دیگه خاله ی زن من نیستی !

صدای فروغ تحلیل رفت:

- لهراسب !!!

-هرکسی جای تو بود، وقتی میدید خون خواهر زاده اش به خاطر کثافت کاری های برادرش بی
گناه ریخته شده، دست ازش میکشید. ولی تو هنوزم نمیخواهی باور کنی مقصر مرگ حنا ، نوذر
بوده !

-آدم های بزرگ دشمن زیاد دارن لهراسب... اینو خودت هم میدونی . پذیرفتی. نوذر کمکت کرد
سرپا شی. مثل یه پدر بالای سرت بود ، اون و شمس محبت هایی به تو کردن که هیچ پدری به
پسرش نمیکنه !

-من نخواستم پسر کسی باشم!

-تو تو برای من عزیزی. یادگار خواهر زاده ی منی...ما دوست داشتیم . داریم... خودتو با نوذر
در نداز !

-به عنوان خواهرش میدونی که اگر نوذر از دخترش خجالت نمیکشید و نمیترسید... خودش وارد
عمل میشد و با زو رابطه برقرار میگردد.

Des:Nil



-من کاری به این اوضاع و احوال ندارم. اون دختر شهوت برانگیزه . نوذر مرده ! تو مردی.... اریا مرده ... من میدونم که حتی ابی هم که عموش بود بهش رحم نکرد. ولی ازت میخوام این محبتو در حقش بکنی ... و ببریش جایی که هرگز دست کسی بهش نرسه!

صدای خشک لهراسب آمد:

-محبت؟! تو از محبت حرف میزنی... اگر معنی محبت و میدونی چرا اجازه نمیدی که ضحا ، اصل ماجرا رو بفهمه . به قول خودت شاهد رشدش بودی !

فروغ با تعللی گفت:

-کدوم اصل.

-چرا بهش نمیگی که اون صاحب یه گنجه !

فروغ به من و من افتاد. دیگر انگار راضی نبود که من آنجا بودم.

صدایش خفه شد اما هنوز می شنیدم :

-چطور بگم ... چی بگم لهراسب. این دختر از هیچ چی خبر نداره ... شمس از خدا بی خبر هم بدون علم ، بدون اینکه به عاقبتش فکر کنه.... به آینده فکر کنه.... فقط کاری کرد که نوذر و بدتر به جون خودش بندازه!

-اگر امروز ضحا اینجاست همه و همه به خاطر اون سند هایی که بیست سالگی امضا کرده ! و در قید حیات. ابی ضحا رو برای همین میخواست ... تو هم همینطور. نوذر هم همینطور.... حتی معین ! همه از این ماجرا سهم میخوان!

-من؟! لهراسب من؟! تو هم منو قاطی این آدم هامیدونی.

-نیستی؟! قاطی شون نیستی!؟

-لهراسب ... دیگه بحث دلارو یورو نیست. بحث معامله های نوذر و اون چکهای سفید نیست سند یه خونه ی چند صد ساله توی شوش ! که اگر آجرش جا به جا بشه زیرش پر از سکه ها و خمره های طلاست . حالا شمس نیست. ضحا ازش بی خبره . تمام مشکل نوذر ، میراث فرهنگی

شهرستانه که خب بایه کوزه سکه ی طلا میتونه از خجالتش دربیاد . من چطور میتونم به برادرم

خیانت کنم لهراسب؟! چطور... این دختر، طلوع مطلبیان نیست ! باید برش گردونی به همون



جایی که بهش تعلق داره ! اینطوری نوذر هم دهنش بسته میمونه و من ... و حتی تو ! قال ماجرا این بار بدون اسلحه و خون بسته میشه . مخصوصا که قراره وصیت نامه ی شمس باز بشه و مشخص بشه به ما هرکدوم چی میرسه ! حالا باز بگو من قاطی این جماعتم . منی که به تو فکر میکنم ... به دخترا به برادرم . به پسرمن ... حتی به لطیف ... و یا ضحا . میخوام سر سلامت از این ماجرا بیرون ببره برگرده فرانسه . نمیخوام خونی ریخته بشه . خون بسه ... مرگ بسه ... این همه تلاش و همههمه ، حالا که دستت رسیده به اموال زهرابی ها و بدهی شون رو پس دادن ... حالا که شمس عمرش به دنیا نبود و مرده ... حالا که میشه این دختر و برگردوند پاریس حالا وقتشه که تو دست بجنبونی و نشون بدی چند مرده حلاجی !

- فکر میکنم به اندازه ی کافی هر دو متوجه شرایط هستیم.

فروغ با اصرار نالید: شمس مرده . دیگه این دختر چه طلوع باشه چه ضحا . اهمیتی نداره . همه چیز متعلق به نوذره . نوذر از هیچی نمیگذره . حتی یک سکه هم به وارث واقعی یا غیر واقعی شمس نمیده ... تو اینو میدونی سعی کن بفهمیش.

- تو سعی کن بفهمی فروغ ! این دختر ...

فروغ میان کلامش آمد : این دختر چی؟! هان... چی؟! میخوای به دروغ به نوذر بگی که این دختر گم شده ی شمس مطلبیانه؟! همون طلوع معروف... همون کسی که سالها پدرش از دوریش غصه خورد و دست آخر دق کرد و مرد !

فروغ صدایش گرفت ، با بغض نالید : دست گذاشتی رو این آدم . امروز اسمشو تو گلوت انداختی و با غرور طوری ازش حرف زدی که انگار شمس رو به روت نشسته و میخوای خواستگاریش کنی ... ولی خودت هم میدونی که این دختر اون طلوعی نیست که ما دنبالش بودیم ... اون هیچ وقت پیدا نمیشه . اون آدمی که رو به روت نشسته نوذره ، برادر من که به خاطر قدرت ، پول ... ارث ... حتی از منی که خواهرشم و پسرمن ... میگذره . وای به حال تو ! فکر کنم یادت رفته که همین برادر من ، این دخترک سندروم رو وارد ماجرا کرد؛ سعی کرد به شمس قالبش کنه هم با وجود اینکه باردار شد دردی دوا نکرد . شمس عمرش به دنیا نبود . این دیگه نه تقصیر توئه . نه من و نه حتی نوذر ! اگر ضحا تا امروزم زنده است و نفس میکشه ... به خاطر اینکه که مطلبیان نیست . به خاطر اینکه که نمیشه رو چیزی که هرگز به اون تعلق نمیگیره ادعایی کنه ! اگر تا به امروزم اینجا



بود ، از لطف نوذر بود و دینش به شمس ! باید برش گردونی . برای خودت دشمن نخر لهراسب
من نگرانتم!

-گفتنی ها رو گفتی. بسیار خب خاله خانم. وقت بخیر.

-لهراسب... تو برام عزیزی. محترمی. دوستمی... نکن ! شمس چهل روزه که مرده . این واقعیت و
پذیر... اون دختر و برگردون ما دیگه بهش احتیاجی نداریم. نذار خونش بی گناه ریخته بشه.
نذار نوذر کینه کنه . نذار گلی انتقام عشق ندیده ی آریا رو از ضحاک بگیره. یه کاری کن که اون بره
. برگرده همون کشوری که تا به حال بوده و داشته زندگیشو میکرده!

آخرین دانه ی مروارید را که برداشتم و به اتاق برگشتم، مصادف شد با باز شدن در اتاق فروغ!
دانه های مروارید را روی میز آرایش ریختم که لهراسب داخل آمد، با خودم تکرار کردم : من یک
بازیگر تئاترم. اینجا سن نمایشه . من یک بازیگر تئاترم. اینجا سن نمایشه...
حالا فهمیدم ، عکس آن مرد که در بالش پیدا کردم متعلق به شمس طلبیان بود .
شرکت متعلق به شمس طلبیان بود ...

فروغ ، خاله ی زن لهراسب بود . گلی ، دختر نوذر بود . فتانه و بابک پدر و مادر آریا بودند ... و آن
دخترک سندروم هیچ وقت طلوع نبود !
لهراسب پشت سرم قرار گرفت. شقیقه هایش عرق زده بودند.
نگاهی از آینه به من کرد و پرسید: چیکار میکنی؟

به مروارید ها اشاره کردم: پاره شد گردنبندم. داشتم میومدم پشت کجا بودی؟!
نگاهی به مروارید های پخش شده روی میز آینه انداخت و سپس من را به سمت خودش
برگرداند.

توی ذهنم تکرار میکردم: من یک بازیگر تئاترم. اینجا سن نمایشه!
چند ثانیه با دقت به صورتم خیره شد و سپس گفت: من هیچ حس و علاقه ای بهت ندارم.
با اینکه انتظارش را داشتم که این چنین توی صورتم بکوبد و بگوید ولی گفتم: درسته . متوجهم !

-به خاطر اتفاق دیشب...



خودم را جلوی کشیدم ، دستهایم را پشت گردنش قلاب کردم، احتمالا پرده ی این نمایش ،
نامش همچنان " هیس " بود . نفسم را فوت کردم و گفتم: من متاسفم. تند رفتم نه؟!

-نه !

-نوذر خان از دستم گله میکنه. به هر حال اون پدرمه.

-شاید بهتر باشه . مدتی اینجا بمونی . خودت رو زیاد نمایش نده . بذار کارها رو جلو ببرم . بعد
بهت میگم چی تو سرمه .

-ازدواجمون ممکنه یا ناممکن؟!

یک تای ابرویش را بالا داد.

شاید به گمانش من احمق ترین دختری بودم که تا کنون دیده بود . ولی من باور کرده بودم
.دختر نوذر مطلبیانبم . یک باور هرچند غلط ولی با پوست و گوشت و استخوانم حسش میکردم و
نمیخواستم وانمود کنم نیستم یا چیزی بیشتر از این می دانم .

-فکر میکنم تا حدی ممکن!

نگاهی به سر وشکلم انداخت و پرسید: این لباسو دوست داری؟

-بده؟!

-نه !

-میخوای عوضش کنم.

-چیزی بپوش که بتونیم با هم به خیابون بریم .

لبخند زدم ...

-باشه الان آماده میشم.

-توی ماشین منتظرتم.

این را گفت و از اتاق خارج شد اما قبلش با دقت به چشمانم خیره شد . انگار میخواست بپرسد:

Des:Nil

هی تو ... حالت خوب است؟!

و من در یک جنون عجیبی گرفتار شده بودم.

@shahregoftegoo



جنونی مثل اینکه نخواهم چیزی را باور کنم .بپذیرم . بشنوم . ببینم...

یک کافه ی دنج ، با دیوارهای چوبی... فکر میکردم بشود حرف زد ولی ، دو قلچماقی که جلوی در عمارت کشیک میدادند مثل دو سگ نگهبان آماده ی غرش ، دو میز آن طرف تر نشستند.

لهراسب باورنکردنی گفت: خواسته هات رو درمورد ازدواج بگو.

داشتم نگاهش میکردم که او جدی گفت: امیدوارم درمورد شغل و کارهای من مشکلی نداشته باشی .

دستهایم را روی میز گذاشتم .راستش یخ زده بودم . فکر میکردم بشود درمورد مرگ کیوان حرف زد ولی به نظر یک آرزوی دور از ذهن بود.

لهراسب متکلم وحده شده بود، برای اینکه وقت از دست نرود پرسید: چی میل داری؟ هنوز چیزی سفارش ندادیم .

-یه نوشیدنی خنک .

-خنک!؟

-حرفات برام خیلی التهاب آور بود . گرمم شده !

یک تای ابرویش را بالا داد .کاپشن را از تنم درآوردم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم ، آبمیوه برایم سفارش داد . وقتی پیش خدمت سفارشها را روی میز گذاشت لهراسب بدون اینکه لحظه ای مکث دهد پرسید: از آینده چی میخوای .

خودم را به آن راه زدم.

همان مسیری که او داشت من را به آن ناکجا می برد. روی لبهایم زبان زدم و گفتم: آرامش.

-من نمیتونم این زندگی آروم رو برات بسازم.

-تلاشتو بکن .

لبخند کمرنگی زد وقتی لبهایش قدری زاویه دار میشدند کناره های چشمانش دو چین میخورد.
لبخند تصنعی اش بیشتر اذیتم میکرد.

میخواستم بگویم : چه مرگت است ! چه مرگمان است. نوذر چه مرگش است ...

@shahregoftegoo



ولی فقط توانستم پرسرم: کی عقد میکنیم؟!

-به زودی.

با تعللی پرسید: برای مراسم برنامه ی مخصوصی تو سرت داری؟!

داشت گریه ام می گرفت.

لب زدم: نه . فقط بدم نمیداد یه لباس عروس بپوشم!

-هوم. لباس عروس. مدلی مد نظرت؟!

شانه هایم را بالا دادم: نه .

-پس میگم یه خیاط خوب بیاد تا باهات درمورد لباس صحبت کنه .

-عالی میشه.

و یک قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید . به نظر میرسید شبیه گوسفندی ام که آخرین جرعه ی آبش را می نوشد و بعد ذبح میشود. لهراسب نوشیدنی اش را جرعه جرعه سر کشید.

آرامشش، متانتش... نگاه شریفش... خونسردی اش ، وادارم میکرد تا به او اعتماد کنم. با پوست و گوشت و استخوانم به او اعتماد کنم ولی باز هم دلهره امانم را می برد.

دستم روی میز میلرزید که لهراسب پنجه اش را جلو کشید انگشتانم را لمس کرد.

گرمای بند بند انگشتانش که به جانم نشست لبخندی نثارش کردم و گفتم: باید برات حلقه بخرم.
-احتیاجی نیست .

-به هر حال تو دامادی ! من باید برات یه حلقه بخرم !

-باشه میخری.

دست توی جیب کتش کرد، با مکشی جعبه ی مشکی رنگی را بیرون آورد. جعبه را روی میز به سمتم هل داد و گفت: بازش کن ببین خوشه میاد .

کمی نوشیدنی سر کشیدم تا بغض لعنتی نشسته بیخ گلویم را بتوانم پایین دهم.

جعبه ی مخمل سیاه را که باز کردم از دیدن گردنبند شوکه شدم. زیبا بود بر خلاف انتظارم.

@shahregoftegoo



عاج سفید فیل بود کوچک و پایش به خاطر شکستگی ای که داشت به نظر اصل می آمد .سر انگشتش را پیش کشید به بالای عاج فیل اشاره کرد، یک دایره ی نقره ای رنگ مثل در بر بالای عاج بود . طوری تراشیده شده بود که آن دایره ی نقره ای بر بالای عاج قرار داشت و از آن دایره یک حلقه وصل بود که زنجیر گردنبند از آن رد شده بود .

توی چشمانم خیره شد : برات ببندم؟!

در جعبه را گذاشتم به سوییچ هل دادم و گفتم: امشب برام توی اتاق... ببندش .

آخرین جرعه را سر کشیدم و گفتم: میرم دستهامو بشورم .

سر تکان داد و از پشت میز برخاستم . باید فرار میکردم!

سرویس بهداشتی کافه فرنگی بود، حتی یک پنجره به بیرون هم نداشت .در آینه به صورتم زل زدم . وحشت از چشمانم می بارید .به زور جلوی اشکهایم را گرفته بودم.

من حتی نمیدانستم در کدام موقعیتم ! خانواده ... یا دشمن خانواده !

موضوع این بود در هر دو سمت، چه زهرابی چه مطلبیان جایگاه مخصوصی نداشتم . همه چیز با

پایین تنه ام معامله میشد . از من میخواستند ازدواج کنم ! و به نظر می آمد هر دو گروه ، به

دنبال این موضوع معامله ی پرسودی میکردند . بهترین فرصت برای تخلیه ی روانی اتفاقاتی که

پشت سرهم برایم رخ داده بود با در زدن یک نفر، به بدترین تبدیل شد .سرم را خم کردم وبه

صورتم اب خنک پاشیدم. بدون خشک کردن از سرویس بیرون آمدم.

لهراسب به گوشه ی میز خیره بود ودر جعبه را مدام باز و بسته میکرد.

قوز کرده بودم . پشتم گرد بود و آماده بودم با سر روی زمین سقوط کنم ولی نگاه دو مرد به من،

و چشمان یکی از آنها که از من به سمت لهراسب کشیده شد. بوی خوبی نداد برای همین صاف

شدم . چند برگ دستمال از روی یک میز که مشتری نداشتم برداشتم و صورتم را خشک کردم

خرامان خرامان جلو رفتم. دستم را دور گردن لهراسب حلقه کردم . گونه اش را بوسیدم و گفتم: تا

شب چقدر مونده؟!

Des:Nil

بدون هیچ مکثی گفت: چهارده ساعت !

محاسبه ی دقیقش یعنی او هم انتظار شب را می کشید.

@shahregoftegoo



جعبه را توی جیبش برد و من را جلوی در نگاه داشت ، حساب کرد با هم از کافه بیرون آمدیم
سوار ماشین شدیم و به محض اینکه استارت زد گفت: قوی باش!

نگاهش کردم.

این را به نظر می امد خارج از برنامه ادا کرده بود.

توی دیالوگهایش نبود !

قطعا نبود که اگر بود این چنین فکش را منقبض نمی کرد . من را به خانه رساند وقتی پیاده شدم
، فروغ در باغ بود ...

آریا هم به نظر مشغول تعمیر سقف آلاچیق ، داشت من را از بالای نردبان تماشا می کرد .

بی اهمیت به نگاه هایشان به سمت عمارت رفتم. لهراسب گفته بود جایی کار دارد و برای همین
وقتی پیاده شدم او در باغ دور زد و از دروازه خارج شد. هیچ گفتگوی واقعی بین ما وجود نداشت
اما نگاهش ، لمس های گاه و بی گاه دستم ... فشردن انگشتانم. که شبیه نوازش های عاشقانه
نبود ، وادارم میکرد روی پا بمانم.

فهمیدن اینکه من طلوع مطلبیان نیستم دیگر چندان سخت و مشکل به نظر نمی رسید فقط من
دوست داشتم برای یک بار هم که شده این موضوع را از یک نفر معتمد بپرسم! پس نقش من
اینجا چه بود؟! چه هست ... چرا از حرفهای فروغ سردر نمی آوردم. چرا آن عکس توی بالش ،
آنقدر از نظرم غریب بود و گم چرا نوذر نیمی از صورتش سوخته بود چرا گلی مثل یک
دختر خدمتکار رفتار نمیکرد؟!

همه ی این سوالات رامیخواستم از لهراسب بپرسم! اما لعنت به آن هیس خون آلود !

هیس یعنی اینجا دوربین دارد.

هیس یعنی صدای ما شنود میشود چه در داخل عمارت چه در خارج از آن!

هیس یعنی حتی ممکن است توی سرم هم تراشه ای باشد که آن ها بتوانند فکرم را بخوانند.

البته من دقیقا در این زندان چه فکری میخواستم داشته باشم؟! اما وحشتش با من همراه بود.

وحشت اینکه آنها بفهمند من نقش بازی میکنم. میترسیدم مصنوعی باشم. میترسیدم واقعی به
نظر نرسم. بدتر از همه اینکه با لهراسب هم نمیشد حرف زد. تنها کسی که به او اعتماد داشتم.



حتی یک تیر هم در اختیارم نگذاشته بود. حتی در لفافه هم بین ما چیزی رد و بدل نشد . فقط فهمیدم می رود کارهایی مربوط به عقده‌مان را انجام دهد و من باید نقش یک عروس خوش خیال را بازی میکردم. که خوشحالم از این که شاهدختم!

رنگ فرانسه را نمی بینم.

زهرابی نیستم!

دختر نوذر مطلبی‌ام و نباید برایم اهمیتی داشته باشد که عوض بدهی ، من را به یک نفر فروخت و از شب گذشته من مرتکب قتل شدم و عجیب بود بابتش ناراحت نبودم اصلاً راستش بهش حتی فکر هم نمیکردم ! بیشتر به این فکر میکردم چهارده ساعت باقی مانده را قرار است چطور بگذرانم !

یک ساعت از چهارده ساعت را یوگا کار کردم . مدیتیشن باعث میشد تنفسم بهتر باشد . دوش گرفتم. موهایم را یک بار پشت سرم بستم خوشم نیامد بافتم! باز هم نه! دوباره دم اسبی کردم و دم اسب را بافتم!

بافت را چند دور پیچاندم و با یک سنجاق فیکس کردم. سی دقیقه با موهایم بازی کردم ناخن هایم را سوهان کشیدم . برای شب لباس مناسبی روی تخت انداختم و با جا به جا کردن اسباب اتاق، خودم را سرگرم کردم تا وقت بگذرد.

موقع ناهار بود، لهراسب نیامد و من هر ساعتی که از او خبر نداشتم بیشتر دلهره شرحه شرحه ام میکرد.

خودم را کشتم شد سه ساعت !

صدای تقه ی در آمد هنوز نگفته بودم بفرمایید که در باز شد، صدای قیژی داد و گلی داخل شد. از اینکه حتی منتظر نشد تا اجازه دهم بیاید داخل با چشمانی تیز نگاهش کردم که لبخندی حواله ام داد و گفت: شنیدم لهراسب و تو حرفهای مهمی به هم زدین! او از کجا میدانست؟!

-نمیدونم از چی حرف میزنی!

ولباس را به چوب رختی آویزان کردم و توی کمد گذاشتم.

@shahregoftegoo



گلی لبه ی تخت من نشست ؛ آستین شومیز سفید رنگم درست زیر باسنش بود . کلافه از چروک شدن آستین گفتم: وسط لباس ها نشستی!

-بهشون دیگه احتیاجی نداری!

درست بود. من دیگر باید کفن می پوشیدم تا لباس. پس حدسم درست بود .چهارده ساعت تا مرگ فاصله داشتم . و حالا کمتر شده بود.

گلی بهتر حرف میزد . رو راست تر بود و البته منفور تر!

زانوهایش را تا زد و گفت: واقعا شگردت چی بود که پسر ساکت و خاموش ما رو اینطور توی تور انداختی .

-شگرد؟! کدوم شگرد . عشق که راه و شیوه نداره!

چانه اش را بالا داد و با لحن تلخی گفت: عشق. جدا عاشقش شدی؟! تو این سه چهار ماهی که اینجایی ... جدی جدی عشق و عاشقی بینتون شکل گرفته؟!!

-نباید میگرفت؟!!

-نمیدونم . میگن عشق یه بار تو زندگی هر آدمی اتفاق میفته. همه میدونیم لهراسب زنشو خیلی دوست داشت . دارم بهت میگم ده سال تمام دست به هیچ زنی نزد. نگاهشون هم نمیکرد .
توباهش چیکار کردی...

لبخندی زدم واحمقانه گفتم: عشقه دیگه . شگردِ عشقه!

-از فوت و فن های مخ زنی و تله اندازیت به منم بگو. یاد بگیرم.

-تو که خودت استادی !

چشمانش بر افروخته شد . خودش را صاف کرد: داری به من تیکه میندازی.

-چرا تیکه .

-حرفت بوی طعنه و کنایه می داد.

-ابدا !

-میخواستی بگی من بلد نیستم کسی رو عاشق خودم کنم .

@shahregoftegoo



مکت کردم . داشت عصبانی میشد.

ناگهانی خیز برداشت و به سویم حمله کرد . یقه ی لباسم را توی دستش گرفت . نمیخواستم فکر کند جدی جدی منتظر مرگم ! میخواستم توی ذهنش بیندیشد که من همه چیز را باور کردم برای همین یک سیلی محکم توی صورتش کوبیدم و گفتم: طوری با من رفتار نکن که انگار من مستخدم توام . خجالت نمیکشی یقه ی منو میگیری.... من شاهدخت این خونم . طلوع مطلبیانم. کسی که سالها همه دنبالش بودن ...

گلی دست بر صورتش گذاشت و گفت: چطور جرات میکنی دست رو من بلند کنی...

خواست تلافی کند که مچ دستش را پیچاندم و گفتم: تو حامله ای . تو این درگیری بیشترین صدمه رو تو می بینی نه من !

با حرص نفس میکشید.

آرام گفتم: باید خودتو کنترل کنی. من میدونم هورمون ها تو این اوضاع چه بلایی سر ادم میارن . پس خونسرد باش و نفس عمیق بکش. من عاشق لهراسبم. لهراسب هم عاشقم شده . دوستم داره. قراره به وصیت بابا عمل کنم میخوام بچه دار بشم . میخوام نسل مطلبیان ادامه دار باشه ... میخوام با هم دوست باشیم.

-دوست؟! تو لیاقت اینکه حتی توی صورتت تف کنم هم نداری.

مظلومانه گفتم: چرا؟ من در حق تو بد نکردم.

-تو وجودت... ذاتت... حضورت ... یعنی بدی در حق من ! هیچ وقت دلم نمیخواد با آدم کریه المنظری مثل تو دوست باشم ! تو اغواگری... شارلاتان وهرزه ای. با خشتکت مردها رو به سمت خودت میکشونی . اینطوری اونا رو تو مشقت میگیری. لهراسب بیچاره ، هیچ وقت دنبال این نبود که دوباره تشکیل زندگی بده. هیچ وقت پی این نبود که عاشق بشه . اون هم از خط خارج کردی لعنت به تو . لعنت به شهوت که هیچ وقت سیراب نمیشه و تمومی نداره.

توی صورتم تف کرد و از اتاق خارج شد.

Des:Nil

انگشتم را به روی گونه ی ترم کشیدم . از حالا فقط ده ساعت باقی مانده بود .

با صدای در ، پریدم ، فتانه بود . با آرامش گفتم: خانم غذا حاضره . بیاین پایین.

@shahregoftegoo



قلبم درست جایی پشت زبان کوچکم می تپید . خوبی اش این بود ، سیر می مردم ! نه گرسنه !
صورتهم را شستم و سر میز حاضر شدم . با چشم دنبال لهراسب بودم که اریا حین کشیدن سوپ
گفت: نیست !

-هنوز برنگشته؟! -

-نه .

-نباید نگرانش بشم؟! -

آریا خونسرد گفت: نه . نگرانش نشو . میاد . کاراش وقت شناسن . نمیدونن که نامزدش نگرانش
میشه!

این را گفت و بلند خندید.

من هم لبخندی زدمو گفتم: گلی نمیاد؟! -

-غذاشو تو اتاق میخوره.

-تو بهش ملحق نمیشی؟! -

از سوالم یک لحظه مکث داد و سپس گفت: چرا . سوپمو بخورم . میرم !

برای اینکه بتوانم قدری بیشتر ان میز را تحمل کنم رو به فروغ گفتم: از کامیار خبری نشد؟! -

آهی کشید: نه !

نوذر هم سر میز نیامده بود .

کمی مرغ و سبزیجات توی بشقابم ریختم و آریا بلند گفت: منم با گلی غذا میخورم.

میز را ترک کرد .

برای اینکه سکوت سالن ناهارخوری بیشتر اذیتم نکند پرسیدم: طلوع چی؟! -

-اوه طلوع... فتانه غذاشو یک ساعت پیش بهش داد .

-امروز اصلا ندیدمش.

Des:Nil

-نوذر تصمیم گرفته اونو بفرسته بهزیستی ! میترسم به گوشش رسیده باشه.

وحشت کردم . پس جدی جدی همه چیز تا نه ساعت و چهل دقیقه ی دیگر تمام میشد !

@shahregoftegoo



روی لبهای خشکم زبان کشیدم و گفتم: میخواستم ازش بخوام توی مراسممون ساقدوشم باشه .
فروغ بی اهمیت به نقش کورش ، مستقیم به چشمم خیره شد .

نگاهش نکردم نمیخواستم بفهمد که دستش را خوانده ام. فقط مشغول غذایم شدم، او هم سرگرم شد ولی بیشتر بازی میکرد من اما گرسنه بودم. با ولع میخوردم. از روی حرص بود یا عصبانیت نمیدانم . ولی انگار توی نقشم فرو رفته بودم.

عروس خوشحال و عاقبت بخیر ! که مرد ایده آلش را پیدا کرده و میخواهد او را به دست بیاورد و همه چیز به نظر مهیاست . از رضایت پدر ... تا عمه ای که نابیناست.
دختر مستخدم خانه فقط دلگیر است و نامزدش به من چشم دارد.

همه چیز اصولی است الا چند چیز !
پدرم من را فروخت .
کسی که من را خرید ، مرد !

کارگزار پدرم بی اهمیت به شغل و مشغله هایش میخواهد با من ازدواج کند . در واقع تفسیرش این بود : میخواست من را از مخمصه نجات دهد . البته چطوری؟! وقتی همه چیز زیر نظر است .
همه به احوال من آگاه و من گیج و سردرگم سعی میکردم خاموش باشم و رام .

غذا که صرف شد به میل خودم، بشقابم را برداشتم و به آشپزخانه بردم. فتانه از دیدنم پای سینک ظرفشویی متعجب شده بود . نمیدانستم چه طور توجیح کنم که خودش گفت: خانم وظیفه ی شما نیست .

-میدونم . فقط میخوام سرم گرم بشه.

گلی به آشپزخانه آمد، از دیدنم پای سینک یک تای ابرویش را بالا داد و با حیرت گفت: شاهدخت میخواد ظرف بشوره؟!!

اب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم: فقط میخوام یه کاری کرده باشم.

Des:Nil

حین نوشیدن آب لب زد: چیزی فکرتو مشغول کرده؟!!

نگاه فاتح و پیروزمندانه اش جدا، عصبی ام می کرد . با این وجود با تعللی گفتم: نه فقط از اینکه تو اتاق بشینم ، کلافه شدم.

@shahregoftegoo



-خب تو اتاق نشین . بیا تو سالن . با من و آریا فیلم ببین .

با حیرت گفتم: با تو و آریا فیلم ببینم؟!

لبخندش به مثابه یک پوزخند بزرگ بود . انقدر روی آریا غیرت داشت ؟! ان مردک شل مغز شل خشتک ؟! جدا عاشق چه ویژگی خاصی در آریا شده بود؟!

-آره . دیگه تو که به نامزد من نمیتونی نظر داشته باشی . اونم نمیتونه رو تو کراش بزنه . چون شوهرت یه آدمکش حرفه ایه !

حرفی نزدم و گلی دیگر پا پی من نشد ، بلند گفتم: خواستی بیا فیلم تماشا کنی . ما تو نشیمن بالا هستیم .

وقتی از آشپزخانه بیرون رفت ، صدای نفس عمیق فتانه ، که توی گوشم پیچید ، به سمتش چرخیدم . چشمانش پر از آب بود . با پر روسری اش اشک چشمش را گرفت .

نمیدانم با چه فرضیه ای ، اما جلو رفتم و گفتم: غصه نخور .

چشمانش پر از مویرگ های قرمز بود . میدانستم داشت به خودش فشار می آورد که گریه نکند .

ولی من برایم دیگه مثل روز روشن بود که آریا پسر فتانه بود . گلی هم هیچ نسبتی با فتانه نداشت . گلی خودش در حد و اندازه ی یک شاهدخت اینجا رفتار میکرد و رژه می رفت . به فتانه فقط همان اوایل روی خوش نشان می داد و بس . حالا با آن نگاه مغرور و سرکش از بالا به پایینش ، خون این زن بیچاره را توی شیشه کرده بود .

بالاخص که به نظر می رسید ، تمایلی به ازدواج آریا با گلی هم نداشت .

مف مف کنان ظروف را توی سینک میگذاشت و میخواست انها را آب بگیرد که گفتم: دل نگران پسرتی ؟!

دست از بشقاب ها کشید .

یک ای وای مصلحتی گفتم و سپس لب زد: دستکش یادم رفت بندازم .

دستهای لرزاناش را زیر شیر آب گرفت و پرسیدم: دوست نداری پسرت با گلی ازدواج کنه؟!

چشمانی که دو دو میزدند را به من دوخت و گفتم: فرار کن خانم ! فرار کن .

@shahregoftegoo



نوذر صدایش را توی آشپزخانه رها کرد . طوری که من و فتانه توی جایمان پریدیم.

-فتانه خانم چایت حاضره ؟!

-حاضره آقا . الان میارم .

نوذر لبخندی به من زد و من شدم طلوع مطلبیان ، لبخندی حواله اش دادم و گفتم: بخاطر اتفاقات دیشب واقعا متاسفم بابا .

-متاسف.... نباش دخترم . نباش. این روزها هم میگذره بالاخره همه چیز درست میشه.

توی نگاهش پر بود از سوزن های داغ که به سمت من پرتاب می شدند و هیچ مهر و محبتی نبود ! آهی کشیدم و گفتم : حق با شماست من تند رفتم عجله کردم قطعا بهترین تصمیم رو برای من گرفتی من یه طرفه به قاضی رفتم.

یک تای ابرویش را بالا داد و گفتم: از اینکه باعث مرگ یه آدم شدم ... تمام استخون هام درد میکنه . حس میکنم دیگه لایق این زندگی.... این جلال و جبروتی که بهم دادی نیستم... لایق اسم مطلبیان نیستم....

دستهایم را جلوی صورتم گرفتم، و واقعا بدون هیچ فشار و اصراری بغضم ترکید.

نوذر در کمال ناباوری بغلم کرد، روی موهایم را بوسید و گفت: به پدرت گوش بده طلوع . من بد تو رو نمیخوام. به خودت مسلط باش. تو خون صفوی تو رگهاته . نباید زود جا بزنی.

از بغلش بیرون آمدم . اشکهایم را پاک کرد موهایم را پشت گوشم گذاشت و با لبخندی شیرین که با نگاه ترسناکش دنیا دنیا تفاوت داشت گفت: هیچ وقت به من شک نکن ! تو از خون منی.... از گوشت و پوست و استخون منی . تو دختر منی ... دختر اصیل و زیبای من !

صورتش را پیش کشید لبهایم را یک بوسه ی کوتاه زد و سپس گفت: دلم نمیخواد ذره ای تردید و شک به دلت راه پیدا کنه .

مات بوسه اش بودم . که دستی به گونه ام کشید و سپس از آشپزخانه بیرون رفت.

نگاهش را با هیچ مردی نمیتوانستم مقایسه کنم ... نگاهش از مردهای زهرابی ترسناک تر و خونخوار تر بود ! نگاهش از پر شهوت تر از مردهای عرب بود ... نگاهش از مردهای اروپایی که

مست میکردند و میخواستند با روش های مختلف هر چیزی که به دستشان می آید در من فرو



کنند ترسناک تر بود. غضب چشمانش را با هیچ مردی نمیتوانستم قیاس کنم ... فقط میدانستم از او بیشتر از هرکس دیگری میترسم ... حتی از او بیشتر از قدرت که کارد را میان دندانهای زردش نگاه داشته بود و کمال که من را از پشت خفت کرده بود و سرم را به سمت حوض ، هل داده بود بیشتر می ترسیدم!

ساعت ده شب بود ، بار دیگر همه ی ما سر میز شام گرد هم آمده بودیم. آریا رو به روی گلی نشسته بود. نوذر صدر میز بود و اولین صندلی متعلق به فروغ بود از سمت راست و از سمت چپ، لهراسب مقابل فروغ قرار داشت. سپس گلی کنار لهراسب نشسته بود، آریا میان من و فروغ . فتانه خانم شام شاهانه ای آماده کرده بود.

ضیافت شام آخر !

این را از عطر کباب بره ی درسته که سر میز بود میتوانستم با تک تک سلول هایم حس کنم. من هیچ راه فراری نداشتم، حالا دیگر نگهبان ها به جای اینکه در حیاط و کنار دروازه مستقر باشند، داخل عمارت بودند اسلحه هایشان را به کمر بسته بودند و هر دو مثل نگهبان های خاموش کارتون ها، منتظر یک حرکت اشتباه از جانب من بودند! حس میکردم.

حس میکردم که همه چیز علیه من است . دیگر جو منفی خانه ، برایم محرز شده بود . من متعلق به اینجا نبودم.

من با دنیایی از سوال و لیست ابهامات داشتم سرو کله میزدم و در عین حال سعی میکردم در ظاهر آن دخترکی باشم که مثل سیندرلا ناگهان خوشبخت شده بود. شبیه قصه ی لباس پادشاه بودم که خیاط ها دست آخر هیچ چیز برای آن پادشاه بیچاره ی احمق ندوخته بودند .

مدام گلویم خشک میشد. آب مینوشیدم وانگار آبِ توی جام هم گلوی کویری ام را تسکین نمی داد . لهراسب ساکت بود. فروغ با غذا بازی میکرد ونوذر اما با میل و اشتها میخورد و می نوشید.

آریا صدایش را صاف کرد و گفت: حسب دستور شما میخواستم چیزی بگم.

Des:Nil

نوذر با ملچ و ملوچ گفت: بگو بگو .

خوشحال بود . خیلی !

@shahregoftegoo



-طبق دستورتون یه بهزیستی مناسب و درخور پیدا کردم برای نگهداری از طلوع!

نوذر انگار بخواهد خودش را به نفهمی بزند آن هم از قصد. اول به من نگاه کرد وبعد خندید با دهان پر خندید و جواب داد: آها. اون دخترک بیچاره رو میگی . زهرابی! آره خوب فکری کردی. کاراشو بکن. سفارش کن خوب بهش رسیدگی بشه .

لهراسب نگاهی به آریا کرد و نوذر دوباره گفت: گلی جان.

گلی سر بالا گرفت: بله.

-یه حرف و حدیثایی من شنیدم.

گلی به آریا نگاه کرد و سپس در جواب نوذر گفت: چه حرف و حدیثی؟!

نوذر اخمی کرد : حرفهای نامربوط ! میخوام بدونم چقدر صحت دارن!

گلی با من گفت : از چی حرف میزنین؟!

-خودت بهم بگو.

گلی وحشت کرده بود.

من هم راستش ته دلم ریخت . لهراسب اما بیخیال بود تقریبا غذایش را کامل صرف کرده بود و به نظر می آمد گرسنه است . کمی دیگر برای خودش از کباب بره کشید و با آن سرگرم شد.

نوذر با اخم و تخمی که از نظرم تصنعی بود گفت: میخوام بدونم واقعا چیزی هست یا من حرف مفت شنیدم!

-آخه تا موضوعشوبهم نگین که نمیتونم جواب بدم .

-موضوع رابطه ی بین تو و این گل پسره!

و سرش سمت آریا کج شد.

گلی اخم کرد: کی چنین حرفی رو به گوشتون رسونده؟!

نگاه نوذر از سر میز کنده شد و به سمت فتانه رفت. فتانه عادت داشت بالای سر ما رژه میرفت تا کم و کسری میز را فوراً برطرف کند . حالا از این نگاه نوذر و چشمان پر از غیظ گلی داشت

دستهایش را در هم می چلاند.



گلی بی فوت وقت برخاست و گفت: هرکس گفته غلط زیادی کرده ! زبونشو از توی حلقومش میکشم بیرون.

فتانه به تته پته افتاده بود. حتی نتوانست یک کلمه به زبان بیاورد. که کار من نیست . من نبودم . نکرده . نگفتم!

گلی همانطور که مقابل فتانه ایستاده بود، سیلی محکمی به صورتش کوبید و گفت : تو خجالت نمیکشی برای من جاسوسی میکنی؟! هان؟!

به جای اینکه به مویه های فتانه توجه کنم چشمم به آریا رفت که قاشق و چنگال توی دستش را محکم چسبیده بود و با چشمانی که از حدقه داشتند بیرون می جهیدند به این صحنه نگاه میکرد.

گلی توی صورت مادرش کوبیده بود؟! نه ! توی صورت مادر آریا کوبیده بود .

آب دهانم را آرام قورت دادم و نوذر با حرص گفت: بشین گلی.

-آخه این یاهو ها رو برای چی پشت سر من می بافن ... که چی بشه.

نوذر تکرار کرد: گلی بشین!!!

گلی هیستریک شده بود .عصبی و کاملا دریده گفت: بشینم؟! چطور بشینم وقتی این زنک

چشماشو می بنده و دهنشو باز میکنه !

ناباورانه فکر کردم چطور به مادرش میگوید : زنک !

و چرا نمیخواستم باور کنم که این زن مادر گلی نیست .

نوذر صدا زد: گلی!

صلابت صدایش جدا باعث میشد واژه ها از سرم بپرند و هرگز برنگردند ولی گلی کماکان ادامه

داد: تو به چه حقی میشینی تو این عمارت پشت سر من حرف میزنی؟! اصلا به چه حقی به

خودت اجازه میدی اسم منو به زبون بیاری!

نوذر ملامتش کرد: گلی کافیه!

گلی با پررویی جواب داد :

-شما متوجه نیستین ... این حرفها... این شایعات بی اساس و ...

@shahregoftegoo



لهراسب میان کلام گلی گفت: بر اساس همین شایعات ، تو شش ماه دیگه صاحب یه پسر میشی !
جمع در سکوت بدی فرورفت.

گلی لال شد! فقط صدای هق هق های ریز و یکنواخت فتانه می آمد که پر روسری اش را جلوی دهانش گرفته بود تا صدای شیونش کسی را آزرده نکند.

فروغ قاشق سوپ را جلوی دهانش نگه داشت و لهراسب تکیه به صندلی داد و گفت: شایدم یه دختر !

گلی ماتش برده بود .حتی نوذر هم دست از غذا کشید و گفت: به نظر میاد که دست روی آدم اشتباه بلند کردی !

لهراسب نیشخندی زد: به نظرم بچه پسره ! جا داره به تو و آریا بابت این اتفاق تبریک بگم . خدا رو شکر ما صدای خنده ی یه بچه رو لااقل توی این خونه میشنویم!

و جامش را پر کرد و گفت: موقعش بود که شما هم بدونین !

نوذر با دستمال دهانش را پاک کرد.

گلی از خجالت سرخ شده بود، شاید هم از عصبانیت !

آریا مثل موش ، توی سوراخش مچاله شده بود و فتانه دیگر نماند با گریه به آشپزخانه دوید . صدای بابک هم می آمد: گریه نکن . آروم باش...

و سپس صدای شیر آب آمد. میخواست ظرف ها را بشوید ! تا مادامی که ما سر میز هستیم و او با

بابک درمورد بارداری گلی و پدر شدن آریا صحبت میکردیم .یا دوست نداشت حرفهای سر میز را

بشنود یا دوست نداشت ما دلجویی های بابک از او رابشنویم!

لهراسب با لبخندی کاملاً نایاب و البته کاملاً غیر واقعی گفت: به سلامتی کوچولویی که قراره

جهت فکر ما رو تغییر بده !

و اولین نفر خودش نوشید.

نوذر اما با محتویات توی جامش بازی میکرد.

نگاهش به آریا رفت و آریا وحشت زده سر پایین انداخت دستهایش می لرزید .

@shahregoftegoo



فروغ ساکت بود . قاشق حاوی سوپ را به ظرفش برگرداند و لهراسب جام دومش را پر کرد و گفت:
به سلامتی نوذر خان که همیشه به روز فکر کرده و اندیشه ی متمدنانه اش سر لوحه ی ما بوده و
هست !

نوذر سری تکان داد: زبون بازی رو بذار کنار.

-سومین سلامتی رو به مناسبت نامزدی خودم و طلوع مینوشم!

جامش را بالا گرفت و گفت: حق ندارم امشب شب خوبی رو سپری کنم !؟

نوذر جامش را سر کشید: با این اخبار سهمگین و سنگینی که دادی جدا منم نیاز دارم
همراهیت کنم!

لهراسب خندید.

سرش را به عقب برد و یکی از آن قهقهه هایی که تا به عمرم ازش ندیده بودم را سر داد. بلند ...
رسا ... رها ... ناباورانه ! صدای قهقهه ی مردانه اش محکم بود و بم.

نوذر هم با خس خس میخندید.

دو مرد سر میز شام، بلند و بی اهمیت به سکوت ما که بره های خاموشِ آغل به نظر می رسیدیم
می خندیدند.

شبیه گرگ هایی که زوزه می کشیدند . هر کدام برای دیگری ، با صدای زوزه هایشان در شبی
که ماه کامل است، میخواستند قدرت و برتری شان را ثابت کنند.

جام هایشان را به هم کوبیدند و نوشیدند !

چهارمین جام را که سر کشید ، نوذر گفت: ولی این بچه رو باید بندازی گلی !

گلی ساکت نشسته بود اما دیدم چشمانش پر از اشک شده بود .

نوذر با خنده گفت: پس سلسله ی بارداری که میگفتی ... همین بود گلی بارداره !؟

و قهقهه زد و لهراسب جام پنجم را پر کرد . برای نوذر هم پر کرد

با لبخندی گفت: اون یکی رو کنسل کردیم.

Des:Nil



نوذر جام را سر کشید و در جوابش گفت: پس اینم ببر همون جا که اونو کنسل کردی ، کنسلش کن !

لهراسب سری تکان داد و نوذر گفت: آریا ما رو اگر حامله نمیکنی دو کلوم حرف بزنیم.

لهراسب روی میز کوبید و خندید، از خنده ی لهراسب، نوذر باز با آن سینه ی بی نفسش خس خس کنان شلیک خنده اش به هوا رفت.

نوذر مست و کش دار گفت: فروغ تو که حامله نیستی ...

فروغ کمی آب نوشید . جواب نداد.

لهراسب ششمی را برای خودش ریخت و نوذر صدایم کرد: طلوع ...

چشم از جام پر از ویسکی لهراسب برداشتم . لب به لب پر می کرد . نگاهی به چشمان سرخ نوذر انداختم که پرسید: تو چی طلوع؟! هوم؟! بیبی چک زدی؟! ساکت بودم.

لهراسب با لبخندی تماشایم می کرد . گونه هایش کمی سرخ شده بودند و رگ گردنش بیرون زده بود .

ترسناک تر از هر وقت دیگری ، به نظر می رسید.

نوذر جامش را بالا رفت و با اشاره ی انگشت سبابه اش ، به لهراسب، درخواست کرد باز جامش را پر کند.

لهراسب آرنجش را روی میز گذاشت تا تکیه گاهی برای دستی شود که دیگر اختیار کاملش را نداشت، لب به لب جام پرش کرد، نوذر با خنده گفت: ما فکر همه چی رو کردیم الا روش های جلوگیری !

صدای قهقهه ی مجدد لهراسب که در فضا پیچید.

مو به اندامم راست شد .

گلی تمام گوشت های توی بشقابش را ریش ریش کرده بود.

Des:Nil



آریا جم نمی خورد و فروغ هر از چند مرتبه ای آب می نوشید . تیره ی کمرم خیس از عرق شده بود .

لهراسب خنده هایش که تمام شد به نوذر گفت: میخوام یه چیزی بگم.

-بگو بگو یه سلامتی بگو !

-سلامتی میگم.

جام رابالا گرفت و گفت: سلامتی پدرهامون ... که وازکتومی نکردن و ما امشب اینجا دور هم نشستیم!

نوذر روی میز می کوبید و میخندید .

لهراسب هم خندید و جام را سر کشید . نوذر متعاقبش ، بالا رفت و سپس وقتی قطره ی نوشیدنی از گوشه ی دهانش به یقه اش فرود آمد با پشت دست ، دهانِ مثل گفتارش را پاک کرد و گفت:من میخوام سلامتی بگم .

-بگو نوذر خان .بگو !

آروغ زد و گفت: سلامتی اونی که یه همچین لعبتی پس انداخت !

لهراسب زبانش را پر از شهوت بیرون کشید و به لبهایش مالید.

نوذر با خس خس گفت: زبونشو.... فروغ زبونشو.... ای کس لیس بدبخت !

و قهقهه هایش کل خانه را فرا گرفت . ناخن هایم را توی پوستم فرو کرده بودم.

نوذر با خنده می گفت: ده ساله ، خشتک زن ندیده

و دوباره گفت: سلامتی تو که هیکلِ تار عنکبوت بسته ی اینو دریدی ! من داشتم نگران چشماش میشدم !!!

و جام را به سمت من اشاره کرد و آن را بالا گرفت و سپس یک نفس نوشید.

جام هفتم را لهراسب تا نصفه نوشید . نوذر با لذت تکه ای از گوشت ران بره به دندان گرفت و

سپس استخوانش را پرت کرد به سمت من . استخوان توی صورتم خورد و سپس توی بشقاب

افتاد .



نوذرب تک تک انگشتانش را مزه مزه کرد و سپس یک آه بلند گفت. آروغ زد و سپس جام را بر میز کوبید، نگاهی به من انداخت و گفت : پاشو دختر .پاشو کمی با هم صحبت کنیم . پاشو
و به سمتم امد .دستم را کشید و من در آخرین نگاهم لهراسب را دیدم که با لبخند و نگاهی فرح بخش تماشایم می کرد !

واقعا مرگ درست چه زمانی به سراغ آدم می آمد ؟! مگر حالا وقتش نبود؟!!!

قبل از گردش تمام وکمال تنم ، قبل از اینکه پشت کنم به لهراسب، با عجز تماشایش کردم.
آخرین پیک را بالا رفت، و برخاست . طوری برخاست که تلو تلو میخورد. طوری تلو تلو میخورد که بعید میدانستم هوش و حواسش دست خودش باشد .

طوری هوش و حواسش دست خودش نبود که باور میکردم عجز نگاهم را نفهمد .معنی حال و هوایم را نفهمد . و طوری نفهمیده به نظر میرسید که دیگر شکم به یقین تبدیل شد که باید خودم را از این مخمصه تنهایی نجات دهم.

روش نجات دادن هم متفاوت بود .در این عمارت که شنود داشت، دوربین داشت ... حرف غیر نمیشد زد، رفتار غیر نمیشد زد ... کارگردانش در هیچ سکانسی کات نمیداد، من جز مردن راه خلاصی نداشتم !

نوذر داشت من را میکشید و من پاهایم به وزنه های صد تنی وصل بود، لهراسب مشتش به میز عمود بود، دست جلو کشید، بطری را برداشت و با نیش بازی گفت: نوذرا! عیش ما رو کور میکنی با تک خوری !

نوذر خس خس کنان خندید. چشمهایش دو کاسه خون بود.

-به تو هم میرسه . آسیاب به نوبت !

لهراسب تنش را پیش آورد دست من را گرفت و گفت: بابا اسممو روش گذاشتم !

-عجب حرفی زدی. مگه عهد دقیانوسه؟! نکنه جدی جدی آب توبه ریختی سرت و میخوای عقدش کنی؟!

Des:Nil

جفتشان مثل سگ هایی که گربه دوره کرده بودند، به خنده افتادند. خنده هایشان هم دست کمی از واق سگ های پرسه زن خیابانی نبود .



لهراسب اما دست دور شانه ام انداخت و من را از چنگ نوذر بیرون کشید.

جعبه ی مخمل را به سویم گرفت و گفت: اینم نشون!

نوذر نگاهی به جماعت انداخت و چشمم به گلی رفت که با قساوت تماشا می کرد . با نگاهی پر از نفرت و حرص!

جعبه توی دستم عرق کرده بود.

لهراسب با نیش باز گفت: بازش کن .

جعبه را باز کردم . گردنبند عاج فیل را خودش درآورد و دور گردنم انداخت . لبخندی حواله ام داد و رو به نوذر با شیطنت گفت: اسیاب به نوبت .

و من را چنان کشید که انگار پرواز کردم . از پله ها بالا برد.

دستم را به نرده گرفتم که مبادا با صورت به زمین بخورم ، او هم می دوید ... هیجان زده . مثل پسر بچه ای که به یک باره به یار دیرینه اش رسیده بود و میخواست ته باغ دنبال سنجاقک ها و پروانه ها بدود !

به اتاق رفتیم . رو به رویم ایستاد . سپس ، لحظه ای را به تماشایم ماند ... کارگردان هنوز کات نگفته بود ! من بازیگر بودم آن که رو به رویم بود هم عاشق تئاتر بود!

از توی کمد قهوه ای رنگ، پیراهن ساتن صورتی رنگی را بیرون کشید و مقابلم گذاشت.

از اشاره ی چشمش فهمیدم که منظورش چیست ، مقابلش ایستادم و لباس خواب ساتن را تن کردم. لبخندش شده شده بود جز جدایی ناپذیر ازلبهایش . همانطور که تماشایم می کرد گفت: دوست دارم روتین پوستی هر شبی که انجام میدی رو ببینم .

و از جلوی میز آینه کنار رفت.

مثل یک ربات جلو آمدم .

مقابل آینه ایستادم. یک بطری آب روی میز بود . یک کرم مرطوب کننده . یک بسته پد دایره ای شکل آرایش پاک کن.

Des:Nil

به نظر هر جفتمان می دانستیم این بطری آب، اب نیست!

@shahregoftegoo



گیج و مبهوت به تصویر خراب خودم زل زدم و طبق خواسته اش، صورتم را با پد پاک کردم. چشمانم سیاه شدند . سپس دستهایم را با کرم چرب کردم... گونه های یخ زده ام را با سر انگشت سبابه به کرم آغشته کردم. کرم را که سر جایش گذاشتم تازه دیدم روی دستورالعمل پشت تیوپ با فونتی کمی بزرگتر از نوشته هایی که شامل ترکیبات داخل کرم بود، تیترا زده بود : بنوش به سلامتی خودت !

به سمتش چرخیدم.

چیزی برای پاک کردن ارایش چشمم نداشتم .فقط خیره اش شدم .نگاهش را روی ساتن صورتی که روی تنم بود می لغزید و سپس دوباره برمیگشت و خیره ی چشمانم میشد.

کمی دیگر از کرم برداشتم و کف دستهایم میالیدم به زیر چشمانم کمی کرم مالیدم و با پد سعی کردم آن ارایش سیاه را که دور تادور چشمانم را در بر گرفته بود را از بین ببرم. خیره ام بود . با چشمانی خریدارانه تماشا می کرد. سرم را کمی عقب بردم و گفتم: چرا اونجا ایستادی؟ بیا نزدیک تر. بین از بوی این کرم خوشت میاد؟

دستهایش را در جیب جین سیاهش فرو برد.

به چهار چوب تکیه داده بود و نگاهش بین بند های توری ساتن صورتی ک از شانه ام پایین افتاده بود و صورت بدون واکنش رد و بدل شد.

وقتی سیر نگاهم کرد پیش آمد دستهایش را بالا برد و قفل گردن بند را از لای موهایش بیرون کشید.

با صدای آخ خفیفی، فوراً گفت: میخوام کمکت کنم.

میدانستم منظورش از کمک، گیر کردن قفل گردن بند به موهایم نبود .

پشتم ایستاد، زنجیر گردن بند به دستهایش بود .

از آینه به صورت پر اخمش نگاه میکرد م. موهایم را یک طرفه روی شانه ام ریخت .

نفس هایش به پشت گردنم برخورد میکرد.

حتی حرارت انگشت هایش ک داشت قفل زنجیر را از تار تار موهایم باز میکرد به سلول هایم برمی خورد.

بوی معطر کرم شامه ی جفتمان را قلقلک میداد



نفسش را هو کرد و گفت: گیر کرده!
-خب بکشش!

به تک تک زوایای صورتم نگاه کرد و گفت: دردت میاد!
از آینه دوباره به صورتش خیره شدم و جواب دادم: مهم نیست.
بایک حرکت دسته ی موهایم را مشت کرد و کشید...
سرم عقب آمد
صدای ناله ام بلند شد و نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم. اما سر شانه ی بدون بند لباس در
مشت داغ او جا خوش کرده بود. حرارت انگشتانش جدا ستودنی بود.
خواست عقب برود که ناخنم روی ته ریش گونه اش بالا آمد.
لبخند خفیف کنار لبش بوی رضایت میداد.
نفسی از هوا گرفت وبا فشاری کمرم راصاف کرد. جلوییش ایستاده بودم. او پشت سرم بود. با سر
ناخن روی گونه اش نقش میزد و صدای اصطکاک ته ریش، سکوت اتاق را میشکست. کارگردان
کات نداده بود.

خواستم کمرم را صاف کنم وبه سمتش بچرخم که انگشتش روی لبم قرار کرد.
با تردید نگاهش کردم.

هنوز ان لبخند موزی گوشه ی لبش بود.

دستش را بالا آورد انگشت هایش دور مچ ظریفم که به صورتش چسبیده بود، قفل شد.
خواستم دستم را پایین بکشم که اجازه نداد ...

همانطور قفل شده در میان بازوهایش مانده بودم. روی سر شانه ی برهنه ام بوسه ای گذاشت و
من به سویش چرخیدم. در چشمانش غرق شده بودم. اگر عزرائیل من بود، پس میتوانستم شیرین
ترین مرگ را تجربه کنم.

انگشتانم به سوی دگمه هایش رفت.

اولین دگمه از پیراهنش باز شد...

خواست عقب برود که مانع شدم.

حالا دقیقا رو به رویش ایستاده بودم.

سرم تا سرشانه هایش بود و صوت خفیف بیرون آمدن دگمه ها از جایشان جای ناخن کشیدن به



روی ته ریشش را گرفته بود. اتاق ساکت بود.

همان نیرویی که در پاهایم جمع کرده بودم را خرج شنیدن کردم میخواستم آخرین اصوات جاری میانمان را با دقت گوش بدهم.

انگشت سبابه ام روی پوست سینه اش آرام آرام ب پایین حرکت کرد. درست وقتی به سگک کمر بندش رسیدم، من را به عقب هل داد، بطری آب را به سمتم گرفت و پرسید: تشنه نیستی؟! چرا بودم.

فکر میکنم اینجا کارگردان بازی کات را می داد.

لحظه ی آخر وقتی که دختر ، سم را مینوشد ! کارگردان میگوید: کات ! در صورتش غرق شدم.

همیشه همینقدر جدی ، جان می گرفت؟ همینقدر بی تعارف وبدون مقدمه ! فقط میپرسید: تشنه نیستی?!

دستورالعمل پشت کرم، یک لحظه از توی ذهنم رد شد . این آب حیات را باید می نوشیدم؟! شاید هم این زهر بود که باید یک نفس و لاجرعه سر میکشیدم و کار را تمام می کردم.

بطری را باز کرد و به سویم گرفت یک جرعه نوشیدم.چه کسی یارای مخالفت داشت?!

به هرحال مردن به دست او ، بهتر از جان دادن زیر تن سنگین نوذر بود !

آنچه که نوشیدم به ظاهر آب بود . کمی تلخ تر ...

زالال بود اما رویش کف های ریزی داشت . و البته طعمش آنچنان عجیب نبود.

وقتی که قورت دادم با دقت داشت به گلویم نگاه میکرد.میخواست مطمئن شود که مینوشم! با تحکم گفت:

-یه جرعه ی دیگه ...

به حرفش گوش دادم . قلیپ دیگری خوردم و بطری را از دستم گرفت. حالا که با دقت تماشایش میکردم کنار شقیقه هایش عرق زده بود .

رگ پیشانی وگردنش متورم و آماده ی ترکیدن بودند.

@shahregoftegoo



ابروهایش در هم فرو رفته بود .

به نظر می آمد از غرق شدن کشتی اش ناراحت و مغموم است .

شاید منی که توی لیستش بودم ، را این مرتبه نمیخواست از منظومه ی هستی پاک کند . شاید میخواست من را برای خودش نگه دارد .

و بر خلاف ظاهر خونسرد دفعات قبلش ، این مرتبه مضطرب بود و کمی دلهره داشت . در نی نی چشمانش میتوانستم ببینم که چقدر ریسک کرده و از این خطر میترسد! ترس... حس گنگی بود .

من هم میترسیدم ولی نه به اندازه ی او !

منی که زهر را نوشیده بودم...

از دست او!

و اویی که در هیچ کجایی از این لحظات، تلاش نمیکرد تا مانع شود یا حتی مانع خودش شود !

مانع آن هیولایی که در درونش، مدام قد میکشید و نعره می زد ... طبق لیست جلو میرفت . طبق برنامه . من هم به حریم برنامه هایش تجاوز نمی کردم . اذیت نمیکردم . میگفت بخور میخوردم .

میگفت بمیر می مردم !

به سمتم آمد و طره ای از موهایم را پشت گوشم فرستاد و گفت: من عاشق قصه های اساطیری ام .

چانه ام را طوری به قفسه ی سینه اش چسباندم و سرم را عقب کشیدم که خوب ببینمش . به

چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

-کدوم قصه رو امشب میخوای برام زمزمه کنی؟!

-رومئو و ژولیت!

و پیراهن ساتن را توی تنم شکافت . سرانگشتانش به تنم میخورد ، این انگشت های لعنتی

بدجوری آدرس نقاط ضعفم را می دانستند!...

او حرفهای پرت و پلا تحویل نمی داد.

Des:Nil



گوشه ی ذهنم جایی حک کردم : رومئو و ژولیت ! جایی درست کنار دستور العملی که پشت تیوپ کرم حک شده بود .

چشمانم باز شد . دهانم مزه ی زهرمار می داد . همان زهرماری که حکم پادزهر داشت . گردنبند توی گردنم پاره شده بود ... عاج فیل که درش باز می شد و تویش یک مایع تلخ و بی رنگ بود که قورت دادنش به مثابه نوشیدن شاشِ شتر بود ! شاید هم بدتر .

وقتی میگفتند یک نفر را چیز خور کردند ، برایم همیشه عجیب بود و پر سوال ! حالا خودم همان چیز را خورده بودم.

عجیب نبود که زنده ماندم.

حتی آن ملحفه ی سفید که رویم پهن کرده بودند هم آزار دهنده نبود .

نبودن لهراسب در کنارم هم از لحظات اعجاب انگیز به شمار نمی رفت. عجیب ترین مشکل این بود که هیچ وسیله ای در این خانه وجود نداشت. نبودن تخت ! میز کنسول... آینه ! لوستر...

و همه ی اینها که نبودند هیچ !

بودن این میزان خاک در فضای اتاق را کجای دلم می گذاشتم!

آن تار عنکبوت کنج دیوار را کجای ذهنم جا می دادم؟

برخاستم ، ملحفه ی سفید به پایم پیچید و من گنج که نمیدانم چند وقت بود که حتی آب هم ننوشیده بودم، سرم گنج رفت و با صورت محکم به تیغه ی چهارچوب برخورد کردم ، سرم شکافت.

سر من همیشه میشکست . این جزئی از وجودم بود.

دستگیره ی در هم خاکی بود. خانه خالی از سکنه و اثاث ، به صورتم حقیقت را می کوبید که نکند جدا همه چیز خواب بود .

همه چیز الا گردنبند عاج فیل ... ولی آن هم نبود !

Des:Nil

مزه ی زهرمار توی گلویم اما هنوز واقعی بود .



آن زهری که از دستش نوشیدم و پادزهری که خودم رویش سرکشیدم آن هم سر درگریبان که دور از دسترس دوربین ها و شنود ها باشد هم نبود ! دوربین ها ... جای دوربین ها تار عنکبوت کاشته بودند.

جای اثاثیه ، خاک ریخته بودند به سالن خالی خیره ماندم . چطور آن همه وسیله را برده بودند. از پله ها پایین آمدم. صدای قیژ قیژشان مغزم را درد می آورد. باورم نمیشد چنین صحنه ای ، چنین خرجی ... چه سودی می برد؟! چه کسی پشت پرده اش بود که این چنین سود می کرد از بازی و چیدمان؟! سکانس مرگ من رویایی تمام شد. درست وقتی او روی من خیمه زد. آخرین بوسه را روی لبهایم کاشت و من درد کشیدم به خودم پیچیدم. از تنم برخاست و به تماشایم ماند. آنقدر مثل مار به خودم پیچیدم و در خودم تنیدم که خاطرش از مرگ من آسوده شد.

وقتی لباسهایش را به تن برهنه اش ، پوشاند گلی در را گشود و پرسید: کارتموم شد؟ و همان وقت ، عاج فیل را نوشیدم. گلی موهایم را توی چنگش گرفت. صورتم را از توی بالش بیرون کشید و گفت: بالاخره زبونش بسته شد ، زبون بسته ! صدایش هنوز توی گوشم بود. من توی رخت خواب گرمی بودم. نیمه برهنه بودم.

صدای سگک کمر بند لهراسب را شنیدم! گلی گفته بود : خوب شد دهنش بسته شد! این روزای آخر دیگه نمیفهمید چی داره میگه و چیکار داره می کنه .

Des:Nil



لهراسب کتش را پوشید صدای تلق تلق زیپ های فلزی کت چرمی اش را خوب به یاد داشتم.
اصطکاک کتش با تنش، دستهایش... سرشانه هایش هنوز حفظ مغزم بودند . شریان هام داغ شدند. این همه خاک از کجا آوردند.

چطور عمارتی که بوی زندگی اش زیاد از حد مشامم را می سوزاند ، حالا خالی و خاموش و خاکی بود!

از پله ها پایین آمدم.

دستی به صورتم کشیدم و خون روی گونه ام را پاک کردم.

همین جا مبل بود که اولین بار لهراسب را با دقت واریسی کردم از توی کوله اش دفترچه اش را بیرون کشیدم و چشمم به لیست افتاد. چرخ زدم . همین جا روی همین نقطه میز شام بود. شام صرف کردیم. بزم و جشن در همین سالن برگزار میشد.

در اتاق را باز کردم . پر از برگ های پاییزی و زرد کف اتاق ریخته شده بود.

طلوع سندروم همین جا در این اتاق با من ساکن شد . چطور ممکن بود شیشه هایی که مثل آینه بودند حالا اینطور کثیف و پر از لکه جلوی چشمم باشند !

سرم گیج می رفت.

گرسنه بودم . دلم از گرسنگی و ضعف مالش میرفت.

به در و دیوار خیره شدم .چشمم به اتاقی بود که آنجا نودر به من گفت دخترش هستم ! خواستم به سویش بروم که صدای مردی در فضای خالی سالن پیچید.

-هی خانم. شما کی هستی ... تو ویلای من چیکار داری؟!

روی پاشنه ی پا چرخیدم . مرد بارانی پوشیده بود. چترش را بست و رو به من که بهت زده نگاهش میکردم گفت: گدایی ؟!

من ... گدا نبودم نه !

Des:Nil

سروناز روحی

من شاهدخت صفوی

نه...

من طلوع مطلبیان ...
@shahregoftegoo



نه...

من ضحا زهرابی...

نه...

من زو ی معمار

نه !

من ...نمیدانم شاید گدای عشق بودم ! شاید هم فاحشه ای که چند وقتی سرگرمی یک قاتل حرفه ای بود !

شاید هم واقعا هیچ کس نبودم ! نمیدانم !

با صورت به زمین خوردم. خاک توی بینی ام پیچید . مرد دوید و بالای سرم حاضر شد. چشمانم را بستم ، من باید همان وقت به او می گفتم که باردارم ! شاید این زهر و پادزهر جان بچه را گرفته باشد . شاید هم برایش مهم نباشد !

شاید هم قصدی درکارش باشد.

به هر حال من توی لیستش بودم ... باید می مردم .ولی لحظه ی آخر ... پشیمان شد ! خواست بمانم.

ولی خودش نماند .

من ماندم و یک احتمالا بچه از او ... که حالی ام می کرد هر روزی که در این عمارت گذراندم واقعی بود !

فصل بیست و دوم : لیست

به چشمان نگران پرستار زل زدم .وحشت زده فوراً سرم خالی را توی دستم بیرون کشید و گفت: کارهای ترخیصتون رو میتونین انجام بدین.

حرفی برای گفتن نداشتم.

فقط دیدم پرستار مقنعه اش را جلو داد و به محض خروجش از چهارچوب در اتاق رو به لهراسب

که مثل یک میرغضب واقعی کنجی ایستاده بود گفت : خانمتون میتونن مرخص بشن.

@shahregoftegoo



-شنیدم!

صدای دو رگه اش که نشان میداد حدودا بیست و چهار ساعت است رنگ خواب را ندیده ، حتی من را هم وحشت زده می کرد. منی که دیگر از او نمی ترسیدم!

پشت ظاهر سخت و صخره ای اش، اتفاقا قلب مهربانی داشت . حداقل برای حفظ جان موجودی که در من در حال رشد بود، دست و پا میزد. حالا نمیدانستم این دست و پا زدن نشات گرفته از محبت بود یا ... مثل باقی مرد ها علاقه داشت تا از خودش مثلی به جا بگذارد !
در اتاق بسته شد.

روی تخت بالا آمدم . خونریزی ناشی از اضطراب، سر جمع برایم استراحت مطلق به ارمغان آورده بود و مصرف چند شیف هورمونی!

نگاهی به ظاهرم کرد و گفت: به نظر میاد بهتر شدی!

-یه نگهبان بیست و چهار ساعته بالای سرم بوده! جرات نداشتم بد باشم!

تکیه از دیوار برداشت و به سویم آمد . نگاهی به چشمانم و سپس موهایم کرد و گفت: دوش بگیر.

-باشه اتفاقا خودمم بهش فکر کردم.

پاهایم را از روی تخت آویزان کردم و پرسید : به اسمش فکر کردی؟!

-تو فکر کردی؟!

-به یه اسم فکر کردم!

-خب...

-دوست دارم اول انتخاب تو رو بشنوم!

-تمام دیشب بیدار موندی که به اسم منتخبت برسی ، حالا میخوای اول انتخاب منو بشنوی؟!

نگاهش باریک شد : بیدار موندم که ازت مراقبت کنم.

-مراقبت از من ، یه انرژی تمام وقت میخواد . فکر میکنم به زودی این انرژی تموم میشه! تو

نمیتونی دائما بیدار باشی ! نمیتونی دائما چشمت به من باشه . نمیتونی همیشه کنار من باشی و

قدم از قدم برداری !



-پس دیشب تو خوابم فکر کردی!

لبخندی حواله اش کردم: باید منو برگردونی به همون کشوری که ازش اومدم . اونجا خونه دارم .
شغل دارم. شخصیت دارم . آینده دارم . زندگی دارم !

-دیگه زندگیت تنها دست خودت نیست.

-دست کیه؟!

-من !

از چشمهای سیاهش ترسیدم.

با وجود کم خوابی اما حدقه ی نگاهش سرخ نبود . بیشتر تارهای صوتی اش درگیر شده بودند .
کاملا جلو آمد چانه ام را توی دستش گرفت وگفت : زندگی تو و طلا دست منه ! مسئولیت شماها
با منه . آینده اتون ... شغلتون ... شخصیتتون ... خونه اتون ! خونتون !
موهای تنم راست شدند.

زمزمه وار گفتم: طلا؟!

-این اسمیه که من براش انتخاب کردم.

با تعللی گفت: البته به این معنی نیست که اسم انتخابی تو رو نمیشنوم !

لبخندی حواله اش دادم: اسم انتخابی تو رو حفظ میکنیم تا من چیزی انتخاب کنم.
از تخت پایین آمدم و رو به او گفتم: تا زمانی که من با خودم به نتیجه برسم.

-چه نتیجه ای؟!

-که قبول کنم مسئولیت خودمو این دختر و به تو بسپارم یا نه !

-مگه راه دیگه ای هم داری؟

جدی شدم: لهراسب.... تو اینجا هزار تا کار تموم نشده داری! من نمیتونم اینجا بمونم و وسط
دشمنی های تو مادری کنم ! احتیاج به یه محیط آروم دارم ... محیط بی آلایش و پاک! میخوام
حالا که خودم دارم بدون هرج و مرج زندگی میکنم بچمم همینطور زندگی کنه ! من نمیتونم

اینجا باشم و تو مثل سوپر من دور و اطراف ما بچرخي ! نمیتونم نگران تو هم باشم !

@shahregoftegoo



-از من دور باشی دیگه نگران من نیستی ؟!

از سوال صادقانه اش جدا احساس شرم کردم . حداقل از جوابی که توی حرفهایم مستتر بود احساس بدی داشتم.

دم پای های دو شماره بزرگتر از پایم را پوشیدم و گفتم: اگر با من میای اون بحثش فرق میکنه !
و حوله را برداشتم و به حمام رفتم. درست وقتی زیر دوش آب گرم ایستادم چشمانم را بستم ...
دستی به شکمم کشیدم و زمزمه کردم: طلا !

لباسهایی که به توصیه ی لهراسب ، لطیف برایم تهیه کرده بود را تن زدم. موهایم را خشک کردم
و حی و حاضر روی صندلی همراه در اتاق نشستم.

لهراسب مثل اجل بر بالینم بود.

تمام شب بیدار و هوشیار تماشا می کرد . هر پرستاری که وارد اتاق میشد، از گیت او باید عبور میکرد. رادارهای فعالی داشت .

همانطور که در اتاق رژه میرفت رو به او گفتم: چرا یه کم دراز نمیکشی؟

سرجایش ایستاد و بالاخره نگاهی به من انداخت . از آن نگاه های عاقل اندر سفیه. چند ثانیه
خیره ام ماند و سپس گفتم: بیخوابی آدمو به جنون میرسونه .

-پس من چند ساله بیخوابم!

لبخندی زدم: بهت نمیداد مجنون باشی.

-دارم پشت میکنم به یک دهه زندگی . این از کدوم آدم سالمی برمیداد؟!

بلند شدم رو به رویش ایستادم و گفتم: پس قراره با من بیای.

-اول تو رو میفرستم. بعد خودمو بهت میرسونم.

یقه ی پیراهنش را مرتب کردم و گفتم: مطمئنی میرسی به من ؟!

-شک داری؟

-از دشمنات نمیترسی ؟!

شانه ای بالا داد و در جوابم گفت: هیچکس جسارت رو به رو شدن با منو نداره !

@shahregoftegoo



-تو یه نفری.... اونا یه لشگرن !

-حساب کتاب کردی؟

یقه اش را محکم تر گرفتم واو را کمی به سمت خودم کشیدم و گفتم: ندیدی تا بغل گوشمون جلو اومدن .

-تو دیدی؟! از بغل گوشت رد شدن؟!!

-پشت در همون خونه ای که من و طلا توش بودیم ... صداشو شنیدی؟! زخمشو هم برداشتیم... ترسیدیم! این بار از ترس زخمی شدیم دفعه ی دیگه معلوم نیست چطور زخم برداریم! -پس اسم طلا قطعی شد.

-جدی ام!

لبخند نایابی زد :

-به قول تو، پشت همون در خونه ای که تو و طلا بودید جاشون همونجاست .پشت در ! هیچ کدوم عرضه ی رو به رو شدن با منو ندارن . دلیلی هم ندارن. بیان جلو چی بگن ... بیان چی بخوان؟! بیان چی و از من بگیرن ... تو رو ... طلا رو ... بعید میدونم بتونن ! حتی بعید میدونم فکرشو بکنن !

-به خودت مغروری.

-من ده ساله قدرت جمع کردم.

-به پشتوانه ی کی؟!!

-خودم !

-تنهایی؟

لبخندی زد : هیچکدومشون نمیتونن تو و طلا رو از من بگیرن یا بخوان سر شما دو نفر معامله کنن ...

Des:Nil

سروناز روحی

-چطور میتونی تضمین کنی .

-چون همین امروز میفرستمت بری ! هرچیزی حساب و کتاب خودشو داره !

@shahregoftegoo



-ببین لهراسب.... تو یه آدمی که بالاخره ممکنه آسیب پذیر باشی !

-من خودمو تو چشمه ی حیات غسل دادم.

نوچی کردم: اون افسانه است . اینی که هست واقعیه ...

دستم را روی شکمم گذاشتم: من و طلا بهت احتیاج داریم.

-منم به شما ... پس نگران نباش.

-چطور جورش کردی.

خیلی ها به من بدهکارن ! خیلی ها هستن که حاضرن برای جلب رضایت من یه قدم بردارن تا

برای همیشه با هم تسویه حساب کرده باشیم. از بلیط هام استفاده کردم !

-نمیفهمم.

-وقتی پرواز کردی . توی هواپیما نشستی.... میفهمی که خیلی ها مدیونن و حالا دارن دینشون رو

به من ادا میکنن! من لشگر ندارم... فقط چند باری... چند نفری رو بخشیدم ! بهشون دوباره

زندگی دادم... اونا هم دارن از من تشکر میکنن ... منتها تو زمان درستش ! بخاطر همین اگر

تنهام... یعنی اگر ظاهرا تنهام... اما در باطن خودم یه لشگرم !

دور دهانم را با دستمال پاک کردم.

آینه ی فرودگاه من را متورم نشان می داد ، پلکهایم متورم. صورتم متورم...

و حالا در ناحیه ی شکمم، سایه ای از تورم میدیدم. چیزی که متعلق به من بود و احدی

نمیتوانست او را از من بگیرد. دوباره توی روشویی خم شدم، مشتی آب به صورتم پاشیدم ...

نگاهم به سوی آینه برگشت .

موهایم از خیسی صورتم، به پیشانی چسبیده بود آن طره ی لجوج را کنار زدم، به چشمان

مضطربم زل زدم.

Des:Nil

باورم نمیشد که دوباره برمیگردم به آن نقطه ای که طی این مدت منتظرش بودم. به آن زندگی

که برای عادی بودنش سالها زحمت کشیدم خون و دل خوردم.

@shahregottegoo



دستمال را برداشتم حین خشک کردن صورتم ، لحظه ای بوی دستمال کاغذی به شامه ام خورد وعقم گرفت . با حرص خواستم به سمت سرویس برگردم که دستی بازویم را گرفت.

به سمتش چرخیدم و زن گفت: من تو صفم خانم ! کجا ...

لبهایم را روی هم فشردم . هرحرکتی باعث میشد تا هرچه توی حلقم هست را در صورت زن پرت کنم !

چند ثانیه جلوی دستگاه خشک کن ایستادم و وقتی دیدم اوضاع بهتر است از سرویس بیرون آمدم.

از دیدنش کنار صندلی های انتظار لحظه ای ماتم برد. واقعا این مرد همراهم می آمد؟! واقعا همه چیز به همین سادگی حل و فصل شد؟! دستهایش را در جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد و با دقت به من خیره شد. پوتین ها وکت چرمی اش ، من را به یاد جیمز دین می انداخت . موهای شانه شده اش به سمت بالا و نگاه نافذش وقتی من را واریسی میکرد، جدا برایم دلچسب بود.

مثل خواب و رویا بود. رویایی که به محض نزدیک شدن به او ، من بی معطلی از خواب می پریدم . احتمالا در زیرزمینی با دستهای بسته . سوله ای تنگ و خفقان آور. که تنها راه خروجش دریچه ای بود که با یک هواکش کهنه و پر سر و صدا محصور شده است .

آخرین گام را به سویش که برداشتم نگاهی به قد وقواره ام انداخت و پرسید: بهتری؟!
-خوبم. ممنون از احوال پرسیت.

نگاهش باریک شد: طعنه میزنی؟

-از صبح یک کلمه هم حرف نزدی. فقط اومدیدم فرودگاه و الان دقیقا پنج ساعته نشستیم .

-مشکلی هست؟!

-مشکلش اینه که هنوز کارت پرواز نداریم .

-کارت پروازمون هم حاضر میشه .

-فکر میکردم پنج ساعت زمان مناسبی باشه.

-صبحانه ای که بهت دادم برات کافی نبود؟!



اخم کردم و روی صندلی فلزی نشستم.

کنارم نشست و پرسید: قهر میکنی؟!

-من آدم اهل قهر نیستم.

-پس چرا روتو برگردوندی؟! ناز میکنی؟

نیشخندی زدم: نه اینکه تو خیلی خریداری؟!

-دل به دلت که میدم . نمیدم؟!

با آن لحن پر از طلبکاری اش نیشخندی زدم: الان بگم نه که درسته قورت می دی.

-نه . مهربون تر میشم .

-داری تلاش میکنی؟

-محرز نیست؟!

لبخندی به لبم آمد: نمیخوام تو مهربون باشی. همون لهراسب غیر قابل پیش بینی باش و دو تا

کارت پرواز ظاهر کن. بریم تو هواپیما بشینیم و خلاص بشیم از این همه استرس و جنجال!

-استرس داری؟!

ادایش را در آوردم: محرز نیست؟!

هومی کشید و لب زد: گرسنه ای؟!

-گرسنه ی کارت پروازم .

لبخندی به لبش آمد و در جوابم گفت : تا اینجا خوب جلو رفته. نرفته؟

-منو بردی عکس سه در چهار ازم گرفتی ... یه صبحانه بهم دادی ... از کی اینجا نشستیم . تو به

این میگی خوب؟

-بارداری عجولت کرده.

بازویش را گرفتم و گفتم: دارم از استرس میمیرم.

-نمیر. لازمت دارم !

همانطور که به چشمانم خیره شده بود دستش را روی بنده ام گذاشت و گفت: یخ کردی.

@shahregoltegoon



-من واقعا نگرانم .ما سوار اون هواپیما نمیشیم.

-چرا؟!

-نمیدونم . بابتش دلشوره دارم!

نگاهی به چشمانم کرد و سپس گفت : یه مدت ترکیه میمونیم .

-ترکیه؟!

-ازمیر.

-پس قراره بریم ازمیر. فکر میکردم مقصد پاریسه!

-مقصد پاریسه.

اخم کردم و گفتم: مقصد فاینال پاریسه ! این وسطا باید یه جا مستقر شیم تا شخصیت های

جدیدی که ساختم ویزاشون بیادا!

-شخصیت های جدید؟!

لبخندی حواله ام داد: گفتم عاشق تئاترم.

همانطور که بر وبر نگاهش میکردم با کنایه گفتم:

-تئاتر ؟! به عنوان یه بازیگر؟!

-به عنوان یه کارگردان .

خواستم حرفی بزنم که لب زد: کارت پروازتم اومد.

به مسیر نگاهش خیره شدم، از دیدن لطیف بی اراده لبخندی به لبم آمد که خیلی زود کور شد.

چشمان لطیف گواه بد می داد . حالش بد بود. آن سرحالی و سرخوشی که قبلا در چشمانش

میدیدم مرده بود !

وقتی به لهراسب رسید پاکت را به سمتش گرفت وگفت: نمیدونستم برای ورود به فرودگاه باید

پاسپورت نشون بدم!

-خب...

-هیچی دیگه .یه صد دلارش کمه !

@shahregoftegoo



اخمی کرد: صد دلار برای دیدن ریخت نحس تو ؟!

لبش به لبخند سردی لرزید. لهراسب شوخی سنگینی با او کرده بود. باید قهقهه میزد. سرش را
امی برد عقب و یکی از آن خنده های مستانه اش را نثار جفتمان میکرد چون لهراسب سرخوش
بود . سر حال بود و با لطیف شوخی کرده بود!

لطیف اما ، گیج بود.

نه خندید ، نه حتی در جواب لهراسب حرفی زد .

من دیگر توان ایستادن نداشتم، روی صندلی انتظار فرود آمدم و لهراسب وقتی دید که قدم کوتاه
شد نیم نگاهی به من انداخت و پرسید: خوبی.

-گفتم که فقط وقتی سوار هواپیما بشم خوب میشم!

-چیزی نمونده . باید بریم کارتمون رو تحویل بگیریم و سالن و عوض کنیم . بلند شو .

میخواستم ولی چشمان لطیف که دو دو میزد مانع میشد.

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم : اگر حرفی هست بگو .

مخاطبم لطیف بود. لهراسب نگاهی به لطیف کرد و سپس رو به من گفت: من نمیخواهم بشنوم
.بهتره بلند شی و خداحافظی کنیم.

مبهوت کلامش شدم .پس میدانست خبری هست و میخواست به روی خودش نیاورد! حتی به
روی من.

لطیف بغلش زد. محکم و سخت . او را تنگ در اغوش گرفت و گفت: فکر کنم دیگه هیچ وقت
نبینمت.

-احتمالش بالاست.

لهراسب از آغوشش بیرون آمد و لطیف رو به من گفت: هواشو داشته باش.

سر تکان دادم. دستم را به سوی او دراز کردم و خواستم بگویم: خداحافظ...

که صدای تشویق مقطع یک نفر از پشت صندلی های انتظار، باعث شد تک تک نوروں های مغزم

آتش بگیرد. با اینکه انتظارش را داشتم .با اینکه می دانستم خبر بدی در راه است . با اینکه



انتظارش را می کشیدم ... یقین داشتمم ... ولی دلم میخواست دل به دل اطمینان لهراسب بدهم .
خیالم راحت باشد که همه چیز تحت کنترل است. دشمن ها پشت درهای فرودگاه ، مانده اند و
بالاخره این طلسم میشکند و من برمیگردم.

برای طلا مادری میکنم ... برای لهراسب دوست و یار می شوم. حتی اگر نخواهد با من بماند...
حداقل میداند من همیشه هستم! مثل یک دوست که به محبت های اندک و کمرنگش بی نهایت
نیازمند است .

سرم را به عقب چرخاندم، از دیدنش متحیر و مات که نه، اما جا خوردم. من زن ها را بو میکشیدم،
احساساتشان را از توی نگاهشان میخواندم. بوی متعفنِ عشقِ فاسد شده اش کاملاً پرز های بینی
ام را درگیر کرده بود.

بارانی فیلی رنگش در تناقض با شال و شلوار و چکمه های مشکی اش بود، دستهایش را پایین
کشید و در جیب بارانی برد. کمر بارانی از جای کمر بند افتاده بود و پهلوی دامن بارانی تاب
میخورد، شبیه ساعتی که پاندولش به چپ و راست حرکت میکرد و آخرین زمان را میخواست
اعلام کند.

لبخندی به لبهای بی رنگش آمد، ناامید بود در چشمان سردش هیچ علامتی از امید به چشمم
نخورد اما باز آمده بود.

روبه روی ما ایستاده بود و تلاش میکرد تا همه چیز را ویران کند. هر زنی برای عشقش همه
کاری میکند.

مثلاً من حاضر بودم او را در دم خفه کنم گلویش را سخت بفشارم و توی صورتش بکوبم و فریاد
بزنم گمشو! از زندگی من برو بیرون!

منی که تازه میخواستم زندگی کنم آن هم با مردی که بیشتر از بودنش، نبودنش به چشم می
آمد.

نگاهی به من انداخت ، مثل یک موجود بدرد نخور تماشا میمیکرد انگار کم باشم ، لایق نباشم، در
جای درست ایستاده نباشم!

Des:Nil

بمن مثل یک انگل زل زده بود! مثل زالویی که به جان معشوق خوش قامتش نشسته بود و فقط
خونش را میمکید. من را نه لایق، طلوع میدانست نه لایق زرد!



من را شبیه فاحشه ی دزد میدید !

این نگاه را میشناختم، آشنا بود من همه ی عمرم به واسطه ی این نگاه، از مردها که چشم روی معشوق قبلی میبستند بیزار میشدم !

دلم بهم میخورد سخت آب دهانم را قورت دادم. به هر حال هرچقدر میخواستم وانمود کنم اهمیتی ندارد برعکس حائز اهمیت بود.

چشم در چشم لهراسب دوخت و سکوت جمع چهار نفره ی ما با صدای پر اعتماد به نفس او شکسته شد:

-اطرافتو خلوت کردی لوری مکنزی!

-شلوغی تمرکزمو بهم میزد.

گلی به من زل زد و سپس جواب داد: نه! یه جور دیگه دورت شلوغ میشه. یه دوجین بچه میخوای بیاری ! لابد خر میشی سواریشون میدی! گاو میشی ماما میکنی! گوسفند میشی بع بع میکنی !

-وقت بازنشستگیه! من حسابامو تسویه کردم.

-بابا گفت اومدنم فایده ای نداره! گفت دارم بلیطموالکی میسوزونم.

لهراسب خونسرد بود لاکردار هیچ زاویه ای از صورتش قابل حدس نبود. خونسرد و بی تفاوت به چشمان پر از حرارت گلی نگاه میکرد.

گلی توهین میکرد با چشمانش سرزنشش میکرد به خاطر انتخاب من، او را تحقیر میکرد ولهراسب ساکت و خاموش بود. این لحظات اخر دلش نمیخواست هیچ ذهنی را اشفته کند.

در جواب گلی با تعللی طولانی گفت: بلیطی پیش من نداری! ما فقط دو تا بلیط داریم !

گلی پوزخندی زد: ابی عوض تو، آریا رو گرفته!

-ادب لازم داشت. میفهمه اون ، من نیستم ولش میکنه. نگران نباش سپردم سالم تحویل بدن! حداقل به کارت بیاد.

Des:Nil

گلی سری تکان داد و رو به من گفت: وقتی اومدم تو اتاق تا نبضتو بگیرم و خاطرم جمع بشه که کارت تمومه، میدونستم زنده ای! میدونستم این مرتبه از پیش برنمیاد. لهراسب عاشق تئاتره!



بازی خوب دوست داره خوبم بازی میکنه به دلش اومدم که به دلم راه بیاد. نیومدم... سرتق تر از این حرفه‌است که به دل کسی قدمی برداره! اما عیب نداره... ما به دلش میایم !

لهراسب با همان لحن بی تفاوتش گفت: نمیبینم اب و قران دستت؟

-شیطنتت عود کرده!

-خداحافظی کن گلی. وقت تنگه.

لطیف طوری گارد گرفته بود که حس کردم همراه خودش اسلحه دارد.

کیفم را توی چنگ فشردم و گلی گفت: بابا راست میگفت . همیشه حرفهای بابا برام روشن میشه.

چه کنم که هربار میخوام اون دختر خوبه باشم و حرف گوش کن! دلم یه بهانه ای میاره که

پیروی نکنم و بشم همون دختر سرکش و خیالباف! همون که هیچکس ازش توقع نداره و همین

که یه گوشه بشینه و آرام باشه و دست به چیزی نزنه کافیه. تو یادم دادی خودمو از پيله بکشم

بیرون . تا پروانه شدم رفتی برای یکی دیگه گل شدی؟! اینم روزی ماست. عیب نداره. به هر کس رو

زدیم که تو روبرگردونه نشد. از اسمت یه سایه مونده ولی همونم همه ازش میترسن!

گفتیم لهراسب میخواد بره! گفتن بره. گفتیم نذارید بره. گفتن نمیشه نوذر خان ما رو با این پسر در

نداز! ما خودمون مشکلات زیاد داریم! کوتاه بیا بذار بره. اصلا بهتر به نفع همه است. بابا زیاد

خودشو بالا و پایین کرد اخه درستم نبود همه چیز و باز بزنی و ببری !

لهراسب لبخندی زد: من آدم نوذر نبودم اینو به بابات بگو.

دستم را کشید و خواست من را به سمت گیت برد که گلی گفت: میدونی ... من به بابا گفتم !

گفتم از لهراسب زیاد توقع داشتی، خواستی مثل پسر ت باشه نشد. نبود. خباز خونت که نبود ...

مهمه آدم از خونش باشه. این دی ان ای لعنتی! آدم خونِ همخونشوبو میکشه.

لهراسب دستم را فشرد.

گلی طره مویی که افتاده بود توی صورتش را عقب زد و گفت: انصاف نبود هرچی که بخاطرش ما

تو سرو کله ی هم زدیم رو بذاری تو جیبت و بری. هرچی باشه تو شاید ادم نوذر نبودی ولی

شریکش که بودی! کاش اینطوری همه ی پل های پشت سرتو خراب نمیکردی. Des:Nil

لهراسب من را کشید پاهایم منجمد شده بودند لطیف ساکت بود.

@shahregoftegoo



چشمانش به خون افتاده بودند و گلی گفت: به خیلی ها سپردیم مانعت بشن! اونایی که ازت واهمه داشتن، اونایی که دنبالت میکردن... اونایی که حسرت دیدن جسد تو داشتن... اونایی که پی خونت بودن! اونایی که دنبال پول بودن... هرکس بهونه ای آورد! این دم آخری دیگه بابا رو که داغون دیدم گفتم بهتره کارت آس تو رو کنی. بابا میلش نکشید گفت هرچی باشه یادگاریه. امانته... امانت و که دست هرکس نمیدن. دست ناکس نمیدن! گفتم بابا این امانتی مال خودشه! بالاخره که چی... تاکی تو هزار پستو پنهونش کنیم که بند نشه دلش بهش! به قول بابا تو یه بار مردی! نخواستیم هزار بار جلو چشممون بمیری! من به فرانک گفتم آدم یه وقتی میبینه واسه مباداش چیزی نداره ما که داریم باید استفاده کنیم. فرا میگفت نکنه نشونت بدیم جلومون بمیری! گفتم بهشون لهراسب همون موقع که جنازه حنا رو بغل کرد مرد دیگه زنده نمیشه این مرد...

گلی خندید به چشمان من مثل یک گرگ درنده خیره شد و گفت: ولی زنده شدی! این دختر طلوع کرد تو جون گرفتی! بهت تابید خندیدی! دست از کشتن برداشتی بخشیدی! عجیب نیست؟! کسی که تا دیروز به خون دختر و پسر و زنش قسم خورد که تا خون تو رگه‌هاشه انتقام‌بگیره یه مرتبه شد عابد و حدیث علی خوند تو گوش طعمه که بخشش بهتر از انتقامه! واقعا تو چشمه‌هاش زل زدی و همینو گفتی؟! شبیه پسرچه های دبیرستانی شدی! مثلاً میخوای بگی توبه کردی؟

لهراسب دستم را رها کرد به سوی گلی خیز برداشت و گفت : حرفاتو زدی؟

-خلاصه از همه نه و از من آره، مخلص کلوم اومدم اینجا ... تک و تنها جلوت واستادم تا بگم چقدر برام عزیزی و خاطرت خیلی تو دلمه و میخواستمت انقدر نخواستی که مجبور شدم رو بزنم به ناکس و بی لیاقت. ولی لیاقتتو داشتم نخواستی ببینی! عیبی هم نداره ... من بخیل نیستم آرزو میکنم خوشبخت بشی.

لهراسب یقه اش را گرفت دیدم که او را به سمت خودش کشید و گلی با لبخندی گفت: همرو جلو آینه تمرین کردم . دوست داشتی نه؟

با یک اشاره او را هل داد به زمین پرت شد رو دستش بالا آمد و گفت: عوض اون همه دوست

دارمی که لابه لای حرفام دو دستی تقدیمت کردم این بود جوابت؟ !



لهراسب نفسی عمیق کشید و رو به من گفت: بریم دیرشد. برای لطیف که بالای سر گلی ایستاده بود وزیربغل هایش را گرفت تا بلندش کند سرتکان داد.

لطیف اخم کرده بود نمیدانم از رفتن لهراسب راضی نبود، دلش نبود یا هرچه که بود، انگار اینجا میان ما نبود.

گلی بلند گفت:

-سفرتون به سلامت .

یک قدم از گلی دور شدیم.

-ایشالا هواپیماتون صحیح وسالم بشینه !

دو قدم دیگر از گلی دور شدیم.

-امیدوارم بچت سالم دنیا بیاد. دختر شیرینه بابایی میشه.

سه قدم دیگر از گلی دور شدیم.

دستم را سخت در دستش میفشرد.

-امیدوارم زندگی جدیدت پراز خوشی باشه.

پنج قدم دیگر از گلی دور شدیم.

-ایشالا برای پست هم راحت باشه که دوباره از پدرش دور میمونه!

دیگر دور نشدیم.

ایستادیم.

او ماند و من ... شکستن همزمان بیست و چند استخوانش را به وضوح شنیدم.

دستم میان انگشتانش بود . نفهمیدم من را کشید یا من او را می کشیدم . دور شدیم.... از گلی...

از لطیف. از حرفهایی درمورد پسر لهراسب ! دور شدیم ... مقابل گیت ایستادیم . کارت پرواز

وتنها چمدانی که داشتیم را تحویل دادیم !

پاسپورت ها و کارت ملی ...

Des:Nil



حتی نمیدانستم با چه اسمی قرار است پرواز کنیم! همه چیز شسته رفته بود . همه چیز مرتب و به جای خود.

آنقدر درست و سر ضرب که این مدت حتی فکرش را هم نمی کردم که به این سادگی و راحتی از گیت رد شوم ! مقصد از میر بود . لهراسب دستم را رها کرد باید از ورودی مردانه داخل می شد . من به عقب چرخیدم.

گلی تماشایم میکرد . با پوزخندی که بر لبهایش نقش بسته بود . شکمش تخت بود . بچه اش را از دست داده بود؟! بعید میدانستم بچه را به دنیا آورده باشد !

دستی به شکمش کشید و سپس دستش را بالا آورد درست روی گلویش یک خط عمودی کشید. مفهوم حرکتش برایم مشخص بود : بچه ات می میرد !

رویم را برگرداندم. لطیف را ندیدم ... به سمت ورودی زنانه رفتم.

زن ها دست هایشان را روی تن و بدنم می کشیدند ، من میخوامستم زودتر رها شوم . بروم ببینم لهراسب آمد . از گیت رد شد ... تا این سالن همراهی ام میکند یا ...

با گام تندی از اتاقک بازرسی بانوان بیرون زدم.

لهراسب ایستاده بود با فاصله ای از خروجی بازرسی بانوان . چشمانش سرخ بود. از حدقه ی نگاهش خون میچکید .

نگاهی به من انداخت و من نفس حبس شده ام را رها کردم.

به سویش رفتم ، کنارش ایستادم. دستش را گرفتم... نمیدانم چرا زبانم نمی چرخید که بگویم :

خب برو ... برو پیش پسر! من با تنهایی زندگی کردن مشکلی ندارم. من برمیگردم به زندگی سابقم! تو هم احتمالا برمیگردی به زندگی سابقت !

اما نگفتم.

خودخواهانه در سکوت همراهی اش کردم . حق به جانب ... ب اطواری که مشخصا نشان می دادم رویش تملک دارم! به خاطر چیزی که در درونم داشتم ... وسوسه اش کردم به ماندن .

نه رفتن پی وهمی که نشانی ازش نداشت . نشانی که ده سال متروک مانده بود . و حالا ناگهان

سر از قبر بیرون آورده بود ... اعلام زندگی و حیات کرده بود!



پسرک چند ساله بود ... چهارده سال؟!!

به لهراسب نمی آمد صاحب پسری چهارده ساله باشد!

نگاهش کردم ... تا به حال ندیده بودم در چشمانش اشک حلقه بزند. ندیده بودم در عمق نگاهش درد بود و فقط درد. پیکر چشمش را در بر گرفته بود و من هم پشت پلکهایم میسوخت. روی صندلی های انتظار کنار هم نشستیم. به پنجره ی قدی خیره شدیم به هواپیمایی که تازه فرود آمده بود . هردو داشتیم به یک مسیر نگاه میکردیم. باید سکوت را میشکستیم.

به نیمرخش زل زدم و گفتم: هر آدمی یک چک لیستی داره !

چک لیست یه مسافر با چک لیست یک دانش آموز قطعا تفاوت داره . چک لیست های موقت و چک لیست های دائم! وسایلی که هر آدمی هر روز همراه خودش به این طرف و اون طرف می بره .

قریب به اکثر زن ها توی کیفشون یه پد بهداشتی دارن چون معمولا تقویم قاعدگی شون رو حفظ نیستند .

چک لیست یه آدم عادی با چک لیست یه پارانویا هم فرق داره .

چک لیست آدم وسواسی با یه کارمند پذیرش بیمارستان که از دست انواع و اقسام بیماران پول و کارت اعتباری میگیره هم متفاوته!

شاید یه دندان پزشک چک لیستش ، برداشتن نخ دندان باشه !

یه پزشک همراه خودش همیشه مهر نظام پزشکیو داشته باشه.

یه سیگاری همیشه بسته ی سیگار و فندک یا پاکت کبریتش همراهشه!

یه بیمار افسرده داروهای ضد افسردگیشو جایی جا نمیذاره .

کسی که مبتلا به آسمه ، اون اسپری لعنتی رو هیچ وقت فراموش نمیکنه .

یه دوون ژوان همیشه با خودش کاندوم داره!

یه زنِ اهلِ رابطه ، ال دی رو فراموش نمیکنه ...

@shahregoftegoo



حتی به نظر من اونایی که فلسفه می دونن تو خوراکی هم چک لیست دارن ! دبل اسپرسو !

یه معتاد سورنگشو از یاد نمی بره !

یه قاتل همیشه اسلحه اش همراهشه...

ومن ! ...

تو فکر میکنی مهمترین چیزی که توی لیستم میذارم چی باشه ؟ !

چشم از رو به رو برداشت و به من زل زد.

لبخندی نثارش کردم و گفتم: من و طلا میریم . بهتره تو بری سراغ پست . برای جفتمون بهتره

که مطمئن بشیم اون زنده است یا نه !

همانطور که نگاهم می کرد ادامه دادم : توی ازمیر کسی هست که بتونه منو تا پاریس مشایعت

کنه ؟!

لبه‌هایش را روی هم چسبانده بود و گفتم: فکر میکنم تو ازمیر تنها باشم.

-نیستی !

-خب مشخصات کسی که منتظرمه رو بهم بده ! بتونم پیدااش کنم .

-شمس... شمس مطلبیان ! پدرت اونجا منتظرته !

تک به تک موهای اندامم سیخ شدند . حالا که پرده ی آخر نمایش بود... حالا که حقیقت برملا

شد ... حالا که چهره ی واقعی اش را نمایش داد ... متحیر نگاهش کردم.

به من زل زده بود.

نه مثل یه عاشق به معشوق...

نه مثل یه دوست به دوست...

نه مثل پدری که به مادر فرزندش خیره است !

به من مثل یک کارگزار نگاه میکرد که به شاهدخت صفوی خیره است !

دستهایم می لرزیدند به پاسپورت و کارت پروازم زل زدم .

من حتی بازشون هم نکرده بودم ... طلوع مطلبیان !

@shahregoftegoo



چشمانم پراز اشک شد . چنگ زدم به پاسپورتش... بازش کردم ... لهراسب مطلبیان !

اشکها روی گونه ام چکیدند و گفتم: نگو که خواهر برادریم!

لبخندش آن چنان واقعی و دوست داشتنی بود که حتی با وجود درد نگاهش باز هم آن لبخند کمرنگ به دلم نشست و گفت: نه . من یه خونه زادم شاهدخت ! فقط فامیلی این خاندان رو یدک میکشم!

پرواز را اعلام کردند باید سوار هواپیما میشدم. نگاهی به من انداخت و دستهایم را گرفت بلندم کرد . رو به رویم ایستاد و من قبل از اینکه به هق هق بیفتم نفس عمیقی کشیدم.

لبم را گزیدم تا ناله هایم اعصابش را دچار تنش بیشتر نکند.

با لحن گرم و بمی گفت: متاسفم ...

بغض صدایم را دو رگه کرده بود . خفه گفتم: ماموریت تموم میشه ؟!

-شمس مرد خوبیه . مطمئن باش از دیدنش پشیمون نمیشی !

-حتما اونقدر خوب هست که کارگزاری به وفاداری تو داره !

لبخندش محو شد و بی ربط پرسید:

-نگفتی توی چک لیست چی میداری؟

برخاستم و در جوابش گفتم: اگر قرار شد ببینمت ... بهت میگم توی لیستم چی میذارم !

به چشمانم دقیق خیره شد .

خواستم لبهایش را ببوسم ولی پیش دستی کرد دستهایم را بوسید و سپس انگشتانم را رها کرد.

تعظیمی برایم کرد و رویش را گرفت قبل از اینکه بگویم نرو ... بگویم خداحافظ... بگویم آهای ...

کارگزار !

رفت !

طوری که انگار هرگز نبوده است .



اولین تجربه ی نزدیک من به ترس ، برمیگشت به زمانی که دوازده سال داشتم . وقتی که ابی ، به اتاقم آمد. من برهنه بودم . همکلاسی ام گفته بود پشت کمرش چال دارد واین نشانه ی زیبایی است . میخواستم ببینم من هم دارم یانه!

داشتم...

قوسی به خودم داده بودم .موهایم را بالا نگه داشته بودم و به خودم نگاه میکردم.در اتاق باز شد هنوز هم صدای قیژ لولاهای در برایم صدای ناخوشایندی است.

چشمهایم از دو چال پشت کمرم، به چشمهای ابی که مثل چاله های بی انتها بود، گره خورد. مرد با حوصله در را بست . با دقت واریسی ام کرد. لبهای تر و آب دهان جمع شده گوشه ی لبهایش هنوز هم توی ذهنم نقش پررنگی دارد .

نزدیکم شد . تپش قلب و سرد و گرم شدن تنم همزمان جز عجیب ترین احساساتی بود که تجربه اش کردم. ترس واقعا احساس ناخوشایندی بود . تقریبا به جز یک نیشگون سخاوتمندانه از گونه ام کار دیگری جز نگاه کردن نداشت .رفت ... ولی آن حس لعنتی زیاد از حد در جانم رخنه کرد.

خوب یادم است . سرم گیج رفت. کله ام داغ بود... بعد تک تک اعضای تنم یخ کردند ... قلبم پشت زبان کوچکم می تپید و گریه ام گرفت. بغضی که نمیترکید. فقط حضور داشت . صدایم هم در نمی آمد. میخواستم بترکم ولی نمی ترکیدم!

مثل یبوست بود! البته نه یبوست یکی دویروزه ...

گلویم یبس شده بود وبغضم را بیرون نمیداد .بعضی وقت ها ذهنم به جای اینکه به جدیت ماجرا اهمیتی بدهد به اطراف وحواشی توجه میکرد ... ذهنم حالا دوباره دوازده ساله شده بود .تنم هم دوباره سرد و گرم شد ... سرم داغ و بغضم یبس!

منتها آن موقع جز اینکه ساعت ها لخت لبه ی تخت بنشینم و با خودم کلنجار بروم که چطور با ابی رو به رو شوم یا چطور به فروغ و کمال بگویم... الان میتوانستم کاری کنم. الان دوازده ساله نبودم. دیگر مثل قبل نمی ترسیدم . به اندازه ی کافی شکنجه شده بودم .زجر دیده بودم... پوست انداخته بودم !

یا از هواپیما پیاده شوم ... یا به مقصد بروم !



من همیشه دمووی مراقبتی پرواز را دنبال میکردم .

هر مهمان داری که در راهرو های باریک هواپیما می ایستاد و درمورد ماسک اکسیژن توضیح میداد را با دقت دنبال میکردم... درهای هواپیما ! نحوه ی بستن کمر بند !

چیزهای بدیهی که به نظر ساده می آیند اما در موقع بحران هیچ کس توانایی انجامش را ندارد .
مثل اینکه مردها بخواهند در آخرین لحظه به همه چیز خاتمه دهند .البته نه آخرین لحظه ...
چون آخرین لحظه منجر به بارداری ناخواسته می شد !

منظورم یک قدم به آخرین لحظه است.

درست من الان در همان لوک بودم ! لوک یک قدم به آخرین لحظه !

ممکن بود همه چیز را ویران کنم ... یا به همه چیز سر و سامان دهم !

کمر بند را وقتی باز کردم که هواپیما میخواست تازه سرعت بگیرد تا از روی باند بلند شود . دست
مرد کنار دستی ام ، روی بازویم نشست .میدانستم کارم به حفاظت و اطلاعات میکشد . که اتفاقا
بد هم نمیشد به هر حال یک نفر خارج از این محدوده ی لعنتی باید مطلع میشد که پسر
لهراسب زنده است ! حتی اگر لهراسب یک قاتل حرفه ای باشد و حکمش اعدام!

من ترجیح میدادم برای بعدش ، بعدا فکر کنم !

به هر حال شلوغی و همهمه و اصرار مهمان دارها برای اینکه روی صندلی ام بنشینم و جیغ
و فریاد نکنم جواب نداد . خیلی طول نکشید که پله های سیار را آوردند و من با د ومامور همراه
شدم .

وقتی به آسفالت نگاه کردم وپاهام روی زمین . حس کردم سبکتر از هر وقت دیگه ای ام!

شاید این ریسک منجر بشه اسمم از لیست خط بخوره !

حداقل میتونستم به این دلمو خوش کنم که یه روزهای عادی هم انتظار ما رو میکشه !

بازرس به همراه مامور حفاظت با دقت مدارکمو وارسی میکردند . باید دست خوش میگفتم به اون
آدمی که این پاسپورت رو تر و تمیز تحویلیم داده بود. مرد با حوصله ورق به ورق نگاه میکرد و

دست آخر وقتی نفر دیگر محتویات کیفم رو با دقت دید و چیزی دستگیرش نشد رو به من گفت:

چرا موقع حرکت یادتون افتاد که باید پیاده بشید . مگه اتوبوسه؟!



-من باردارم ...

بازرس کمی با دقت تماشایم کرد و ادامه داد: شما هم مثل برادر های من !

البته که واقعا هم مثل صلاح بودند !

نیشخندی زدم ... یعنی لبخند . اما از نظر خودم نیشخند بود . با مکشی گفتم : من جای خواهرتون شرایطم مساعد نبود ترجیح دادم پیاده بشم به خصوص که همراهم به خاطر مشکلاتی نتونست با من همسفر بشه .

بازرس در صورتم دقیق شد: چه مشکلاتی؟

-خانوادگی .

-خانوادگی؟! یعنی به خاطر مشکلات خانوادگی باعث شدید نزدیک به یک ساعت و نیم پرواز عقب بیفته و باقی مسافرها رو کلافه کنید ؟ !

نباید آدم ها را از روی ظاهر قضاوت کرد ولی خب . طبق شناختم او شبیه صلاح بود .

صلاح هم آدمی بود که اگر با او مراعات میکردی ازت سواری میگرفت . اگر به او حمله میکردی ، عقب نشینی میکرد . باید حمله میکردم البته در جایگاه حمله نبودم ولی ترجیح دادم از سمت دیگری وارد ماجرا شوم و با طعنه گفتم: خانواده برای شما مهم نیست؟!

لحتم آنجوری بود که به او بربخورد.

اخم کرد: خانم مردم مسخره ی شمان مگه؟! اگر مشکلات خانوادگی دارید چرا سوار هواپیما میشدید؟!

-هواپیما هنوز از باند خارج نشده بود ... اتفاقی شد . من که نمیخواستم به کسی آزار برسونم یا کسی رو معطل کنم . مجبور شدم . اگر مجبور نبودم که...

تلفن روی میزش زنگ خورد.

نگاهی به پرچم سه رنگ کردم که روی یک میله ی طلایی رنگ سوار بود و از اصابت حرارت اسپیلت بالای سرش، تکان میخورد.

Des:Nil

مرد چند انگشتر عقیق و فیروزه ی نگین درشت به انگشتانش بود !

@shahregoftegoo



تسبیح سبزرنگش در دست دیگرش میرقصید که گفت: بله . کی؟! حاجی؟! آخه نه میدونم ولی ... آخه.... باشه ... ولی.... بابا به حاجی بگین ...

دستش را جلوی دهنی تلفن گرفت و گفت: ایشون مشکل منکراتی دارن خب! متاهل نیستن ولی باردارن!

پقی زدم زیر خنده!

یعنی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

مرد چپ چپ نگاهم کرد و سپس در تلفن گفت: باشه ... ولی به حاج اقا بگید مومن این رسمش نیست!

خنده ای کرد و سپس گفت : باشه باشه .

تلفن را گذاشت و یک نفس عمیق کشید . چند ثانیه با دقت واریسی ام کرد . میخواست حالی ام کند سر و شکلم به این نمیخورد که به آن حاج آقا ارتباطی داشته باشم.

به هر حال هرچه که بود رهایم کرد .

حس رهایی همیشه شیرین است .

همیشه تر و تازه است .

بوی نم خاک و چمن تر می دهد.

اجازه داد بروم . گفت به سلامت !

با یک تلفن کار تمام شد فکر کنم اینجا تنها کشوری است که تلفنی میشود خیلی چیزها را جا به جا کرد .

به محض اینکه پایم را از فرودگاه بیرون گذاشتم شمار تاکسی های زرد و راننده های سیبیل کلفت که نه اتفاقا چند تایی هم سکسی و خوش قد و قامت بودند، جلو آمدند تا من را به مقصد نامعلومم برسانند.

نمیدانستم چه کار کنم به کدام سمت بروم.

Des:Nil



وانمود کردم دنبال کسی هستم . حداقل توی نی نی چشمهایم اینطور داد میزد دنبال همان حاج آقای بودم که کلامش موجب آزادی ام شده بود . یک لحظه از اینکه لهراسب به اینجایش فکر کرده بود دلم غنچ رفت .

از آن غنچ هایی که دنیا دنیا منظومه منظومه هفت آسمان هفت آسمان با حال و احوالم فاصله داشت.

به هرحال این حمایت های از پیش فکر شده حالم را خوب میکرد .

اگر قرار به مرگ بود ، من از پانزده سالگی آماده ی مردن بودم !

نمی دانم کدام نسخه از توییلایت را خوانده بودم . اما جایی بود که شخصیت اصلی دختر ، خودش را باید به خطر می انداخت تا هاله ای از پسر اطرافش پیدا شود.

در کوچه ای تنگ و تاریک ، چند مرد دوره اش کرده بودند ... پسر در دود و مه هشدار می داد جلوتر نرود و او برای اینکه آن لحظات لعنتی را کاملاً در قلب و یادش نگه دارد ، ادامه داد . به خطر... فقط برای اینکه چند ثانیه بیشتر کسی که دوستش داشت را در ذهن و خاطرش ببیند و لمس کند !

هرچند یک لمس مجازی !

حکایت من بود .

در سمتی از خیابان ایستاده بودم . ماشین ها هر از چند گاهی نگاهم می کردند فریاد میکشیدند : در بست !

مثل صحنه ی اسلوموشن بود ! جویدن سیب توسط دندان های زرد و لبهای آلوده به سیگار ممتد که کبود شده بودند ... آرام آرام می جوید .

هوا بوی سرب می داد . آرام گامی به جلو برداشتم . نه صدایش بود نه هاله اش... فقط یک هشدار کوچک در دلم ندا می داد : جلو نرو!

ناپسند بود.... رفتارم ! افکارم . ناشایست و ناپسند بود اما قدم دیگری جلو رفتم.

میخواستم به عمارت برگردم ! عمارتی که متعلق بود به دوران شاهدخت بودنم ... آنجا را

میشناختم . بعد ها فهمیده بودم کجا من را چند ماه پیاپی نگه داشتند!



میگویند : قاتل به محل قتل باز میگردد.

آدمم بگویم میخوام به برقان بروم که دستی از پشت بازویم را گرفت و من را به سمت خودش کشید.

نفسی گرفتم . بوی ادکلنش فیک بود!

چشمانم را بستم که صدای لطیف محکم و متاثر از استرس و نگرانی در گوشم پیچید: تو نرفتی؟!

درست مثل شخصیت دختر توییلایت ، به جای دیدن هاله اش ، یارِ غارش را دیدم ... به جای اینکه در دل خطر بیفتم.... زودتر از هر وقت دیگری فقط از مخمصه نجات پیدا کردم آن هم به دست نفر سوم . نفر حاشیه ای ...

چشمانم را باز کردم.

لطیف با حرص گفت: وقتی بهم زنگ زدن نفهمیدم چطور اتوبان رو ممنوع اومدم تا بهت برسم! -این لطفه لطیف؟!

همانطور که نگاهم میکرد گفت: لهراسب بفهمه....

-مگه نفهمیده!

دستی به صورتش کشید و گفت : هواپیمات پرید. بلیطتو سوزوندی !

-یعنی میخوای بگی دیگه نمیتونم از این کشور لعنتی خارج شم؟!

دستم را کشید . سوار اتومبیلش شدیم .فولکس مدل گل بود .سورمه ای ... روی صندلی که نشستم بوی لنتش باعث شد دلم بخواهد عق بزnm ! دستم را جلوی بینی ام نگه داشتم که آرام گفت: باید ببرمت یه جای امن!

-جای امن؟! مثلا کجا .

-نمیدونم... یه جایی که کسی نخواد لهراسب و با تو تهدید کنه !

پوزخندی زدم: یه جور میگی انگار آقات عاشقمه!

چپ چپ نگاهم کرد.

Des:Nil



با نگاه پر استهزایی پرسیدم : نکنه جدی جدی عاشق شده ؟!
-تو هیچی نمیدونی.

-خب بگو تا بدونم. بدونم و بمیرم بهتره تا ندونسته جون بدم ؟!
پوفی کشید : خودتم میدونی که با این کار شاهرگتو وسط گذاشتی ! آخه لامصب تو سوار شدی .
من چک لیست فاینال و گرفتم . موتور هواپیما روشن شد ! خاطرم جمع شد . تو رفتی ... داشتی
تیک آف میکردی چجوری از هواپیما پیاده شدی ؟!

خندیدم و در جوابش گفتم: از دیوونگی های من کسی برات نگفته؟! من نوزده سالگی از این
مملکت زدم بیرون ... تک و تنها ! بدون پول. ویزا ... هیچی دست خالی! کسی برات نگفته چطور
خودمو رسوندم به یه معمار تراز اول پاریس ؟!

-یه چیزایی شنیدم!
و حرکت کرد.

تا وقتی که وارد اتوبان شدیم به سکوت گذشت !

کلافه گفتم: داشتی از آقات میگفتی ؟!

-نه ... تو داشتی از افتخارات زندگیت میگفتی.

-حماقت که افتخار نیست !

-فکرکردی لهراسب بفهمه موندی خوشحال میشه ؟! بحث، بحث جنگه .

-حساب کتاب نداره ؟!

لطیف دستی به موهایش کشید و یک نفس عمیق بیرون داد.

-جدی پرسیدم.

-چه حساب کتابی ؟!

-نمیدونم. یه قانونی ... یه حسابی ... یه مرجعی ! یه source. آخه به قول تو بحث ، بحث پول

زیاده ! خیلی زیاد ... چطوری یه نفره تونسته از پس جمع آوریش بریاد. چطوری یه نفره تونسته

از پس همشون بریاد . کم دشمن نداره آخه ! کم نکشته ! طبق لیست. یه راز مگو هست آخه !

نمیشه که نباشه ... میشه؟! انقدر نگفته هست من نمیدونم کجای ماجرا وایستادم ! ابی کجاست .



نوذر... خودش... تو ... شمس که میگن مرده یهو زنده میشه ... منی که زو بودم زو نیستم! دوباره طلوع بودم طلوع نیستم دوباره طلوع شدم آخه چرا با دل من بازی میکنی؟! من یه آدمم دیگه . حالا با یه گذشته ی یه مقدار دارک ! تازه طبق حساب کتابم دیگه اونقدرها هم دارک نیست . خاکستری شده ! حداقل تو ببین که چقدر دارم به سفیدی نزدیک میشم وقتی با این آدم حرف میزنم و هیچی نمیفهمم !

لطیف با سرعت حرکت میکرد.

جواب هیچ کدام از مشغولیت های ذهنی ام را نداد ، آهی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: همیشه که من انقدر چرا باشم و تو پر از جواب. سکوت کنی چون آقات نمیداره ! -انقدر آقا نکن !

-چی بگم؟! بگم برادر زن سابقه؟! یا الان چی هستی شوفرِ اکسِ جدیدِ دامادِ قدیم؟! چطور حالت کنم میخوام بشناسمش و تو مدام مقاومت کنی؟! چطور بگم میخوام بدونم چی ام کی ام کجای ماجرام ... ولی باز هیچ حرفی بهم نمیزنه کسی. من یه عالمه سوالم و همه در مواجهه با من سکوتن فقط ! انصافم حدی داره. مردن این شکلی هم جدا دردناکه!

-میرفتی پیش بابات ازش میپرسیدی!

-بابایی که سی ساله نیست . چه حسی بهش داشته باشم آخه؟! من دل بستم به نوذر یه چشمی. شب آخر تو کنیاک غرق بودم! انقدر که دو نفر خورده بودن میشد کل باغ و پر کرد و دوش گرفت! اون وقت تو میگی برم پیش بابام ازش بپرسم؟! چی بپرسم؟! که چرا سی سال پی من نیومدی حالا که اومدی یه بار باید بمیرم تا مجوز صادر بشه که ببینمت .یه بارم حکم جنون برام صادر بشه؟! بعد اگر باردار نبودم از کارگزار عاقبتم چی میشد؟!

-اون هیچ وقت ولت نمیکرد . فکر نکن به خاطر بچه است که هواخواهته! -به خاطر چشم ابروم که نیست ...

لطیف خواست چیزی بگوید که دید درست می گویم.

نیشخندی زدم: دیدی ! به خاطر چشم و ابروم نیست. شاید برای مرد های دیگه چشم و ابرو... لب و دهن گودی کمر و سایز سینه و باسنم اهمیت داشته باشه . برای اون اهمیت نداشت . از اول



نداشت . اون جذب من نشد ... من جذبش شدم . من رفتم سراغش ... من خواستم دست رد به سینم نزد.

هوفی کشیدم و گفتم: می بینی اصرار از من بود و انکار نکرد ! تنها لطفش در حقم این بود که پسم نزد !

لطیف آب دهانش را قورت داد و دیدم که با لحنی که سعی داشت آرام نگهش دارد گفت: همینم خواسته ی خیلی ها بود چشمشو بست. چون نمیخواست نه خودش گرفتار دلش بشه نه دیگران !

-امون از دیگری که موی دماغش شدن !

لطیف مستاصل گفت: منو نذار تو مخمسه . بفهمه بشنوه خونمو تو شیشه میکنه!

-تو آدم شلی هستی ... یه کم دیگه مویه کنم نم پس میدی ! پس بذار بدون مویه کردن و خسته شدن جفتمون بفهمیم که چرا امروز تو شدی راننده ی من !

-بده میخوام ببرمت جای امن.

-میدونی خسته شدم از امنیت. میخوام برم تو دل خطر. میخوام برم وسط نودر و لهراسب بشینم بدونم قضیه چیه ... یکی این بگه یکی اون بگه ... راضی ام گلوله بخورم ولی بفهمم که چطور لهراسب جیب همه رو زده و هیچ کسم نتونست تا این لحظه جلوشو بگیره... ده سال پسرشو قایم کردن... زنده است نه ؟!

لطیف رگ های گردنش متورم شده بود .

-زنده است آره ؟!

لطیف یک اه کشید : کاش مرده بود .

-از دایی پسر لهراسب انتظار محبت بیشتری داشتم؟!!

-اون زندگی چه فایده داره ...

آسیب نخاعی ، تنها حدسم بود .

نگاهش کردم و پرسیدم: بهم بگو اولش کیه وسطش کیه ... آخرش کیه!!!

نگاهی به نیمرخم کرد و جواب داد : میخوای چی بدونی .



-میخوام بدونم ابی کجای ماجراست . میخوام بدونم لهراسبی که مو لا درز نقشه اش نمیره
خودشو تو آب حیات غسل داده تا ابدی بشه چطور یه دفعه میشه آشیل که از پاشنه ی پا تیر
بخوره و جا در جا تلف بشه ! میخوام بدونم چرا حقم نیست دونستن ! حقمه قانونه . بعد از
علامت سوال ، جوابه آدم به نقطه میرسه . من همش سطرهای خالی ام. اخه هیچی نیست
بنویسم انقدر که نمیدونم . کلمه ندارم . گم شدم بابا لامصب ... به من میگین تو طلوعی هستی
که تمام این روزا اصرار داشتیم که نباشی ! حق بده به جنون برسم نرم دیدن بابایی که میگین
مرده و می بینم زنده است ! میگین هست و می بینم بهم دست درازی میکنه ! میگین دوست
داره ولی تو اون یه دونه چشمش جز نفرت هیچی نیست ولی من آدم بد خواهی ام ... یعنی
همش چیزای بد و دوست دارم . چیزای منفور و تاریک . این حس ارثی مربوط به یه ژنتیک
مخروبه! غیر از اینه؟

لطیف ساکت بود فقط با سرعت حرکت میکرد داشتیم پروزا میکردیم.

نا امید از اینکه جواب بدهد رویم را برگرداندم و گفتم: ولی ببینمش ... اگر دیدمش بهش میگم
این حجم از نخواستن حقم نیست ! حالا اون که در دسترسم نیست بگم... به تو میگم ! تو بهش
بگو ...

-چی بگم!؟

-بگو آقا این درسته!؟

عصبی غرید: ما فقط به یکی میگیم آقا ... اونم شمشه !

نگاهم هنوز از پنجره جاده را می کاوید.

لطیف پوفی کشید و جواب داد: شمس برای لهراسب هم پدر بود هم برادر هم رفیق هم دوست ...
مثل شمس برای مولانا !

-از این ارتباط ها زیاد شنیدم منتها عاقبت نداره !

لطیف بی اهمیت به من ولی ادامه داد : ارتباط اینا عمق داشت . همون ارتباط بین شاگرد و استاد
!لهراسب در رکابش بود. شمس نظامی بود ... البته نه یه نظامی تحصیل کرده ی ارتش ! پهلوی

باهاش خوب نبود... حسرت و آرزوش بود که عضو ارشد نیروهای مسلح باشه ! حقش بود لایق بود

... ارتباط داشت اما این ژنتیک مخروب نمیداشت وارد سیستم بشه . به عنوان یه مشاور فعال و



خیریه ی ثابت قدم پرورشگاه های بی نام ونشون فعالیت میکرد. بهش میگفتیم آقا چون آقای لایقش بود و هست .

به نیمرخ لطیف چشم دوختم و گفتم:

-لهراسب و از همون پرورشگاه های بی نام و نشون به فرزند خوندگی گرفته بود؟!
سر تکان داد:

-آره . از همون جاها که بچه ها توش تلف میشن ... آقا لهراسب و برای خودش برداشت . تربیتش کرد که ازش یه نظامی بسازه ! یه نیروی مسلح قابل ... اگر خودش نتونست وارد سیستم بشه حداقل تربیت شده ی خودش بتونه کاری کنه که تن و بدن همه از اسم لهراسب مطلبیان وحشت کنه ! چه ارازل چه دزد ... چه معتادش چه ساقی چه اونی که راس ماجراست.
با دقت به زوایای صورت لطیف زل زده بودم.

لطیف یک هو کرد و گفت:

ما بیچاره نبودیم . اما وضعمون هم خوب نبود . ما از نسل صفوی نبودیم ولی خب تو خونه و باغ دست و پا درآوردیم. سفره امون بریونی و گوشت بوقلمون نداشت ولی هر روز هم خبری از سفره ی رنگین و شربت زعفران نبود! هیچ وقت نفهمیدم سر و کله ی ما تو سفره ی شمس از کجا پیدا شد. فقط میدونم از وقتی خودمو شناختم شمس و میدیدم هر از چند وقتی لا به لای خاطراتم یه هو پر رنگ میشد یه وقتی با توپ والیبال. یه وقت با توپ چهل تیکه که بازیکن های روز امضاش زده بودن... یه وقتی میومد با کفش و لباس نو... یه وقت هم از دلتنگیش زل میزدم به کوچه که کی میرسه ! بی نیاز بودیم ولی به شمس نیاز داشتیم. تو یه احوالی بودیم که همه با هم باید می موندیم تا زنده بمونیم ! لهراسب محلم نمیداشت . هرچی اصرار از من بود که رفاقتی سر بگیره اون تو لاک خودش بود .نه فوتبال دوست داشت نه پلی استیشن ... گاهی میدیدم کتاب میخونه . بعد فهمیدم از خط کتاب چیزی نمیفهمه عکس خواهرم لای کتابه ! آقا دید داره از دست میره اومد جلو ... رگ غیرتم باد کرد و شمس خندید بهم! خنده اش عین آب رو آتیش بود . راضی شدم. راضی شدم با همون پونزده شونزده سال سنم راضی شدم که با حنا وصلت کنه اجازه دادم؛ حتی بعدش هم که راضی شدم با من خوب نشد! رفیق نشد ولی سلام علیکش گرم تر شد ... اما برعکس آقا دیگه شده بود مثل یه جزیی از خونه .مثل یه پدر... دیگه آقا فقط مال خودش نبود .



مال ما هم بود . مال نوذر که دایی ما بود و ما رو بزرگ کرده بود عوض پدر و مادر ... مال فروغ که خاله بود و به جای اینکه مادر باشه پی خوشگذرونی خودش بود .

آه کشید : میدونی نجابت نداشت .

یک نفس عمیق دیگر کشید و گفت:

بد بود ... گفتنش هم بده ولی فروغ همیشه پی لهراسب بود! با وجود شوهر ! آقا کمال.... دنبال شوهر خواهر زاده اش لهراسب بود ... آقا که دید لهراسب و فروغ تو یه منزل نمیشن، پای فروغ و از خونه برید ! با اینکه همه ی غصه و غمش این بود که ما یه خانواده باشیم دور هم باشیم زندگی کنیم مشکلات وبا هم تخس کنیم شاد باشیم ... بلند هوار کشید و گفت نمیخواه دیگه چشمش تو چشم زنی مثل فروغ بیفته . زنی که نمک شناسه ! قدر عافیت نمیدونه!

قلبم تند می کوبید.

فروغ ؟!

فروغ برای من نه زنی نماد صلح و دوستی ... اما زنی بود که حس میکردم اگر مادرم بود دوستش داشتم!

لطیف با لحن خشکی گفت: لهراسب هم راهی کرد که بره ! یکی رو با لگد بیرون کرد اون یکی رو با بوسه رو پیشونی و قرآن بدون کاسه ی آب . به لهراسب گفت شما برین سی خودتون ! به جای ارتش ، فرستادش بره بانک ... به جای اینکه اسلحه دستش بده ، خودکار دستش داد ... به جای جلیقه ی ضد گلوله ، ماشین حساب دستش داد . شاگرد زبر دستش بود ... به دستور خوب گوش میکرد . سر تگون میداد و فقط میگفت چشم ! زود بچه دار شد . رفتن یه جا خونه گرفتن زندگیشون رو شروع کردن ... همه چیز خوب بود آقا داشت منو تربیت میکرد . فرمانده بود ... دستورش حکم طلا داشت . راضی بودیم همه . آقا ارتباط گرفت با چند تا از سرهنگ های خوش نام . شده بود شبیه شرلوک هلمز... دنبال سرنخ بود و سوژه ! تو بگو پی دردرس میگشت ... من میگم میخو است دنیا رو از کثافت نجات بده ! میگفت یه نفرم کمتر بهتر ! یه عوضی کمتر بهتر! یه حیوون کمتر بهتر ! همه چیز سر قاعده بود ... فقط آقا اطرافیانشو هی می بخشید . مدام می بخشید . اول از همه نوذر و انقدر بخشید که دیگه نوذر با خودش خیال کرد از خون و رگ و ریشه ی شمس ! یادش رفت که ما همه خونه زادیم . همه به لطف وجود شمس دور هم جمع شدیم .



خطا پشت خطا . اونقدر زیر آبی رفت و کثافت زد که دیگه مرتبه ی آخر چشم همه ترسید .
شمس رضایت نداد که برگرده . گفت زندان براش بهتره یه کم اوضاع سامون بشه دوباره ازش
میخوایم بیاد. گیر داده بود به خرده فروش ها که شمس دیدشون میزد تا دست آخر به پلیس
تحویلشون بده . شده بود ساقی. یه مدت میکشید یه مدت پخش میکرد گیر داده بود آشپزخونه
بزنه . میخواست منو به راه بکشه که آقا نداشت ... نوذر و که گرفتن ... همون یک سال بعدش بود
که خبر آوردن خونه ی لهراسب آتیش گرفته . حنا و پسرش ... سوختن ! خاکستر شدن . آدمی
که تا دیروز با منش ارتشی و مسلحانه بزرگ شده بود، اما اون اشتیاق به حمله رو مدام سرکوب
میکرد ... یه دفعه انگار مجوزش صادر شد . خشم و انتقام با هم الو گرفتن... اون پسر آروم پشت
باجه که جز فیش پایا و ساتنا چیز دیگه ای سند نمی زد یه دفعه یاغی شد ... سرتق شد .
دیگه حرف آقا براش حجت نبود . به جنون رسیده بود . آقا همه چی یادش داده بود. از شکار کبک
و پرنده ... تا لایی کشیدن مورچه تو دیوار و میشنید ! نوذر تو یکی از ملاقات هاش به آقا پیشنهاد
کرد زندان برای لهراسب خوبه. جیگرش آروم میشه. آقا چاره ندید ... جز اینکه قبول کنه . میموند
بیرون میشد یکی مثل خفاش شب که به هیچ مردی رحم نمیکنه ! رفت زندان ... مدتی هم پیاله
ی نوذر بود که خبر آوردن قراره سر تو رو دم حوض ببرن ! اون روز رو خوب یادمه ... فروغ برگشته
بود و تو چشم آقا نگاه کرد و گفت: اون دختر گم شده ای که به خاطر دیدن روی ماهش تو هر
آخوری سر کشیدی و از چه کنم چه پیدا کردن اون بچه ، لهراسب و غیره و ذالک و دور
خودت جمع کردی و نون تو باهاشون تخس کردی.... همون دختر کماله! شمس همیشه یه قصه
داشت من خون صفوی تو رگ هامه !!! زندگی منو مصادره کردن ... میپرسیدیم کیا ... نمیگفت.
می پرسیدیم چرا نمیری پس بگیری... جواب میداد : مگه وارثی دارم ! مگه کس و کاری دارم ...
باشه بخورن نوش جون ورثه و تخم وترکه اشون ! همه ی اینا که گذشت ... خبر رسید که نوذر با
ابی ... کاری کردن که نه میشه جمعش کرد ... نه میشه قیدش و زد! دست لهراسب هم این وسط
آلوده شده بود . آقا وقتی فهمید ده سال دیگه هم پیر شد . وقت آزادی از زندان ... بنا این شد که
سر لهراسب گرم بشه دیگه داغش سبک که نه ... ولی چند وقت گذشته بود . آقا کارش این بود که
یه کم زمان بده به همه ! فروغ ... لهراسب... نوذر !
-شغلش چی بود؟!

Des:Nil

-واسطه بود .

@shahregoftegoo



-واسطه ی چی؟!

-میرفت تو دل خطر... اطلاعات کسب میکرد برای آدم های قابل نشر می داد تا بتونه زودتر نتیجه بگیره .

-نتیجه؟ چه نتیجه ای؟

-رستگاری!

گیج نگاهش کردم که گفت: شمس قانون خاصی داشت . پیروی رستگاری بود! میخواست منزله باشه و دنیا رو از بدی منزله کنه!

حیران نگاهش کردم که گفت: وسط یکی از معامله ها وقتی حجم بار اونقدری بود که مغز هر کسی از شنیدنش سوت میکشید، خبرچین شمس ، به گوش لهراسب میرسونه که معامله تو فلان ساعت انجام میشه ، قرار بود لهراسب مثل قرار همیشگی به آقا بگه و آقا هم به واسطه هاش توی نیروی انتظامی !. نمیدونم از روی حماقت... از روی رفاقت ... یا از روی هرچی که بود . لهراسب به نوذر میگه ! به جای پلیس.... نوذر و ابی و دار و دسته اشون میرسن سر محموله ! از چنگ همون آدم هایی که قرار بود دستگیر بشن ، بار و در میارن و ... قرار میشه ابی یه سوله پیدا کنه موقت بار وبذاره اونجا تا به موقع مشتری براش پیدا بشه !

وحشت زده گفتم: و بعدش؟!

-همه ی حرفهام چکیده ی این ده سال اخیر بود . باقیشم خودت میدونی !

-میخوام یه بار دیگه از دهن تو بشنوم چی به سر خانواده های من اومده !

-ابی به نوذر خیانت کرد . گفت محموله رو آب برد و سهم نوذر و بالا کشید ... بعد هم هرچی داشت و نداشت و نقد کرد . اموال خودش... کمال... قدرت خان! میخواستن از ایران برن ...

-و اموال من؟! یه زمین که زیرش گنجه و متعلق به منه؟! این حرفو فروغ بهم زد .

-فکر میکنی برای چی تو رو از نقطه ی امنت کشوندن اینجا؟! این درخواست ابی یا قدرت یا صلاح نبود .

Des:Nil



توی ذهنم هزار بار بدتر از میدان تیر بود . مغزم در حال انفجار بود که به ترافیک رسیدیم .
سرعت مسیر ، باعث شده بود با تاخیر نفس بکشم و نفس های حبس شده ام را سخت از سینه بیرون دادم .

نگاهی به چهره ی مصمم لطیف کردم این مرتبه دیگر نه تعارفی درکار بود نه پنهان کاری .
میخواست همه ی مگو ها را دو دستی تقدیمم کند و بگوید و کار را تمام کند . شاید از نظرش دیگر فرصتی باقی نبود.

-فروغ بهم دروغ گفت؟!

-فروغ بی راه بهت نگفت. تو ثروتی داری که نمیگم با دست درازی ابی به اون بار ، برابری میکنه اما مشتری خودشو داره.

نگاهم باریک شد و گفتم: منو کشوندین ایران که بدهکاری ابی رو با من تسویه کنین؟!
-ما نه ... دیگرانی که صاحبین اصلی اون محموله بودند ... تقاضای اونا بود . همونایی که باعث مرگ کاوه شدن ! باعث مرگ کمال شدن ... و قرار بود باعث مرگ شمس باشن !
دستی به شقیقه ام کشیدم : داری میگی لهراسب به شمس خیانت کرد؟! شمس که زندگیشو وقف کرده بود؟! !

-شمس دیده نشد. در هیچ گروه و گروهک نظامی پذیرفته نشد برای همین ، خودجوش انجام وظیفه میکرد. اونقدر جلو رفت که با کادر رسمی هیچ توفیری نداشت .توی گردهمایی هایی حضور پیدا میکرد که برای اینکه آموخته هاش بتونن باشن، باید از قبل وقت میگرفتن و سر و دست میشکستن ولی شمس نفر اول مدعوین بود. لذت می برد. از اینکه بشناسنش... بدونن کیه ... بدونن چه خدمتی کرده ! تمام زندگیش همین بود.

-تا موقعی که لهراسب دیگه همراهیش نکرد.

لطیف نفسی کشید و گفت :

کار آخری که لهراسب در حقش کرد باعث شد همون میزان اعتبار و اختیاری که چهل سال زحمت کشید تا به دستش بیاره ازش بگیرن... همون نام ونشونی که چهل سال زحمتشو کشید تا



ازش به جا بمونه. به خاطر شغلش قید تو رو زد . به خاطر انتخابش... تصمیماتش... به خاطر اینکه میخواست کمک کنه ... از دخترش چشم پوشی کرد !

-لهراسب آدمی نیست که بخواد لطف شمس و فراموش کنه!

-همه ی کارها و خدمت های شمس یه تاوانی هم داشت.

لبهایم لرزید: تاوان قهرمان بازی هاشو لهراسب داد.

-همه میدونستن لهراسب چقدر برای شمس عزیزه .درست انگار که مولانای شمس باشه ...

محبوب. پسر ... دست گذاشتن روی نور چشمی شمس !

به چشمهای لطیف خیره شدم .توی ترافیک متوقف شده بودیم و به یک دگیر نگاه می کردیم .

پشت پلکم انگار می پرید. کلافه و عصبی، دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم: تمام این روزها داشت از من انتقام میگرفت !؟

لطیف ساکت به جلو حرکت کرد، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : وسط راه دیگه

انتقام نبود ... میل باطنی خودش بود .فکر میکنم متوجه شده باشی !

اولین تکان موجود زنده ی درونم، مصادف با وقتی شد که فهمیدم ، مردی که داشتم با او توی

رویاهایم کاخ می ساختم ، از ازل پوچ بود و احساساتش کاملا دروغ و پر از مکر ! آنقدر حيله پشت حيله بود که نفهمیدم چطور از آزادی گذشتیم .

نگاهم برگشت سمت اتوبان . داشت به سمت پارک وی میرفت، لطیف ساکت بود.

-نمیخواهی پرسه کجا میریم!؟

-قلعه ی پادشاه !

لطیف خشک گفت: به هر حال باید میرفتی.

میرفتم پیش مردی که هیچ وقت نخواست دخترشو تو بغلش بگیره و ببینه تو کدوم گورستونی

داره زندگی میکنه؟! اصلا از اون قبرستون راضیه یا نه ... اصلا اون قبرستون براش جای خوبیه یا

Des:Nil

نه ... من نباید برمینگشتم ایران ! باید همون جا میموندم .

-میموندی کشته میشدی !

@shahregoftegoo



-الان داری الطاف کارگزار و جلوی چشمم میاری که یادم بره به خاطر انتقام مرگ زن وبچه اش
با من چیکار کرده ؟!

-لهراسب تو زندگیش یه بار اشتباه رفت همون یه بارم به هر نحوی تلاش کرد جبران کنه ! اول از
همه نجات شمس از دست نوذر بود . بعد پس گرفتن اموال شمس بود. حفظ جون دختر شمس
.... چی مهمتر از این که بابت تمام لحظه هات توی گذشته از زهرابی ها انتقام گرفت! غیر از اینه
!؟

-ولی من شایسته ی شکست توی جنگ نبودم! این جنگی که از اولشم معلوم بود هیچ برنده ای
نداره !!! توی یه دور باطل... گره خوردیم انقدر دشمنی هست که نمیدونم کجاشو فراموش کنم
. اونقدر مکر هست که نمیدونم چشممو روی کدومش ببندم ! از کدومش چشم پوشی کنم به
کدومش اعتنا

-به بچه ای که تو شکمته میتونی اعتنا کنی !
خواستم حرفی بزنم که مقابل خانه ی دو طبقه ای قدیمی متوقف شد و گفت: بهتره بدونم که
موندگار شدی.

-منو آوردی پیشش ؟!

-نمیخواستی ببینیش ؟

-ترجیح میدادم بعد از اینکه فهمیدم میخواسته از کل هیکل و نژادم انتقام بگیره مدتی تو سکوت
و خفا خلوت کنم .

-میرفتی ازمیر.

-تو دیر زیپ دهنتم و باز کردی!

-الان اب از سرهمه گذشته .اون موقع هم سعی کردم جلو بیام... نادیده گرفتی .

جوابش را ندادم ، در را برایم گشود کنار ایستاد تا داخل شوم .

نگاهی بهش کردم و گفتم: اول تو برو.

-اعتماد نداری ؟!

پوزخندی به لبم آمد: جدا توقع داری بهت اعتماد هم بکنم.



لطیف سر تکان داد و وارد خانه شد، پشت سرش راه افتادم... از پله ها بالا رفت و در شیشه ای را با کلید باز کرد و گفت: اینجا خونه ی مادر بزرگ مادری منه . بیا داخل.

-اینجاست؟

-نباشه هم میاد.

-کسی از اینجا خبر نداره؟!

-مطمئنا نه ... ولی کم کم مثل مور و ملخ میریزن اینجا ! بیا تو دم در بده ! زن داداش !

و با خنده از پله ها بالا پرید.

سکوت خانه نگرانم می کرد . به هر حال لطیف رو از من برگرداند و با لحن هیجانی و پر شوقی ، صدایش را توی سرش انداخت : لوری ! هی داداش... کجایی... لوری خان. لوری مکنزی... حق با تو بود ... اون موندگار ش.....

قبل از اینکه جمله اش کامل شد صدایی مثل "هوع" از دهانش در آمد و خیلی نگذشت که روی دو زانویش فرود آمد. قبل از اینکه در کامل باز شود ، با صورت روی فرش فرود آمد ... در جایم خشک ماندم.... همانطور نگاهش میکردم که چشمم به پیراهن و کتش رفت که غرق خون شد . خواستم جیغ بزنم اما صدا نداشتم . یک قدم به عقب رفتم که سینه به سینه ی کسی خوردم. به سمتش چرخیدم . از دیدن ابی که نیشش باز بود و کله اش ، گر شده بود با انزجار عق زدم . دستش را به سمت گلویم برد که صدای زنی آمد: ابی... الان وقت تسویه حساب نیست ! باید ببریمش !

-بذار کارمو باهاش تموم کنم بعد ...

قفل شده بودم.

توی دستش اسلحه بود ... لبخندی حواله ام داد و گفت: چقدر زود دوباره همدیگه رو دیدیم . ما اینجا منتظر تو نبودیم ! فکر میکردیم شایعه است که از هواپیما پیاده شدی! زیادی احمقی نه ؟! نگاهی به شکم تختش انداختم و او نگاهی به برآمدگی ام انداخت و لب زد: دوباره سور و سات به پا شده ! به نظر میاد این قائله رو ما تمومش میکنیم . زبانم بند آمده بود. نمیتوانستم هیچ لغتی



در مواجهه باگلی بگویم. آن هم گلی که صاف توی سینه ی لطیف شلیک کرده بود . با کلتی که مجهز به سایلنسر بود!

خواستم تقلا کنم که دستمالی روی دهانم قرار گرفت و در آغوش ابی از حال رفتم!

فصل بیست و سوم : جانی ناجی

صدای پرت پرت تهویه ی سرویس بهداشتی موجب شده بود سرگیجه ام دوچندان شود. این مرتبه ی دوم بود که پلکهایم باز میشد . بر خلاف انتظارم زنده ماندم.

داخل یک سوله ی کارگاهی بودیم ... شاید هم اصطبل. صدای شیهه ی اسب می آمد و بوی پهن ! بار اول که به هوش آمدم استفراغ کردم و از حال رفتم.

حالا دو مرتبه چشمهایم باز شده بود و توی کثافت خودم غرق بودم! اما دیگر در سوله نبودم... اینجا مثل یک خانه بود.

موهایم بوی ترشیدگی گرفته بودند و علاوه بر صدای شیهه ی اسب ها، صدای پرت پرت تهویه کاملا داشت دیوانه ام می کرد.

صدای در هم می شنیدم . میرفتند داخل سرویس بهداشتی ! کارشان را با هزار تا اهن و اوهون انجام میدادند و بعد در را می کوبیدند. دیوار نازک بود و من این گوشه از سوله روی زمین نشسته بودم.

پاهایم بسته بود اما دستهایم نه !

پاهایم را با بست ، بسته بودند برای همین نه توان باز کردن بست را داشتم ... نه تحمل زخم ! هنوز پیکر لطیف که غرق خون بود را به خاطر داشتم! لحظه ای از پیش چشمم کنار نمی رفت. زانوهایم را بغل گرفته بودم و سعی میکردم صبور باشم.

کار از گریه و مات شدن و محو ماندن گذشته بود ... من جدا گرفتار شده بودم و هیچ دست غیبی قرار نبود نجاتم دهد . راستش دیگر پذیرفته بودم اینجا آخر خط است. با خودم که فکر میکردم می دیدم زندگی خوبی داشتم ! حداقل این چند سال اخیر خوب بود .

روزهای سیاه هم زیاد بود ولی سفید هم داشتم . حتی صورتی ! یا آبی روشن ...

@shahregoftegoo



پلکهایم را بستم . داشتم یک کانسپت موزه طراحی میکردم. دلم میخواست میتوانستم این ایده را با ویکی و الینو درمیان بگذارم . چقدر دلم برای دوستانم تنگ شده بود. دو فصل بود آنها را ندیده بودم. حتما تا به حال نگران شده بودند . مطمئن بودم الینو میخواست به ایران بیاید ... شاید هم آمده بود ! به هر حال تنها آدرسی که داشتم آدرس خانه ی قدرت بود ! خانه ی پدری منحوسم ! خانه ی پدر بزرگ منحوسم ! در واقع خانه ی خانواده ی ناتنی منحوسم !!!

چشمانم را باز کردم. صدای تهویه ی سرویس بهداشتی کماکان ادامه داشت. خسته از وضعیتم خواستم بلند شوم و در آن اتاقی که خالی بود کمی تکان بخورم حتی که در باز شد. یک سینی نان و آب جوش و تی بگ و پنیر قالبی برایم گذاشته بودند.

دستی سینی را به داخل هل داد که صدا زدم : اهای..... من باید برم سرویس بهداشتی ! نگاه مرد آشنا بود.

نیمی از صورتش را با یک نقاب سیلیکونی پوشانده بود.

وحشت زده از آن همه زخم و کبودی که حالا سرش را بالا آورده بود واضح تر شده بود صدا کردم : آریا ؟!

نگاهم کرد . در نگاهش درد بود ... یک درد غیر قابل انکار .

به جلو خزیدم : آریا ... صورتت چی شده ؟!

چشم از من برداشت و در را بست .

خسته از بلا تکلیفی لقمه ای نان به دهانم بردم . در اتاق باز شد . مرد دیگری بود وقتی دید دهانم پر است گفت: همین انقدر میخوری که هی هم میخوای خالی کنی !

پوزخندی زدم و گفتم: منو می بری سرویس ؟!

-سرپات بگیرم ؟!

جوابش را ندادم . چاقو را جلوی صورتم گرفتم . میخواست میزان وحشتم را تخمین بزند . زهی

خیال باطل ! دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم . چاقو را پایین آورد بست دور مچ پایم را باز کرد.

نگاهی به صورتم انداخت و نیشخند زد: هنوزم میخوای بری توالت ؟!

فکر کرد ترسیده ام ! جایم را خیس کرده ام ... فکر کرد اوضاعم انقدر خراب است !



روی پاهایم ایستادم و به سمت در رفتم ، پشت سرم آمد. در را که گشودم از دیدن گلی که پاهایش را روی میز گذاشته بود و روی کاناپه ای در وسط سالن خالی از فرش و اثاثیه ی خاصی لم داده بود و یک گربه ی پرشین را بغلش کرده بود . حینی که پشت گربه را نوازش میکرد و صدای خر خرش کل نشیمن را پر کرده بود.

با فشار مرد به شانه ام، از تماشای گلی دست کشیدم . من را به راهرو برد . سرویس آنجا بود . مقابل آینه ی روشویی به تصویرم زل زدم .

اگر میخواستند بکشند زودتر دست به کار میشدند طاقتم داشت طاق میشد .

از سرویس بیرون آمدم دست و رویم را که شسته بودم حالم بهتر شده بود . دیگر کسی نبود که من را بپاید . داشتم دنبال کسی میگشتم ... کسی که بخاطرش قید پرواز را زده بودم ... کسی که میخواستم بدانم نیت واقعی اش چیست .

جلو رفتم.

گلی دیگر روی مبل نبود ، داشتم با چشم سالن را تماشا میکردم که دست کسی از پشت روی شانه ام قرار گرفت.

به سمتش چرخیدم. واز دیدن ابی ، با انزجار صورتم در هم رفت . به چشمانم خیره شد و گفت:

بالاخره با پای خودت افتادی تو تور !

-انتخابم این بود که اینجا وایسم.

قبل از اینکه دهانش را باز کند و چیزی بگوید، هیبت نودر را در چارچوب ورودی راهرو دیدم. با چنگ و فاصله از ابی ایستاده بود و یک پیپ قهوه ای رنگ گوشه دهانش بود. با تک چشم سیاهش من را تماشا میکرد. روی چشم سوخته دیگرش یک چشم بند مشکی گذاشته بود. چشم بندی که نوارش از سمت گوش چپش رد میشد. شبیه نوارهای سیاهی بود که موقع عزا گوشه تصویر تلویزیون خودنمایی میکرد. لبخند زنان جلو آمد. پشت ابی ایستاد و گفت :

-حالا که قهرمانت تو تله است میخوای چیکار کنی؟

-میخوام ببینمش.

Des:Nil

ابی خندید و در جوابم گفت : مگه هتله؟

@shahregoftegoo



نوذر هم از پشت سر ابی آمد و روی کاناپه نشست. همان جایی که تابحال گلی نشسته بود. پاهایش را دراز کرد و روی میز گذاشت. دست هایش را روی شکمش قرار داد و با صدای کلفتی گفت :

-دوست دارم التماساتونو بشنوم.

ابی با حفظ لبخندش ادامه داد :

-بالاخره گذر پوست به دباغ خونه افتاد.

از این حال و محفلی که بوی قهرمانی اش توی ذوقم می زد ، داشتم منزجر می شدم .دلم میخواست یک گلوله درست وسط پیشانی ام خالی می کردند اما اینطور شادی هایشان را با سخاوت نمایش نمی دادند . نوذر با خس خس میخندید ... شکمش جلو و عقب می شد .

ابی هم توی خنده هایش کم لطفی نمی کرد . صدایش گوشه‌هایم را می آزد.

صدای میوی گربه گلی درآمد. نوذر تنه اش را از پشتی کاناپه دور کرد. گلی هراسان از آشپزخانه به سالن برگشت. گربه اش را که تا بحال نوذر روی آن نشسته بود از زیر هیبت گنده بک پدرش بیرون کشید و گفت : بابا لهش کردی.

-توام کشتی ما رو با این مارشملوی همیشه تو دست و پات.

ابی گلی را بوکشید : بده کبابش کنیم !

گلی همانطور که گربه اش را بغل زده بود گفت: فکر کردم اعضای لهراسبو قراره سیخ بکشیم !

ابی خندان بشکن زد : دو تا کلیه داره ... یه سوسیس داره! یه مغز گنده داره !

نوذر هم به خنده افتاد . دیدم گلی واکنشی نشان نداد . گربه اش که ساکت شد او را لای مبل ها رها کرد و در جواب نگاه های پر از سوال و مسکوت من گفت: میخوای ببینیش؟!

-نیکي و پرسش؟!

-همراهم بیا !

آریا از اتاقی که در ورودی اش کنار راهرو بود بیرون آمد وقتی دید گلی جلوتر از من ، از در خارج

شد روی کاناپه کنار ابی نشست و سرش را پایین انداخت . نور حیاط محقر خانه چشمم را زد .



آفتاب ظهر کف حیاط پهن شده بود . دستم را جلوی چشمم گرفتم و از پله های موزاییکی پایین آمدم.

نگاهی به زیر زمین انداخت و لب زد: از موش و سوسک که نمیترسی؟!

-نه !

سر تکان دادو گفت : در بازه .

-این لطف تو فراموش نمیکنم.

حرفی نزد. از پله ها پایین رفتم .در آهنی نیمه باز بود، فضای تاریک دهن کجی میکرد در را به قدر کفایت به عقب هل دادم تا تنه ام رد شود صدای ساییده شدن در بر کف زمین گوشخراش بود . قدمی به جلو برداشتم و سرمای زیر زمین ، موجب لرز بازوهایم شد . هیچ لباس گرمی نپوشیده بودم... زمستان بود و این دخمه به شدت سرد و نمدار!

حالا که چشمم به تاریکی دخمه عادت کرده بود نگاهی کردم به پنجره های مستطیلی کوچکی که نزدیکی سقف اما روی دیوارزیر زمین بودند . فضای پر از خاک و نم دار داشت استخوان هایم را می سوزاند .

یک قدم دیگر جلو رفتم. مقابلم یک دیوار بود و پای دیوار یک جسم در هم مچاله بود . به نظر جزیی از دیوار بود. مثل یک سایه ...

جلو رفتم. صدای حرکت حشرات وجویدن جنبنده ها را به وضوح می شنیدم. هرچه نزدیک تر می شدم بیشتر از حالت یک جسم مچاله به شکل یک آدم در نظرم می آمد. آدمی که به دیوار تکیه زده و یک پایش دراز است . سرش به پایین افتاده بود ودستش کنار بدنش رها بود .

قدم دیگری به جلو برداشتم ، برای چند ثانیه تصور کردم که قلبش نمی تپد . نبض ندارد ... جانی توی تنش نیست ... وقتی به قفسه ی سینه اش نگاه کردم و حرکت کوتاه تنفسش را دیدم یک نفس عمیق کشیدم ومقابل پایی که دراز کرده بود زانو زدم.

پنجره ها را با صفحات آلومینیومی پوشانده بودند که روز و شب این دخمه مشخص نشود ! دستی به روی دست رها شده اش بر زمین کشیدم . هنوز گرم بود . پنجه هایش را نوازش کردم که

تکانی خورد .



سرش را بالا گرفت و چشمهایش را باز کرد . فکر میکردم به قصد کشت او را زده باشند برخلاف تصورم چهره اش عادی و بدون درد بود ! حتی یک خراش هم برنداشته بود . نگاه مشکی رنگش را به من دوخت . حالا که اینجا کنج این خراب شده اینطور قلع و قمع شده من را تماشا می کرد دوستش داشتم! نمیتوانستم از او بیزار باشم یا متنفر.

دوستش داشتم و اتفاقا دلم میخواست پنجه اش را بالا بیاورد و موهایم را نوازش کند و بگوید: چرا نرفتی !

همانطور در سکوت خیره ام بود که گفتم: پس همه ی این صغری کبری چیدن ها ... زو بودم طلوع شدم زو شدم طلوع شدم ... این بود که میخواستی انتقام مرگ حنا و دختری رو از من بگیری؟! همه ی روزهایی که با من خوب رفتار کردی ناشی از عذاب وجدانت بود و همه ی روزهایی که همه رو بسیج کردی تا همه چیزی که از زهرابی ها پس گرفتی رو پنهون کنی به خاطر این بود که خون مطلبیان رو توی شیشه کنی؟! درست وقتی فهمیدی باردارم باز بازیت عوض شد؟! شدی اون کارگزار رفیق که هیچ وقت به پشتوانه ی معنویتش که مثل پدرش بود پشت نکرد؟! با خودت چند چندی لهراسب؟! الان خوبه حالت؟! رو به راهی؟!

برق چشم سیاهش به جانم شبیخون میزد که این مرد آن روزهایی که رو به روی هم نشستیم ... رو به رویم نبود! پشتم بود . میان این همه غریبه ، آشنایم بود.

نمیشد باز هم اشتباه کنم . باز هم رکب بخورم... از دوستی اش مطمئن بودم . دشمنم نبود .

جلویم نبود ... کنارم بود ... آن روزهایی که مثل یک ملکه حس میکردم خدا نگاهم کرده، فکر میکردم واقعا لطف خداست که شامل حالم شده و لهراسب را توی مسیر زندگی ام قرار داده ! فکر میکردم لطف خدا شامل حال او هم شده که من را توی زندگی اش قرار داده ! فقط باورش نمیکردم که همه چیز به خاطر خواست او بود ان هم نه از معرفت و عشق ! از دشمنی و انتقام ! در مسیرم قرار گرفت که من را ویران کند که اتفاقا هم خوب از عهده ی عملیاتش برآمد .

آهی کشیدم و از سکوتش که زیادی کش دار بود گفتم :بالاخره پسر تو دیدی؟!

Des:Nil

صدایش آمد . از ته چاه ... بریده و نا امید .

نه !



تکرار کردم :نه ؟!

-نه !

-یعنی چی؟! نشونت ندادن یا دروغ گفتن ؟!

-نمیدونم دروغه یا راست ...

-پس چی ؟!

-یه زندگی نباتی داره !

-پس دیدیش....

-از دور ! از پشت یه شیشه !

شاید زیاد دوستانه نبود ... اما دشمن هم ، نبودیم . شاید باید با کلی قساوت یقه اش را می گرفتم
اما داشتیم عادی و متمدنانه حرف می زدیم.

-نرفتی جلو؟! دستشو نگرفتی؟! تو چشماش نگاه نکردی؟!

سرش را به علامت نه تکان داد .

-چرا ؟!

-چون اون پسر من نیست .

-یعنی چی ؟!

-من به استناد حرف لطیف برگشتم... چون حس کردم نتونسته درست و غلط بودنشو پیدا کنه .
برگشتم که خودم مطمئن بشم.

-خب.... مطمئن نیستی که اون پسرت باشه ؟!

سرش را تکان داد وگفت: برای رسیدن به جواب آزمایش لازمه ! وقتم تنگ بود .

-الان چی میشه؟!

-من تیمی ندارم دیگه . با همه خداحافظی کردم. از همه فاصله گرفتم... به همه اعلام کردم که

قرار نیست برگردم!

روی لبهای خشکم زبان کشیدم : پس به جورایی خودت هم توی لیستی !

@shahregoftegoo



پوزخندی زد: دیگه کسی و ندارم که پیگیر من و کارهام باشه .نه از دور... نه از نزدیک !

-پس میخوای تا آخر عمرت تو این دخمه بمونی ؟!

-باید دید چه تصمیمی میگیرن !

-یعنی باور کنم لهراسب مطلبیان دیگه هیچ پلنی برای این روزهای نداره ؟!

کمی جا به جا شد حس کردم در زوایای صورتش آثاری از درد هست . نگاهی به حال و روز من کرد و پرسید: تو چرا برگشتی ؟!

منتظر این سوال بودم وبرایش هزار جواب آماده کرده بودم اما در سکوت تماشایش کردم .

نمیدانستم چه بگویم . من شبیه آن دشمنی بودم که بعد از طی کردن چندین هزار کیلومتر حالا که به مقصد رسیده است ... حالا که به هزار سوالش جواب داده شده است سپرش را انداخته و نگاه می کند.

به مردی که رو به رویم بود ... یعنی حتی خودش هم میخواست این حس را داشته باشم ! میخواست باور کنم دشمن است . رو به رویم است ... ولی من دوستش داشتم! هرچند که در این ماجرا ... عشق جدا جایگاهی نداشت ولی این حس خودش را به زور جا می کرد .

صدایم کرد: طلوع.

نگاهش کردم و گفتم: برگشتم به همون علتی که تو عقب نشینی کردی !

همانطور نگاهم می کرد که ادامه دادم: برگشتم چون نمیخواستم تنها باشی ! تنها با این قوم یه تنه رو به رو شی...

یکی از لبخندهای نایابش را تحویلم داد : تنها ؟!

-احساس تنهایی نمیکنی ؟!

غرورش مانع عقب نشینی اش بود رک در جوابم گفت: ابد !

پوزخندی زد و گفتم: چرا نکشتنت ؟!

-سرمایه اشون دست منه!

-پس هنوزم یه امیدی هست ...

@shahregoftegoo



-همیشه امید هست !

از حرفش که پر از شعار بود اما هنوز هم یک حس مثبتِ جسورانه را تداعی می کرد ، خوشم آمد
. دستش را گرفتم و گفتم: بگو وسط راه پشیمون شدی !

-از چیزی که تو دلت کاشتم مشخص نیست.

زهرخندی زدم : تو رهام کرده بودی ... یادت رفته؟ من به جنون رسیدم از نبودنت ازدوریت...

-احساسیش نکن!

عصبی غریدم: احساسی شد ... از وقتی که فهمیدم من طلوع مطلبیانم ... تا وقتی که دورم
انداختی ... تا دوباره که بهمم هویتمو برگردوندی تا الان که رو به روت نشستم هر بار جلوت یه
عالم حس عجیب و متفاوت رو تجربه کردم! هر بار که میگفتم این آخرین باره که شوکه میشم...
دوباره کاری کردی که به خودم و عقلم و احساسم شک کردم!

-شک چیز خوبیه آدم و نا مطمئن بار میاره!

-این عدم اطمینانم رو دوست ندارم . من مستقل بودم اعتماد به نفس داشتم . حالا نگام کن ... یه
مادر مجردم!

-میتونی یه مادر متاهل باشی ! این به انتخاب تو بستگی داره!

کفری از دستش توپیدم: به نظرت من میتونم از فیلتر نوذر وابی رد بشم؟! میتونم مردی که
مدعیه پدرم هست رو ببینم؟! به نظرت ما میتونیم از شر اینا خلاص بشیم که بعدا انتخاب کنم؟!
که آیا باید مجرد باشم یا متاهل... اصلا این بچه زنده به دنیا میاد؟!

انگشتش را روی لبهایم گذاشت و آرام گفت: هیش....

-واقع بینی تو از دست دادی لهراسب. ما گیر افتادیم . تا گردن تو گل و پهن غرقیم . هیچ راه
فراری هم نداریم.

-امیدتو از دست نده!

کفری غریدم: این موضوع انشاست این حرف مال تو کتاب هاست . من تو زندگیم خیلی نا امید
شدم و امیدی نداشتم ادامه بدم!

-پس چرا ادامه دادی ؟!



از سوالش جا خوردم ... در پس زنده بودنم همین دلیل وجود داشت که امید داشتم اوضاع بهتر می شود . با آن نگاه مصرانه اش منتظر جواب بود . زمزمه کردم:

-چون نمیخواستم بمیرم.

-همین خودش یه دلیله برای امیدوار بودن! نمردن !!!

و لبخند نایابش را دوباره تقدیمم کرد .

خواستم تکانی بخورم که تازه متوجه پهلویش شدم . در آن هوای نیمه تاریک جدا سر در نمیآوردم اوضاع چقدر بد است . به چشمهایش زل زدم . آرام بود ... آرامشش حالم را خوب می کرد . باعث میشد من هم زیاد متشنج نباشم .

ولی حالا که با دقت بیشتری واریسی اش کردم دیدم که پهلویش خیس است .

دستم را جلو بردم تر شد . متعجب نگاهش کردم : زخمی هستی ؟!

-عمیق نیست!

-ولی هستی.

تکرار کرد: به هر حال عمیق نیست !

-عالی شد . باید لابد کولت کنم که از اینجا ببرمت بیرون...

همانطور که داشت نگاهم می کرد گفت : امید خوبه ولی باید منطقی باشه .

ماتم برد پس خودش چندان نمیتوانست امیدوار باشد . لبم را گزیدم و گفتم: بهم بگو قراره چی بشه!

-من پیشگو نیستم...

شما تتش کردم: ما داشتیم از کشور خارج میشدیم در نهایت قدرت و ثروت ! درست میگم؟!

دوستانه تماشا می کرد : فکر نمی کردم ثروت و قدرت برات مهم باشه.

-برای کی مهم نیست؟!

Des:Nil

در کمال ناباوری ام اما توضیح داد: نمیتونستم یه عمر با حسرت و شک فکر کنم پسر من یه گوشه ای از این دنیا زنده است و من نیومدم به دیدنش ... تو باید میرفتی.



-بدون تو طلا رو بزرگ کنم؟!

-بهت ملحق میشدم!

-یه نگاهی به حال و روزت بکن . به زور نفس میکشی. الان رئیس کیه؟!

-جلوت نشسته!

پوزخندی به شوخی اش زدم: رئیس واقعی ! کارگردان اصلی البته جز تو !!!

-نوذر بعدشم ابی.

-چی میخوان؟!

-هرچی که ازشون گرفتیم.

-چطور باید بهشون پس بدیم که اجازه ی مرخصی بدن؟!

لبخندی دوباره به لبش آمد : اونا محق نیستن ... چیزی حقشون نیست ... من همه چیز و به شمس برگردوندم.

-پس شمس یه کاری میکنه خوبه. پس حداقل زنده می مونیم تا شمس بیاد و

از فکرم قدری باقی ماند توی دهانم .باقی اش ر انگفتم. نگاهش کردم و پرسیدم: اصلا انقدری

برای شمس با ارزش هستیم که چنین کاری بکنه؟ که دنبالمون بیاد؟!

در سکوت خیره ام ماند.

آهی کشیدم و خودم را به دیوار چسباندم. کنار دستش نشستم و زانوهایم را در بغلم گرفتم و گفتم: اگر طلا نبود ... انقدر غصه نمیخوردم .

-الان غصه میخوری؟!

-فکر کردم میتونم یه زندگی نرمال رو شروع کنم ... زندگی ای که حقمه . با مردی که دوستش دارم .

-پس دوستم داری!

-دوست دارم. ولی این دلیل نمیشه سواستفاده کنی !

خودش را به در بیخیالی زد و در جوابم گفت: من سواستفاده هامو کردم !

@shahregoftegoo



نگاهش کردم . درمانده نبود. اضطرابی هم نداشت ... اما تکان هم نمیخورد. شاید انتظاراتم زیاد از حد فرا زمینی بود . توقعم بالا بود . بیشتر که دقت کردم دیدم از کمر او را زنجیر کردند به دیوار ... روی دیوار دو مربع آهنی نصب بود و قلاب داشت، زنجیر از لای قلاب رد شده بود و با یک قفل کتابی به هم متصل بودند .طوری که یک دور زنجیر از دور آرنجهایش رد شده بود و حتی نمیتوانست دستهایش را به پشتش ببرد و با مربع های آهنی متصل به دیوار بازی کند که شاید با فشار دست بتواند آن ها را از آجر بیرون بکشد تا زنجیر را باز کند . حالا فهمیدم چرا بغلم نمی کند چرا دستش را بالا نمی کشد تا موهایم را نوازش کند ... چرا زخم پهلویش را تا این حد بی اهمیت جلوه می دهد چون کاری از دستش بر نمی آید.

هرچند که از او در آغوش گرفتن هم شاید بر نمی آمد !

-انقدر ازت میترسن که زنجیرت کردن!

-من با هر روشی که تو فکر کنی دستهام بسته شده و بازشون کردم!

-حتی با زنجیر.

-حتی با زنجیر... !

این را دروغ گفت. فقط خواست بیش از این نترسم . بیش از این خالی نشوم ... چرا ازش کینه نداشتم . چرا ازش بیزار نبودم. باید توی صورتش تف می انداختم اما فقط نگاهش کردم و گفتم: به هر حال تو کارگردان تئاتر خوبی میشدی!

-من قصه های زیادی تو سرم دارم!

-گوش شنوا نمیخواهی؟!

توی چشمهایم خیره شد و رک توی صورتم پرت کرد: نه !

ابرو درهم کشیدم که آرام گفت: تو قصه ی منو شنیدی ... با تو باید قصه بسازم ! نه اینکه از گذشته بگم... قصه ی ما رو تو بعدا برای طلا بگو !

قلبم داشت می ترکید . وصیت می کرد؟! به لحن و صدای خونسردش نمی آمد.

آرام گفتم: در حضور خودت دیگه ...

با لحن و لهجه ی خاصی گفت: انشالله !!!



-این قصه برای بچه ها خوب نیست شب خوابشون نمی بره ... قهرمان هم نداره . همه تو یه سطح و لول هستن !

-یعنی تو با من هم لولی ؟!

-نمیدونم اگر اذیت میکنه باشه نیستم!

-منظورم اینه که تو شاهدختی . تو آسمون هایی ... دست ما زمینی ها که به تو نمیرسه!

ابروهایم را بالا دادم :

-شاعر شدی!!!

-فضای نمور اینجا می طلبه !

خنده ام گرفت . توی چشمهایش خیره شدم حالا که موهایش از نظم و نظام خارج شده بود و روی پیشانی اش آمده بود ... بیشتر به مانند یک پسر بچه ی تخس بود که میخواست دل یک دختر را ببرد و دلبری می کرد .

آرام گفتم: من قصه شنیدن رو دوست دارم ولی.... حتی اگر قصه ی یه انتقام باشه !

-این لطف تو رو می رسونه !

-خواهش میکنم.

-زننده باشی !

ترش کردم: چرا ازم عذرخواهی نمیکنی؟!

نگاهش را باریک کرد: بابت ؟!

-منو از زندگی آروم و استیلم بیرون کشیدی ...

-ده سال تمام در آرامش بودی . نیاز بو دکمی جنجال وچالش....

-این حجم از چالش که یه قدمی مرگم ... خواسته ام نبود!

-عوضش عاشق میمیری!

یقه اش را به چنگ گرفتم و کمی صورتم را نزدیکش کردم: فقط من عاشق می میرم؟!!

همانطور که نگاهم می کرد گفت: نمیذارم اینجا تموم بشه .

@shahregoftegoo



-با پهلوی زخمی و دست بسته و قفل در زنجیر؟! اگر قراره اینجا تموم بشه ... قشنگ تمومش کن!

-قشنگ من با تو فرق میکنه...

-قشنگ تو چه شکلیه؟!

یک نفس عمیق کشید و در جوابم گفت: کنار برج ایفل... به صرف یه قهوه ی فرانسه !

-من تنها دیگه اونجا دووم نمیارم...

-یه دختر با موهای مشکی درست مثل خودت ... همه ی دلالت میشه برای دووم آوردن!

چشمهایم پر از اشک شد و زمزمه کردم:

داری سختش میکنی !

-سخت نیست

-حتی نمیتونم بهش فکر کنم چطور میتونم از عهده اش بریام؟!

یک نفس عمیق کشید و در صورتم پرت کرد: همونطور که از عهده ی بخشیدن من براومدی....

اشک آرام روی گونه ام غلتید. یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: شاید هنوز نبخشیده باشمت !

لبخندش رد صلاحیت جمله ام را تایید می کرد !

با تعللی در چشمانم دقیق شد و گفت:

-ولی حرفهات اینو نمیگه . دوست داری بهت بگم دوستت دارم ولی نمیتونم تا وقتی دستهام

بسته است اجابتش کنم .دوست داری همراهت پیام ولی نمی تونم حداقل الان نمیتونم !

-چیو میتونی .

-میتونم بفرستم بری.

تقلا کردم: بدون تو نمیرم.

-تو باید مراقب طلا باشی...

مثل اسپند روی آتش ناله کردم : نمیتونم ازم نخواه بعد تو به من گفتی همه ی راه ها بسته

است . ما اینجا گیر افتادیم چطور میخوای منو بفرستی بیرون .راه فراری نداریم.

@shahregottegoo



-من همیشه یه راه حل دارم !

دستش را گرفتم و گفتم: راه حلت چیه ؟! دستهای بسته است .

-این یکی استثنائاً تو سرمه ! رو زبونمه . تو مغزمه

دستش را خواندم به آنی پرسیدم:

-میخواهی معامله کنی ؟!

-مشابه چنین چیزی....

-چیو ؟!

-تو رو....

بغضم میخواست بترکد زار شود خودم را کنترل کردم و گفتم: منو با چی معامله میکنی ؟!
-مقداری پول بلوکه شده هست که میتونم رمز آزادیشو بهشون بدم... بدهی هاشون رو تسویه میکنند. حداقل لیست خوبی از دشمن هاشون رو میتونن از بین ببرن... وقتی آبا از آسیاب افتاد ...
با شمس مذاکره میکنم . بخش دیگه ای رو بهشون میدم تا یه زندگی اعیونی برای خودشون دست و پا کنن ...

-در ازاش ؟!

-تو از اینجا میری .

لبهایم لرزیدند. چطور میخواست این معامله را ختم بخیر کند بدون او چطور میتوانستم برگردم! اصلاً دیگر چطور میتوانستم زو باشم ... طلوع بودن پیشکش ! طلوع کنار او معنی پیدا میکرد ... من همان زوی خاکستر نشینِ حسرت ققنوس شدن را هم باید به خواب می دیدم
وای به حالا ! که دیگر طلوعی که میخواستم باشم هم نیستم ... با جدیت تماشا می کردم طوری که نتوانم راه حلش را سوخت کنم! طوری که جسارت نه گفتن و مخالفت را تحت شعاع قرار میداد .

نگاهش کماکان جدی بود و راه حلش هنوز حسن ختام مکالمه مان بود که گفتم: من نیومدم که تو رو اینجا اینطوری ببینم و بعد سر آزادی خودم اینطوری معامله بشم! من نیومدم که تنها برگردم. لازم باشه اصلاً برنمیگردم.



-الان وقت احساساتی برخورد کردن نیست!

-میدونی الان وقتشه من تمام زندگیم منتظر بودم که یه روزی قلبم گرفتارمردی بشه که دوستش داشته باشم.

با لحن تخرسی که این ساعات حنجره اش را درگیر کرده بود گفت: من دوستت ندارم !

-باشه من که دارم . فکر میکنم علاقه ای که تو وجود من شکل گرفته برای جفتمون کافی باشه . طلا هم نشونیشه . نیست ؟!

با نهایت قساوت قلب توی صورتم گفت: ولی واقعیت چیز دیگه ای هست ... خودت هم اینو میدونی.

-واقعیت اینه که اگر پریده بودم هرگز همدیگه رو نمی دیدیم... تو همون مرد رویاهای من میموندی.... اما من برگشتم... تو به لطیف گفتی که اگر برگشت همه ی حقیقت رو به من بگه بهم بگه که تمام این روزها من بازیچه بودم فقط برای اینکه تو از شمس پدرخونده ات گله داشتی و دلگیر بودی.... همه ی این روزها هم رکاب نوذر شدی علیه شمس... اما در نهایت وقتی زو رو شناختی پشیمون شدی ! وقتی زو رو دیدی که به اندازه ی کافی بد آورده دلت به حالش سوخت ... ترحم برانگیز نبودم ولی تو این حس وبهم دادی ! تمام روزهایی که تو اون عمارت لعنتی اسیر بودم مثل یه ناجی برام بودی دوست بودی برادر بودی پدر بودی ... چطور میتونی انقدر خوب باشی وقتی نیت انقدر بد بوده ! پس یه جایی پشیمون شدی ... نادم شدی.... فراموش کردی... شمس رو برای خودت دوباره مرور کردی. تمام روزهایی که ساکت بودی و در سکوت کارهاتو خلاف میل نوذر جلو می بردی.... تمام اون وقت ها داشتی شمس و برای خودت زنده میکردی.... حتی از شمس هم محافظت کردی به همه گفتی مرده ! نیست نوذر میخواست مثل لاشخورها بالای سرش پرواز کنه و تتمه اش هم تخس کنه بین دختراش... اما در نهایت چی شد؟! نداشتی... مانعش شدی... منو رسوندی فرودگاه . بلیط و هویت و شناسنامه ام رو دادی دستم که برم.... از طلا گذشتی که جون سالم به در ببرم ! برم پیش شمس... ثروت پدرخونده ات هم بهش تقدیم کردی... حالا خودت تنهایی میخوای تو این جهنم با اینا شریک بشی؟! میخوای تنها قهرمان قصه باشی؟! تو خیال کردی نفهمیدم به لطیف گفتی که اگر برگشت حقیقت رو بهش بگو تا اگر

نخواست راهشو کج کنه و بره؟! حالا اینجام . رو به روت ... این من ، ارزش نداره که باهاش بمونی

!؟



-کی گفته ارزش نداره!

-پس چرا یه جور دیگه فکر نمیکنی ...

-چطور فکر کنم طلوع؟!

شاعرانه در برابر سوالش گفتم:

-طوری که با هم جلوی ایفل قهوه ی فرانسه بخوریم. با هم طلا رو بزرگ کنیم ... با هم جلو ببریم.
اگر قرار باشه شمس که پدر منه به تو دینی داشته باشه ... این دین و من بهت ادا میکنم... اگر تو
از شمس یه خانواده طلب داری... طلبتو من وصول میکنم ... اگر بچه میخوای... این طلا تو من
جون گرفته! ضربان داره ... می تپه با هم نگهش داریم .با هم ببریم با هم ادامه بدیم!
سکوت کرده بود یک نفس عمیق کشید و صدایش زدم: لهراسب.

نگاهش بالا آمد.

پیشانی اش عرق زده بود قطرات ریز عرق دل نگرانم کرد . دستم را جلو بردم بالای ابروهایش را
نوازش کردم و گفتم: هیچ کدوم از ادم هایی که اینجا قابل نیستن که دستمون رو بگیرن؟!
توی صورتم خیره ماند و لب زد: اگر بتونم دستهامو باز کنم ... شاید بشه کاری کرد!

-دستهاتو ...

خزیدم به سمت قفل کتابی که به زنجیر کلفت آویزان بود . نگاهی به دم و دستگاه انداختم از این
زاویه پهلویش بیشتر غرق خون بود . حیرت زده گفتم: تو زخمت عمیقه.

-زخمی هستم اما زخمی نیست که من رو بکشه! قرارم نیست از این زخم بمیرم اینو همه ی
اهالی اینجا میدونن و از بابتش مطمئنن ! پس نگران این موضوع نباش.

-بهم بگو چیکار کنم.

-کلید این قفل و برام پیدا کن.

-چطوری؟!

نگاهم کرد وبا لبخندی گفت: دستهام باز بشه سه تایمون رو از این خراب شده می برم بیرون .

لبخندی به لبم آمد . روی زانویم بالا آمدم... خواستم بروم که صدایم کرد: طلوع...

@shahregoftegoo



نگاهش کردم و لب زد: تو بری امن تره!

لبهایش را بوسیدم و گفتم: گور بابای اون امنیتی که تو برام به وجودش نیاری!

همانطور که داشت نگاهم میکرد از زیر زمین به سمت در خروجی بیرون آمدم. گلی در حیاط لبه ی حوض آبی رنگ نشسته بود.

به چشمانم زل زد و گفت: دلبری تو کردی؟!!

پیروزمندانه از جا برخاست و ادامه داد: دستهایش بسته است نمیتونه خشتک عنکبوت گرفته ی تو رو سر و سامون بده!

با پروویی گفتم: زبونش کار میکرد ولی!

خواست به من حمله کند که صدای نوذر آمد متحکم گفت: گلی! به اعصاب مسلط باش....

گلی فقط از پشت یقه ام را گرفت و سپس بازویم را توی چنگش نگه داشت، من را به جلو هل داد و گفت: این اولین و آخرین دیدارتون بود.

نیشخندی زدم من را به همان اتاق برگرداندند.

خواست در را ببندد که ناگهان صدای فریادش در اتاق پیچید: این چیه.... مگه مهمونه .مگه دختر شاهه! گمشو برو ... گمشو لازم نکرده هی دم به دقیقه براش غذا ببری.... برو گمشو برو ببینم! هی راه میره خوراکی میاره... راه میره نوشیدنی میاره ... میخوای کلیه های ما رو هم در بیار آب پز کن بده خانم بخوره!

روی زمین خزیدم تا به در برسم. دیدم که فتانه روی زمین نشسته بود و داشت کاسه ی خورشتی که سه چهار تکه شده بود را توی سینی برمیگرداند. دیس برنج هم پخش بود! یک لیوان آب و حتی سبزی خوردن هم گذاشته بود.

با صورتی در هم مچاله شده داشت همه چیز را توی سینی می ریخت تا به آشپزخانه برود.

گلی صدایش را توی سرش انداخته بود: عوض عذرخواهیته تازه به من چپ چپ نگاه میکنی؟

فتانه بی طاقت گفت: نعمت خداست خانم چرا حیف ومیل بشه . آدم به اعدامی هم یه وعده غذا

میده وای به حال این خانم که فامیله ... قوم و خویشه!



گلی سیلی ای به صورت فتانه کوکید و گفت: گه خورده که فامیله... تو هم گه میخوری که از این نمک شناس ها دفاع میکنی ! حیوون تو کی انقدر دم وزبون درآوردی! برای من اُرد ناشتا هم میده کدوم فامیلی کدوم قوم و خویشی... گمشو برو تو مطبخت دوزاری !

این را گفت واز روی سینی ای که تا به حال جمعش کرده بود رد شد زیر کفشهایش خورشتی شد و تمام سنگ کف خانه روغنی و لکه شد .

فتانه آرام آرام گریه می کرد .

آریا هم به او ملحق شد ، داشت شکستنی ها را توی سینی میریخت . مادرش سینی را که بلند کرد آریا انگشتهایش را روی دسته های چروک مادرش کشید.

فتانه ولی سرش پایین بود سینی را بغل زد و سلانه سلانه به سمت آشپزخانه رفت.

لای در هنوز باز بود چشمم که به آریا افتاد نگاهش کردم او هم خیره ی من شد ... آنقدر به من خیره ماند تا دست آخر خودش دستگیره ی در را گرفت و در را بست تا چشمان به هم نیفتد!

یا حداقل چشمهایم به حقارت خودش و مادرش نیفتد!

به پهلو دراز کشیده بودم و با دستم شکمم را نوازش میکردم... اسارت بدترین درد است . نمیدانستم به کدام سو و کدام راه هجوم ببرم بلکه از شرشان خلاص شویم

درمانده شده بودم درمانده و آماده ی بدرود گفتن! دوست داشتم بمیرم... از طرفی هم دوست داشتم آن طرف زندگی را هم ببینم . آن سمتی که میتوانستم مثل هر زن دیگری لبخند بزنم و درگیر مشکلات احمقانه ی خانه باشم . مثلاً شیر آب چکه می کند ... دوش حمام زنگ زده است ... پایه ی مبل لق می زند! ریل در کمد خراب شده است ... دوست داشتم افکارم ، دغدغه هایم پی این چیزها باشد . تا اینکه چطور از این خراب شده که نمیدانستم کجای ایران است فرار کنم! در واقع فرار کنیم! صدای خنده های ابی می آمد. روی دستهایم بالا آمدم و کمرم را به دیوار تکیه زدم .

حالا که لهراسب را توی چنگ داشتن کبکشان خروس می خواند . میدانستم که حتی مهره ی به این مهمی هم عوض بدهکاری هایشان تحویل بدهند ، باز هم جلو هستند باز هم برنده هستند

. لهراسب به عنوان فرزند خوانده که تربیت شده ی یک ارتشی بی نام و نشان بود، مهره ی مهمی



به شمار می آمد .وقتی به من میگفت فقط کلید قفل را برایش بیاورم یعنی با دست خالی هم از عهده اش برمی آمد.

توی عالم خودم بودم که در به تندی باز شد .

قهقهه های ابی که تا به حال از پشت در شنیده می شد حالا فضای اتاق را در برگرفته بود. داشتم تماشایش میکردم .شکم داشت چانه اش با آن ته ریش نظافت نشده جدا تهوع آور بود . مرد ها ... جماعت مرد های کثیف، لاابالی که نگاه هرزه شان فقط توی ماتحت زن ها می چرخد و بس ! دستهایش را در جیب شلوار جینش فرو برد وهمانطور که با دقت من را واری می کرد گفت: فکر میکردی کار به اینجا برسه؟ دوباره من و تو و یه اتاق.

زانوهایم را بغل زدم و رو به او که با نهایت وقاحت در برابرم ایستاده بود گفتم: چرا فکر میکنی بهت فکر میکنم !

جلو آمد: اولین عاشقانه هات با من بود ... یادت رفته عمو.

-از اینکه هم خون تو نیستم به خودم می بالم.

قهقهه ای زد وگفت: اون روز ها دوست داشتم عقدت کنم دلم میخواست مال من شی... کمال... امان از کمال ! نداشت که نداشت .میگفت تخم تو حروم زاده است نبایست خودمو درگیر تخم وترکه ی حرومی ها کنم . کسی بهت گفته تو وجودت به خاطر یه چهار تا ماچ و بوسه است ؟! واسه یه شب از خط بیرون زدن ... شکل گرفتی وشدی وبال خونه ی زهرابی ها ... از وقتی تو رو آوردن تا وقتی که لش تو ببری.... فقط نفرین بود و کثافت که از در و دیوار برای ما بارید و گریبون سفره امون رو گرفت...

-میخوای بگی اون خونه رنگ برکت و به خودش دیده؟!!

سیگاری آتش زد و آن را میان لبهایش گذاشت و با نفرت به من گفت: برکت وقتی از اون خونه رفت که کمال قبول کرد تو رو گردن بگیره !

-میخواست چنین خبطی نکنه !

ابی خندید با لذت به صورتم خیره ماند و سپس گفت: کلی پول و پله تو بقچه ات بود ... مگه

میشد قید تو زد ... مگه میشد چشم پوشی کرد ازت



از جا برخاستم : پول توی بقچه امو برمیداشتین میذاشتینم سر کوچه جلو پله های مسجد
پرورشگاه. بهزیستی.... بهتر از این بود که این ننگ تو صورتم بخوره که توی حروم لقمه که دم از
حلال و حروم میزنی بهم دست درازی کنی ! که یه عمر منو بازیچه ی گناه نکرده ام بکنی که
یه عمر حسرت اینو بخورم که کاش هیچ وقت شمع تولد نه سالگیمو فوت نمیکردم که تو فکر
کنی من به تکلیف رسیدم و تکلیف منو تو ادا کنی !!!

ابی کام دیگری از سیگار گرفت و گفت: عوض تشکرته؟! بکارتتو من ازت گرفتم ... که درد
نامربوطو زیر غریبه نکشی. بد کردم بهت خدمت کردم!

-خدمت؟! تو به این کار میگی خدمت!؟

-دیدم که بدت نیومد ... دیدم که کیفشم کردی ... مگه کم بهت رسیدگی کردم؟! هان ... یادت
رفته.

-من یه دختر بچه بودم که گیر توی سگ افتادم ... از ترس سکوت کردم... باید جار میزدم!
-ای کاش جار میزدی که الان اون فسقلی تو شیکمت مال من و خودت بود . حیفش کردی ضحا
خانم! حیفش کردی.... نداشتی بچه دار شیم . نداشتی به دنیا نشون بدیم چه زوج خوبی میشدیم
من و تو !

با عصبانیت گفتم: لعنت به اون روزی که تو متولد شدی لعنت به اون ثانیه ای که مادرت خیال
کرد پسر زاییده ... نمیدونست یه حرومی رو به این دنیا آورده که به جز خشتکش با هیچ جای
دیگه اش نمیتونه فکر کنه !

ابی مستانه خندید ... دنبال چیزی بودم که با آن صورتش را هدف قرار دهم ولی در باز شد . از
دیدن فروغ که در چهارچوب در بود و عصای سفیدش را به دست داشت برای لحظه ای دلم آرام
گرفت.

حداقل جلوی دیگران زیپش را بالا میکشید و کمتر به پر و پای من می پیچید.

ابی نیم نگاهی به فروغ انداخت و به طعنه گفت: احوال زن داداش !

فروغ با حرص لب زد: کمتر تو دست و پا باش. چرا یه گوشه نمی تمرگی ابی ! یه گوشه بمون تا

کثافتی که به پای همه امون نوشتی کمتر هم بخوره!



ابی باز خندید صدای قهقهه اش به قدری روی اعصابم بود که بی اختیار تپش قلب گرفتم .

فروغ عصا را تکان داد رو به ابی گفت: از این اتاق گمشو بیرون تا مادامی هم که طلوع اینجاست حق نداری پاتو داخلش بذاری!

وقتی که از اتاق خارج شد در را بست فروغ در آرامش به من خیره شد.
چشمانش نا بینا نبود.

با لحنی که تشویشم را دو چندان نکند پرسید: غذا خوردی؟!

- فکر میکنی مشکلم آب و غذاست ؟!

- این تصمیم گیری خودت بود که برگردی ... لهراسب همه چیز رو برای رفتن تو مهیا کرده بود.

- موضوع این بود که منو همراهی نکرد !

- اشتباه خودش بود .

- بهش دروغ گفتین... با نقطه ضعفش امتحانش کردید ...

- کی گفته بهش دروغ گفتیم؟!

- یعنی پسرش زنده است ؟!

شانه هایش را بالا انداخت و من عصبی پرسیدم: منظورت چیه ؟! واقعا اون نوجوونی که ازش حرف میزنه پسرشه؟!

- آزمایشها که اینطور میگن .

- یعنی یه بچه با زندگی نباتی !

- همیشه همه چیز اون طور که ما تمایل داریم جلو نمیره طلوع !

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم: الان وقت خوندن تیتراهای مطلوب برای نوشتن کپشن اینستاگرام نیست !

برای فروغ صندلی آوردند . آریا نیم نگاهی به من انداخت و سپس از اتاق خارج شد ، فروغ روی

صندلی نشست درحالی که واضح به من نگاه میکرد گفتم: تو چشمهات میبینه درسته ؟!

لبخند کمرنگی به لبش نشست و عصایش را جمع کرد همبن کار ، تایید بود .



دیگر دست و پا بسته نبودم.

جلویش ایستادم و گفتم: از کامیار خبری داری؟

-جاش امنه .

-خدا رو شکر... حداقل تو این بازی یکی سر سالم روی زمین میذاره !

-تو اشتباه کردی.... چرا قبول نمیکنی که نباید برمیگشتی؟

-چرا داری نقش مادر ترزا رو بازی میکنی ؟ تو نامادری منی ...

فروغ پا روی پا انداخت پاکت سیگاری از توی جیب کت ارغوانی رنگش بیرون کشید و به محض اینکه زیر یک نخ سیگار فندک زد توی چشمهایم خیره شد و گفت: من بزرگت کردم ... ده سال بزرگت کردم . خون و دلتو خوردم.... نذاشتم جوون مرگ بشی... به عنوان کسی که نجات داد حق دارم بدونم چرا برگشتی؟! چی اینجا منتظرت بود که بخاطرش از آینده و ثروت گذشته ... پوزخندی زدم: آینده؟!

-تو میتونستی کنار شمس به همه ی خواسته های ریز و درشتت برسی.

-اگر خواسته ای نداشته باشم چی؟!

فروغ از جوابم یکه خورد و گفتم : میدونی فروغ ... من دیر به شمس رسیدم. درست وقتی که زمان باطله است . دیگه اون خواسته ها بیات شدن... شبیه اون کیک شکلاتیه که دیگه هوس خوردنشو ندارم چون سیرم !

-هیچ آدمیزادی رو نمیشناسم که سیر باشه!

-پس وقتشه بگم که اون آدمیزاد رو به روت ایستاده.

فروغ کامی از سیگار گرفت: امکان نداره ... تو زندگی سختی داشتی. روزهای بدی رو پشت سر گذاشتی... حالا تشنه ای!

-من تشنه ای ام که جوونیم رو فدا کردم تا سیرآب بشم . روزهای زیادی کم آوردم . روزهای زیادی دیگه دلم نمیخواست زنده باشم . لهراسب حرف خوبی زد تو هر بار آرزوی مردن، ولی

نمردن ... یه روزنه ی امید نهفته است ! توی فرانسه که بودم تو یه شهر کوچیک، مسابقه ی دو برگزار شد ، مسابقه محلی بود به عنوان یک خارجی نمیتوانستم ثبت نام کنم ، جایزه اش پونصد



یورو بود . دوست داشتم اون پول و داشته باشم . میتونستم باهاش خیلی کارا بکنم . خیلی جاها برم ... خیلی چیزها بخرم ! مسئول برگزاری مسابقه پسر جوون و شادابی بود وقتی دیدمش فکر کردم با اغوا گری میتونم مجابش کنم ! با هم دیت رفتیم صبح کنارش بیدار شدم اجازه داد تا توی مسابقه شرکت کنم ! نمیدونم بعدش چرا باهاش بهم زدم ولی میدونم تو اون مسابقه یه مدال گردنم انداختن که روش حک شده بود فینیشر ! ”finisher“ از نظر اونا فینیشر یعنی کسی که توی کمتر از پنج ساعت بتونه سی کیلومتر بدوئه! از نظر من یعنی کسی که کاری رو که شروع میکنه بتونه ادامه بده ... من ادامه دادم . درست وقتی که میخواستم برگردم ... ادامه دادم . وقتی هزار بار پشیمون شدم که بیام و دست بوسی قدرت و کمال و بکنم ... ادامه دادم ! یادم نمیاد با اون پونصد یورو چیکار کردم ... یادم نمیاد چرا با اون پسر دیگه ادامه ندادم... ولی یادمه که وقتی میدویدم رها بودم... آزاد بودم... کسی نه منو بد نگاه میکرد نه میدونست پشت این چشمهای مشکی چه خبره ! نه پاهای بلند و سکسیم جلب توجه میکرد نه بالا و پایین رفتن سینه هام رو کسی دنبال میکرد و نه هیچ چیز دیگه ای ! همه فقط تو خط پایان منتظر برنده بودن ! از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت دلم نمیخواست برگردم . دلم نمیخواست کاری و نصفه و نیمه بذارم . شاید برای همین برگشتم پیش لهراسب . دیگه نمیخواستم چیزی رو نصفه بذارم ... نمیخواستم کسی فکر کنه من یه بازنده ام !

-به محض اینکه با شمس رو به رو بشی اوضاع عوض میشه . میتونی ازش چیزهایی رو بخوای که حسرت و آرزوش رو داشتی!

چرا اینطوری به قضیه نگاه نمیکنی که شاید هرگز دلم نخواد مردی رو ببینم که هیچ وقت منو نخواست !

-شاید مجبور بود به سکوت !

پوزخندی زدم : سکوتی که جوونی منو به باد بده ... جایز نیست ! سکوتی که باعث بشه تو یه خونه به یه دختر تجاوز بشه جایز نیست ... سکوتی که زندگی منو اینطور به هم بریزه که نتونم عادی باشم جایز نیست ... سکوت این مرد که میخواست دنیا رو از کثافت نجات بده ولی خودش کثیف بود جایز نیست !

Des:Nil



فروغ ته مانده ی سیگارش را توی پاکت سیگار که به نظر خالی شده بود انداخت و رو به من گفت: شاید میخواست کس دیگه ای رو با سکوتش حفظ کنه !

-منظورت مادرمه ؟!

فروغ سری تکان داد و من آن تیتري که مدت‌ها باعث شده بود تا گوشه ی ذهنم بو بگیرد را به زبان بیاورم : من حاصل خیانتتم ؟!

-تو حاصل عشق زنی هستی که همسرش حاضر به طلاقش نشد ! اونو به اسارت کشید ولی موفق نشد تا شمس رو از ذهن مادرت بیرون بکشه ! این عشق باعث مرگش شد . سکوت شمس علت داشت ... چون نمیخواست آبروی اون زن بعد از مرگش هم ریخته بشه !

-حتی به قیمت جون دخترش؟! به قیمت ارزش و اعتبار دخترش ؟!

-کمال نمیدونست تو دخترش نیستی !

پوزخندی زدم: پس واقعیت داره . چه عجیب حاج خانمی که کل خونه به سرش قسم میخوردن جدی جدی با مردی وارد رابطه شده بود و ازش صاحب یه دختر هم شده این داغ رو پیشونی رو فقط شما میدونستید یا ...

میان کلامم گفتم: قدرت هم مطلع بود. ولی کمال تا آخرین لحظه که هوش و حواس داشت از پروین دفاع کرد . قاطع و محکم ... تو رو دخترش میدونست اما ...

خنده ای عصبی کردم و گفتم: همین اما ، زندگی منو به نابودی کشونده ! همین "اما" بیچاره‌م کرده ...

فروغ چیزی نگفت . من هم حرفی برای گفتن نداشتم . مکالمه ی ما در سکوت به خاتمه رسید . قدری به هم نگاه کردیم و سپس فروغ به آرامی لب زد: بهتره من برم. گفتنی ها رو گفتم. هرچی لازم بود بدونی هم به قدر کفایت و حتی بیشتر هم میدونی !

-دونسته هام اونقدر زیاد شده که تا شصت سالگی وقت دارم به تک تک جزییات فکر کنم ! البته اگر شصت سالگی رو ببینم!

فروغ از جا برخاست و گفت: من میتونم کاری کنم که تو بری !

نگاهم باریک شد: علت این لطف تو چیه؟!

@shahregoftegoo



-تو خواهرِ پسر منی !

-فکر میکنم برای همه محرز شده باشه که من بدون لهراسب جایی نمیرم!

-اون به نوذر و ابی بدهکاره!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: پس با این اوصاف الان وقت خداحافظی من و تو نیست فروغ !

-من میتونم بفرستمت بری. بهتره فکراتو بکنی ...

-چرا این لطفو در حقم میکنی ؟!

-تو فکر کن به خاطر اینکه کامیار ازم خواسته.

-کامیار در فکر خودش! همونطور که این ده سال به فکر خودش بوده ... پس نمی تونم توقع

داشته باشم که الان در فکر خواهر ناتنیش باشه که اتفاقا زاده ی خیانتِ زن اول پدرشه !!! واقعیتو بگو ...

فروغ لبخندی به لبش آورد و به چشمانم مستقیم خیره شد و گفت: من اون زن بابای بد قصه های بچگیت نیستم .

-ولی خوبم نیستی .

-من بزرگت کردم ... کمکت کردم... الانم اینجام تا ...

-دوباره کمکم کنی ؟!

فروغ خشک گفت: لهراسب جزیی از این خانواده است . در واقع جز جدایی ناپذیر... تو ما ... بین ما ... حل شده ... اونقدر غرقه بین ما ... که نمیتونی فیلترش کنی و با خودت برش داری و ببریش...

-من نمیخوام ببرمش. اون خودش میخواد با من بیاد.

-اگر میخواست که توی فرودگاه ولت نمی کرد.

براق شدم : به خاطر پسرش برگشت به خاطر اینکه این همه سال ازش پنهان کردید که

پسرش زنده است . وگرنه همراهم میومد و یه زندگی جدید رو شروع میکرد. زندگی ای که

لیاقتشو داره ... زندگی بدون امر و نهی بدون تنش... بدون چالش ! یه زندگی نرمال بدون

دردسر ! شما بهش دروغ گفتید

یک تای ابرویش را بالا داد و مستقیم به صورتم خیره شد



-فکر میکنم برات روشن باشه که آدم های تو کارشون موفقن که هیچی برای از دست دادن ندارن !

-میخواستید مثل یه ربات براتون باشه و فقط دستورات شما رو اجرا کنه !

فروغ با نهایت خونسردی لب زد:

-این شغل سخته ! به قول تو پر از تنش و چالشه. نیاز به دقت بالا و تمرکز داره . لهراسب رو

شمس تربیت کرده ! ما فقط ازش استفاده کردیم ...

از لهراسب دفاع کردم :

-شمس برای لهراسب حد و مرز تعیین کرده بود ! برای توانایی و هوشش مشخص کرده بود که

کجا و چطور ازش استفاده کنه ! شما از پتانسیل هاش برای منفعت خودتون استفاده کردید ...

-اون خودش هم تمایل داشت ! میخواست انتقام بگیره .

-چون زن و بچه اش تو این راه فدا شدن ...

فروغ سری تکان داد و گفت: حرف زدن در مورد این موضوع حرکت روی یه دایره است بی

انتها و بی سرانجام. یه بحث فرسایشیه ! من معتقدم که لهراسب باید اینجا بمونه و تو باید بری....

به جایی که بهش تعلق داری ! در واقع به جایی که خودت رو بهش تعلق دادی ! وگرنه توی تهران

جا برای همه ی ما هست .

ابرو در هم کشیدم و گفتم: لهراسب پدر بچه ی منه ... من بدون اون جایی نمیرم .

-اینجا موندنت نه برای اون سودی داره نه برای بچه ات ...

در به تندی باز شد ، نوذر با چهره ی عاصی و سرکش وارد اتاق شد ، نگاهی به فروغ انداخت که

مستقیم به من زل زده بود و رو به من که تماشایش میکردم گفت : تو میدونی ؟!

حیرت زده گفتم: دقیقا چی و باید بدونم؟!

اسلحه اش را در آورد و مستقیم پیشانی ام را نشانه گرفت و گفت: آخرین رقم رمز ارز و ...

انقدر مبهوت نگاهش کردم که خودش فهمید من هیچ چیز درمورد آنچه که می گوید نمی دانم !

اسلحه را آماده کرد ، انگشتش را روی ماشه گذاشت و همانطور که با تک چشمش تماشایم می

کرد گفت: آخرین رقمش حرفه یا عدد ...



لبهایم خشک شده بودند .

اسلحه را از روی پیشانی ام برداشت و گفت: بهت نگفته؟!

-دقیقا باید بهم چی رو بگه ؟!

نگاهش از من برداشته شد و رو به فروغ گفت: بهش نگفته !

فروغ چشمهایش را بر هم زد ... نوذر کلافه از اتاق خارج شد . صدای ابی می آمد . می پرسید:
چی شد ...

-تو میتونی از دهنش حرف بکش !

صدای عربده هایشان در هم امیخته شد . نگاهم رفت به فروغ که داشت از روی آن صندلی که تا
به حال نشسته بود نزاعشان را تماشا می کرد . گیج گفتم: جلوی برادرت وانمود میکنی که کوری
؟!

نگاهش از سالن به سوی من کشیده شد و گفت: کور نه ... کم بینا !

-ولی مقابل من که میشینی به نظرم کاملا می بینی . چرا جلوی برادرت وانمود میکنی که نمی
بینی ؟!

به نظرم مضطرب شده بود . آب دهانش را قورت داد و در جوابم گفت: من نمی بینم.

خودم را جلو کشیدم و گفتم: تو می بینی ... لهراسب هم میدونه . من هم می دونم .

صدای فریاد ابی آمد : برو اون بی همه چیز و بیارش بالا ! برو بیارش بالا ...

فروغ دوباره به سالن نگاه کرد ... حیرت زده تکرار کردم: برای همین روزها خودتو زدی به کوری؟!

خواست بگوید هیس که نوذر به سمت ما چرخید چشم در چشم من دوخت و نفهمیدم چطور

به سویم یورش برد ، من را بالا کشید و در حالی که نفس های متعفنش که بوی تریاک می داد را

در صورتم تخلیه می کرد گفت: تو میدونی !

-که خواهرت بیناست ؟!

یک لحظه نفسش را در سینه حبس کرد .

Des:Nil



قبل از اینکه چشم از من بردارد گفتم: اگر دنبال رمز ارزی ... چرا از خواهرت نمی پرسی ! که تمام این مدت بازیتون داده ... خودشو زده به کوری که جلوش هرکاری بکنین و نگران نشید از بابت چیزهایی که به هم رد و بدل میکنید . شاید اون بهتر بتونه کمک کنه !

یک لحظه از فشار دستش کم شد . یقه ام که توی مشتش بود شل شد و من تنه ام را کمی عقب کشیدم . جایی خوانده بودم وقتی سلاح نداری، بهترین روش حمله، ایجاد نفرت و کینه در گروه دشمن است !

اولین بذر کینه را پاشیدم . نوذر شل شده بود. جدا نگاهش را از روی من برداشت و به فروغ خیره شد . فروغ دستپاچه گفت : چرا پرت وپلا می گی...

نوذر رهايم کرد . به سمت فروغ رفت وچانه اش را به دست گرفت و گفت: تو می بینی؟! فروغ به نی نی نگاه نوذر که نه ... به من خیره شد . در سمتی خلاف چشمهای نوذر نگاه کرد و جواب داد : یعنی یه پاپتی میتونه کاری کنه که به من و سلامتتم شک کنی؟! منی که خواهرتم؟! -

تمام این روزها اگر دیدی و می دیدی و سکوت کردی تا امروز... پس حق دارم شک کنم و دودمان تو و اون پسر زن نماتو به باد بدم!

-چی داری میگی نوذر ... چرا حرف یامفت میزی.

-حالا چشمتا بینا شده؟! امروز ... امروز که روز آخر معامله است؟! تو شفا گرفتی؟! پیراهن یوسف و بو کشیدی؟! شایدم عیسی برات شفا گرفته!

از دیدن قامت لهراسب که در سالن با احترام حاضر شد ، نفس عمیقی کشیدم. نوذر فروغ را رها کرد. فروغ به عقب پرت شد . پشتش به دیوار خورد و من از فرصت استفاده کردم و پشت سر نوذر از اتاق خارج شدم.

رو به لهراسب که تماشايم می کرد امیدوارانه زل زدم .

گلی گربه را بغل کرده بود و آریا یک سینی بغل داشت که متحیر به ما نگاه می کرد. شاید از ذهنش گذشت که چه شد ... دو گروگان ناگهان مثل دو اسب تازی در راس سالن بودند . بدون اینکه خم به ابرو بیاورند.

Des:Nil



لهراسب روی مبل نشست . نوذر با تک چشمش با دقت او را تماشا می کرد . ابی دستش به کلتی بود که در کمرش داشت . نوذر با آرامش ، خونسرد و البته طمانینه ای که تعدا رویش مانور می داد گفت: چی لازم داری؟

لهراسب روی مبل لش کرد . سرش را به عقب تکیه داد و رو به نوذر گفت:

-یه جوپس هفت میوه ی خنک !

نوذر سرش را به عقب تکان داد و صدا کرد: گلی...

گلی گربه را به زمین گذاشت ... جلو آمد و گفت: از چه میوه هایی؟! -استوایی...

گلی حیران گفت: تو این فصل؟!!

نوذر ابرو در هم کشید و گلی پوفی کرد : میوه ی استوایی از کجام بیارم وسط لیمو شیرین و شلغم و پرتقال؟!!

این را گفت و از خانه خارج شد .

نوذر رو به لهراسب پرسید: دیگه چی؟!!

-یه دوش آب گرم!

نوذر با سر اشاره زد به آریا و گفت: حمام و براش حاضر کن.

لهراسب ابرو درهم کشیده بود . با این ظاهر آلوده و پیراهن پاره و گونه هایی که رد غبار رویشان آمده بود بیشتر شبیه پسر بچه ای بود که دور از چشم مادرش به کوچه رفته بود ... گل کوچیک بازی کرده بود و حالا با شمایی نا مطلوب وارد خانه شده بود !

نوذر با آرامش لب زد : دیگه چی میخوای؟!!

-جعبه ی کمک های اولیه .

این بار به ابی گفت: یه دکتر خبر کن !

ابی نفشش را با حرص بیرون داد و نوذر رو به لهراسب لب زد: دیگه چی؟!!

-یه ماما یا یه پزشک که مسلط به سونوگرافی باشه ! حاذق باشه... ماهر باشه... زن باشه .

@shahregoftegoo



نوذر آب دهانش را قورت داد و لهراسب اضافه کرد: روش غیرت دارم !

نگاهش به ابی رفت که ابی کنترل خودش را از دست داد اسلحه را از کمرش بیرون کشید و نوذر داد زد: بکشیش باید قید همه چی رو بزنی !

ابی دندان روی دندان می سایید.

لهراسب با دستش به من اشاره زد . مثل گربه ی ملوس گلی، آرام به سویش رفتم کنارش خزیدم. دست دور گردنم انداخت و گفت: به آریا میگفتی حمام و برای دو نفر حاضر کنه !

نوذر داد کشید : آریا...

آریافورا به سالن برگشت .

-بله آقا؟

-حمام و برای دو نفر حاضر کن.

آریا نگاهی به من انداخت و فوراً جواب داد: چشم آقا...

به راهرو برگشت ، صدای باز شدن آب می آمد .

نوذر با تک چشم سرخش نگاهش می کرد لهراسب انگشتاش را لای موهایم فرستاد و حین نوازشم گفت: اسکراب... ماسک و شامپو هم فکر میکنم نیاز باشه . تهیه اش کنین ... یه چنددست هم لباس !

نوذر با آرامش گفت: میگم برات تهیه کنن.

-الان داریم می ریم حموم !

نوذر موبایلش را بیرون کشید . شماره ای گرفت و در جواب الو فوراً گفت: یه سری شوینده مناسب بانوان و البته لوازم بهداشتی برای سرورمون لهراسب جهت استحمام هم نیازه که تهیه کنی و چند دست لباس زنونه و مردونه . زیر و رو !

صدای جیغ گلی را از آن سو شنیدم نوذر اسپیکر را کم کرد تا صدایش به این گوشهای من که این سوی سالن نشسته بودم نرسد. بدون هیچ کلامی ، تماس را قطع کرد. چشم در چشم

لهراسب دو خت و لهراسب با لحن بی تفاوتی گفت:



-من لباس هر برندی رو نمی پوشم. یه برند خاصه . یه کاغذ بده شماره اشو بهت بدم ...

-الان کت شلوار تاکسیدو میخوای ؟!

-قراره یه مراسم خصوصی کوچیک بگیری اینطور نیست ؟!

نوذر مبهوت پرسید:

-مراسم خصوصی کوچیک ؟ از چی حرف میزنی ؟!

-از ازدواج من و طلوع !

راستش من هم از حرفش شوکه شدم . بهت زده به نیمرخش نگاه کردم که داشت با چشمهایش نوذر را می درید. نفس عمیقی کشید و گفت: برای چنین شبی احتیاجه که مرتب و آماده باشیم . به هرحال پیوند زناشویی در هر مذهب و سنتی مقدس و قابل احترامه ! اینطور نیست طلوع ؟! نگاهش کردم. باورکردنی نبود . انگار یک رویا بود عجیب... مخوف... غیر واقعی !

آریا از در ورودی راهرو ایستاد و گفت: حمام حاضره !

لهراسب دستم را کشید و گفت: خوبه تا ما دوش میگیریم بهتره یه عاقد خبر کنی به هر حال ما توی ایران زندگی میکنیم . شیعه ی جعفری هستیم ! مطابق سنت و فرهنگ ایران عقد میکنیم . موافقی ؟!

صدایش وقتی در آرامش حرف میزد جداگوشنواز بود.

نمیدانستم جواب دادم یا نه . در واقع هوشیاری ام را مقطعی از دست داده بودم... گیج بودم ... کنجکاو بودم که تنها شویم... حرف بزنیم . کاش میتوانستم یک شکاف در سرش ایجاد کنم تا مغزش را بخوانم!

نوذر حرفی نزد ... با خودم گفتم او هم در مقطعی هوشیاری اش را از دست داده است .

لهراسب با همان لحن خشکش گفت: یه کاغذ و خودکار میخوام!

فتانه بود که جلو آمد . دفترچه یادداشت و خودکاری را تقدیمش کرد . شاید تنها شخص حاضر در جمع بود که لحظه ای از این وضعیت خشنود و راضی بود. به هرحال لهراسب چند سطر کوتاه و سریع در کاغذ دفترچه یادداشت کرد و دفترچه را به سینه ی نوذر کوبید.



انتظار داشتم نوذر از دستهایش کار نکشد و دفترچه به زمین سقوط کند ولی آن را نگه داشت و گفت: همه چیز مطابق میل و خواسته ات حاضر میشه.

-عالیه !

در دوئل چشم در چشمی که با هم برگزار کرده بودند من نقش ناظر را داشتم که به هر دو مرد خیره بود ... دروغ نگویم از این وضع نگاه کردنش میترسیدم. شبیه نگاه یک سلاح بود به یک گوسفند تک چشم ! که قرار بود جلوی گله ، اول لختش کند بعد سرش را ببرد ! به قول خودش مطابق فرهنگ و سنت ایرانی ! چکه ای آب در گلویش بچکاند و سپس بسم الله بگوید و بعد ذبحش کند !

به هرحال خیلی نایستادیم . فروغ دیگر بینایی اش را انکار نمیکرد . حیرت زده داشت تماشايمان می کرد . مقابل تک چشم پر از فشار و کینه و حرص نوذر، از سالن وارد راهرو شدیم . من را همراه خودش میکشید و کمی بعد در حمام بخار گرفته را باز کرد .

وان آب پر از آب گرم بود . لبه ی وان که نشست و سرش را که پایین گرفت تازه فهمیدم چقدر خسته است . مقابلش ایستادم که پرسید: توضیحی نیازه ؟!

-میدونم رمز ارز و تو میدونی !

-خوبه . پس میشه روی هوشیاریت حساب کرد .

-فقط هوشیاریم؟

-تو دو نفری . رو جسمت نمیشه معامله کرد . حتی توانایی دوییدن هم نداری !

چانه اش را بالا گرفتم و گفتم : نگران منی یا چیزی که متعلق به توئه ؟

-طلامال جفتمونه.

هر وقت دیگری بود قند توی دلم آب می شد ولی الان نمی دانستم بترسم نگران نباشم ... نمیدانستم به قول او مطابق سنت و فرهنگ ایرانی اشهدم را بخوانم یا منتظر معجزه باشم.

سکوت را طور دیگری تعبیر کرد و پرسید: نمیخوایش ؟!

-کسی از نخواستن حرف زد؟

-میخوایش ؟!

@shahregoftegoo



-تو شرایطی نیستم که چنین چیزی رو کنسل کنم.

-الان ماه هم بخوای برات میکشونم پایین از آسمون . تو فقط اراده کن !

از این حرفش نیشکونی از بازوی سفت و سنگی اش گرفتم و گفتم: واقعا تو چه جونوری هستی
این برگ آس و کجا پنهونش کرده بودی؟!

-اگر قرار بود رو کنم که دیگه نه آس بود نه پنهونی !

-اون دنبال پوله . همون پولی که بدهیشه نه؟! زیادم هست ... با این رمز ارز میتونه به خواسته اش برسه نه ؟!

-البته ...

-رمز چه نوع ارزیه؟

-بیت کوین .

-پس ارزشمنده!

-بتونه گاوصندوق رو باز کنه ارزشمنده . نتونه یه چند رقم بی اهمیت و بی ارزش تو دست وبالشه که به هیچ کارش نمیاد.

-توی گاوصندوق چیه؟!

-لپ تاپی که میتونه به یه نفر توی دبی وصل بشه .

با تعللی گفتم : خب...

به چشمهایم خیره شد و گفت: واسطه میتونه براش چیزی نزدیک صد تا صد و پنجاه تا بیت کوین رو فراهم کنه که با بخشیش بدهیشو میده . با بخش دیگه زندگی ای که همیشه آرزو و حسرتش رو داشته رو به دست میاره .

-این همون ثروت هنگفت شمشه؟!

دستش را پشتم حله زد من را روی زانوش نشاند و گفت: این سوای ثروت هنگفت شمشه! سوای همه ی چیزهایی که از ابی برای شمس پس گرفتم!

Des:Nil

-فقط باید بدونم چطور میخوایم از این مخمسه جون سالم به در ببریم؟!

@shahregoftegoo



-اون روز توی فرودگاه درمورد چک لیست گفتی .توی چک لیست چی همراهته ؟!

-این سوالی نیست که موقع ترس بتونم بهش جواب بدم.

-جوابتو میشنوم ! چه حالا که ترسیدی ... چه وقتی که نترسیدی !

-اون وقتمم می بینی ؟!

لبخندی حواله ام داد و انگشتانش را به پشتم فشرد و گفت :میخوام بدونم ...

-من یاد گرفتم به هیچ کس اعتماد نکنم ! توی چک لیست من بی اعتمادیه .

-حتی به من ؟

-مثل پسرهای نوزده ساله که تازه پشت لبشون سبز شده و میخوان مخ همکلاسی دخترشون رو

بزنن حرف نزن .ما نمیتونیم ازاین جهنم بزنیم بیرون .

-پس به من اعتماد نداری!

-من فقط میخوام اگر قراره بمیریم با هم بمیریم... فکر میکنم حقم باشه که درمورد نحوه ی

مردنم باهات حرف بزنم !

لبخندی کنج لبش نشست: شاید من نخوام الان بمیرم !

قبل از اینکه جوابش را بدهم صدای در آمد آریا گفت: شوینده هاست میذارم پشت در .

هنوز لباس هایم را درنیاورده بودم ، در حمام را باز کردم ... ساک لوازم را به داخل کشیدم وبه

قلابی که روی دیوار بود آویزان کردم، با خستگی لباس هایش را درآورد وتوی وان سر خورد

سرش را به لبه ی وان تکیه داد .

از رنگین شدن آب ، عصبی گفتم : زخمت بازه .

-مهم نیست.

-فکر نکنم بتونی یه مدت زیاد توی وان کف بمونی!

محلم نگذاشت چشمه‌هایش را بست و گفت : تو هم دوش بگیر برای بدنت خوبه . مرتبه ی بعدی

نمیدونیم کجای بازی قدرت گیرمون میاد که تقاضای حمام رو داشته باشیم ... اون هم یه

همچین حمام خوبی !



و کمی آب به روی موها و صورتش پاشید .

پوفی کشیدم و بالاخره رضایت داد از وان بیرون بیاید . تمام مدتی که زیر دوش بود داشتم به جای زخم هایی که روی تنش بود نگاه می کردم. بازوها ... کمر... پهلوی و آن زخم دهن باز تازه که هر بار آب رویش می ریخت دهانش باز تر میشد و خون را تف می کرد بیرون.

حوله ی طوسی رنگی را از توی بسته اش بیرون کشیدم . آن را پوشید و گفت: راحت حمام کن. تشکر کردم خواست از حمام خارج شود که صدایش زدم: کجا ...

-بیرون !

-فکر میکنم باشی بهتره!

-نترس. هیچ آسیبی بهت نمی رسونن .

-مشکلم خودم نیستم!

لبخند دوستانه ای حواله ام داد وگفت: هیچ آسیبی به من هم نمی رسونن !

خواستم مخالفت کنم با رفتنش که با طعنه اضافه کرد: نفهمیدم منو برای خودم می خوای یا طلا .

وبا پوزخند واضحی حمام را ترک کرد .

نفهمیدم چطور دوش گرفتم و حوله پوشیدم .

فقط هیچ صدای شلیک و گلوله ای نشنیده بودم و همین حال را خوب میکرد .مساعد بودم حداقل دقایقی ! آب گرم که از لا به لای موهایم رد می شد و سقوط میکرد به روی تنم ، کمک میکرد قدری سبکبال و آرام باشم.

توی خرید ها اسکراب و کوکتل توت فرنگی هم بود ! چه کسی حوصله اش را داشت که تنش را ماسک بزند و اسکراب !

حوله را که پوشیدم باقی محتویات درون کیسه را به همان قلاب داخل آویزان کردم و از حمام خارج شدم . آب موهایم را که گرفتم وارد سالن شدم . صدای لهراسب آمد: بیا اینجا.

Des:Nil



دیگر وقت نشد به سالن نگاه کنم . راهم را کج کردم به سمت اتاق. به انتهای ترین اتاق، راهرو وارد شدم . دو کاور لباس آنجا بود . توی اتاق یک آینه ی شکسته به دیوار بود و یک تخت یک نفره . یک مرد و زن هم در اتاق با لوازم پزشکی شان حاضر بودند .

بند حوله را محکم دور کمرم بسته بودم. چشمم به لهراسب کشیده شد، یک مرد بر بالینش بود و داشت پهلویش را بخیه می کرد .

مضطرب پرسیدم: حالش خوبه؟!

دکتر با مکثی گفت: بله . زخمش به اعضای داخلی صدمه نرسونده.ولی نسبتا عمیق.

-پس خون زیادی از دست داده!

دکتر با مکثی گفت: میشه گفت ...

-سرم لازم نیست؟

-خواستم بزخم مخالفت کردن!

اخم کردم: باید تجویزی که برات شده رو قبول کنی.

-نمیتونم دراز بکشم و سرم بزخم!

نیشخندی زدم: چیه ازت کم میشه؟!

-مگه من زخم !

-مگه فقط زن ها سرم می زنن...

جوابم را نداد و دکتر روی زخمش را پانسمان کرد و گفت: کار من تموم شد قربان!

لهراسب سری تکان داد و گفت: ممنون.

مرد از اتاق بیرون آمد و گفت: میرم دستهامو بشورم.

-مشکلی نیست بفرماید.

از سنگینی نگاه زن، چشم در چشم او دوختم .

زن کماکان داشت تماشایم می کرد که لهراسب رو به زن گفت: چرا کارتو شروع نمیکنی ؟!

زن با تته پته گفت: چ...چرا الان ... ببخشید .



چکاپ شدم .

بر اساس نظر زن مشکلی نداشتم صرفا برای امنیت بالای جنین برایم شیاف هورمونی تجویز کرد
که اتفاقا همراهش داشت .

دو بسته داد دستم و با اضطراب پرسید: من میتونم برم؟

پیراهن سفیدش را توی شلوار خوش دوخت کرد و پرسید: خوب معاینه اش کردی!
-بله آقا...

-من صدای قلب بچه رو نشنیدم!

-دستگاه سونوم پخش صدا نداره متاسفانه ولی ضربانشو چک کردم ریتمیک میزد .

دگمه ی شلوارش را بست، آستین های پیراهن سفید رنگش را به دگمه سردست های مشکی
رنگ مربعی مزین کرد و رو به زن با موهای خیس گفت: من ولی دوست داشتم صدای قلب بچه
رو بشنوم !

با چانه ای که می لرزید گفت: بخدا من دستگاه سونوی سیارم پخش صدا نداره .

نگاهی به بسته ی شیاف ها انداخت و پرسید: اینا مضر نیستن؟!

-هورمون!

-چه هورمونی؟!

-پروژسترون!

و بعد چشمهایش پر از اشک شد: آقا تو رو خدا بذارید برم.

-از چی میترسی؟!

نگاه پر از التماس زن به من دوخته شد : خانم تو رو خدا ... من دو تا پسر بچه ی چهار ساله دارم!

-جفتشون چهار ساله هستن؟!

زن به گریه افتاد : بله.

-یعنی دوقلو !

هق زد : بله آقا ...

@shahregoftegoo



-توی فامیل ارث داشتید ؟!

زن با گریه گفت: نه آقا...

-پس چطور دوقلو شده؟!

-ای وی اف کردم!

-چه جالب خودتون دکتر زنان هستید ... درسته؟

-بله !

-بعد خودتون ناچار شدید آی وی اف کنید .

-بله ! سن بالا باردار شدم.

-بهتون نمیداد چند سالتونه؟

-چهل و شش سال !

هومی کشید: واقعا بهتون نمیداد نه طلوع؟

ساکت بودم . راستش نمیتوانستم واکنشی نشان دهم. ظاهرا مردی که بین ما ایستاده بود هیچ خطری نداشت . ترسناک نبود. موهای نم دار... پیراهن سفید. شلوار اتوکشیده ی مشکی رنگ که خط اتویش هندوانه را قاچ می زد. جوراب های مشکی و کفش های ورنی بند دار بدون حتی یک اتم غبار !

دستهایش را توی جیب کرده بود و درمورد بارداری پزشک می پرسید و من لال بودم و کسی که جواب می داد از ترس داشت زهله اش می ترکید!

-خب راسته که میگن کوزه گر از کوزه شکسته آب میخوره اینطور نیست . خودتون متخصص زنان هستید ولی ناچار شدید آی وی اف کنید. این یعنی دوران سختی رو پشت سر گذاشتید .

-بله ...

-الان بچه ها خوبن؟!

زن اشکهایش را با پشت دست پاک کرد: بله خوبن.

-داشتیم درمورد چی حرف میزدیم که به اینجا رسیدیم ؟! بارداری پر ریسک؟!

@shahregoftegoo



زن با صدای از ته چاهی گفت: این شیاف ها ضرری ندارن . پروژسترون هستن... برای بارداری های ریسک بالا تجویز میشه مثلا جفت پایین یا خانم هایی که کنار دیواره ی جفتشون هماتوم دارن !

-هماتوم چیه ؟!

-تجمع غیر طبیعی خون !

-درسته . حالا طلوع هماتوم داره؟

-نه من ندیدم.

-پس چرا براش شیاف تجویز کردی.

فورا بسته ها را برداشت و گفت: اصلا نیازی نیست اجباری هم نیست من فقط برای اینکه حس کردم شاید بارداری پر ریسک باشه احتمال خونریزی دادم که یه وقت اگر مشکلی پیش اومد ... میان کلامش گفت: شیاف ها رو بذار سرجاش.

دستهای زن می لرزید.

لهراسب عصبی به سوییچ حمله کرد زن جیغ کشید: تو رو خدا ... خانم شما چیزی بگین ...

-این شیاف ها رو تعمداً تجویز کردی ؟ میخوای بلایی سرش بیاری؟

-به جون جفت بچه هام نه...

-قسم نخور . راستشو بگو...

-بخدا راستشو می گم.

-اینا باعث نمیشن بچه اش سقط بشه.

-نه !

-خودت میداریشن؟!

-من آقا؟

-آره... اگر مشکلی براش به وجود نیاره بذار...

-من شیاف بذارم؟

@shahregoftegoo



-بله...

-آخه اقا من که حامله نیستم.

-مگه نمیگی هورمونه . تو شرایط جسمیت ازیه زن باردار قطعاً خطرناک تر نیست . هست؟

-نه آقا...

-پس بهت میگم شیافو بذار بگو باشه .

اشک روی صورتش می غلتید . بی مهابا گریه می کرد. یکی از بسته ها را باز کرد و گفت: سرویس کجاست.

-جدا میخوای برای تست شیاف بری سرویس؟!

زن با چشمانی گرد شده به لهراسب خیره شد . به زور صدایم را از حلقم بیرون کشیدم :لهراسب.

-فکر میکنی اجازه میدم بدون تست این دارو ، استفاده اش کنی؟!

نگاه خشکش را به زن دوخت و گفت: یاالله امتحانش کن . میخوام تست سلامتشو مطمئن بشم!

-همین جا.

-بله.

-جلوی شما؟!

-البته!

زن گریه میکرد.

لهراسب خونسرد گفت: اگر میخوای معذب نباشی ، پشتتو به من بکن !

زن شانه هایش می لرزید. در واقع تمام تنش می لرزید . بسته ی شیاف را باز کرد، درخواست

لهراسب را اجابت کرد و کمی بعد وقتی خواست لباسش را بالا بکشد لهراسب گفت: زمان بده بذار

جذب بشه! اگر بخوای زود دفعش کنی متوجه تست سلامتتش نمیشم!

زن گریه می کرد.

Des:Nil

سروناز روحه

گلویم هنوز خشک بود ... تنم عرق کرده بود.



لهراسب زمان گرفته بود. زن سرپا بود شلوارش تا نیمه های زانویش پایین آمده بود و از گریه می لرزید.

لهراسب بالاخره گفت: خیلی خب .میتونی لباستو بپوشی.

زن با حق حق گفت: اقا تو رو خدا بذار برم ویزتم نمیخوام.

-بهت چقدر حق ویزیت اعلام کردن؟!!

-ده تومن!

-چقدر پول پرستی که به خاطر پنج میلیون اینطور جون خودتو به خطر انداختی اومدی !

اشکهایش گوله گوله روی گونه اش می چکید .

-گفتن پر خطر . خانواده ی متموله اومدم.

-یعنی الان داری توهین میکنی ؟ ما متمول به نظر نمیایم؟

زن با چشمها و گونه های سرخ و نوک بینی قرمز داشت تماشایمان میکرد. خودم را جلو کشیدم و گفتم: میتونین برین.

زن حیرت زده گفت: واقعا... مرسی...

کیفش را روی دوشش انداخت و گفت: من جسارت نکردم!

-صادقانه بگم جسارت بود که به ما بگی متمول نیستیم .

چانه اش لرزید : من شرمندم .

-از اینجا بری بیرون به پلیس اطلاع میدی ...

-من غلط بکنم !

-خوبه. ولی اگر به پلیس هم اطلاع بدی از نظر ما مشکلی نیست. ولی خب ممکنه خطوط تلفن

همراهت چک بشه و حدودا ۷۲ ساعت زیر نظر باشی که با پلیس ارتباط نگیری... که البته مازیر

۲۴ ساعت کارمون تو این ساختمان تموم میشه پس به نظرم ارزششو نداره جون پسراتو به خطر

بندازی ! راستی اسمشون چی بود؟

-مهدیار و شهریار !



-چه اسمای قشنگی . ما قراره اسم دخترمون رو بذاریم طلا !

-خداحفظش کنه اسم قشنگیه !

-میتونی بری.

-ببخشید ...

خودش را به جلو کشید که لهراسب بازویش را گرفت . زن جیغ کشید: اقا تو رو خدا ولم کن.
لهراسب زیر گوشش گفت: تا ۷۲ ساعت تحت نظری . حتی از جلوی در کلانتری هم رد نشو ...
چون ممکنه زیر نظر باشی ممکنم هست نباشی ولی احتیاط کن. به پسران هم سلام برسون از
طرف ما اونا رو ببوس و ازشون بخواه همیشه تو زندگیشون صداقت داشته باشن !

-چشم !

-پول پرست هم نباشن .

-چشم!

-انقدر ترسو و بزدل هم نباشن !

لرزید و با حق حق گفت: چشم...

-به خاطر چندرغاز تن ندن به هرچیزی و پاشون به هر گورستونی باز نشه !

-چشم....

جلو رفتم بازوی زن را گرفتم و گفتم: میتونید برید . ممنون.

به سوی در حمله کرد و با نهایت سرعت از اتاق خارج شد و راهرو را دوید. صدای گلی را می
شنیدم: خانم دکتر پولاتون... خانم دکتر حق ویزیتتون رو نمیخواین!

صدای بسته شدن در که آمد لهراسب رو به من گفت: کراوات بزنم یا پاپیون !؟

نگاهی به کاور سیاه رنگ که زپیش باز بود انداختم . کتی که به چوب رختی آویزان بود جدا
تاکسیدوی مشکی رنگ بود . لهراسب جلیقه اش را روی پیراهن پوشید و پرسید: نگفتی...

Des:Nil

به کاور دوم که زنانه بود و کاور چرمی حالت مانتویی داشت زل زدم و گفتم: این لباس برای منه

!؟



-البته ... دوست داری بپوشیش...

لبه ی تخت نشستم ، با دقت به کارهای خونسرد او نگاه کردم. سشوار را به برق زد جلوی همان آینه ی کوچک، موهایش را سشوار کرد ، یک عطر گران قیمت که اصلتش از بویش می چکید را روی نبض گلو و دستهایش اسپری کرد و گفت: این بو اذیتت نمیکنه؟!

-نه ! فکر نمیکنم اونتوس هیچ زنی رو اذیت کنه !

لبخندی کنج لبش نشست . از توی ساک بهداشتی ای که انگار برای من تهیه شده بود تیوپ مرطوب کننده را برداشت، سرش را باز کرد صورت و دستهایش را کرم زد و رو به من پرسید : چرا حاضر نمیشی .

پشت سرم آمد موهایم را که زیر یقه ی حوله گیر کرده بودند را با آرامش بیرون کشید .بوی کرمش که با عطر آغشته شده بود جدا شیرین بود . آنقدر که دوست داشتم انگشتهایش را تک به تک بو کنم و بجوم !

لای موهایم دستی کشید و باد گرم سشوار باعث میشد کم کم سرم سنگین شود و خوابم بگیرد. وقتی موهایم را شانه کشید رو به من گفت: از پس آرایش کردن چهره ات برنمیام !

چشمانی که گرم خواب بودند را به زور باز کردم و گفتم: واقعا میخوای با من ازدواج کنی؟!

-فکر میکنم اینجایی که هستیم و لحظاتی که داریم تجربه می کنیم مثل یه خوابه !

-البته . شاید هرکدوم بیدار شیم و ببینیم واقعیت نداره . مهم اینه که دوست داری این خواب چطور تموم بشه !

به چشمانش زل زدم: من ازت خوشم میاد فکر میکنم این موضوع رو بارها صادقانه به روت آوردم.

-خوبه . حالا چرا نتیجه ی این اشتیاق رو نبینیم ؟!

-به شکمم نگاه کن ... نتیجه ی این اشتیاق و می بینی .

-نمیخوای مکتوبش کنی ؟!

-رقم آخر رمز رو بهشون بگو ... بذار از اینجا بریم. به قول خودت بریم ازمیر... بریم پیش شمس .یا

بریم پاریس... اگر با من عقد کنی میتونم کارای اقامت رو فراهم کنم. میتونیم اونجا زندگی خوبی داشته باشیم.



دستهایش را گرفتم : واقعا میخوام بدونی که به زندگی کردن با تو فکر میکنم.

-چرا فکر کردی که من به زندگی با تو فکر نمیکنم.

-نمیکنی چون نمیخواهی رمز و بهشون بدی ! چون میخوای از خودت برای من یه خاطره ی خوب به جا بذاری ... که هیچ وقت به طلا نگم که پدرش یه آدم کش حرفه ای بود که توی زندگیش به نزدیک ترین آدم زندگیش پشت کرده بود و میخواست از دختر اون آدم که هرگز ندیده بودش انتقام بگیره... میخوای این لباس و تن من و خودت کنی لابد یه عکس هم از این لحظه دستم میدی که به طلا نشون بدم... و بعد چی؟! وقتی بعدی بین من و تو قرار نیست باشه ... چطور ازم میخوای لبخند بزنی به لنز نگاه کنم وانمود کنم یه عروس خوشحالم... وانمود کنم همه چیز عادیه که تو هیچ برگ از صفحه ی زندگی من هیچ چیز عادیه نبوده ...

قطره اشکی که روی صورتم آمده بود را با پشت انگشت سبابه پاک کرد و گفت: حاضر شو .
از اینکه ذهنش را خوانده بودم باید به خودم افتخار میکردم ولی وحشت زده تنها نگاهش کردم و او خم شد ، از توی کاور مشکی رنگ جعبه ی انگشتر مخمل سورمه ای رنگی بیرون آورد و به سویم گرفت و گفت: بهتره از دستت درش نیاری.

جعبه را باز کردم ... انگشتر با یک نگین یاقوت کبود بود ... تخمه اش درشت بود و باقی نگین هایی که اطراف تخمه را احاطه کرده بودند برلیان بودند و درخشش در جعبه ی سورمه ای آنقدری دلنواز بود که دلم نمیخواست دست از تماشا بردارم.

داخل جعبه کوچک و کوتاه نوشته شده بود :جواهری اعتمادیان!

خودش دست به کار شد ، انگشتر را بیرون کشید آن را به دست چپم انداخت و سپس زیپ کاور مشکی رنگ را باز کرد یک لباس سفید رنگ ساده و ساتن را از آن بیرون آورد. یک تل مروارید نشان که ازش تور زیبا و بلند ساده ای آویزان بود را جلوی چشمانم تاب داد و گفت: وقت حاضر شدن ! شاید بد نباشه داماد رو با زیبایی فاخرت سورپرایز کنی !

لباس را به میخی که به دیوار بود آویخت و گفت: دوست دارم تا آخرین دقایقی که با هم هستیم به بعدش فکر نکنی ! در واقع به جز این لحظات به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنی! Des:Nil



این را گفت ، سپس به سویم خم شد ، دستهایش را روی شانه هایم گذاشت ... تا به حال روی تخت نشسته بودم... حداقل مطمئن بودم ستون فقراتم در حقم کم کاری نکرده اند و زیر بار این همه فشار هنوز نشکسته بودم.

به چشمهایش نگاه کردم .قهوه ای چشمهایش من را یاد دم روباه می انداخت هیچ وقت انقدر دقیق به مردمک هایش زل نزده بودم. به چشمانی که به نظرم دوست داشتنی می آمد . توی چشمهایش پر از شیطننت بود . برق می زد ... به نظر می رسید بی اندازه امیدوار است .

صورتم را جلو بردم .روی لبهایم را بوسید و لبهایش را روی لاله ی گوشم گذاشت و گفت: هر اتفاقی که افتاد تو بدون خاکستری رنگ مورد علاقه ی منه !

به چشمهایش زل زدم و سپس گفت: به هر زبانی که بلدی بعدا بهم بگو به چی علاقه دارم ! متوجهش نشدم ... اما خوب گوش دادم که چه می گوید.

این را گفت و سپس از اتاق خارج شد .

سکوت آن سوی راهرو جدا نگرانم می کرد اما از سوی دیگر مطمئن بودم که هنوز نفس میکشد هنوز که کسی در این اتاق را باز نمی کرد یعنی علائم حیاتی داشت یعنی همه شان نفسشان را توی سینه حبس کرده بودند تا زمانش برسد .

انگشتر توی دستم می درخشید .روی موهایم تل مرواریدی گذاشته بودم و تور آویخته از تل، به من اعتماد به نفس می داد. لباس از بغل زیپ می خورد .پیراهن ساده ی ساتن که دنباله ی کمرنگش روی زمین کشیده می شد با کفشهایی که تا به حال مثلشان را حتی در فرانسه هم ندیده بودم. اگر زیبایی افسانه ای کفشهای شیشه ای سیندرلا معیار باشد ، این کفشها از آن هم زیباتر بود. تمام کفش با نگین های کوچک تراش خورده که به نظر ارزنده هم می رسید، تزیین شده بود. و عجیب راحت بودند . پاهایم را که توی کفشها فرستادم انگار نه انگار که پاشنه ای درکار است ... با تعجب زیر کفش را نگاه کردم. برنش به نظر خارجی نبود...

از جا برخاستم، آرایشم به رژ گونه و لیپ گلاس و کمی ریمل وسایه ی اسموکی ختم شد .

موهایم صاف بودند و هنوز بوی دستهای لهراسب را می دادند بوی متبوع اونتوس... خودم را عطر

زنانه که در ساک موجود بود معطر کردم و سپس گوشه ی دامن را بالا کشیدم تا بتوانم در آینه به خودم خیره شوم.



تنها تزیین لباس یک هفت کوچک بود که روی حریر سفید ظاهر شده بود و پشت آن حریر چاک
سینه ام جلوه ای به لباس می داد و پس از آن در ساتن گم می شدم. پیراهن آستین دار بود و
دور مچم آستین ها با دگمه های مرواریدی که شمارشان کم هم نبود بسته می شد . به خودم با
دقت خیره شدم . شبیه شاهزاده ای بودم که از صفحه ی کتاب داستان بیرون آمده بود. کفشها به
من اعتماد به نفس می دادند . تور بلند ساده به من اعتماد به نفس میداد... آنچه که در رحمم بود
و اتفاقا در لباس هم کمانه ای ازش مشهود بود به من اعتماد به نفس میداد.

دستهایی که موهایم را شانه زده بود اما بیشتر از هرچیزی به من اعتماد به نفس می داد. که
هنوز عطرش با من بود...

حاضر و آماده از اتاق خارج شدم .

به محض اینکه آخرین کاشی از راهرو که منتهی به سالن میشد را پشت سر گذاشتم صدای
ضبط بلند شد . آهنگ فرانسوی la vie en rose از ادیت پیاف فضا را در بر گرفت.

Des yeux qui font baisser les miens

Un rire qui se perd sur sa bouche

Voila le portrait sans retouches

De l'homme auquel j'appartiens

چشمان خیره ای که برای من است

خنده ای که محو شده بر لبهایش

اینجا عکس بدون روتوش شده (بدون تغییر) است

از مردی که به او تعلق دارم

Quand il me prend dans ses bras

Il me parle tout bas

Je vois la vie en rose

وقتی او مرا بغل می کند

با من نجوا می کند

Des:Nil

@shahregoftegoo



و من زندگی را مانند گل سرخ می بینم. (زندگی را کامل و بی نقص و زیبا می بینم)

Il me dit des mots d'amour

Des mots de tous les jours

Et ça me fait quelque chose

او کلمات عاشقانه را به من می گوید،

کلمات تکراری هر روز

من رو تحت تاثیر قرار میدهند.

Il est entré dans mon cœur

Une part de bonheur

Dont je connais la cause

او وارد قلب من شده است،

یک تیکه ای از شادی

که من دلیل آن را می دانم

C'est lui pour moi, moi pour lui dans la vie

Il me l'a dit, l'a juré pour la vie

او برای من است و من برای او، در زندگی

او خودش به من گفت، قسم خورد به من، تا ابد

Et dès que je l'aperçois

Alors je sens en moi

Mon cœur qui bat

و لحظه ای که او را می بینم

درونم قلبم را احساس میکنم

که می تپد.

Des:Nil

@shahregoftegoo



ایستاده بود . در راس سالن ... پشتش کاناپه ی راحتی بود . مقابلمان یک سفره ی یک بار مصرف پهن بود . آینه شمعدان وقرآن. حتی مقداری نان سنگک و پنیر... و یک ظرف عسل که شاید بهترین ظرف این خانه بود و دیگر چیزی در سفره نبود. در چشمهایش نه ترس بود نه دلهره ! بیشتر انگار که یک نفر باشد ارتش بود. انگار که مرد نباشد ... جهانی باشد که پیش رویم دروازه ای تازه باز می کند ... گوشه ی دامن را گرفته بودم بالا و آرام و خرامان جلو می رفتم. شاید روی فرش قرمز در تصوراتم ...

شاید در عمارتی بی نظیر با گل آرایی فاخرانه ! شاید ساده تر فقط در مقابل ایفل دستهایمان را در هم گره می زدیم ... شاید طور دیگری می پنداشتم ولی انگار همین هم برایم خوب بود کافی بود رضایت بخش بود به قول خودش نمی خواستم به چیزی جز این لحظات فکر کنم. جلو رفتم دستش را جلو کشید در آن کت و شلوار می درخشید . کنارش نشستم .یک عاقد و همراه کنجی از سالن نشسته بودند. لهراسب خشک گفت: بخون ! خطابش به عاقد بود.

فتانه خانم ولی به حرف آمد: یه قواره چادری کربلا رفته دارم بگیرم بالا سرتون آقا؟! نگاه لهراسب از آن خشکی درآمد قدری مهربان شد نگاهی به من انداخت و من حرفی نداشتم یعنی اصلا نمیدانستم که باید نظری بدهم یا نه !

-بیار اگر دوست داری!

فتانه رفت و از توی چمدانش که انگار توی آشپزخانه بود، آن قواره را پیدا کرد . بعد که وارد سالن شد گفت :باید یکی باشه همراهم براتون بگیریم بالا سرتون قند بسابیم !

لهراسب سری تکان داد و گفت: آریا ... گلی... زحمتشو بکشین!

گلی نگاهی به نوذر انداخت، نوذر با اشاره ی سر واجب کرد که بیاید . گلی ناله کرد: بابا.

-کاری که بهت میگم و بکن!

گلی دوباره مصر گفت: بابا اینو از من نخواه !



نوذر توپید : گفتم برو ... حرف تو سرت نمیره؟!

گلی با اخم جلو آمد . آریا و فتانه دو سوی پارچه ی چادری را بالای سرمان نگه داشتند گلی دو حبه قند برداشت و عاقد شروع کرد.

قبل از اینکه خطبه را جاری کند پرسید: مهریه؟!

لهراسب زیر گوشم گفت: ارزون حساب کن مشتری شیم!

به شوخی اش نخندیدم فقط آرام گفتم: یک شاخه گل رز هلندی !

لهراسب لبخندی زد : هلندی شو حتما ذکر کنید !

عاقد نوشت و کمی بعد خطبه را خواند . فتانه خواست چیزی بگوید که فوراً گفتم: بله !

همان مرتبه ی اول گفتم و کار را تمام کردم. عاقد لب زد: مبارکه!

و متعاقبش لهراسب کوتاه و سریع لب زد: بله !

سپس همه چیز تمام شد . تمام آن شعف یکی دو ساعته که تمام پیکرم را در بر گرفته بود پر

کشید و رفت... جایش را داد به ترس... تماماً ترس... وحشت... خوف... کابوس! به نظر می رسید که خواب تمام شد ، آرامش به پایان رسید .

لهراسب دستم را بوسید و گفت: خوشحالم بالاخره رسمی شد .

نه گفت دوستت دارم.

نه گفت چه زیبایی.

همین ! خوشحالم که بالاخره رسمی شد .

و من توی ذهنم مدام می گفتم: خاکستری رنگ مورد علاقه ی اوست .

فتانه کل کشید ، آریا قواره را جمع کرد و گلی دو قند را به سویی پرتاب کرد . با نفرت از پشت

سرمان فاصله گرفت و من به آن آینه ی کثیف و لب پر شده خیره شدم . به تصویرم در آن لباس...

به بچه ای که در من وجود داشت ... به چشمهایی که آماده ی گریستن بودند. نوذر عاقد را راهی

کرد . همین که رفتند، لهراسب سیگاری آتش زد . کنار سفره ایستاده بود . به من خیره شده بود



و با لبخند تماشایم می کرد. میخواست به من امید دهد . اعتماد به نفس دهد ... یا چنین چیزی !

دستهایم عرق کرده بودند .داشتم به قامت لهراسب نگاه می کردم که ابی آمد... عاقد را مشایعت کرده بود.

لبخندی به لب آورد و در جواب تمام نگرانی هایی که در صورتم محرز بودند گفت: خوشبخت بشی عروس ! مبارک باشه ... نمردیم و دامادی لهراسب هم دیدیم... عروسی برادر زاده ی نازنینمون !

بادی به غبغبش داد : لباست هم که آسه... خودت هم البت آسی... شوهر خوبی هم کردی. بعد اون همه جندگی و فاحشه گری تو این ده و اون ده ... این ور مرز واون ور مرز... آخرسر تونستی کسی رو تور کنی ! خب ... حالا که به مرادت رسیدی ... آقا لهراسب هم که به مرادش رسید... بد نباشه ما رو هم به مرادمون برسونی خونه زادا! خانه زاد را به قصد به لهراسب گفت.

نوذر ساکت بود. پیپ میکشید . آریا سفره را داشت از جلوی پایم جمع می کرد . لهراسب خونسرد گفت: به محض اینکه ماشینی که خبر کردم بیاد ، طلوع رو بیره ... خاطرم جمع بشه ... شما هم به مرادت میرسی ابی خان!

نوذر دود را از بینی بیرون کرد: قرارمون همین چند ساعت بود رفتن طلوع توی برنامه نبود. -رفتن طلوع و به سلامت رسیدنش...

ابی غرید: خوداین ۴۸ ساعت زمانه !

-از من که نمیخواین همینطور خشک و خالی تن بدم به هر خواست و مقصودی که دارین؟! ابی از میان دندان های کلید شده اش گفت: اون حرف آخر و بگو تا یه گلوله حروم جفتشون نکردم.

-یه گلوله حرومشون کن ... تا ببین اینجا چه آتیش بازی ای راه می ندازم !

-تو سگ کی باشی... که بخوای اینجا رو به آتیش بکشی !



لهراسب خونسرد گفت: توی پهلوی من یه ریزتراشه است که توسط یکی از دوستانم کنترل میشه . به محض اینکه علائم حیاتیم از دسترس خارج بشه ، تمام ساختمون میره رو هوا ... حالا

امتحان کن ببین میتونم اینجا رو به آتیش بکشم یا نه !

نوذر پیشش را کناری انداخت و گفت : بلوف میزنی؟

-میخوای بخیه رو باز کن ببین.

ابی با حرص گفت: تو مگه رفیقی هم برای خودت باقی گذاشتی ؟!

و نگاه پر از شماتتش را به گلی دوخت ، گلی فوراً گفت: لطیف مرد . خوبه خودت حی و حاضر دیدی که چی به سرش آوردم!

فروغ که در تمام این ساعات از اتاق بیرون نیامده بود، حالا سر و کله اش پیدا شده بود . با آن عصای سفید ، منحوس و غیر قابل اعتماد جلو آمد و گفت: نوذر... نوذر کجایی!

نوذر پوفی کشید : چی میخوای .

-نوذر زودتر تکلیف و مشخص کن ... من چقدر دیگه دور از پسریم بمونم نوذر . بس نیست ؟ کافی نیست ؟! بسمه دیگه خسته شدم...

-اشک تمساح راه ننداز فروغ ...

چشمم به آریا خورد که ایستاده بود کنجی از سالن . دستم را به روی تشک کاناپه کشیدم که بیاید و کنارم بنشیند . قبول کرد معذب و شرمنده ، درحالی که سرش پایین بود جلو آمد و کنار من روی مبل نشست . نگاه لهراسب به من چرخید وقتی دید همه چیز مرتب است سیگار دومش را آتش زد .

نگاهی به آریا کردم و پرسیدم: کیا تو رو جای لهراسب عوضی گرفتن؟!

-طلبکارا ...

-طلبکارای ابی و نوذر ؟!

سر تکان داد و گفتم: همون ها که راپورت حمل موادشون رو لهراسب به جای شمس به نوذر داد

...

-آره !



و با طعنه اضافه کرد : همونا که ابی خیال کرد میتونه دورشون بزنه ولی خودش تو هزار تو گم و گور شد و الان دستش تو گهه و مدام داره این گه رو هم میزنه !

-خب اینا که هم تو رو ول کردن هم ابی رو ...

-منو ول کردن چون اشتباهی بودم...ابی و ول کردن که پولشون رو وصول کنه ! اما کامیار و نگه داشتن ...

ناله کردم: کامیار.

-آره . تا یه مدت که هد کار لهراسب بود جاش امن بود . اونا به لهراسب اعتماد داشتن که حتما طلبشون وصول میشه ولی وقتی خبر رسید که لهراسب قراره بره . همشون به جنون رسیدن ... وقتی فهمیدن لهراسب خودشو از بازی حذف کرده و دیگه تو تیم نیست ، بازی عوض شد .

-پس هیچکدومشون به جون لهراسب نیفتادن !

-چون لهراسب از همون اول درست وقتی که میتونست لوشون بده ترجیح داد ماجرا رو مخفی نگه داره ، به چشم اونا قابل اعتماد... از اون گذشته ، ابی و نوذر سرشون کلاه گذاشتن نه لهراسب که فقط یه شاهد و ناظر بوده .

-اگر رمز ارز ونده ...

-میکشنش ! میریزن اینجا دودمان هممون رو به باد میدن ! ریز و درشتمون رو قلع و قمع میکنن ... دیگه فرقی نمیکنه لهراسب من ابی نوذر ... دیگه هیچ فرقی نمیکنه.

با لحن گرفته ای گفتم:

-به خاطر صورتت متاسفم.

نگاه دوستانه ای به من انداخت و گفت: من به خاطر همه چیز متاسفم. قرار نبود اینطوری بشه . شمس در حق ما کم لطف نکرده بود. حق دخترش این نبود.

خواستم چیزی بگویم که گلی با تشر گفت : برو برای من آب بیار تشنمه !

آریا برخاست به آشپزخانه رفت فتانه هم ظرف غسل را روی پیشخوان گذاشته بود نمیدانم چرا

فکر میکردم منتظر وقت است تا ما کاممان را با غسل شیرین کنیم. به هر حال حالا وقت شیرینی نبود .



به فروغ که عز و جز میکرد نگاه کردم ... دنبال این بود پسرش را خلاص کند. شاید برای همین خودش را به کوری زده بود که اگر چیزی دید چنته اش برای پس گرفتن پسرش پر باشد.

چیزی که پر واضح بود، این بود که نوذر عین خیالش هم نبود خواهر زاده اش را به اسارت گرفتند. گلی با سوءظن نگاهم می کرد .

صدای نوذر بالا رفت: اگر رقم آخر و نگی دیگه هیچکس نمیتونه کاری بکنه !

لهراسب با طعنه گفت: الان میخوای بگی ما تبدیل به یه تیم شدیم؟

-تو بلوف زدی . هیچ دوستی نداری. قبلا همه رو از لیستت حذف کردی ! همه ی ما اینو می دونیم حتی رفقات هم اینو میدونن که تو باید می پریدی ولی موندگار شدی... موندی به خاطر پسر و گرنه که همه خبر دارن که تو دیگه کنار کشیدی ... از نظر باقی آدم ها تو الان ازمیری . پیش شمس و محبوبت !

لهراسب سر تکان داد: پسرمو بیارین اینجا...

ابی غرید: الان وقت هندی بازی نیست.

لهراسب لبخندی زد:

-مگه آخرین رقم رمز و نمیخوای ... از بین این همه حروف... عدد... کپتال... اسمال ؛ اصلا از کجا میدونی شاید از حروف ژاپنی یا روس استفاده کرده باشم! چطور میخوای با پنج فرجه ، به رمز برسی ؟! پنج فرجه ای که یکیشو سوزوندی! شاید هم دوتاشو ! شاید هم چهارتاشو... فقط یه شانس داری ! شانست منم. میدونی حتی طلوع هم خبردار نیست . در واقع هیچکس جز من ! نمیدونه که آخرین رقمی که به بیت کوین ها میرسی چیه ! پس بهتره با کسی که بهش نیاز داری تا تو رو به دریای ثروت برسونه مودب رفتار کنی !

ابی خواست چیزی بگوید یعنی دستش را برد بالا که بکوبد توی صورت لهراسب اما ... سیلی آرامی به صورت خودش زد و بعد پنجه اش را مشت کرد و دو سه بار مشت آرامی به لبهایش کوبید تا سکوت کند.

Des:Nil



لهراسب نگاهی بین آنها گرداند وگفت: حتی اگر حالا هنوز میتونین کنگره بگیرین و درموردش صحبت کنین بخاطر اینکه که رمز ارز و من می دونم . نه کس دیگه! حالا پسرمو بیارین اینجا... قبل از اینکه برای هممون دیر بشه !

نوذر بالاخره سکوتش را شکست : هر وقت آخرین رقم و گفתי ... پسر ت هم می بینی !
فروغ نگاهی به نوذر چرخید .

لهراسب نیشخندی زد و گفت: باشه پس بچرخ تا بچرخیم.
آمد و درست کنار من روی کاناپه نشست دست روی شانه هایم انداخت و گفت: هیچی به اندازه ی این زیبا نیست که تا آخرین لحظه کنار طلوع بنشینم !
من را بغل زده بود و من تماشا می کردم که دقیقا چه اتفاقی افتاده است . حس میکردم میان گرگ ها ... گله ی گرگ ها گیر افتاده ام .شبيه میش بی دست و پایی که از هر سمتی بخواهد بگریزد خورده می شود.

لهراسب نگاهی به کانتر انداخت و بلند گفت: فتانه خانم ... ما عسل دهن هم نگذاشتیم !
فتانه چادرش را زیر بغل جمع کرد و جلو آمد . عسل را تعارف کرد لهراسب انگشت کوچکش را به داخل ظرف بود، ان را دم دهانم که گذاشت صدای زنگ در بلند شد.
نگاهش رنگ کبودی گرفت و گفت: چه کاممون عسل شد حالا که وقت رفتن شد ...
ابی تقریبا عریده زد: این کیه

گلی پچ پچ کرد: میگه من اومدم دنبال طلوع !
انگشت کوچک لهراسب را به دهان کشیدم .طعم عسل با حلق شورم به خاطر بغض، برایم مثل زهر شد .

لهراسب زیر گوشم گفت: دهن منو شیرین کن بعد برو ...
یک قطره اشک از چشمم پایین چکید. ابی فریاد زد: من نمیذارم هیچ کس از این خراب شده بره بیرون ...

Des:Nil

نوذر داد زد : بس کن دیگه ! دهن تو ببند ... من نباید رو دیوار تو یادگاری مینوشتم !
-تو از من طلب داری... من بی همه چیز به تو اعتماد کرده . دختر کثافتت زیر پای من نشست



اگر اون فلامک گور به گوری نبود که تن به تن توی رذل پوفیوز نمیدادم که با طناب پوسیده ی
تو بیفتم توی چاه!

خودش دستم را گرفت سمت ظرف عسل هدایت کرد و گفت : وقت رفتنه!
انگشت کوچکم را به دهان برد چشمهایش را محکم برهم زد ورو به من که در این شرایط هیچ
حرفی برای گفتن نداشتم گفت: مراقب خودت و طلا باش.
دستم را کشید وگفت: بهتره که بری.

آرام گفتم: اگر میخواستی منو بفرستی برم... این چه اومدنی بود چه موندنی بود من میخواستم
کنار تو باشم.

-تو اومدی موندگارم شدی...

-چطور این حرفو می زنی!

با طعنه گفت: من آفتابو درست وسط قلبم حس میکنم .

خواستم چیزی بگویم که نگذاشت ... در تماس لبهایش با لبهایم کلمه ها در دهانم مردند.

لبهایم را عمیق بوسید و گفت: به درود !

لباسم را چنگ زدم ، فروغ عصایش را پرت کرد، توجهم جلب صدا شد.

ابی بی هدف راه می رفت و نوذر دیگر به نوشیدن الکل روی آورده بود فروغ بلند گفت: نوذر ...
پسر من فقط چند ساعت دیگه زنده میمونه . این بازی رو تمومش کن ... بهش بگو رمز و بده .
بذار کامیار برگرده .

قدمی برداشتم و از لهراسب دور شدم.

فروغ به من نگاه می کرد .چشم از او گرفتم .نوذر با تک چشمش تماشایم کرد و گیلان را یک
نفس سر کشید ...

ابی سری تکان داد وگفت: پس رفتنی شدی عروس مرده !

اسلحه را به سمتم گرفت.

Des:Nil



نترسیدم ! سرجایم هم نایستادم. ابی ضامن را کشید اسلحه آماده ی شلیک بود ولی جرات کشیدن ماشه را نداشت .

لهراسب بلند گفت: تا چیزی که خواستم و فراهم نکنین خبری از رمز نیست!
بالاخره فروغ جیغ زد: پسرت همون سال با حنا و دخترت مرده لهراسب. اینا همش دروغ بود که تو رو بکشونن اینجا ... من همه ی این چیزها رو با چشم دیدم!
نوذر اسلحه اش را بیرون کشید رو به فروغ نشانه گرفت و گفت: پس تمام این روزها خودتو زدی به کوری که چی بشه ! که توطئه کنی... لابد تو بودی که به شمس گفتی که دخترش زنده است و این آتیش و از اول تو روشن کردی !!!
از جلوی نگاه سنگین ابی رد شدم . مثل یک روح بی بدن ... از مقابل چشمهایشان گذشتم بدون اینکه کسی بخواهد نزدیکم شود یا مانع . انگار وجود نداشتم روی آب راه می رفتم.
در را باز کردم ... یک گلوله شلیک شد !صدای جیغ فروغ آمد.
گلی داد زد : عمه ؛ بابا چیکار میکنی عمه خوبی...
صدای گریه ی فروغ آمد: تو میخواستی پسر من زنده نباشه . میخواستی دستت به خون کامیار الوده نشه برای همین هیچ کاری نمیکنی...
نوذر غرش کرد: پسر تو مایه ی ننگه!
ابی با حرص گفت: لابد دختر معتاد و مفرنگی تو مایه ی افتخاره !!!
در را گشودم دامن ساتن توی مشتم عرق کرده بود. از پله ها که پایین آمدم چشمم به لهراسب رفت. قامتش در آن لباس درخشان بود.تا لحظه ای که به در حیات برسم و آن را باز کنم ، چشم از من برنداشت .در را که بستم روباه نگاه از من گرفت.
سوار تاکسی زرد رنگ شدم.پژوی چهارصد و پنج بود... روی صندلی عقب که نشستم راننده با صدای بمی گفت: پالتو هست میتونید بپوشید...
تکان نخوردم.

Des:Nil

سروناز روح

مرد یک شاپو به سر داشت خودش یک فوتر سیاه به تنش بود وشالگردن خاکستری، با دستکش های چرم فرمان تاکسی زرد رنگ را گرفته بود بدون اینکه بپرسد من کجا میروم ، به جلو حرکت

@shahregoftegoo



کرد . ما در محل خلوتی به سر می بردیم . خلوت از این نظر که انگار هیچ ساکنی نداشت یک خیابان بود که به یک کوچه راه داشت و در کوچه فقط همان ساختمان بود و بس. از خیابان که دور شدیم به محض اینکه وارد چهارراه شدیم ، پرسیدم: کجا میریم؟

-یک جای امن و مناسب !

-چطور جاییه !

-خونه ی من .

سری تکان دادم و گفتم: شما از دوستان....

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای انفجار مهیبی شنیدم.

جیغ زدم ، مرد ترمز کرد به عقب برگشتم... خانه در آتش می سوخت.

حیرت تمام جانم را در بر گرفت ... خواستم پیاده شوم که مرد صدایم کرد: شاهدخت !

محلش نگذاشتم پیاده شدم... و با تمام قدرت و توانی که هنوز برایم مانده بود به سوی خانه که در شعله ها گرفتار بود می دویدم.

از پشت سر من را گرفت.

کمرم را در بر دستهایش نگه داشت و زیر گوشم گفت: آروم شاهدخت ! ... آروم ...

تقلا کردم : ولم کن ولم کن بذار برم پیشش... شاید بتونم نجاتش بدم... شاید بتونم از اونجا

بیارمش بیرون. ولم کن ... خواهش میکنم ولم کن.... بذار برم پیشش. چی شد... چرا اینطوری

شد.... ولم کن. تو رو خدا ولم کن....

مات و متحیر از پنجره ی عقب به خانه زل زده بودم که در حال سوختن بود ! نفسم توی سینه

بند آمده بود... میخواستم بترکم که مرد گفت: من شما رو به جای امنی می برم.

چشم در چشم مرد دوختم !

چشمهایش دو تیله ی خاکستری رنگ بودند . او هرگز نمی توانست یک راننده ی تاکسی باشد ...

Des:Nil

انفجار دوم مهیب تر از اولی بود .



مرد با دستهایش من را محکم تر نگه داشت . مثل گنجشکی که از لانه بیرون افتاده باشد انگار اسیر چنگال های گربه ی وحشی و خیابانی بودم ... نتوانستم از دستش رها شوم... جیغ زدم : نه.... نه نه

سرم را گرفت ... خودم را به خاک مالیدم ... صدای خراشیدن ساتن اعلا را شنیدم ... جیغ کشیدم : نه

سرم را به سینه اش فشرد.

بوی عطرش لای پرز های بینی ام نشست.

جیغ زدم : تو رو خدا ولم کن بذار برم

بوی سوختن می آمد بوی آتش... بوی خاک... بوی عطر تلخ مرد ! بوی جرم دستکش هایش... بوی فوتر سیاهی که به تن داشت ... حتی من بوی رنگ خاکستری شالگردنش را که عجیب به چشمهای نقره ای اش می آمد میفهمیدم ...

من از مرد ها ... نه دیگر بدم نمی آمد!

بلندم کرد .روی صندلی عقب که من را نشاند فوراً گفت: باید عجله کنیم.

دنده را جا زد ... پا بر پدال گاز فشرد و نالیدم : چرا صبر نمیکنیم تا ببینیم زنده میاد یا نه...

-به معجزه باور دارید شاهدخت؟!

-خدای من ... این یعنی چی؟

جیغ کشیدم : یعنی چی ... یعنی چی... چی داری میگی....

خونسرد بود و با تانی گفت:

-مگه ابراهیمه که آتیش براش گلستان بشه ! آتیش میسوزونه ... هرچی که جلوش باشه ... چه سنگ باشه چه چوب... چه آدم...

قلبم داشت می ترکید ولی داغ بودم . چنگی به سینه ام زدم : دارم خفه میشم.

-کمی از این منطقه دور بشیم اکسیژن وارد ریه هاتون میشه . آروم باشید نفس عمیق بکشید.



نمیتوانستم. نمیتوانستم نفس بکشم... مشتم را به پستی صندلی اش کوبیدم درحالی که دیگر
هوایی نبود تا به ریه هایم بکشانم گفتم: نمی... تو نم.... نمی... تونم...

چشمهایم روی هم افتادند...

دهانم خشک شد.

کاش بمیرم !

کاش من هم بمیرم...

کاش با طلا با هم به دیدارش برویم . کاش دستم را بگیرد ... لهراسب... هی لهراسب !

کاش غروب میکردم ...

صدای یک بچه توی گوشم پیچید.

میخندید.

طلا...

لهراسب...

چقدر سرد بود !

لرزیدم: چقدر سرده !

دستهایی روی صورتم آمدند موهایم را کنار زدند ... پتو را بیشتر تا دم چانه ام بالا آوردند . دستها

بوی خوبی میدادند.

صدایش کردم: لهراسب...

-لهراسب اینجا نیست.

صدایش زنانه و ظریف بود .

-تو کی هستی ؟

-من... من یه دوست .

-من اینجا دوستی ندارم!

-بله .. میدونم.

@shahregoftegoo



-تو کی هستی !

-اسمتو بهش بگو ! بذار آروم بشه !

-به من میگن بتی !

-بتی ؟!

-آره ...

-مخفف چیه ؟!

-الیزابت .

-الیزابت ... تو هم ملکه ای ؟!

همان صدای مردانه گفت: صد البته !

بتی خندید مستانه و پر از شوق.

تازه داشت مثلاً مراعات من را می کرد که عزادار بودم .بیوه بودم ...

از من کوچکتر بود . شاید هم ، هم سن و سال بودیم .نگاهش پر از شیطننت و جوانی بود .پر از شور

بود و مستانه و خرامان خرامان حرکت میکرد . این زن ها که عشق در وجودشان جاری بود را

دوست داشتم . سیر بودند ... راضی بودند ... دنیا به کامشان بود ! من حسرتشان را می کشیدم.

حسرت یک لحظه زندگی کردن مثل آنها را میکشیدم . میخواستم من هم بخندم شاد باشم... دلم

غرق نور باشد و دلم دریا دریا عشق داشته باشد و پر از موج های انتظارِ محبت !

چه عاید شد ؟! خاکستر... تله تله خاکستر .

روی تخت بالا آمدم . نه لباس عروس تنم بود ... نه دیگر توی خاک و غبار در حال گریستن بودم.

نه حس خفگی بود... نه تاکسی که بوی ادکلن عجیبی میداد . به آدمهای حاضر در اتاق زل زدم.

بتی با صدای ضعیفی گفت: میخوای چراغو روشن کنم.

-نه !

-باشه !

-چند وقته اینجام.

@shahregoftegoo



-پنج یا شش روز... الان روز ششمه ولی ساعت سه صبحه !

-شش روز گذشته؟!!

-بله...

قلبم تیر کشید دستی به شکمم کشیدم و گفتم: بچم.

-حالش خوبه . تا همین ساعت ده شب هم دکتر بالا سرت بود . همه چیز خوبه

-شماها کی هستید؟!!

مرد جواب داد :دوست.

-اون دوستی نداشت !

-این حرف درست نیست . باید بگی اون دیگه دشمنی نداشت ! به هر حال . حالا که بهتری... تبت قطع شده . باید بدونی که دیگه اینجا جایی نداری!

بتی واکنش نشان داد: هیس....

-این واقعیه . من سالهاست دیگه دنبال دردمرست نیستم ! پس باید بدونی که وقت نداری بیشتر از این، اینجا بمونی ...

به جای اینکه جواب بدهم فقط پرسیدم: اون مرده؟!!

-اجساد رو برای پاره ای از توضیحات در پزشکی قانونی نگهداری میکنن .

-کسی هست که اونو بگیره برای تدفینش کارهاشو انجام بده!

از این حرفم ابرویی در هم کشید و در جوابم گفت: بله ! بتی کمکت میکنه تا وسایلی که برات مهیا کردیم جمع کنی . ساکت که حاضر شد بیا طبقه ی پایین یه امانتی باید بهت بدم . این را گفت و از اتاق خارج شد.

چشمم به زن رفت، زن با لبخند دوستانه ای گفت: به دل نگیر گاهی تلخ میشه!

-سوگوار دوستشه؟!!

Des:Nil

در سکوت تماشا کردم . نگاهی به فضای تمیز و بزرگ اتاق انداختم و گفتم: لباس عروسم...

-دادمش خشک شویی. به کم کشف شد بود دامنش تمیز و مرابیه برات توی کاور گذاشتم .

@shahregoftegoo



تشکر کردم نگاهی به من انداخت و گفت: اگر فکر کردی میخوای گریه کنی یا احتیاج داری جیغ بزنی... حتما این کار و بکن . توی خودت نریز.

آرام گفتم: هنوز نمیدونم چی به سرم اومده !

هیچ نگفت. از اتاق که بیرون رفت صدای خنده های یک پسر بچه به گوشم رسید، از جا برخاستم به چشمهای گود افتاده و صورت نزار ورنگ پریده ام خیره شدم . دستی به شکمم کشیدم... نوازشش کردم... موهایم را شانه زدم ... احتیاج به حمام داشتم برایم لباس و حوله مهیا کرده بود. دوش گرفتم حوله را که پوشیدم مارک پشت یقه اش باعث خارش گردنم شد، فوراً آن را در آوردم و مانتو و شلوار و بافت سفید رنگی که برایم گذاشته بودند را به تن کردم. مارک آستین بافت را کندم... چشمم به مارک حوله افتاد ! همه با حرف بزرگ ام شروع می شدند ...مثل مولا؟! مولی... متوجه نمیشدم دقیقا کدام برند است.

حاضر و آماده از اتاق خارج شدم. سرم گیج میرفت. از دیدن پله ها و فضای خانه فوراً گفتم: این خونه ... اینجا... اینجا همون...

مرد مجله ای که به دستش بود را روی میز کناری گذاشت و گفت: ویلای منه !

-من اینجا بودم... مدتی گروگان گرفته شده بودم.

-بله.

-ویلای متعلق به فخم بود یا افخم !

-محسن افخم. ازش خریدم!

گیج گفتم: تو کی هستی ...

-مهم نیست من کی ام . مهم اینه که الان حالت خوبه .مطابق خواسته ی لهراسب ، همه چیز

درست پیش رفت. این بلیط، پاسپورت ... مقداری یورو و دلار !

-مقصد کجاست؟

-فرانسه . پاریس.

-با چه هویتی؟

-هویت خودت. طلوع مطلبیان !

@shahregoftegoo



شناسنامه ام را گرفتم... صفحه ی دوم اسم شوهر لهراسب مطلبیان درش قید شده بود . روی لبهایم زبان کشیدم و مرد خونسرد گفت: این یه کیف رمز داره! بهتره به محض اینکه توی خونه ات توی پاریس مستقر شدی بازش کنی !

-من رمزشو ندارم!

مرد نگاه نقره ای رنگش را به من دوخت و گفت: منم همینطور!

صدای زن آمد: نامی ... نامی ساعت پنج صبحه باید بخوابی. بدو بدو نکن ... برو بخواب...

صدایش را کلفت کرد: نامی !

ودیگر صدای پسر بچه نیامد.

درحالی که احساس ویران شدگی تمام وجودم ر ادبر گرفته بود گفتم: چطور باید جبران کنم.

-کاری که در حقت کردم در ازای کاریه که در حقم کرده بود.

توی چشمهای نقره ای مرد خیره شدم و گفتم: چه کاری؟

-ازش خواستم برادرمو به قتل برسونه!

جعبه ی نقره ای رنگ سیگار را به آرامی باز کرد و یک نخ از آن بیرون کشید خواست تعارفم کند

که گفت: اوه نه... بارداری ! حواسم نبود.

نخی میان لبهایش گذاشت و گفتم: اون کارشو انجام داد؟

-البته که نه .

- و؟!

-این آغاز دوستی ما شد .

-چون به خواسته ی شما تن نداد؟

نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: چون به من فرصت داد درمورد خواسته ام دوباره فکر کنم !

-پس دوستی جالبی بین شما شکل گرفته !

-من یاد داد کمی صبور باشم و شکوبا ... و البته وجوه مشترکی هم بین ما پدید اومد.

-چه وجوهی ؟!

@shahregoftegoo



-ما با شعله ها در آمیخته ایم...

بغض کردم . نفسم سنگین شد و یک هاه از دهانم خارج کردم و گفتم:

-توی آتیش سوخته؟

-آتیش بی رحمه . همه چیز رو میسوزونه .

تازه متوجه دستهایش شدم پوست چروک و سوخته ی پنجه هایش که سیگار را در بر گرفته بود
دلم را به هم می زد . روی مبلی نشستم . انگار ریخته بودم. مثل کوهی که میان جاده پایین آمده
و راه را سد کرده...

مثل سیلی که پل های مهندس های جوان را با خاک یکسان کرده ...

مثل زلزله ای که خانه ی تازه عروس و داماد را بر سرشان ویران کرده !

یک بلای طبیعی بودم... پر از درد بودم... پر از رنج بودم. پر از بغض بودم!

مرد با آرامش گفت: تاکسی جلوی در منتظره . من شما رو تا فرودگاه مشایعت میکنم !
تشکر کردم برخاستم.

زن لباس شادی پوشیده بود که با هوای زمستان تهران مطابقت نداشت بغلم کرد و گفت: مراقب
خودت باش .

-متاسفم که فرصت آشنایی بهتری نداشتم .

جای زن مرد گفت: مشکلی نیست شاید در آینده . شما دختر دارید ما پسر داریم.

بتی سقلمه ای به پهلوی او کوبید تا دست از شوخی بردارد . من یک بیوه ی عزادار بودم ! فقط
فرصت عزاداری انگار نداشتم باید میرسیدم به یک نقطه ی امن . تا آن موقع فعلا باید روی پا می
ماندم . باید خودم را نگه می داشتم.

مرد به خواست خودش من را تا زمانی که کارت پرواز بگیرم مشایعت کرد . تقریبا میان ما سکوت
بود به جز هر از چند گاهی که درمورد لهراسب می پرسیدم. میگفت هنوز توی روزنامه ها اعلام
نکردند ! به هر حال... هرچه که بود موقع خداحافظی به چشمهای نقره ای اش خیره شدم و گفتم

:ممنونم .

-قابلی نداشت . ایام به کام شاهدخت !
@shahregoftegoo



تعظیم کوتاهی در برابرم کرد و همانقدر که مثل برق و باد حاضر شد، مثل برق هم از جلوی چشمم گذشت و رفت.

سوار هواپیما که شدم ... تا زمانی که پرواز کند و در فرودگاه پاریس بنشیند چشمهایم را بستم. با یک چمدان رفتم... با یک چمدان هم برگشتم! فقط اگر شکمم هم چمدان محسوب شود! با اضافه بار برگشتم!

فرودگاه ... تا خانه راه زیادی نبود.

خسته بودم.

درمانده بودم.

عزاداری بودم که عزاداری اش را عقب می انداخت.

دلم از این حال جدیدم مدام آشوب می شد.

انگار زهر نوشیده بودم... و پادزهری که رویش سر کشیده بودم کافی نبود...

عاشق شده بودم اما هنوز عشق را درک نکرده، از من او را گرفتند .

داشتم تازه لیست آماده می کردم چطور زندگی کنم ...

لیستم را گم کردم!

میخواستم دختری باشم که می داند میخواهد چه کند...

باز فراموش کردم!

فکر کردم رسالتی به دوشم است ... میخواستم کار پدر را پیش ببرم... ناتوان بودم!

آنقدر دنبال گوشه ی دنج و آرام بودم که در خودم نمی دیدم وارد بازار آشفتگی شوم ... آشفته تر

از اینکه بودم ... هستم! و احتمالا مدت ها همینطور عاصی می ماندم. عاصی و بیچاره! کاش

راهی بود...

به هویت تازه ام نگاه کردم. حالا باید به دوستانم چه می گفتم؟! با یک بچه ... شرایط اینجا... شغلم

Des:Nil

! خانه ام... هم خانه ام... دوستانم!

فصل بیست و چهارم : برگشتم اما بدون زو!

@shahregoftegoo



کلیدها نقش مهمی داشتند .همیشه توی زندگی کلیدی بود که دری را باز کرده ... کمی اغراق
امیز تر بخواهیم به دنیا نگاه کنیم... میشود گفت زن ها کلیدهایی هستند که در قلب مردی را باز
میکند .

به هر حال در ناباوری، در خانه را باز کردم. باید گرد و خاک همه جا به چشمم میخورد اما
فیلیسیتی انگار نگذاشته بود خانه نگران من باشد وعدم حضورم را حس کند.
خودم را به جلو کشیدم .امیدی نداشتم تا در یخچال چیزی درست و حسابی پیدا شود .
با این وجود چمدانم را کنجی از سالن رها کردم... به اشپزخانه رفتم، در یخچال را باز کردم واز
دیدن خوراکی های رنگارنگ جدا اشک به چشمم آمد . بسته ی بیکن و شیشه ی خیارشور را
برداشتم . توی کشوی مخصوص نان، بسته های نان تازه به چشمم خورد. نان تست را بیرون
کشیدم و با خودم فکر کردم وقتی به نان تازه فکر کرده یحتمل پنیر هم توی خانه پیدا میشود.
حدسم درست بود ... در کسری از ثانیه ساندویچ بیکن و پنیرم حاضر شد. پشت کانتر نشستم وبه
محض اینکه اولین گاز را به ساندویچ زدم . صدای باز شدن در آمد.
از دیدنش شوکه شدم .

کیف لپ تاپ و آرشیوش را کنار پایش رها کرد ،و با چشمانی پر از اشک به من خیره شد،
همانطور که تماشا می کرد گفت: بالاخره برگشتی؟! صدای خشکش هنوز هم برایم کمی عجیب
بود . و هیچ وقت تکراری نمیشد که یک دختر با این صدای کلفت بخواهد حرف بزند .
بغلم کرد من را بویید وگفت: واقعا باورم نمیشه که برگشتی !

-منم همینطور... حالا خوشحالی که برگشتم!ز
-معلومه دیوونه . جات حسابی خالی بود . دیگه داشتم تو خونه دیوونه میشدم... ببخشید به خاطر
همه چیز...

بیچاره به خاطر اینکه نوشیدنی های من را خورده بود یا به غذاهایم ناخنک زده بود از من
عذرخواهی میکرد اگر میدانست طی این مدت به من چه گذشته بود لب به عذرخواهی باز نمی
کرد .

Des:Nil

خواست حرف بزند که گفتم: ببخشید خیلی خستم . باید استراحت کنم!

@shahregoftegoo



برای لحظه ای از این ادبیاتم شوکه گفت: اع ... باشه . خب... آره تازه از راه رسیدی...

از مقابل چشمهایش رد شدم که لب زد: راستی زو ...

جواب ندادم دوباره صدا کرد: زو ...

هان به این اسم دیگر عادت نداشتم . به سمتش چرخیدم: بله؟

-حالت خوبه؟

دستی به شکمم کشیدم :با خودم از تهران سوغاتی آوردم.

هاج و واج نگاهم کرد و با خنده گفتم: بذار بخوابم . حرف میزنیم .

به اتاقم رفتم .چمدان را گوشه ای گذاشتم . دوش گرفتم لباس های راحتی که توی کشوها داشتم را به تن زدم. بوی این لباس ها که رطوبت با تار و پودشان عجین شده بود را جدا دوست داشتم دلم برای این خانه ، آرامش اینجا تنگ شده بود.

دلم برای تک تک روزهایی که دور از ایران ، اینجا خودم را حاضر کرده بودم تا با زندگی نبرد کنم تنگ شده بودم.

دلم برای لحظاتی که پوست اندازی کرده بودم تا به آدم قوی تبدیل شوم تنگ شده بود... روی

تخت که نشستم صدای زهرا آمد: زو ...

-بله.

-چیزی لازم نداری؟

-نه مرسی.

-کاری داشتی صدام کن بیدارم.

-باشه!

دست از سرم برداشت و رفت. خواستم بخوابم نشد .خواستم گریه کنم نشد. آنقدر از این پهلوی به آن پهلوی شدم که طلا ، بالاخره خودی نشان داد . تکانی خورد و انگار شد بمب انرژی ای که دنبالش بودم تا لپ تاپ را روشن کنم.

Des:Nil



تا وقتی که لپ تایم آپدیت شود و بالا بیاید چمدان را باز کردم لباس عروسم را برایم گذاشته بودند. دامن لباسم یک رد خراش داشت . احتمالا وقتی دویده بودم این اتفاق برایش افتاده بود دامن را برگرداندم تا عمق فاجعه را ببینم که متوجه شدم برندی که لباس را طراحی کرده همان برندی بود که روی حوله و مانتو بود.

مولی ... مولا... ملی... ملکا ... ملک ! برند ملک !

یک تای ابرویم را بالا دادم ... کامپیوتر پی سی را که کنج اتاق پر از خاک شده بود را روشن کردم . طاق با آمدن صفحه ی لپ تاپ را نداشتم . هنوز سی درصد آپدیت شده بود. فوراً توی گوگل سرچ کردم ... ملک !

از دیدن چهره ی مرد به عنوان بنیانگذار برند ایرانی ملک در صفحه ی جستجوها، یک تای ابرویم بالا رفت. اسم با مسمایی داشت : نظام الدین ملک آرا !

ملک ! پس از اسم خودش برند هم زده بود.

برند لباس ! پس کاور لباسهایمان از جانب او بود .

لپ تایم با صدای آهنگینی اعلام آمادگی کرد . آپدیت شده بود.

کیف رمزدار را مقابلم گذاشتم . رمزش پنج شش حرف که نه ... یک ... دو... سه... چهار ... پنج... پنج رقمه بود! حالا پنج حرف یا پنج رقم ! خاکستری... این چیزی بود که لهراسب در گوشم زمزمه کرده بود.

"هر اتفاقی که افتاد تو بدون خاکستری رنگ مورد علاقه ی منه "

به فارسی ! khakestari

کیف این همه عدد را به خود نمی دید. کلاً رمز پنج جا داشت برای درج کردن عدد یا حرف. به انگلیسی زدم : gray و به صورت پیش فرض عدد ۱ را هم کنارش گذاشتم. باز نشد . به فرانسه زدم gris! و عدد یک هم انتهایش گذاشتم باز نشد. با پیش فرض اینکه عدد یک اول باشد بعد لغت ، کیف باز نشد.

مطمئن بودم این کیف فقط با واسطه ی حرف لهراسب باز می شد.

خاکستری...

@shahregoftegoo



خاکستری !

هان ... طوسی ! به انگلیسی زدم toosi ! سیلور ... نشد.

پوفی کردم و کیف را روی پاهایم گذاشتم تنها شانسم این بود ، که با هر بار رمزی که غلط میزدم ، کیف فرجه ای از من کم نمیکرد. آب دهانم را قورت دادم. صفحه ی پی سی هنوز روشن بود. چهره ی ملک آرا داشت به من دهن کجی میکرد.

مرد خوش قیافه با دستهای سوخته و چشمهای خاکستری !

خاکستری...

نظام الدین ملک ارا !

برند ملک...

Malek !

کیف قروچی کرد و باز شد . داخلش یک فلش بود ، فلش را به لپ تاپ زدم ... یک فایل ورد و تعداد زیادی داکيومنت ، فایل ورد را باز کردم.

دستم می لرزید چشمهایم هم می لرزید. آنقدر که نمیتوانستم نگاهم را متمرکز کنم تا خطوط را بخوانم... حتی اگر میخواندم هم قدرت فهمش را نداشتم.

چند بار نفس عمیق کشیدم تا توانستم بفهمم چه برایم نوشته است .

"سلام

امیدوارم فرانسه بهت خوش بگذره شاهدخت ! به زودی می بینمت ."

نه تاریخ نه ساعت ! حیران داشتم به اطلاعات بیت کوین ها نگاه می کردم که صدای زهرا آمد: زو بیداری ؟ من چای دم کردم میل داری...

جواب ندادم که خیال کند خوابم .

اطلاعات تمام بیت کوین ها را در اختیار داشتم ! باورم نمی شد ... اگر میخواست به زودی من را ببیند پس ... پس زنده بود ! نمرده بود.

آرام گفتم : شنیدی طلا ... زنده است ! نمرده !!! می بینمش ... یعنی ... امیدوارم که ببینمش!

@shahregoftegoo



زهرا لای در را باز کرد .

وقتی دید بیدارم لبخندی زد : پیام تو...

ترش کردم: چی شده؟

-گفتم اگر بیداری کمی صحبت کنیم.

وقتی قیافه ام را دید خودش فهمید که چه بد موقع به سراغم آمده است.

امان از زن ها ...

میخواست ناراحت شود.

دور بردارد . برای فلیسیتی آبغوره بگیرد ولی این مرتبه با دفعات قبل فرق داشت . درک کرد و

دوستانه گفت: فقط دلم خیلی برات تنگ شده بود.

دروغ چرا...

من هم دلتنگش بودم.

-منم همینطور.

-ببخشید که میخوامم پیام فضولی کنم.

-درمورد چی؟

-سوغاتی که با خودت آوردی!

-میخوام نگهش دارم.

کمی من و من کرد.

حرفی که زدم با چهارچوبی که او برای خودش می پسندید و درنظر داشت دنیا دنیا فرق می کرد.

به هر حال هیچ نگفت و به خودم واگذار کرد که چه تصمیمی برای رحم و محتویاتش بگیرم .

قدری در چهارچوب ماند و وقتی دید در سکوت تماشایش میکنم گفت: من میرم بخوابم . شب

بخیر.

Des:Nil

-باشه.

@shahregoftegoo



خواست برود که باز گفت: چند وقته ؟

-شونزده هفده هفته !

-چهار ماه ؟!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: دختر یا پسر؟

-دختر... طلا!

لبخندی زد و صادقانه گفتم: ای جانم. پس زود می بینیمش.

پوزخندی زدم و بالاخره رضایت داد برود و من را به حال خودم بگذارد.

وقتی که رفت نفس عمیقی کشیدم و به سقف خیره شدم... اگر این متن توی فلش ، صحت

داشته باشد ... یعنی او را می دیدم؟!

فیلیستی برای آخرین بار به چشمهایم نگاه کرد . وقتی دید اصرارهایش راه به جایی نمی برد ، در

نهایت با بی میلی رویم را بوسید و شالش را برداشت و رفت . ولی لحظه ی اخر ازم پرسید: طلوع یا

زو ...

که جواب دادم: طلوع !

بینی اش را جمع کرد مشخص بود با این اسم راحت نیست اما نگاهش خیالم را راحت میکرد که

با وکیل درمورد وضعیت شهروندی ام با هویت جدیدم حرف میزنند.

وقتی که سکوت همه جا را فرا گرفت، نگاهی به اطرافم انداختم .روی کاناپه ی کرم رنگ مقابل

تلویزیون نشستم وزانوهایم را در بغلم جمع کردم . کانسپتی که برای موزه به ایمیل فرانک

فرستاده بودم مورد قبول واقع شده بود.

از من پرسیده بود: اسمش رو چی میداری!

معمولا برای طراحی های خاص یک اسم انتخاب می کردم .کانسپتی که برای موزه فرستاده بودم

لحظاتی که در ایران گذرانده بودم را به خوبی نشان میداد .نمای ورودی اش به خاطر طرح های

اسلیمی یادآور لحظات رویایی ام بود زمانی که شاهدخت بودم... به محض ورود اما دنیای مدرن به

@shahregoftegoo



صورتتم سیلی میزد . به خاطر ابعاد و فضایی که در اختیارم بود دالان هایی را اتود زده بودم که هر کدام از آنها به قصه ای ختم میشد.

قصه هایی که مدام می شنیدم مدام در حال اثبات یا تکذیبش بودم .

ثابت کنم طلوع هستم... ثابت کنم زو هستم... ثابت کنم زن هستم ! ثابت کنم مادر خوبی می شوم... ثابت کنم عاشق هستم... ثابت کنم قابل زندگی کردن با یک مرد در حالت نرمال هستم ! ثابت کنم هنوز زنده هستم !

سقف را مدرن زده بودم از داخل... اما از بیرون یک گنبد را تصویر کرده بودم که تقارن نداشت ... انگار که آفتاب آنقدر تابیده که گنبد را ذوب کرده بود ... شده بود مثل یک موج که زیاد هم سر حال نبود بالا آمده بود ... هویت موج را داشت ولی هیچ موج سواری را ترغیب نمی کرد تا تخته ی موج سواری اش را بغل بزند. شبیه موج مرده ی دریا بود که مسافرین را به کام مرگ می کشاند.

لا به لای کاشی ها ، توی طرح اولیه اما یک مادر را رسم کرده بودم که گل هایی را بغل زده بود ... موزه مربوط به مادران و آثار به جا مانده شان بود ... لا به لای گل ها فرزندی داشت که سرش یک گل رز بود ... دستهایش گیلیسن های بنفش... و پاهایی که در شکمش جمع کرده بود زیر ساقه های گیلیسن پنهان شده بود....

دو تا از ستون های اصلی سالن ، بدن دو زن بودند یکی که توانسته بود بچه ای را به دنیا بیاورد ...شکمی با پوست های پاره و از هم گسسته ... و دیگری که از روی شکم تا سینه اش ، به جای پوست ، گل های گچی کار کرده بودم ... این زنی که تصویرش میکردم یعنی بچه ای ندارد ... اما دلش بچه می خواهد ... چند ترک هم روی تن زن که بر ستون نقش بسته بود تفسیر کرده بودم. به خاطر بچه هایی که به دنیایاورده بود ... قلبش هزار بار شکسته بود!

طرحی که زده بودم از نظر خودم قابل قبول بود ... اما هنوز جای کار داشت. میخواستم ایراد هایش را برطرف کنم که صدای زنگ خانه وادارم کرد تا بلند شوم... سه ماه از آمدنم گذشته بود .توی هفته ی بیست و هشتم بودم ! زهرا مدام برایم ویارانه درست میکرد وفیلیسیتی از الان تمرین میکرد اسمش را درست ادا کند.

صلاح هیچ خبری از من نگرفته بود... فقط یک ایمیل دریافت کرده بودم.

@shahregoftegoo



یک نقاشی !

فکر میکنم ایمیل را کسی از طرف زینب برایم فرستاده باشد . خوشحال بودم روزشماری میکردم خواندن و نوشتن یاد بگیرد تا بیشتر با هم درارتباط باشیم... از کامیار هم خبرداشتم . نمیدانم چطور ولی شماره ام را پیدا کرده بود در واقع شماره ی محل کارم را پیدا کرده بود به خاطر یکی از طراحی ها که به من جایزه داده شده بود با شرکت تماس گرفته بود و خودش را خواهر من معرفی کرده بود اول زیر بار داشتن خواهر نفتم ولی بعد فهمیدم کامیار است شماره ام را برایش گذاشتم تا با خانه تماس بگیرد و اتفاقا هم تماس گرفت و بعد تصویری با هم صحبت کردیم... به من زنگ زده بود و گفته بود توی استانبول زندگی میکند . به جز همین مکالمه و اینکه ازش پرسیده بودم ایا پول لازم دارد یا نه ... هیچ چیز بیشتری نه من پرسیدم نه او !
نه از فروغ و نوذر و ابی...

نه از لهراسب و گلی و آریا ...

هیچ حرفی میان ما رد و بدل نشد فقط احوالپرسی و صرفا جهت اینکه مسئولیت خواهرانه را از روی دوشم بردارم گفتم: اگر پول لازمی داشتی به من زنگ بزن!

حتی آنقدری مکالمه مان طولانی و جدی نشد که اسم جدیدش را هم به من بگوید . بسته ی محبوب خوراکی هایم را بغلم گرفتم و کنترل تلویزیون را زیر بغلم زدم. جورابه های پشیمی ام را روی ساپورت پوشیده بودم که تلفن زنگ خورد.

خیال کردم جواب ندهم ولی چاره ای نبود ! با کسالت ، سلانه سلانه به سمت تلفن رفتم...

جواب دادم : بله ؟!

-سلام طلوع !

مکت کردم . صدایش... گرفته ... سالمند ... و خشن بود ! حدس در مورد صاحب صدا چندان سخت نبود. زمزمه وار گفتم:

-شمس ؟!

Des:Nil

-فکر میکردم اونقدر باهوش باشی که منو سریع بشناسی !



سکوت کردم. هیچ حسی در من به وجود نیامد . ولی نتوانستم روی پاهایم بایستم. آرام روی مبل
فرود آمدم و او سرفه ای زد و گفت: دوست داشتم صداتو بشنوم.

چیزی نمیتوانستم سر هم کنم تا بگویم. هیچ چیز برای گفتن نداشتم ...

شمس فوراً گفت: الو...

-همین جام.

-حالت چطوره؟

-خوبم.

-دارم نوه دار میشم درسته؟

-آره !

-دختر یا پسر....

نیشخندی زدم که سرفه ای کرد و گفت: خوشحال میشم بدونم .

-لابد چون دختره گردنش نمیگیری.

-کی گفته چون تو دختر بودی تو رو گردن نگرفتم؟؟!!!

خنده ام عصبی بود با این حال گفتم: خیلی خب صدامو شنیدی کاری نداری...

-قطع نکن .

-نمی خوام به این مکالمه ادامه بدم...

-منو نخواستی شمس. منو نخواستی ! الان وقت خواستن من نیست . خواهش میکنم قطع کن .

-گوش بده.

جدی با تشر وهر نوع عصبانیت دیگری که تا به حال لحن وحنجره ام به خودش دیده بود توپیدم
:

-نه ... تو گوش بده . یه امانتی پیش من داری که میتونی بیای و ازم بگیری. من دست به هیچ

مختصاتیش نزدم . نمیخوامش . من اینجا شغل دارم ... خونه دارم. امنیت و رفاه دارم... پس

احتیاجی به دارایی و ثروت تو ندارم . میتونی هر وقت بخوای بیای و ازم بگیری.



-امانتی ... دختر جون اون حق توه... حق جوونیت... حق زندگیت ...

-حق زندگی و جوونی رو تو از من گرفتی ! تو و معشوقه ات... حتی فکر نکردید که اگر منو بخواین شاید اوضاع خیلی برام فرق میکرد!

-نمیتونستم طلوع مادرت رو سلاخی میکردن ... سنگسارش میکردن ...

-من گناهم چی بود که زیر دست گفتارها بزرگ شدم !؟

جیغ کشیدم : من چه گناهی کرده بودم که متولد از عشق یه زن شوهردار با یه پیرمرد شدم !؟
از شدت فریادم ، تنم به لرزه افتاد... سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و شمس گفت: آروم باش ...
آروم باش. متاسفم ...

-تو متاسف نیستی ! تو فقط وجدانت درد میکنه .این آخر عمری دوره افتادی ، پی من ... اگر ولم میکردی... اگر برای همیشه ولم میکردی ... اگر هیچ وقت سراغم نمیومدی... هیچ کدوم از این اتفاقا نميافتاد

-میخواستم بدونی چقدر اصالت داری !

-اصالتی که تو بهش پشت کردی ... بهتره درموردش شعار ندی .قطع کن شمس... قطع کن!
-بهم یه فرصت بده ...

-متاسفم.

-من برات نامه گذاشته بودم توی همون فایل... که می بینمت ... بذار آخرین آرزوی عمرم برآورده بشه .بذار ببینمت طلوع ...

نامه کار او بود !؟

او میخواست من را ببیند !؟ لهراسب نه ... شمس !؟

تمام ناحیه ی شکمم دچار درد شد.

شمس صدا کرد: طلوع...

جواب ندادم.

شمس نالید: طلوع...

@shahregoftegoo



-نتیجه ی یه عشق بازی شب تا صبح شما ، به قیمت سی سال زجر من تموم شده ... چقدر میتونی خودخواه باشی که بخوای برای آخرین آرزوی عمرت منو ببینی و سبکبال از دنیا بری... شاید حفته که زجر بکشی... شاید حفته که آرزوت برآورده نشه ... مگه باید همه ی آرزوها برآورده بشن؟! شاید حفته که حسرت به دل بمیری شمس ... شاید حفته که حسرت دیدار منو به گور ببری! چون هرگز نخواستی که منو ببینی ...

و تماس را که قطع کردم حس کردم سرم در حال ترکیدن است .
کوسن مبل را جلوی دهانم گرفتم وبا نهایت وجودم جیغ کشیدم...
آن یادداشت از لهراسب نبود. من چه خوش خیال بودم... چه احمق بودم. فکر میکردم زنده است ... فکر میکردم برای این روزها پلنی دارد.... می آید . با هم طلا را بزرگ میکنیم به گذشته پشت میکنیم در جایی که هیچکس ما را نمی شناسند زندگی میکنیم... کار میکنیم.... فکر میکردم لهراسب زنده است. دوباره توی کوسن جیغ کشیدم. آنقدر که دیگر نفس برایم نماند... سرم گیج میرفت.

باید حلق خشکم را تر می کردم... برخاستم باید آب مینوشیدم... میانه ی راه حس کردم چیزی از من فرو ریخت. کیسه آب پاره شد و وقتی زمین خیس را دیدم نفهمیدم سر خوردم و به زمین پرت شدم یا سرم گیج رفت و از حال رفتم.

چشمهایم را دو بار باز کردم... یک بار در آمبولانس... یک بار در بیمارستان !

سزارین شدم ... نارس به دنیا آمد. طلا را به ان آی سی یو منتقل کردند ... زهرا و فیلیسیتی آدم هایی بودند که کنارم حاضر شدند اول زهرا من را پیدا کرده بود. شانس آورده بودم که زودبه دادم رسید ... شاید هم نباید به فریادم می رسید باید می گذاشت در همان حال بمانم و بمیرم...

دخترک را دیده بودم... نحیف... کوچک ... با انگشتانی که شبیه تار مو بودند. اما قلبش به تندی می کوبید . با آن وضعیت ایستاده بودم واز پشت شیشه تماشایش می کردم... با خودم میگفتم :
مال منه ... تو مال منی.... اگر مال منی پس قوی هستی... میتونی از پس خودت بریای . نفس بکشی.... چشمتو باز کنی... پلک بزنی... هنوز حتی درست و حسابی بغلش هم نکرده بودم.

فیلیسیتی میگفت حالش خوب میشود.

دروغ چرا باور نمی کردم.



حرف هیچکس را باور نمی کردم... زهرا مدام میخواست من را بخنداند از زیبایی های طلا می گفت از اینکه دماغش که به زور به اندازه ی یک عدس بود شبیه من است تا لنگ های درازش که اصلا به بچه های هفت ماهه شبیه نبود !

من شباهتی بین خودم و او نمی دیدم. برایم هم مهم نبود فقط میخواستم از توی آن دستگاه لعنتی شیشه ای بیرون بیاید ... از آن مدل شبیه ساز رحم بیرون بیاید مثل باقی مادر ها زیر سینه ام بگیرمش... او را نفس بکشم ... بو کنم... و بعد ... خاطرم جمع باشد که هیچ کس طلا را از من نمیگیرد.

آن یکی که دنیا آورده بودم تپل بود. قبل از اینکه بگذارند دم سینه ام ... از من گرفتند و بردند و دورش کردند. به دلم ماند بچه ای که به دنیا می آورم را بگذارند روی سینه ام... به دلم ماند. خودم به شمس گفته بودم... آدم باید حسرت به دل بمیرد ... مگر باید همه ی آرزوها برآورده شود ... حالا خودم آرزو به دل مانده بودم.

دست از تماشای طلا برداشتم... از شیشه که پشتش طلای من خواب بود فاصله گرفتم ... به محوطه رفتم. هوا سرد بود با این حال به جز یک پالتو که روی لباس بیمارستان به تن داشتم، چیز دیگری نه روی سرم بود نه حتی جوراب های پشمی ام را به پا کرده بودم. در محوطه روی نیمکتی نشستم ... فیلیستی از دور داشت وارد ساختمان می شد یک سبد غذا و میوه به دست داشت . من را ندید که نشسته ام. فوراً وارد ساختمان شد و من دستهایم را زیر بغلم بردم. با وجود اینکه لباسی به تن داشتم اما سردم بود. چشمهایم را بستم.

اگر از من می پرسیدند کجای مسیر را اشتباه رفته ام... جواب ها بی شمار بود. ولی اگر می پرسیدند چه کاری نکرده ام... جواب کم بود ! من یک کار توی زندگی ام نکرده بودم... آن هم ایمان بود ! من هیچ وقت ایمان نداشتم. هیچ وقت امید نداشتم که درست میشود همیشه بدترین و ساده ترین را انتخاب کردم... شاید راه سخت جلوی رویم دشواری داشت اما مطمئن تر بود. من هیچ وقت قدم به راه های سخت نگذاشتم ... دم دستی ترین را انتخاب کردم و وقتی وارد شدم فهمیدم هیئات ... چقدر داستان پشتش هست !

Des:Nil

من همیشه بدترین مسیر را انتخاب کرده بودم... هیچ وقت فکر نکردم راه دیگری هم هست ... چشمهایم را بستم.



میگفت : امید داشته باش...

میخواستم امیدوار باشم...

یک نفس عمیق کشیدم که دستهایش را به شانه هایم گذاشت و یک پتو روی دوشم انداخت.

-فیلیسیتی !

پلکهایم را باز کردم. به عقب چرخیدم... کسی پشت سرم نبود.

به پتو که متعلق به فیلیسیتی نبود یعنی رنگ و لعابش نشان میداد سلیقه ی او نیست نگاهی

کردم، فیلیسیتی هیچ وقت هیچ چیز سیاهی نمی خرید این پتو ترکیبی از رنگهای سیاه و

خاکستری بود. داشتم به تار و پود پتو نگاه می کردم که عطر قهوه ی گرم بینی ام را نوازش کرد

. چشم هایم از بخار قهوه آرام بالا رفت از دیدنش درست در یک قدمی ام مات شدم .

مثل مادری که پسرش از جبهه برگشته، اول خوب نگاهش کردم که خاطرم جمع شود که همه

ی اعضای بدنش هست ... هیچ فرقی نکرده بود ... با همان چشمهای مکارانه اش تماشا می کرد

از جا برخاستم... پتو از روی شانه هایم سقوط کرد. نگاهش در چشمانم تابیده بود... دستم را بالا

کشیدم که توی صورتش بکوبم ... نشد .نتوانستم. پنجه ام را آرام پایین کشیدم و همانطور که در

صورتش خیره بودم گفت : متاسفم.

یک آه از سینه ام بیرون آمد ... کنارم نشست و هیچ نگفت .

قهوه را کمی مزه مزه کردم که لب زد: شمس بهت زنگ زد؟!

-اگر زنگ نمیزد این اتفاق نمیفتاد.

-بهش گفتم تماس نگیره... قانع نشد . میخواست حداقل صداتو بشنوه ...

-میبینی .. در ازای شنیدن صدام چه اتفاقی افتاد ؟!

-گفتم تو مثل یه انبار باروتی و منتظر جرقه !

-به حرفت نیست !

-پیر شده کهولت سن عقلشو زایل کرده

@shahregoftegoo



نگاهی به نیمرخش کردم و گفتم: یه خراش هم برنداشتی؟!

لبخند کمرنگی زد و پرسید: چطور؟!

-ترجیح میدادم علت این تاخیرسه ماهه ات ، آسیب دیدگی های ناشی از سوختگی باشه ...
دستکشهای چرمی مشکی اش تازه توجهم را به خودش جلب کرد ... نگاهش میکردم که دستکش
ها را بیرون کشید و دست های سالمش را به هم مالید .

-کارهای اخذ ویزام یه مقدار طول کشید . شمس هم بیمارِه ! به هر حال باید امور اون هم انجام
می دادم...

-چطور از اون خونه فرار کردی.... چطور از دل آتیش زدی بیرون.

-من پیغمبرم . توانایی شو دارم معجزه کنم!

به لحن و صدایش پوزخندی زدم : تو هم یه آدم ناچیزی... به خودت غره شدی ...

-دعوی خانوادگیشون که بالا گرفت ، زیر بغل فروغ و گرفتم و کشیدمش توی حیاط ... بعدش هم
، طبق نقشه همه چیز پیش رفت.

-این نقشه رو کی برات رسم کرده بود...

-همون تیمی که دنبال پولشون بودند ... ازشون خواستم همه رو یه جا متمرکز کنن ... و در
نهایت رمز ارز و شخصا دراختیارشون گذاشتم. حمایت و حفاظتم تحت نظر دشمنم بود ... این
اولین بار بود که به کسی که بهش حمله کرده بودم ، اعتماد کردم تا بتونم از دست خودش فرار
کنم.

-پس اطلاعات اون فلش... بیت کوین ها ؟!

-اون سهم الارث پدریته . بدهی رو از جای دیگه تسویه کردم.

-من بهش دست نزدم.

شانه هایش را لاقید بالا داد و گفت: میدونم . به هر حال میتونی هم بهش دست بزنی چون متعلق
به توست ... هر وقت هم تمایل داشتی میتونیم بریم دیدن پدرت.

Des:Nil

-نه تمایلی ندارم.

@shahregoftegoo



خونسرد گفت: باشه.

-راستی تولد طلا مبارکمون باشه!

با چشمهایی پر از اشک گفتم: این چه تولدیه ... حقش این نبود اینطور درد و رنج بکشه .

-انسان متولد میشه تا رنج بکشه... درد و عشق رو تجربه کنه ... و در نهایت با مرگ به آرامش میرسه .

-فلسفی شدی.

-از منی که یه زن و دو فرزند و از دست دادم ، به پدر خونده ام خیانت کردم... هزار بار دور شدم و نزدیک ... آدم های زیادی رو به کام مرگ کشیدم... برمیاد کمی فلسفی باشم!

-وسط فلسفه هات ... یادم رفت بپرسم ... آریا ... فتانه؟! پدر آریا بابک؟! سکوت کرد.

از سکوتش فهمیدم که چه بی گناہانی را به کام مرگ کشانده ... لبم را گزیدم و گفتم: چطور میتونی راه بری بنوشی بخوری و بهشون فکر نکنی!؟

-نتونستم نجاتشون بدم. گاهی تر و خشک با هم میسوزه!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم جاری شد و پرسیدم:

-دیدیش؟

-اومدم تو رو ببینم...

-میخوای ببینیش؟

-اگر تو بخوای که ببینمش ...

برخاستم ، دستم را گرفت لیوان قهوه ام را دور انداخت و در سکوت همراه من آمد، از پشت شیشه ، نشانش دادم . طفلک کوچک ما خواب بود ... قلبش آرام می تپید. دستهای کوچکش را مشت کرده بود و پاهایش در شکمش مچاله بودند.

Des:Nil



دیدم که سرش را به شیشه چسباند فلیسیتی از دور ما را می پایید صلاح دانست جلو نیاید تا خلوتمان را به هم نزند . لهراسب دستم را گرفت و گفت : فکر میکنی بتونه طاقت بیاره؟! -اگر به پدر و مادرش بره ... سگ جونه !

ابرو درهم کشید: درموردش اینطوری صحبت نکن ...

لبخند کجی به لبم نشست و گفتم: به اندازه ی کافی اگر دیدیش... برو .

-برم؟!

-ترجیح میدادم که بدونم زنده ای ... خب دیدمت ... بهتره که بری !

انتظار داشتم اصرار کند اما ... تنها دست در جیبش کرد و کارت کوچکی را به دستم داد و گفت: اگر دنبالم بودی اینجا پیدام میکنی .

و آخرین نگاهش را به طلا دوخت و سپس دستهایش را در جیب فرو کرد و از من دور شد . به راه رفتنش که نگاه می کردم انگار شاهزاده ای است که هرگز ملک و مملکتش را از دست نداده ... طوری راه میرفت که انگار زمین و زمان بنده اش بودند .

فلیسیتی دستی به شانه ام کشید و لبخندی زد . از چشمهایش حالی ام میشد که پدر طلا را پسندیده است ...

من اما دلم خالی شد.

باورم نمیشد که گفتم برو...

منی که له له می زدم تا او را ببینم.

دوباره کنارم باشد... به طلا خیره شویم... دستهایش را بگیریم...

منی که هر روز با کابوس سوختن چهره اش... چشمانش... پوستش... دستهایش... بیدار می شدم و حالا ... گفتم برو و او هم رفت! به همین راحتی .

Des:Nil

سروناز روحه

صدای گریه های بی وقفه ی طلا ، فلیسیتی را عاصی کرده بود. میدیدم مثل مرغ سر کنده از

@shahregoftegoo



این سوی خانه به آن سو میرود و شیشه شیر را تکان می داد تا خنک شود... دو هفته ای میشد که به خانه آمده بودیم و طلا هر مرتبه همه ی ما را با گریه هایش وحشت زده می کرد .

زهرا بالاخره جیغ زد: بیارش بچه هلاک شد !

فیلیسیتی با آن فارسی دست و پا شکسته گفت: داغه .. می...سو... ز!

-نمی سوز... بده ببینم اینو بچه گشته است خب .

شیشه را دم لبهای کوچک طلا گذاشت و طفلک معصوم با ولع آن را به سمت کامش کشید .

نگاهی به چهره ی مصمم زهرا انداختم و گفتم: اگر تونبودی حتی یک روزم نمیتونستم نگهش دارم.

-من سه تا خواهر و برادر و خواهرزاده و برادر زاده بزرگ کردم منو دست کم گرفتی !

دوستش داشتم دیگر نسبت بهش دافعه نداشتم . فیلیسیتی خمیازه کشان کنارمان دراز کشید .

چراغ خواب کوچکی در اتاقم روشن بود... یک گهواره که هدیه ی فرانک بود به اتاقم اضافه شده

بود و فیلیسیتی و زهرا هر از چند مرتبه ای چند دست لباس و کفش های دخترانه برایش می

گرفتند. یک بسته ی بزرگ هم داشتم که هنوز بازش نکرده بودم .از پدری کردن فقط همین را

بلد بود . هی بسته بفرستد !

زهرا که دید دارم به جعبه های باز نکرده ی اخیر نگاه می کنم گفت: چرا نمیری دیدنش...

-اون چرا نمیاد!

-فیلیسیتی گفت که توی بیمارستان اومد.

-همین؟! اومد و رفت... گفتم برو و رفت.

-خب...

-تو اونو نمیشناسی جوری رفتار میکنه که تازه من باید نازشو بکشم!

زهرا خندید و گفت: حالا که آدرسشو می دونی فردا برو سراغش... بچه ای که پدر داره ... خب باید

Des:Nil

پدرش هم باشه . مطمئنم شب تا صبح بیداره از درد دوری.

-مرد ها براشون مهم نیست . میگیرن میخوابن...

@shahregoftegoo



زهرا طلا را که خوابیده بود را آرام بالا کشید حینی که پشتش را نوازش میکرد ، گفت : میخوام بهت بگم که یه خونه پیدا کردیم ... من وفیلیسیتی.

-به همین زودی از گریه های طلا کلافه شدید.

-بهتره ازش بخوای بیاد اینجا ... پیش تو باشه . پیش طلا. اینطوری خیال ما هم راحت تره ...

-زهرا شما نباید برید من باید برم...

-ببین الان وقت تعارف و بهونه آوردن نیست . الان باید کار درست و بکنی ! کار درستم اینه ...

-بچه باید پیش پدر و مادرش باشه .

-نمیدونم میتونم رو پدرش حساب کنم یا نه... نمیدونم میتونه پدر خوبی باشه یا نه ... گذشته ی خوبی نداره ! راستشو بگم میترسم .

-من اگر جات بودم حداقل میرفتم ببینم این جایی که هست کجاست و چجور جاییه.

وسوسه شدم و گفتم: بهش فکر کردم.

-خب...

-با طلا برم؟

-آره ...

-آخه خیلی کوچیکه ضعیفه دکتر گفت نیاز به مراقبت بیشتر داره.

-بذارش توی کالسکه ... از فرانک میخوایم ما روبره نظرت چیه؟

خواستم بگویم رویش فکر میکنم که زهرا گفت: از وقتی برگشتی خیلی عوض شدی. آروم شدی .

اون سرکشی قبل و نداری . بهت گفته بودم این روی جدیدت رو بیشتر دوست دارم؟!!

-آخه دیگه زو نیستم ...

خندید و جواب داد: میدونم ... طلوع اسم جدیدته ! فیلیسیتی گفت یه وکیل دنبال اینه که

هویت رو عوض کنی !

-واقعا برم بینمش؟

-واقعا برو ببینش...



-قیافم زیاد خوب نیست !

-کی گفته ... اولاً که تازه زایمان کردی دوما چون هفت ماهه بچه به دنیا اومده ، اصلاً نه اونقدری چاق شدی نه ورم کردی... واقعا خوبی... برو ببینش... یه بار اون اومد دیدنت حالا هم نوبت توئه .
طلا را توی گهواره اش گذاشت ورویش را کشید وگفت: برات یه سری لباس آماده میکنم...
در کمد را باز کرد و مشغول شد من اما فکرم درگیر بود . هیچ وقت نمیدانستم چه کاری درست است چه کاری غلط !

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم. طلا را بغل کرده بودم و راه می رفتم. هفت صبح بود که زهرا حین مالیدن چشمهایش گفت: فرانک قراره هشت بیاد ...
آن یک ساعت آخر هم دندان سر جگر گذاشتم ... آماده بودم . طلا را توی کریر گرم و نرم گذاشته بودم .رویش پتو کشیده بودم و به چهره ی سفید و نمکی اش نگاه میکردم. ابروهایش... رنگ ابروهایش هم رنگ دم روباه بود !

فیلیسیتی خواب بود که من و زهرا سوار ماشین فرانک شدیم .مسئول محافظت از کریر ، زهرا بود . به آدرسی که روی کارت بود رفتیم. یک کافه بانمای خاکستری بود اتفاقاً اسمش هم خاکستری بود... پیاده شدم. زهرا گفت : با طلا میمونیم اینجا.

فرانک هم لبخند می زد . تا رسیدن به اینجا چند باری گفته بود که آمده است به این کافه و اتفاقاً لهراسب را هم دیده بود. فرانسه بلد نبود اما سعی میکردم محترم و دوستانه برخورد کند . شاید به خاطر آن دیدارهای کوتاه توی محوطه ی بیمارستان که از چشم من دور مانده بود واز چشم دوستانم نه!

جلوی کافه یک تخته سیاه روی بوم بود ...
رویش نوشته بود :

هر آدمی یک چک لیستی داره .

چک لیست یه مسافر با چک لیست یک دانش آموز قطعاً تفاوت داره . چک لیست های موقت و چک لیست های دائم!

وسایلی که هر آدمی هر روز همراه خودش به این طرف و اون طرف می بره .

@shahregoftegoo



قریب به اکثر زن ها توی کیفشون یه پد بهداشتی دارن چون معمولاً تقویم قاعدگی شون رو حفظ نیستند .

چک لیست یه آدم عادی با چک لیست یه پارانویا هم فرق داره .

چک لیست آدم وسواسی با یه کارمند پذیرش بیمارستان که از دست انواع و اقسام بیماران پول و کارت اعتباری میگیره هم متفاوته!

شاید یه دندون پزشک چک لیستش ، برداشتن نخ دندون باشه !

یه پزشک همراه خودش همیشه مهر نظام پزشکیو داشته باشه.

یه سیگاری همیشه بسته ی سیگار و فندک یا پاکت کبریتش همراهشه!

یه بیمار افسرده داروهای ضد افسردگیشو جایی جا نمیداره .

کسی که مبتلا به آسمه ، اون اسپری لعنتی رو هیچ وقت فراموش نمیکنه .

یه دوون ژوان همیشه با خودش کاندوم داره!

یه زنِ اهلِ رابطه ، ال دی رو فراموش نمیکنه ...

حتی به نظر من اونایی که فلسفه می دونن تو خوراکی هم چک لیست دارن ! دبل اسپرسو !

یه معتاد سورنگشو از یاد نمی بره !

یه قاتل همیشه اسلحه اش همراهشه...

ومن ! ...

تو فکر میکنی مهمترین چیزی که توی لیستم میذارم چی باشه ؟ !

و در سطر آخر نوشته بود : "من همیشه با یه دوست تماس میگیرم ! "

درشیشه ای را به داخل فشار دادم ، صدای زنگوله ی در به صدا در آمد. مرد پشت صندوق صبح بخیر گفت. جواب دادم...

دنبالش میگشتم ... پشتش به من بود و مقابل قهوه سازی ایستاده بود . پیراهن و شلوار سورمه ای

رنگ به تن داشت و دستکشهای لاتکس مشکی رنگش من را یاد دوستش می انداخت . دستهایم

را روی پیشخوان که گذاشتم بالاخره چرخید.



آرام گفتم: bonjour !

از دیدنم اول شوکه ولی بعد مسرور شد. لبخند کمرنگی به لبش آمد و گفت: سلام !

دستکش هایش را درآورد و از پشت پیشخوان بیرون آمد...

-اگر میخوای طلا رو ببینی

نگذاشت جمله ام تمام شود، لبهایم را بوسید و بعد بغلم کرد ... زیر گوشم زمزمه کرد :

می بینمت ... از مرگ نجات می یابم... تنت لنگرگاه من است .

"محمود درویش"

پایان

۱۸ خرداد - جمعه - ۱۲:۳۱



Des:Nil

سروناز روحی

@shahregoftegoo